نه زیستن نه مرگ

جلد دوم

اندوهِ ققنوس‌ها

آن‌جا هزار ققنوس
آتش گرفته است؛
اما صدای بال زدنشان را
در اوج،
اوج مردن،
اوج دوباره زادن،
نشنیده‌ایم هرگز

شعر روی جلد: محمدرضا شفیعی کدکنی

.

نه زیستن نه مرگ

جلد دوم

اندوهِ ققنوس‌ها

Neither Life nor Death

Vol.2

The Sorrow of the Phoenix

خاطرات زندان

ایرج مصداقی

سوئد ۱۳۸۳

نه زیستن نه مرگ
جلد دوم
اندوه ققنوس‌ها

Neither Life nor Death
Vol.2
The Sorrow of the Phoenix

نویسنده: ایرج مصداقی
ناشر: آلفابت‌ماکزیما، سوئد.
چاپ دوم: ۱۳۸۵ (۲۰۰۶ میلادی)
شمارگان: ۱۰۰۰ نسخه

شابک (ج۲): ۶-۳-۹۷۵۲۸۵-۹۱
ISBN (Vol.1): 91-975285-3-6
شابک (دوره): ۱-۰-۹۷۵۲۸۵-۹۱
ISBN (set): 91-975285-0-1

© همه‌ی حقوق چاپ و نشر این کتاب برای نویسنده محفوظ است.

.

فهرست

انتقال از گوهردشت به قزل‌حصار ۱۱
بند ۶ مجرد واحد ۱؛ سلول مجرد؛ ممنوعیت زندگی کمونی؛ قوانین جدید؛ مقابله با موج سرکوب؛ مبارزه در اشکالی نوین؛ مشکل بیماران روانی؛ سرپاایستادن‌های متوالی؛ فرمانده‌ی مقاومت؛ آغاز گسست زندانیان و...

بازگشت به اوین ۵۳
بازجویی در ارتباط با تشکیلات بند؛ سرکوب گسترده بهاییان؛ شکنجه و تلاش برای بازسازی روحی؛ بهلول در زندان؛ کابل یا قانون اساسی؛ صحنه‌های غم‌انگیز و...

زنده‌بگوری و آشوب‌های روانی ۶۹
بازگشت دوباره به قزل‌حصار؛ قبر؛ فروپاشی روانی؛ مسخ شدن؛ مبارزان دیروز، شکنجه‌گران امروز؛ بیم و امید؛ تلاش برای برخاستن و ...

بند عمومی، حاکمیت مطلق توابان ۹۹
بند ۱ واحد ۳؛ امکانات بند؛ بیگاری؛ تداوم مصاحبه؛ برخورد با حاج داوود؛ وقایع دردناک؛ آشنایی با افراد جدید و...

تغییر و تحول در سیستم اداره‌ی زندان ۱۲۷
مجید انصاری و هیئت همراهش؛ میثم، زندانبان جدید؛ تلاش برای انتقال آرام؛ ایجاد رفاه و اصلاحات نسبی؛ دیدار با نماینده‌ی منتظری؛ نوشتن نامه به منتظری و...

بازتاب تغییرات جدید در زندان ۱۴۵
پرسش‌نامه‌ی وزارت اطلاعات؛ کلاس‌های درس؛ مسابقه‌های ورزشی؛ نحوه‌ی زندگی در شرایط جدید؛ بزرگداشت شب یلدا ؛ کنار گذاشتن

لاجوردی؛ بزرگداشت ۱۹ بهمن؛ برگزاری نمایشگاه کتاب؛ ماه رمضان؛ بزرگداشت ۳۰ خرداد

فیروز الوندی و لاله‌های سرنگونش ۱۸۷
از تنش‌های روحی تا خودکشی هدف‌دار؛ برنامه‌ریزی دقیق؛ پیام خودکشی؛ بررسی گزارش‌های غیرواقعی در این رابطه و...

آغاز حرکت‌های اعتراضی ۱۹۷
بند ۵ واحد ۳؛ پدیده اعظم‌السادات؛ مسئله ورزش در بند؛ تلاش برای نفوذ در میان مجاهدین؛ برخورد و بازجویی توسط اطلاعات؛ قطع سیگار؛ اعتراض به کیفیت‌غذا؛ انتقال به اوین؛ بازجویی دوباره؛ تجدید دادگاه و...

روابط و مشکلات جدید ۲۲۳
بند ۲ واحد ۱؛ تضاد و درگیری بین زندانیان مجاهد؛ فاصله‌ی شعار تا عمل؛ خبرهای خوش از بند۳؛ مشکل زندانیان مارکسیست در بند؛ برخورد با میثم؛ تشکیلات توده‌ای‌ها و...

نقل و انتقال در زندان ۲۴۷
قرنطینه؛ ما و مهدی حسنی پاک؛ بند ۴ واحد ۱؛ روزهای خوش دیدار دوستان؛ بزرگداشت نیمه شعبان ؛ ۱۲ اردیبهشت؛ روز کارگر و ...

اداره‌ی بند توسط زندانیان، پایان حاکمیت توابان ۲۵۵
کار جمعی و غلبه بر مشکلات؛ تهیه‌ی اساسنامه برای بند؛ مسئله‌ی نظافت؛ انبار و ابزارآلات؛ استفاده‌ی عمومی از امکانات؛ وسایل ورزشی؛ عمومی کردن بخشی از وسایل شخصی؛ یورش پاسداران به بند؛ کابین مخابرات و...

مجموعه گفتارهایی پیرامون مسائل زندان ۲۹۱
روابط بین زندانیان؛ بازخوانی روایت‌هایی در باره‌ی زندان‌ها و ...

توابان ۲۹۳
واقعیت غیرقابل‌انکار؛ دسته‌های مختلف توابان؛ بزرگترین و ناشناخته‌ترین قربانیان اوین؛ دلایل بریدن؛ زمینه‌های بریدن؛ تجربه‌های دردناک بند۲ واحد ۱ و بندهای زنان قزل‌حصار؛ عواملی که به پایداری زندانیان کمک می کند و....

توبه تاکتیکی ۳۰۹
روایت نه چندان واقعی افراد از توبه تاکتیکی؛ تلاش برای بدنام کردن دیگران؛ چگونگی پیدایش و رشد توبه تاکتیکی و ...

بایکوت در زندان ۳۳۹
حربه‌ی زندانیان برای مجازات تواب‌ها؛ کاربردهای انحرافی بایکوت؛ اثرات مخرب آن در روحیه‌ی افراد و ....

واحد مسکونی، قبر و قیامت در روایت افراد ۳۴۷
گزارش‌های نادرست و غیرواقعی از حقیقتی دردناک توسط کسانی که تجربه‌ی فوق را پشت سر نگذاشته‌اند و...

واحد مسکونی ۳۶۵
واحد مسکونی، زمینه و اهداف تشکیل آن؛ تعداد و میانگین سنی ساکنان و گردانندگان واحد مسکونی؛ مراحل مختلف بازجویی و انواع و اقسام شکنجه‌های روانی روی زندانیان؛ نقش توابان و مسئولان سابق تشکیلات؛ بدترین تأثیرات روانی و برخورد با زندانیان؛ بررسی دلایل برچیدن واحد مسکونی؛ نقشه واحد مسکونی و..

جدول مشخصات زندانیان واحد مسکونی ۴۲۴

نقشه تقریبی واحد مسکونی در زندان قزل‌حصار کرج ۴۲۷

بازخوانی روایت‌هایی در رابطه با زندان ۴۲۹
تاریخ و بازتاب واقعیت یا داستان‌سرایی کلیشه‌ای و...

لیست کتاب‌ها پس از سال ۶۳ ۴۶۹
کتاب‌های موجود در بندهای زندانیان مجاهد و مارکسیست؛ روزنامه و نشریه‌های موجود در زندان و...

نمایه ۴۷۹

متن صورت‌جلسه‌ی دادگاه تشریفاتی رژیم برای توجیه قتل وحشیانه بهناز شرقی نمین ۴۸۷

گل‌های آتشین را تنها
آنان که از نژاد ققنوسند درک می‌کنند
در هوایش که چون شراره‌ای سرکش است
تمام هستی را همرنگ مرگ می‌کنند
سرخی شعله را گلبرگ می‌کنند.

از سروده‌های زندان

.

دی‌ماه ۱۳۶۲- آبان‌ماه ۱۳۶۵

قزل‌حصار - اوین

انتقال از گوهردشت به قزل‌حصار

بند ۶ مجرد واحد ۱؛ سلول مجرد؛ ممنوعیت زندگی کمونی؛ قوانین جدید؛ مقابله با موج سرکوب؛ مبارزه در اشکالی نوین؛ مشکل بیماران روانی؛ سرپاایستادن‌های متوالی؛ فرمانده‌ی مقاومت؛ آغاز گسست زندانیان و...

در این هزار توی بدگهر
قرن‌هاست به زیر دارها و دشنه‌ها و سرب‌ها
لبخند می‌زنیم
بر بوم شب ستاره می‌کشیم
و در کوچه‌های شب طویل‌مان پرسه می‌زنیم
و بر چشم‌های همشهریان خفته‌مان
آوازهای ستیزه را به تصویر می‌کشیم

۱

هنوز دیرزمانی از تغییرات داده شده در سطح بند و انتقال تعدادی از بچه‌ها به فرعی نگذشته بود که مسئولان زندان، طرح اولیه‌شان را تغییر دادند. آن‌ها صلاح کار را در انتقال بخش اعظم زندانیان بند، اعم از کسانی که در انفرادی، فرعی و عمومی به سر می‌بردند، به قزل‌حصار دیدند. به جز تعدادی از زندانیان دست‌چین شده و همچنین زندانیان شمالی، همه‌ی زندانیان را که من نیز جزو آن‌ها بودم، به قزل‌حصار منتقل کردند.

شب یلدای ۱۳۶۲ بود که توسط اتوبوس از گوهردشت به قزل‌حصار رهسپار شدیم. در راه هیچ یک نمی‌دانستیم که ما را از چاله در آورده تا به چاه دراندازند. از گسترش و بسط سرکوب و نحوه‌ی برخورد زندانیان با شرایط جدید و در یک کلام، از آن‌چه که در زندان قزل‌حصار جریان داشت، اطلاعی نداشتیم. شاید بیش از همه من از وضعیت به وجود آمده راضی و خشنود به نظر می‌رسیدم. در نگاه اول تصور می‌کردم به جایی می‌رویم که هیچ شناختی از من و گذشته‌ام ندارند و حساسیت‌هایی که در گوهردشت روی من بود، در زندان جدید طبعاً نخواهد بود. هیچ یک از توابان با ما نبودند و از این بابت احساس خوشحالی می‌کردم.

وضعیت و شرایط زندانیان در تمامی زندان‌های تهران، که زیر نظر دادستانی انقلاب اداره می‌شدند، رو به وخامت گذارده بود و سرکوب، لجام گسیخته‌تر از سابق پیگیری می‌شد. در گوهردشت نیز بعد از آخرین دیدار لاجوردی از زندان، فشارها افزایش پیدا کرده بود. با این حال، توابان از قدرتی برخوردار نبودند یا بهتر است بگویم که حضور جدی در بند نداشتند. شاید این فشار آخر قبل از یک گشایش در امر زندان‌ها بود و می‌خواستند پیش از رفتن، تا آن‌جا که ممکن بود فشار را افزایش داده، تا بتوانند در کوتاهترین مدت، حداکثر بهره برداری را کرده باشند.

بعدها رفسنجانی اعتراف کرد که در مهرماه ۶۲ که اوج فشار و سرکوب رژیم بود، احمد خمینی به دیدار او شتافته و از فشار مجامع بین‌المللی در رابطه با نقض گسترده‌ی حقوق بشر در زندان‌های جمهوری اسلامی گلایه کرده و در پی چاره جویی برآمده بود. تا آن موقع رسم این بود که زندانیان را برای هر چه بیشترتحت فشار قرار دادن، از قزل‌حصار به گوهردشت منتقل می‌کردند و روند عکس آن را کسی تجربه نکرده بود. در واقع گوهردشت تبعیدگاه زندانیان قزل‌حصار بود. با در نظر گرفتن واقعیت فوق، هیچ کس به درستی شرایطی را که در انتظارمان بود، پیش‌بینی نمی‌کرد. در واقع همه‌ی زندانیان، این نقل و انتقال را به فال نیک گرفته بودند و جای هیچ گونه بدبینی در میان نبود.

در ابتدای ورود، پاسداران و توابان سعی می‌کردند فضا را برایمان مخوف جلوه دهند ولی تأثیری روی ما، لااقل در ابتدای ورودمان به قزل‌حصار، نداشت. تصورمان مبتنی

بر تحلیل قبلی‌مان بود که این شیوه‌ی کار مرسوم زندانبانان به هنگام ورود زندانیان به زندانی جدید است. زندانی تازه‌کار نبودیم و بنا به تجربه دریافته بودیم که در بدو ورود به هر زندانی، زندانبانان سعی می‌کنند که آن‌جا را متفاوت از دیگر زندان‌ها نشان دهند و به اصطلاح گربه را دم حجله بکشند. در پناه ایجاد چنین فضایی راحت‌تر می‌توانستند جو سرکوب را در زندان گسترش دهند.
به سرعت متوجه شدیم ارزیابی اولیه‌ی ما چندان واقعی نبوده است و برنامه‌ی ویژه‌ای برای ما تدارک دیده‌اند. حاج داوود و تیم همراه او اگر موفقیتی حاصل می‌کردند، در پناه آن می‌توانستند در دستگاه لاجوردی ارتقا یافته و ضمن موجه جلوه دادن خود، امتیازاتی نیز کسب کنند. چرا که کسانی را که زندانبانان گوهردشت نتوانسته بودند از پس‌شان بربیایند، در قزل‌حصار سربه‌راه کرده بودند. با توجه به این واقعیت می‌توان حدس زد فشاری که روی ما اعمال می‌کردند، بیش از فشار معمول در قزل‌حصار و بندهای دیگر بود.
ما را در راهروی واحد ۱ رو به دیوار نگاه داشتند و توابان بند ۲ مشغول بازرسی وسایل‌مان شدند. آن‌ها تعدادشان آن‌قدر زیاد بود که می‌توانستند نیروی کمکی به بندهای دیگر نیز گسیل دارند. برای اولین بار توابان را در هیئت زندانبان می‌دیدم و این خود بارزترین وجه تمایز گوهردشت و قزل‌حصار بود که در اولین نگاه به خوبی دیده می‌شد. توابان تمام تلاش‌شان را گذاشته بودند تا مورد خلافی را در وسایل‌مان پیدا کنند و با نشان دادن آن به پاسداران، لبخند رضایتی دریافت کرده و ارتقا مقامی در دستگاه حاج داوود یابند. ما قربانیانی بودیم که می‌توانستیم وسیله‌ی ارتقا افراد را فراهم کنیم. این ارتقا از توابان تازه‌کار و مبتدی گرفته تا شخص حاج داوود ادامه می‌یافت.

۲

دیری نپایید که در بند مجرد ۶ واحد۱ تقسیم شدیم. بند را به جز چند سلول، از قبل خالی کرده بودند. افراد قدیمی در دو سلول جداگانه به سر می‌بردند. سه سلول ابتدای بند در یک سمت به توابان اختصاص داشت. تعداد توابان در هر سلول به دو- سه نفر می‌رسید. مسئولیت پخش غذا و نظافت نیز با خود آن‌ها بود. توابان مجبور بودند در طول شبانه روز به نوبت در بند نگهبانی دهند. زندگی فلاکت باری داشتند، یا خواب بودند و یا به نگهبانی در بند و گزارش دادن برای این و آن مشغول بودند. مسئولیت پاسداران را نیز به عهده گرفته بودند. چیزی نگذشته بود که متوجه شدیم حاج داوود معتقد است ما "تشکیلاتی‌های تیر" هستیم و باید به طور ویژه تحت مراقبت و برخورد قرار بگیریم. ما را با همین نیت به قزل‌حصار منتقل کرده بودند.
من اولین نفری بودم که به داخل سلول شماره ۸ رفتم. بند دارای ۱۲ سلول مجرد بود. مساحت هر سلول اندکی بیش از چهار مترمربع بود، دو متر و نیم در یک متر و هفتاد

سانتی‌متر. بعضی از سلول‌ها عرض‌شان از این هم کمتر بود. چنان‌که من با قد یک متر و هفتاد سانتی‌متر نمی‌توانستم در عرض آن بخوابم و مجبور بودم پایم را به دیوار مقابل تکیه دهم. خوشبختانه سقف سلول بلند بود و تقریباً می‌شد روی تخت طبقه‌ی سوم ایستاد. یک تخت سربازی سه طبقه در سلول بود که طبقه‌ی اول آن را در آورده بودند و در واقع، تخت دارای دو طبقه شده بود. وقتی داخل سلول شدم، روی تخت دراز کشیدم تا خستگی راه را از تن در آورم، ولی به سرعت در باز شد و چند نفر از بچه‌ها وارد شدند. مجبور شدم بلند شوم تا جا برای آن‌ها نیز باشد. همین طور پی در پی در باز می‌شد و افراد جدید وارد می‌شدند و بالاخره وضع طوری شد که مجبور شدم چمباتمه بزنم. ورود افراد تازه‌وارد تمامی نداشت. با دیدن آن‌چه که در حال وقوع بود، از خنده داشتم روده‌بر می‌شدم، توقع چنین موردی را نداشتم. یکی از توابان دید و گزارش داد و مرا در بدو امر با چشم‌بند به زیرهشت بردند تا به خیال خودشان میخ‌شان را محکم بکوبند. پرسیدند: برای چی خندیدی؟ گفتم: مگر خندیدن جرم است؟ گفتند: بله این‌جا قزل‌حصار است، دوران ماه عسل زندان هم تمام شده است. این‌جا فقط باید درخودتان باشید! سعی نکنید به دیگران نیز روحیه بدهید! جلوی توابان نمی‌خواستم کوتاه بیایم و برایم بسیار سخت بود که توابی مرا تهدید کند. گفتم: می‌دانی من از کجا آمده‌ام؟ گفت: نه. با حالتی تمسخرآمیز گفتم: از جایی که زرنگ‌های شما را به آن‌جا می‌فرستند. تواب مزبور به شدت به‌هم ریخت، ولی بی‌گدار به آب نزد و فقط پاسداری را صدا کرد و گزارش کار را به او داد و پاسدار مزبور نیز از خجالتم در آمد تا به قول خودش، دیگر پررویی نکنم!

علی‌رغم این که در بدو ورود کتک خورده بودم، ولی احساس می‌کردم ارزشش را داشت که جلوی توابان کوتاه نیایم. من از گوهردشت آمده بودم، جایی که توابان نه تنها هیچ ارج و قربی نداشتند، بلکه به شدت منزوی هم بودند. تا این زمان حاکمیت توابان را ندیده بودم و اصلاً تصوری هم از آن نداشتم. هم زندانیان چنین امکانی به توابان نداده بودند و هم سیاست کلی زندان و ریاست آن، "صبحی" چنین اختیاری به آن‌ها نداده بود. صبحی، از دیسپلین خاص خود برخوردار بود و تخلف از هیچ کس را نمی‌پذیرفت. او به توابان نیز به چشم زندانی و مجرم نگاه می‌کرد و آن‌ها نیز باید چهارچوب مقررات زندان را رعایت می‌کردند. یکی از توابان به نام مجید بسطچی، معروف به "مجید خالی‌بند" را که در جوخه‌های اعدام شرکت کرده و تیرخلاص هم زده بود، به خاطر نقض مقررات زندان به انفرادی منتقل کرد. او غالباً در بیرون بند و نزد پاسداران بود. مجید بسطچی در اوین و در ساختمان دادستانی با چشمان باز در راهروها می‌گشت و در شعبه‌های بازجویی کار می‌کرد و هیچ محدودیتی نداشت. برای همین و با توجه به سابقه‌ی قبلی‌اش، دچار خطای محاسبه شده و در یکی از روزها، بدون اجازه‌ی نگهبان، به بالای پشت‌بام می‌رود و بهای آن را به سختی پرداخت می‌کند

و نزدیک به شش ماه در سلول انفرادی می‌افتد و عاقبت دچار روان‌پریشی شدیدی شده و همراه ما به گوهردشت انتقال می‌یابد. مجید روی دست‌مان مانده بود و باید تحمل‌اش می‌کردیم. بچه‌ها مجبور به تیمار کسی بودند که می‌دانستند اگر اختیار عقلش را داشت، دست همه‌ی توابان بند را از پشت می‌بست.

در قزل‌حصار اوضاع درست برعکس بود. توابان حاکم مطلق بودند و گاه تا حد حکومت‌های خودمختار، در حیطه‌ی قلمروی نفوذ خود عمل می‌کردند. اصلاً در ذهنم هم نمی‌توانستم بپذیرم که یک تواب به من امر و نهی کند. پیش خودم فکر می‌کردم همین که جواب سؤال‌شان را می‌دهم، از سرشان هم زیادی است. در اوین هم یک بار در آموزشگاه با یکی از برادران عسگری که هر دو از توابان مورد اعتماد رژیم بوده و به اعتبار این که پدرشان از رؤسای کمیته‌های انقلاب اسلامی بود، به سرعت نقش پاسدار پیدا کرده و در زیرهشت آموزشگاه مشغول به کار شده بودند، درگیری لفظی پیدا کردم. آستانه‌ی تحملم در ارتباط با توابان خیلی کم بود. در صورتی که در برابر پاسداران، این قدر بی‌طاقت نبودم. موضوع هم تنها ترس از قدرت بیشتر پاسداران نبود. تمام تلاش مسئولان دادستانی و پاسداران در این نهفته بود که توابان را دنباله‌ی رژیم محسوب کنند. اگر کسی به آن‌ها توهین می‌کرد، به منزله‌ی این بود که به ولی فقیه، امام زمان و... توهین کرده است! چرا که با در نظر گرفتن سلسله مراتب، هر یک منتخب دیگری بود.

۳

۱۸ نفر در سلول بودیم و بعدها جمعیت‌مان به ۲۲ نفر افزایش یافت. در چنین فضاهایی تا ۳۰ نفر نیز به سر برده بودند. زولتان زه لک[1] در شعری به نام "غروب در دوری شیچ ۱۹۴۳" در توصیف دوری شیچ، قتلگاهی ساخته و پرداخته‌ی نظامیان هیتلر که در آن میزان تحمل رنج در آدمیان را تجربه می‌کردند، می‌سراید: "سی و سه جنازه، به گودال اندر. سی و چهارمین را بدان در می‌افکندند... "وی گودالی را که جنازه در آن می‌ریختند، تشریح می‌کند و من مجبورم دخمه‌ای را توصیف کنم که زندگان را در آن قرار می‌دادند و عمق فاجعه این‌جاست.

در طول روز، طبق ضوابط زندان تنها یک نفر می‌توانست روی تخت طبقه‌ی سوم بنشیند. از آن‌جایی که ما برای جا شدن در سلول، از تمام فضای سلول استفاده می‌کردیم و امکان زندگی در سطح سلول نبود، این قانون باعث درگیری ما با توابان و پاسداران می‌شد. مجبور بودیم که ۲۱ نفر را درسطح سلول و طبقه‌ی دوم تخت جای دهیم که کار مشکلی بود. سابقاً تا ۱۰ نفر روی تخت طبقه‌ی سوم به سر می‌بردند. استفاده از تخت

1 Zoltan zelek شاعر معاصر مجار- به سال ۱۹۰۶ به جهان آمد.

طبقه‌ی سوم به این صورت بود که تخت را با فاصله از دیوار قرار داده و افراد دور آن می‌نشستند و پاهاشان را آویزان می‌کردند به طوری که پای طبقه‌ی سومی‌ها جلوی دهان طبقه‌ی دومی‌ها قرار می‌گرفت.

رنگ دیوارهای سلول، سبز و قرمز تند بود و قسمت‌هایی از آن نیز به شکل بدی دوباره گچ‌کاری شده و بعضی قسمت‌ها به شدت کثیف و نمور بودند. در ابتدای ورود به سلول برای مناسب‌تر ساختن محیط زندگی‌مان، کاغذهای مقوایی سفید رنگ بزرگی را که توابان از آن برای کارهای فرهنگی و نوشتن شعار و... استفاده می‌کردند، سفارش دادیم. آن‌ها که هنوز ما را نمی‌شناختند، به تصور این‌که لابد می‌خواهیم "نهضتی فرهنگی" به نفع رژیم راه بیاندازیم و دست آن‌ها را از پشت ببندیم، از سفارش ما استقبال کرده و به سرعت مقواهای سفید بزرگ را از فروشگاه زندان تهیه کردند. آن‌ها به هیچ وجه به کارکرد دوگانه‌ی مقواهای سفید رنگ نیاندیشیده بودند. قسمت‌های نمور دیوار و محل‌های کثیف را با آن‌ها پوشاندیم. همچنین زیر طبقه‌های تخت را برای جلوه بخشیدن به سلول، با مقواهای مزبور پوشاندیم. رنگ سفید مقواها باعث ازدیاد نور اتاق شده و از دل‌مردگی آن می‌کاست. بعد از این که متوجه شدند مقصود ما از سفارش کاغذهای مقوا که به "مقواهای فرهنگی" معروف بودند، برای انجام چه کاری بوده است از شدت خشم مثل مار به خودشان می‌پیچیدند ولی کاری از دست‌شان ساخته نبود.

از آن‌جا که درست کردن کاردستی و تزیین سلول در زمره‌ی کارهای ممنوع بود، اجازه نمی‌دادند فکری به حال چراغ مهتابی اتاق‌مان که در حال افتادن بود، بکنیم. برای جلوگیری از افتادن آن، یک تکه چوب جعبه‌ی میوه را به شکل اریب زیر آن قرار داده بودیم. کارگزاران رژیم در زندان‌ها معتقد بودند: پرداختن به کارهای دستی و هنری و سامان دادن به سلول و... باعث روحیه بخشیدن به زندانی شده و او را از اندیشیدن به گذشته و نقد عملکردش باز می‌دارد و نتیجه آن می‌شود که آن‌ها را از بازگشت به آغوش" اسلام عزیز" باز می‌دارد. جلوی پنجره‌ی سلول‌ها را نیز دیوار کشیده بودند. برق که می‌رفت، چشم، چشم را نمی‌دید و به قول بچه‌ها می‌شد "زندان کابل". نبود پنجره، باعث می‌شد هوای بند تهویه نشود. سنگینی هوا به حدی بود که پشه و مگس در اتاق دوام نیاورده و به محض ورود به اتاق، سرنگون می‌شدند. در اولین روز ملاقات در بند جدید، متوجه شدم هر کس که از ملاقات برمی‌گردد، وقتی به در بند می‌رسد مدتی داخل نمی‌شود و همان‌جا می‌ایستد. از بچه‌ها دلیل این کار را پرسیدم. جملگی معتقد بودند که آن قدر هوای بند کثیف است که نمی‌شود داخل شد. آن‌هایی که از اتاق بیرون نرفته بودند، نمی‌توانستند متوجه‌ی وخامت اوضاع شوند. پیش خودم فکر کردم اغراق می‌کنند و قضیه را جدی نگرفتم. وقتی نوبت به خودم رسید، هنگام ورود به بند ناخودآگاه به عقب رانده شدم. آن‌قدر هوای بند کثیف بود که احساس کردم دستی من را به عقب رانده است. تازه فهمیدم بچه‌ها در گزارش واقعه چندان دقیق و جدی عمل

نکرده‌اند!

۴

شب‌ها خوابیدن در سلول مکافاتی بود. روی تخت طبقه‌ی سوم، در عرض آن، هفت نفر کنار هم به شکل "کتابی" می‌خوابیدند. یک پتو را لوله کرده و یک طرف آن را به وسیله‌ی طناب به نرده‌های جلوی در سلول و طرف دیگر آن را به نرده‌های جلوی پنجره‌ی اتاق می‌بستیم و این پتوی لوله شده، در مقابل تخت طبقه‌ی سوم قرار می‌گرفت. سر، گردن و پشت روی تخت، باسن، ران و زانو روی هوا، و ساق پا روی پتوی لوله شده‌ی مقابل تخت قرار می‌گرفت. تا صبح کسی حق تکان خوردن نداشت، بهتر است بگویم امکانش را نداشت. اگر از جایت نیم‌خیز می‌شدی، امکان بازگشت به سرجایت نبود. زیرا بلافاصله پشت سرت پر می‌شد. باید به همان شکل تا صبح باقی می‌ماندی یا همه را از خواب بیدار می‌کردی. به جای "دوقلوهای به‌هم چسبیده"، این بار رژیم قادر به خلق "هفت قلوهای به‌هم چسبیده" شده بود! بقیه نیز در کف سلول و روی تخت طبقه‌ی دوم می‌خوابیدند. مسئولان زندان بعد از مدتی پذیرفتند که به هنگام خواب، از هر اتاق، چهار تا شش نفر در بیرون از سلول بخوابند. شب هنگام مسئول خواب سلول فریاد می‌زد: ملوانان بادبان‌ها را بکشند. این شیپورآماده‌باش از سوی او، جهت آماده کردن وسایل خواب بود. سپس پتو لوله می‌شد و طناب‌ها بسته می‌شدند و تخت نوظهور بر پا می‌شد تا در روی یک طبقه‌ی آن هفت نفر به شکلی که شرحش رفت، بخوابند!

۵

وضعیت غذایی اسفبار بود. شب‌ها شام از ۱۰ گرم کره و دو قاشق آب مربا و چند خلال هویج شناور در آن و یا آشی که به آن آش علف (سبزی‌هایی در آن پیدا می‌شد که به علف شباهت داشت) می‌گفتیم، تشکیل می‌شد. نهار، چهار روز آبگوشت لپه بود. یک روز شمردم ۱۷عدد لپه، مقداری آب زرد به همراه یک بند انگشت چربی و یک تکه‌ی کوچک سیب زمینی که گوشه‌ی آن سیاه بود، نصیب من شده بود. حاج داوود سخاوت به خرج داده و گفته بود نان به اندازه‌ی کافی بدهند، ولی کسی حق دور ریختن دور نان را نداشت. او معتقد بود اگر مردم بفمهند در شرایط جنگ و محاصره‌ی اقتصادی چنین غذاهای با کیفیتی به شما می‌دهیم، "می‌ریزند و مرا قیمه- قیمه می‌کنند." در طول دوران حاج داوود دو بارغذای اساسی خوردیم، یک بار یکی از "نیکوکاران" کرجی نذر کرده بود که به زندانیان قزل‌حصار شیرین پلو و مرغ دهد. بانوی مزبور در این رابطه سنگ تمام گذاشته بود. من هنوز مزه آن را زیر دندان دارم. یکی از خوش‌مزه‌ترین غذاهایی بود که در عمرم خورده‌ام. شاید به خاطر تنوعی که در برنامه‌ی غذایی‌مان داده شده بود، این اثر را در من داشت. یک بار نیز میهمان

سلطنت‌طلب‌ها بودیم. ظاهراً یکی یا تعدادی از آن‌ها تقاضای چلوکباب کرده بود. در این مواقع حاج داوود فرصت را از دست نمی‌داد و با شم بازاری‌ای که داشت، وسط دعوا نرخ تعیین می‌کرد. در چنین شرایطی وی مدعی می‌شد: ما نمی‌توانیم بین زندانیان فرق بگذاریم. خدا را خوش نمی‌آید که شما چلوکباب بخورید و زندانیان دیگر نان خالی! اگر به همه‌ی زندانیان غذا می‌دهید اشکالی ندارد، می‌گویم برایتان تهیه کنند. بدین شکل هم عدالت خاص خود را اجرا می‌کرد و هم آن‌ها را سر کیسه می‌کرد.

۶

حمام رفتن نیز کار شاقی به نظر می‌رسید. در یک فضای کوچک به اندازه کمتر از ۵ متر مربع، سه دوش آب گرم موجود بود که آب داغ با فشار زیادی در آن‌ها جریان داشت. همه‌ی ما مجبور بودیم در آن واحد به حمام برویم. بخار آب و عجله‌ی ما برای شستن خود و لباس‌هایمان که باید در همان زمان محدود انجام می‌گرفت، باعث می‌شد که به تنگی نفس دچار شویم. محمدرضا جلال‌الدین بیش از همه با دشواری مواجه می‌شد. او وسواس شدیدی داشت و به هنگام آب کشیدن خود، از آن‌جایی که مجبور بود بیشتر خودش را بشوید تا آب کشیده شود، حرکت‌ها را بسیار سریع انجام می‌داد، گویی که دور فیلم را سریع کرده‌اند واین باعث گرفتگی نفسش می‌شد. هر بار بعد از حمام، تقریباً باید پیکر بی‌حال او را به سلول باز می‌گرداندیم. تشتی برای شتشوی لباس نداشتیم و از پیت‌های ۱۷ کیلویی پنیر به جای تشت استفاده می‌کردیم و لباس‌هایمان را در همان زمان اندک، در آن‌ها می‌شستیم.

توالت رفتن نیز مصیبتی بزرگ بود. سه دستگاه توالت در بند موجود بود که همیشه یک دستگاه آن خراب بود. بیش از ۲۰ نفر باید از دو دستگاه توالت در عرض ۱۵ تا ۲۰ دقیقه استفاده می‌کردند که تقریباً امکان ناپذیر بود. عدم تحرک و نشستن دائم در سلول، باعث کند شدن حرکت روده‌ها شده و عمل دفع به سختی انجام می‌گرفت. بچه‌ها قبل از رفتن به دستشویی، سیگار می‌کشیدند تا بلکه کمکی کند ولی هیچ ترفندی کارگشا نبود. مسئول توالت سلول سعی می‌کرد وقت را تقسیم کند تا به همه برسد. همیشه با توابان سر توالت رفتن درگیری داشتیم. جنگ اعصاب تمامی نداشت.

در مدتی که در بند ۶ بودم، دو بار به هواخوری برده شده بودیم و هر بار نیم ساعت. باید در مسیر مشخصی راه می‌رفتیم. هواخوری بند به شکل مخروبه‌ای بود، بدون هیچ گل و گیاه و یا سبزینه‌ای. تشدید سرکوب از سوی رژیم، همه چیز را در بر گرفته و به سبزه‌ها نیز رحم نکرده بود.

۷

هر سلول تقریباً یک بیمار روانی داشت. نگهداری از آن‌ها در سلول و در آن شرایط

وحشتناک، بسیار سخت و طاقت‌فرسا بود. تا قرن هیجدهم بیماران روانی را نیز چون مجرمان و بزهکاران به زندان انداخته و تحت فشارهای طاقت‌فرسا قرار می‌دادند. اما دیری نگذشت که میرابو[۲] اظهار کرد که:

مجاورت شرم‌آور زندانیان و دیوانگان هم ابزاری است هوشمندانه برای تحمیق کسانی که جامعه قصد سرکوب‌شان را دارد، هم تجسم محض استبداد و حیوانیت پیروزمند.[۳]

اما این بار در پایان قرن بیستم، افراد سالم و تندرست پس از افتادن به زندان، در اثر فشارهای روحی و روانی طاقت‌فرسا به جنون دچار شده بودند و نه تنها با مساعدتی روبه‌رو نبودند بلکه فشارهای مضاعفی را نیز متحمل می‌شدند. حاج داوود دست از سر آن‌ها بر نمی‌داشت. او می‌گفت: چرا این‌ها که روانی می‌شوند، یکی‌شان طرف ما نمی‌آید؟ پس دروغ می‌گویند و عقل‌شان خوب کار می‌کند.

مجید بسطچی یکی از این بیماران بود که در انفرادی گوهردشت دیوانه شده بود. یک بار، در زیر بازجویی و در ابتدای دستگیری‌ام، در دادستانی اوین با وی بگومگو کرده بودم که گزارشش در پرونده‌ام نیز ثبت شده بود. یک بار هم در گوهردشت، در اولین روزی که بند عمومی شد، تهدیدش کرده بودم که: اگر دست از پا خطا کنی، هر چه دیدی از چشم خودت دیدی! ولی حالا وضع فرق می‌کرد و او کنترلی بر روی اعمال و رفتارش نداشت و توابان نیز رعایت حالش را نمی‌کردند. یک شب که وضعیت روحی‌اش بحرانی شده بود، از سلول خارج شده و به قدم زدن در بند می‌پردازد. توابان حریفش نمی‌شوند. بالاخره با ضرب و شتم مجبورش می‌کنند که زیرهشت بایستد. او همچنان که در آن‌جا ایستاده بود، دستش را به شکل هفت تیر در آورده و وانمود می‌کند که به سوی آن‌ها شلیک می‌کند. توابان از خدا می‌خواستند که او آرام شده و به سلول برود. مجید به شدت رنگ‌پریده و ضعیف می‌نمود. کلمه‌های درهم و برهم و نامربوطی بر زبان می‌راند و صداهای غیر معمولی از خود در می‌آورد. دلم نیامد در آن شرایط وخیم تنهایش بگذارم. زمانی که بر اعمالش کنترل داشت، از او متنفر بودم و اگر چاره داشتم بدون کوچکترین ترحمی، خفه‌اش می‌کردم ولی حالا وضعیت فرق می‌کرد. وقتی او را با ضرب و شتم مجبور به ایستادن کردند، نمی‌توانستم خشمم را مخفی کنم. منطق و عدالت حکم می‌کرد که به او، به چشم یک بیمار نگاه کنم. احساس می‌کردم به خاطر گذشته شاید هنوز از من حساب می‌برد. از سلول خارج شده و در حالی که دستم را به حالت عصبانیت تکان می‌دادم، به او گفتم: برو تو سلول بگیر بخواب! تا نگفتم، حق

---

2 سیاستمدار فرانسوی، (۱۷۹۱-۱۷۴۹)، سه سال در ونس زندانی بود. پس از انقلاب فرانسه بسیار فعال بود و نماینده‌ی مجلس شد.

3 تاریخ جنون، میشل فوکو، ترجمه‌ی فاطمه ولیانی صفحه‌ی ۲۱۷

نداری از سلول خارج شوی! نگاهی کرد و سرش را پایین انداخت و رفت داخل سلول خوابید. نمی‌دانم روی چه حسابی از من حرف‌شنوی نشان داد. ولی در هر حال، احساس خوشایندی به من دست داد. در واقع، خودم را به لحاظ روانی تسلی داده بودم. زیرا که احساس می‌کردم کینه‌ام نسبت به او و امثال او غیرمنطقی و حیوانی نبوده بلکه بخاطر اعمال و رفتارشان بوده است. و زمانی که می‌دانم و آگاهم که کنترلی روی اعمالش ندارد، دیگر نمی‌توانم او را مجازات کنم و یا به او کینه ورزم.

ایوب که در زندان به "ایوب پیغمبر" معروف بود، دائم نماز می‌خواند و مترصد بود مبادا کسی عمل خلاف شرعی انجام دهد. او از غذای زندان نمی‌خورد و می‌گفت: حرام است. تنها به نان خالی بسنده می‌کرد. خنده را غیرشرعی می‌دانست و به همین خاطر یک بار سیلی محکمی به گوش عسگری که او نیز بیمار روانی بود، زد. ایوب یکی از همین سیلی‌ها را در سالن ملاقات، به حاج داوود می‌زند و به خاطر این کار چنان تنبیه‌اش می‌کنند که جنازه‌اش را به بهداری می‌برند. به یادم هست که یک بار هم به خاطر ضعف عمومی، وسط سالن غش کرد.

۸

مشکل بزرگ و عمده‌ی ما، ضوابط جدید در زندان قزل‌حصار و ممنوعیت زندگی کمونی (جمعی) بود. این محدودیت در بندهای مجاهدین فشار بیشتری را موجب می‌شد. زندانیان مجاهد همه چیزشان، به جز لباس و مسواک جمعی بود و این قاعده اختصاص به کلیه‌ی بندهای مجاهدین داشت. اما زندانیان مارکسیست حتا در دورانی که فشاری از سوی زندانبابان برای جلوگیری از "زندگی جمعی" نبود نیز کمتر به این شکل از زندگی تن می‌دادند و یا اگر کمونی داشتند، همه‌ی موارد را شامل نمی‌شد و در نهایت نوعی از "صندوق تعاونی" بود تا کمون.

یاکووس کامپانلیس[4] در وصف آن‌چه که فاشیسم هیتلری حاکم کرده بود، می‌سراید:

هرگونه یاری در حکم گناهی ست
هرگونه شفقتی شایسته‌ی عقوبتی

و ما در زندان‌های جمهوری اسلامی، پس از گذشت نزدیک به نیم قرن تلاش بی‌وقفه‌ی انسان برای زدودن خاطرات تلخ فاشیسم، به روشنی با گوشت و پوست‌مان آن را به شکلی فجیع‌تر لمس می‌کردیم. زندگی جمعی چیزی نبود جز استفاده‌ی بهتر و همه جانبه و یکسان افراد از کلیه‌ی امکانات موجود. مشخص نبود چه کسی چقدر پول در صندوق اتاق می‌گذارد. به همین خاطر اگر کسی خانواده‌اش استطاعت مالی نداشت و

4 نمایشنامه‌نویس، عضو آکادمی علوم و هنر یونان، متولد ۱۹۲۲، در دهه ۴۰ به مقاومت ضد فاشیستی یونان پیوست. او عاقبت دستگیر و به بازداشتگاه مخوف موتهازن فرستاده شد.

نمی‌توانست درخواست پولی یا چیزی از آن‌ها داشته باشد، در فشار و عذاب روحی به سر نمی‌برد و یا منتی از سوی دیگران بر سر وی نبود. افراد در حکم یک خانواده‌ی بزرگ بودند. صندوق جمعی موظف به رفع نیازهای شخصی افراد بود. حفظ زندگی جمعی در آن شرایط که دائماً زیر فشار بودیم و شمشیر "تابوت" و "قیامت" نیز بالای سرمان قرار داشت، بسیار سخت و طاقت‌فرسا بود و ریسک‌پذیری بالایی را می‌طلبید، ولی به هیچ قیمت حاضر به از دست دادن آن نبودیم. ما که برای تعمیم دادن چنین ایده‌آلی در جامعه تلاش می‌کردیم، چگونه می‌توانستیم در مواجهه با اولین مانع دست از آن بشوییم. حتا نشست‌های معمول و هفتگی سلول‌مان را نیز در حالی که ۲۴ ساعته تحت نظر و کنترل بودیم، برگزار می‌کردیم. وقتی تواب از جلوی سلول‌مان می‌گذشت، جلسه ادامه پیدا می‌کرد و هنگامی که به نزدیک سلول می‌رسید، جلسه قطع می‌شد. برگزاری یک جلسه‌ی ساده، چند ساعت به طول می‌انجامید. ولی سختی شرایط و تنگی موقع باعث نمی‌شد که حتا در دهشت‌انگیزترین شرایط نیز از مشارکت جمعی در اداره‌ی سلول و زندگی جمعی چشم بپوشیم. تمامی افراد سلول در کلیه‌ی بحث‌ها شرکت کرده و نظرهای خود را به اطلاع دیگران می‌رساندند. بنا به تجربه‌ای که دارم و در عمل به صحت آن رسیده‌ام، برایم قابل قبول نیست که تحت هیچ شرایط و مصلحتی، دمکراسی و پایه‌ها و اصول آن را به حالت تعلیق در آورد. تا آن‌جایی که به یاد دارم، در بسیاری از کشورها، با به وجود آمدن اندک تنشی، شرایط فوق‌العاده برقرارکرده و پایه‌های دمکراسی را متزلزل ساخته و در جهت برچیدن نهادهای دمکراتیک قدم بر می‌دارند. در صورتی‌که در یک نظام مترقی و پیشرو در هر شرایط فوق‌العاده‌ای، تحکیم پایه‌های دمکراسی و مشارکت گسترده‌ی مردم در همه‌ی امور و استفاده از توانایی ذهنی و مادی آن‌ها می‌تواند به استحکام و بقای نظام کمک و یاری رساند. همیشه این نظام‌های مترقی هستند که از موهبت دمکراسی سود می‌برند و نه دشمنان آن‌ها.

۹

وضع قوانین جدید توأم با سخت‌گیری‌های غیرمعمول، شیوه‌ی جدیدی بود که رژیم برای منفعل‌کردن و شکستن زندانیان پیش گرفته بود. آن‌ها تلاش می‌کردند از ما انسان‌هایی بسازند که قبلاً در اصول کافی راجع به آن صحبت کرده بودند:

شیعیان ما با وقار و آرامش هستند، مانند شتر نری که مهار در بینی دارد.
چون او را بکشند براه افتد و چون بر صخره‌ای بخوابانند، بخوابد

هدف آن‌ها اخفای جرقه‌ای بود که ما را به انسانیت نزدیک می‌کند. چرا که:

انسان، چه یک رزمجو با سینه‌ی گلگون،
چه یک عاشق با سینه‌ی گلبرگ،

از بند خویش می‌گریزد

و به دنبال چیزی بیرون از خود و فردیت‌اش می‌گردد. هرگونه برخوردی که باعث ایجاد کشش و رابطه‌ی عاطفی بین افراد می‌شد، از اساس ممنوع و مستوجب مجازات‌های سنگین و هولناک بود. حتا یک سلام کردن ساده می‌توانست خطرهای جدی برای زندانی به همراه داشته باشد. عواطف و احساسات باید به دور افکنده می‌شدند تا همه‌ی نگاه‌ها به نقطه‌ی اصلی معطوف شوند. همه‌ی این فشارها این گونه توجیه و تئوریزه می‌شدند که برای رهایی فرد از قید و بندهای تشکیلاتی است. افراد باید از انجام کارهایی که باعث جلب توجه‌ی دیگران به خود شود، امتناع می‌ورزیدند. کسانی‌که با اعمال‌شان باعث می‌شدند توجه‌ی افراد از نقطه‌ی اصلی به جای دیگری منحرف شود، در واقع مرتکب گناه کبیره می‌شدند. در بعضی از بندها، افراد جای مشخصی در اتاق داشتند. زندانیان حق نداشتند دور هم جمع شده و به گفت‌وگو بپردازند. حتا نشستن و جمع شدن بدون هیچ گفت‌وگویی نیز گاه جرم و خلاف محسوب می‌شد و مستوجب مجازات بود. گاه فردی را بدین صورت مجازات می‌کردند که در میان جمع بایکوت شود. وی در تمام طول روز باید روی یکی از تخت‌ها می‌نشست و کسی حق صحبت کردن با او را نداشت. دادن هر گونه وسیله‌ی اضافی به دیگران، یا استفاده‌ی مشترک از آن‌ها ممنوع بود. اگر دوست‌تان مریض بود و یا سردش می‌شد، حق نداشتید لباس گرم خود را مدتی به عاریت به او دهید. حتا حق نداشتید سیگارتان را با کسی اشتراکی بکشید و یا با آتشی مشترک یک سیگار را روشن کنید، چرا که این اقدامی بود کمونی و اشتراکی و لاجرم خلاف "اسلام"! غذا به شکل شخصی و به وسیله‌ی مسئول پخش غذای بند که یکی از توابان بود، پخش شده و هر کس باید خود شخصاً برای گرفتن غذا اقدام می‌کرد. کسی حق نداشت به جای دیگری این کار را انجام دهد. شستن ظرف دیگری نیز جرم محسوب شده و باعث بروز دردسرهای گوناگونی می‌شد. استفاده‌ی مشترک از یک مایع ظرفشویی برای شتشوی ظروف نیز ممنوع بود. هر کس باید مایع ظرفشویی مخصوص خود را می‌داشت. در صورتی که غذای فردی اضافه می‌آمد و یا میل به خوردن آن نداشت و یا مانند شام شب‌ها، که "معده‌ای"[5] ها عاجز از خوردن آن بودند، باید به دور ریخته می‌شد و حق نداشتید آن را به هم‌سلولتان بدهید، چرا که می‌توانست وی را در محذور اخلاقی قرار داده و باعث جلوگیری از کنده شدن وی از روابط شود.

در هنگام پخش برنامه‌های فرهنگی زندان، اعم از برنامه‌های سخنرانی مذهبی تلویزیون، مراسم دعا و نیایش و یا ایراد مصاحبه‌های تلویزیونی افراد درهم شکسته، کسی حق نداشت بخوابد و یا چرت بزند. همه باید سراپا گوش می‌بودند. در غیر این

5 در زندان به کسانی که ناراحتی‌های گوارشی داشتند، "معده‌ای" می‌گفتند.

صورت باید منتظر واکنش‌های بعدی می‌شدند. تنها بیماران خاص که به ندرت پیش می‌آمد، می‌توانستند از این قاعده مستثنی باشند.
سعید جبرییلی در بالای تخت طبقه‌ی سوم، پشت پتوها جایی را آماده کرده بود که از پایین به هیچ وجه دید نداشت. یک نفر در آن‌جا بدون این‌که کسی متوجه شود، می‌توانست به هنگام پخش برنامه‌ی آموزشی بخوابد. تا مدت‌ها از این امکان استفاده می‌کردیم تا روزی یکی از توابان، با شمردن تعداد افراد سلول به حیله‌ی ما پی‌برد و به این طریق محل مورد نظر لو رفت و ما از داشتن چنین امکانی محروم شدیم. افراد از انجام هرگونه شوخی، خنده و یا انجام کارهای سرگرم کننده محروم بودند. انجام کارهای هنری، به ویژه ساخت آثار متنوع هنری، از آن‌جایی که ارتباط مستقیم با آفرینش و خلاقیت داشت و این در تضاد مستقیم با پروژه‌ی طراحی شده از سوی مسئولان زندان بود، با سخت‌گیری‌های زیادی توأم بوده و افرادی که مبادرت به انجام چنین کارهایی می‌کردند، به سختی مجازات می‌شدند.
رعایت ظاهری قوانین ممنوعیت زندگی جمعی، باعث می‌شد که ما به تعداد نفرات سلول، قندان، ظرف پنیر، جا صابونی، شامپو، ظرف‌های جداگانه برای نگهداری میوه و ... داشته باشیم. اگر کسی قصد استفاده از مربا را داشت، باید یک شیشه برای خودش می‌خرید و به طور شخصی از آن استفاده می‌کرد و این در حالی بود که فروشگاه به تعداد افراد، مربا در اختیار سلول قرار نمی‌داد. به عبارتی مسئولان زندان به دنبال به دست آوردن بهانه برای سرکوب بودند. توابان در تلاش و تجسس مداوم بودند تا مچ کسانی را که مربایشان را با دیگران قسمت می‌کنند، بگیرند. برای کنترل این موضوع، کسانی که مربا خریده بودند، موظف بودند اسم‌شان را روی شیشه‌ی مربایشان بنویسند. موقع غذا خوردن به طور مرتب سلول را تحت نظر داشتند تا نسبت به اجرای دقیق قوانین مطمئن شوند. کوشش زیادی به خرج می‌دادند تا مبادا "پایه‌های اسلام"، با شکستن قوانین زندان توسط افراد سست شود. آبلیمو، کنسرو، خرما، کاهو، خیار و گوجه‌فرنگی نیز مشمول قاعده‌ی فوق بودند. هرکس باید به تنهایی لیست می‌داد و اسمش را روی اجناسش می‌نوشت.

۱۰

تلاش و کوشش مسئولان زندان، از بین بردن احساس مسئولیت افراد در قبال یکدیگر که بالمآل به عدم احساس مسئولیت نسبت به اجتماع و کل بشریت نیز منجر می‌شد، بود. برنامه‌ریزی اداره‌کنندگان زندان‌ها، از بین بردن حس نوع‌دوستی و نابودی ارزش‌های انسانی در افراد بود. طبق قوانین اعلام شده، هر کس باید در خودش می‌بود و تلاشی برای ایجاد ارتباط با دیگران به خرج نمی‌داد. اجرای این برنامه‌ی تنظیم‌شده، به زعم آن‌ها، از ایجاد هرگونه رابطه و علقه‌ای بین زندانیان جلوگیری کرده و راه را برای

کشاندن فرد به موضع دلخواه رژیم باز می‌کرد. در واقع زندانی باید به جایی می‌رسید که بگوید: به من ربطی ندارد اگر همسلولم گرسنه است یا بیمار و نیازمند. اگر کسی نیازمند است، باید به مسئولان زندان رجوع کرده و از آن‌ها بخواهد که نیازش را برآورده کنند. مسئولان زندان از این طریق می‌خواستند به زندانی بقبولانند که هیچ یاری‌کننده و فریادرسی نیست، حتا نزدیک‌ترین دوستانت، وقتی که نیازمند کمک و یاری آن‌ها هستی، با آن که از نزدیک وضعیت تو را می‌بینند و شرایط دشواری را که در آن قرار داری لمس می‌کنند، باز هم از گرفتن دستت خودداری می‌کنند. این‌گونه می‌خواستند بین افراد گسست به‌وجود آورده و بذر کینه و نفرت را در دل آن‌ها کاشته و به لحاظ روانی زمینه‌ی لازم برای ایجاد کشش به سمت مقابل را فراهم کنند.

اگر کسی در آن شرایط سخت و طاقت‌فرسای حاکم در بندهای مختلف قزل‌حصار، همه‌ی کوشش و مساعی خود را بکار نمی‌برد تا عزت نفس و روح نوع دوستی و ارزش‌های انسانی خود را بیدار نگاه دارد، بدون شک حس انسان بودن را در خود آهسته - آهسته از دست داده و به دنیایی حیوانی سقوط می‌کرد. در آن نقطه، به موجود دیگری مبدل می‌شد که تمیز دادن آن از آن‌چه که قبلاً بود، مشکل می‌نمود.

در یک سلول با مساحتِ اندکی بیش از چهار متر مربع زندگی می‌کردیم. تازه ساک‌های لباس و وسایل‌مان را نیز در سلول جای داده بودیم. اگر می‌خواستیم از هر چیزی به تعداد افراد سلول داشته باشیم، باید آنها را کجا جا می‌دادیم؟ این سؤالی بود که هیچ کس قادر به پاسخ آن نبود. اجرای چیزی که می‌گفتند، امکان‌ناپذیر بود. از نظر ما منطقی نبود که به قوانین آن‌ها گردن نهیم. البته امکان مخالفت علنی و در افتادن با قوانین را هم نداشتیم چرا که به سرعت سرکوب می‌شدیم و جز هرز دادن انرژی و تحمل فشارهای جسمی و روانی مضاعف، نتیجه‌ای در برنداشت. اما تا می‌توانستیم، تلاش می‌کردیم که این قانون‌ها و ضابطه‌ها را لوث کرده و مخفیانه و با محمل‌های گوناگون، همان شکل زندگی جمعی خود را ادامه دهیم هر چند با سختی و مشقت بسیار. کوچکترین غفلتی باعث رفتن به زیرهشت و سرپا ایستادن برای روزهای متوالی می‌شد.

علی‌رغم همه‌ی فشارهای وارده از سوی رژیم، امکان نداشت که چیزی را به طور شخصی مورد استفاده قرار دهیم. توابان به این مسئله به خوبی آگاه بودند و برای ناکامی ما از هیچ کوششی فروگذار نمی‌کردند. گاه شقی‌ترین پاسداران در برابر آن‌ها، انسان‌های دل‌رحمی جلوه می‌کردند. توابان به چنان موجودات مسخ شده‌ای مبدل شده بودند که دیگر هیچ شباهتی به انسان نداشتند. گویی قیافه‌هایشان نیز دچار دگردیسی شده بود. اگر در آن موقعیت یک تیربار داشتم، همه‌ی آن‌ها را به رگبار می‌بستم و کوچکترین ترحمی نمی‌کردم.

۱۱

هنگام خوردن صبحانه و یا نهار، گویی عملیات انجام می‌دادیم. چند نفر که گوجه و خیار و یا کاهو خریده بودند، در قسمت‌های مختلف سلول می‌نشستند. یک نفر در مقابلش خیار و یک نفر گوجه و یا کاهو بود و یک ظرف سالاد نیز در وسط سلول قرار داشت. نگهبان در بند قدم می‌زد و سلول‌ها را زیر نظر داشت. همه به سالاد دسترسی داشتند، به محض این‌که کم می‌شد، بلافاصله خیار، گوجه و کاهو را خرد کرده در آن می‌ریختیم.

می‌دانستند چه می‌کنیم اما نمی‌توانستند مچمان را بگیرند. یکی در حالی که پوزخندی می‌زد، می‌گفت: خیار خالی می‌خورم. دیگری می‌گفت: من تنها به گوجه بسنده می‌کنم و آن دیگری می‌گفت: من آبلیمو روی غذایم می‌ریزم که مزه بگیرد و به سالاد علاقه‌ای ندارم. همین داستان به هنگام صرف صبحانه و معضل مربا و... تکرار می‌شد.

به جز سینی‌های رویی که در آن فرورفتگی‌هایی چون بشقاب وجود داشت، ظرف دیگری نداشتیم. سالاد را در یک قوطی مربا درست می‌کردیم و شام شب را نیز، گاه که سخاوت به خرج می‌دادند، در قوطی‌های مربا می‌گرفتیم. یک فلاکس بزرگ داشتیم که مسئول صنفی در آن شربت درست می‌کرد و در گوشه‌ی تخت طبقه‌ی سوم قرار می‌داد و بعد دستش را به نشانه‌ی اندازه نشان می‌داد و می‌گفت: به نوبت بالای تخت رفته وهر کدام به اندازه‌ای که نشان داده‌ام، شربت نوش جان کنید! می‌خواستیم خودمان را به آن‌ها تحمیل کنیم. یک شب کنسروهایی را که خریده بودیم، به تعداد هر دو نفر، یکی باز کرده و روبه‌روی هم نشستیم و مشغول خوردن شدیم. بلافاصله متوجه شدند و گفتند: چرا کمونی غذا می‌خورید؟ گفتیم: کمونی نیست، ما پول کافی نداشتیم توافق کردیم دو نفر- دو نفر کنسرو خریده، با هم بخوریم. بار دیگر نیز همین ترکیب را حفظ می‌کنیم. اگر پول دارید، بدهید ما نفری یک کنسرو می‌خوریم. تازه با نصفی کنسرو سیر می‌شویم و اگر بخواهیم اضافه بخوریم، اسراف کرده‌ایم و نمی‌توانیم بخاطر خوش آمدن شما مرتکب معصیت شویم! این جمله‌ها را همراه با پوزخند و با لحنی تمسخرآمیز بر زبان می‌آوردیم و همین باعث آتش‌گرفتن توابان می‌شد. از طرفی پرتقال و سیب‌هایی را که خریده بودیم، در یک جعبه ریخته بودیم. مسخره‌شان کرده، روی میوه‌ها اسم چند نفر از بچه‌ها را نوشته بودیم و جلوی نگهبان جوری جلوه می‌دادیم که ببیند از یک جای مشخص میوه‌هایمان را بر می‌داریم. بلافاصله حسام به سلول‌مان مراجعه کرد و گفت: برای چه میوه‌هایتان را کمونی کرده‌اید؟ گفتیم: تهمت چرا می‌زنی؟ کمونی نیست. ما هر کدام اسم‌مان را روی میوه‌هایمان نوشته‌ایم و هر کس می‌رود سر جعبه، دنبال اسم خودش می‌گردد و میوه‌ی خودش را بر می‌دارد. در ثانی خودمان حواس‌مان هست که مال دیگری را نخوریم و بهتر از شما حق دیگران را رعایت می‌کنیم. سپس حمله‌ی بچه‌ها به نگهبانی که گزارش کرده بود، آغاز شد: دفعه آخرت باشد الکی گزارش

می‌دهی. حسام نیز از آن‌جایی که بی‌گدار به آب زده و گز نکرده بریده بود، در عین حال که سرافکنده شده بود، پاسخی برای لُغُزپراکنی بچه‌ها نداشت. از خشم نمی‌توانستند خودشان را کنترل کنند، ولی کاری نیز به ظاهر از دست‌شان ساخته نبود.

۱۲

در آن فضای محدود و پرجمعیت و با وجود اکسیژن کم در فضای بند، سیگار کشیدن می‌توانست مصیبتی باشد. ولی با وجود این، سیگار کشیدن یکی از سرگرمی‌های ما شده بود. یکی از قوانین مضحک وضع شده از سوی حاج داوود رحمانی که به قصد تشدید فشار روی ما ابداع شده بود، امضای اجازه نامه از سوی خانواده‌ی زندانی، جهت تحویل سیگار به فرزندشان بود. کسانی که زیر ۱۸ سال بودند، حق کشیدن سیگار نداشتند و افراد بین ۱۸ تا ۲۵ سال نیز در صورتی مجاز به خریدن و کشیدن سیگار بودند که از پدر یا مادر و یا همسرشان اجازه نامه‌ی کتبی، جهت کشیدن سیگار دریافت می‌کردند! من نیز مانند دیگر افراد زیر ۲۵ سال، جهت تأمین سیگار بند از مادر و پدرم اجازه نامه گرفتم. چون اجازه نامه را در ملاقات تحویل مسئولان زندان داده بودند، نمی‌دانم کدام یک از آن‌ها آن را امضا کرده بود! سیگار را نیز جمعی می‌کشیدیم که نیاز به انجام یک عملیات گسترده داشت. امکان نداشت کسی به تنهایی اقدام به کشیدن سیگار کند. هر کس پکی به سیگار می‌زد و آن را توی زیرسیگاری جلوی دستش می‌گذاشت و نفر بعدی این‌کار را تکرار می‌کرد. تواب دست هر کس سیگار را می‌دید، او می‌گفت: سیگار متعلق به خودم است و این شانس را می‌یافت تا آخر آن را بکشد. تواب مترصد بود که ببیند سیگار را چه کس دیگری پک خواهد زد.

توابان شب‌ها برای خوابیدن، جایی را در راهروی بند برای چهار تا شش نفر از افراد هر سلول مشخص می‌کردند. خود تصمیم می‌گرفتیم که چه کسانی برای خوابیدن به بیرون از سلول بروند. غالباً کسانی می‌رفتند که قرار بود با افراد دیگر سلول‌ها تماس بگیرند و صحبتی کنند. کار بسیار سختی بود. خواب‌مان بسیار کم بود و نیاز شدیدی به خوابیدن احساس می‌کردیم. وقتی در جایمان دراز می‌کشیدیم، ابتدا باید خودمان را مدتی به خواب می‌زدیم تا آب‌ها از آسیاب بیافتد و نگهبانان خسته شوند و نظارت و کنترل‌شان پایین بیاید. وقتی که مطمئن می‌شدیم، صحبت کردن را شروع می‌کردیم. از قبل مشخص می‌کردیم که با چه کسی می‌خواهیم صحبت کنیم و به اطلاع او می‌رساندیم که برای خواب به بیرون از سلول بیاید. سپس بین خودمان، جای سر و پای‌مان را چنان تعیین می‌کردیم که بغل فرد مورد نظر قرار بگیریم. گاهی پهلو به پهلو قرار می‌گرفتیم و گاهی سر به سر. یک نفر هم در کنار ما، باید مراقب اوضاع می‌شد و تماس‌مان را زیر نظر می‌گرفت تا در صورت مشکوک شدن نگهبان بند، ما را خبر کند. وظیفه‌ی فرد مراقب بسیار مشکل‌تر از دو نفری بود که صحبت می‌کردند. چرا که وقتی در حال

صحبت کردن باشی، خواب کمتر به چشمانت می‌آید ولی کسی که نقش مراقب را دارد، برای غلبه بر خواب باید فشار بیشتری را تحمل کند. برای شروع تماس، اگر هر یک از طرفین به خواب رفته بود، آن دیگری بیدارش می‌کرد و سپس مجبور بودی نفر مراقب را نیز بیدار کنی. من تقریباً هرشب تماس داشتم و وظیفه‌ی مراقبت نیز بر عهده مجید – آ بود که معروف بود به مجید "خنزر پنزر". دلیل لقبش آن بود که در گوهردشت، وی مسئول "ملی‌کاری" بند بود و تقریباً هر آت و آشغالی نزد او پیدا می‌شد. لحظه‌ای خنده از لبانش دور نمی‌شد. به غایت دوست‌داشتنی و صمیمی بود. تنها مارکسیست بند بود که از ابتدا میان مجاهدین بر خورده بود و تا آخر حکمش نیز با آن‌ها بود. بیشتر تماس‌ها و گفت‌وگوهای شبانه‌ی ما با بچه‌های کم سن‌وسال بند بود. مسئولان زندان و توابان هم برای آن‌ها دندان تیز کرده بودند. تلاش‌مان این بود که شرایط را برایشان تحلیل کرده و لزوم مقاومت همه جانبه را به آن‌ها گوشزد کنیم. هرچند بعضی از آن‌ها چنان ثابت قدم بودند که نیازی به توصیه‌ی ما نداشتند، ولی به خاطر داشتن تجربه‌ی بیشتر می‌توانستیم آن‌ها را در رابطه با چگونگی برخورد با حلقه‌های ضعیف‌تر راهنمایی کنیم. از طرفی کوشش می‌کردیم تا کسانی را که گمان می‌کردیم زیر پایشان شل شده، امیدوار سازیم. کوشش‌هایمان نتیجه‌بخش بود.

۱۳

میزان نقض مقررات بند از سوی افراد اتاق ما زیاد بود و قدرت برخورد موردی را از توابان سلب می‌کرد. آن‌ها ضمن تهدیدهای شداد و غلاظ، می‌گفتند: می‌گذاریم به حساب‌تان. هر بار که این جمله را به زبان می‌آوردند، حسین حقیقت‌گو سرش را از سلول بیرون کرده و می‌گفت: بگذار به حساب‌مان، نگران نباش خوش حسابیم، یک دفعه حساب می‌کنیم! بعد شلیک خنده‌ی بچه‌ها فضای بند را پر می‌کرد. اگر این کارها را نمی‌کردیم، از غصه دق می‌کردیم و مقاومت در آن شرایط امکان‌ناپذیر می‌نمود. یکی-دو هفته‌ی اول، با سلول‌های روبه‌رو و اطراف به طور علنی سلام و علیک می‌کردیم و وقتی با ممانعت توابان روبه‌رو می‌شدیم، می‌گفتیم: سلام، سلامتی می‌آورد و آدم نمی‌تواند برادر مسلمانش را ببیند و سلام نکند، معصیت دارد، در ثانی جوابش را آن دنیا کی می‌دهد؟

بعد از مدت‌ها جنگ و گریز پذیرفتیم که از خر شیطان پایین آمده و با افراد دیگر سلول‌ها سلام و علیک نکنیم. منتها با این محمل که به شکل تمسخرآمیزی مطرح می‌کردیم: گناهش گردن شما و مسئولان نظام. در آن دنیا، ما برای معصیت فوق (سلام و علیک و احوالپرسی نکردن با برادر مسلمان!) جواب‌گو نخواهیم بود. چرا که خداوند شاهد است که ما تلاش‌مان را کرده‌ایم!

دو- سه هفته‌ی اول اجازه می‌دادند که برای خواندن نماز، به بیرون از سلول برویم.

عده‌ای از بچه‌های سلول ما می‌گفتند: ما نذر کرده‌ایم که نمازهایمان را در پنج وعده بخوانیم و نمی‌توانیم آن را در سه وعده برگزار کنیم. توابان که مسئولیت اداره‌ی بند را به عهده داشتند، می‌گفتند: شما فقط حق دارید که سه وعده بیرون بیایید اما بچه‌ها استدلال‌شان این بود که ما نمی‌توانیم به خاطر خوش‌آمدن شما و یا رعایت قانون شما، نذرمان را که تعهدی با خداست، زیر پا بگذاریم. عاقبت مسئولان زندان نمازخواندن در بیرون از سلول را از برنامه‌شان حذف کردند! مسئله‌ی نمازخواندن در بین نبود. هنگام خروج از سلول‌ها، می‌توانستیم با افراد سلول‌های دیگر تماس گرفته و صحبت کنیم. فشارها رو به تزاید بودند و ما تلاش‌مان این بود که آن‌ها را سرگرم مسائل دست و پا گیری کنیم که بود و نبودشان برایمان توفیری نمی‌کرد تا در نتیجه، به موارد اصلی‌تر، یعنی فشار روی حلقه‌های ضعیف بند، نپردازند. زیرا که پاشنه‌ی آشیل ما آن‌جا بود. زنجیری که استحکام و مقاومتش را آزمایش می‌کنند، در زمان وارد آوردن فشار به آن، همیشه از محل حلقه‌ای می‌شکند که از بقیه‌ی حلقه‌ها ضعیف‌تر است. و این مهم، در مورد ما نیز صادق بود. به کارگیری این ترفندها، توابان را وادار به واکنش می‌کرد تا مدام سرشان به برنامه‌ریزی برای محدود کردن ما و جلوگیری از کارهایی که برایمان مهم نبود، گرم شود و از پرداختن به حلقه‌های ضعیف بند و برنامه‌ریزی کردن برای آن‌ها غافل شوند. از طرفی احساس می‌کردیم که این شرایط پایدار نخواهد بود و بالاخره دیر یا زود پایان خواهد یافت. برداشت من این بود که موجی است که آغازیدن گرفته است و اگر همچون صخره در مقابلش بایستیم، لاجرم در برخورد با صخره و مقاومت آن، در خودش خواهد شکست. آن‌چه که مهم و حیاتی به نظر می‌رسید، این واقعیت بود که آیا ما تاب و توان و تحمل و استقامت ذاتی صخره‌های سنگی در برابر موج‌های توفنده را دارا هستیم یا نه؟ می‌شود حدس زد که هر روز چه جنگ و گریزی داشتیم. در بین ما توابی حضور نداشت و این جای خوش‌بختی بود. دو دسته تواب برای اداره‌ی بند گسیل داده شده بودند. یک عده "یقه سفیدها" بودند. توابانی که در اتاق فرماندهی به سر می‌بردند و سرکوب را سازماندهی می‌کردند و از صبح تا شب کاری نداشتند جز طرح ریزی سرکوب و ابداع شیوه‌های جدید و بدیع در این رابطه. دسته‌ی دیگر، زندانیان کردی بودند که از شهرهای مختلف کردستان به تهران اعزام شده بودند. آن‌ها در تمام طول روز و شب، در بند پاسداری می‌دادند و کلیه‌ی حرکت‌ها و فعالیت‌های افراد سلول‌ها را زیر نظر داشتند و به توابان اتاق فرماندهی، مراتب را گزارش می‌دادند و آن‌ها نیز بسته به مورد، با زندانیان برخورد می‌کردند. در واقع توابان درجه‌ی دو دستگاه سرکوب بودند. بعضی از آن‌ها تلاش می‌کردند تا خود را به لایه‌های اول نزدیک کنند. فردی به نام مقصود، یکی از آن‌ها بود که بعداً، هنگامی که حاج داوود از مسئولیت زندان کنار گذاشته شد، در یورش همگانی بچه‌های بند ۶ به توابان، به شدت کتک خورد.

۱۴

آندریا دووتو، روانپزشک ایتالیایی، در مورد شرایط بازداشتگاه‌ها و اردوگاه‌های مرگ هیتلری می‌گوید:

هر چیزی می‌توانست مقاومت محسوب شود، چون همه چیز ممنوع بود. هر گونه فعالیتی که نشان می‌داد زندانی هنوز خصوصیات فردی سابق خود و همنوعان خود را داراست، مقاومت محسوب می‌شد. [۶]

قزل‌حصار، آن روزها تصویری شبیه به اردوگاه‌های مرگ هیتلری داشت و قواعد حاکم بر آن، تداعی کننده‌ی شرایط دهشت‌بار دوران نازیسم در اروپا بود، با این تفاوت که چند دهه بعد تکرار می‌شد. لاجوردی از اعمال شکنجه‌های سیستماتیک دوران بازجویی در اوین طرفی نبسته بود. سلول‌های انفرادی گوهردشت که حسابی ویژه روی آن‌ها باز کرده بود، نیز بی‌اثر تشخیص داده شده بودند. حساب همه‌جا را کرده بودند، جز اراده‌ی شکست‌ناپذیر انسانی را. سرآخر تلاش کردند تا کار فرسودن روحیه‌ی زندانیان را با آزاررسانی‌های منظم، وحشت و اضطراب‌آفرینی‌های هر روزه و هراس‌افکنی‌های هر ساعته پی بگیرند. در نگاه نخست، شاید مسخره به نظر آید که مقررات حاج داوود به چه خرده ریزه‌هایی توجه داشت و انجام چه اموری را نشانه‌ی به راه آمدن زندانی می‌دانست وعدم انجام آن را گواهی بر مقاومت وایستادگی او ارزیابی می‌کرد. اما زیرکانه بودن چنین روشی را نمی‌باید دست کم گرفت. حاج داوود، آگاهانه شبکه‌ای از بایدها و نبایدها را چنان ریز و تنگ درهم تنیده بود که گذر و رهایی از خلال آن‌ها ناممکن بود و فرد بالاخره در جایی دم لای تله می‌داد. و سپس او بود که با به دست آوردن بهانه‌ای، تلاش می‌کرد تا مقاومت فرد را که گاهی در پیمودن این مسیر به مقدار زیادی فرسوده شده بود، درهم بشکند. زندانی تحت فشار مراقبت و مزاحمت‌آفرینی مداوم، پیوسته باید گوش به زنگ و نگران باشد که همیشه مورد بازجویی، تفتیش عقیده و فشار ایدئولوژیکی قرار دارد و مخبران شناخته و ناشناخته و دوستان دیروزی به هر گامی و هر سخنی که بر زبان می‌آورد، گوش سپرده و چشم دوخته‌اند. در چنین شرایطی، بسیاری از افراد خود به خود سست شده و توان مقاومت از آن‌ها سلب می‌شود.

۱۵

برای مقابله با حمله‌ی زندانبانان به بند، خود را آماده کرده بودیم. یقین داشتیم که دیر یا

---

6 Andrea Devoto نقل شده در برشماست که این واقعه را بازگو کنید، استفان بروشفلد و پل آ. لوین، صفحه‌ی ۶۳. برگرفته شده از کتاب آشویتس نوشته‌ی Teresa Swiebocka, Piper Franciszek صفحه‌ی ۱۹۹.

زود، به قصد سرکوب ما خواهند آمد. اولین درگیری از اتاق ما شروع شد. "سیروس-م" را مجبور کردند که یک شبانه روز زیرهشت سرپا بایستد و عاقبت تعهدی را امضا کند که دیگر عمل خلاف مقرراتی از او سر نزند. او بعد از بازگشت به سلول، رو به من کرده، گفت: این آخرین تعهدی است که در زندان دادم. یکی دو روز بعد، روی تخت طبقه‌ی سوم، در کنار امیر مژده بخش نشسته بود. نگهبان بند به او تذکر داد که تنها یک نفر می‌تواند روی تخت بنشیند. سیروس دستش را سوی او تکان داد، به این معنی که برو و این‌جا نایست. نگهبان به محمد حسام، مسئول بند و رئیس اتاق فرماندهی خبر داد. حسام از موضعی بالا به سلول ما مراجعه کرد. سیروس بی‌خیال، بالای تخت نشسته بود و تکان نمی‌خورد. حسام به او گفت: مگر نمی‌دانی بالای تخت تنها یک نفر می‌تواند بنشیند؟ سیروس جوابی نداد. این دفعه تنها پایش را تکان داد، به این معنی که برو و این‌جا نایست. حسام به طرف سلول فرماندهی رفته و به سرعت بازگشت و به او گفت که از سلول خارج شود. سیروس از تخت پایین آمد و از سلول بیرون رفت. حسام خواست دستش را بکشد و ببردش زیرهشت. سیروس چنان زد تخت سینه‌اش که نزدیک بود از پشت سر بیافتد. بلافاصله با آیفون به پاسداران خبر داد. دو پاسدار به سرعت خود را به بند رساندند و سیروس را به زور به زیرهشت بردند. هنگامی که می‌خواستند او را از بند خارج کنند، یکی از پاسداران را هل داد این طرف در و آن یکی را آن طرف و به سمت سلول بازگشت. ناگهان چند پاسدار به سلول ما یورش آوردند و او را با ضرب و شتم و کشان- کشان از بند بردند. تا مدتی صدای نعره‌های او از درون راهروی واحد به گوش می‌رسید. بعد از دو ساعت پیکر نیمه جانش را به بند آورده و در زیرهشت انداختند.

محمد حسام فریاد زد: کسی حق ندارد به او کمک کند، خودش باید به سلول برود. سیروس توان حرکت نداشت. به شدت به لحاظ روحی تحت فشار بودم. توجهی به گفته‌های حسام نکردم، در سلول را باز کردم و به سمت زیرهشت راه افتادم. حسین حقیقت‌گو و محمدرضا صادقی نیز به دنبالم آمدند. او را کول کرده به سلول آوردیم. تواب‌ها هیچ واکنشی در برابر اقدام ما صورت ندادند. شب متوجه شدم که او حالش خوب نیست و هذیان می‌گوید. فردای آن روز موضوع وضعیت بحرانی سیروس را با بچه‌ها مطرح کردم. ابتدا بچه‌ها وخامت حال او را نمی‌توانستند باور کنند ولی من با شناختی که از او داشتم، تأکید کردم: به زودی وضعیتش وخیم‌تر خواهد شد. پیش‌بینی‌ام چند روزی طول نکشید که به حقیقت پیوست. سیروس در خلال صحبت‌هایش می‌گفت در بهداری شنیده است که دکتر به پاسداران گفته است چرا وی را این گونه زده‌اید، امکان داشت مثل آن یکی بمیرد. سیروس دچار روان‌پریشی شدیدی شده بود. از طرفی احساس می‌کرد که ما به خاطر او زیر فشار هستیم. توابان عقیده داشتند که ما به او خط داده‌ایم که خودش را به دیوانگی بزند. حالت چشمانش برگشته بود. گاهی وقت‌ها،

ساعت‌ها سرپا در گوشه‌ی سلول می‌ایستاد. دیگر خواب و خوراک هم نداشت. چند روز بعد در حالی که خواندن نماز صبح را شروع می‌کردم، متوجه شدم که سیروس به سوی حمام رفت. در یک لحظه، بی‌اختیار احساس خطر کردم. نماز را نیمه تمام گذاشته، به سوی حمام دویدم. او رگ هر دو دستش را با تیزی حلب پنیر بریده بود. بغلش کردم، بی حرکت من را نگاه می‌کرد. او را به بهداری انتقال داده و پس از پانسمان دستانش دوباره به بند بازگرداندند. روز قبل از آن تلاش کرده بود تا هر طور شده، به هواخوری برود. توابان نیز در اثر سماجت و اصرار سیروس و نیز عدم توانایی‌شان در کنترل او، نرم شده بودند. قصد داشتند اجازه دهند که برای چند لحظه به هواخوری رود. اما من روبه‌روی در سلول ایستاده، اجازه ندادم که سلول را ترک کند. در توجیه کارم، برای بچه‌های سلول توضیح دادم: سیروس از آن‌جایی که فکر می‌کند ما به خاطر او زیر فشار هستیم، احساس گناه کرده، می‌خواهد به حیاط رفته و در آن جا تلاش کند که روی دیوار برود و یا کاری شبیه به آن انجام دهد تا پاسداران او را مورد هدف قرار دهند. در واقع او به فکر خودکشی است...

سلول ما را عوض کرده بودند. به سلول ۱۱ رفته بودیم. سیروس دائم از سردرد می‌نالید ولی دریغ از یک قرص ساده. هیچ چیز نداشتیم تا با آن آرامش کنیم. بعد از مدت‌ها، روزی گفتند: یک نفر از سلول ما برای رفتن به بهداری آماده شود. او را فرستادیم ولی نپذیرفتند و گفتند: وی را به دکتر نمی‌بریم و به جای او نیز نمی‌توانیم کس دیگری را بفرستیم.

یک شب که زیرهشت خوابیده بودیم، توابان او را به طور مداوم مورد ضرب و شتم قرار می‌دهند تا مجبورش کنند که در گوشه‌ای بخوابد. اما به مجردی که وی را ترک می‌کردند، از جایی که برایش معین شده بود، بلند شده و به جای اولش باز می‌گشت. او لج کرده بود و در آن لحظه به هیچ قیمتی حاضر نمی‌شد به گفته‌ی آن‌ها تمکین کند. عاقبت تاب نیاوردم. بلند شدم و نزد او رفته، آهسته در گوشش گفتم: بیا پهلوی من بخواب و مرا جلوی توابان خراب نکن! اجازه نده تنها و سرافکنده بازگردم. نگاهی کرد و همراهم آمد. با چپ - چپی که به توابان و مسئولان بند نگاه می‌کرد، انتظار داشتم عکس‌العمل شدیدی از خود نشان دهد. نیمه‌های شب متوجه شدم که به اتاق فرماندهی رفته و روی سینه‌ی محمد حسام نشسته و درحال خفه کردن او بوده که دیگر توابان سررسیده و محمد حسام را از زیر چنگال وی نجات داده‌اند. او را کشان- کشان از بند خارج کردند و دیگر به بند ما نیاوردند. وضعیت او بسیار بحرانی بود و امیدی به نجاتش نداشتم ولی بعدها متوجه شدم که آزاد شده و سلامتی‌اش را باز یافته است. چیزی که به ندرت پیش می‌آمد. سیروس در این رابطه جزو خوش‌بخت‌ترین و نادرترین افراد بود.

۱۶

مسئولان زندان برای ارزیابی دقیق‌تر از بند و کم و زیاد کردن میزان فشار، همه‌ی افراد بند را سلول به سلول به انتهای راهروی واحد برده، دو سؤال مشخص از آن‌ها می‌پرسیدند:

۱- آیا حاضر به مصاحبه در جمع و محکوم کردن منافقین هستید یا خیر؟

۲- آیا حاضر به انجام همکاری با جمهوری اسلامی هستید یا خیر؟

کسی که سؤال‌ها را مطرح می‌کرد، اجازه جر و بحث نمی‌داد. تنها می‌گفت: با "آری" یا "نه" پاسخ دهید و از ارائه‌ی توضیحات اضافی خودداری کنید. نظرهای مختلف در سلول ما پیرامون سؤال اول، به سه گروه تقسیم می‌شدند:

۱- حاضر به مصاحبه نیستم؛

۲- از آن‌جایی که سؤال و جواب صرفاً برای ارزیابی بند است و موضوعیت اجرایی ندارد، پاسخ مثبت می‌دهیم و در صورتی که خواستند آن را اجرا کنند، از انجام آن سرباز می‌زنیم؛

۳- به خاطر اتمام دوران محکومیت و یا نزدیک بودن آن جهت آزادی از زندان، حاضر به انجام مصاحبه هستیم.

من جزو ۵ نفر گروه نخست بودم و افراد گروه ما به هنگام گفتن پاسخ نه، مورد ضرب و شتم بیشتری نسبت به بقیه قرار گرفتند. کسانی که به سؤال اول پاسخ مثبت می‌دادند در معرض سؤال دوم قرار می‌گرفتند که در صورت پاسخ منفی مورد ضرب و شتم قرار می‌گرفتند. منتهی آن‌هایی را که به سؤال اول پاسخ منفی داده بودند، جدا از بقیه قرار داده بودند و بعد از پایان برنامه، دوباره مورد ضرب و شتم قرار داده و به سلول بازگرداندند.

۱۷

مسئولان زندان بعد از مدتی متوجه شدند که محمد حسام توان لازم برای فرماندهی و سرکوب بند را ندارد و نیاز به نیروی تازه نفس‌تر، درنده‌تر و دریده‌تری است. روح حاکم بر روابط زندان بسیار بی‌رحم و بدون گذشت بود. اگر مسؤل بند آن‌چه را که از وی انتظار می‌رفت، نمی‌توانست به خوبی انجام دهد، بدون فوت وقت عزل می‌شد. افراد بسیاری بودند که منتظر به زیر کشیده شدن مسئول بند و تکیه زدن بر اریکه‌ی قدرت بودند. محمد حسام، بعد از اقدام سیروس برای خفه کردنش، خطر را شدیداً احساس کرده بود و کمی منفعل شده بود. هر چند او خود را از تک و تاب نمی‌انداخت. محمدرضا کیانی را که به تازگی در بند۲ بریده بود، مأمور کار کرده بودند. او تازه نفس بود و نوپا. اصولاً آن‌هایی که نوپا بودند، در بسیاری موارد از وقاحت و دریدگی بیشتری برخوردار بودند و محمدرضا کیانی از این دسته افراد بود. توابان بند۲ در بند

ما نیز جولان می‌دادند. در واقع بند۶ نیز زیر نظر اتاق فرماندهی بند۲ که در اختیار نادر طحان بود، اداره می‌شد. گاهی وقت‌ها، برای ابراز وجود، تواب‌های بند ۲ در حالی که نادر طحان را همراهی می‌کردند به بند ما آمده و در بند رژه می‌رفتند. هنگامی که او به بند قدم می‌گذاشت، رفتار توابان بند در برابرش، همچون رفتار سربازان به هنگام بازدید فرمانده از محل خدمتشان می‌شد. همگی‌شان به دست و پا افتاده و گاهی چندین نفر در پی او راه می‌افتادند. او به سرمشق و نمونه‌ای برای تواب‌ها تبدیل شده بود. در نگاه آن‌ها او نجیب‌زاده‌ای بود که اعتبار و اصالتش به بیعت با حاج داوود و نظام حاکم بر زندان‌ها برمی‌گشت و کسی از میان تواب‌ها یارای آن نبود که در آن شک و تردیدی روا دارد.

رفتار توابان، احساس قدرت عجیبی به نادر طحان می‌داد. حیات و ممات عده‌ای به دست او بود. او دیگر یک تواب معمولی نبود، بلکه جزیی از حاکمیت و ابزار سرکوب نظام زندان شده بود. او برای خودش دفتر و دستکی به‌هم زده و کلیه‌ی مرزها را پیش‌تر در نوردیده بود. من اگر جای وی بودم، هیچگاه آرزوی آزادی از زندان را نمی‌کردم. چرا که محال بود او در موقعیت دیگری، امکان به دست آوردن چنان قدرتی را پیدا کند. او شده بود الگوی توابان بند۲، حتا در لباس پوشیدن و راه رفتن. دگمه‌ی پیراهنش را تا بالا می‌بست و آن را روی شلوارش می‌انداخت و تا آن‌جا که ممکن بود، شق و رق راه می‌رفت. غیر از توابان بند۲، از بند۸ هم مرتضی حسینی و اعوان و انصارش به بند ما آمده و برای کسانی که از قدیم می‌شناختند، خط و نشان می‌کشیدند و وعده می‌دادند که کاری خواهند کرد که بچه‌ها تا سال دیگر از همه چیز دست کشیده و به جرگه‌ی آن‌ها به پیوندند. عباس رضایی که از قبل او را می‌شناخت، یکی از بچه‌های سلول‌مان بود که با او به بگو- مگو پرداخت و در حالی که از خشم می‌لرزید، با لحن کشداری به او گفت: خواهیم دید. ما برای تحقیر آن‌ها در بین بچه‌ها، هر یک را نامی داده بودیم. گاه خودشان نیز از موضوع باخبر بودند. محمدرضا کیانی "زالزالک"، حمزه را که یقه‌اش را نیز محکم می‌بست و به شکل نظامی‌ها و با سگرمه‌های درهم از بند سان می‌دید، "سنده‌ی رضا شاه" لقب داده بودیم و آن دیگری را که بازوی نظامی‌شان بود، "سگ رضا شاه" می‌خواندیم. یکی را "عباس‌بشکه" می‌نامیدیم که البته وی از قبل به این نام معروف بود.

گاه یک عده تواب به بند هجوم آورده و در حالی که دیوانه‌وار بر سر و سینه‌شان می‌زدند، فریاد می‌زدند: "به ما می‌گن دیوونه، دیوونه‌ی حسینی، دیوونه‌ی خمینی" و "کفاره‌ی گناه ما، سنگر شدن در جبهه‌ها". آن‌ها در حالی که میله‌های سلول را تکان می‌دادند، فریاد می‌زدند: "جنبشی‌ها بیان بیرون" و تهدید می‌کردند که: "سوپر منافق را دود هوا می‌کنیم". اشاره شان به شعار آن موقع نماز جمعه بود که می‌گفتند: "سوپراتاندارد را دود هوا می‌کنیم" و منظورشان هواپیمای پیشرفته‌ای بود که فرانسه در

اختیار عراق گذارده بود. توابان از زندانیان می‌خواستند که از سلول‌ها خارج شده و به آن‌ها بپیوندند. آن‌ها فریاد می‌زدند: همه امشب باید اعلام موضع کنند. امشب همه باید خط و خطوطشان را مشخص کنند. هر کس در سلول بماند "منافق" است. ما نیز در حالی که در سلول با ظرف و ظروفی که داشتیم رنگ گرفته بودیم، تلاش می‌کردیم با مسخره بازی و... جو شکنی کرده و اجازه ندهیم تا فضای ساخته شده توسط آن‌ها در افراد تأثیر کرده و کسی از سلول خارج شود. اعتراف می‌کنم که نشستن در سلول و اسیر جوی که ساخته بودند نشدن، کاری بس دشوار و سهمگین بود. کسی تا در آن شرایط نباشد، نمی‌تواند بدان پی ببرد. وقتی دعای کمیل و یا توسل در بند پخش می‌شد، من خودم را به خواب می‌زدم و بی‌محلی‌ام را به وضوح نشان می‌دادم. آن‌ها بارها گوشزد می‌کردند که چرا می‌خوابی؟ باید به احترام دعا، بیدار بنشینی. من محملم این بود که خدا خودش می‌داند من خسته هستم و نمی‌توانم بیداری را تاب بیاورم. خداوند هم بیش از توانم از من انتظار ندارد. از بچگی هم "سوسول" بار آمده‌ام و باید شب‌ها زود بخوابم. در ثانی گناهش گردن خودم. تو که ضامن بهشت و جهنم من نیستی. عاقبت بعد از مدتی سر به سر گذاشتن توابان و کش دادن موضوع "سوسولی" من، از طرف بچه‌ها، حسین حقیقت‌گو و سعید جبرییلی دخالت کرده، می‌گفتند: بگذار پا حسابش، آقا ایرج خوش حسابند، یک دفعه حساب می‌کنند. این داستان هر بار تکرار می‌شد.

۱۸

تلاش می‌کردیم برای بالا نگاه داشتن روحیه‌ها، موضوعی برای خنده پیدا کنیم. گاه آن قدر می‌خندیدیم که دل و روده‌مان بالا می‌آمد. هر کس که نمی‌دانست، فکر می‌کرد دنیا به کام ماست و از این بهتر نمی‌شود. ما مصداق شعر زیبای خیام بودیم:

خرسندم از آن که عمر من با همه رنج
گرخوش نگذشت باز خوش خوش بگذشت

یکی از موضوعات خنده‌ی ما در سلول، یادآوری کمربند کرستی رشید شارانی‌زاده و آن‌چه بچه‌ها در گوهردشت به سرش آورده بودند، بود. وقتی رشید خودش با لهجه‌ی مسجد سلیمانی موضوع را تعریف می‌کرد، هر کدام از ما در یک طرف سلول از خنده ریسه می‌رفت. رشید از کمردرد رنج می‌برد. خانواده‌اش یک کمربند کرستی تهیه کرده و با مصیبت زیاد به دست او رسانده بودند. رشید برای مقابله با چاقی، رژیم غذایی گرفته بود و در تابستان روزهای متوالی روزه می‌گرفت. با زبان روزه، بادگیر می‌پوشید و به سرعت دور محوطه حیاط می‌دوید تا به زعم خودش، چربی‌های شکمش را آب کند. وی کمربند کرستی‌اش را روی اندازه‌ی مشخصی فیکس کرده بود. هر روز بعد از دویدن، آن را به کمر می‌بست تا ببیند آیا چیزی از چربی‌های شکمش آب شده است یا نه. بچه‌های سلول که متوجه‌ی اعمال او شده بودند، هر چند روز یک بار،

پنهانی، کمربند کرستی وی را برداشته و یک درجه آن را سفت‌تر کرده و دوباره سرجایش می‌گذاشتند. رشید بی‌خبر از همه جا، وقتی کمربند را می‌بست، متوجه می‌شد که ظاهراً به سختی بسته می‌شود و آن را نشانه‌ی بزرگتر شدن شکمش می‌پنداشت. روزهای متوالی، بستن کمربند و واکنش‌های بعدی رشید که از سوی بچه‌ها به دقت زیر نظر قرار داشت، موضوع اصلی سلول بود. بعد از مدتی، روزی رشید کمر بند را به کناری انداخته و با غرولند می‌گوید: دیگر رژیم نمی‌گیرم! چرا که ظاهراً رژیم‌غذایی به من ساخته و چاق‌تر شده‌ام، تا آن جا که کمربند کرستی‌ام به سختی به تنم می‌رود. بچه‌ها که سادگی او را می‌بینند، دل‌شان به رحم آمده، می‌گویند: آخر چطور ممکن است در گرمای تابستان روزه بگیری، بادگیر پوشیده در حیاط بدوی، آن‌وقت چاق هم بشوی!؟ نگاهی به خودت بکن، از ضعف دیگه نای ایستادن هم نداری! و بعد برایش توضیح می‌دهند که چه بلایی به سرش آورده‌اند. انسانی دوست‌داشتنی بود، آرام و متین. خنده از لبانش نمی‌رفت. یک بار مجبور شد یک سینی شیرینی را به تنهایی بخورد، چرا که مدعی شده بود همه‌اش متعلق به اوست. او می‌خورد و بچه‌ها به او چشم‌غره می‌رفتند و با نگاه‌هایشان تهدیدش می‌کردند که وای به حالت اگر توابان سلول را ترک کنند. آن‌وقت خواهی دید که چطور خوردن شیرینی‌ها را تلافی می‌کنیم.

یکی از ماندنی‌ترین خاطرات آن دوران ، داستان آب پرتقال خوردن محرم غفاری بود. او قبلاً به شوخی به ما می‌گفت: بچه‌ها وقتی آزاد شدم، یک روز هنگامی که هوا سرد است و به شدت باران می‌بارد و من در اتاقم کنار بخاری نشسته‌ام و به یک موزیک ملایم گوش می‌دهم، ناگهان به یاد شما و داستان اسیری‌تان می‌افتم. می‌روم سر یخچال و یک آب پرتقال برداشته و به کنار پنجره باز می‌گردم و در حالی که روی مبل آرام گرفته‌ام، به خیابان و قطره‌های باران نگاه می‌کنم، آب پرتقال را به یاد شما سر می‌کشم و افسوس می‌خورم از این که چرا شما از موهبت آزادی برخوردار نیستید. حکم‌اش تمام شده بود، اما آزادی‌ای در کار نبود که هیچ، در شرایط دهشت‌بار بند ۶ نیز به سر می‌برد. یک بار کنار سلول ما آمده بود تا یک لیوان چای از دست توابی که چای پخش می‌کرد، بگیرد. بچه‌های سلول شروع به شوخی کردن و دست انداختن او کردند. هر یک از بچه‌ها با بر زبان آوردن جمله‌ای سر به سر او می‌گذاشت: بپا آب پرتقالت گرم نشه! ببین، مواظب باش آب پرتقالت نریزه! بپا پات نره تو آب پرتقال! نگاه کن، چطوری آب پرتقال را سرکشید! بعضی‌ها در حالی که نوچ- نوچ می‌کردند، می‌گفتند: نگاه کن نمک ریخت تو آب پرتقالش! هر کسی چیزی می‌گفت. آخرین جمله را من بر زبان آوردم: اِ اِ اِ نگاه کن! با آب پرتقال پرید تو آب! و این اشاره‌ای بود به تبلیغ تلویزیونی ساعت "سیکو" در زمان شاه. بیچاره، نتوانست خودش را نگه دارد و زد زیر خنده و به خاطر همین خندیدن، ۲۴ ساعت زیرهشت، سرپا آن‌هم با چشم‌بند و پاهای به اندازه‌ی عرض شانه باز، ایستاد.

یک بار نیز حبیب حیدرالماسی برای گرفتن چای به کنار اتاق ما آمد، یحیی مدرسی چندبار گفت: " بلبل من، بلبلک من". توابان متوجه شدند به حبیب می‌گوید، چون فقط او بود که زبانش می‌گرفت و به "حبیب بلبل" معروف بود. یحیی را به زیرهشت بردند و بعد از ۲۴ ساعت تعهدی داد مبنی بر این‌که: چنان‌چه کسی از جلوی سلول ما رد شود، من در داخل سلول نمی‌گویم "بلبل". حاضر نشده بود بیش از آن چیزی بنویسد. از طرفی محرم و مهدی کریم‌اوغلی شرط بندی می‌کردند که خلاف کنند و بروند زیرهشت تا ببینند چه کسی بیشتر دوام می‌آورد سرپا بایستد. این‌هم شده بود موضوع خنده! تصورش غیرممکن است، مدت‌های مدید، سرپا ایستادن و از رو نرفتن. مهدی کریم‌اوغلی در نازی‌آباد جگرکی داشت و قبل از ۳۰ خرداد، در ارتباط با مجاهدین به همراه ۹۰ نفر دیگر، در یکی از ساختمان‌های وابسته به بخش محلات مجاهدین در نازی‌آباد، دستگیر شده بود و محرم غفاری دانشجوی پیراپزشکی دانشگاه همدان نیز بچه نازی‌آباد بود. به گفته‌ی خودش بار اول که به بیمارستان بوعلی همدان رفته بود، دربان بیمارستان با دیدن قیافه‌اش راهش نداده بود. کلی توضیح داده بود و التماس و درخواست کرده بود تا دربان دانشگاه بپذیرد که وی دانشجو است و اجازه دهد داخل شود.

زندانیانی که در قزل‌حصار به سر می‌بردند، داستان‌های زیادی در رابطه با گوهردشت شنیده بودند. مسئولان زندان سعی کرده بودند تا تصویر مخوفی از گوهردشت به دست دهند و در این کار موفق شده بودند. حال آن که داستان واقعی نبود، آن‌ها می‌خواستند از گوهردشت شمشیر داموکلوسی ساخته و بالای سر زندانیان نگاه دارند. با تهدید اعزام افراد به گوهردشت، تلاش می‌کردند تو دل زندانیان را خالی کنند. شرایط قزل‌حصار در بعضی موارد بدتر از آن‌جا بود. من در یک زمان مشابه، شرایط حاکم بر هر دو زندان را تجربه کرده بودم. اتفاقاً در هر دو زندان بدترین شرایط را پشت سر گذاشته بودم و از این بابت داوری‌ام می‌توانست با شناخت و آگاهی توأم باشد.

یک تواب شمالی به نام جمشید که بسیار ساده به نظر می‌رسید، گاه گوش می‌ایستاد تا بلکه متوجه شود راجع به چه چیزی صحبت می‌کنیم. وی یکی از موضوع‌های خنده‌ی افراد سلول ما بود. برای دست انداختن او شروع می‌کردیم به داستان‌سرایی. شروع کننده‌ی داستان‌بافی غالباً سعید جبرئیلی و محمدرضا صادقی بودند. یکی از آن‌ها در حالی که مشغول انجام کاری بود، شروع می‌کرد به تحریک کردن دیگران برای تعریف داستان‌های محیرالعقول در مورد جاهایی که قبلاً در آن به سر برده بودیم: این‌جا واقعاً بهشت است! آن‌جایی که بودیم، از جهنم هم بدتر بود، ماه‌ها تا کمر توی آب می‌ایستادیم، پدرمان درآمده بود. خدا انصاف‌شان دهد، این‌جا خیلی خوب برخورد می‌کنند. دیگری می‌گفت: من حاضرم تا آخر حکمم این‌جا باشم. اصلاً امکانات این‌جا با محل سابقی که بودیم، قابل مقایسه نیست. تو خواب هم نمی‌دیدم به چنین جایی منتقل شویم. هر یک از

بچه‌ها رو دست دیگری بلند می‌شد و ضمن افسانه‌سرایی، زندان قبلی را با زندان فعلی مقایسه می‌کرد و از محسنات و شرایط سهل و ساده‌ی سلول و بند فعلی و وضعیت وحشتناک زندان قبلی می‌گفت! آن بیچاره متوجه نبود که دستش انداخته‌ایم، فکر می‌کرد چیزهایی که می‌گوییم حقیقت دارد و داستان‌هایمان واقعی است. گاه با اشتیاقی فراوان گوش می‌داد. در این داستان‌ها، از خودمان غول‌هایی می‌ساختیم که هیچ گونه ضعف و سستی در کارشان نیست و همین باعث می‌شد که از ما حساب ببرد. در ذهن جمشید جا انداخته بودیم که ایرج مولوی، یکی از بچه‌های سلول، به شدت عصبی است و ممکن است کار دستش دهد. ایرج نیز نقشش را به خوبی اجرا می‌کرد. جمشید چند بار دعواهای ساختگی ما با ایرج را دیده بود. در طی دعواهایمان، طوری وانمود می‌کردیم که به شدت از ایرج حساب می‌بریم. وقتی ایرج او را صدا می‌کرد، جمشید، انگار که صاحبی برده‌اش را صدا زده باشد، بی‌درنگ جلوی در سلول حاضر می‌شد تا مبادا موجب خشم و عصبانیت ایرج شود. ایرج می‌گفت: توالت را خالی کن، اضطراری هستم! و او بی‌درنگ پاسخ می‌داد: ایرج جان! چند لحظه صبر کن، همین حالا این کار را انجام می‌دهم.

روزی ایرج مولوی خاطره‌ای تعریف کرد که دست‌مایه‌ی بچه‌های سلول برای دست انداختن و مسخره کردن توابان شد. طبق گفته‌ی ایرج، روزی در سال ۵۹، در یکی از محله‌های جنوب شهر تهران، خانمی درد زایمان گرفته و اطرافیان، قابله‌ی محلی را که زنی بسیار چاق بود، نزد او می‌آورند. در بالای سر زائو عکسی از مسعود رجوی به دیوار اتاق زده شده بود. زن قابله در حین انجام کار هن- هن کنان از یکی از زنان همسایه می‌پرسد: این عکس داماد خانه است که به دیوار زده شده؟ زن همسایه در حالی که لبش را گاز می‌گیرد، می‌گوید: نه خدا مرگم بده، این عکس رجبی است. قابله ادامه می‌دهد: رجبی کیه؟ دوباره زن همسایه از موضع یک کارشناس سیاسی می‌گوید: "رجبی کمونیسته، رئیس منافقین" توضیح فوق نه تنها مشکلی را از قابله حل نکرده، بلکه مشکلی دیگر نیز بر مشکلات او می‌افزاید و در حالی که ادامه‌ی کار را پی‌می‌گیرد، می‌پرسد: کمونی چیه؟ زن همسایه می‌گوید: کمونیس یعنی خدا نیس! زن قابله با شنیدن جمله‌ی فوق، زائو را ول کرده و دو دستی لُپ‌هایش را که بسیار گوشتالو بودند، در چنگ گرفته و در حالی که فشار می‌دهد، می‌گوید: "وای-وای! کمونیه، خدا نیه، وای- وای! کمونیه، خدا نیه" با تعریف داستان فوق، بچه‌ها سوژه‌ی مهمی را به دست آورده بودند. به محض این‌که یکی از توابان به دیگری چیزی رد می‌کرد، مثلاً لیوان آبی می‌داد و یا شکلاتی تعارف می‌کرد، کاری که بین آن‌ها معمول بود، تمام بچه‌های سلول ما در حالی که لپ‌هایشان را در دست گرفته و آن را چنگ می‌زدند، یک‌صدا و ریتمیک دَم می‌گرفتند: "وای- وای کمونیه، خدا نیه، وای- وای کمونیه، خدا نیه." بارها محمد حسام و توابان به سلول ما رجوع کرده و دلیل شعاردادن و

سروصدای ما را جویا شده بودند. بچه‌ها، هربار به شکلی تمسخرآمیز مطرح می‌کردند: نگهبان‌ها خلاف کرده و کمونی به هم چیز رد می‌کنند! خواستیم اطلاع دهیم تا یک موقع عمل خلاف شرعی انجام نگرفته باشد.

یکی از سرگرمی‌های دیگر ما، ایستگاه رادیویی بود که در اتاق تأسیس کرده بودیم و سر ساعت ۵ بعد از ظهر با برنامه‌ی اخبار کار خود را شروع می‌کرد. موضوع آن بر می‌گشت به سربه‌سر گذاشتن محمدرضا جوشقانی، یکی از بچه‌های سلول. پدر و مادر محمدرضا اهل روستایی به نام "وژگون" از توابع "اوشگون" در مرکز ایران بودند. هنگامی که محمدرضا با تعدادی از بچه‌ها در فرعی گوهردشت به سر می‌برد، داستان‌های زیادی در رابطه با روستایشان تعریف کرده بود. از روزی که به قزل‌حصار منتقل شده بودیم، نیز تعدادی از آن‌ها را در سلول دوباره و چندباره تکرار کرده بود. همین شده بود موضوع دست انداختن او. از سه دقیقه مانده به ساعت پنج بعد ازظهر همه‌ی بچه‌های سلول با چرخاندن گوش‌هایشان و صدای پارازیت درآوردن، تلاش می‌کردند که ایستگاه رادیویی مربوطه را بگیرند. رأس ساعت پنج، رادیوی مربوطه با جمله‌ی "این‌جا وژگون، صدای اوشگون" کار خود را شروع می‌کرد. مجری برنامه، نخست اخباری طنزآمیز در رابطه با وقایع روز روستای "وژگون" به سمع شنوندگان که بچه‌های سلول بودند، می‌رساند و سپس ایرج مولوی تحلیل اجتماعی از اوضاع ده را ارایه می‌داد. هر روز محمدرضا با التماس می‌گفت: غلط کردم، قول می‌دهم دیگر راجع به آن‌جا صحبت نکنم. امیرمنصور هنرکار ساوه که در فرعی با او بود، می‌گفت: تو را به خدا گول حرف‌هایش را نخورید! در فرعی از بس راجع به زادگاه پدر و مادرش برای ما صحبت کرده بود که به مرگ راضی شده بودیم. حالا این کمترین مجازاتش است. در واقع هر چیزی را دستاویز و بهانه‌ای قرار می‌دادیم برای تحمل‌پذیر کردن شرایط زندان.

هرگاه بچه‌های سلول‌های روبه‌رو را برای دیدن برنامه‌های فرهنگی به خارج از سلول می‌آوردند، ما از داخل سلول‌هایمان، با ظروف شامپوی پر از آب و تیرکمان سیمی‌ای که درست کرده بودیم و هر چیز دیگری که دم دست‌مان بود، به جانشان می‌افتادیم. آن‌ها مانند سیبلی بودند که از سوی ما مورد هدف قرار می‌گرفتند و هیچ واکنشی نمی‌توانستند از خود نشان دهند، چرا که توابان متوجه شده و آن‌ها را به جرم برهم زدن نظم عمومی به هنگام پخش برنامه‌ی فرهنگی، به زیرهشت می‌بردند. از این طریق سعی می‌کردیم بر فضایی که توابان و زندانبانان می‌ساختند، غلبه کنیم.

از بچه‌های کم سن وسال، اگر کسی در مقابل توابان ایستادگی می‌کرد، همان روز هنگام رفتن به دستشویی، از ما یک شکلات هدیه می‌گرفت. این کار را با پرتاب کردن شکلات به داخل سلول‌شان و همراه با آوردن اسم فرد انجام می‌دادیم. وقتی از پشت

میله‌های سلول امکانی پیش می‌آمد که یکی از بچه‌های کم‌سن بند را ببینیم، با بوسیدن کف دست‌مان، بوسه‌ای به سمتش حواله می‌کردیم. این‌ها باعث می‌شد که روحیه‌ها حفظ شود و روابط هر چه صمیمی‌تر و عاطفی‌تر گردد. امکان دیگری برای ابراز علاقه‌مان نداشتیم. نمی‌توانستیم به آن‌ها بگوییم تا چه حد دوست‌شان داریم و به فکرشان هستیم. این‌گونه، به ساده ترین شکل ولی رساترین بیان، احساس‌مان را نشان می‌دادیم.

شادی و سرور، نشاط و شادابی و شوخی و خنده، بهترین سپر حفاظتی برای مقابله با فضای دلمرده و وحشت‌آفرینی بود که رژیم سعی در حاکم کردن آن داشت. اصولاً کسانی که در این راه پیش‌قدم می‌شدند، دانسته و یا ندانسته، نقش مهمی در حفظ و ارتقای روحیه‌ها به عهده می‌گرفتند. این طرز تلقی در همه‌ی بندهایی که زندانیان مجاهد بودند، حاکم بود. حتا پیش و پس از دوران تشدید فشار در قزل‌حصار نیز همین رویه را دنبال می‌کردند. شوخی‌ها، بازی‌ها، مسابقات ورزشی و مراسم گوناگون نیز ریشه در همین طرز تلقی داشت. برای نمونه، وقتی تعدادی از زندانیان مجاهد را از شهر گرگان به قزل‌حصار منتقل کرده بودند، بچه‌ها فضا را برای سربه‌سر گذاشتن آن‌ها مساعد می‌بینند. هر فرد تازه وارد، از آن‌جایی که شناختی از قزل‌حصار و روابط حاکم بر آن نداشت، در نگاه اول باور نمی‌کرد که در بندی به آن کوچکی با سلول‌هایی به مساحت کمی بیش از ۴ متر مربع، صدها نفر زندگی کنند! همین واقعیت، دست‌مایه شوخی بچه‌ها بود. ساعتی چند از حضور زندانیان تازه وارد در بند نگذشته بود که محمود رویایی با قیافه‌ای جدی که حاکی از داشتن مسئولیت مشخصی در بند بود، به اتاق‌های بند مراجعه کرده و درخواست می‌کند کسانی که قصد دارند برای خواب به بالای پشت‌بام بند بروند، اسامی‌شان را به او بدهند. تعدادی از افراد بند اسامی‌شان را به او می‌دهند تا فضا برای به دام‌انداختن زندانیان گرگانی فراهم شود. زندانیان گرگانی با دیدن فضای کوچک بند و تعداد زیاد زندانیان و گرمای بیش از حد هوا، بدون تعمق در ماهیت رژیم، تصور می‌کنند که موضوع حقیقت دارد و آن‌ها نیز اسامی‌شان را برای خوابیدن روی پشت‌بام می‌دهند. یک ربع قبل از خاموشی، محمود دوباره به اتاق‌ها مراجعه کرده و به شکل جدی می‌گوید: کسانی که برای خوابیدن روی پشت‌بام ثبت‌نام کرده‌اند، همراه با لوازم خواب‌شان کنار در سلول منتظر بنشینند تا نگهبان، بعد از خاموشی آن‌ها را به پشت‌بام ببرد. زندانیان گرگانی غافل از دامی که برایشان چیده بودند، با وسایل خواب‌شان کنار در منتظر می‌نشینند. طبق روال هر شب پاسدار بند با باز کردن در بند و دیدن افراد در راهرو، فریاد می‌زند: خاموشی! تا افراد به سلول‌های خود بروند. زندانیان مزبور به تصور این که پاسدار قصد دارد با اعمال مقررات خاموشی، هرچه زودتر آن‌ها را به پشت‌بام ببرد، همچنان در جای خود نشسته و تکان نمی‌خورند. آن‌ها به تصور این که محمود مسئولیتی در بند دارد، فرمان پاسدار را اجرا نمی‌کنند. پنج دقیقه بعد، وقتی پاسدار بند دوباره آن‌ها را در همان وضعیت می‌بیند، با

داد و فریاد و کتک آن‌ها را به زیرهشت می‌برد. وقتی متوجه می‌شود آن‌ها بی‌خبر از همه جا منتظر رفتن به پشت‌بام هستند، تازه می‌فهمد موضوع چیست و دست از سر آن‌ها بر می‌دارد.
راه‌اندازی مسابقات فوتبال در بند ۴ با مشارکت همه‌ی افراد بند و تشکیل تیم‌های مختلف ورزشی از جمله تیم "ماست"ها، بخشی از همین تلاش‌ها بود. برگزار کنندگان مسابقات، بازیکنان تیم "ماست"ها را در حالی که نای راه رفتن نداشتند، روی زنبه قرار داده و به وسیله‌ی چهار نفر دور حیاط بند می‌گرداندند.

۱۹

موضع‌گیری سیاسی نداشتیم، ولی نوع زندگی و برخوردهایمان از هر موضع‌گیری سیاسی‌ای، مشخص‌تر بود. ما در سیاهترین دوران تاریخ میهن‌مان و در یکی از خوف‌انگیزترین سیاهچال‌های آن، روزگار می‌گذراندیم و مطمئناً بشاش‌ترین مردم میهن‌مان بودیم! راز آن را نمی‌دانم. عادی نیست و نبود. ما هر روز باید مصیبتی جدید را تجربه می‌کردیم و در عین حال طراوت و شادابی‌مان را نیز حفظ می‌کردیم!
شب ۱۲ بهمن، روز ورود خمینی می‌خواستند برنامه‌ی ویژه‌ای در بند اجرا کنند. به محض این‌که برنامه‌ی فرهنگی تلویزیون تمام شد، همه‌ی بچه‌های سلول بلند شده و به داخل سلول مراجعت کردیم. بلافاصله ما را به جرم توطئه برای برهم زدن مراسم گرامی‌داشت ورود خمینی، به زیرهشت بردند. ما تا صبح جانشان را به لب رساندیم. توان برخورد جمعی با ما را نداشتند. در عرض یک ساعت، سه بار به آن‌ها گفتم نیاز به دستشویی دارم. بار دوم تواب مربوطه گفت: همین حالا رفتی. گفتم: وضع معده‌ام خراب است، دست خودم که نیست. سعید جبرئیلی با لحن تمسخرآمیزی گفت: احتمالاً بنده خدا ترسیده این‌طوری شده، دست خودش که نیست. نگهبان که مقصود نام داشت، گفت: با این حال نمی‌شود، باید صبر کنی. گفتم: نمی‌توانم در شلوارم خراب کاری کنم. گفت: به ما مربوط نیست، هر کاری می‌خواهی بکن. گفتم: خب، پس من همین‌جا، وسط بند کارم را می‌کنم. داشتم شلوار رویی‌ام را در می‌آوردم که گفت: چه کار می‌کنی؟ گفتم: توقع داری در شلوارم خراب کاری کنم؟ سراسیمه مرا به توالت برد.
سعید جبرییلی سرش را می‌گذاشت به دیوار و خودش را می‌زد به خواب و خُر خُر می‌کرد. توابان آمده و ظاهراً بیدارش می‌کردند. او ضمن اعتراض می‌گفت: مگر آزار داری؟ نمی‌بینی خوابم، چرا مزاحم می‌شوی، خوبه کسی تو را از خواب بیدار کند؟! آن‌ها می‌گفتند: ما شما را آورده‌ایم این‌جا که نخوابید. سعید در حالی که خود را به آن راه می‌زد، با تعجب پاسخ می‌داد: مگر بیمارید، برای چی نگذارید بخوابم؟ شب موقع خواب است. دوباره تا ولش می‌کردند داستان را تکرار می‌کرد.
حسین حقیقت‌گو نرمش می‌کرد، او در پاسخ توابان که می‌گفتند: حق نداری نرمش کنی.

می‌گفت: کمرم درد آمده، چکار کنم؟ اگر نرمش نکنم، تاب ایستادن نخواهم داشت، آن وقت خواهم نشست و وضعیت بدتر می‌شود. نرمش می‌کنم بلکه بتوانم بایستم. نمی‌خواهی، نرمش نمی‌کنم، به جایش می‌نشینم. مدتی‌هم عینکش را تمیز کرده و بالا می‌گرفت و به آن خیره می‌شد که آیا تمیز شده است یا خیر. بعد از دقت بسیار در شیشه‌ی عینک، راضی نشده، دوباره به تمیز کردن آن مشغول می‌شد. این کار را بارها تکرار می‌کرد. به خیال‌شان در این فاصله می‌خواهد کاری انجام دهد، در حالی که تنها آن‌ها را دست انداخته بود.

بعد از گذشت ۱۲ ساعت، ابتدا تلاش کردند از ما تعهد بگیرند. پس از این‌که استدلال ما را مبنی بر این که شما باید تعهد دهید که دیگر بی‌جهت ما را به زیرهشت نیاورید، شنیدند و عزم جمعی ما را در ندادن تعهد دیدند، کوتاه آمده و ما را به سلول‌مان بازگرداندند و در بند اعلام کردند: هر کس برای ورود" امام" به میهن یک مقاله بنویسد که از ۱۰ خط کمتر نباشد. هر چه رفتند و آمدند، دیدند خبری نیست. در سلول ما هر کس سرش به کار خودش گرم بود. حسام از سعید جبرییلی پرسید: مقاله نمی‌نویسی؟ سعید در پاسخ گفت: خیر! بعد رو کرد به امیر مژده بخش که بالای تخت نشسته بود و گفت: چرا مقاله نمی‌نویسی؟ او گفت: من نه ننه‌ام مقاله‌نویس بوده، نه بابام، ما را مسخره کرده‌اید؟ هر کس چیزی گفت و طبق معمول حسین حقیقت‌گو به عنوان حسابدار سلول گفت: یک دفعه پرداخت خواهیم کرد.

۲۰

نام محمدرضا جوشقانی را برای انجام مصاحبه جهت آزادی خواندند. وی قرار بود برای انجام مصاحبه به واحد ۳ برود. کلیه‌ی مصاحبه‌ها در واحد ۳ انجام می‌شد و حاج داوود شخصاً مراسم را اداره می‌کرد و زندانی‌ای را که مصاحبه می‌کرد، مورد پرسش قرار می‌داد. محمدرضا دو دل بود. از طرفی توابان بند نیز به جنب و جوش افتاده بودند و مترصد این بودند که به همراه او به واحد ۳ رفته و پس از پایان مصاحبه‌ی وی، با دادن شعار مخالفت خود را با آزادی‌اش بیان کنند. وقاحت‌شان به حدی بود که از بیان آن به محمدرضا، پیش از رفتن به واحد ۳ و انجام مصاحبه، نیز ابایی نداشتند. من و اکثر بچه‌های اتاق‌مان، با توجه به شرایط و نتیجه‌ای که از قبل پیش‌بینی می‌کردیم، نظرمان این بود که انجام مصاحبه از سوی وی بی‌فایده است و هیچ شانسی ندارد و فقط خودش را خراب می‌کند. مصاحبه و اعلام انزجار خشک و خالی، دردی را دوا نمی‌کرد. می‌بایستی آن‌چه را که بر زبان می‌راندی در عمل نشان می‌دادی. درست مثل

آن چیزی که "لنگستون هیوز"،[۷] شاعر بزرگ سیاه‌پوست آمریکایی به تصویر کشیده است:

پرسیدن: "- به نژاد والای سفید ایمون داری؟ "
گفتم :"- ارباب جون
اگه راستش را بخواین
همین قدر که ولم کنین
حاضرم به هر چی که صلاح بدونین ایمون بیارم. "
مرد سفید در آمد که:
"- آخه پسر
چه جوری ولت کنم
که بزنی منو بکشی! "

البته در نظر ما انجام مصاحبه شاید حساسیت روی او را کمی تخفیف می‌داد، ولی تفاوت کیفی‌ای در وضعیت او به وجود نمی‌آورد. محمدرضا بعد از بالا و پایین کردن‌های بسیار، تصمیم گرفت برای انجام مصاحبه به واحد ۳ برود. جریان مصاحبه از طریق بلندگو و ویدئو مرکزی زندان پخش می‌شد ولی صدای آن در بند ما شنیده نمی‌شد. پس از مدتی توابان غمگین و گرفته بازگشتند. مقصود که با وی رفته بود، از شدت ناراحتی روی تختش ولو شده بود. ناگهان در بند باز شد و محمدرضا و پاسدار بند، با هم در درگاه بند ظاهر شدند. محمدرضا به سرعت به داخل بند و اتاق آمده و گفت که علی‌رغم شعارهای زیادی که توابان زندان و به ویژه توابان بند علیه او دادند، ارباب عشق‌اش کشید که وی را آزاد کند. این‌بار حاج‌داوود داوری "دستگاه" [۸] توابان را که مدعی بود آمریکایی است و حرف ندارد و دقیق عمل می‌کند، نپذیرفته و حکم بر آزادی محمدرضا داده بود. قانون و حساب و کتاب که حاکم نبود، ارباب هرچی دلش می‌خواست، انجام می‌داد و ککش هم نمی‌گزید و به کسی هم جواب‌گو نبود. محمدرضا از شدت خوشحالی و هیجان نمی‌توانست در ساکش را ببندد. ما نیز در حالی که نمی‌توانستیم تعجب خود را از اتفاقی که افتاده بود مخفی کنیم، موضوع را دست‌مایه‌ای قرار داده بودیم برای مسخره کردن تواب‌ها. حسین حقیقت‌گو مانند همیشه در این رابطه پیش قدم بود. تا چند روز موضوع دست انداختن تواب‌ها و به ویژه مقصود، شده بود یکی از سرگرمی‌های ما.

---

7 لنگستون هیوز(۱۹۶۷-۱۹۰۲)شاعر، نمایشنامه نویس، داستانویس بزرگ آمریکایی، او هنر خود را در خدمت جنبش سیاهان برای دست‌یابی به حقوق اجتماعی و سیاسی قرار داد.

8 حاج داوود با اشاره به توابان از آنان به عنوان "دستگاه منافق" شناس یاد می‌کرد.

۲۱

حاج داوود بار اول که به بند ما آمد، کسی حاضر به برخورد با او نشد و خواسته‌ای نیز با او در میان گذاشته نشد. او نیز گفت: این‌ها همه تشکیلاتی هستند و نباید فشار بی‌خودی روی آن‌ها آورد چرا که باعث پیچیده‌تر شدن‌شان می‌شود، بلکه باید حساب همه چیز را داشت. دفعه‌ی بعد که آمد، برای این که خودش را از تک و تا نیاندازد، هر کسی را که حتا حاضر می‌شد نسبت به شرایط موجود در بند اعتراض کند، به جای بهتری انتقال می‌داد. برای او بدترین مجازات و توهین، عدم توجه به حضورش بود. حاضر بود که صدتا امتیاز بدهد ولی چنین تحقیری را از سوی زندانیان متحمل نشود که وی را بایکوت کنند، چرا که در این صورت خود را ضعیف می‌پنداشت. او زمانی احساس قدرت می‌کرد که افراد او را مخاطب قرار داده و درخواستی را مطرح کرده و یا اعتراضی را با او در میان بگذارند. او در این میان کمبودهای روحی‌اش را جبران می‌کرد و خود را کسی می‌یافت که نخبگان و تحصیل‌کردگان جامعه از او خواهشی دارند و یا دادرسی و اعتراضی می‌کنند. این برای او که روزگاری آهنگری ساده بود، کم نبود. خودش نیز به این واقعیت اذعان داشت و بارها خطاب به کسانی که مصاحبه‌شان مورد قبول قرار نمی‌گرفت، می‌گفت: همین جا بمانید. برای من هم بهتر است که شما این جا باشید. من بهتر از این‌جا را کجا می‌توانم پیدا کنم که این همه عزت و احترام داشته باشم و این همه نخبگان جامعه در زیر دستم و تحت حاکمیتم قرار داشته باشند و من بر آن‌ها فرمان برانم؟

حاج داوود در عین حال و برخلاف دیگر مسئولان زندان‌ها، فرد تأثیرپذیری بود. زندانیان قدیمی قزل‌حصار عقیده داشتند که او وقتی از سفر مکه بازگشت به کلی تغییر کرده بود و به سقف جدیدی از درنده‌خویی رسیده بود. حاج داوود، سه بار به بند ما آمد. دو بار نخست، به منزله‌ی هشداری بود به زندانیان و عرض اندامی در بند. اما بار سوم، در حالی که یک عده از پاسداران و توابان همراهی‌اش می‌کردند، برای هجوم به بند و سرکوب زندانیان آمده بود. حمله، سلول به سلول و به نوبت انجام گرفت. ابتدا توابان افرادی را که روی آن‌ها حساس بودند، از سلول‌ها بیرون کشیده و به زیرهشت بردند و در آن‌جا به اتفاق پاسداران و حاج داوود به جان بچه‌ها افتادند. ضربه‌های بی‌امان و کینه‌توزانه‌ی مشت و لگد رمقی برای کسی باقی نگذاشته بود. بچه‌ها در حالی که برافروخته بودند، برای آن‌که دوست و رفیقی را از تحمل ضربه‌های بیشتر نجات دهند، خود را به میان آن‌ها می‌انداختند تا بلکه از زدن او دست بردارند. بعد از ساعتی رجزخوانی و تهدید و ضرب و شتم، چیزی که باقی ماند، بدن‌های به شدت آسیب‌دیده‌ی زندانیانی بود که بدون کوچکترین امکان درمانی، باید به التیام زخم‌های روح و جسم‌شان می‌پرداختند.

۲۲

سرپا ایستادن‌های مداوم و طولانی شروع شده بود و گاه روزهای متوالی ادامه می‌یافت. افرادی از بند ۲ را که می‌خواستند زیر فشار برده و بشکنند، به بند ما می‌آوردند و در زیرهشت سرپا و با چشم‌بند بیدار نگاه می‌داشتند. با این کار می‌خواستند از ما نیز زهرچشم بگیرند. یک نفر بعد از شش روز مقاومت، شکست و به جرگه‌ی توابان پیوست. نامش را نمی‌دانستم ولی قیافه‌اش را به یاد دارم. او را مجبور کرده بودند که زیرهشت گزارش بنویسد تا ما ببینیم و حساب کار دست‌مان بیاید. بعد از اتمام کار و تأیید نوشته‌ها از سوی نادر طحان، او را به بند۲ منتقل کردند. دلم به حالش می‌سوخت. بعدها یک بار در معیت نادر طحان و دیگر توابان بندشان به بند ما آمد. آن‌ها موفقیت‌شان را به رخ ما می‌کشیدند.

مجتبی موسوی بیش از یک هفته، بدون انقطاع ایستاد و نزدیک به یک هفته نیز شیفتی می‌ایستاد. زمان‌های کوتاهی را اجازه می‌دادند بنشیند و یا بخوابد. پس از استراحت کوتاهی، سیکل ایستادن دوباره شروع می‌شد. من بیرون از سلول می‌خوابیدم، همان چند ساعت خواب نیز بر من حرام می‌شد. آخر چگونه امکان داشت چشمم به هم برسد، در حالی که می‌دانستم عزیزی بالای سرم ایستاده که روزها نخوابیده است. آیا می‌توانید تصور کنید حالت کسی را که روزها نخوابیده و سرپا ایستاده است و می‌بیند که زیر پایش، گوش تا گوش رختخواب افتاده و افراد در خوابی عمیق فرو رفته‌اند؟ آیا شکنجه‌ای از این مهلک‌تر هم وجود دارد؟

فشار سرپا ایستادن بطور تصاعدی بالا می‌رود، ۲۴ ساعت با ۴۸ ساعت، یک روز تفاوت ندارد بلکه یک هفته تفاوت دارد و همین طور می‌توان میزان فشار در روزها و ساعت‌های بعدی را محاسبه کرد. بعد از مدتی بی‌خوابی، انسان دچار کابوس و هذیان می‌شود. گاه خیال می‌کند حاج داوود آمده و می‌گوید: برای چه این‌جا ایستادی؟ تو دلیلش را می‌گویی و او می‌گوید: غلط کردند تو را این جا نگاه داشتند! برو در سلولت بخواب! به این ترتیب قربانی راه سلولش را در پیش می‌گیرد. یکی از بچه‌ها در حالی که ایستاده بود، خیال می‌کرد هواپیمایی برای نجاتش آمده‌است و او به سرنشینان آن علامت می‌داد...

بعد از مدتی سرپا ایستادن، پاها به شدت باد کرده و متورم می‌شوند. زمان و مکان در ذهن در هم می‌ریزد. ستون فقرات تیر می‌کشد. بی‌خوابی بیداد می‌کند. پاها به لرزه می‌افتند. دردی جانکاه تمامی بدن را در خود می‌فشارد. سر به شدت سنگین می‌شود. بعدها مجتبی تعریف می‌کرد: در آن روزها تصور می‌کردم میله‌های زندان مار هستند و تلاش بی‌ثمری داشتم تا با خوردن آن‌ها، به زندگی رقت‌انگیزی که سرنوشت برایم رقم زده بود، پایان دهم. روزهای اول بارها به کسانی که از بند ۲ برای ایستادن به بند ما می‌آوردند، با محمل‌های گوناگون نزدیک شده و می‌گفتم: بنشین و به تهدیدهایشان گوش

مکن! نمی‌دانم چرا توجهی نمی‌کردند؟ چرا که به نظر من، هر چه پیش می‌آمد بهتر از ایستادن سرپا و تحمل فشار طاقت‌فرسای ناشی از آن بود. من با خودم عهد کرده بودم که اگر بیش از ۴۸ ساعت قصد سرپا نگاه داشتنم را داشته باشند، خواهم نشست و به عواقب آن فکر نخواهم کرد. و بعدها این کار را انجام دادم. وقتی می‌دیدم آن‌ها ایستادن را ترجیح می‌دهند، به همراه تعدادی دیگر از بچه‌ها سعی می‌کردیم با درگیر شدن و مرافعه کردن با توابان، به آن‌ها روحیه دهیم و از این راه همراهی و همدلی خود را با آن‌ها نشان داده و عزم خود را برای ادامه‌ی راهشان نشان دهیم.

۲۳

فردی که زیرهشت می‌ایستاد، سمبل مقاومت بند به شمار می‌رفت. سرپا نگهداشتن زندانی، تنبیه و شکنجه‌ای بود که در بندهای مجاهدین به شدت و به مدت طولانی اعمال می‌شد. ایستادگی و مقاومت زندانی در زیرهشت، نشان از ایستادگی و مقاومت بند داشت. پیروزی او در نبردی نابرابر ولی حماسی، به مثابه‌ی پیروزی بند بود. لاجرم تمامی چشم‌ها به او دوخته می‌شد. فرد سرپا ایستاده، به گونه‌ی اسطوره‌های کهن، تلاش می‌کرد در نبردی جانکاه و فرساینده، پیروزی و حقانیت زندانیان سیاسی را گواهی دهد. هنگامی که برای رفتن به دستشویی، پایش را از زیرهشت، داخل محوطه‌ی بند می‌گذاشت، تمامی نگاه‌ها به او خیره می‌شد. تمامی افراد بند، به یکباره در سکوتی عمیق و تحسین‌آمیز فرو می‌رفتند. گویی که کسی فرمان احترام و آماده باش تام داده است و دسته‌ی موزیک با شکوه تمام می‌نوازد و فرمانده از نیروهایش بازدید می‌کند و مراسم سان و رژه رسمی به عمل می‌آید. تمام افراد بند، کارهای شخصی‌شان را متوقف می‌کردند. گویی همه چیز از حرکت باز می‌ایستاد و حماسی‌ترین و انگیزاننده ترین لحظه‌ها شکل می‌گرفت. قانونی نانوشته بود ولی کسی را یارای سر باز زدن از آن نبود. احترامی بود که از عمق جان، نسبت به کسی که سرپا ایستاده بود، نثار می‌شد. نفس از کسی بر نمی‌آمد. تنها صدای گام‌های خسته و لرزان وی که در عین حال مستحکمترین گام‌های عالم بودند، شنیده می‌شد. توابان در حالی‌که دو طرف او را گرفته بودند، اتاق‌ها را می‌پاییدند تا کسی با او تماس نگیرد. آن‌ها نمی‌دانستند که نقش محافظان فرمانده را بازی می‌کنند. او مایه‌ی غرور و افتخار بند بود و صرف‌نظراز جایگاهش در بند، ژنرال و فرمانده‌ی بند به حساب می‌آمد. بعدها متوجه شدم این شیوه در بندهای۳ و ۴ نیز که مختص مجاهدین بود، بدون آن که از چنین حرکتی در بندهای دیگر خبر داشته باشند، اجرا می‌شد. این واکنش طبیعی افراد در مقابل استقامت و ایستادگی عزیزانشان بود. مقاومت و ایستادگی در مقابل رژیم، این‌گونه ابراز می‌شد نه به شکلی مکانیکی و سطحی. کسی اتهامش را مجاهدین نمی‌گفت ولی جسورانه‌تر از آن عمل می‌کرد. این نوع برخوردها، مقامات زندان را درمانده و مستأصل کرده بود. چرا

که در عین حالی که از هر موضع‌گیری سیاسی‌ای، رساتر و کاراتر بود، بهانه‌ای برای سرکوب به دست مسئولان زندان نمی‌داد. آن‌ها در آن شرایط حاضر بودند صدبار "اتهام، مجاهدین" را بشنوند ولی با چنین صحنه‌هایی از یکدستی و هم‌آوایی مواجه نشوند. در زندان در عمل و به چشم خود، درستی گفتار داستایوفسکی را تجربه کردم که می‌گوید: "آدمیزاد موجودی است که به هر چیز خو می‌گیرد." شاید تحمل خیلی چیزها در نگاه اول غیرممکن به نظر می‌رسید ولی پس از مدتی به سادگی به آن خو می‌گرفتیم !

۲۴

شیر قوی است، چون حیوانات دیگر ضعیف‌اند. شیر گوشت دیگران را می‌خورد، چون دیگران می‌گذارند که او آن‌ها را بخورد. شیر با چنگال و دندان نمی‌کشد. شیر با نگاه می‌کشد.[9]

به مرور، چند تن از حلقه‌های ضعیف بند که از قبل حدسش را می‌زدیم، شکسته شدند. هرچند که تعدادشان از انگشتان یک دست تجاوز نمی‌کرد، اما شکستن نشانه‌ی خوبی نبود. در ابتدا حمید اشتری یکی از زندانیانی که در سال ۵۹ دستگیر شده و از تجربه‌ی خوبی در زندان برخوردار بوده و در میان بچه‌های کم سن و سال بر خورده بود، حضورش در آن میان می‌توانست مثمر ثمر باشد. حمید ضمن آن که خود به برخورد با این و آن می‌پرداخت، با گزارش وضعیت حلقه‌های ضعیف، از افراد با تجربه در سلول‌های دیگر نیز می‌خواست که با آن‌ها در فرصت‌های مختلف صحبت کنند و به این ترتیب تا آن جا که امکان دارد از فروغلتیدن آن‌ها به دامان رژیم جلوگیری شود.

فشارها بسیار زیاد شده بودند. وضع در بندهای زنان به شدت اسفناک بود. تعداد زیادی از زنان مارکسیست، به ویژه در بند ۸ قزل‌حصار، مدتی کوتاه به مقابله‌ی علنی با قوانین جدید زندان برخاسته و از رعایت آن‌ها سرباز زده و به طور مشخص گفته بودند که قوانین را به رسمیت نمی‌شناسند. این نهضت از تابستان سال ۶۲ و بعد از انتقال تعدادی از زندانیان سرموضعی اوین به قزل‌حصار، در بند زنان آغاز شده بود. اکثریت افراد فوق از وفاداران به برنامه‌ی "اتحاد مبارزان کمونیست" و وابسته به خط سه بودند. از خلال صحبت‌هایشان به هنگام مصاحبه‌هایی که به انجام آن واداشته شده بودند، متوجه شدم آن‌ها بدون شناخت از ماهیت رژیم و به شکلی بسیار سطحی و نازل به طرح شعارهایی آنارشیستی که به روشنی نشان‌دهنده‌ی "بیماری کودکانه‌ی چپ‌روی" بود و به هیچ وجه با واقعیت زندان تطابق نداشت، دست زده بودند. آن‌ها معتقد بودند که نباید تن به مقررات تحمیل شده از سوی حاج داوود داد، چرا که هویت زندانیان را زیر

9 حکایت‌های آنتونیوی پیر، فرمانده شورشی مارکوس، ترجمه‌ی بهرام قدیمی، انتشارات اندیشه و پیکار.

سؤال می‌برد. آن‌ها همچنین از شرکت در برنامه‌های آموزشی زندان که از طریق "ویدیو سانترال" پخش می‌شد، خودداری کرده و به شکل علنی و صریح به مخالفت با گوش سپردن به مصاحبه‌های اجباری می‌پرداختند. این دسته از زندانیان نه تنها مخالفت خود را با نماز خواندن به شکلی علنی مطرح می‌کردند بلکه به تبلیغ آن نیز می‌پرداختند. چیزی که نمی‌توانست دور از چشم مسئولان زندان باقی بماند. عده‌ای از زندانیان تا همان زمان نیز اعمال فوق را در قالب یک مقاومت منفی انجام می‌دادند و به قوانین و قواعد رژیم گردن ننهاده بودند ولی بحثی که افراد تازه وارد مطرح می‌کردند، دفاع از "پرنسیب‌های کمونیستی"[10] و تحریم علنی و همه جانبه‌ی هر آن‌چه که زندانبان عنوان می‌کرد، بود. آن‌ها به شکلی ساده‌اندیشانه و خوش‌باورانه مدعی بودند که: نه تنها باید هویت خود را اعلام دارند، بلکه باید از حق خود در داشتن فکر و اندیشه‌ی مستقل نیز دفاع کنند. آن‌ها هیچ‌گاه طرح و اندیشه‌های خود را در صحنه‌های اجتماعی و به طور پراتیک در زندان تجربه نکرده بودند. سرخوش از جنب و جوش و تحرک اولیه‌ی ایجاد شده در بند، خود را رهبران و پیشروان انقلاب و مقاومت در زندان می‌دیدند! بخشی از ذهنیت آن‌ها نیز بر می‌گشت به تبلیغات غیرواقعی جریانی که به آن وابسته بودند؛ چنان از تشکیل حزب کمونیست صحبت می‌شد که تصور می‌رفت عنقریب قرار است به رهبری آن‌ها انقلابی در گیرد.[11]

آن‌ها نمی‌توانستند این واقعیت ساده را دریابند که در انزوا از سایر زندانیان و بطور انفرادی و یا در گروهی محدود، قادر به پیش‌برد هیچ گونه مقاومتی در سطح زندان نیستند و در اولین قدم شکسته خواهند شد. این افراد به شکلی بی‌رحمانه حتا به بایکوت کسانی دست می‌زدند که از سر مسئولیت‌شناسی و واقع بینی، از در مخالفت با طرح‌های خیالی آن‌ها بر می‌خاستند. رژیم و حاج داوود در پی به دست آوردن بهانه بودند. اصلاً قوانین را برای انجام ندادن گذاشته بودند تا به این وسیله بهانه‌های لازم را به دست آورند. این را حاج داوود بعدها به خود من گفت. برتولت برشت در اندیشه‌های متی می‌گوید:

وقتی نقشه نبردی بد طرح شده باشد و هدف آن نسبت به قوای موجود بسیار بزرگتر و نحوه‌ی اجرای آن هم ناقص باشد، آن‌وقت است که باید سربازها بی‌اندازه شجاع باشند. سربازها باید با فضلیت شجاعت بی‌اندازه چیزی را

---

10 شورش مردم افسریه به خاطر مشکل آب نیز مزید بر علت شده بود و آنان را به این نتیجه رسانده بود که نیروی انقلابی از توده‌ها عقب افتاده و شرایط بحرانی رژیم را درک نمی‌کند. همین تحلیل باعث شده بود که آنان رویه تهاجمی نسبت به رژیم پیش بگیرند.

11 حمید تقوایی یکی از رهبران این حزب پس از گذشت دو دهه هنوز در رؤیاهای خود به سر می‌برد و می‌گوید: "نفس تشکیل حزب و خبر ایجاد آن موجی از امید و دلگرمی و اعتماد به نفس در جنبش چپ که در سراسر ایران زیر تیغ اعدام و زندان قرار دارد دامن می‌زند. حتا در درون زندان‌ها کمونیست‌ها و انقلابیون به شعف می‌آیند و تشکیل حزب را به یکدیگر تبریک می‌گویند."

ممکن کنند که از حماقت امرای فرماندهانشان غیر ممکن شده است.

این تعبیرها دقیقاً حال و روز افراد فوق بود. دوران وحشت‌انگیزی بود، چه بسا کوچکترین اشتباهی، می‌توانست فرد را به راهی کشاند که تسلیم شدن و بالابردن دست‌ها، کمترین آن بود. گاه یک حرکت نادرست و نابجا، بهایی سهمگین را می‌طلبید که پرداخت آن از عهده‌ی خیلی‌ها بر نمی‌آمد. کمترین لغزشی می‌توانست فرد را به مرز خیانت کشانده و وی را در چاهی عمیق همراه با قاتلان واژگون سازد. قزل‌حصار در حکم باتلاقی بود که دهان برای بلعیدن قربانیان بسیاری گشوده بود.

در پاییز همان سال تعداد زیادی از آن زنان را به "قیامت" و یا "تابوت" برده بودند. تا زمانی که "قبرها" برچیده شوند، اکثریت قریب به اتفاق آن‌ها بریده بودند. متأسفانه نظریه‌پردازان اصلی این تئوری‌ها و طرح‌های ساده‌اندیشانه، اکثراً در همان قدم‌های اولیه تاب مقاومت از دست داده یا بهتر است بگویم مقاومتی به خرج نداده و به جرگه‌ی توابان پیوستند. نکته‌ی تعجب‌برانگیز آن که تعدادی از آن‌ها، حتا پس از برداشته شدن فشار و بعد از آزادی از زندان نیز مقنعه و چادر از سر برنداشته و در کلاس‌های ایدئولوژیک حسین شریعتمداری در خارج از زندان شرکت می‌کردند و در یک مورد به ازدواج ناموفق با یکی از مسئولان بنیاد شهید نیز انجامید. می‌توان گفت: تنها افراد انگشت‌شماری از آن‌ها که به "قیامت" برده شده بودند، سالم ماندند. متأسفانه در حدود ۹۰ درصد زنان مارکسیست و به ویژه زنانی که به برنامه‌ی "اتحاد مبارزان کمونیست"(سهند) وفادار بودند، تحمل شرایط آن‌جا را نکرده و بریده بودند. برخی از آن‌ها به مصاحبه‌های چند ساعته دست زده و برای هم‌زنجیران و رفقایشان "تک‌نویسی" کرده بودند. تقریباً چیزی را ناگفته باقی نگذاشته بودند و تعدادی نیز زندانبان هم‌زنجیرانشان در "قیامت" شده بودند و یا مسئولیت اداره‌ی بندهای زنان را به عهده گرفته بودند!**[12]** گاه مجبور بودیم تا نیمه‌های شب به مصاحبه‌های آن‌ها گوش فرا دهیم. جو بسیار نامساعدی ایجاد کرده بودند. به صراحت می‌گفتند: سرنوشت محتوم همه‌ی زندانیان، "بریدن" است. آن‌ها هنوز از این منطق ساده‌اندیشانه دست برنداشته بودند و خام‌خیالانه تصور می‌کردند که محور همه‌ی تحولات زندان هستند و با بریدن ایشان، به زودی زندانیان دیگر نیز این راه را در پیش خواهند گرفت. آن‌ها به راحتی از سوی رژیم شناسایی شده و در زیر فشار به سرعت به توابانی ناب تبدیل شده بودند. این همان روندی بود که لاجوردی و حاج داوود در پی ایجاد آن بودند: کشاندن افراد به دفاع از مواضع سیاسی و ایدئولوژیک خود و سپس تمرکز فشار بر روی آن‌ها و شکستن آن‌ها.

12 بعضی از افراد علاقمندند که همیشه کنترل کننده و خط دهنده باشند. این افراد وقتی با مقاومت خویش قادر به انجام چنین کاری نباشند در موضع ضد آن تلاش‌می‌کنند چنین هویتی برای خود کسب کنند. آنان در همه حال به دنبال ارضای تمایلات شخصی خود هستند.

این دسته از افراد را پس از بریدن دور می‌چرخاندند و به دیگر زندانیان نشان می‌دادند و تبلیغ می‌کردند: ما از چنان حقانیتی برخورداریم که کسانی که در زندان نیز دست از مخالفت با ما برنداشته بودند و علناً از مواضع سیاسی و ایدئولوژیک‌شان دفاع می‌کردند، در برابر منطق و برخوردهای ما کم آورده و ضمن اعتراف به "حقانیت اسلام" در خدمت نظام قرار گرفته‌اند.

شکستن کسانی که روزی در بندها خدا را نیز بنده نبودند و به دفاع علنی از مواضع سیاسی و ایدئولوژیک خود پرداخته بودند، تأثیر ناگواری به لحاظ روانی بر روی بقیه‌ی افراد، به خصوص کسانی که غیرفعال بودند، داشت و آن‌ها را به سمت بریدن و همکاری با رژیم سوق می‌داد. در بند زنان کیانوش اعتمادی حتا نامش را به "هدا" تغییر داده بود. نیلوفر وحدت مدعی شده بود که او نیز نامش را تغییر داده است، چرا که می‌خواهد مستقل زندگی کند و دیگر نمی‌خواهد مانند گل نیلوفر، پیچک‌وار به پای این و آن بپیچد و رشد کند! سیبا معمار نوبری نامش را به زینب تغییر داده بود. آن‌ها دچار احساس شرم از خویش شده بودند و شخصیت‌شان را بی آن‌که خود بدانند یا بخواهند، نفی و کتمان می‌کردند و از جنس "او"ئی که مهارشان را به دست داشت شده بودند.[۱۳] افسانه سلطانی چنان با آب و تاب از اعدام برادر کوچکترش، مهران سلطانی که در ارتباط با مجاهدین دستگیر شده بود، سخن می‌گفت که احساس می‌کردی وی یکی از بزرگترین دشمنان برادرش بوده است. بعدها در بند ۱، واحد ۳ متوجه شدم زهرا ضابطی که با همسر و برادرانش هم‌بند بودم، بسیاری مرزها را زیر پا گذارده و فشار را روی همسرش، محمود بنفشه‌افشان متمرکز کرده بود. زهره کاشانی، سودابه کیا، لاله خاکسار، هما کلهر و... به شدت کم آورده بودند. در آن روزها آن‌قدر از دیوید یافی، فیلسوف انگلیسی و استاد و راهنمای معنوی و ایدئولوژیک منصور حکمت و سهند، شنیده بودم که محال است نامش را علی‌رغم عدم شناختم نسبت به او، فراموش کنم. از طریق مصاحبه‌ها می‌شنیدیم که این "قهرمان"ها تواب‌شده، قرآن بر سر می‌گیرند و دائماً مفاتیح به دست در بند می‌گردند و چپ و راست دعای کمیل و توسل برگزار می‌کنند و در مراسم سینه‌زنی گِل به سر و روی خویش می‌مالند. در حالی که بر اساس آن‌چه شاهدان عینی می‌گویند پیش‌تر کیانوش اعتمادی صحبت از این کرده بود که طی حمله‌ای نمازخوانان(حتا مجاهدین را که نماز جزو اعتقاداتشان بود) را به هنگام خواندن نماز مورد ضرب و شتم قرار دهند!

وقتی خشم ارباب فرو نشسته بود دوباره آن‌ها را به خود خوانده بود و آن‌ها

---

13 به چنین پدیده‌ای آسیمیله [یعنی چیزی شبیهِ شبیه] می‌گویند. فرد، گروه یا جامعه‌ای که به "احساس شرم از خویش" مبتلا می‌شود مکانیزم دفاعی‌اش می‌تواند به دو شکل کتمان خویش و آسیمیله شدن بروز کند. در اثر طی چنین فرآیندی بود که آنان نام‌هایشان را تغییر داده بودند.

هم با اشتیاق بسیار رفته بودند و پای بخشنده‌اش را لیسیده بودند.[۱۴]

این سرنوشت تنها مختص به آن‌ها نبود. همه‌ی توابان به درجاتی به چنین نقطه‌ای می‌رسیدند و گذشته و اتهامی که به خاطر آن دستگیر شده بودند تأثیر در شخصیت و اقدامات بعدی آن‌ها نداشت. آن‌ها حاج داوود را "پدر توابان" خطاب می‌کردند و از "مردانگی" و "مهربانی"های وی داستان‌ها می‌گفتند و افسانه‌ها می‌بافتند. بسیاری از آن‌ها برای گریز از هراس و ترسی موحش که جانشان را انباشته بود، به گذشته‌شان پشت کرده و به سازش با دشمنان خود رسیده و سپس به ستایش از دژخیم می‌پرداختند و به هم هویتی با او می‌رسیدند. در این راه گاه آمال و آرزوهاشان را نیز در او جستجو می‌کردند. این‌گونه بود که خوی و خصائل شایسته را نیز به او نسبت می‌دادند تا توجیهی برای اعمالی که انجام می‌دادند داشته باشند.

این تنها زنان مارکسیست نبودند که در "قبر"ها کم آورده بودند، بلکه تعدادی از زنان زندانی مجاهد نیز بریده و به جرگه‌ی توابان پیوسته بودند، ولی به نسبت کمتر از زندانیان زن مارکسیست بودند. رژیم بر روی زنان مجاهد، فشار سهمگین‌تری را وارد می‌آورد. علاوه بر "قیامت" عده‌ای را به بخش دیگری که بعدها به "واحد مسکونی" معروف شد، منتقل کردند. آن‌جا تلفیقی بود از "قبر" و "قیامت" و سرپا ایستادن و بازجویی‌های طاقت‌فرسا از سوی بازجویان اعزامی از اوین. آن‌ها شب و روز بازجویانشان را در مقابل خود، حی و حاضر می‌دیدند و مجبور به تحمل شکنجه‌های روحی و جسمی خارج از تصوری بودند. به جرأت می‌توان گفت شرایط در "واحد مسکونی" تا آن‌جا فاجعه‌آمیز بود که زندانیان دردمند به هنگام "راحت باش" و "استراحت" در شرایطی همچون "قیامت" و "قبر" قرار می‌گرفتند. بعدها از زبان ناصری، نماینده منتظری در زندان شنیدم که به چشم خود ۸۰ دختر را که از بیماری روانی رنج می‌بردند، دیده است.

زنان، علی‌رغم استنباط اولیه در مقایسه با مردان از تحمل بیشتری در مقابل شکنجه‌ی فیزیکی برخوردار بودند. ولی مردها فشارهای روانی را بهتر از زنان تحمل می‌کردند و از عهده‌اش برمی‌آمدند. برای همین، تجربه‌ی "قیامت" و "تابوت"های قزل‌حصار در مورد زنان نتایج مثبتی برای رژیم در بر داشت. اما در مورد مردان این‌گونه نبود و از موفقیت کمتری در این زمینه برخوردار بود. شاید ارزیابی شتابزده‌ای به لحاظ علمی کرده باشم، ولی این نتیجه‌گیری بر پایه‌ی واقعیت و آماری است که از آن خبر دقیق و درستی داشته و بخش‌های زیادی از آن را خود، مستقیماً شاهد بودم.

---

14 شاندور پتوفی.بزرگترین شاعر انقلابی مجارستان متولد ۱۸۲۳ که در ۲۶ سالگی طی نبرد با "دربار اتریش" در ۳۱ ژوئیه‌ی ۱۸۴۹ کشته شد.

۲۵

شبی در حال تماس و صحبت با علیرضا طاهرلو بودم که نگهبان متوجه شد. محل نگذاشتم و خودم را به خواب زدم. گزارش او و درگیری بعدی من باعث شد که برای ایستادن به زیرهشت منتقل شوم. ظاهراً این شروعی بود برای انتقالم به "قبر" و یا سرپا ایستاندن‌ام تا مرز بریدن. در همان اولین ساعت در حالی که ایستاده بودم، حسام نزدم آمده و با کشیدن یک دایره روی دیوار مقابل گفت: هر وقت این دایره را دیگر ندیدی به من اطلاع بده تا با هم صحبت کنیم! قصد ایستادن طولانی را نداشتم. با خودم عهد کرده بودم به مجرد این که احساس کنم بعد از یکی- دو روز وضعیتم در حال بحرانی شدن است، خواهم نشست و به هیچ قیمتی حاضر به بیشتر ایستادن نخواهم شد. با تجربه‌ای که از موارد قبلی اندوخته بودم، به این نتیجه رسیده بودم که بهای پرداختی برای چنین سیاستی به مراتب کمتر از "سرپا ایستادن تا بریدن" خواهد بود. هنوز چند ساعتی از ایستادنم نگذشته بود که نامم برای انتقال به اوین با کلیه‌ی وسایل خوانده شد. با خوشحالی هر چه تمام‌تر از خوانده شدن اسمم استقبال کردم. نفهمیدم چگونه از بچه‌ها خداحافظی کردم. در راه اوین، دائم در این فکر بودم که چه موضوع جدیدی اتفاق افتاده است و چرا دوباره با کلیه‌ی وسایل به اوین برده می‌شوم؟ در تمام طول راه در بیم و امید به سر می‌بردم. از مهلکه‌ی قزل‌حصار می‌گریختم ولی احتمال آن که در اوین با فاجعه‌ای روبه‌رو شوم نیز می‌رفت.

بازگشت به اوین

بازجویی در ارتباط با تشکیلات بند؛ سرکوب گسترده بهاییان؛ شکنجه و تلاش برای بازسازی روحی؛ بهلول در زندان؛ کابل یا قانون اساسی؛ صحنه‌های غم‌انگیز و...

آی دل خون شده
چون مردگان بی‌نام
بر میزهای تشریح خفتن
عشق را
به جست‌وجوی دردهای بشری شرحه شرحه کردن
در جهانی که
عطر شقایق را ذبح می‌کنند
به جست‌وجوی تو بودن

۱

بعد از گذشت یک سال و اندی دوباره به اوین باز می‌گشتم. روزی که اوین را ترک کرده بودم، تصورم این بود که این آخرین باری است که آن‌جا را می‌بینم و بازگشتی در کار نخواهد بود. وقتی اتوبوس دم در اوین ایستاد، احساس کردم غمی بزرگ روی دلم سنگینی می‌کند، تمایلی به پایین آمدن از رکاب اتوبوس نداشتم. سنگینی پاهایم را که حاکی از عدم تمایلم به راه رفتن بود، به خوبی احساس می‌کردم. با این همه مجبور به رفتن بودم. چیزی از ورودم به اوین نگذشته بود که به ساختمان دادستانی منتقل شدم. دم در ساختمان دادستانی اتاقی بود که مشخص می‌کرد زندانی به چه منظور فراخوانده شده و به کدام شعبه باید برود. این اولین مورد جدیدی بود که به آن برخورد می‌کردم. هنوز نامم را نگفته بودم که بازجویم دستم را گرفته به سمت شعبه‌ی۱ برد. همین‌که صدایش را شنیدم، دلم هری ریخت و غم دنیا به دلم راه یافت. هنوز به درستی وارد شعبه نشده بودم که بدون گفت‌وگو خواباندندم و زدند.

گیج و منگ بودم، نمی‌دانستم موضوع چیست؟ فقط می‌زدند و هیچ سؤالی نیز مطرح نمی‌کردند. گویی مدت درازی بود که در انتظارم نشسته بودند. عاقبت گوشه‌ای از موضوع را مشخص کردند. مرا برای بازجویی در رابطه با تشکیلات بند برده بودند. در خلال بازجویی‌ها، برایم مسجل شد که یک نفر نفوذی در میان بچه‌ها در گوهردشت بوده است. نمی‌دانستم شخص یاد شده کیست ولی حتماً کسی بود که در روابط بند جا افتاده بود. این را از حجم اطلاعاتی که داشتند، حدس می‌زدم. بعدها متوجه شدم فرد مورد نظر می‌تواند قاسم ملایی از دانشجویان علم و صنعت باشد. او فرد ظاهرالصلاحی بود و از وجهه‌ی خوبی نیز در بند برخوردار بود. بلافاصله بعد از انتقال ما به قزل‌حصار او به شکلی علنی مسئولیت توابان را به عهده گرفته بود. همچنین "الف- م- ب"، یکی از زندانیانی که تنها اتهام وابستگی به "اقلیت" داشت و چند ماه پیش به اوین منتقل شده بود نیز بر علیه من از چیزی کوتاهی نکرده بود. این‌ها مواردی بود که در خلال سؤال‌هایی که بازجویان از من می‌کردند، متوجه شدم. محمدحسن مولایی نیز تا آن‌جا که توانسته بود، بر علیه من نوشته بود. میزان اطلاعات‌شان کم نبود. شاید افراد دیگری که از نظر من شناخته شده نبودند، نیز گزارش‌هایی داده بودند. بازجویی پرونده‌ی سابقم نیز دوباره از نو آغاز شده بود. وضعیت روحی بسیار بدی داشتم. نمی‌دانستم مسائل را چگونه جمع و جور کنم. هر جایش را می‌گرفتم، یک جای دیگرش در می‌رفت. سعی کردم همه‌ی مسائل را به گردن بگیرم تا بلکه دست از سر دیگران بردارند. انگیزه‌ام را نیز مطرح بودن در جمع و در میان هم‌بندانم قلمداد کردم. از طرف دیگر به شکلی احمقانه ادعا کردم که چون بچه‌ها من را تواب می‌پنداشتند و در بند منزوی بودم، سعی می‌کردم به این وسیله از خودم رفع اتهام کنم و از همین رو در رفتار و گفتارم خود را یک مخالف دو آتشه‌ی رژیم جا می‌زدم! اگر بازجویم کمی تحقیق

می‌کرد، به راحتی می‌توانست پی ببرد که از همان ماه سوم دستگیری، مسئول اتاق بودم و از طرفی در اولین انتخاب بچه‌ها در گوهردشت نیز به مسئولیت بند انتخاب شده بودم و در تمام مدتی که در گوهردشت و قزل‌حصار بودم نیز مسئول اتاق بودم و این حرف‌هایی که در توجیه اعمالم بیان می‌کنم، برخلاف واقعیت است. ظاهراً انگیزه‌های من چندان مورد توجه‌شان نبود. نمی‌خواستم دوباره مسائل پرونده‌ام را دنبال کنند. قصدم این بود برایشان جا بیندازم که آن‌چه پیش از این به آن اعتراف کرده‌ام، از سر صداقت بوده است تا بلکه در آن‌ها شکی نکنند.

در آن تاریخ، تعدادی دیگر را نیز از بندهای مختلف قزل‌حصار به بهانه‌ی کشف تشکیلات درون زندان به زیر شکنجه و بازجویی به اوین آورده بودند. در بند ما نیز ظاهراً قرعه‌ی فال به نام من خورده بود. در همان دوران، در زندان گوهردشت نیز بازجویی‌های جدیدی در رابطه با مسائل زندان و تشکیلات‌های درون زندان آغاز شده بود و بچه‌های قدیمی قزل‌حصار و به ویژه کسانی را که در سال ۵۹ دستگیر شده بودند، به زیر فشار بازجویی مجدد برده بودند. بعد از سرکوب گسترده‌ی سال‌های ۶۰- ۶۲ و موفقیت نسبی‌شان در از هم پاشیدن تشکیلات‌های داخل کشور، از حجم کارشان کاسته شده بود. مثل سابق راهروها پر از زندانی نبود. شعبه‌های بازجویی حوالی ساعت پنج تا شش بعد از ظهر غالباً بسته می‌شدند. بازجویان تعدادشان کمتر شده بود و بیشتر در ساعات اداری کار می‌کردند و همچون سال‌های گذشته، در شعبه‌های بازجویی نمی‌خوابیدند و شکنجه نیز در همان اتاق بازجویی انجام می‌گرفت.

۲

اتاق شکنجه‌ی سابق شده بود شعبه‌ی۸ بازجویی که ریاست آن به عهده‌ی حمید طلوعی و معاونش محمدرضا بود و به کار رسیدگی به پرونده‌های زندانیان بهایی اختصاص داشت. دسته- دسته زندانیان بهایی به بازجویی فراخوانده می‌شدند. [۱۵] هر روز صبح عده‌ای نیز از بیرون به شعبه مراجعه می‌کردند و شب هنگام آزاد می‌شدند. گاه تعدادی از آن‌ها مجبور بودند چند روز متوالی به این شکل به زندان مراجعه کنند. مقررات زندان در ارتباط با آن‌ها نیز یکسان اعمال می‌شد. همه‌ی آن‌ها بدون استثنا نیز چشم‌بند زده و در کنار ما به سر می‌بردند. سابقاً ساواک به هیچ وجه چنین برخورد یکسانی با زندانیان مختلف و متفاوت از نظر درجه‌ی مخالفت با رژیم شاه، نمی‌کرد. در میان آن‌ها گاه کلیه‌ی اعضای خانواده از پدر بزرگ و مادر بزرگ گرفته تا نوه‌ها به چشم

15 یکی از دوستانم بعدها تعریف کرد که در مردادماه ۶۰ در زندان دارون اصفهان، شاهد به رگبار بسته شدن دو برادر زندانی بهایی به نام رضوانی بوده است. آنان پس از بازگشت از ملاقات در حیاط زندان هدف رگبار مسلسل پاسداران از بالای پشت‌بام قرار گرفتند. این دو از کشاورزان بسیار فقیر و دردمند منطقه بودند که با جان و دل به عقاید خود پای بند بودند.

می‌خوردند. هول و هراس را می‌شد در گام های لرزانشان احساس کرد. در میان آن‌ها پیرمردی را دیدم که سعی می‌کرد نوه‌هایش را محافظت کند. صحنه‌های دردناکی بود ولی برای من چندان ناآشنا نبودند. از آن‌ها بازجویی‌های مقدماتی انجام می‌گرفت و تعهد اخذ می‌شد که در روزنامه‌های کثیرالانتشار انزجار خود را از آیین بهاییت اعلام داشته و گرویدن خود به اسلام را اعلام کنند. تازه متوجه منشاء اطلاعیه‌هایی شدم که چپ و راست درروزنامه‌ها چاپ می‌شد و صاحبان آن مدعی بودند که در محضر "آیت‌الله حاج شیخ یحیی نوری" به اسلام گرویده و انزجار قلبی خود از دین "پوشالی" بهاییت را اعلام می‌داشتند. در واقع بسیاری از این اطلاعیه‌ها از طریق شعبه‌ی ۸ اوین دستور صدورشان داده می‌شد.

ضرب و شتم بی‌رحمانه‌ی بهایی‌ها ادامه داشت. حمید طلوعی را از سال ۶۰ که ریاست بخش سیاسی دادسرای مبارزه با مواد مخدر در پل‌رومی را به‌عهده داشت، می‌شناختم. در آن‌جا نیز محمدرضا معاونش بود. گویی این دو جفت جدا نشدنی از هم بودند. وقتی دوباره محمدرضا را دیدم به یاد حرفش در سال ۶۰ به یکی از زندانیان مجاهد در پل‌رومی افتادم. فرد زندانی فعالیتش به نفع مجاهدین را کتمان می‌کرد و محمدرضا به او می‌گفت: یادت است در سلسبیل به دکه‌ی کتاب و روزنامه فروشی‌تان حمله کردم و با چاقو زدم‌تان، حالا می‌گویی فعال نبودی؟! زمانی که این حرف محمدرضا را شنیدم بی‌اختیار به یاد گفته‌ی خمینی افتادم که مدعی بود: این‌ها خودشان، خودشان را می‌زنند تا برادران حزب‌اللهی را بدنام کنند. بعدها شنیدم حمید طلوعی با اختلاس بسیار زیادی فرار کرده است. نمی‌دانم این خبر تا چه حد صحت داشت. شاید هم شایعه‌ای بیش نبود که زندانیان می‌ساختند تا دلشان خنک شود! این مسئله از نظر من چندان مهم نبود و نیست. برای کسی که دستش به خون و شکنجه و تجاوز آغشته است، اختلاس و کلاهبرداری جرمی محسوب نمی‌شود.

۳

طی چند روز در چندین نوبت و هر بار به شکل وحشیانه‌ای شکنجه‌ام دادند. تازه متوجه شدم که توانایی‌ام کمتر از آن چیزی است که تصور می‌کردم و خودم را دست بالا گرفته بودم. یک بار حکمی با مضمون "ضرب حتی‌الموت" نشانم دادند. نمی‌دانم واقعی بود یا این که برای ترساندنم، خودشان روی برگه‌ای چنین چیزی را نوشته بودند. هرچند احکام شکنجه به سادگی صادر می‌شدند. در بیشتر موارد این احکام از قبل در اتاق بازجویی حاضر و آماده وجود داشت و تنها نام فرد را روی آن می‌نوشتند. گاهی اوقات نیازی به اجرای چنین شکل و ادا و اطواری هم نبود. من هیچ‌گاه جز یک دفعه، حکمی مبنی بر زدن شلاق ندیدم. فقط بازجو مدعی می‌شد که حاکم شرع حکم شلاق داده است. هیچ زندانی‌ای، حکام شرعی را که فرمان تعزیر می‌دادند، ندیده بود و هیچ حاکم شرعی

استدلال متهمی را که در نظر او نقش مجرم را داشت، نشنیده بود. شاید حق با آن‌ها بود و چیزی برای ارائه کردن، نداشتند!

در بهترین حالت و "حقوقی‌ترین" و "قضایی‌ترین" رویه، این‌گونه عمل می‌شد که بازجویی نزد حاکم شرع رفته و مدعی می‌شد: متهمی داریم که از نظر ما دروغ می‌گوید و همکاری نمی‌کند و نیاز به تعزیر وی می‌باشد و حاکم شرع نیز با دست باز حکم شلاق را صادر می‌کرد. توجیه شرعی حکام شرع برای دادن حکم تعزیر(شکنجه) این بود که فرد دروغ می‌گوید و به خاطر دروغگویی وی را به تعزیر محکوم می‌کردند. این حکم به دفعات متعدد اجرا می‌شد. گاه برای راحت‌تر کردن کار و پیشبرد امور، از همان ابتدا حکم "ضرب حتی‌الموت" را می‌دادند تا از رفت وآمدهای مکرر جلوگیری شود. حکم مزبور به معنای شکنجه تا سرحد مرگ بود. در چنین حالتی، بازجو برای شکنجه کردن زندانی هیچ گونه محدودیتی را احساس نمی‌کرد. او تا زمانی که احساس می‌کرد قربانی دیگر چیزی برای عرضه کردن ندارد، به شکنجه ادامه می‌داد. گاهی وقت‌ها نیز حکام شرع تشخیص موضوع و حکم را از قبل به عهده‌ی خود بازجو می‌گذاشتند و خیال خودشان و بازجو را راحت می‌کردند.

هنگامی که در مهرماه ۶۰ دستگیر شده بودم و در کمیته‌ی مبارزه با مواد مخدر(پل‌رومی) به سر می‌بردم، بعضی روزها احکام شلاق را در رابطه با زندانیان عادی در حیاط بازداشتگاه اجرا می‌کردند و ما از درون سلول شاهد آن بودیم. می‌گفتند به هنگام فرود آوردن ضربه‌های شلاق باید یک قرآن زیر بغل متصدی شلاق زدن باشد تا دست وی از میزان مشخصی بالاتر نرود. در ابتدا می‌خواستند، هم شکل را رعایت کنند و هم محتوا را که همانا هرچه جانکاه تر بودن ضربه‌های شلاق بود. و برای رعایت جوانب امر، قرآن کوچکی را محکم با کش به بازوی مجری حکم می‌بستند و او با تمام قدرتش شلاق را بر بدن قربانیان بیچاره فرود می‌آورد. بعدها دیگر نیازی به رعایت شکل مسخره‌ی فوق هم نمی‌دیدند. هر چند حکم "حد" با "تعزیر"، به قول آن‌ها متفاوت بود!

باورم نمی‌شد که به این راحتی حکم "حتی‌الموت" صادر کنند. البته این حکم در مورد من قاعدتاً اجرا نشد وگرنه امروز امکان بازگویی این خاطرات و چاپ آن فراهم نمی‌شد! با دیدن حکم "حتی‌الموت"، از ترس دارای چنان قدرتی شده بودم که به هیچ وجه چهار نفری نمی‌توانستند مرا به روی تخت ببندند. با کابل و مشت و لگد به همه جای بدنم ضربه می‌زدند ولی کافی بود دستم را به یک جا قفل کنم، باز کردنش محال می‌نمود. با این که دستم کوچک است، یک بار مچ پای یکی از بازجویان را چنان گرفتم که هر کاری می‌کرد پایش از دستم در نمی‌آمد. دستم مثل گیره عمل می‌کرد! یک بار موفق شدند از زمین بلندم کنند و چنان با خشم از روی هوا به روی تخت کوبیدندم که نئوپان روی آن چند تکه شد و تخت از حَیزّ انتفاع خارج شد و من افتادم کف زمین! اگر

دل و جرأت لازم برای زدنشان را داشتم، مطمئناً دارای چنان قدرتی بودم که هر چهار نفر آن‌ها را به راحتی از پای در می‌آوردم و جای سالم برایشان باقی نمی‌گذاشتم. بعد از تقلای زیاد یکی از آن‌ها با نوک پوتین محکم زد توی بینی‌ام. خوشبختانه خون مانند فواره از بینی‌ام می‌جهید و بند نمی‌آمد. همین موضوع به کمکم آمد تا دکتر را صدا کنند. لباس خودم و آن‌ها و روی زمین نیز پر از خون بود. شخصی که لباس سفیدی به تن داشت و مشخص بود که پزشکیار است، به آن‌ها تذکر داد که نبایستی این‌گونه بزنند. زیرا ممکن بود کمی آن طرف‌تر به گیج گاهم می‌خورد و امکان مرگ و یا ضربه‌ی مغزی می‌رفت. پزشکیار مزبور از موضع همدردی با من چنین حرفی نمی‌زد، بلکه معتقد بود با یک ضربه ممکن است طرف تلف شود و امکان دست‌یابی به اطلاعاتش از بین برود.

یک بار نیز من و یکی دیگر از زندانیان را که تلاش کرده بود به هنگام انتقال به آسایشگاه از ماشین به بیرون پریده و خودکشی کند، توپ فوتبال کرده بودند و ضمن وارد آوردن ضربه‌های کابل و مشت و لگد، هر دوی ما را به شدت به هم می‌کوبیدند و می‌خندیدند و مسخره مان می‌کردند. در همین حین، سر او به گلوی من خورد و من در یک لحظه شوکه شدم. ضربه چندان جدی نبود ولی خوشبختانه آن‌ها دیدند که سر او به گلوی من خورد. من موضوع را ادامه داده و خودم را به خِر- خِر کردن زدم و گلویم را گرفتم و مثل مار به خودم می‌پیچیدم، آن‌ها ترسیده و مرا در گوشه‌ای رها کردند و هر از چند گاهی به سراغم می‌آمدند تا مطمئن شوند چیز خطرناکی نبوده است. البته تا چند روز گلویم به شدت درد می‌کرد.

یکی از مواردی که با تکرار آن سعی می‌کردند مرا دست انداخته و مسخره‌ام کنند، انتقال خبری بود از سوی من به محمدحسن مولایی، یک زندانی هوادار بنی‌صدر در رابطه با کشته شدن جلیل بنده که یکی از نزدیکان لاجوردی و از مأموران زدن تیرخلاص و تجاوز به زندانیان زن بود. شنیده بودم که جلیل بنده توسط واحدهای عملیاتی مجاهدین دستگیر می‌شود و مجاهدین ابتدا از او یک نوار ویدئویی افشاگرانه تهیه می‌کنند و سپس وی را به قصد انتقال به منطقه‌ای امن در کردستان، با خود می‌برند اما در راه با نیروهای امنیتی رژیم درگیر شده و جلیل بنده در این درگیری کشته می‌شود. این خبر از اوین به گوهردشت منتقل شده و در بند پخش شده بود. خبر فوق از اساس غیرواقعی بود. جلیل بنده ظاهراً در جبهه‌های جنگ کشته شده بود و یا اگر در رابطه‌ی دیگری هم کشته شده بود، ربطی به مجاهدین و واحدهای عملیاتی آن نداشت. ساخت و پرداخت و رواج چنین خبری، یک واکنش طبیعی روانشناسانه از سوی زندانیان مجاهد بود. انسان تلاش می‌کند آرزوها و تمایلاتش را گاهی وقت‌ها به صورت اخبار جعلی بیان کند. بسیاری از ما در ذهن‌مان آرزو می‌کردیم روزی چنین بلایی بر سر لاجوردی بیاید. از آن‌جایی که روزانه ردِ وی را در اوین داشتیم، جعل چنین خبری

مقدور نبود. ولی وقتی جای خالی دست راست او یعنی دایی جلیل احساس شد، خبر مورد تمایل‌مان نیز ساخته شد. دایی جلیل دستگیر شده بود، مصاحبه کرده بود، و بعد به سزای اعمالش نیز رسیده بود و آرزوی ما تمام و کمال به دست آمده بود! شاید هر کدام از ما بارها و بارها چنین سناریوهایی را برای تمامی سران رژیم و دست اندرکاران شکنجه و کشتار، در ذهن‌مان ساخته و پرداخته بودیم. این تنها مورد از این دست نبود. حاج داوود به هنگام مصاحبه برای آزادی در قزل‌حصار، یک زن هوادار مجاهدین را تحت فشار قرار داده بود و از او می‌پرسید برای چه به هنگام شنیدن خبر مجروح شدن صادق آهنگران که در بند زنان پخش شده بود، گفته است: الهی شکر! ای کاش تیر به گلویش می‌خورد که از خواندن باز می‌ماند؟! شایع بود او که نوحه‌خوان جبهه‌های جنگ بود و لقب "بلبل خمینی" را نیز یدک می‌کشید، در جبهه‌های جنگ ایران وعراق زخمی و در بهداری زندان اوین بستری شده است!

همان طور که ملاحظه می‌شود، تمایلات زندانیان، این‌گونه در قالب خبر بیان می‌شد. این تمایلات به قدری شدید بودند که کسی فکر نمی‌کرد، گیریم که آهنگران زخمی شده باشد، آیا جا قحطی است که او را به بهداری زندان اوین منتقل کنند، آن‌هم با آن امکانات محدود! هر چند اگر چنین سؤالی نیز مطرح می‌شد، شاید بلافاصله گفته می‌شد: نمی‌خواهند کسی متوجه شود تا مبادا دستگاه تبلیغاتی عراق از آن سوءاستفاده کند و اوین را امن‌ترین جا برای چنین منظوری دیده‌اند!

بعدها یکی از هواداران "اقلیت" در سال ۶۳ و بعد از رفتن حاج داوود، خبری را به این مضمون به من منتقل کرد که در یک گردهمایی جنبش‌های چریکی و چپ در یکی از کشورهای آمریکای لاتین، هیئتی از سوی "اقلیت" به نمایندگی از سازمان چریک‌های فدایی خلق ایران نیز شرکت کرده و افراد شرکت کننده در گردهمایی مزبور "کلاشینکف حمید اشرف" را به عنوان سمبل نشست و گردهمایی، انتخاب کرده‌اند! کسی از خودش نمی‌پرسید: "کلاشینکوف حمید اشرف" دیگر چه صیغه‌ای است! خود سلاح بوده و یا عکس آن؟!

ولی از همه جالب‌تر خبری بود که در بند ۶ مجرد قزل حصار در سال ۶۴ منتشر شده بود. حمید اشتری برایم تعریف کرد که پس از ملاقات متوجه‌ی پخش خبری در بند می‌شود به این مضمون که تیم‌های عملیاتی مجاهدین با هلی‌کوپتر به نیروهای رژیم در ورامین حمله کرده و ضربات سنگینی را به آن‌ها وارد کرده‌اند. حمید که خبر را غیرواقعی ارزیابی کرده بود، به دنبال منبع خبر می‌گردد و عاقبت آن را پیدا می‌کند. پس از پرس و جو از فردی که خبر را در بند انتشار داده بود، متوجه می‌شود که وی با انگیزه‌ی روحیه دادن به زندانیان، شخصاً خبر را جعل کرده است. در زندان دوران شاه نیز از سوی برخی زندانیان اخبار نادرستی در ارتباط با موفقیت‌های حیرت‌انگیز مقاومت مسلحانه جعل و پخش می‌شد. این اخبار گاه به قدری مضحک بود که از همان

ابتدا نادرستی آن مشخص بود. مثلاً در یک مورد فردی ادعا کرده بود که دو سرباز و یک افسر با ۱۱ کامیون سلاح به جنبش مسلحانه پیوسته‌اند!
در حالی که مرا مورد ضرب و شتم قرار می‌دادند، با لودگی تمام می‌گفتند: باید بگویی قبر دایی جلیل کجاست؟ تا نگویی قبر دایی جلیل کجاست دست‌بردار نیستیم. مدت‌ها می‌زدند و فقط خواهان نشان دادن قبر دایی جلیل توسط من بودند. بدون آن که چیز دیگری بخواهند! دفاعی نداشتم جز آن‌که بگویم: اطلاعی ندارم، من از سال ۶۰ در زندان بوده‌ام. و در نتیجه آن‌ها بیشتر می‌زدند. در نوبت بعدی مرا به این بهانه می‌زدند که آیا از دایی جلیل مصاحبه گرفته‌ام یا نه؟ می‌گفتند: باید بگویی دایی جلیل در مصاحبه‌اش چه گفته است. به این طریق تلاش می‌کردند تا به لحاظ روحی، مرا له و لورده کنند. تا حدودی نیز موفق بودند. در زیر فشار بسیار زیاد روحی و جسمی به سر می‌بردم.

۴

هر روز ساعت ۱۲ تا ۱۳ برای خوردن نهار و خواندن نماز، شعبه را ترک می‌کردند. به مجرد بازگشت از نهار و نماز، یکی از آن‌ها که اغلب پیشوا بود، پیش‌قدم می‌شد و در حالی که رو به دیگران می‌کرد، می‌گفت: آقایان دسر میل می‌کنند؟ آن‌ها یک صدا می‌گفتند: بله و بعد مرا بلند کرده همراه خودشان به اتاق می‌بردند و در حالی که مرا توپ فوتبال می‌کردند، با زدن ضربه‌های گوناگون مرا به یکدیگر پاس داده و مسخره می‌کردند. از زمانی که شعبه را ترک می‌کردند تا هنگامی که از نهار برمی‌گشتند، من در دلهره و اضطراب بازگشت آن‌ها به سر می‌بردم و به شدت اعصابم مشتنج می‌شد. هر روز تنها بعد از خوردن کتک، به حالت عادی بر می‌گشتم و کمی آرامش می‌یافتم و فقط از کوفتگی شدید جسمی رنج می‌بردم که تحملش به مراتب ساده‌تر از اضطراب روانی پیش از کتک خوردن بود. دیگر نایی برایم نمانده بود: "چون کشتی غریقی بودم در آب‌های بسته".[۱۶]
یکی از شکنجه‌هایی که به شدت باعث درهم ریختن اعصاب و روانم می‌شد، این بود که مرا روی یک صندلی می‌نشاندند و از پشت سر به نقطه‌ای خاص از صورت و گوشم ضربه وارد می‌کردند که تمام سیستم عصبی‌ام را به هم می‌ریخت. گاه این ضربه‌ها تا ده‌ها بار تکرار می‌شد. پیشوا متخصص این کار بود. با هر ضربه‌ای که می‌خوردم، تمام بدنم دچار رعشه می‌شد. این ضربه‌ها، به قول آقایان "ملی‌خوری" بود و به حساب نمی‌آمد! روزهای سختی بود، هیچ مفری برای خودم نمی‌دیدم. بی‌اختیار به یاد کتاب

16 پل الوار. Paul Eluard (۱۹۵۲-۱۸۹۵) شاعر فرانسوی، طی جنگ جهانی دوم به همراه آراگون در رأس شاعرانی بودند که دلیرانه برای حفظ وطن خود با آلمانان جنگیدند.

"مالیخولیا" نوشته‌ی سیاوش پارسانژاد افتادم. می‌دانستم نشانه‌ی خوبی نیست. به خوبی واقف بودم که چرا بی‌مقدمه به یاد این کتاب افتاده‌ام. ظاهراً کم آورده بودم. کتاب، تا آن‌جا که به خاطر داشتم، شرحی بود از دوران کودکی نویسنده و داستان دوچرخه‌اش. چیز بیشتری از آن در ذهنم نمانده بود. می‌دانستم که جلدی سفید رنگ داشت. به هر حال، آن‌چه که مرا در پشت در اتاق شکنجه و در حالی که شدیداً زیر فشار بودم، به یاد این کتاب انداخته بود، سرنوشت نویسنده‌ی کتاب بود و نه مضمون و محتوای آن. سال‌ها پیش وقتی که کودکی بیش نبودم، سرسری نگاهی به آن کرده بودم. کتاب را پدرم از دوستش آقای پارسانژاد، پدر سیاوش، گرفته بود. او توضیح داد که سیاوش جزو "خرابکاران" بوده و در یک مصاحبه تلویزیونی از گذشته‌اش اظهار ندامت کرده و توسط شاه بخشیده شده است.[17] تلاش کردم خودم را از شر این خاطره خلاص کنم. شروع کردم به خواندن آیه‌ی "قل اعوذ برب الناس"، تا رسیدم به "من شرالوسواس الخناس، الذی یوسوس فی صدور الناس".چند بار تکرار کردم. کمی آرام گرفتم. ناگهان یاد دعایی افتادم از امام سجاد که در آن شرایط به شدت به تکرار آن نیاز داشتم. ترجمه‌ی آن چنین است:

خدایا بلای بزرگ به من رو آورده و آن‌چه که از من نهان بود برملا شده و پرده‌ها برافتاده و امیدم قطع شده است و تنگ شده زمین و کوتاه شده سقف آسمان و از تو مدد می‌جویم و به تو شکایت می‌برم و بر توست اعتماد در سختی و فراوانی ...

مضمون دعا دقیقاً حال و روز مرا تصویر می‌کرد. به همین دلیل به شدت به آن محتاج بودم. شعله‌ی مقاومت در من رو به خاموشی می‌رفت و نیاز داشتم که به نیرویی بیرون از خودم چنگ بیاندازم. خواندن این دعا آرامش از دست رفته را تا حدودی به من باز می‌گرداند، ولی فشار بیش از آنی بود که فکرش را می‌کردم.

روزی کوفته و درهم ریخته به دستشویی رفته بودم، پاهایم مجروح بود و صورتم متورم و لباس‌هایم خاکی. همین طور که در آینه خودم را نگاه می‌کردم، یک زندانی بلند قد در پشت سرم ایستاد و به آهستگی و با ملاطفت خاک‌های سرشانه و پشتم را تکاند. من قیافه‌ی او را در آینه دیدم و او آرام به من لبخند زد. نوازش شانه‌هایم توسط او گویی بار همه‌ی دنیا را از دوشم برداشت، جانی تازه گرفتم. هیچ پیامی بین ما رد و بدل نشد، جز نگاه حاکی از تشکر و قدردانی من و تبسم شیرین او. بعدها با او هم‌بند و هم‌سلول

17 سیاوش پارسانژاد در آلمان به تحصیل پزشکی مشغول بود و در تشکیل سازمان انقلابی که از حزب توده انشعاب کرده بود و گرایشات مائوئیستی داشت، همکاری کرده بود. او در دهه ۴۰ شمسی به چین سفر کرده و آموزش‌های چریکی را پشت سر گذاشت. وی همچنین در درگیری‌های نظامی کردستان در پایان دهه ۴۰ شرکت داشت. بعدها پس از شرکت در مصاحبه تلویزیونی و حمایت از شاه، انقلاب سفید و... در دهه‌ی پنجاه به ریاست اوژانس تهران رسید.

شدم. او مرا به یاد نمی‌آورد، چرا که زمانی من را دیده بود که چهره‌ام بعد از شکنجه‌های جسمی و روانی به کلی تغییر کرده بود ولی من به خوبی او را به یاد داشتم: مهدی برجسته گرم‌رودی.

۵

بر زبر شاخ بین سیبک سیمین ذقن
نیمه رخ سرخ دوست نیمه رخ زرد من
عاشق و معشوق کی رود به یک پیرهن
نی غلطم عاشقی است کشته و خونین کفن
به جرم دلداگی زدند او را به دار[۱۸]

در دو طرفم دو زندانی بهایی بودند، یکی پیرمردی حدوداً هفتاد ساله با صورتی گلگون و محاسنی سپید که پاهایش در اثر شکنجه متورم شده و تاول زده بود و دیگری جوانی ۱۹-۱۸ ساله که تازه دستگیر شده بود و بسیار مضطرب می‌نمود. تازه صبحانه‌ام تمام شده بود که دیدم جوان با چشمانی اشک‌بار، در حالی که چشم‌بندش را بالا زده بود، به پاهای پیرمرد نگاه می‌کرد و با وحشتی تمام که پهنه‌ی صورتش را پوشانده بود، به شکلی حزن‌آلود و ترس‌خورده گفت: شکنجه هم می‌کنند؟ پیرمرد با تبسمی شیرین بر لب، سعی می‌کرد آرامش را به پسر جوان بازگرداند. آرام و با طمأنینه‌ی خاصی گفت: چیزی نیست خوب می‌شود، نگران نباش، همه چیز تمام می‌شود! یک کمی درد دارد و بعد حالتی جدی به خود گرفته و با لحنی حاکی از اراده‌ای مصمم گفت: محکم باش! "سیرت او نازنین، حالت او مهربان، صحبت او دلفریب". [۱۹] نمی‌دانم رابطه‌ی آن دو چه بود. او سعی می‌کرد به جوان بهایی روحیه دهد و اعتماد به نفس و آرامش را به او بازگرداند ولی نمی‌دانست که در واقع این کار را در مورد من انجام می‌دهد:

آن نافه‌ی مراد که می‌خواستم ز بخت
در چین زلف آن بت مشکین کلاله بود[۲۰]

من از گفته‌های او روحیه می‌گرفتم. گویی که در روح من نیز می‌دمید. این درست همان

18 محمد حاج عبدالکریم متخلص به نعیم(۱۳۳۴-۱۲۷۲ قمری) در فریه فروشان از توابع سده به دنیا آمد. در سال ۱۲۹۷ به سید محمدعلی باب معتقد شد. بعد از تحمل شداید بسیارعاقبت به تحریک حاج میرزا علی بحرالعلوم فروشانی او و چند تن از بابی‌ها به طرز رقت‌باری دستگیر و مورد شکنجه و آزار و اذیت قرار گرفتند. وی با وساطت رکن‌الملک نایب الحکومه اصفهان آزاد شد. در سال ۱۲۹۸ بحرالعلوم عقد همسر وی را با وجود داشتن سه فرزند باطل کرده و او را به عقد دیگری درآورد و تمامی اموال او نیز در اختیار همسرش قرار گرفت. نعیم با وضع نابسامانی به تهران رسید. پس از مدتی در سفارت انگلیس شغلی یافت و تجدید فراش کرد. از مهم‌ترین آثار او گلزار نعیم یا احسن التقویم است

19 نعیم اصفهانی.

20 حافظ.

چیزی بود که شدیداً بدان نیازمند بودم و آن پیرمرد ناخودآگاه به انجام آن همت گمارده بود. او مرا احیا می‌کرد بدون آن که خود بداند. او پیام ویژه و خاصی نمی‌داد، گفته‌های او چیز جدیدی نبود که من ندانم ولی ندایی بود بیرون از کالبد و روحم. به لحاظ روانی نیاز داشتم که کس دیگری این نجوا را در گوشم زمزمه کند. حرف‌های او ندایی بود که مرا به انجام آن فرامی‌خواند و من بی‌اختیار به دنبالش می‌رفتم، چرا که در مسیر امیال و آرزوهایم بود و به همین دلیل در مقابل ندا و پیامش مبنی بر صبر و پایداری، نمی‌توانستم مقاومت کنم.

۶

صبح، پیش از آن که شعبه‌های بازجویی مشغول به کار شوند، در راهروی طبقه‌ی اول دادستانی مشغول گفت‌وگو با یکی از بچه‌هایی بودم که از بند ۵ واحد۳ برای تجدید بازجویی آمده بود. چند تا از همان حلقه‌های ضعیف بندمان را پیش‌تر به آن‌جا منتقل کرده بودند. آن‌ها بلافاصله در آن‌جا به جرگه‌ی تواب‌ها پیوسته بودند و وارد دسته‌بندی‌های آن‌ها شده بودند. خبرهای ناگواری بود ولی اطلاع از آن‌ها برایم مهم بود. پس از مدتی محمدرضا اسکندری که او هم از بند ۶ به همراه من برای بازجویی آمده بود، در کنارم نشست. دورتر یک زندانی بهایی نشسته بود ولی توجه ما را به خود جلب نکرد. کمی با محمدرضا صحبت کردم و دلایل انتقالم به اوین و موضوع تشکیلات بند و... را به اطلاع او رساندم. قرار بود همان‌روز به قزل‌حصار مراجعت کند. به نظرم انتقال مسائل به بچه‌های بند، بسیار مهم بود. لااقل آن‌ها در جریان امر قرار می‌گرفتند. بلافاصله نام محمدرضا را برای انتقال به قزل‌حصار خواندند و او از ما جدا شد. چند ساعت بعد مرا به بازجویی فراخواندند. از در که وارد شدم، سیلی محکمی را دریافت کردم. بازجویم با عصبانیت گفت با کی صحبت می‌کردی؟ قسم و آیه خوردم که با کسی صحبت نمی‌کردم. همان زندانی بهایی را آورده و او اقرار کرد که من با دو نفر که در راهرو بودند، مشغول صحبت بودم. نمی‌توانستم موضوع را به کلی انکار کنم. برای همین از موضعی حق به جانب گفتم: با کسی تماس نگرفتم. محمدرضا اسکندری که با هم از قزل‌حصار آمدیم و هم‌بند هستیم، نگران حالم بود، گفتم: موضوع خاصی نیست، فلانی‌ها چند گزارش بر علیه من داده‌اند و بازجویم در باره‌ی آن‌ها و میزان صحت و سقم‌شان پرس و جو می‌کرد. گفت: محمدرضا کو؟ گفتم: رفت قزل‌حصار. خودم را به حماقت زده و گفتم: مگر حرف زدن ما که هم‌بند هستیم ممنوع است؟ فکر نمی‌کردم ما که صبح تا شب با هم هستیم، حق نداریم با هم صحبت کنیم. با عصبانیت گفت: به این ترتیب همه‌ی بچه‌های بندتان فهمیده‌اند که برای چی به اوین منتقل شدی؟ هرچه تلاش کرد بفهمد نفر دیگر چه کسی بوده که با او صحبت کرده‌ام، موفق نشد. گفتم: گزارشگر اشتباه می‌کند. من تنها با محمدرضا که هم‌بندم بود صحبت کردم. کتمان

نمی‌کنم، شاید کسان دیگری هم در راهرو بوده‌اند ولی من با آن‌ها صحبتی نکرده‌ام. بعد از مدتی کلنجار رفتن بالاخره پذیرفت که راست می‌گویم. بعدها که به موضوع فکر می‌کردم، به این نتیجه رسیدم که شاید حادثه‌ی آن روز باعث شد تا کس دیگری را برای بازجویی نیاورند. از بس دچار نابسامانی شده بودم، سعی می‌کردم از هر حادثه‌ای، آن‌گونه که می‌خواستم و آرزویم بود، نتیجه خوب یا منفی بگیرم.

۷

در حین بازجویی، از مراسم و بزرگداشت برای موسی خیابانی سؤال کردند و من ناخودآگاه از لفظ "موسی" استفاده کردم. آن قدر مرا زدند که دیگر جای سالمی برایم باقی نماند و مجبورم کردند بنویسم: "خیابانی معدوم". در مجموع گاه آن‌ها پیروز بودند و گاه من. همیشه این‌گونه نبود که من پیروز از میدان بیرون بیایم. به گمانم، واقع‌بینانه با مطلب برخورد می‌کردم. توجیهم این بود که باید من پیروز نهایی میدان باشم. به نتیجه‌ی بازی اهمیت می‌دادم، نَه تعداد گل‌های زده و خورده‌ی هر دو طرف. با این استدلال بود که به ترمیم و بازسازی خودم و آسیب‌هایی که دیده بودم، همت می‌گماشتم. وقتی از شعبه بیرون آمدم، تازه سنگینی درد طاقت‌فرسای آن کار را احساس می‌کردم. همه چیز به یک طرف، نوشتن کلمه‌ی "خیابانی معدوم" برایم سخت بود. رفتم دستشویی، چشمانم از میان صورتم پیدا نبود، به سختی خودم را در میان آینه شناختم، در وهله‌ی اول فکر کردم غیر از خودم نیز کسی در دستشویی است و بی‌اختیار به عقب برگشتم تا او را ببینم. به خاطر کاری که کرده بودم و به خاطر ضعف‌هایی که زیر شکنجه نشان داده بودم از خودم بدم آمده بود. توان تماشای قیافه‌ام را نداشتم. یک ریز، فحش و بد و بیراه به خودم می‌دادم:

وزن زنجیر کمرهامان را می‌شکند
زخم‌های تن‌مان خون می‌بارد
و چنان باری از خفت‌مان بر دوش است
که نه اشکی بر چشم توانیم آورد از شرم
و نه آهی بر لب از بیم...[۲۱]

حالم بد بود، دائم به خودکشی فکر می‌کردم. مترصد این بودم که فرصتی به دست آورده و به آن مبادرت کنم. "تصویر این شکستن اما سنگین است."[۲۲]

روزها می‌گذشتند، من یا پشت در شعبه بودم و صدای شکنجه و بازجویی دیگران را می‌شنیدم و یا در شعبه، بازجویی می‌شدم و شکنجه. مرگ صد بار زیباتر از زندگی

21 احمد شاملو.
22 فروغ فرخزاد.

بود. با خودم می‌گفتم: کاشکی همان سال ۶۰ اعدام شده بودم و این همه مصیبت نمی‌کشیدم. هنوز از انفرادی‌های گوهردشت و شکنجه‌های مداوم آن‌جا خلاص نشده بودم که به مجرد قزل‌حصار رفتم و با فشارهای طاقت‌فرسای آن‌جا مواجه شدم و حالا هم این‌جا، در اوین. دیگر امیدی نداشتم که زنده بمانم. فقط می‌خواستم که زمان به سرعت سپری گشته و لحظه‌ی موعود فرا رسد. حاضر بودم هر اتهامی را بپذیرم تنها به شرط این‌که بلافاصله اعدامم کنند.

۸

در یکی از روزها، مادری حدوداً بیست و چند ساله با فرزند خردسالش در مقابلم نشسته بود. مادر هر دو پایش به شدت شکنجه و باند پیچی شده بود و قطره‌های خون خشک شده روی آن پیدا بود. فرزندش که تازه زبان باز کرده بود، در حالی که سعی می‌کرد چشم‌بند مادرش را بالا بزند و در چشمانش بنگرد، می‌پرسید: شیطونی کرده بودی آقاهه تو را زد؟ مادر در حالی که تلاش می‌کرد اشک‌هایش را پاک کند، بچه را در آغوش می‌گرفت و می‌بوسید. ولی کنجکاوی کودک تمامی نداشت. ظاهراً او شکنجه شدن مادرش را دیده بود. دائماً با دستان کوچکش پاهای بانداژ شده مادرش را نوازش می‌داد و این رفتار، بر اندوه مادر می‌افزود. مادر تلاش می‌کرد با چادرش روی بانداژها را بپوشاند تا از کنجکاوی کودک بکاهد. قلبم تیر می‌کشید، کاری از دستم ساخته نبود. ای کاش می‌توانستم بلند شوم و همه‌شان را نابود کنم. افکاری مغشوش و پریشان از ذهنم می‌گذشت. به یاد علی توتونچی افتادم که حالا دیگر در میان‌مان نبود. تعریف می‌کرد که در سال ۶۰، در انفرادی‌های ۲۰۹، صدای کودکی را شنیده بود که ملتمسانه از درون سلول انفرادی فریاد می‌زد: کمک، یکی به من کمک کنه، خاله جون کمک! و با مشت‌های کوچکش به در بسته‌ی سلول انفرادی می‌کوبید! ظاهراً پدر، مادر و یا یکی از بستگان و آشنایان کودک را که او خاله خطاب‌اش می‌کرد، برای شکنجه و بازجویی برده بودند و کودک در سلول انفرادی از تنهایی و وحشت، با شیون و فریاد درخواست کمک می‌کرد.

در این گیر و دار، ناگهان متوجه شدم یکی از بازجویان به یکی از اتاق‌ها رفته و به شکلی معقول می‌پرسد: آیا قانون اساسی دارید؟ من از شدت خشم به خودم می‌پیچیدم و به زمین و زمان ناسزا می‌گفتم. لابد باز دوباره یکی از این توده‌ای- اکثریتی‌ها را گرفته‌اند و او می‌خواهد با بازجوها، سر قانون اساسی بحث کند. چیزی نگذشته بود که دوباره شنیدم بازجوی دیگری به همان اتاق رفته و خواستار قانون اساسی شده است. به شدت مشکوک شدم، مگر چند تا توده‌ای- اکثریتی گرفته‌اند که نیاز به بحث بر سر قانون اساسی با آن‌ها دارند؟ در ثانی این‌جا که شعبه‌ی رسیدگی به اتهام توده‌ای‌ها و اکثریتی‌ها نیست. دقت کردم، دیدم بازجو با کابل از اتاق در آمد. داشتم از خنده روده بر می‌شدم.

بر ساده‌اندیشی خودم می‌خندیدم. آن‌ها به کابل می‌گفتند "قانون اساسی"[۲۳] و من بعد از دو سال و اندی زندانی بودن، می‌پنداشتم که می‌خواهند با توده‌ای- اکثریتی‌ها بر سر قانون اساسی بحث کنند! نظامی که قانون اساسی‌اش کابل باشد، به سادگی می‌توان به ماهیت مهیب و فاجعه‌آمیز آن پی برد.

۹

در یکی از همین روزها در حالی‌که از درد روی زمین دراز کشیده بودم، متوجه‌ی صدای دلنگ و دلونگی شدم، گویی کاروانی با مسافرانی چند از راه می‌رسند. از زیر چشم‌بند نگاه کردم، دیدم هوشنگ شهوردی یکی از زندانیان مجاهد با کلیه‌ی وسایل از راه رسیده است. وی ظاهراً از ناراحتی روانی رنج می‌برد. من او را از سال ۶۰ می‌شناختم، تغییر چندانی نکرده بود، آن موقع نیز چنین بود. او همه‌ی زندان را سرکار گذاشته بود و کسی یارای مقابله با او و خونسردی ذاتی‌اش را نداشت. هوشنگ در قزل‌حصار با تمسخر به توابان و پاسداران می‌گفت: اگر استفاده‌ی کمونی از اجناس و وسایل، خلاف اسلام است، پس چرا همه از یک شیر آب و دوش مشترک و یا از یک آفتابه‌ی همگانی استفاده می‌کنند؟ این‌ها همگی خلاف اسلام است و من نمی‌توانم چشم بر این تخلفات روشن ببندم و رعایت "شریعت اسلام" را نکنم. هوشنگ با پشتکاری تمام جا انداخته بود که باید آفتابه‌ی شخصی داشته باشد و به هنگام حمام رفتن نیز دارای دو تشت بزرگ بود. در یکی می‌نشست و از تشت دیگری که پر آب بود، با پارچ آب برداشته بر سرش می‌ریخت و خود را می‌شست. او معتقد بود که شیر آب به صورت اشتراکی به همه آب می‌رساند و خلاف اسلام است و برای همین تلاش کرده بود تا با یک کلاه شرعی قضیه را حل کند! هوشنگ همه‌ی مشقات را تحمل می‌کرد ولی حاضر نبود خلاف دستورات شریعت حاج داوود مبنی بر عدم استفاده‌ی کمونی از اجناس گردن نهد! او آفتابه، تشت، بشقاب، کاسه، قابلمه و هر آن‌چه را که فکر کنید نیز با خود آورده بود و همه را روی زمین به دنبال خود می‌کشید. از خنده داشتم می‌ترکیدم. برای لحظاتی، تمام غم و غصه‌ام را فراموش کرده بودم. می‌خواستم بلند شوم و همان‌جا در آغوشش بگیرم. او همه‌چیزشان را به تمسخر گرفته بود. هر چند فشار زیادی را متحمل می‌شد، ولی رویشان را کم کرده بود. پافشاری و مقاومتش در مسیری که احساس می‌کرد صحیح است، از نظر من ستودنی بود. شاید او رسالت "بهلول" را برای خود قائل بود!

23 گفته‌می‌شود، سرهنگ نیرومند رئیس زندان قصر در دوران رضا شاه و سلطه‌ی سرپاس مختاری نیز اگر یک زندانی از مشروطیت و قانون اساسی صحبت می‌کرد، با نواختن شلاق همراه چوب و فلک به تن زندانی، می‌گفت: شلاق قانون اساسی است و فلک مشروطیت.

۱۰

شب‌ها به سلول انفرادی آسایشگاه برده می‌شدم و صبح دوباره برای بازجویی بر می‌گشتم. سلول انفرادی برایم مثل جهنم بود. از این که صبح دوباره باید بازجویی را از سر بگیرم، خواب به چشمانم نمی‌آمد. احساس خفقان شدیدی می‌کردم. اولین باری که از پاسدار مسئول نقل و انتقال، نام آسایشگاه را شنیدم، بلافاصله یاد سلول‌های انفرادی افتادم که سابقاً آن‌ها را در کنار آموزشگاه در دست احداث دیده بودم. نام بامسمایی بر آن نهاده بودند، آسایشگاه! آن‌ها ما را بیماران روانی‌ای تشخیص داده بودند که نیاز به درمان داشتیم و سلول‌های انفرادی بنا به تجویز لاجوردی، بهترین محل برای درمان بیماری‌های روانی ما بود. اتفاقاً با دید و فراست خاصی نام آسایشگاه را برگزیده بودند. لاجوردی پیشاپیش اعلام داشته بود که دوا و درمان روان‌های بیمار شما، سلول‌های انفرادی است و حالا برای تحقق نظریه‌های روان‌شناسانه‌اش، آسایشگاه مورد نظرش را تدارک دیده بود و بیماران را به آن‌جا حواله می‌دادند.

در نیمه‌های اسفندماه، اول صبح مانند روزهای گذشته به پشت در شعبه آورده شدم. حوالی ساعت ۹ صبح بود که پاسداری آمد و گفت: زندانیان قزل‌حصار جهت انتقال آماده شوند! بلافاصله جرقه‌ای به ذهنم زد: اگر بتوانم به قزل‌حصار بروم چه شانس بزرگی خواهم داشت. شاید از دست‌شان فرار کنم. ایده‌ی کار را از تجربه‌ای که در زمان فرار وحید سعیدی‌نژاد به قزل‌حصار کسب کرده بودم، گرفتم. با ترس و لرز دستم را بلند کردم و گفتم: کارم تمام شده و باید به قزل‌حصار برگردم. پاسدار مربوطه با حماقت تمام اسمم را پرسید. از ترس این که تغییر عقیده ندهد، سریع گفتم: ایرج مصداقی. نامم را یادداشت کرد. نکرد از بازجویم صحت و سقم ادعایم را پرس و جو کند. شاید هم فکر نمی‌کرد که کسی چنین ترفندی بزند. البته در سال ۶۱-۶۰ این کار ترفندی معمولی به حساب می‌آمد. هر روز بسیاری از زندانیان به این شکل از محل بازجویی و شکنجه فرار کرده و به بند باز می‌گشتند. حتا برای این که خودشان را از نظرها دور سازند، اتاق‌شان را نیز عوض می‌کردند. گاهی وقت‌ها اتفاق می‌افتاد که پاسداران مدت‌ها برای پیدا کردن یک زندانی، اتاق به اتاق می‌گشتند. ولی چنین رفتاری برای فرار از زیر بازجویی و رفتن به سلول انفرادی و یا بند عمومی در همان اوین معمولی بود، نه برای انتقال از اوین به قزل‌حصار. برای همین مدتی ضابطه گذاشته بودند که قبل از انتقال هر زندانی به بند یا آموزشگاه، از شعبه‌اش پرس و جو کنند. پیش خودم گفتم: اگر بازجویم فهمید، می‌گویم: خودش گفت متهمان قزل‌حصار و از آن جایی که من هم زندانی قزل‌حصار هستم، دستم را بلند کردم و او نامم را یادداشت کرد. فکر می‌کردم کار خاصی با زندانیانی که از قزل‌حصار آمده‌اند، دارند. دل تو دلم نبود. امیدوار بودم که نقشه‌ام بگیرد و برای چند روز هم که شده از شرشان خلاص شوم.

لحظه‌ها به کندی می‌گذشت و من می‌ترسیدم با صدا کردنم برای بازجویی، تمام تلاشم نقش بر آب شود که هیچ، تازه پاسدار مزبور به دنبالم تا اتاق بازجویی هم بیاید که آن‌وقت می‌شد قوز بالا قوز.

در تردید و دودلی به سر می‌بردم که اجرای نقشه‌ای را که آغاز کرده بودم ادامه دهم یا نه که ناگهان آن‌چه که تا چند لحظه پیش کمترین امیدی بدان نداشتم، صورت تحقق به خود گرفت. پاسدار زد زیردستم، به نشانه‌ی این که بلند شو برای حرکت. به شکل وحشتناکی مضطرب بودم. چند بار قصد کردم بازگردم و در صدد این بودم که چگونه به پاسدار مربوطه موضوع را منتقل کنم که رسیدیم دم در دفتر دادستانی. پاسدار همراه، اسم‌های ما را جهت انتقال به قزل‌حصار به متصدی آن‌جا داد. در مقابل عمل انجام شده قرار گرفته بودم و بایستی منتظر نتیجه‌ی کار می‌ماندم. ظاهراً حساسیت آن‌ها نیز برانگیخته نشد. من از قزل‌حصار به آن‌جا آمده بودم و نامم نیز در آن‌جا ثبت بود. بلافاصله به داخل اتوبوس برده شدیم. من برای این که از جلوی اتوبوس دیده نشوم، به انتهای آن رفتم. سرم را نیز کاملاً پایین گرفتم تا از طریق صورتم شناخته نشوم. می‌ترسیدم یکی از بازجویان مرا در داخل اتوبوس ببیند و شانس فرار موقت را از دست بدهم. گویی زمان از حرکت باز ایستاده بود و من از فرط اضطراب و دلهره به خود می‌پیچیدم. بالاخره اتوبوس به راه افتاد و در نزدیکی در زندان توقف کرد تا اجازه‌ی خروج بگیرند. وقتی که می‌خواست دوباره حرکت کند، ناگهان پاسداری با مشت به اتوبوس کوبید و خواستار توقف آن شد. از ترس نزدیک بود که سکته کنم. فکر کردم قضیه‌ی من لو رفته است و می‌خواهند مرا پایین بکشند. چند لحظه بعد که به سان یک عمر گذشت، متوجه شدم که موضوعی مربوط به خودشان بوده و به من ربطی نداشته است. در طول راه هیچ انگیزه‌ای برای دیدن مناظر بیرون نداشتم.

زمانی در انفرادی، از طریق رویاندن چند هسته‌ی خرما با همه‌ی طبیعت احساس پیوند و نزدیکی می‌کردم و حالا هیچ تمایلی برای دیدن و سیاحت چیزهایی که روزی آرزوی‌شان را داشتم، احساس نمی‌کردم. وقتی به اوین می‌رفتم، همه‌اش در هول هراس این بودم که چرا به اوین برده می‌شوم و به همین دلیل دل و دماغ دیدن جایی را نداشتم و حالا از سرنوشتی که در انتظارم بود، اطلاعی نداشتم. به لحاظ جسمی و روحی نیز به تمام معنا خرد و درهم شکسته بودم. در اضطراب و تشویش به سر می‌بردم. اصلاً دلم نمی‌خواست به قزل‌حصار برسیم. دلم گرفته بود، گویی آدمی متفاوت شده بودم. در آن لحظه، حتا اگر امکان فرار می‌یافتم نیز قادر به انجام آن نبودم.

زنده‌بگوری و آشوب‌های روانی

بازگشت دوباره به قزل‌حصار؛ قبر؛ فروپاشی روانی؛ مسخ شدن؛ مبارزان دیروز، شکنجه‌گران امروز؛ بیم و امید؛ تلاش برای برخاستن و...

یک انسان خوب
کسی است که چشمانش را بسته‌اند
تا آفتاب را نبیند
و نمی‌دانند که چراغ خورشید را
او روشن می‌سازد.
ساکن کوچه‌ی زنجیرهاست و مثل کور
دستش را گرفته‌اند و می‌برند دور
و او در توفان خاک و باد
بر دریای آتش می‌ایستد و فریاد می‌زند: نه!
و مثل پرنده‌ای سینه سرخ به خاک می‌افتد
به خاک افتاده‌ای، ای سینه سرخ
با یک سینه سرخ
و با یک سینه سرب.

۱

به قزل‌حصار که رسیدیم، تلاش کردم صورتم را بپوشانم تا متوجه‌ی تورم غیرعادی آن نشوند؛ همچنین با مشقت هرچه تمام‌تر درست راه بروم تا وخامت پاهایم معلوم نشود. زیرا می‌دانستم با آشکار شدن این مسئله که به اوین منتقل شده و در آن‌جا شکنجه شده‌ام، حساسیت مسئولان زندان رویم بیشتر خواهد شد.
با ترس و لرز و با هر جان کندنی که بود، فاصله‌ی بین اتوبوس تا ساختمان واحد را طی کردم و خودم را به داخل واحد ۱ رساندم. آن‌جا به نظر می‌رسید محمد خاموشی در انتظارمان است. در ابتدا از ما خواستند کسانی که سابقاً قزل‌حصار بودند، دست‌شان را بلند کنند. من به امید آن‌که به بند ۶ برده شوم و در آن‌جا، بچه‌ها را نسبت به موارد مطرح شده در بازجویی آگاه سازم، دستم را بلند کردم. نوبت به من که رسید تا نام و بند سابقم را گفتم، پرسش کننده خنده‌ای کرده و در حالی که مرا به دیگران نشان می‌داد، گفت: به- به در آسمان‌ها دنبالت می‌گشتیم روی زمین پیدایت کردیم. فکر کردی از دست‌مان در رفتی؟ بدین صورت بود که مرا از بقیه جدا کردند. تازه متوجه‌ی وضعیت وخیم جسمی‌ام شدند که ناشی از بازجویی‌های اوین بود. پاسداران با حالت مسخره در حالی که به ترتیب توی سر، پهلو و شکمم می‌زدند، می‌گفتند: این رو نگاه کن، با بازجویش دعوا کرده، کتک خورده. مدتی سرپا نگاهم داشتند. قدرت ایستادن نداشتم. حتا به زور می‌نشستم چه برسد که بایستم. گفتم: تحمل ندارم و حالم خراب است. یک بار وا رفتم و زمین خوردم. دست خودم نبود. اگر می‌خواستم بایستم هم نمی‌توانستم. ظاهراً در حال رایزنی در باره‌ی وضعیتم و نحوه‌ی برخورد با من بودند. گفتند: لابد مسائل پرونده‌ات را هم که نگفته‌ای وگرنه دوباره برای بازجویی نمی‌خواستندت.
چیزی نگذشته بود که گفتند: به جایی می‌روی که برای مدتی "تمدد اعصاب" کنی و حالت جا بیاید. نمی‌توانستم حدس بزنم منظورشان کجاست. ولی می‌دانستم که جای چندان مناسبی نباید باشد، چرا که آن را با لحن مسخره‌ای ادا می‌کردند. بعد، یکی از آن‌ها به نام باقری که از پاسداران کمیته‌ی علم‌الهدی بود و بسیار زشت و بد هیکل می‌نمود، گفت: اسم آقا را برای شش ماه از میان زنده‌ها خط بزن! خدا- خدا می‌کردم مرا نشناسد. چرا که در اوایل خرداد ۶۰، سر چهار راه صفا در خیابان هفده شهریور، به هنگام روزنامه فروشی بچه‌های مجاهدین، با او که روزنامه را پاره کرده بود، دعوا کرده و با مشت به دهانش زده بودم و وقتی حزب‌اللهی‌ها می‌خواستند به سرم بریزند تا دمار از روزگارم دربیاورند، توسط یکی از مادران مجاهد که از قبل مرا می‌شناخت و به کمکم آمده بود، از مهلکه گریخته بودم...

۲

ناگهان خودم را در میان قبرهایی دیدم که حاج داوود، آن را "قیامت" و "دستگاه"

می‌نامید. هر کس بر آن‌جا نامی نهاده بود: "تابوت"، "قفس"، "جعبه"، "قیامت"، "جهنم"، " قبر" و... همه‌ی افرادی که از این پدیده با اسامی مختلف یاد می‌کنند، در واقع مقصودشان یک‌چیز است. از آن‌جایی که "قبر" پدیده‌ای بدیع بود و مخترعین‌اش نیز نامی بر آن ننهاده بودند، هر کسی به گونه‌ای نامی بر آن می‌نهاد. همه‌ی این نام‌ها اشاره به یک پدیده‌ی خاص بین مهرماه ۶۲ تا تیرماه ۶۳ دارند.

"قبر"ها در یک اتاق بزرگ در زیرهشت واحد ۱ قزل‌حصار برپا شده بودند. بعدها با بیشتر شدن تعداد زندانیان، چندین اتاق به این کار اختصاص یافت. "قبر"ها در واقع چیزی نبودند جز تخته‌هایی از نئوپان که روی زمین قرار داده شده و به زمین پیچ شده بودند. این تخته‌ها سه سمت را در بر می‌گرفت و زندانی در میان آن می‌نشست. پشت آن باز بود و حکم در "قفس" را داشت. شکل یک جعبه‌ی بزرگ را داشت که یک سمت آن باز بود و بدون سقف. عرض این جعبه کمتر از یک متر و ارتفاع آن نیز تقریباً به همین اندازه بود. در ابتدای شکل گیری "قیامت"، زندانیان را با فاصله‌های مشخص از هم دیگر و بدون آن‌که حائلی در میان باشد، با چشم‌بند، رو به دیوار نشانده بودند و از تماس آن‌ها با یکدیگر جلوگیری می‌کردند. اما این شیوه کارساز نبود و مقصود آن‌ها را برآورده نمی‌کرد. افراد یکدیگر را از زیر چشم‌بند دیده و حضور دیگران را حس می‌کردند یا بهتر است بگویم لمس می‌کردند. از آن‌جایی که خود را تنها نمی‌یافتند و دیگران را نیز همراه خود می‌دیدند، انگیزه‌ی بیشتری برای مقاومت پیدا می‌کردند. معروف است که "مراسم عزای دست‌جمعی، حکم جشن و عروسی را دارد". هر چند این داوری با اغراق همراه است ولی در دل آن واقعیتی عمیق نهفته است. فرد همین که خود را در مصیبت وارده، تنها نمی‌بیند و دیگرانی را که به سرنوشت وی دچار شده‌اند، در کنار خود می‌بیند، روحیه‌اش دوچندان می‌شود. برای آن‌که افراد را هر چه بیشتر ایزوله کنند و کلیه‌ی ارتباطات حسی آن‌ها را با یکدیگر قطع کنند، به حکم تجربه و ضرورت، "قیامت" را برپا داشته بودند. نئوپان‌ها در واقع کارشان این بود که زندانی را از دیدن و تماس با دیگر زندانیانی که در آن محوطه بودند، محروم می‌کردند. نام دیگر این جعبه، "تابوت" بود. البته نه به خاطر آن که شبیه تابوت بود، آن‌گونه که بعضی افراد که در آن‌جا نبوده‌اند، تصویرش می‌کنند. بلکه جایی بود که تلاش می‌شد تا انسان‌های زنده را در آن دفن کنند. آن‌جا در واقع، جایگاه دفن زندگی و حیات و هرچه که رنگ و بوی زندگی و طراوت و شادابی داشت، بود. "قفس" نام گرفته بود، چرا که مانند قفسی، زندانی را در خود محبوس می‌کرد. زندانی دائماً تحت نظر بود. توابان در پشت سر ما راه می‌رفتند و همه چیز را تحت کنترل خود داشتند. این یکی از بزرگترین رنج‌های "قیامت" بود. فضای گورستان و سکوت حاکم بر آن را در آن‌جا بازسازی کرده بودند. امکان تماس با هیچ کس را نداشتم. گویی به تنهایی در آن‌جا به سر می‌بردم و هیچ جنبشی در کار نبود. یک روز وقتی گوشه‌ی انگشت نفری را که در قبر بغلی

آرمیده بود دیدم، از ذوق و خوشحالی برق شادی در چشمانم دوید. در یک لحظه صحنه‌ی فیلمی را به خاطر آوردم که سال‌ها پیش دیده بودم و در آن یک زندانی با وضعیتی بسیار ژولیده و نزار به دیوار سلولش می‌کوبید، وقتی که متوجه شد کسی در سلول کناری‌اش قرار دارد، از خوشحالی شروع به گریستن کرد.
این همه‌ی مصیبت نبود. نمی‌دانم از خوشبختی‌ام بود و یا بدشانسی‌ام که به یکی از اتاق‌های دیگر که "تخت"ها را در آن‌جا برپا کرده بودند، منتقل نشدم. در آن اتاق، چند تخت سه طبقه وجود داشت که در هر طبقه‌ی آن یک زندانی را با دستبند به تخت می‌بستند. زندانی در تمام طول روز باید درازکش می‌بود. شاید از این بابت کمی خوش‌شانس‌تر بودند. گاهی وقت‌ها پای زندانیان را نیز به تخت می‌بستند. این بسته به انصاف نگهبان و یا دستور ویژه‌ی محمد خاموشی، مسئول واحد ۱ قزل‌حصار بود. در آن‌جا نیز افراد تمام مدت با چشم‌بند به سر می‌بردند. دست و پای زندانیان را به هنگام غذا خوردن، رفتن به توالت که از یک بار در روز تجاوز نمی‌کرد و هم چنین هنگام وضو گرفتن و یا نمازخواندن باز می‌کردند. گاه حاج داوود خودش واسطه می‌شد و دستور می‌داد که کمتر دست و پای افراد بسته شود! بعضی افراد حتا اجازه نداشتند نماز بخوانند! در این قسمت تنها زندانیان مجاهد به سر می‌بردند و از آن به نام " تخت‌ها" نام می‌بردند. من هیچ زندانی مارکسیستی را ندیده و یا نشنیده‌ام که به این قسمت منتقل شده باشد.

۳

هیچ احساس امنیتی در "قیامت" نمی‌کردم. از این که به طور ۲۴ ساعته تحت نظر هستم، فشار روانی زیادی را متحمل می‌شدم. حتا اگر شما را در یک سوراخ و یا قبر واقعی قرار داده و به حال خودتان رها کنند، بهتر است. البته شاید واکنش افراد متفاوت باشد. گاه آن‌قدر سکوت بود که می‌شد صدای تنفس افراد را شنید.
داشتن چشم‌بند در طول شبانه روز، به شدت آزارم می‌داد. پشت پلک‌هایم عرق‌سوز شده بود و شدیداً می‌سوخت. بند چشم‌بند که پشت سرم بسته شده بود، گاهی‌وقت‌ها مانند گیره‌ای سرم را می‌فشرد. ابتدا نگهبان آن را سفت و محکم می‌بست اما طولی نمی‌کشید که با تکان دادن گوش‌ها و جلو عقب بردن پوست سر، کمی شل می‌شد و گاهی هم که فرصتی پیدا می‌کردم، گره آن را شل‌تر می‌کردم ولی با این حال فشار زیادی را به مغز سرم وارد می‌کرد. برای رفتن به این‌جا و آن‌جا، مثل کوری دست‌مان را می‌گرفتند و می‌بردند. ما زنده به گور بودیم و در عین حال، مدت و شرایط زنده به گوری هم نامعین بود و هم نامحدود. در آن شرایط ممکن نبود انسان حدس بزند که این نوع زندگی کی به پایان خواهد رسید و آیا هرگز پایانی خواهد داشت؟
به عنوان ساکنان "قیامت"، تنها شاهد رهایی کسانی بودیم که می‌شکستند و تراژدی نیز

در همین‌جا نهفته بود. در آن شرایط گویی در تونل تاریکی قرار گرفته بودیم که امکان مشاهده‌ی انتهای آن را نداشتیم. همیشه فکر می‌کردم که اگر از چنین امکانی برخوردار بودیم، تحمل شرایط به مراتب ساده تر می‌شد. برای مثال اگر بدانید ۱۰۰ ضربه شلاق خواهید خورد، تحملش به لحاظ روانی آسان‌تر است تا به شما نگویند و شما فقط ۵۰ ضربه شلاق بخورید. چرا که وقتی به عدد ۴۹ رسیده‌اید به لحاظ روانی نمی‌دانید که تنها یک ضربه باقی مانده‌است بلکه تصورتان این‌است که ضربه‌ها، نامحدود ادامه خواهند داشت و همین شما را نسبت به آینده ناامید می‌کند. در حالی که وقتی می‌دانید ۱۰۰ ضربه شلاق خواهید خورد، وقتی ۱۰ ضربه شلاق را تحمل کرده‌اید، می‌دانید که ۹۰ تای دیگر در راه است و با هر ضربه‌ای که می‌خورید، احساس می‌کنید که یک قدم از جهنم دورتر شده‌اید و همین استقامت و مقاومت در شما را افزایش می‌دهد.

صدای چرخش پره‌های یک هواکش سه فاز بزرگ به شدت انسان را عصبی می‌کرد. توابی نگهبان آن‌جا بود که همیشه تسبیح بزرگی را می‌چرخاند. وقتی دانه‌های تسبیح را یکی- یکی رها می‌کرد، گویی پتکی بود که بر سرم می‌کوبید و او خود نیز به تأثیر این‌کار به خوبی آگاه بود.

سه بار در روز به دستشویی و توالت برده می‌شدم در توالت هم از دست‌شان خلاصی نداشتم. به جای در توالت یک پتو آویزان بود که وسط آن سوراخی تعبیه شده بود. توابان نگهبان از طریق سوراخ تو را زیر نظر داشتند. با این وصف توالت رفتن هم رنج و عذابی بود در ردیف دیگر شکنجه‌ها. به‌خاطر وجود چنین مشکلاتی دچار "کلیت" و بعدها شکاف انتهای روده شدم. زمان توالت رفتن بسیار کم بود و این در حالی بود که به خاطر عدم تحرک، به یبوست مزاج دچار بودم. در زمان کمی که برای دستشویی وجود داشت، باید ظرفم را نیز می‌شستم.

هنگام تقسیم غذا، یکی از نگهبان‌ها غذایم را که معمولاً بسیار کم بود، پشت سرم می‌گذاشت و با زدن روی شانه‌ام علامت می‌داد که آن را بردارم. باید آهسته آن را بر می‌داشتم و بدون سرو صدا به خوردن آن مشغول می‌شدم. بدین طریق آن‌ها سعی می‌کردند تا سکوت مطلق آن‌جا شکسته نشود. برای این‌که حالت مخوفی به آن‌جا بدهند، برای بردن به دستشویی و توالت نیز تنها روی شانه‌ام می‌زدند و یا بسیار آهسته در گوشم می‌گفتند: آماده شو برای دستشویی! همه چیز برای خرد کردن روحیه‌ی فرد و از بین بردن اراده‌ی او طرح‌ریزی شده بود. برای نیل به چنین مقصودی سعی می‌کردند از ضعف‌های فرد بهره‌برداری کرده و او را از هر گونه ابتکار عملی بازدارند.

زمانی که حاج داوود به " قیامت" سر می‌زد، توابان گزارش‌های بلند و بالایی را بر علیه قربانیان بی‌دفاع، مبنی بر این که قربانی در توالت زیاد می‌ماند، به هنگام پخش مصاحبه چرت می‌زند، در نمازش از آیه‌های بلند استفاده می‌کند و نماز طولانی می‌خواند، بلند سرفه می‌کند و تلاش می‌کند سینه‌اش را صاف کند تا از این طریق به

دیگران روحیه بدهد، قاشق‌اش را به بشقاب می‌زند تا سکوت را بشکند، نان را(که به عمد خشک می‌دادند) با صدا می‌جود، در خواب زیاد خرو پف می‌کند و... ارائه می‌کردند. این‌ها جرم‌های کمی نبودند و ارتکاب هر یک از آن‌ها، مستوجب عقوبتی دنیوی از سوی حاج داوود و تیم همراهش بود. زندانبانان عقیده داشتند که خروپف در خواب و صدای سرفه، امید را در دیگران زنده نگاه می‌دارد. حق با آن‌ها بود. موارد فوق این احساس را در فرد ایجاد می‌کرد و دائم به او یادآوری می‌کرد که تنها نیست و کسی دیگر نیز در کنار او همین شرایط را داراست و اشراف به این مسئله، تحمل شرایط را برای زندانی آسان‌تر می‌کرد.

۴

زندگی در "قبر" و "قیامت" حاج داوود، هر روز و هر ساعت انسان را با یک تصمیم و انتخاب روبه‌رو می‌کرد. انتخابی که جز تسلیم و پذیرش جنایت‌هایی که تا آن روز اتفاق افتاده بود، نبود. تسلیم به نیرویی که انسانیت را در آدمی می‌کشت و همه‌ی ارزش‌های او را به یغما می‌برد. انتخابی که آزادی درونی و وجدان آدمی را به تاراج می‌داد.
از رنجی به رنجی دیگر دچار می‌شدم و این دور تسلسل تمامی نداشت. گاه به زمین و زمان ناسزا می‌گفتم. برای لحظه‌هایی از آن‌چه که انجام داده بودم، پشیمان می‌شدم. با خود می‌گفتم: ای‌کاش دست به اقداماتی نمی‌زدم که نتیجه‌اش تحمل چنین سختی‌ها و مرارت‌هایی شود که با آن‌ها دست به گریبانم. ای کاش سر به زیر می‌افکندم و در لاک خود فرو می‌رفتم و این مصیبت‌ها را به جان نمی‌خریدم. بارها به خودم نهیب می‌زدم: گور پدر مردم! به من چه مربوط، خودشان بیایند این‌جا تا ببینند چند مرده حلاج‌اند! این همه مصیبت بکش، آخرش هم این و آن از تو طلبکار باشند؟ ول کن، گور پدر انقلابیگری را هم کرده‌اند، خودت را راحت کن. بگذار هر چه می‌خواهند پشت سرت بگویند، مگر این همه برای این و آن گفتند طوری شد؟!
در بد شرایطی گیر کرده بودم. انفرادی گوهردشت نسبت به آن‌جا در حکم بهشت بود. اعتراف می‌کنم که توقع چنین جایی را نداشتم. شاید اگر مسیر یک ساله‌ی گذشته را طی نکرده بودم، تحمل شرایط آن‌جا برایم راحت‌تر بود. به لحاظ جسمی بسیار ضعیف شده بودم. طاقت و توانم بسیار کم شده بود و از نظر روحی نیز بعد از آن‌چه که در اوین بر من گذشته بود، بسیار افت کرده بودم. اگر روحیه‌ی دوران انفرادی‌ام در گوهردشت را داشتم، وضعم بسیار بهتر بود. در بدترین شرایط روحی و جسمی ممکن اسیر "قیامت" شده بودم و این کار را برایم دوچندان مشکل‌تر می‌کرد. همه چیز دست به دست هم می‌داد و مرا به سمت سقوط می‌کشاند. اما کلید فتح "قیامت"، تنها داشتن امید بود. نگاه از این دریچه بود که به قربانی، زندگی و حیات می‌بخشید. وقتی به خودم می‌آمدم، دوباره می‌خواندم:

ای دل اندر بند زلفش از پریشانی ننال
مرغ زیرک چون به دام افتد تحمل بایدش[۲۴]

ولی خودم بهتر می‌فهمیدم آن‌چنان که باید و شاید، خواندنم به دلداری خویش، از ته دل نبود. تلاشی بود ناگزیر. من تا هم این‌جا نیز راه‌های نارفته‌ی زیادی را طی کرده بودم که گاه تصورش نیز در ابتدا به ذهنم خطور نمی‌کرد. دردهای جسمی و روحی توأمان بودند و گاه تحملش از توانم خارج بود. اگر روز اول می‌گفتند: این راه از چنین گذرگاه‌هایی خواهد گذشت، مطمئناً انتخابش نمی‌کردم! ولی گویی آرام- آرام به محیط‌ها خو می‌کردم و تحمل شرایط گوناگون برایم آسان‌تر می‌گشت. به خیال خود، به امید خلاصی از شکنجه با پذیرش خطر و کمی چاشنی شانس از دست دژخیمان فرار کرده بودم، ولی نمی‌دانستم که به مصیبتی بزرگتر دچار خواهم شد.

آرزو می‌کردم دوباره برای بازجویی در اوین مرا بخواهند، اما بی‌درنگ منصرف می‌شدم. نمی‌توانستم به خوبی دوران انفرادی، ارتباطم را با دنیای بیرون برقرار کنم. این عدم توانایی ناشی از به‌هم ریختگی روانی و آشوبی بود که در آن گرفتار آمده بودم و نه شرایط خاص آن‌جا. هر چند شرایط، مزید بر علت شده بود. گاه هر چه تلاش می‌کردم گویی به در بسته می‌خوردم. به قدری ذهنم در رابطه با مسائل پرونده و بند سابق‌مان و همچنین روابط موجود بین افراد، فعال شده بود که هر آن احساس می‌کردم مغزم منفجر خواهد شد. داشتم به جنون دچار می‌شدم. از خود می‌پرسیدم: چرا این شب لعنتی پایان نمی‌پذیرد؟ چرا سحر نمی‌آید؟ چرا خروس نمی‌خواند؟ چرا وعده‌ها صورت حقیقت به خود نمی‌گیرند؟ چرا کسی در اندیشه‌ی ما نیست؟ گرفتن نتایج منفی از سؤال‌های فوق و افکار پیرامون آن، پریشان‌حالی و شکستن و سقوط را به دنبال می‌آورد. لازم بود با آن مبارزه می‌کردم. ولی چطور؟ مشکل همین‌جا بود. دوباره به یاد کتاب "مالیخولیا" و سیاووش پارسانژاد افتادم. این بار خاطره مزبور مرا برد تا کورش لاشایی[۲۵] و پرویز نیکخواه[۲۶] و مصاحبه‌های تلویزیونی آن‌ها و به ویژه سرنوشت پرویز نیکخواه که در بهار ۵۸، به جرم تحکیم پایه‌های ساواک و همکاری با رژیم پهلوی، اعدام شد.

---

24 حافظ.

25 کورش لاشایی مسئول تشکیلات سازمان انقلابی پس از ورود به کشور در سال ۵۱ دستگیر و همان‌موقع به مصاحبه تلویزیونی تن داده و آزاد شد و بعدها در رژیم پهلوی به ریاست "لژیون خدمتگزاران بشر" رسید و در کار نگارش پنجاه سال تاریخ سلطنت پهلوی همکاری کرد.

26 پرویز نیکخواه یکی از رهبران جنبش دانشجویی در خارج از کشور که به اتهام مشارکت در توطئه‌ی سوءقصد به جان شاه در کاخ مرمر دستگیر شد. او به خاطر دفاع شجاعانه‌ای که در دادگاه کرده بود در میان محافل دانشجویی و مبارز به چهره‌ای کاریزماتیک تبدیل شده بود. حکم اعدام او در اثر فعالیت‌های کنفدراسیون در خارج از کشور و... به ده سال زندان تقلیل یافت. وی پس از تحمل چند سال زندان، تن به مصاحبه تلویزیونی و همکاری با ساواک داد و پس از آن به کار در رادیو تلویزیون مشغول شد.

دائم باید به این سؤال پاسخ می‌دادم که آیا تصمیمم برای مبارزه درست بود؟ آیا فداکاری من ارزش آن را داشت؟ در تنهایی "قبر" راه گریزی از این دسته پرسش‌ها وجود ندارد. گاه وسوسه‌های گوناگونی مرا اسیر خود می‌کردند ولی بالاخره با نهیبی به خود از چنگ آن‌ها موقتاً رها می‌شدم. افراد بسته به روحیه وخلق و خوی‌شان، در شرایط گوناگون می‌توانند از هر چیز، نتایج مختلف و متضادی بگیرند. بعدها متوجه شدم آنتونیوی پیر بهتر از من مسئله را شکافته است:

خودت را با این سؤال که راهت کی به پایان می‌رسد، خسته نکن، راهت آن‌جا به پایان خواهد رسید که فردا و دیروز یکی می‌شوند...[۲۷]

۵

فردی که روزی با من همراه بوده، امروز در نقش نگهبان و شکنجه‌گر، دستم را گرفته و این طرف و آن طرف می‌برد؛ تجسم آن نیز باعث آزردن خاطرم می‌شد چه برسد به تکرار روزانه‌ی آن. من از توابان بیشتر از پاسداران متنفر بودم! تصور این‌که یک زندانی بتواند این‌گونه در زجر دادن هم‌زنجیر سابق خود پیش‌دستی کند، برایم قابل تصور نبود. در دستگاه ذهنی آن‌ها چیزی تغییر کرده بود. آن‌ها زندانیان مقاوم را مسبب همه‌ی مشکلات‌شان می‌دانستند و چنان کمر به نابودی آن‌ها بسته بودند که از جانیان رژیم نیز گوی سبقت را ربوده بودند. اگر روزی حاج داوود سرکیف بود و التفاتش نصیب کسی می‌شد و یا امکانی را در اختیار فردی می‌گذاشت، آن‌ها آن روز را عزا می‌گرفتند. اگر دست آن‌ها برای تصمیم‌گیری باز بود، مطمئناً وضع به مراتب بدتر از آنی می‌شد که بود. اطلاع از سابقه‌ی فرد و این‌که به چه شکل بریده و به این روز در آمده، در قضاوتم نسبت به فرد مؤثر بود. همیشه حساب کسانی را که زیر فشارهای طاقت‌فرسا بریده بودند، از بقیه جدا می‌کردم. به نظرم حتا امروز در خارج از کشور نیز آن‌هایی که از صف مبارزه بریده‌اند و به صف دشمن پیوسته‌اند، همین حالت را در رابطه با آن‌هایی که مبارزه می‌کنند، دارا هستند. آن‌ها نیز مانند توابان زندان، تقاص همه‌ی آن چیزهایی را که از دست داده‌اند، از مبارزان واقعی طلب می‌کنند. در ذهن آن‌ها چیزی به عنوان یک رژیم جنایت پیشه وجود ندارد. آن‌ها با کینه‌ای عمیق نسبت به هر آن‌چه که بویی از مبارزه و ایستادگی در مقابل رژیم دارد، برخورد می‌کنند.

توابان مانند "کاپوها"، برای انجام هر جنایتی آماده بودند و از هیچ رذالتی فروگذار نمی‌کردند. از آن‌جایی که "قیامت" حالت سری و مخفی داشت، بی‌شرم‌ترین و پست‌ترین توابانی را انتخاب می‌کردند که مراحل مختلفی را از سر گذرانده و از محارم دستگاه به شمار می‌رفتند. از آن‌چه که در آن‌جا می‌گذشت، حتا بسیاری از مسئولان قضایی رژیم

27 حکایت‌های آنتونیوی پیر، معاون فرمانده شورشی مارکوس، ترجمه‌ی بهرام قدیمی انتشارات اندیشه و پیکار.

نیز بی‌اطلاع بودند. مسئولان زندان با به کارگیری توابان و سپردن اداره‌ی "قیامت" به دست آن‌ها تلاش می‌کردند به ما بگویند: به خودتان غره نشوید کمی به اطراف‌تان نگاه کنید، ما نه تنها جسم شما را نابود می‌کنیم بلکه روح شما را نیز به نابودی می‌کشیم. نگاه کنید به دوستان دیروزتان. به اعتقاد من پذیرش ایدئولوژی خمینی و چراغ راه قرار دادن آن به نابودی و اضمحلال روحی و روانی فرد و در یک کلمه به فروپاشی روانی او ختم می‌شد.

به هنگام نماز خواندن حق نداشتم سوره‌های بلند قرآن را بخوانم. می‌گفتند: همان حمد و سوره کفایت می‌کند. در رکوع وسجده، حق توقف بیش از حد نداشتم. تأکید داشتند نماز در اسرع وقت خوانده شود. معتقد بودند نماز طولانی به زندانی روحیه می‌دهد و او را از فکر کردن و بازگشت به مسیر "اسلام" باز می‌دارد. به خوبی می‌دانستند که ایستادن و یا رکوع و سجده رفتن‌های طولانی چونان هدیه‌ای آسمانی است که در آن شرایط به شکل بسیار فرح‌بخشی می‌چسبید. در طول روز کسی حق خوابیدن نداشت. کسی اجازه نداشت سرش را روی زانوانش قرار دهد. این به معنی آن بود که فرد در حال خوابیدن و استراحت کردن است و به مصاحبه و یا قرآن و... گوش نمی‌دهد و لاجرم از آموزش و رسیدن به "حقیقت" باز می‌ماند.

حضور توابان در آن صحنه‌ها و درندگی بی حد و حصر آن‌ها، مرا وا می‌داشت که نسبت به همه چیز بدبین و بی‌اعتماد شوم. چنین شرایطی گاه برداشتم نسبت به انسان را، دچار تردید می‌کرد. در توهم‌هایم زهدان مادری را تصویر می‌کردم که در آن واحد فرزندان گوناگون و متضادی را پرورش می‌داد. این زهدان استعداد عجیبی داشت. گاه از یک جفت، یک انسان فرهیخته و مقاوم را به همراه یک جانی و خون‌خواری بی‌بدیل، توأمان به دنیا می‌آورد. تنفر از توابان و تصور این که روزی با آن‌ها هم کاسه شوم، مرا از اندیشیدن به رفتن به راه آن‌ها باز می‌داشت. توابان گاه ساعت‌ها به موعظه‌ی کسانی می‌پرداختند که از قبل آن‌ها را می‌شناختند. دو طرف از شرایط یکسانی برخوردار نبودند و فردی که مخاطب قرار می‌گرفت، امکانی برای پاسخگویی نداشت. زندانی اگر هر استدلالی می‌کرد، تنها باعث سفت‌تر شدن طناب دور گردنش می‌شد و با این‌کار شرایط و موقعیت خود را بدتر می‌کرد. من از گوهردشت به قزل‌حصار منتقل شده بودم و به همین دلیل خوشبختانه هیچ کدام را نمی‌شناختم. اگر توابان موفق به براندن کسی می‌شدند و یا قربانی را متقاعد می‌کردند که به همکاری با رژیم بپردازد، یک امتیاز مثبت در پرونده‌ی خود نیز ثبت کرده و نزد حاج داوود ارتقا مقام می‌یافتند. مسابقه‌ای بود برای افزایش سقف وقاحت و بی‌شرمی. هر وقت صدای پای آن‌ها را در پشت سرم می‌شنیدم، بی‌اختیار به یاد تمام تشریحاتی که ژان لافیت از درندگی و وحشی‌گری کاپوها در اردوگاه های "موتهازن" و "ابنسی" کرده بود، می‌افتادم. ژان لافیت به خوبی توضیح می‌دهد که چگونه آن‌ها شلاق به دست، اسیران

بی‌نوا را مجبور به انجام مشقت‌بارترین کارها می‌کردند. چگونه دائم آن‌ها را می‌پاییدند که مبادا لحظه‌ای بیاسایند. چگونه در کشتن زندانیان و اسرا مشارکت می‌کردند. همچنین صحنه‌های فیلم "کاپو" که اوایل انقلاب دیده بودم، در برابرم پدیدار می‌شد.

گاه برای دلداری دادن به خودم، گوشه‌هایی از دعای "جوشن‌صغیر" را می‌خواندم:

خدایا چه بسیار شکست‌هایم را جبران کردی و بیچارگی پشت شکنی را دگرگون کردی و از زمین خوردن هلاکت بار بلندم کردی و چه گرفتاری‌ها که آسان کردی.

مادر بزرگ مادرم را به خاطر می‌آوردم. او را "خانم بزرگ عینکی" خطاب می‌کردم . بچه که بودم از صمیم قلب دوستش می‌داشتم. او از من می‌خواست که "آیةالکرسی" را حفظ کنم و در ازای حفظ کردن هر بخش از آن، ۵ ریال می‌داد تا دفتر بخرم. گاه نیز از دستور زبان و ماضی و مستقبل برایم می‌گفت و هر جای کتاب و دفترم را که باز می‌کردم، اثر امضای او بود. او بعد از صحبت در باره‌ی هر موضوعی، می‌گفت: مادرجان یأس بدترین و بزرگترین گناه است. مواظب باش در زندگی مأیوس نشوی! در طول سالیان زندان، به ویژه در دوران انفرادی، من همیشه پند او را آویزه‌ی گوشم داشتم. پیرزن هیچ فرصتی را جهت یادآوری پیامش، از دست نمی‌داد. وقتی بزرگتر شده بودم نیز او همچنان، گاه و بی‌گاه، همین پند را تکرار می‌کرد. گویی رسالتش را در این می‌دید که این بذر را در نهادم بکارد. هر چند که رویکرد او به مقوله‌ی یأس و امیدواری، در نگاه اول شاید با من متفاوت بود، ولی ماهیت نگاه هردوی‌مان یکی بود و تفاوتی نداشت.

ژان لافیت عقیده داشت که محققان آلمانی روی مقاومت انسان بررسی می‌کردند. آن‌ها ارزیابی کرده بودند که با مقدار غذا و کالری‌ای که به هر اسیر می‌دهند و کار روزانه‌ای که از او می‌ستانند و همچنین فشارهای جانبی دیگر، حداکثر مقاومت فیزیکی یک انسان سالم و تندرست، ۶ ماه بیشتر نخواهد بود. ژان لافیت عقیده داشت که بسیاری افراد، از این هم زودتر می‌میرند. زندانیان در اثر ضعف بدنی و یا بیماری‌های مسری و مزمن و یا در اثر فرمان مرگ که از سوی زندانبانان صادر می‌شد، جان خود را از دست می‌دادند. ارزیابی محققان آلمانی در رابطه با انسان‌های سالم و تندرست بود. کسانی که بیش از ۶ ماه زنده می‌ماندند نیز مورد تحقیق ویژه قرار می‌گرفتند. ژان لافیت بیش از دو سال شرایط دهشت‌بار اردوگاه‌های "ابنسی" و "موتهازن" را تحمل کرد و بعدها داستان "زندگان" را نوشت. تنها عاملی که باعث نجات او از مرگ محتوم شد، امید و ایمانش به زندگی بود. او همیشه به این می‌اندیشید که هیچ وقت همه‌ی امیدها از دست نرفته است، پس می‌توان مشکلات را تحمل کرد. او بر این باور بود که تنها راه پیروزی، ادامه دادن زندگی است. روزی که خبر اعزام او را به اردوگاه های مرگ می‌دهند، افسر آلمانی به او تأکید می‌کند: شما را تیرباران نمی‌کنیم، بلکه به یک

بازداشتگاهی می‌فرستیم که از آن‌جا هیچ کس زنده باز نمی‌گردد. انتظاری که حاج داوود از فرستادن افراد به "قیامت" و یا "قبر"ها داشت، دقیقاً همانی بود که افسران آلمانی از اعزام قربانیان به اردوگاه‌های مرگ داشتند. تفاوت در این بود که در آن‌جا مرگِ فیزیکی افراد را مد نظر داشتند، اما در این‌جا مرگ روحی فرد را تا مرز مسخ شدن کامل، هدف گرفته بودند.

دکتر "ویکتور فرانکل"، استاد کرسی روان‌شناسی دانشگاه وین در کتاب معروفش "انسان در جست‌وجوی معنی" نیز روی همین مطلب تکیه می‌کند. او متجاوز از سه سال در اردوگاه‌های مرگ هیتلری دوام آورده بود. سال‌ها قبل، مرتضی مدنی این کتاب را داده بود که بخوانم و من با ولعی تمام چند بار آن را خوانده بودم. در حافظه داشتن موضوع‌های کتاب و توصیه‌های او در آن روزهای سخت و جانکاه، بهترین یاورم بود. ویکتور فرانکل اعتقاد داشت: آن زندانی‌ای که امیدی به آینده خود نداشت، محکوم به فنا بود. گفته‌های او برایم حقایقی مسجل و ثابت شده بود و بارها درستی آن‌ها را در عمل دیده بودم. چیزی کمتر از وحی منزل برایم نداشت. دکتر فرانکل از تجربه‌ی شخصی‌اش سخن به میان آورده بود و از اسیری یاد کرده بود که روزی در ماه فوریه خواب دیده بود که در سی‌ام مارس همان سال از اردوگاه آزاد خواهند شد. دوست و همراه او با امیدی بسیار، به خوابش دل‌بسته بود ولی با نزدیک شدن روز موعود و به واقعیت نپیوستن خوابش، وی در روز ۲۹ مارس دچار تب شدیدی شده و روز سی‌ام مارس دچار هذیان و اغما گشته و روز سی و یکم مارس می‌میرد. وی برای آن که نشانه‌های مرگ یک نفر را از پیش نشان دهد، می‌گفت: آن کسی که بلافاصله جیره‌ی سیگارش را می‌کشید، مطمئن بودیم به زودی خواهد مرد. چرا که او امید به زنده ماندن نداشت و نگاهی به فردا نمی‌داشت و لاجرم دیگر نیازی به نگاه داشتن سیگارهایش احساس نمی‌کرد. بدین وسیله پیشاپیش او خود، حکم مرگش را امضا کرده بود. یاد آوردن تجربه‌ی فوق، تردیدی در من باقی نمی‌گذاشت که باید امیدم را حفظ کنم. من از همه‌ی این‌ها کمک می‌گرفتم و تلاش می‌کردم خودم را بازسازی کنم و روحیه‌ی امید را در خودم حفظ کنم ولی این کار هر روز سخت‌تر و دشوارتر می‌شد.

حاج داوود کسانی را که در حالت عدم تعادل روانی می‌شکستند و تسلیم می‌شدند، بلافاصله به مصاحبه وادار می‌کرد. آن‌ها مجبور بودند در حضور جمع اعتراف کنند که انسان‌های حقیری بوده‌اند و از هنگامی‌که خود را شناخته‌اند، ریشه‌ی کلیه اقدام‌ها و حتا فعالیت‌های سیاسی آن‌ها برای هواهای نفسانی و ارضای مشکلات جنسی بوده است. همه‌ی فعالیت‌ها و کوشش‌های آن‌ها برای جذب کردن جنس مخالف و برآورده کردن خواسته‌های نفسانی بوده است. این اعتراف‌ها از طریق بلندگو برای ما که در "قبرها" نشسته بودیم و نیز برای کلیه‌ی بندهای زندان، پخش می‌شد و همه‌ی زندانیان آن‌ها را می‌شنیدند. مشخص بود که فرد کنترل روانی ندارد. او از دوران کودکی‌اش شروع

می‌کرد و به فعالیت‌های سیاسی و دوران دستگیری و زندان خود می‌رسید. او حتا مشکلات خانوادگی و گاه ضعف‌های شخصیتی دوران کودکی‌اش را نیز مطرح می‌کرد. گاه با فریاد و به شکلی کاملاً غیرعادی، از افراد می‌خواست که به پرسش‌های او پاسخ دهند. همه‌ی آن‌ها در نهایت یک چیز را بشارت می‌دادند: مقاومت بی‌حاصل و بی‌فایده است. سرنوشت محتوم همه، بریدن است و بازگشت به "دامان پر عطوفت و رحمت اسلام". بعضی از آن‌ها عاجزانه می‌خواستند که برای پاک شدن گناهانشان، در جبهه‌ها از بدن آن‌ها به عنوان سنگر برای حفاظت از "رزمندگان اسلام" استفاده کنند!

جهان پیر است و بی بنیاد از این فرهاد کش فریاد
که کرد افسون و نیرنگش ملول از جان شیرینم[۲۸]

آن‌ها گاه به شکلی بسیار کینه‌توزانه از کسانی که در بندها مقاومت می‌کردند، نام برده و می‌گفتند: آی شمایی که خیال می‌کنید مقاومت می‌کنید و در بندها نشسته‌اید و به ما می‌خندید، مطمئن باشید که جایتان این‌جا است و دیر یا زود خواهید برید. سیستم بنا شده در زندان ابتدا احساس کینه‌توزی و نفرت از زندانیان سرموضعی را در آن‌ها برانگیخته و به آن مشروعیت می‌داد. سپس با ارتقای این احساس به مرتبتی اعتقادی (اشداءعلی‌الکفار) آن را اصیل و موجه جلوه می‌داد. به همین دلیل در تلاش بودند که هر چه زودتر بقیه را نیز به راه خودشان بکشانند. آن‌ها از این که می‌دیدند همه را به قبرها نمی‌آورند و تحت فشار قرار نمی‌دهند، اظهار نارضایتی می‌کردند. آرزوی آن‌ها به وجود آوردن شرایط یکسان " قیامت" برای همه بود، حتا اگر آن را به زبان نمی‌آوردند. آن‌ها افراد مقاوم بندها را سبب تیره روزی خودشان می‌دانستند و نه سیستم و رژیم جلاد پیشه را. آن‌ها سر منشاء همه‌ی بدبختی‌ها را در مقاومت جست و جو می‌کردند و آن را بی‌حاصل می‌خواندند و این که دیر یا زود همگی خواهند شکست. آن‌ها ستمدیدگان و مظلومینی بودند که این بار در نقش ستمگر و ظالم ظاهر می‌شدند. آن‌ها بعدها نیز تصور می‌کردند که هرکاری دل‌شان خواست می‌توانند بکنند و از فرصت به دست آمده، با خشونت و سبعیتی تمام با افراد برخورد می‌کردند.

شنیدن این اعترافات، آثاری به شدت تخریبی داشت. گاهی وقت‌ها از رنج شکنجه‌های جسمی و فیزیکی که تمامی اجزای بدن را در خود می‌فشارد نیز بدتر و وحشتناک‌تر بود. مصاحبه‌های برخی از کسانی را که در" قبر" و "قیامت" بریده بودند، در مجرد۶ شنیده بودم، ولی به اندازه‌ی ارزنی روی من تأثیر نداشت. هرچند که تعدادی از افراد بند و از جمله حلقه‌های ضعیف را در خود فرو برده بود. ولی باید اذعان کنم که شنیدن این اعترافات در شرایط "قیامت" و "قبرها"، اثرات مخرب و ویرانگری داشت. این‌جا احساس می‌کردم که بعضی از آن‌ها هیپنوتیزم شده‌اند و در یک خلسه‌ی روحی به پوچی

28 حافظ.

رسیده‌اند و خود و همه چیز را فنا شده یافته‌اند.

۶

از ترکیب انزوا و تنهایی و فشار جسمی و روحی، می‌خواستند معجونی بسازند که با نوشیدن آن، زندگی را از هر انسانی بگیرند. این‌که این را به تجربه دریافته و یا آن‌که از آموزش‌های نوین روان‌شناسی استفاده کرده بودند، در نهایت در واقعیتی که به چشم می‌دیدم، تغییری حاصل نمی‌کرد. از دید حاج داوود و دیگر کاربدستان رژیم، انزوا و تنهایی، با تأملی که در انسان بر می‌انگیزد و با ندامتی که از پس آن می‌آید، باید ابزاری می‌شد جهت "اصلاح" و " به راه آوردن" زندانی بدشانسی که قرعه‌ی تجربه‌ی "قیامت" به نامش می‌افتاد. استدلال آن‌ها این بود که: زندانی‌ای که در تنهایی"قبر" رها می‌شود، می‌اندیشد و در مقابل گناهان و بزه‌هایش تنها و بی‌دفاع قرار می‌گیرد و این تنهایی، او را وادار می‌کند که از گناهانش بیزار شده و تلاش کند که از آن‌ها تبری جوید. استدلال آن‌ها این بود که هرچه فرد بیشتر خود را مسئول ارتکاب گناهانش احساس کند، بیشتر قادر به تأمل و اندیشه خواهد بود و ندامت وی نیز شدیدتر و عمیق‌تر بوده و تنهایی و فشار "قبر" برایش دردناک‌تر خواهد بود. سیستم ابتکاری آن‌ها بسیار دقیق و علمی و روان‌شناسانه عمل می‌کرد. وقتی فرد با خود و دنیای اطرافش تنها می‌شد، وقتی در اثر فشارهای وارده مقاومتش را از دست می‌داد و منفعل می‌شد، آن‌وقت با تبلیغات بسیار ظریف‌شان، او را هدایت می‌کردند. او را به یاد گناه‌ها و ضعف‌ها و انحراف‌هایش که می‌توانست بسیار طبیعی و عادی باشد، می‌انداختند. اگر نگاهی از سر هوس به کسی انداخته بود، این را چنان در ذهن او بزرگ می‌ساختند که به غولی تبدیل می‌شد. به ویژه اگر این عمل را به هنگام هواداری از جریان سیاسی متبوعش انجام داده بود، دیگر بدتر. بی‌خود نبود که حاج داوود آزمایشگاه فوق را "دستگاه" می‌نامید. اسم با مسمایی بود! در واقع دستگاهی را اختراع کرده بودند که انسان را در فرایندی سریع، به موجودی مسخ شده تبدیل کند. یادآوری "انحراف‌ها وضعف‌ها"ی اخلاقی، به خاطر آوردن "هوس‌ها و وسوسه‌ها" و نداشتن دانش یا توانایی لازم برای برخورد طبیعی، اصولی و درست با آن‌ها، فرد را به انزجار از خود می‌رساند. آن‌ها با دست گذاشتن روی این نقاط و یادآوری آن به شخص، او را به شدت نسبت به خود مسئله‌دار می‌کردند و در واقع تخم کینه نسبت به خودش را در جان و روان او می‌کاشتند. او در واقع گاه ناخواسته به انتحار خود دست می‌زد. این‌جا فشار فیزیکی عمل نمی‌کرد، بلکه فشار روانی فرد را می‌شکست. چشم‌بسته و بی‌حرکت، نشستن‌های تمام‌وقت، فشار فیزیکی چندانی را بر فرد تحمیل نمی‌کرد که نتواند تحملش کند(در مقایسه با شکنجه‌های طاقت فرسای اوین و دوران بازجویی و سرپا ایستادن و بی‌خوابی)، بلکه این بزرگ کردن گناهان جنسی و کمبودهای شخصی و نابسامانی‌ها و... فرد که در واقع می‌توانند

تمایلات طبیعی، عادی و حتا ضروری فرد تلقی شوند و تبدیل آن‌ها به بزرگترین فاجعه‌های اخلاقی، بودند که فرد را به شکست می‌کشاند؛ گناهانی که در واقع از اصلی‌ترین پایه‌های سیستم‌های مذهبی به شمار می‌روند. برای همین بزرگترین مجازات‌ها را نیز در همین رابطه قرار داده‌اند. اگر کسی را بکشید، به سادگی شما را به قتل می‌رسانند. ولی اگر با کسی زنای محصنه داشته باشید، به فجیع‌ترین شکلی یعنی سنگسار، کشته خواهید شد و یا در بعضی موارد سوزندان نیز به مجازات مرگ اضافه می‌شود. گناه جنسی، از قتل نفس نیز بدتر است. اگر مردی با همجنس خود نزدیکی کند که در واقع گرایش‌های مشخص فیزیولوژیک و هورمونی عامل اصلی آن است و یا به خاطر محرومیت از دست‌یابی به جنس مخالف و یا این که در نهایت بر اثر یک انتخاب آزاد باشد، می‌تواند به فجیع‌ترین شکل جان خود را از دست بدهد، یعنی از وسط به دو نیم شود. داستان قوم لوط را نیز همه به یاد دارند، قومی که به خاطر فزونی گرفتن عمل لواط در میانشان، با نازل‌شدن بلایی از سوی خداوند جملگی جانشان را از دست می‌دهند. کاشفان "قیامت" و "قبر" با تمسک به این ابزارها، قربانیان خود را به عروسک‌هایی بی اراده تبدیل می‌کردند. زندانی به جایی می‌رسید که فکر می‌کرد با اعتراف به آن‌چه که از او می‌خواهند، خالی شده و احساس آرامش خواهد کرد. نگهبانان، مصاحبه‌کنندگان و حاج داوود، تبلیغ می‌کردند: حرف بزن! خود را بشکن و خالی شو! مطمئن باش دنیا را بهتر و زیباتر خواهی دید! وقتی فارغ از گناه شوی، سبک می‌شوی، همه چیز زیباتر می‌شود! قربانی برای مدت کوتاهی شاید دچار چنین احساسی می‌شد. او خام‌خیالانه تصور می‌کرد از ژرفای تیرگی و قعر ظلمت چون اخگری تابناک بیرون آمده و در دل آسمان جای می‌گیرد. برخوردهای تکمیلی بعدی به ویژه صحبت‌های حاج داوود و دیگر توابان، او را به ادامه‌ی راه دلداری می‌داد. آن‌ها از او می‌خواستند که از خداوند به خاطر گذشته‌اش قلباً طلب استغفار و بخشش کند تا راه نجاتی بیابد. این شیوه در زنان بیشتر اثر می‌کرد چرا که آن‌ها حساس‌تر و در پاره‌ای موارد صادق‌تر از مردان بودند و به همین دلیل ساده تر در دام حاج داوود و سیستم جهنمی او گرفتار می‌آمدند. بعد از بریدن، پشت و پناه‌شان می‌شد مفاتیح‌الجنان و ادعیه و اورادهای گوناگون. از صبح تا شب خود را با خواندن دعاهایی که جز خمودی و بی‌عملی و نفرت از خود و زندگی گذشته حاصلی نداشت، سرگرم می‌کردند. قربانیان در این دگردیسی، به موجودهای ضعیف و بی‌پناهی تبدیل می‌شدند که برای پنهان کردن ضعف خود، راهی جز توسل به این "ادعیه" و "اوراد" نداشتند. آن‌ها برای مدتی تبدیل می‌شدند به زاهدانی که پیش‌تر نیچه توصیف‌شان کرده بود:

دستاویز مبتذلی که زندگی زاهد را قابل تحمل می‌کند این است که دایم بجنگد. آن‌هم با کی؟ با خودش! دایم از پیروزی به شکستی و از شکستی به پیروزیی...

با استفاده از همین ترفندها بود که بی‌شرم‌ترین واعظان و مداحان رژیم، دسته- دسته کودکان و نوجوانان را آماده‌ی رفتن روی میدان‌های مین می‌کردند. در شب‌های قبل از عملیات‌های بزرگ، سیل آن‌ها به سوی جبهه‌ها روانه می‌شد و در حالی که چراغ‌ها خاموش بودند، تلاش می‌کردند افراد را در خلسه‌ی روحی فرو برند. آن‌ها با خواندن دعاهای گوناگون و با سرگرفتن قرآن و طلب مغفرت از خداوند، سیستم عصبی فرد را در ارتباط با گناهان عدیده‌ای حساس می‌کردند. آن‌ها تقریباً انجام ساده ترین امور را نیز جزو گناهان بزرگ تلقی می‌کردند، "گناهان"ی که هیچ کس در طول زندگی نمی‌تواند خود را مبرا از انجام آن‌ها بداند. و آن‌گاه تنها راه رهایی یافتن از این "گناهان" را شرکت در انجام عملیات انتحاری و رفتن روی مین یا حمله به قلب دشمن، تبلیغ می‌کردند. به جز این، در شب عملیات، مراسم "حنابندان" را که یکی از آداب سنتی ازدواج و به حجله رفتن افراد است، در جبهه‌ها انجام می‌دادند. به این طریق، خیل مشتاقان انجام عملیات انتحاری فراهم می‌شد! قربانیان کم سن‌وسال چنان خود را در چنبره‌ی گناهان انجام داده اسیر می‌دیدند که چاره‌ی کار و نجات و رستگاری را تنها در انجام عملیات انتحاری و به نیت "قربتاً الی‌الله" می‌دیدند. در چنین شرایطی شبهه‌ی عروج وجود بسیاری را فرا می‌گیرد.

صادق باشیم! واقعاً چند در صد از ما فکر شرایط فوق را کرده بودیم؟ مگر تحمل انسان چقدر است؟ قصدم توجیه ضعف‌ها نیست، ولی بدون شک افرادی که آن شرایط را تجربه نکرده‌اند، به هیچ وجه نباید کسانی را که تاب تحمل آن شرایط را نداشته و در نتیجه، گاه اعمال غیرانسانی از آن‌ها سر زده، مورد عتاب و سرکوفت قرار دهند!

گاهی می‌خواستم فریاد بزنم و مانند حسین‌بن‌علی، وقتی که در شب عاشورا تنها و بی‌کس مانده بود، بخوانم:

یا دهر اف لک من خلیلی، کم لک بالاشراق و الاصیلی، من صاحب و طالب قتیلی.

تف بر تو ای روزگار دوست که چه روزها و شب‌هایی را به خاطر تو نگذراندم و تو چقدر از صاحبان و خواهندگانت را که به کشتن ندادی!

آن‌ها که سابقه‌ی مارکسیستی داشتند و می‌بریدند، اولین جرقه‌های به خود آمدن را "صدای ملکوتی اذان" و شنیدن "کلام آرام بخش قرآن" می‌دانستند و بعد به تشریح احساس فرح‌بخشی می‌پرداختند که از روشن شدن "نور ایمان" در دل‌هایشان به وجود آمده بود. تردید نداشتم که دروغ می‌گویند و یا در استیصال مطلق چاره‌ای جز پذیرش آن‌چه را که به ایشان تلقین کرده بودند، نداشته‌اند و یا دچار مالیخولیا شده‌اند. کدام صدای ملکوتی! من که با قرآن مأنوس بودم، با شنیدن آن در آن شرایط، حالم به هم می‌خورد. صدای قرآن مانند پتکی بود در سرم و تنها نفرت و انزجار را در من بر می‌انگیخت. حتا نمی‌توانستم با آن همراهی کنم. اگر چاره داشتم، بلندگویی را که صدا

از آن پخش می‌شد، زیر پاهایم صد تکه می‌کردم. وقتی "رادیو قرآن" آغاز به کار می‌کرد، می‌خواستم دو تا گوش‌هایم را با دو دستم بگیرم تا صدای آن را نشنوم. صدای قرآن، به ویژه وقتی که بعدازظهرها تلاوت قرآن را به شیوه‌ی ترتیل و چند صدایی پخش می‌کردند، برایم حکم شکنجه را داشت. گاه تو را با آن‌چه که دوست‌داشتی، شکنجه می‌کردند تا نفرت‌ات را نسبت به آن برانگیزانند. یادم می‌آید در سال ۶۰، یک بار بازجویان به هنگام شکنجه کردنم، "سرودهای کنفدراسیون" را گذاشته و در حالی که صدای آن را بلند کرده بودند، مرا می‌زدند و من مجبور به بالا و پایین پریدن بودم. یک بار نیز صبح جمعه‌ی یکی از روزهای بهمن ۶۰ در حالی که زیر بازجویی به سر می‌بردم، تعدادی از ما را مجبور کردند که با تن‌های رنجور ناشی از شکنجه، همراه سرود "آمریکا، آمریکا مرگ به نیرنگ تو، خون شهیدان ما می‌چکد از چنگ تو" در محوطه‌ی جلو دادستانی با چشم‌بند نرمش کنیم.

۷

سکوت و فضای یأس‌برانگیز آن‌جا، تنها از طریق مصاحبه‌ها در هم می‌شکست. ولی ای کاش هیچ‌گاه آن سکوت دهشت‌بار لعنتی، شکسته نمی‌شد. پیش از آغاز مصاحبه، نوحه‌ی "آهنگران" از طریق بلندگوی مرکزی، در سراسر قزل‌حصار و همچنین در "قبر"ها پخش می‌شد. صدای گوش‌خراش آهنگران که همچنان می‌خواند "با نوای کاروان این قافله عزم کرب و بلا دارد"، "خیز ای رزمنده شیر، خانه از دشمن بگیر"، "سوی دیار عاشقان، سوی دیار عاشقان، رو به خدا می‌رویم، به کربلا می‌رویم" چونان شکنجه‌ای مضاعف بود. وقتی صدای او برمی‌خاست، آرزو می‌کردم ای کاش کر بودم و این صدا و نوحه را نمی‌شنیدم. از نوحه و گریه و زاری و سینه زنی همیشه بدم می‌آمد و حالا اما از آن متنفر و منزجر بودم. حتا از خواندن دعا به شکلی نالان و گریان نیز گریزان و متنفر بودم. اگر خودم نیز دعا می‌خواندم، گویی که شعری را می‌خوانم و به شدت از کش دادن حزن‌انگیز به صدایم خودداری می‌کردم. قبل از شروع مراسم مصاحبه، گاه تا یک ساعت نوحه‌خوانی آهنگران ادامه می‌یافت. همه چیز حاکی از آمادگی برای ضیافتی پلید بود که در آن فردی به قربانگاه می‌رفت و در حضور خدایگان قزل‌حصار و پیشکارانش، به انتحار خویش می‌نشست. هریک از مصاحبه‌ها چند بار با صلوات‌های مداوم توابان قطع می‌شد. پس از هر بار صلوات، تمامی جریان‌های سیاسی کشور را از دم تیغ دشنام گذرانده و مرگ همه را آرزو می‌کردند:
مرگ بر آمریکا؛ مرگ بر شوروی؛ مرگ بر انگلیس؛ مرگ بر اسرائیل؛ مرگ بر منافقین و صدام؛ ضد اسلام؛ ضد قرآن؛ به ویژه منافقین زندان؛ مرگ بر کمونیست که میگه خدا نیست؛ اقلیت؛ اکثریت؛ امتی؛ با پیکار لعنتی؛ دمکرات و کومله، مرگ بر ملی گرا؛ بنی صدر و بازرگان؛ یزدی و صباغیان؛ احمد سلامتیان؛ گلزاده غفوری؛ کل

ملی‌گرایان؛ عامل بمب گزاران...
حتا شنیدن آن‌هم حکم شکنجه را داشت و توقف آن‌ها روی هر کلمه، حکم یک ضربه به مغز انسان بود. شاید یکی دو مورد را از قلم انداخته باشم ولی در مجموع تمامی این اسامی به شکل بالا و از پی هم می‌آمدند تا شعار توابان تکمیل شود.

۸

اگر کسی انطباق فعالی در این شرایط بین خود و محیط پیرامون به وجود نمی‌آورد، کارش ساخته بود. نمی‌دانم تا چه حد علمی قضاوت می‌کنم. پیش‌تر مقاله‌ای راجع به قانون "رزونانس" یا تشدید در فیزیک خوانده بودم. منبع کشف آن یک ساعت‌ساز هلندی بود که روزی کشف کرد یکی از ساعت‌های پاندولی که کار نمی‌کرد، در مجاورت ساعت‌هایی که روی دیوار قرار داشتند، به کار افتاده است. او از این واقعه به قانون رزونانس و یا تشدید در فیزیک رسید. درست یا غلط به این اعتقاد داشتم که اگر در خودم مقاومتی نباشد، حتماً در مسیر حرکت پاندول‌ها به حرکت درخواهم آمد. حاج داوود و دستگاه سرکوبش که از عقب‌افتاده ترین اقشار اجتماع شکل گرفته بودند، در واقع پیچیده ترین انواع شکنجه‌های روانی را به کار می‌بستند. آیا درعمل به آن رسیده بودند و یا جمع‌بندی تجربه‌های دیگران بود؟ آیا به خاطر آن آموزش دیده بودند؟ این دیگر فرقی به حال ما نمی‌کرد. ما اسیر دست آن‌ها بودیم و به سان "خوکچه‌های هندی"، در آزمایشگاه‌های لاجوردی و حاج داوود به سر می‌بردیم. فرد وقتی که منفعل می‌شد و یا واکنشی دفاعی در مقابل شرایط از خود نشان نمی‌داد، آن گاه موقع هجوم و حمله‌ی آن‌ها بود. به شکلی بسیار ظریف آن‌چه را که می‌خواستند از طریق مصاحبه‌ها و سخنرانی‌های آموزشی در ذهن قربانی جای می‌دادند و او بدون آن که خود بخواهد، حامل پیام‌های آن‌ها می‌شد. در "قیامت" حد وسطی وجود نداشت، یا مقاومت می‌کردی و یا به صف بریدگان و توابان می‌پیوستی. امکان انفعال وجود نداشت، تنها به یک سمت میل می‌کردی. نمی‌شد در شکاف بین این دو زیست. در واقع، جذب یک طرف می‌شدی. هر روز صبح که از خواب بر می‌خاستیم، ناگزیر به انتخاب بین مرگ و زندگی بودیم. عدم انتخاب گزینه‌ی زندگی و پذیرش ملزومات آن، لاجرم شما را به سوی گزینه‌ی مرگ می‌برد. مرگی که از آن صحبت می‌کنم شاید مرگ فیزیکی نبود. ولی در واقع از آن بدتر بود.
اندیشیدن به بازجویی‌هایم و ماحصل آن‌ها، لحظه‌ای مرا به حال خود وا نمی‌گذاشت. بزرگترین مشغله‌ی ذهنی‌ام این بود که قضیه به کجا ختم پیدا خواهد کرد؟ فقط از یک چیز خوشحال بودم و این که کسی را برای بازجویی نیاورده بودند. زیرا اگر این‌گونه بود، مرا نیز در آن‌جا حاضر می‌کردند. هر چند نمی‌توانستم مطمئن باشم که قضیه تمام شده است. دائم به یک عنصر نفوذی که در قالب دوست در جمع ما حضور یافته بود،

فکر می‌کردم. از طرفی به اطلاعات گسترده‌ی آن‌ها از بند و بچه‌ها فکر می‌کردم. من همیشه با او رابطه‌ی خوب و گرمی داشتم. اما هرگاه که به چشمانش می‌نگریستم، هیچ گرمی‌ای در آن‌ها نمی‌دیدم، هیچ درخششی را. این‌ها موجب می‌شد تا احساس بدی در من برانگیخته شود. به خودم نهیب می‌زدم و تلاش می‌کردم از آن دوری جویم. چرا که این احساس را در رابطه با یک رفیق و برادر، خوب و منطقی نمی‌دانستم. شرم می‌کردم که احساسم را با دیگران در میان بگذارم. پس از آن اگر با اولین نگاه در چشم کسی گرمی و شور نمی‌دیدم، هیچ‌گاه به او اعتماد نمی‌کردم. با تمام وجود به این نظریه اعتقاد دارم که چشم، دریچه‌ی روح انسان است و از خلال نگاه و عمق چشمان هر فرد، می‌توان به درون او پی‌برد. مزد این تجربه‌ی گران‌قدر را در طول زندگی‌ام دوبار گرفته‌ام که بسیار ارزش‌مند بودند. یک بار در زندان و دیگر بار در بیرون از زندان، که هر بار باعث پیش‌گیری از ضربه‌های مهلکی شد.

۹

خواب در آن‌جا موهبتی بود که با هیچ چیز نمی‌شد عوض‌اش کرد. بچه‌ها یکی در میان سرشان را بالای "قبر" قرار می‌دادند. یعنی این که سر شما در کنار پای نفر بغلی قرار می‌گرفت. آن‌ها تمامی تمهیدات را به کار می‌گرفتند تا از کوچکترین تماسی ممانعت کنند. وقتی به ساعت خوابیدن نزدیک می‌شدیم و آن گاه که رخصت خوابیدن می‌دادند، گویی که تو را به بهشت بشارت می‌دهند. وقتی دراز می‌کشیدم و پاهایم را می‌کشیدم، احساس دردی فرح‌بخش، سراپای وجودم را پر می‌کرد. بدنم کوفته بود. کمرم و پاهایم و بهتر است بگویم همه جای بدنم، خرد و خمیر بود. با خودم می‌گفتم: خدا کند زود خوابم ببرد. ای کاش این خواب آخر باشد و سر از بستر بر ندارم. از صمیم قلب چنین احساسی داشتم و چنین آرزویی را طلب می‌کردم. آیا امشب خوابم خواهد برد؟ برای این‌که زوتر خوابم ببرد و افکار مالیخولیایی مرا با خود همراه نکند، شیوه‌ای کشف کرده بودم که هنوز نیز بعضی اوقات که ذهنم مغشوش است، موقع خوابیدن اجرا می‌کنم و آن چیزی نیست جز این‌که در ذهنم، مثلاً اسامی‌ای را که با الف یا ب و... شروع می‌شوند، می‌شمارم. این کار باعث می‌شد که افکارم پراکنده نشده و در مسیری مشخص به خواب منتهی شود.

۱۰

گاه حاج داوود، نیمه‌های شب به " قبر"ها می‌آمد و همه را از خواب بیدار می‌کردند. آن‌ها مثل خفاشان بودند، شب‌ها بیدار بودند و روزها می‌خوابیدند. شاید هم برای درهم شکستن ما بود. خودشان برای استراحت دست باز داشتند ولی همان چند ساعت وقت خواب را این گونه از ما دریغ می‌کردند. باورش مشکل است ولی گاهی وقت‌ها از

این‌که او به آن‌جا می‌آمد، خوشحال می‌شدم. تنوعی بود در آن یکنواختی محض و مطلق. شاید در این میان فرجی نیز حاصل می‌شد و کسی نجات می‌یافت. گاه او برای سرکشی و یا تنبیه زندانیان می‌آمد و گاه برای ایراد سخنرانی و خطابه و گاه برای هر دو. بستگی به حالش داشت. می‌گفت: شما را آورده‌ایم این‌جا تا فشار شب اول قبر را حس کنید و از گذشته‌ی خود بازگردید تا بلکه رستگار شوید. می‌دانیم مشکل است ولی این عقوبت این دنیا است، تصور کنید آن‌چه را که در آن دنیا منتظرتان است، این تنها یک چشمه‌ی کوچک از آن عذاب عظیم است. وای بر حال کسی که مقاومتی در برابر گفته‌های او نداشت. بی‌اختیار از ترس عذابی الیم، به دست و پای او می‌افتاد تا شفیع و نجات بخش‌اش شود. بی‌خود نبود آن‌هایی که می‌بریدند تا مدت‌ها حاج داوود را نجات‌بخش خود تلقی می‌کردند و حاضر بودند که پاهایش را نیز بلیسند. چنین بود که او را "پدر توابان" لقب داده بودند. بریدگان، گویی که نیاز به پدر داشتند، قبلاً پدرشان لاجوردی بود و دایی‌هایشان جلیل بنده و مجتبی مهراب‌بیگی، وزیران دست چپ و راست لاجوردی و مأموران زدن تیرخلاص و میدان تیر و هزار جنایت دیگر که هر دو کشته شده بودند. و اکنون نیز نوبت پدر شدن حاج داوود بود!

حاج داوود "بزرگواری" کرده بود و بدون هیچ چشم‌داشتی شرایطی برای آن‌ها به وجود آورده بود تا به روشنی، "فشار شب اول قبر" را تجربه کنند و تا دیر نشده برای جلوگیری از افتادن در آن مصیبتِ بزرگِ وعده داده شده، دست به اقدامی زنند. حاج داوود معتقد بود که بندها و روابط عاطفی بین افراد، باعث می‌شود فرد نتواند به شکل مستقل فکر کرده و حقیقت را دریابد. برای نیل به حقیقت، بایستی شرایط ویژه‌ای را برای افراد به وجود آورد تا به این سمت میل کنند. در ممنوعیت زندگی جمعی و کمونی در بندها نیز همین هدف را دنبال می‌کردند. آن‌ها با "قیامت" می‌خواستند افراد را مسخ کنند. قصد داشتند از ما موجودات دست‌آموزی بسازند، بی هیچ اراده‌ای. آن‌ها نمی‌خواستند همه‌ی ما را بکشند. همیشه بهانه‌های بسیاری برای کشتن ما داشتند. اصلاً مگر بهانه‌ای لازم داشتند؟! این را بارها کسانی که در "قبر"ها بریده بودند، در مصاحبه‌هایشان گفته بودند و من به خوبی به خاطر داشتم. تأکیدشان روی این نکته بود که کشتن زندانیان برای رژیم کاری ندارد. نظام روزانه تعداد زیادی از بهترین افرادش را در جبهه‌های جنگ از دست می‌دهد و ککش هم نمی‌گزد، پس کشتن زندانیان برایشان از آب خوردن هم راحت‌تر است. نظرشان این بود که ما با ادامه‌ی مخالفت‌ها و مبارزه در زندان و با راه‌اندازی تشکیلات‌های سیاسی در زندان، مرتکب جرم و بزه‌ای شده‌ایم که حکمش اعدام است و مسئولان نظام از سر لطف و مرحمت ما را نمی‌کشند. چرا که می‌خواهند ما را به راه آورده و انسان‌های جدیدی از ما بسازند!

فرصت کافی برای اندیشیدن به گفته‌هایشان داشتم. بخشی از آن حقیقت داشت. آن‌ها به راحتی می‌توانستند ما را کشته و از شرمان راحت شوند. کما این که بعد ها این کار را

کردند. اتفاقاً چون مقاومت می‌کردیم، نمی‌خواستند ما را بکشند. به همین دلیل تمایل داشتند تا افراد به دفاع از مواضع سیاسی و ایدئولوژیک‌شان بپردازند. آن‌ها می‌خواستند ما را به آیین و مرام خودشان درآورند. هدف‌شان تسخیر روان ما و در اختیار گرفتن ذهن و اراده‌ی ما بود. و در واقع رسیدن به این هدف، برایشان پیروزی به حساب می‌آمد. تلاش‌شان بر این پایه استوار بود که به ما شکل جدیدی بخشیده و به جبهه‌ی خود رهنمون سازند. کوشش می‌کردند که این تحول نه به صورت فرم و شکل بلکه از صمیم قلب و با جان و دل انجام گیرد.

۱۱

زندان در رژیم‌های دیکتاتوری و به ویژه از نوع قرون وسطایی مذهبی‌اش، باید قوی‌ترین دستگاه برای تحمیل شکلی جدید به فرد "منحرف" از اصول و معیارهای جامعه‌ی بسته‌ی مذهبی باشد. وقتی احساس می‌کنند در این کار به شکل معمول آن موفق نبوده‌اند، آن‌گاه برای احاطه و اعمال فشار بیشتر جهت تحمیل شکل دلخواه، فرد را تا آن جایی که امکان دارد، ایزوله می‌کنند. قیامت در واقع ایزوله کردن کامل بود. اصولاً حاکمان می‌توانند در زندان آزادی شخص و همچنین وقت زندانی را در اختیار خود داشته باشند. آن‌ها از این راه در طول دوره‌ی محکومیت زندانی، زمان خواب و بیداری، زمان فعالیت و استراحت، نوبت‌ها و مدت غذاخوردن، کیفیت و جیره‌ی غذا، زمان و نوبت دیدار افراد خانواده را برای انسان تنظیم می‌کردند. اما "قیامت" مزید بر همه‌ی این‌ها، قدرت تحرک محدود را نیز از انسان سلب می‌کرد؛ چیزی که برای یک موجود زنده بسیار لازم و ضروری است. محرومیت استفاده از حواسی چون بینایی و گویایی، انسان را در محذوریت کامل قرار می‌دهد. بدین ترتیب تلاش می‌شد تا روان و اندیشه‌ی انسان را نیز در اختیار خود گرفته و از آن در خدمت منافع‌شان بهره برداری کنند.

در اولین گام یا مرحله، آن بخش از اراده را که با آن به حرکت‌های فیزیکی می‌پردازید، از شما سلب می‌کردند. با زدن چشم‌بند شما را از دیدن که یکی از بهترین وسیله‌ها برای شناخت و آگاهی است، محروم می‌کردند. نمی‌توانستید راه بروید، آزادی شما را در رابطه با ایستادن، نشستن، دراز کردن پاها، خوابیدن و استراحت کردن در اختیار خود می‌گرفتند. از این امکان محروم بودید که هر گاه اراده کنید بتوانید به دستشویی بروید، آب بخورید، قدم بزنید، بخندید و یا فریاد بزنید. ورزش‌کردن، حمام رفتن و حرف‌زدن با دوستان که جای خود دارد...

وقتی این بخش در اولین قدم با موفقیت اجرا می‌شد، آن‌ها تلاش می‌کردند آن‌بخش از اراده‌ی زندانی را به تسخیر درآورند که با روان وی سر و کار داشت. این تلقین از طریق توابان و یا حاج داوود و کسانی که مصاحبه می‌کردند، انجام می‌گرفت. آن‌ها در

گوش زندانی می‌خواندند: تو هیچ اراده‌ای از خود نداری. تنها راه نجات از "قیامت" "بازگشت به خویشتن" و "فطرت خداجوی" است که مظهرش حاج داوود بود و لاجوردی. "بازگشت به خویشتن" کذایی هیچ معنی‌ای نداشت جز تک‌نویسی در مورد دوستان و هم‌زنجیران، با ذکر همه‌ی جزئیات و حتا بیان احساسات و ذکر دقیقی از آن‌چه که فرد در چند سال گذشته از آن آگاه بوده است. همه‌ی این‌ها زمانی رنگ حقیقت به خود می‌گرفتند که زندانی برود سر مسئله‌ی اصلی که آن هم مسئله‌ی جنسی بود. او باید می‌پذیرفت که از ابتدا مشکل جنسی را با خود همراه داشته است. از مشکل جنسی به نام "هوای نفس" نام می‌بردند. زندانی باید در حضور جمع به این مسئله اعتراف می‌کرد و خود را "پاک و مطهر" می‌ساخت و "چرک"های روان و تن‌اش را کیسه می‌کشید و بعد به خدمت نظام در می‌آمد. باید بدنش تمام گوشت‌هایی را که در دوران کفر و نفاق حاصل کرده بود، آب کرده و گوشت و رگ و پی جدید فراهم می‌آورد. همه‌ی این فرایند را نیز "جهاد اکبر و مبارزه با نفس اماره" نام گذاشته بودند.

۱۲

حاج داوود شکنجه‌گر یا معلم اخلاق؟ او گاه افرادی را برای "ارشاد" و "تسلیم" با خود بیرون می‌برد، از موضع یک معلم اخلاق ظاهراً به نصیحت آن‌ها بر می‌خاست و از این طریق سعی می‌کرد با سیاست حلوا، آن‌ها را که در بعضی از موارد دیگر رمقی برایشان نمانده بود، به سوی خود جذب کند. تجربه نشان داده بود که در کار خود استاد است و به آن‌چه که انجام می‌دهد واقف. او پس از فشاری طاقت‌فرسا، زمانی که قدرت روحی و فکری زندانی تحلیل رفته بود، تلاش می‌کرد دست نوازشی بر سر او کشیده و او را به سوی دریچه‌ای که پیش پایش گشوده بود، رهنمون سازد. او با این کار زندانی را به رفتن به آن سوی ترغیب می‌کرد. حاج داوود با توسل به چنین حیله‌ای زندانی را رهسپار جهنمی واقعی می‌کرد. اعتراف می‌کنم من نیز تمایل داشتم که در آن موقعیت مرا صدا کند و موعظه‌ام کند. البته می‌دانستم تأثیر چندانی روی من نخواهد داشت؛ چرا که از مضمون حرف‌هایش کاملاً آگاهی داشتم و ترفندش را خوب می‌شناختم و می‌دانستم که این داستان چه پایان هول‌انگیز و وحشتناکی دارد. این تمایل تنها برای فرار از یکنواختی و شرایط روحی اسفبار خودم بود.

حاج داوود اعتقاد داشت: باید یک گلوله آتش بشوی. همه‌ی وجودت بشود فریاد و این لباس‌ها(با اشاره به لباس‌های تنش) را از تنت بیرون بیاوری و آزاد شوی و رها. گاه فریاد می‌زد: تا کی می‌خواهی در بند این و آن اسیر باشی. بلند شو! بکَن، بریز دور و به دنیای جدید قدم بگذار. این پرده‌هایی را که تو را اسیر کرده‌اند بزن کنار تا چشم‌هایت

به نور حقیقت روشن شود![۲۹] این‌ها دقیقاً، همان کلمه‌ها و اصطلاح‌هایی بود که حاج داوود به کار می‌برد. افراد گاه او را احمقی بیش تصور نمی‌کردند و هنوز نیز اصرار دارند که او را این‌گونه تصویر کنند. مشکل ما این است که دوست داریم همیشه دشمنان‌مان را احمق‌ترین افراد روی زمین نشان دهیم و خودمان را نیز با فهم و کمال‌ترین انسان‌های کره خاکی! کسی در این میان توضیح نمی‌دهد که آخر چگونه مشتی "احمق و کودن" توانسته‌اند سال‌ها بر خیل عظیمی از افراد "فرهیخته" و "روشنفکر" و... حکومت کنند! ما در هر صورت غلو می‌کنیم. زنده یاد محمد مختاری به درستی معتقد بود که: " غلو در حقیقتی باعث می‌شود که بخشی از واقعیت را نبینم". و کیومرث منشی‌زاده به زیبایی گفته است: "ما ایرانی‌ها اهل افراط و تفریط هستیم. گاه بی‌ستون می‌سازیم و گاه چهل‌ستون". این یک جنبه از شخصیت حاج داوود بود که وقتی در جلد واقعی خود فرو می‌رفت، لمپنی بود که رعایت هیچ چیز را نمی‌کرد. گاه رکیک‌ترین نسبت‌ها را به مادران و همسران و خواهران زندانیان می‌داد. از بیان رذیلانه‌ترین تهمت‌ها به زنان زندانی ابایی نداشت. و وقتی برای تنبیه، چکمه‌پوش وارد بندی می‌شد، هیچ چیز جلودارش نبود. مانند گاو نر خشمگینی می‌غرید و به در و دیوار شاخ می‌زد و به طعنه می‌گفت: آمریکایی آمد با کابل آمریکایی! با این همه، حاج داوود رک بود و گاه بالنسبه صادق. خودش می‌گفت: "ما ابتدا گاب بودیم، ولی این منافق‌ها ما را پیچیده کردند." همین که او خود را هیچ می‌انگاشت و نیازمند یادگیری، زمینه‌ی لازم برای رشدش فراهم می‌شد. او بارها در خلال مراسم‌های مختلف و مصاحبه‌هایی که از زندانیان در شُرُف آزادی می‌گرفت، تأکید کرده بود: اگر شماها را ول کنم بروید، آن وقت خودم باید بشوم دربان جایی. من تا وقتی شما این‌جا هستید، هویت و احترام دارم. اگر شما نباشید من‌هم باید "کاسه‌ی چه کنم" دست بگیرم. این‌جا الحمدالله یک مشت دکتر و مهندس و استاد دانشگاه و... زیر دست‌مان هستند. برای چی این موقعیت را از دست بدهم؟ و بعد با حالتی مسخره می‌گفت: "تا می‌توانید مقاومت کنید، نان ما در مقاومت شماست"! باید تصدیق کنم که فرد بسیار با استعدادی بود. آهنگر و آهن‌فروشی که در عمرش جز با آهن با چیز دیگری سر و کار نداشت، تبدیل شده بود به یک روان‌شناس و مسئول آزمایشگاه! یکی از پیچیده‌ترین آسایشگاه‌های روان‌گردانی را به شکلی نتیجه‌بخش و موفق اداره می‌کرد.

اگر تجربه‌های "قیامت" و "واحد مسکونی" و نتایج آزمایش‌های به دست آمده روی انسان‌ها جمع‌آوری و تدوین می‌شد، شاید هیچ تحقیقی با آن در سطح دنیا، در ارتباط با

---

29 موسولینی در تعریف فاشیسم می‌گوید: مختصر آن که فاشیسم نه فقط مقنن، و نه تنها بنیادگذار نهادهاست، بلکه مربی است و مروج زندگانی معنوی. هدفش نه تنها قالبگیری مجدد صورت‌های مختلف زندگی، بلکه همچنین شکل دادن به محتوای زندگی و به انسان و شخصیت و ایمان اوست. خرد در سیاست، عزت‌الله فولادوند،انتشارات طرح نو.

شناخت زوایای روحی انسان برابری نمی‌کرد. شاید هیچ آزمایشگاهی در دنیا تا کنون چنین مجموعه‌ی نفیسی را در خود جای نداده بود. "قیامت" آزمایشگاه و آسایشگاهی بود که نتیجه‌ی تحقیق‌هایش در همان جا مدفون شد و راهی به بیرون نیافت. آن‌چه که بر سر قربانیان می‌آمد برایشان مهم نبود، هدف آن‌ها دست یابی به نتیجه بود، به هر قیمت ممکن.

۱۳

حکومت‌های ایدئولوژیک برای ساختن جانی و قاتل کار چندان مهمی را انجام نمی‌دهند، کافی است فرد بدان ایدئولوژی پای‌بند و وفادار باشد[۳۰]. به راحتی می‌توان دیگران و به ویژه دشمنان را در اذهانشان به عنوان خوکچه‌های هندی و یا موش‌های آزمایشگاهی جا انداخت و از آن‌ها خواست تا ترتیب این موش‌های آزمایشگاهی را به طریقی که مایل هستند، بدهند. این کار را حتا می‌توان در مورد فرهیختگان جامعه نیز به کار برد. مگر هزاران دکتر و محقق و اندیشمند در فاشیسم هیتلری این گونه عمل نمی‌کردند؟ مگر آن‌ها با تمام وجود به خدمت "اس‌اس" و فاشیسم در نیامده بودند؟ آن‌ها بعدها نیز شرمسار از آن‌چه که انجام داده بودند، نبودند. دکتر "کورت هیس میر" که از کودکان به عنوان عنصر آزمایشی در تحقیقات پزشکی استفاده می‌کرد، به راحتی در بازجویی‌هایی که در سال ۱۹۶۴ از وی به عمل آوردند، اعلام کرد که برای وی "یهودیان تفاوت اساسی با حیوانات آزمایشگاهی ندارند." او این گفته‌ها را در حالی به راحتی بر زبان می‌راند که بی‌شرمانه‌ترین تحقیقات را روی کودکان بی‌دفاع یهودی انجام داده بود. برای مثال او "غدد لنفاوی این کودکان را با جراحی برداشته و باکتری زنده‌ی سِل را در پوست آن‌ها تزریق کرده بود. این باکتری‌ها از طریق یک لوله مستقیماً به شش‌های چند نفر از کودکان وارد شده بود."[۳۱] پزشکان، محققان و دانشمندان آلمانی روی زندانیان تحقیقات و مطالعات غذایی می‌کردند. گاه حتا غذای زندانیان نیز متفاوت بود. آن‌ها در اوقات معینی اسرا را وزن می‌کردند و نبض و علایم حیاتی‌شان را کنترل و خونشان را آزمایش می‌کردند. این محققان و دانشمندان عالی‌مقام هیچ ترحمی نسبت به زندانیان در بند، نشان نمی‌دادند. طبیبانی که سوگند سقراط به جای آورده بودند، هیچ توجهی به آن‌چه که متعهد به انجام آن بودند، نمی‌کردند. آن‌ها به جای جان بخشیدن، جان می‌ستاندند و باکی‌شان هم نبود. باید توجه داشت که جانیان هیتلری برای بهبود اوضاع این دنیایشان دست به چنین جنایت‌هایی می‌زدند و جانیان خمینی برای سعادت آن

30 وجود رابطه مرید و مرادی چه در ارتباط با فرد، حزب و یا سازمان در جایی که منجر به کم‌رنگ شدن تعقل و اندیشه و مسئولیت فردی شود نیز به ایجاد چنین روندی کمک کند.

31 برشماست که این واقعه را بازگو کنید، استفان بروشفلد و پل.آ. لوین صفحه‌ی ۳.

دنیایشان. ناگفته پیداست آن‌ها که در اندیشه‌ی ساختن آن دنیایشان هستند، آماده برای انجام چه جنایت‌های مهیبی هستند و چه پتانسیل عظیمی برای آن در خود ذخیره دارند. برای نمونه می‌توان از سعید امامی یاد کرد. دانشجوی مهندسی مکانیک و هواپیمایی که با کوله‌باری از امید و آرزو از سوی والدینش به آمریکا فرستاده شده بود. او در سایه‌ی حکومت خمینی به جانی‌ای بدل گردید که به راحتی ضربه‌های متعدد کارد را در دل فرهیختگان جامعه فرو می‌کرد. او مبدل به ماشین جنایت و کشتار گشت و عاقبت جانش را نیز بر سر این کار گذاشت. او تنها نبود بلکه ده‌ها دانشجوی سابق و از جمله "دانشجویان پیروخط امام" که روزی برای اقامه‌ی "عدل و داد" قیام کرده بودند، در زیر چتر جمهوری اسلامی به جنایتکارانی ناب تبدیل گردیدند که جز مرگ و کشتار و شکنجه چیزی را نمی‌شناختند. گاه این کینه وعداوت، چنان کور و بی‌منطق بود که برادر، کابل بر پای برادر می‌نواخت و یا در صحنه‌ی اعدام خواهر حاضر شده و به زدن تیر خلاص افتخار می‌کرد!

۱۴

به اندازه‌ی کافی غم و اندوه و مصیبت داشتم که ناگهان مرا برای بازجویی به محل جدیدی بردند. از این بدتر نمی‌شد. آرزویم مبنی بر انتقال به گوهردشت و یا جهنم بازجویی در اوین برآورده نشده بود که هیچ، جهنم بازجویی در اوین هم به ترکیب "قیامت" قزل‌حصار افزوده شده بود. بازجو ظاهراً از اوین آمده بود و برای کار دیگری در آن‌جا مستقر شده بود. بازجوی خودم و یا از آن‌هایی که می‌شناختم نبود. تنها مشخصه‌ای که از او به یاد دارم، دست‌های بزرگش بود. در میان راه متوجه شدم که افراد دیگری را نیز بازجویی می‌کند. او گفت: چرا بدون اجازه اوین را ترک کردی؟ با حالی نزار در پاسخ گفتم: مگر من زندانی شما نیستم، چگونه می‌توانم سرخود از اوین تا این جا بیایم؟ چرا دنبال بهانه‌گیری هستید؟ اگر واقعاً می‌خواهید بکشیدم، چرا معطلید و راحتم نمی‌کنید؟ چرا این قدر عذابم می‌دهید؟ خودتان می‌دانید که اطلاعات به درد بخوری ندارم، پس چرا دست از سرم بر نمی‌دارید؟ ظاهراً خروج بدون اجازه‌ام از اوین چندان برایشان مهم نبود. او همچنان به دنبال تسخیر روحم بود. وضعیتم از قبل هم بدتر شده بود، دیگر هیچ امیدی برایم باقی نمانده بود. حالا ضرب و شتم و بازجویی و سرپا ایستادن هم اضافه شده بودند. در واقع دیگر تحمل این همه عقوبت برایم دشوار شده بود. توان و نیرویی که در اندوخته داشتم، دیگر کفایت نمی‌کرد. دست خودم نبود آهسته- آهسته از دست رفته تلقی می‌شدم. مرز بین رؤیا و واقعیت، کابوس و حقیقت در ذهنم به هم ریخته بود. بازجویی‌ام ظاهراً تمام شده بود، اما دست بردار نبودند و قصد تمام عیار برای براندنم داشتند. داشتم حس زمان و مکان را از دست می‌دادم. بخش زیادی از آن روزها را در ذهنم از دست داده‌ام. خیلی چیزها به درستی و دقیق یادم

نیست، یا تصویر بسیار درهم و نامشخصی از آن در ذهن دارم. تقریباً دیگر هیچ دستاویزی برای ماندن نداشتم.

۱۵

اگر بخواهیم واقع‌بینانه و به صورتی تحلیلی و ژرف موضوع "قیامت" را مورد بررسی قراردهیم، بایستی قاطعانه بگویم: در بررسی نهایی در خواهیم یافت که این انسان‌ها بودند که در آخرین مرحله، تصمیم می‌گرفتند که کدام راه را انتخاب کنند. هر فرد می‌تواند در اوضاع به غایت ناهنجار نیز تصمیم بگیرد که چه روش و شیوه‌ای را در پیش بگیرد. انسان در همه حال می‌تواند تصمیم بگیرد که جوهره‌ی انسانی خود را حفظ کند و حتا در موقعیت خطیر و دشوار "قبر و قیامت"، باز این اوست که تصمیم می‌گیرد که ارزش انسانی خود را حفظ کند یا چشم بر همه چیز بپوشاند. همه چیز را می‌توان از انسان ستاند جز اراده و آزادی انتخاب آخرین را.[۳۲]

حاج داوود با اشاره به خیل بزرگ زنان وابسته به جریان‌های مارکسیستی و به ویژه "اتحاد مبارزان کمونیست" (سهند) می‌گفت: اگر از زندانیان مجاهد خدایشان را بگیری، آن‌ها نیز خواهند برید. این نظریه تا حدودی درست بود. اصولاً افرادی که دارای اعتقادات مذهبی هستند، شرایط انفرادی و "قبر" را بهتر سپری می‌کردند. هر چند، گاه فرو رفتن در اعتقادات مذهبی و تخیل عقوبت اخروی و فراهم شدن زمینه‌های لازم برای ایجاد وهم و خیال و نگرانی مفرط برای رستگاری و زندگی اخروی، افراد را به سمت مالیخولیا و ناهنجاری‌های روحی شدید و روان پریشی بی‌درمان پیش می‌برد.

ارزیابی حاج داوود بر این پایه استوار بود که دلیل اصلی عدم کارایی لازم تیغ "قبر" و "قیامت" در ارتباط با مجاهدین، ریشه در ایدئولوژی آن‌ها که همانا اعتقاد داشتن به خدا است، دارد. در صورتی که از نظر من عمده کردن مسئله‌ی اعتقاد به خدا ارزیابی صحیحی نبود. آن‌چه که این دو را از هم متمایز می‌کرد نه صرفاً تفاوت در بنیان‌های ایدئولوژیک، بلکه از یک طرف زنده و فعال بودن تشکیلات مجاهدین و کورسوی امیدی که زندانیان مجاهد، به درست و یا به غلط در ارتباط با پیروزی و سرنگونی رژیم داشتند، بود و از سوی دیگر، به رشته‌ی الفتی بر می‌گشت که به جریان و رهبران خود داشتند. اگر ارزیابی حاج داوود را می‌پذیرفتیم، باید این‌گونه قضاوت می‌کردیم که زندانیان مذهبی و به ویژه مجاهد به خاطر اعتقاد به خدا و آن دنیا، بهتر از زندانیان مارکسیست تحمل فشار و شکنجه را می‌کردند. در صورتی که این‌گونه نبود. در زمان شاه نیز این تفاوت به چشم نمی‌خورد. اتفاقاً بزرگترین جنبش‌های انقلابی معاصر را

32 این بدان مفهوم نیست که توانایی افراد را مطلق تصور کرده و از آنان انتظار داشته‌باشیم که فراتر از ظرفیت انسانی خود برخورد کنند.

کسانی رهبری کرده‌اند که اعتقادی به خدا و روز رستاخیز نداشته‌اند. در میهن‌ما نیز این دسته از افراد حماسه‌های زیادی را در دوران شاه و خمینی به وجود آورده‌اند.

۱۶

در طول زندان بارها شکست را تجربه کرده بودم ولی مسئله‌ای که مهم بود، درس گرفتن از شکست‌هایم بود. من هرگز شکست و درس‌های ارزشمند آن را فراموش نمی‌کنم. من به زمین خورده بودم، ولی باید راه چاره‌ای می‌اندیشیدم. باید دوباره بلند می‌شدم و روی پاهایم می‌ایستادم. چون کودکانی که راه رفتن می‌آموزند، مهم، تعداد زمین‌خوردن‌های ما نیست، مهم عزم ما در فراگرفتن شیوه‌ی راه رفتن است.
میخکوب بر خاکستر بازمانده از مصائبی چند که بر من رفته بود ایستاده بودم، در حالتی مالیخولیایی به یاد رؤیایی افتادم که شب قبل دیده بودم. در افکار درهم و برهمی که داشتم "موسی" را دیده بودم. به گذشته‌ی نه چندان دور رفتم و به یاد حرفی افتادم که مدتی پیش در حوالی ۱۹ بهمن، نیمه‌های شب به عبدالحمید پوراسعد زده بودم، او می‌گفت: در حال فکر کردن است. به او گفتم: قبول می‌کنم ولی به چه می‌اندیشی؟ راست بگو این روزها چند دقیقه به ۱۹ بهمن و موسی و بقیه اندیشیده‌ای؟ پاسخی نداشت و جوابم را با سکوت داد. ناگهان گویی که کلید رمز مقاومت را یافته باشم، سؤال اصلی این بود: خودم چند لحظه به این مسئله در شرایط جدید اندیشیده بودم؟ یک لحظه پیکر "موسی" را به خاطر آوردم. پشتم تیر کشید. من سال‌های گذشته را با او و یاد او زندگی کرده بودم. در دلم گویی نور امیدی روشن شد. با خودم گفتم: حالا که قرار است این گونه فنایم سازند، بگذار خودم پیش‌قدم شوم. آن‌ها با اجبار من به نوشتن کلمه‌ی " خیابانی معدوم"، تحقیر و مسخره‌ام کرده بودند. احساس گناه می‌کردم و حالا دوباره با یاد او جان می‌گرفتم و بلند می‌شدم. می‌خواستم به نوعی انتقام بگیرم و در ضمن ضعف‌هایم را نیز بپوشانم. موسی نه برای من بلکه برای تمامی زندانیان مجاهد، منبعی از انگیزه و الهام بود. هیچ سالی را بدون یاد و نام او آغاز نکرده بودیم و بعدها نیز نکردیم. وقتی یکدیگر را در آغوش می‌گرفتیم، به هنگام بوسیدن گونه‌های عزیزان‌مان، نام و یاد او ما را به هم نزدیک می‌کرد. این موضوع در تاروپود من چنان تنیده شده بود که حتا بعد از آزادی، وقتی دوست و هم‌بند عزیز سابقم، محسن معافی مرا به خانه‌ای که موسی و دیگر شهدای ۱۹ بهمن در آن به خاک افتاده بودند، برد، دیگر ول کن آن‌جا نبودم. آن‌جا برای من همچون میعادگاهی شده بود. فرصتی که دست می‌داد، دوستان نزدیکم را به آن‌جا می‌بردم یا که تنهایی به آن‌جا می‌رفتم. با ماشین از جلوی خانه که در بن‌بستی به نام "کوه بن" در بلندی زعفرانیه قرار داشت، دور می‌زدم و با مشاهده‌ی سوراخ‌هایی که هنوز روی دیوار خانه بود، به یاد مقاومت او و همراهانش می‌افتادم. وقتی خسته می‌شدم، به او می‌اندیشیدم و دوباره تلاشم را آغاز می‌کردم.

در موقعیتی قرار داشتم که تمام تلاشم معطوف شده بود به نوعی انتحار. مطمئناً اگر وسایل انتحار را در اختیار داشتم، بدان دست زده بودم. جنگ و جدال عجیبی در من آغاز شده بود. اولین‌باری بود که دیگر به بازجویی و آن‌چه که بر من رفته بود، نمی‌اندیشیدم. کاری به این نداشتم که چه کسی چه چیزی را در مورد من و دیگران مطرح کرده و می‌کند. تصمیمم را گرفته بودم، دیگر به هیچ قیمتی سرپا نخواهم ایستاد. هر چه پیش می‌آمد، برایم از سرپا ایستادن بهتر بود و بهای پرداختی آن کمتر! موضوع اصلی این بود که تصمیم گرفته بودم وقتی قرار است بمیرم، چرا ایستاده نمیرم؟ چرا برای دل خودم هم که شده، به دفاع از آرمان‌هایم برنخیزم؟ آن‌هم در آخرین لحظه‌ها. اصلاً چرا از فرصت استفاده نکنم؟ مگر این همه حاج داوود مشتاق نیست که با یکی بحث کند، من پیش‌قدم می‌شوم. به او خواهم گفت: من تا بن استخوانم به این راه اعتقاد دارم. مگر تو ادعا نمی‌کردی که می‌خواهی با یک نفر که از مواضع سازمانش دفاع می‌کند، به بحث بنشینی؟ من حاضر و آماده هستم. چرا به وعده‌ات عمل نمی‌کنی؟

و هنگام مصاحبه به بچه‌ها خواهم گفت: چقدر دلم می‌خواهد قدرت این را داشته باشم که تا آخر روی حرف‌هایی که امروز می‌زنم، بایستم. قهرمان نیستم، به ضعف‌های خودم بیش از شما واقفم، انسانی معمولی‌ام که تلاش می‌کند انسان بماند. شکی در صحت راهی که برگزیده‌ام، ندارم. اگر به اختیار خودم باشد، صد بار دیگر هم همین راه را بر خواهم گزید. اگر در جایی ضعف و سستی می‌بینید، همه از من است و عدم توانایی‌ام در به دوش کشیدن مشکلات راه. اگر روزی سخنی غیر از آن‌چه امروز بر زبان می‌آورم، بر زبان راندم، باور نکنید! فکرمی‌کردم با این کار، هم مرا زودتر می‌کشند و هم لااقل با آبرو از دنیا می‌روم. به خودم می‌گفتم: آن‌ها هر روز مرگ و ناامیدی را تبلیغ می‌کنند، چرا من زندگی و امید را بشارت ندهم؟ مگر نه این‌که می‌خواهند خاک مرده بر بندها بپاشند، چرا من در همان حدی که توان دارم، نفخه‌ی زندگی در آن ندمم؟ من که رفتنی هستم، پس چرا از فرصت به دست آمده استفاده نکنم؟ به این طریق نقطه‌ی پایانی بر همه‌ی ضعف‌هایم نیز خواهم گذاشت. آخرین سخنان و موضع‌گیری‌هایم منشاء قضاوت در باره‌ی من خواهد شد. چیزی که امروز مهم به نظر می‌رسد، این حقیقت است که کسی در این میان از امید سخن بگوید. اگر قرار است فنا شوم، بگذار عده‌ای را احیا کنم. حالا که قرار است بمیرم، بگذار: "درختی باشم که صاعقه او را می‌افکند و توفان ریشه کن‌اش می‌سازد".[۳۳]

همه‌ی کسانی که در آن‌جا بودند، از صمیم قلب و خروار- خروار به رژیم و جانیانش نفرت می‌ورزیدند. اما چه بسا آن‌چه که کم داشتند، عشق و محبت به چیزی بود که می‌توانست منبع انگیزه شان باشد.

---

33 شاندور پتوفی.

آن‌چه را که می‌خواستم بگویم، در ذهنم مرور می‌کردم و منتظر فرصت بودم که شانس یارم شد و امکان آن به سرعت فراهم شد. فکر کردم اگر دل به دریا نزنم، چه بسا تعمق و تفکر در باره‌ی پیامدهای کاری که قصد انجام آن را دارم، مرا از دست زدن به آن باز می‌دارد. ناگهان متوجه‌ی حضور حاج داوود در آن جا شدم. صدایش را شنیدم. اعتراف می‌کنم که آن‌قدر در آن شرایط، به لحاظ روانی به این صدا کشش پیدا کرده بودم که گویی صدای محبوبم را می‌شنوم! دلپذیر بود و آرام بخش! گویی به تمامی آرزوها و امیالم دست یافته‌ام! برای آن‌که عزمم را جزم کنم و بر اضطراب و دلهره‌ام فائق آیم، چند بار زیرلب خواندم: "رب اشرح لی صدری، و یسرلی امری، وحلل عقدة من لسانی"[۳۴] پروردگارا سینه‌ام را فراخ کن و کار مرا آسان کن، عقده‌ی زبانم را بگشا. وقتی خواستم با او برخورد کنم، ممانعت کردند. من چیزی نمی‌فهمیدم. تقلا می‌کردم و دست و پا می‌زدم. آن‌ها تلاش کردند مرا از انجام این کار باز دارند. شاید آن را نوعی طغیان و شورش می‌دیدند. حاج داوود متوجه شد و در حالی که به من نزدیک می‌شد گفت: ولش کنید! سرحال بود و قبراق، بعضی وقت‌ها این‌گونه بود. وای از زمانی که خمار بود و عصبانی. گفت: حرف حسابت چیه؟ بعد از کمی کش و قوس گفتم: من به مجاهدین اعتقاد دارم و حاضرم بهایش را بپردازم. چرا معطل هستید؟ چرا مرا اعدام نمی‌کنید؟ البته این‌ها را با قاطعیت لازم نمی‌گفتم. گویی توان لازم را در ادای کلمات نداشتم و یا ترس از پیامدهای بعدی قاطعیت را از کلامم گرفته بود. یادم نمی‌آید که دیگر چه چیزی گفتم. چیزهای زیادی را آماده کرده بودم، نمی‌دانم گفتم یا نه؟ چون مرز بین رؤیا و واقعیت در ذهنم به هم ریخته بود. ناگهان حاج داوود چونان فرشته‌ای نازل گشته، به اطرافیانش گفت: ولش کنید! کاری به کارش نداشته باشید، او "منافق" نیست. منافق کسی است که به جریان "نفاق" اعتقاد دارد و کتمان می‌کند. او علناً دفاع می‌کند. ما تلاش‌مان این است که همه مانند او شوند! ما ترسی نداریم. آن‌قدر منطق‌مان قوی است که می‌توانیم با هر کسی در بیافتیم! فکر کردم یا رؤیاست و ساخته و پرداخته‌ی ذهن بیمار و خسته‌ام، و یا که خواب می‌بینم و به زودی بیدارم خواهند کرد. سپس دستم را گرفت و به اتاقش برد و به پاسداری دستور داد که وسایلم را آورده و تحویلم دهد. دستور داد یک چای داغ برایم بیآورند. آن‌چه را که اتفاق افتاده بود، باور نمی‌کردم. داغی لیوان چای را در دستانم حس می‌کردم و کم- کم باور می‌کردم که به دنیای واقعی قدم گذارده‌ام. درعرض چند دقیقه از جهنم به بهشت منتقل شده بودم. به همان راحتی که به "قیامت" رفته بودم، از آن بیرون آمدم. تنها نیاز به یک دستور بود و تمایل یک فرد. اگر آن روز حاج داوود در آن لحظه پیدایش نشده بود و یا در خماری به سر می‌برد و یا... سرنوشت من می‌توانست دیگرگونه رقم بخورد. نور و روشنی را نمی‌توانستم

34 قرآن مجید سوره‌ی طه آیات ۲۵ تا ۲۷.

تحمل کنم. و بدتر از همه، به هنگام راه رفتن همه‌ی اجزای بدنم درد می‌کرد.
او مقداری روضه خواند. من به حرف‌هایش گوش نمی‌دادم. اصلاً نمی‌شنیدم و تنها بخش اندکی از آن به یادم مانده است که می‌گفت: ما نمی‌خواهیم به شما آزار برسانیم، ما می‌خواهیم شما خودتان باشید، هر چه هستید همان باشید و همان را بگویید. اگر فشاری هم روی شما می‌آوریم، به این دلیل است که شما را به فکر فرو برده و وادارتان سازیم که پرده‌ی نفاق را بدرید و خودتان شوید. خودتان که بشوید، همه چیز درست خواهد شد. در واقع این شما هستید که فشار روی خودتان می‌آورید! ولی متأسفانه متوجه‌ی این موضوع نیستید. سپس گفت: معلوم است که حالت خوب نیست، برو بعداً با هم صحبت می‌کنیم. این بهترین قسمت صحبت‌هایش بود. سرانجام تأکید کرد که در مناظره با او در حضور زندانیان، خود را آماده کنم. و با خنده گفت یا تو ما را قانع می‌کنی و به راه نفاق می‌کشانی و یا ما تو را به راه توبه و اسلام باز می‌گردانیم. هرچند گریز خطرناکی زده بود ولی چاره‌ای جز پذیرش آن نداشتم. پیشنهادش را بلافاصله پذیرفتم. اگر شرط و شروط دیگری هم می‌گذاشت، در آن لحظه می‌پذیرفتم. هرچند می‌دانستم رو به مرگ پیش می‌روم ولی خشنود و راضی بودم. هیچ یک از گفته‌هایش را باور نداشتم و مطمئن بودم آن‌گونه که ادعا می‌کند، نبوده و نه تنها او بلکه هیچ یک از مسئولان رژیم هم ظرفیت چنین کاری را ندارد. حاج داوود دستور داد من را به بند ۵ واحد۳ انتقال دهند. گفتم: شنیده‌ام کسانی که آن‌جا می‌روند، در ابتدا باید انزجارنامه بخوانند. گفت: تو نخوان! گفتم: حالم خوب نیست، حوصله‌ی درگیری ندارم. کسانی آن‌جا هستند که ممکن است با آن‌ها درگیر شوم. میل دارم مدتی در خودم باشم و با کسی کاری نداشته باشم. گفت: اشکالی ندارد، می‌گویم به بند ۱ واحد ۳ انتقالت دهند. پرسیدم: آن‌جا که دیگر چنین برنامه‌هایی نیست؟ گفت: نه، برو نگران نباش. آن‌جا رفیق پیدا خواهی کرد. بعد از من قول گرفت در باره‌ی جایی که بوده‌ام با کسی صحبت نکنم و همچنین مقررات زندان را محترم بشمارم.

بند عمومی، حاکمیت مطلق توابان

بند ۱ واحد ۳؛ امکانات بند؛ بیگاری؛ تداوم مصاحبه؛ برخورد با حاج داوود؛ وقایع دردناک؛ آشنایی با افراد جدید و...

هیس! مبادا سخنی، جغدی پیر
پای در قیر به ره دارد گوش

نیما یوشیج

۱

هنگام اذان ظهر بود که به سوی واحد ۳ روانه شدم و از آن‌جا یک سر و بدون تأمل به بند ۱ منتقل شدم. در بند که باز شد، نزدیک بود پس بیافتم. تا چشم کار می‌کرد، صف نماز جماعت بود. از دم در بند تا دم میله‌ای که محوطه‌ی توالت و حمام را از بند جدا می‌کرد. تصور کردم از حاجی رودست خورده‌ام. به بند عمومی منتقل شده بودم در حالی‌که تصور بند عمومی را نداشتم و فکر می‌کردم که همه‌ی زندان، مجرد است و بند عمومی وجود ندارد. با خودم گفتم: حتماً لجبازی کرده و مرا به بند توابان فرستاده است. راهرو بند به شبستان مسجد شبیه بود. ستون‌های بین سلول‌ها به شکل ستون‌های مسجد، رنگ‌آمیزی و نقاشی شده بودند و روی آن‌ها آیه‌های قرآن و "کلمات قصار" خمینی و بهشتی، با خطی خوش نوشته شده بودند. سرسام گرفته بودم. به خودم نهیب زدم که با هیچ توجیهی نمی‌شود نماز جماعت خواند، آن‌هم پشت سر توابان و در یک صف مشترک! به مسجد بند رفتم. آن‌جا نیز پر بود از کسانی که نماز را "فرادا" [۳۵] می‌خواندند. همان‌جا نمازم را خواندم و دولا- دولا به گشت و گذاری کوتاه در بند پرداختم.

قیافه‌ی افراد به توابان نمی‌رفت، این را به راحتی می‌توانستم حدس بزنم. نگاهشان نیز دوستانه بود و شرارتی در آن نبود. هر چه بیشتر نگاه می‌کردم، بیشتر متعجب می‌شدم. من هیچ کس را نمی‌شناختم. چگونه چنین چیزی ممکن است، من حتا یک آشنا نیز ندارم! تعجبم باعث می‌شد که به هنگام راه رفتن، اتاق‌ها را بیشتر و دقیق‌تر و کنجکاوانه‌تر ورانداز کنم. ظاهراً بقیه نیز متوجه‌ی نگاه‌های غیرعادی‌ام شده بودند. لبریز از بهت و تعجب بودم. درگیری ذهنی‌ام باعث شده بود که علی‌رغم ضعف شدید جسمی و درد جانکاهی که داشتم، چند بار طول بند را قدم بزنم ولی چیز زیادی دستگیرم نشد.

وقتی از خواندن نماز مغرب و عشا در اتاق فارغ شدم، یکی از بچه‌ها اتهامم را پرسید. بی‌درنگ گفتم: مجاهدین. با تعجب گفت: پس چرا تو را به این جا آورده‌اند؟ گفتم: مگر این‌جا به چه کسانی تعلق دارد؟ گفت: این جا تنها افرادی نگهداری می‌شوند که به گروه‌های کمونیستی وابسته هستند. با توضیح او پاسخ تمامی مجهولاتم را گرفته بودم. اصلاً به ذهنم خطور نمی‌کرد که این همه نمازخوان، کسانی هستند که اتهام وابستگی به گروه‌های کمونیستی دارند. از لحظه‌ای که وارد بند شده بودم، جمعیت عظیم نمازخوانان مرا دچار اشتباه کرده بود. تصورم این بود که بند مجاهدین است و آن‌چه که باعث تعجبم می‌شد، عدم آشنایی‌ام با کسی در آن بند بود.

بعد از نماز، سرود "انجز انجز وعده،" را که در واقع "دعای وحدت" است سرمی‌دادند.

---

35 خواندن نماز به شکل انفرادی.

در حالی که دست‌های همدیگر را می‌گرفتند، آن را کوبنده اجرا می‌کردند. پیش‌نماز یک زندانی توده‌ای بود که اگر اشتباه نکنم حمید رضوانی نام داشت. گاه مسئول بند، اسماعیل قناعتی، معروف به "کثافتی" یک هوادار سابق اقلیت که تُک زبانی هم صحبت می‌کرد، پیش‌نماز بود و حمید رضوانی "دعای وحدت" را می‌خواند. همیشه یک مُکبّر نیز در کنار پیش‌نماز می‌ایستاد و رکوع و سجود و قنوت و تشهد را مانند مساجد اعلام می‌کرد. اسماعیل ظاهراً سابقه‌ی مذهبی داشت، چرا که گاه خودش سوره‌هایی از قرآن را نیز تلاوت می‌کرد و همه ملزم به گوش دادن به آن بودند.

روزها، توابان هنرمندِ سابقاً مارکسیستِ تازه مسلمان شده، در مسجد بند مشغول به کار بودند. دیوارهای مسجد را به تازگی به رنگ آبی، رنگ‌آمیزی کرده و مشغول کتیبه‌نویسی دور تا دور قسمت بالای دیوار بودند. با فاصله‌های معین طرح ستون‌هایی را نیز روی دیوار کشیده بودند. در گوشه‌ی مسجد رو به قبله، طرح یک محراب را کشیده بودند. تلاش کرده بودند که فضایی "روحانی" به مسجد بدهند.

شرایط بند قابل قیاس با بندهای واحد ۱ که عموماً به جز یک بند، به زندانیان سیاسی مجاهد تعلق داشت، نبود. در اتاق‌ها باز بود، هرچند کسی اجازه‌ی رفتن به اتاق دیگری را نداشت. قدم زدن در راهرو آزاد بود. درب هواخوری از صبح تا غروب باز بود. زندانیان به بازی فوتبال و والیبال مشغول بودند. توابان و غیرتوابان در تیم‌های مختلط و جداگانه با یکدیگر بازی می‌کردند. مرزبندی خاصی در این مورد نبود. اگر مرزبندی نیز بود، بیشتر از طرف توابان بود تا زندانیان بالنسبه مقاوم. در واقع این توابان بودند که افراد خاصی را که تواب نیز نبودند، به تیم‌های خود راه می‌دادند و این می‌توانست امتیازی برای فرد تلقی شود. کف حیاط آسفالت بود و تمیز و بخشی از حیاط از طرف زندانیان گل‌کاری و سبزی‌کاری شده بود.

هر از چند گاهی قاسم عطاءاللهی، مسئول باغچه مقداری تره و جعفری محصول باغچه را بین اتاق‌ها تقسیم می‌کرد. حوض آبی نیز در وسط آن قرار داشت، همراه با یک فواره. سطح حیاط و پشت‌بام بندهای واحد ۳ را با بودجه‌ی مهدوی، یکی از زندانیان متمول سلطنت‌طلب که به کار تانکرسازی و فروش آهن‌آلات اشتغال داشت، آسفالت کرده بودند. کار اجرایی آن نیز با بیگاری کشیدن از زندانیان انجام گرفته بود. چنان‌چه گفته می‌شد، بخشی از بودجه‌ی ساخت سوله‌های زندان و واحدهای مسکونی درون زندان را نیز وی متقبل شده بود. مهدوی خود نگهداری از اسب‌های حاج داوود را به عهده داشت.[۳۶] کلیه‌ی امکانات بهداری زندان نیز از سوی زندانیان سلطنت‌طلب و بازماندگان رژیم سابق تهیه شده بود. از جمله تهیه‌ی یک "یونیت دندانپزشکی" و...

---

36 وی نسبتی با آقای بهرام مهدوی صاحب تانکرسازی مهدوی که بخش اعظم گازوئیل در سطح تهران را پخش می‌کرد، ندارد.

ترفند حاج داوود برای سرکیسه‌کردن آن‌ها بسیار ساده بود. اگر از درد دندان رنج می‌بردند، می‌گفت: ما بودجه نداریم. همه چیز مملکت دست شما بوده و همه را بالا کشیده‌اید و حالا چیزی باقی نمانده است. اگر داشتیم که دریغ نمی‌کردیم. حالا هم که جنگ است. جنگی که اربابان شما به ما تحمیل کرده‌اند. جوانان ما در جبهه‌ها با دندان‌درد شهید می‌شوند و کسی نیست به دادشان برسد. با روضه‌ی حاج داوود، بیچاره‌ها یک چیزی هم بدهکار می‌شدند. سپس حاج داوود از در مصالحه و ارفاق وارد شده و می‌گفت: اگر حالا هم شما بودجه‌اش را تأمین کنید، قول می‌دهم که به سرعت همه‌ی این امکانات را برایتان آماده کنیم. با این ترفند، آن‌ها را مجبور به پرداخت هزینه‌ی امکاناتی می‌کرد که باید زندان فراهم می‌کرد.

در این بند به طور دائم می‌شد از حمام با آب سرد استفاده کرد و در این مورد محدودیتی وجود نداشت. دوش آب‌گرم هفتگی بود و به نوبت به اتاق‌ها می‌رسید. هر روز صبح نیز آب‌گرمِ دو دوش را برای مدت کوتاهی باز می‌کردند تا افرادی که نیاز به حمام واجب داشتند، دوش بگیرند.

این بند، ۱۲ دستگاه توالت داشت که به غیر از یک دستگاه، جملگی تمیز و رنگ‌کرده بودند. روی در یکی از توالت‌ها که بسیار کثیف بود و از دور نیز به خوبی می‌شد به تمایز آن با دیگر توالت‌ها پی برد، با خطی نسبتاً خوش نوشته بودند: "توالت کفار". این توالت به "کفار" تعلق داشت. کسانی که نماز نمی‌خواندند و تعدادشان در بندی با بیش از ۵۰۰ نفر زندانی به انگشتان دو دست هم نمی‌رسید. کفار از آن‌جایی که از نظر رژیم نجس بودند، حق رفتن به مسجد را نداشتند. این بدان معنا بود که فقط از تلویزیون داخل بند می‌توانستند استفاده کنند و برای تماشای تلویزیون نمی‌توانستند به مسجد بروند. اگر می‌خواستند از فروشگاه خریدی کنند، مجبور بودند از دیگری بخواهند که این کار را برایشان انجام دهد. زیرا فروشگاه در مسجد بند قرار داشت و "کفار" نمی‌توانستند به آن‌جا آمدوشد کنند. مقررات نجس و پاکی به ظاهر باید رعایت می‌شد. آن‌ها به این شکل می‌خواستند زندانیان مقاوم را تحقیر کنند. کسانی که نماز می‌خواندند به این مفهوم نبود که مقاوم نیستند و نبودند، چه بسا روی‌کردشان نسبت به شرایط این‌گونه بود. من با بسیاری از آن‌ها از نزدیک آشنا شدم، انسان‌های نیکی بودند و در شرایط گوناگون مقاومت‌های زیادی نیز به خرج داده بودند و بعضی از آن‌ها در سال ۶۷ جاودانه شدند.

در هر صورت، ۵۰ درصد از کل زندانیان مارکسیست مرد موجود در زندان قزل‌حصار، در این بند به سر می‌بردند و موظف به اجرای مقررات نجس و پاکی بودند. بعضی رویکردشان متفاوت بود، به جای آن که نماز را در صف نماز جماعت به جا آورند به صورت "فرادا" در اتاق و یا مسجد بند می‌خواندند. من از چگونگی اعمال این مقررات در بند ۱ واحد۱ که متعلق به زندانیان مارکسیست بود، مطلع نبودم. هرچند شرایط در آن‌جا به گونه‌ی این بند نبود. من نیازی به کتمان نظراتم نداشتم. به همین دلیل

از "توالت کفار" استفاده می‌کردم. هم در صف توالت نمی‌ایستادم، چون این توالت مشتری نداشت و همیشه خالی بود و هم این‌که با کسانی که نماز نمی‌خواندند و "نجس" و کافر قلمداد می‌شدند، احساس همدردی‌ام را نشان می‌دادم. تعدادی اندک نیز که نماز می‌خواندند، گاه برای فرار از ایستادن در صف طولانی منتظران، به توالت کفار می‌رفتند. اما توابان این موارد را به مسئولان بند گزارش داده و آن‌ها نیز در پشت بلندگو اعلام کردند: اگر کسی از "توالت کفار" استفاده کند، اگر چه نماز هم بخواند، به عنوان کافر در نظر گرفته خواهد شد. با این هشدار دیگر آن‌ها جرأت استفاده از "توالت کفار" را به خود راه نمی‌دادند. ولی هیچ‌گاه کسی با من در این رابطه برخوردی نکرد. من منتظر بودم تا یکی از توابان این موضوع را با من در میان بگذارد تا به حسابش برسم. ظاهراً خود آن‌ها نیز به نقطه ضعف‌شان در رابطه با من پی برده بودند. آن‌ها نمی‌توانستند لااقل پیش من، دم از مسلمانی بزنند و کاتولیک‌تر از پاپ شوند! من اتهامم مذهبی بود و آن‌ها اتهام‌شان داشتن عقاید مارکسیستی! ظاهراً این موضوع دست‌شان را در برخورد با من می‌بست و به آن‌ها اجازه نمی‌داد که با من وارد حریم‌های مذهبی شوند.

در طول روز برنامه‌ی آموزشی تلویزیون، اختصاص به درس‌های آخوند طباطبایی، حاکم شرع سابق شهرداری در مورد "لشکر عقل" و "لشکر جهل" داشت. او معتقد بود که هر یک از این دو، ۷۰ لشکر دارند و هر کدام از آن لشکرها، هم ۷۰ زیر لشکر. شیخ مجتبی تهرانی، بحث کشاف "عقل یا شهوت" را می‌گشود. بچه‌ها به او لقب "شهوت‌العلما" داده بودند. گوش دادن به چنین خزعبلاتی واقعاً حکم شکنجه را برایم داشت. گاه نیز تفسیر نهج‌البلاغه ازسوی منتظری پخش می‌شد. گوش کردن به برنامه‌های فرهنگی اجباری بود و من نیز متعهد شده بودم که قوانین بند را رعایت کنم. حتا اگر چنین کاری نیز نکرده بودم، غیر از آن عمل نمی‌کردم. نمی‌خواستم در بند نشان کرده شوم و همه از موضوعی که پیش آمده بود، مطلع شوند و هم نمی‌خواستم که حساسیت روی خودم را بیش از آن‌چه بود، افزایش دهم.

۲

در این بند، توابان حکومت می‌کردند. تعدادشان بسیار زیاد بود، قدم به قدم افراد را تعقیب می‌کردند. من تا آن موقع این همه تواب در یک جا ندیده بودم و تصورم از زندان به گونه‌ای دیگر بود، ولی اینک واقعیت قزل‌حصار را پیش رویم می‌دیدم. هر روز تلفات جدیدی نیز به آن‌ها افزوده می‌شد. یک بار برای این که عرض اندام کرده باشند و قدرت خود را به رخ افراد بند بکشند و در ضمن تو دل افراد را خالی کنند، همه‌ی افراد اتاق را یکی- یکی به اتاق فرماندهی و نزد اسماعیل قناعتی، مسئول بند فراخواندند. وی در حالی که نام هر فرد را می‌پرسید، در حضور خود فرد، ارزیابی‌اش

را در مقابل نام وی می‌نوشت. معاونان اسماعیل، سعید صادق‌صمیمی و احمد معروف به "احمد اصفهانی" بودند. ظاهراً وی تازه عهده‌دار مسئولیت بند شده بود. محمود ناطقیان، مسئول قبلی بند مدتی پیش آزاد شده بود. در مقابل نام من نوشت: سر موضع! و از این طریق می‌خواست به من بفهماند که مرا چگونه ارزیابی می‌کند تا بخودم بیایم و از در مصالحه و امتیازدهی به آن‌ها برآیم. این شیوه‌ای بود که برای همه‌ی افراد بند یکسان اجرا می‌کرد. تنها پوزخندی زدم و اتاقش را ترک کردم. بیچاره نمی‌دانست که من علناً در مقابل حاج داوود به دفاع از مواضع سیاسی‌ام پرداخته‌ام و ترفند وی لااقل در رابطه با من بی‌ثمر خواهد بود.

تعدادی زیادی از زندانیان کُرد نیز به خیل توابان پیوسته بودند و در صدد یارگیری هر چه بیشتر از میان خودشان بودند. یک شاعر هوادار کومله و معین مردوخی،[۳۷] به عنوان افراد تئوریک کُردها شناخته می‌شدند. هر فردی را که شکار می‌کردند، ابتدا به نزد آن‌ها می‌بردند و بعد از مدتی کار توضیحی از سوی آن‌ها، فرد را آماده‌ی تحویل به بخش‌های دیگر می‌کردند. در ابتدا مسئولان بند او را به نگهبانی در بند و سپس به گزارش دهی و... وا می‌داشتند.

۳

واقعه‌ای که هیچ‌گاه نمی‌توانم فراموش کنم، در همین بند و با مسئولیت افراد فوق و دیگر توابان بند اتفاق افتاد. در اتاق ۲۲، یک کارگر جوان آهنگر کُرد به دام‌شان افتاده و بعد از کار توضیحی لازم، وی را به طریق معمول فریفته و به انجام مصاحبه در جمع وا داشته بودند. او که به خاطر نوع کارش دارای هیکلی ورزیده بود، فکر می‌کرد در حال سخنرانی برای مردمش است و از این که می‌دید برای اولین بار در عمرش صدها نفر مجبور به شنیدن سخنانش هستند، احساس شعف و شادمانی زیادی می‌کرد. هیچ درکی نسبت به قبح کارش نداشت. بیچاره دچار توهم شده بود و چنان با غرور در بند راه می‌رفت که گویی فتح خیبر کرده است. وقتی با کسی روبه‌رو می‌شد، به خاطر موقعیت جدیدش انتظار داشت که همه برایش به به و چه چه کنند و همانند یک شخصیت بزرگ او را گرامی دارند. از رفتارش به سادگی می‌شد به افکارش پی برد.

یحیی مدرسی از هواداران مجاهدین که به تازگی به بندمان منتقل شده بود و با او هم اتاق بود، از او و تصوراتش برایم صحبت می‌کرد. کارگر ساده و نیک‌سیرتی بود که

---

37 برادر وی فاتح مردوخی جزو زندانیان مقاوم و بی‌ادعای بند بود. بر اساس آنچه شنیده بودم، معین پیش‌تر زندانی مقاوم و در عین حال بی‌پروایی بود و درگیری‌هایی نیز در سطح بند با حاج داوود و توابین داشت. همین بی‌پروایی در یک نقطه کار دستش داد. او پس از آن‌که به زیر فشار برده شد، تاب تحمل از دست داد. مقایسه‌ی سرنوشت این دو برادر نشان می‌داد که برخورد معقول، به دور از احساسات و در نظر گرفتن توان و ظرفیت فردی و شرایط، بهترین وسیله‌ی دفاعی فرد در زندان جمهوری اسلامی بود.

اسیر دست آن‌ها شده بود. تصور می‌کرد که همه‌ی نگاه‌ها در بند متوجه اوست. در تلاشی دردناک سعی کرده بود که خال‌کوبی روی بازویش را با روغن داغ و قاشق داغ کرده بسوزاند. نمی‌دانم خودش به این نتیجه رسیده بود که فرد سیاسی نباید روی بدنش اثر خالکوبی باشد و یا به وی باورانده بودند. وی را فریب داده و به او گفته بودند آدمی که تواب می‌شود باید خود را از همه‌ی آلودگی‌ها برهاند و صحیح نیست وقتی برای دیگران گزارش می‌دهد، خودش مسائل نگفته و کتمان کرده‌ای داشته باشد. بیچاره گول آن‌ها را خورده و اعتراف کرده بود که در چند درگیری حزب دمکرات که منجر به کشته شدن چند پاسدار شده، شرکت داشته و موارد فوق در پرونده‌اش نیامده است! بعد از اعتراف، وی را به سرعت به کردستان منتقل کردند و چندی نگذشته بود که خبر اعدامش را آوردند. امیدوارم این خبر صحیح نباشد.

یکی از حربه‌های پیچیده‌ای که رژیم در رابطه با افرادی که زیر فشار بریده بودند و یا سابقه‌ی مقاومت در زندان داشتند، تأکید روی همین نکته بود. یعنی توابی که از گذشته‌ی خود بریده و در مورد دیگران گزارش می‌نویسد، خودش نباید مسئله‌ی ناگفته‌ای داشته باشد. تمامی افراد، حتا بریدگان نیز همیشه بخشی از اطلاعات خود را به هر دلیلی حفظ می‌کنند. افرادی که می‌خواستند همکاری خود را توجیه کرده و گزارش‌نویسی در مورد دیگران را برای خود از موضع حق به جانب حلاجی کنند، همیشه با این تضاد روبه‌رو بودند که بخشی از مطالب خود را ناگفته باقی گذاشته‌اند. این تضاد مانند خوره‌ای به جان و روان آن‌ها می‌افتاد. رژیم و دیگر توابان نیز با علم و آگاهی نسبت به این قضیه، آن‌ها را تحت فشار می‌گذاشتند و آخرین رمق‌های آن‌ها را نیز می‌گرفتند.

۴

از دیگر توابان بند که وظیفه‌ی برخورد تئوریک با افراد را به دوش می‌کشید، محسن درزی، یک اکثریتی که سابقه‌ی زندان زمان شاه را نیز داشت، بود. او در جوخه‌ی اعدام نیز شرکت کرده بود و مدعی شده بود که تیرخلاص ضدانقلاب را زده و به انجام آن نیز مباهات می‌کرد. وی از ابتدای دستگیری در سال ۶۰، جزو توابان بندهای مختلف بوده و جنایات متعددی را مرتکب شده بود. وی در ضرب و شتم‌ها شرکت نمی‌کرد ولی خط و ربط اصلی بند را تعیین می‌کرد. همیشه عناصری مانند او کنترل مسائل را در دست داشتند و افرادی آلت دست آن‌ها شده و نقش بازوی نظامی‌شان را بازی می‌کردند.

روزی متوجه شدم که این فرد بی‌مقدار و پست، جمعی از توابان را دور خود جمع کرده و ضمن ارشاد آن‌ها، مدعی است که: ما را بگو مدت‌ها در کتاب‌ها به دنبال چه گوارا و هوشی مین و... می‌گشتیم، در حالی که هزاران بالاتر از آن‌ها در کنار ما و یا در

جبهه‌های جنگ قرار دارند و ما آن‌ها را نمی‌دیدیم. البته اشاره‌اش به بسیجی‌ها و پاسداران بود![۳۸]

حمید رضوانی، توده‌ای سابق نیز یکی دیگر از توابان خط دهنده در این بند بود. روزی متوجه شدم که به یک زندانی کم سن و سال که به "حبیب شطی" معروف بود، می‌گفت: حالا من برای تو چگونگی شکل‌گیری شخصیت حاج داوود را تشریح می‌کنم!

از دیگر همکاران توابان این بند، هوشنگ اسدی،[۳۹] روزنامه‌نگار توده‌ای بود. بخش زیادی از مشهور شدن او بر می‌گشت به اشتهارش به ساواکی بودن در زمان شاه. حزب توده در نهایت مجبور شد اعلام کند وی نفوذی حزب توده در ساواک بوده است و به این طریق خواست تا از او چهره‌ای دیگر بتراشد. او مدت زیادی نبود که به این بند منتقل شده بود ولی به خاطر تجربه‌اش از گردانندگان بخش فرهنگی بند بود و آن‌چنان در این راه پیش رفته بود که حتا مورد نفرت و طرد توده‌ای‌ها نیز قرار گرفته بود. ظاهراً موضوع بر می‌گشت به همکاری گسترده‌ی او با بازجویان در کمیته مشترک و هنگامی که آن‌ها در زیر بازجویی به سر می‌بردند. افرادی مانند هوشنگ اسدی که در قالب فعالیت‌های فرهنگی و... چهره‌ی کریه نظام سرکوبگر زندان را بَزک می‌کردند، بیش از توابانی که در ضرب و شتم زندانیان شرکت داشتند و یا در بند نگهبانی داده و دم توالت دمپایی جلوی پای زندانیان جفت می‌کردند، در اعمال تبهکارانه‌ی زندانبانان سهیم بودند.[۴۰]

به هنگام حضورم در بند متوجه شدم که کلیه‌ی هواداران "خط سه" را گروه- گروه برای بازجویی به زیرهشت "واحد" می‌برند. بازجویی آن‌ها توسط چند تن از افراد وابسته به "خط سه" و "اتحاد مبارزان کمونیست" انجام می‌گرفت. آن‌ها پس از اتمام کار بازجویی به اوین بازگشتند و گفته می‌شد که سه نفر از این بازجویان، در موج اعدام بازجویان تواب در سال ۶۳ اعدام شدند.

---

38 او دارای پناهندگی از کشور سوئد است و گویا در جنوب آن کشور زندگی می‌کند. لابد حالا به مقام شهروندی سوئد نیز رسیده است. اخیراً با امضا کردن بیانیه‌ی "اتحاد جمهوری‌خواهان ایران"، در جمع دوستان اکثریتی‌اش وارد شده و پز "روشنفکری" و "دمکرات‌منشی" و "جمهوری‌خواهی" را نیز می‌دهد و چه بسا که کباده‌ی زندانی سیاسی دو نظام را نیز می‌کشد!

39 نوشابه امیری سردبیر نشریه‌ی گزارش فیلم بعد از خروج از کشور به همراه همسرش هوشنگ اسدی ظاهراً برای آن‌که محملی برای پناهندگی در فرانسه برای خود و همسرش بتراشد، با انتشار کتابی به نام از عشق و امید (نامه‌هایی که مدعی است هوشنگ اسدی از زندان، آنان را خطاب به او نوشته است) تلاش می‌کند چهره‌ی مبارز و در عین حال عاشق و امیدواری به همسرش که جزو توابها و از همکاران حاکمان جنایت‌پیشه در زندان بود، ببخشد.

40 هوشنگ اسدی مقالاتی را نیز علیه دکتر ساعدی و دیگر روشنفکران ایرانی از درون زندان نگاشته و در روزنامه‌های رژیم به دست چاپ می‌سپرد. یکی از مقالات او را تحت عنوان درآمدی بر علل غرب‌زدگی و ابتذال هنر معاصر را می‌توانید در کیهان هوایی ۱۴ آبان ۶۵ ملاحظه کنید. عبدالله شهبازی دوست و همراه دیگر او که پس از دستگیری به سرعت آزاد شد نیز از تئوریسین‌های فرهنگی رژیم است و رابطه‌ی تنگاتنگی با روزنامه کیهان و مؤسسه مطالعات و پژوهش‌های سیاسی وابسته به وزارت اطلاعات دارد.

۵

بند متعلق به زندانیان مارکسیست بود و زندانیان مجاهد و یا آن‌هایی که به اتهام مجاهدین دستگیر شده بودند، هریک بنا به دلایلی خاص به این بند آورده شده بودند.
شهنام شرقی که به سرنوشت دردناکی دچار شده بود، هم‌بند ما بود. در ۲۷ اسفند سال ۶۱ هنگامی که در بند ۲ واحد ۱ به سر می‌برد، خواهرش بهناز برای دیدار او به قزل‌حصار مراجعه کرده بود. محمدرضا جبلی مسئول انتظامات جلوی در زندان وی را در مقابل چشمان فرزند خردسالش میان در الکترونیکی زندان گذاشته و باعث مرگ فجیع او شده بود. در صورت جلسه دادگاهی که بعدها برای رفع و رجوع جنایتی که مرتکب شده بودند، ترتیب داده شد، آمده است که سر بهناز "بین درب و میله آهنی و قسمتی از جدار چهارچوب قرار گرفته و له شده است". در همین گزارش تأکید شده که او "در اثر فشار و له شدن صورت و ضربه به سر فوت کرده است". حاج داوود دو نفر از زندانیان را که برای بیگاری به محوطه‌ی زندان برده شده بودند، مجبور به انتقال پیکر بهناز به بهداری می‌کند. سپس برانکاردی را که با آن جنازه را حمل کرده بودند، به آتش می‌کشند. چرا که مدعی بودند "نجس" شده است. پس از این حادثه به جای مرهم گذاشتن بر زخم‌های شهنام و تلاش برای جبران این جنایت، حاج داوود او را خواسته و به وی پیشنهاد کرده و سوگند خورده بود در صورتی که در مقابل دوربین حاضر شده و اعلام کند که خواهرش توسط "منافقین" کشته شده از همان‌جا آزاده شده و می‌تواند زندان را ترک کند. او پس از انتقال به بند ۱ تحت فشار شدیدی قرار گرفته بود و حتا اجازه‌ی گفت‌وگوی ساده با کسی را نیز نداشت و به اتاقی فرستاده شده بود که اکثریت آن‌ها تواب بودند. در بدو ورود، محسن درزی که به نمایندگی از سوی تواب‌ها مسئول اتاق هم بود به او گفته بود: حاج داوود مسئولیت براندن تو را به من سپرده است. شهنام تنها او را به تمسخر گرفته بود. خواهرش آمده بود که او را ملاقات کند و جان بر سر این کار گذاشته بود و حالا از شهنام می‌خواستند که خون وی را پایمال کند. از همین‌جا به نهایت بی‌شرمی و وقاحت رژیم می‌توان پی برد.
حاج داوود مرا به آن‌جا فرستاده بود تا به خیال خودش کسی را آلوده نکنم. در ضمن به هنگام فرستادنم به بند گفته بود که سعی کنم سرم در لاک خودم باشد و بچه‌های معصوم را از راه به در نکنم! من هم به او اطمینان داده و گفته بودم: وضع جسمی و روحی‌ام خراب‌تر از آنی است که بخواهم به چنین کارهایی دست بزنم و تأکید کرده بودم اگر بخواهم هم نمی‌توانم.
از آن‌جایی که برادر جمال خشنود به نام مجید از جمله توابان این بند بود، جمال را به آن‌جا منتقل کرده بودند. امید داشتند که مجید روی او تأثیری بگذارد که موفقیتی حاصل نکردند. محمدرضا گتوندی نیز به همراه برادرش که مارکسیست بود از مسجدسلیمان به

قزل‌حصار منتقل شده بودند. یکی از توابان بند به نام علی زندی که به "علی سپور" معروف بود نیز از جمله زندانیان مجاهد بود اما نمی‌دانم به چه دلیل به این بند فرستاده شده بود. در اواخر دوران حاج داوود آهسته- آهسته تعداد معدودی از زندانیان مجاهد را نیز از بند ۶ واحد ۱ به بند ۱ واحد ۳ منتقل کردند و پس از برکناری حاج داوود و در شرایط جدید نیز تعداد ۲۰ تن از زندانیان مجاهد را از اوین به بند ما منتقل کردند.
من در اتاق ۲۱ مستقر شدم. مسئول اتاق ساسان نام داشت که به کمک یکی- دو نفر دیگر که همگی به تازگی بریده و به جرگه‌ی توابان پیوسته بودند، اتاق را اداره می‌کردند. آن‌ها تلاش پی‌گیری داشتند که خودشان را در دل مسئولان جای دهند و به همین دلیل، روز و شب درحال نوشتن گزارش رفتارهای این و آن بودند. طی مدت کوتاهی که من در آن اتاق بودم، چند نفر نیز به جرگه‌ی آن‌ها پیوستند و شروع به گزارش‌نویسی علیه افراد مقاوم کردند. معلوم نبود اگر شرایط ادامه می‌یافت، چه تعداد دیگری به خیل آن‌ها می‌پیوستند. جز بزدلی و تلاش برای آزادی هر چه سریع‌تر، نمی‌شد دلیلی دیگر برای این کار آن‌ها پیدا کرد. از نظر من فشار طاقت فرسایی روی بند، در مقایسه با شرایطی که من از سر گذرانده بودم، نبود و همین مسئله باعث آزار روحی‌ام می‌شد. گاه نیمه‌های شب از خواب بر می‌خواستم و می‌دیدم که همچنان روی تخت طبقه‌ی سوم به نوشتن گزارش مشغولند. باور نمی‌کردم این همه مطلب برای نوشتن داشته باشند. با خودم فکر می‌کردم که من اگر بخواهم بنویسم، بعد از چند روز اطلاعاتم تمام خواهد شد، این‌ها مگر چه چیزی می‌نویسند که تمامی ندارد! یک روز یکی از گزارش‌هایشان از بالای تخت افتاده بود پایین روی تخت من. از قضا مربوط به خودم بود، آن را برداشته و با تمسخر به آن‌ها دادم و ضمن عذرخواهی، گفتم: بی‌اختیار نگاهم به نوشته‌های آن هم افتاده است! اگر چاره داشتند، سرم را از تنم جدا می‌کردند.

۶

به هنگام ورودم به اتاق ۲۱، با فیروز الوندی هم‌تخت شدم. در اولین لحظه‌های آشنایی سیگاری به او تعارف کردم، البته به گونه‌ای که کسی متوجه نشود. خندید و گفت: کمونی حال می‌کنی؟ گفتم: به این اتهام به زندان افتاده‌ام، مگر می‌شود دست از آن بردارم. خنده‌ی معنی‌داری کرد و پرسید: اتهامت چیست؟ گفتم: به اتهام خوش‌تیپی دستگیر شده‌ام! حاکم شرع معتقد بود چون در جامعه تولید دردسر می‌کنم، بهتر است مدتی را در زندان بمانم. در حالی که می‌خندید، دوباره همان سؤال را پرسید. من هم ادامه دادم: راستش رفته بودم نماز جمعه، اما مفاتیح‌الجنان را همراه خودم نبرده بودم، به همین دلیل دستگیرم کردند. پس از کمی سر به سر گذاشتن، آخر گفتم: مجاهدین. سرش را تکان داد و مشغول کار خودش شد. ولی همین برخورد منجر به ایجاد رابطه‌ای نزدیک و صمیمی بین ما شد و تا آخر ادامه یافت.

همان روز، فیروز یک لوله‌ی خالی قرص جوشان به من داد و گفت که سیگارهایم را به وسیله نخی که او از الیاف پلاسیتکی جوراب تابیده و به پایه‌ی تخت آویزان کرده بود، به سه قسمت تقسیم کرده و در آن بگذارم. هر روز فیروز بنا به سلیقه و مذاقش یک تکه پوست سیب و یا پرتقال به من می‌داد تا در قسمت درونی در قوطی قرار دهم. ابتکار مزبور، هم باعث می‌شد سیگار بسیار نرم و تازه بماند و توتون‌های آن نریزد و هم مزه و عطر سیب یا پرتقال بگیرد.

بعدها با فرامرز کنوزی هم‌تخت شدم. روزها گل می‌گفتیم و گل می‌شنیدیم. او را که آدم صادق و رک و راستی بود، از صمیم قلب دوست داشتم. تلاش می‌کردیم خودمان را سرگرم کرده و از آن شرایط خلاصی بخشیم و به همین دلیل تظاهر به خوشی می‌کردیم. بیشتر اوقات گفت‌وگو با فرامرز شده بود تنها دل‌خوشی‌ام در سطح اتاق. فرامرز زندانی سیاسی زمان شاه بود و به همراه همسرش که وی نیز از زندانیان سیاسی دوران شاه بود، دستگیر شده بود. این دو فعالیت سیاسی خاصی بعد از انقلاب نداشتند ولی به خاطر سوابق قبل از انقلاب‌شان دستگیر شده بودند. فرامرز می‌گفت: یک بار در راه شمال در یک گلوگاه مشاهده کردم که سیف‌الله کاظمیان، کاندیدای مجاهدین برای مجلس شورای اسلامی از بهشهر با لباس سپاه پاسداران برای شناسایی افراد وارد اتوبوسی که سوارش بودم، شد ولی من را ندید و تا وقتی که از ماشین پیاده شد، دل توی دلم نبود. بعد از مدتی همایون سماطی نیز به جمع ما افزوده شد. وی نیز از"قیامت" آمده بود و هنوز یک لحظه خنده از لبانش دور نمی‌شد. بسیار دوست داشتنی و صمیمی بود. اتهامش هواداری از سازمان پیکار بود ولی در ارتباط با مجاهدین دستگیر شده بود.

مثل این بود که از ما قطع امید کرده بودند. برای همین می‌خواستند با همدیگر مشغول باشیم. زیرا به جز ما سه نفر، تخت تمامی افراد اتاق دائماً تغییر می‌کرد. عده‌ای کمتر و عده‌ای بیشتر، مدام جایشان عوض می‌شد. از این بابت ما خوش‌شانس بودیم که حسابی رویمان باز نکرده بودند. هنوز فرد با کسی که هم‌تخت شده بود، چفت نشده بود که او را جابه‌جا می‌کردند. آن‌هایی که تواب بودند، در طبقه‌ی سوم جای داشتند تا مانند لاش‌خور، از بالا همه‌ی تحرکات در سطح اتاق را زیر نظر داشته باشند. همچنین از بالای تخت، افراد را در حیاط زیر نظر می‌گرفتند تا متوجه شوند که با چه کسانی حرف می‌زنند و دم خور هستند. میزان نزدیکی و دوری تخت افراد به تخت توابان، نشان‌دهنده‌ی موقعیت افراد در اتاق بود. توابان اتاق تعیین می‌کردند که چه کسی و در کدام تخت و با چه کسی هم‌تخت باشد. آن‌ها تسلط و سیطره‌ی کامل در بند داشتند.

۷

چند روزی از حضورم در بند نگذشته بود که حاج داوود مرا به نزد خود خواند. دل توی دلم نبود. با اضطراب و دلهره از بند خارج شدم تا به دفتر حاج داوود رسیدم، چند

بار زیر لب خواندم:

الم نشرح لک صدرک، و وضعنا عنک وزرک، الذی انقض ظهرک، و رفعنا لک ذکرک، فان معالعسر یسرا، ان معالعسر یسرا، فاذا فرغت فانصب، و الی ربک فارغب

آیا سینه‌ی تو را فراخ نکردیم، و بار سنگینی که بر پشت داشتی را برنداشتیم، باری که ممکن بود پشت‌ات را خرد کند، و نام تو را بلند کردیم، پس با هر سختی، آسانی است و با هر سختی البته آسانی همراه است...[41]

ولی برخلاف تصور اولیه‌ام، حاج داوود با خنده و رویی باز و در حالی که به گونه‌ای مسخره‌ام می‌کرد، به من نزدیک شد. از نحوه‌ی برخوردش حاشیه‌ی امنیتی را برای خود احساس کردم. از حال و روزم پرسید و این که بند جدید چطور است. گفتم: بد نیست، روزگار را می‌گذرانم. به طعنه گفت: حبس می‌کشی؟ از این لغت خیلی بدش می‌آمد. بچه‌ها در پاسخ به سؤال‌های او همیشه می‌گفتند: در حال حبس کشیدن هستیم. این بدان مفهوم بود که راه خود را می‌رویم و گوش‌مان به این حرف‌هایی که می‌زنید بدهکار نیست. پاسخی ندادم و تنها سرم را تکان دادم. دوباره پرسید: در بند چه کار می‌کنی؟ گفتم: ماشاءالله آن‌قدر تواب در بند ریخته که بعید می‌دانم چیزی از نظر شما دور بماند و خود بهتر در جریان امور قرار دارید. بی مقدمه رفت سر موضوع اصلی و گفت: تو که می‌گویی مسلمانی، پس چرا با این مارکسیست‌ها راه می‌روی و هم‌داستان می‌شوی؟ پیش از این که پاسخ دهم گفت: از نظر اسلام این‌ها نجس‌اند و فقط زیر باران پاک هستند و در بقیه زمان‌ها باید از آن‌ها احتراز کرد! این استدلال را برای اولین بار می‌شنیدم. گفتم: قبل از هر چیز شما مرا به این بند فرستادید و انتخاب خودم نبود و در ثانی شما می‌گویی "نجس" هستند، من که چنین اعتقادی ندارم. من هم اگر اعتقادات شما را داشتم، مانند شما عمل می‌کردم. برای چی این همه مصیبت تحمل کرده‌ام؟ من نمی‌توانم بگویم من پاکم، اما انسان‌های وارسته‌ای چون بیژن جزنی و مسعود احمدزاده که ساواک بر بدنش اتو کشیده بود، ناپاک هستند. کسانی که بدون هیچ چشم‌داشت و وعده و وعیدی، جان خود را فدا کردند. برخلاف من و تو، آن‌ها هوای بهشت را نیز در سر نداشتند. چطوری ممکن است که آن‌ها نجس باشند؟ به عمد از کسانی چون داوود مدائن و شکرالله پاک‌نژاد، علیرضا سپاسی‌آشتیانی، فریدون اعظمی و... که بعد از تحمل سبعانه‌ترین شکنجه‌ها توسط رژیم اعدام شده بودند، یاد نکردم تا حساسیت‌هایش را برنیانگیخته باشم. در ثانی دفاع از جزنی و احمدزاده و... که توسط رژیم شاه کشته شده بودند نیز بسیار راحت‌تر بود و در واقع هزینه‌ای در بر نداشت! حاج داوود خود را مبارز و انقلابی‌ای جا می‌زد که با نظام شاه و آمریکا در افتاده و پوزه‌ی ساواک را به

41 قرآن مجید سوره‌ی انشراح.

خاک مالیده است! به همین دلیل نمی‌توانست از در مخالفت با گفته‌های من در آید. با این حال همین طوری هم از کوره در رفت. ولی با زرنگی خودش را کنترل کرد و گفت: باید ببینی جلوی چی ایستاده‌اند؟ من خودم وقتی هوشی‌مین مرد، گریه کردم! این‌ها را با لحنی لاتی می‌گفت و به نوعی گفته‌ی مرا نیز تأیید می‌کرد. تلاش می‌کرد با من جدل نکند. برای همین تفاوت دو رژیم را بیان کرد و مشروعیت مبارزه در آن دوران و عدم مشروعیت مبارزه در مقابل جمهوری اسلامی را گوش زد کرد.

از خنده نزدیک بود منفجر شوم. زمان مرگ هوشی‌مین، حاج داوود درحال عربده کشی در خیابان شهبازجنوبی و عارف و آب منگول و آن دور و برها بود. او را چه به کار سیاست و مبارزه و گریه برای هوشی‌مین! او حتا نام او را نیز نشنیده بود و همان وقت هم اگر به او عکس هوشی‌مین را نشان می‌دادی، نمی‌شناخت. او در خلال برخورد با زندانی‌هایی که بریده بودند، چندین اسم را یاد گرفته بود و موضوعاتی را نیز شنیده بود و برای همین مرتب آن‌ها را تکرار می‌کرد که هم یادش نرود و هم ابراز وجودی کرده باشد. مثلاً در خلال مصاحبه‌ی زندانیان مارکسیست، در حالی که سرش را تکان می‌داد، با لحنی لومپن‌مآبانه می‌گفت: بگو، حرف بزن، از دوبچک بگو، "بهار پراگ"، تانک‌های روسیه، "احزاب برادر".[۴۲] بعد سرش را تکان داده و می‌گفت: بله ما هم می‌دونیم. دوباره چشمانش را خمار کرده و ابروانش را بالا انداخته و سرش را تکان می‌داد و تکرار می‌کرد: بگو، دوبچک، "بهار پراگ"، تانک‌های روسیه.

وقتی به اتاق حاج داوود وارد می‌شدم، زندانی زنی را دیدم که زیرهشت به حالت تنبیهی ایستاده بود. چند متری با اتاق حاج داوود فاصله داشت. فکر کردم که زیر فشار است و اگر صحبت‌هایم را بشنود امکان دارد در تقویت روحیه‌اش کمک کند. به همین منظور بلند- بلند صحبت می‌کردم. حاج داوود پرسید: برای چی از این‌ها دفاع می‌کنی؟ آخر مگر چی به تو داده‌اند؟ به جوانی خودت و پیری پدر و مادرت رحم نمی‌کنی؟ با اشاره به زندان گفت: تا کی می‌خواهید در این بیغوله‌ها که سگ دوام نمی‌آورد، ماندگار باشید؟

خیلی تمایل داشت به راز مقاومت و ایستادگی افراد پی ببرد. او می‌خواست دلایل این کار را از زبان خود افراد بشنود. فکر می‌کرد در این رابطه می‌توانم کمکش کنم و او را با این راز آشنا کنم! حس کنجکاوی‌اش او را بر می‌انگیخت که سؤال کند. من هم می‌خواستم از او انتقام بگیرم. فرصت را غنیمت شمرده و گفتم: خیلی تمایل داری بدانی چرا و مقصر کیست؟ با اشتیاق گفت: آره چرا نه، ما می‌خواهیم اول ببینیم دردتان چیه،

---

42 الکساندر دوبچک(۱۹۹۲-۱۹۲۱)رهبر چکسلواکی مدافع نوعی از سوسیالیسم بود که به تعبیر او سوسیالیسم انسانی نامیده می‌شد. وی به راه و روش و برداشت استالینی حزب کمونیست اتحاد جماهیر شوروی اعتقادی نداشت. در سال ۱۹۶۷ دوبچک با حمله‌ی نیروهای نظامی پیمان ورشو و اشغال آن کشور توسط آنان از قدرت برکنار شد. از آن دوران در تاریخ سیاسی به عنوان بهار پراگ یاد می‌شود.

شاید بتوانیم درمانش کنیم.
مهلتش نداده و گفتم: مقصر اصلی خودتان هستید. مسؤل مستقیم این کار خود لاجوردی است. گفت: به ما چه مربوط است، به لاجوردی چه ربطی دارد دفاع تو از منافقین. مگه اون گفت برو هوادار نفاق شو و پاسدارکشی راه بیانداز؟ گفتم: صبر کن ربطش را می‌گویم. یادت هست، ۱۹ بهمن وقتی موسی خیابانی و دیگران در درگیری کشته شده بودند، مرا و خیلی‌های دیگر را بردید آن‌جا که به قول خودتان تمام‌کشم کنید؟ اما نمی‌دانستید که چه ظلمی در حق خودتان می‌کنید! سرنوشت من در آن شب رقم زده شد. دست خودم نیست. شما مرا به این‌جا کشاندید و حالا انتظار دارید آن را فراموش کنم. شما او را به من نشان دادید. نباید این کار را می‌کردید، ولی‌کردید. این هم اثرات آن. من در خواب و بیداری "موسی" را می‌بینم. چند وقت پیش‌ها او را به خواب دیدم، حتا در خواب، ماشین پژوی او را هم دیدم، همانی که دم در خانه بود. یادت هست؟ تلویزیون نشانش داد. حاجی مات و مبهوت مانده بود و بر و بر نگاهم می‌کرد. مرا با "موسی" تحقیر کرده بودند. این مسئله گیر ذهنی من بود. برای همین سعی می‌کردم در خلوت خودم بیشتر به او متوسل شوم. با یاد او در حالی که آشوب‌های روانی مرا به قهقرا می‌برد، راه نجات را یافته بودم. در واقع او "شفیع" من شده بود. باید حالا جبران می‌کردم. کار به این‌جا که رسید، دیگر حتا چارچوب‌هایی را که برای خودم در برخورد با حاج داوود قائل شده بودم نیز رعایت نمی‌کردم. می‌خواستم با نام "موسی" حاجی را در گوشه‌ای در چنگالم اسیر و سپس تحقیر کنم. من از آن‌ها انتقام می‌گرفتم و کمبود روحی‌ام را جبران کرده و شخصیتم را بازسازی می‌کردم. راست می‌گفتم: درخواب هم گاهی وقت‌ها، هنگامی که زیر فشار بودم، "موسی" به کمکم می‌آمد. حاج‌داوود در پاسخ گفته‌هایم تنها به ذکر این نکته بسنده می‌کرد: باید "عواطف" را به کناری بگذاری تا چشمت باز شود. همه‌ی مشکلات شما این عواطف لعنتی است. با پیش کشیدن موضوع "موسی" به نوعی مسئله را عاطفی کرده و با تعریف خوابی که در انفرادی دیده بودم، به نوعی خودم را فردی "سنتی" جا می‌زدم. نکته‌ی جالب آن بود که حاج داوود در نقش یک دکتر روانشناس و یا روان درمانگر، تلاش می‌کرد به من بقبولاند که خواب دیدن من در شب و تصور شهادت "موسی"، چیزی آمده از آن دنیا و... نیست بلکه به خاطر این است که در طول روز همه‌اش به این مسائل می‌اندیشم، طبیعتاً شب هم خوابش را می‌بینم! او می‌خواست به من بقبولاند از خوابی که دیده‌ام، حقانیت "راه موسی" و مجاهدین را نتیجه نگیرم. هر دوی ما برای رسیدن به مقصودمان عکس اعتقادات‌مان صحبت می‌کردیم! در واقع جای‌مان را عوض کرده بودیم. من با پیش کشیدن این موضوع دیگر نیازی نمی‌دیدم از مواضع مجاهدین دفاع کنم.
من پشتم به در بود، متوجه‌ی آن‌چه که در بیرون می‌گذشت، نبودم ولی حاجی بیرون اتاق را هم می‌دید. پوزخندی زد و گفت: بلندتر بگو، بلندتر بگو! روحیه بده، روحیه

بده، آقای روحیه‌بخش! اشکالی نداره، نگاه کن منافق را، داره گوشش میاد توی اتاق. برگشتم نگاه کردم، باد گوشه‌ی چادر زندانی‌ای را که بیرون اتاق زیرهشت سرپا ایستاده بود، تکان داده و قسمتی از آن را به جلوی در اتاق حاج داوود می‌آورد. او برای بهتر شنیدن گفت‌وگوی ما، آهسته- آهسته خودش را به در اتاق نزدیک کرده بود. به حاجی گفتم: از چی می‌ترسی؟ تو که قرار است میکروفون را به دست من بدهی، نمی‌ترسی از این‌که این حرف‌ها را آن‌جا بیان کنم؟ خودت می‌دانی در آن صورت همه‌ی زندان این حرف‌ها را خواهند شنید. حاج داوود خندید و گفت: هر چه بادا باد، زدیم به سیم آخر! خودم هم نمی‌دانم که چه گهی دارم می‌خورم.

حاجی ضربه‌ای از من خورده بود و در صدد جبران بود. با اشاره به میزش که کوهی از نامه و گزارش روی آن بود، گفت: دست‌پخت دوستانت را ببین! این‌ها فرزندان خلق هستند. میلیشیای قهرمان و میله‌های شاه، رزمندگان، بزمندگان و چرندگان طبقه‌ی کارگر. از بس گزارش برایمان می‌نویسند، فرصت خواندنش را نداریم. دست زیر کاغذها کرده و روی هم می‌ریخت و با طعنه گفت: فدایی آمریکا، پیکار...![43]

راست می‌گفت، خواندن آن همه خزعبلاتی که از صبح تا شب و از شب تا صبح، توابان در بندها به نوشتن آن‌ها مشغول بودند، کار غیر ممکنی بود. بعد حاجی گفت: این قدر این کُردها در مورد هم‌دیگر خالی بسته‌اند که تهدید کرده‌ام اگر کسی راجع به دیگری چیزی بنویسد، زیر کابل سیاهش می‌کنم. هر کسی اگر چیزی می‌خواهد بنویسید، فقط باید در مورد خودش و فعالیت‌های خودش باشد و موضوع‌ها و مواردی که در بازجویی‌ها از آن‌ها حرفی به میان نیاورده است.

نمی‌خواستم در مورد مسائل سیاسی و ایدئولوژیک و یا مواضع سیاسی مجاهدین با او به بحث بپردازم. چنین امکانی را اصلاً متصور نمی‌دیدم. می‌دانستم اگر به او فرصت دهم، حتماً خواهد پرسید: نظرت راجع به انفجار دفتر حزب جمهوری اسلامی و نخست وزیری و... چیست؟ برای همین می‌خواستم فرصت به او ندهم و بحث را به نقاطی بکشانم که امکان دفاع داشتم و به جایی بر نمی‌خورد. از طرفی می‌خواستم که یورش او را هم بی‌جواب نگذارم. به همین دلیل، موضوع را عوض کردم. گفتم: چیه برای خودت لقب درست کردی "پدر توابان"! یک مشت بریده که نمی‌توانند حبس بکشند، شده‌اند تواب و دمت را باد می‌دهند. تو هم دور برت داشته و باورت شده. آخه این‌ها کدام‌شان به آن‌چه که می‌گویند اعتقاد دارند؟ با حالتی طعنه‌آمیز گفتم: آخه این‌ها کسانی هستند که

---

43 حاج‌داوود در بسیاری موارد گفته‌هایش جدا از این که برای تحقیر بود ولی همراه نوعی از طنز هم بود، به زندانیان قد بلند می‌گفت: اقای طولانی. به آقای سعیدپور که دارای آموزشگاه علمی بود و دو فرزندش توسط رژیم کشته شده بودند و دیگر فرزندان و همسرش نیز زندانی بودند، می‌گفت: این‌قدر تو بند راه نرو به سران نظام فحش بده. بشین تو بند حبس‌ات رو بکش. به این بچه‌ها روحیه نده. جنبشی‌ها همین روزها با دربازکن میان. تو می‌شی رئیس آموزش و پرورش و پسرت هم میشه معاونش..

طاقت سنگر شدن تو جبهه‌ها را داشته باشند؟(توابان شعار می‌دادند که: کفاره‌ی گناه ما، سنگر شدن در جبهه‌ها) اگر این‌ها سنگر هم بشوند، مطمئن باش سوراخ خواهند بود. اگر این‌ها از این طاقت‌ها داشتند، اصلاً نمی‌بریدند که این شعارها را برای خوش‌آیند تو بدهند. آدم یک چَک از یکی می‌خوره تا عمر داره و پس نزنه، یادش نمی‌ره. چطوری این‌ها همه چیز یادشان می‌ره و به دست و پات می‌افتند؟ حاجی پوزخندی زده و گفت: فکر می‌کنی من نمی‌دانم؟ این‌ها مثل مورچه‌های زیر پا هستند. تا سرپا هستی دلت نمی‌آید لگدشان کنی، همچی که افتادی، همین‌ها، همین مورچه‌ها ریزه - ریزه گوشت تن‌ات را می‌کنند و می‌برند. همین‌ها را می‌بینی که روی تخت‌ها دراز به دراز افتاده‌اند، اگر تقی به توقی بخورد مرا چنان له خواهند کرد که ته مانده‌ی جنازه‌ام را باید با کاردک از روی زمین جمع کنی! این‌ها همه مثل مار هستند، زمستان به خواب می‌روند و به محض این‌که نسیم بهاری به صورت‌شان می‌خورد، از جای بر می‌خیزند و آماده نیش‌زدن می‌شوند. برداشت واقع‌گرایانه‌ای از موضوع داشت.[44] گفتم: پس این بازی‌ها چیست؟ یک مشت آدم‌فروش دگوری رو تواب می‌نامی. تو خودت می‌دانی که کار آن‌ها چقدر کثیف است. از این جلدت بیرون بیا! مطمئناً با من هم‌عقیده خواهی بود. می‌گویی نه؟ یک سؤال می‌کنم، مردانه جواب بده. اگر تو محله‌تان یک روز با ماشین از چراغ قرمز رد شدی و بقال سرکوچه نمره‌ی ماشین‌ات را برداشت و به پلیس داد، به او چه می‌گویی؟ به او نمی‌گویی آدم‌فروش؟ آیا دیگه حاضر به خرید از او هستی؟ آیا بایکوتش نمی‌کنی؟ بچه‌محل‌هایت به او چه خواهند گفت؟ نمی‌گویند آدم‌فروش؟ چه برخوردی با او می‌کنند؟ اگر به چنگ‌ات بیافتد، چه کارش می‌کنی؟ چیزی از او باقی می‌گذاری؟ چرا همه چیز را فراموش کردی؟ این پست لعنتی چیه که همه چیزت را روی آن گذاشتی؟ و به شکل بی‌تفاوتی ادامه دادم: خودت را گول نزن، ما را هم دست نیانداز حاجی! او حرفی برای گفتن نداشت. هرچه می‌گفت به ضد خودش تبدیل می‌شد. زرنگی کرد و گفت: این‌ها کسانی هستند که از گذشته‌شان بریده‌اند. نمی‌خواست با من در بیافتد. به نوعی حرفم را تأیید کرد و خودش را از تک و تاب نینداخت. دنباله‌ی حرفم را گرفتم و گفتم: چی خیال می‌کنی، مثلاً خیلی قدرت داری؟ شیر را کردی تو قفس، دست و پایش را بستی، بعد هم یک چوب دادی دست یک تواب ریقونه، که با آن بزنه تو سر شیر و خودت بنشینی و قهقهه بزنی که خیلی مردی. این هم شد مردی؟! نمردیم و مردی را هم دیدیم. خیلی بهش بَرخورده بود ولی چیزی نمی‌گفت و من را چپ- چپ نگاه می‌کرد. من با فرهنگ خودش با او صحبت می‌کردم. سپس اضافه کردم: زندگی کمونی ممنوع!

---

44 سال ۶۱ حاج داوود، سیامک سعیدپور را که دو برادرش توسط رژیم به شهادت رسیده بودند از قرنطینه خواسته و به او گفته بود، ما که از تو توقع نداریم طرفدار نظام باشی. من هم اگر جای تو بودم دنبال انتقام خون داداش‌هایم بودم. برو تو بند حبس‌ات را بکش، آزاد شو، برو بیرون بزن هرچی می‌خواهی پاسدار بکش و انتقام خون داداش‌هات رو بگیر.

و قوانین مسخره‌ی آن را ردیف کردم، حالا هم رسیدی به گوزیدن کمونی ممنوع! چرا که می‌شه خلاف "اسلام"! توابانت هم در بند می‌نشینند و تعداد گوزهای ما را می‌شمارند که گزارش دهند فلانی در توالت زیاد می‌مونه. معلوم نیست مقصودش چیه؟(واقعاً چنین گزارشی هم داده بودند.) حاجی! دست‌بردار! ما را مسخره کردی؟ اگه خودت بری تو آن سلول، می‌تونی این قوانین مسخره را اجرا کنی، گیریم که از جان و دل هم بخواهی تمام و کمال آن‌ها را انجام دهی؟ قهقهه‌ای زد و گفت: ما خودمان بهتر می‌دانیم که خیلی از این قوانین قابل اجرا نیست. می‌خواهیم آن‌هایی را که اجرا نمی‌کنند، شناسایی کنیم و حال‌شان را بگیریم! گفتم: طرف رو دو هفته سرپا نگاه داشتی که چی، "اسلام" بیاره؟ خاک بر سر این "اسلام" آوردن بکنند. هر مرجع تقلیدی که تو قبول داری بیار، من سه شبه کاریش می‌کنم که به قبله‌ی مسکو نماز بخونه!

عصبانی شد، با مشت زد روی میز و گفت: کی رو دو هفته سرپا نگه‌اش داشته‌ام؟ گفتم: اسمش را نمی‌دانم(آن موقع نمی‌دانستم، اما مجتبی موسوی بود) ولی تو بند ۶ بود. او را از بند ۲ آورده بودند. ظاهراً حاجی خبر نداشت. تلفن را برداشت. محمد خاموشی، مسئول واحد ۱ را خواست. هر چه فحش به ذهنش می‌رسید، در حضور من نثارش کرد. محمد خاموشی هم گویا موضوع را بالکل تکذیب می‌کرد، ولی حاجی نمی‌پذیرفت. بعد گفت: پدرسوخته‌ها! همه‌تان برای خودتان خودمختار شدید؟ کارتان به جایی رسیده که تشکیلات مستقل می‌زنید؟ دمار از روزگارتان در می‌آورم! یک ریز به‌شان فحش می‌داد. گفت فلان به فلان بچه‌تواب‌های بند ۶ می‌کنم. اول فکر کردم که شاید صحنه‌سازی می‌کند، ولی بلافاصله آن روزی را به یاد آوردم که حاج داوود به بند ۶ آمده بود. همان روز آن فرد را(مجتبی موسوی) که زیرهشت ایستاده نگه داشته بودند، به اتاق فرماندهی که اتاق مسئول بند بود، منتقل کرده بودند تا حاجی او را نبیند. آن‌ها به همراه محمد خاموشی، گویی خودسرانه دست به این کار زده بودند و حالا محمد خاموشی از زیر بار مسئولیت آن، شانه خالی می‌کرد. حاج داوود متوجه شده بود که اقتدارش خدشه دار شده و دور از نظر او کارهایی در جریان است و به همین دلیل، سریع به هم ریخت.[۴۵] در آن لحظه اگر توابان جلوی دستش بودند، تکه‌پاره شان کرده بود. از شدت خشم چشمانش کاسه‌ی خون شده بودند و تمرکزش را از دست داده بود. با عجله از جای برخاست و گفت: برو به بند، بعد با هم صحبت خواهیم کرد. قبل از این که به بند بروم، گفت: "حضرت‌عباسی" این حرف‌ها را جایی نزن و بچه‌های مردم را منحرف نکن! من گفتم: کاری به کار کسی ندارم، تو سؤال کردی و من هم جواب دادم. ولی لطفاً به توابان بند گوشزد کن که آن‌ها نیز کاری به کارم نداشته باشند. من سرم در

45 ناراحتی او تنها از این بابت بود که بدون اطلاع او کاری کرده بودند وگرنه خودش جنایاتی به مراتب بزرگتر را بارها انجام داده بود.

لاک خودم است، ولی اگر توهین کنند، توهین می‌کنم. اگر فحش دهند، فحش می‌دهم. اگر دست بلند کنند، بد جوری پس می‌زنم. در آن صورت گله نکنی که چرا دعوا مرافعه راه انداختی. من در مقابل حرف تو یا پاسدار بند چیزی ندارم که بگویم ولی زورم می‌آید از زندانی حرف بشنوم. گفت: نه خیالت راحت باشه! کسی به تو کاری نداره. انصافاً هم از آن به بعد دیگر کسی کاری به کارم نداشت و مزاحمتی بیش از آن‌چه که در بند معمول بود، برایم ایجاد نمی‌شد. من نیز البته از شرایط به دست آمده "سوءاستفاده" نمی‌کردم و تقریباً سرم در لاک خودم بود و سناریوی مناظره با حاج داوود را در ذهنم مرور می‌کردم.

در خلال صحبت‌ها، حاجی را پریشان دیدم. چند بار گفت: تا وقتی من هستم، نمی‌گذارم یک منافق و یا کمونیست از زیر دستم در برود. مگر من نباشم. یک بار هم گفت: برو دعا کن که آقایان لیبرال ما را بردارند تا فرجی برایتان حاصل شود! صحبت با حاج داوود و گفتن بخشی از آن‌چه که در دل داشتم، مرا سبک کرده بود. شاید به لحاظ روانی مانند چند جلسه‌ی گفتاردرمانی بود. احساس آرامش عجیبی می‌کردم.

۸

به بند که بازگشتم در این فکر بودم که آیا حاج داوود قرار است برود؟ اگر نه، پس چرا این قدر می‌گوید: تا من هستم. لیبرال‌های مورد نظر او چه کسانی هستند؟ آیا مناظره با حاج داوود در مجموع صحیح است یا نه؟ آیا همان‌گونه که وعده داد یکی از ما مجبور به پذیرش راه دیگری نخواهد شد؟ آیا آن فرد من نخواهم بود؟ اگر این کار باعث تحریک عده‌ای به تکرار آن شد، چه؟ آیا این همان جوی نیست که حاج داوود و لاجوردی سالیان سال است که به دنبال راه انداختن آن بوده‌اند؟ آیا خود من از مواهب نیاز رژیم به چنین جوی برخوردار نیستم؟ آیا خود من نقش ویترین را برای تحریک دیگران به انجام اقدامی مشابه ندارم؟ چرا حاجی این همه به من امتیاز می‌دهد؟ چرا این همه مرا تحمل می‌کند که هرچه می‌خواهم برزبان برانم و پیامدی در حال حاضر برایم نداشته باشد؟ آیا آستانه‌ی تحملش در برخورد با مخالفان بالا رفته است؟ آیا ظرفیت تحمل نظرگاه‌های متفاوت را پیدا کرده است؟ چرا این ظرفیت‌ها فقط در رابطه با من نمود پیدا می‌کند؟ چرا بچه‌ها هنوز در "قبر"، در زیر سبعانه‌ترین فشارها به سر می‌برند؟ چرا... همه‌ی این‌ها مرا به نتیجه‌ای می‌رساند که مصاحبه نکنم. در ثانی با خودم می‌گفتم: چه کسی می‌داند که من در چه شرایطی مبادرت به این کار کرده‌ام؟ چه کسی می‌داند که من با نیت انتحار و خودکشی دست به این کار زده‌ام؟ چه کسی می‌داند که من برای فرار از زیر بار فشار، این راه را آگاهانه انتخاب کرده‌ام؟ اگر به غلط الگو شدم، چه؟

از زیر فشار رهیده بودم، به آسایش و آرامش نسبی با توجه به شرایطی که در یک سال

گذشته از سر گذرانده بودم، رسیده بودم. شاید مواهب زندگی جدید مرا وامی‌داشت که تمایل قلبی‌ام به سمتی میل کند که مناظره با حاج داوود را غلط بپندارم. تردیدی نداشتم که آن‌ها بعد از مصاحبه و مناظره، دو راه پیش پایم می‌گذاشتند یا رفتن به سوی مرگ و یا بازگشت به دامان آن‌ها و "اسلام"شان و افشاگری‌های بعدی. من با یک دغدغه‌ی درونی دست به گریبان بودم. این واقعیت داشت که من از مرگ به زندگی گریخته بودم. به لحاظ فردی، رفتار کج‌دار و مریز داشتن با آن‌ها برایم بهترین حالت بود. طبیعی بود در انتخاب بین بریدن و نفله شدن و مرگ، من به سمت مرگ تمایل پیدا کرده بودم. اما حالا بین زندگی و شاید شکنجه و مرگی دشوار، من به سمت زندگی می‌رفتم و در این کشاکش دلایلی منطقی را نیز جست و جو می‌کردم.

سرانجام به این نتیجه رسیدم که مصاحبه نکنم ولی عدم تمایل به انجام این کار را تا زمانی که به انجام آن فراخوانده نشوم، فاش نکنم. شاید خود حاج داوود نیز از انجام این کار منصرف شود. فکر می‌کردم با برخورد کوتاهی که کردیم، گوشه‌هایی از آن‌چه را که ممکن است در روز مصاحبه بگویم به دستش آمده باشد و صلاح کار را در انجام آن نبیند. اگر می‌خواستم مصاحبه‌ای افشاگرانه علیه مجاهدین داشته باشم تا آن‌موقع چندین بار ترتیب انجام آن را داده بود، ولی از این یکی طفره می‌رفت. در خلال مصاحبه‌ها که تقریباً هفته‌ای چند بار انجام می‌گرفتند، حاج داوود مرا دیده و چند بار گفته بود: منتظر باش تا نوبتات فرا رسد. من‌هم هر بار با تکان دادن سر موافقتم را عنوان می‌کردم. در این مدت، سناریوی مصاحبه‌ی احتمالی را چندین بار پیش خودم مرور کرده بودم تا اگر مجبور به انجام آن شدم، رئوس آن را از قبل در ذهنم داشته باشم و در مقابل عمل انجام شده قرار نگیرم. چهارچوب مصاحبه را به‌گونه‌ای قرار داده بودم که بعدها و در اثر حداکثر فشار هم بتوانم از آن دفاع کنم. قبل از هر چیز دیوارهای دفاعی‌ام را چیده بودم تا در مقابل یورش متقابل آن‌ها، مجبور به عقب‌نشینی نشوم. قصدم بر این بود که قبل از هر چیز بگویم: از آن‌جایی که از قبل از دستگیری ارتباطی با مجاهدین نداشته‌ام و اطلاعی از مواضع آن‌ها ندارم، نمی‌توانم در برابر اقدامات آن‌ها پاسخگو باشم. ولی حاضر به دفاع از اقدامات شخصی‌ام هستم. در ثانی من نه سخن‌گو و نماینده‌ی مجاهدین بلکه هواداری ساده بوده‌ام که در تشکیلات نیز محلی از اعراب نداشت. و سپس حمله‌ام را علیه توابان، شرایط زندان‌ها، سرکوب، شکنجه و اقدامات غیرانسانی‌ای که در زندان‌ها معمول بود، انجام دهم. از عهده‌ی انجام این کار بر می‌آمدم و بدون تردید آن‌ها را در موضع انفعالی قرار می‌دادم. حتا فکرش را کرده بودم اگر توابان در ابتدای مصاحبه و یا مناظره، چنان‌چه معمول بود، بخواهند مرا با شعار "مرگ بر منافق" و... مورد حمله قرار دهند، برای این‌که روحیه‌ام را از دست ندهم، بلافاصله به شکلی قاطع سخنان "امام علی" را فریاد کنم: "الی‌الله اشکو من معشر یعیشون جهالا و یموتون ضلالا" (به خدا شکایت می‌کنم از دست کسانی که در جهالت زندگی می‌کنند و در

تاریکی می‌میرند.) فکر می‌کردم با این یورش ساکت‌شان خواهم کرد و صحنه را به نفع خودم بر خواهم گرداند.

۹

روز موعود فرا رسید و حاج داوود مرا خواست و گفت: قبل از هر چیز بهت بگم رفتم بند سابق‌تان(بند ۶) و از دل بچه‌ها درآوردم و حساب توابان را هم رسیدم! بعدها متوجه شدم راست گفته و چنان کاری را کرده بود.
حاجی پیش‌تر یک بار مرا به هنگام بیگاری و در حالی که به همراه عده‌ای از بچه‌ها راهروی واحد ۱ را می‌شستیم، دیده بود. او با دیدن من از دور، خنده‌کنان به نزدمان آمده و مرا به بقیه‌ی پاسداران همراهش نشان داده و گفته بود: هه- هه، آقا را بپا! می‌خواست ما را بیاندازد توی اردوگاه کار و از ما بیگاری بکشد، حالا خودش آمده این جا بیگاری می‌کنه و زده بود زیر خنده؛ حالا نخند و کی بخند. بچه‌هایی که همراهم بودند، نمی‌فهمیدند که حاج داوود به چه موضوعی اشاره می‌کند و رابطه‌ی خاص او با من چیست. با اشاره به موضوع بیگاری گفت: اگر حالت خوب نیست، می‌توانی سر کار نروی، از نظر من اشکالی ندارد. لطفش شامل حالم شده بود. از طرفی می‌دانست وضعیت جسمی خوبی ندارم و از آن‌جایی که برای امر مهم‌تری به من نیاز داشت، رعایت حالم را می‌کرد. پی حرفش را گرفت و گفت: آماده باش به زودی صدایت خواهم کرد! در حالی که سینه‌اش را صاف می‌کرد، گفت: رفتم در بند خواهران و تبلیغ زیادی کردم که یک "منافق تیر" و سر موضعی می‌خواهد بیاید و با من به بحث بپردازد.
میان حرف‌هایش پریدم و گفتم: حاجی ولی من فکرهایم را کرده‌ام، نمی‌خواهم مصاحبه کنم، چون دردی را دوا نمی‌کند! گفت: چیه جا زدی، ترسیدی؟ ادامه دادم: اگر تو مجبورم کنی به مصاحبه، من حرفم را خواهم زد. ولی خواهم گفت که به دلخواه خود به این جا نیامده‌ام، بلکه تحت فشار پذیرفته‌ام. گفت: کدام فشار را به تو وارد کرده‌ایم؟ سپس غرغرکنان گفت: دستی- دستی یک چیزی هم بدهکار آقا شدیم. گفتم: اعتقادی نداشتم، می‌خواستم از زیر بار فشار "دستگاه" بیرون بیام. گفت: مگه ما گفته بودیم باید مصاحبه کنی؟ گفتم: نه، ولی من می‌خواستم بدین وسیله شما مرا اعدام کنید و از شر فشارهای آن‌جا خلاص شوم. حالا هم اگر فکر می‌کنی رو دست خوردی، می‌توانی مرا به همان‌جا برگردانی! اصلاً خودم درخواست می‌کنم مرا بفرستی انفرادی گوهردشت. گفت: من مانده‌ام با شما منافق‌ها چه کار کنم. اشک شما را نیز باید داد آزمایشگاه تا مطمئن شد اشک است و شاش خالی نیست که به ما قالب می‌کنید. چند بار به این مسئول بندتان گفته‌ام، ده تا از این کمونیست‌ها حریف یکی از شما منافق‌ها نمی‌شود. برو، عاقبت‌ات خیلی به خیر! ما رو کردی بازیچه‌ی خودت. یک روزعشقت می‌کشد بحث آزاد کنی. یک روز ما را موعظه می‌کنی. یک روز می‌گویی نمی‌خواهم بحث کنم. من

هم این وسط مانده‌ام که به کدام سازت برقصم؟ گفتم: حاجی فکرش را نکن. این را هم بگذار بغل این همه چیزهای عجیب و غریب که این سال‌ها دیدی. شاش خالی را به جای اشک بهت قالب کردند، چیزی نگفتی. من که حرفم را رک و راست می‌زنم. ظاهراً تمایلی به انجام مناظره نداشت. شاید خودش هم گیر کرده بود که تا آن موقع طولش داده بود. آن قدر تناقض در گفته‌هایم بود که وقتی بعداً خودم به آن‌ها فکر می‌کردم، خنده‌ام می‌گرفت. این تناقض‌ها ناشی از آشوب ذهنی و فکری‌ام در آن روزها بود. هم می‌گفتم حاضرم در صورت فشار شما مصاحبه کنم و هم می‌گفتم آن موقع که پذیرفتم از روی ایمان نبود و می‌خواستم اعدام شده و از شر فشارها راحت شوم. در عین حال نیز مدعی بودم که آدمی هستم که رک و راست حرفش را می‌زند و... منطق یکدستی در گفته‌هایم نبود. ولی حاج داوود هم تلاشی نمی‌کرد تا از تناقض‌های آشکار گفته‌هایم استفاده کند و مچم را بگیرد و یا لااقل توضیحی در باره‌ی آن‌ها بخواهد. انگیزه‌ای برای انجام این کار نداشت. شاید مسئله‌ای که باعث شد به راحتی از آن بگذرد، شنیدن زمزمه‌هایی بود که در رابطه با تغییر و تحولات در زندان به گوش می‌رسید. احتمالاً این بیش از هر چیز او را بی‌انگیزه کرده بود. وگرنه بعید بود به این راحتی دست از سرم بردارد و تنها به چند غرولند بسنده کند. از این بابت شانس یارم بود و بدون پرداخت هیچ گونه هزینه‌ای جان به در بردم. شاید آماده باش او مبنی بر این که نوبت مصاحبه‌ات نزدیک می‌شود نیز یک بلوف بود. شاید او قصد انجام این کار را نداشت و تنها در صدد سردواندن من بود. اما در آن شرایط جایز نمی‌دیدم بیشتر از آن جلو بروم.

۱۰

در همین ایام عده‌ای از زندانیان بند را صبح و بعد از ظهر به بیگاری می‌فرستادند. با بیگاری زندانیان، بسیاری از کارهای زندان انجام می‌گرفت. زندانیانی که به بیگاری گمارده می‌شدند، گاه مجبور بودند درهوای سرد زمستان به حفر کانال مشغول شوند و گاه باید در کار ساخت ۲۰ واحد مسکونی در واحد۳ قزل‌حصار، مشغول به کار شوند. گاهی بیگاری به صورت یک تنبیه، همراه با سرپا ایستادن انجام می‌گرفت. در واحد ۱، به ویژه در رابطه با زندانیان مجاهد از این شیوه استفاده می‌کردند. مثلاً برای روزهای متوالی افراد مجبور بودند شب تا صبح را سرپا ایستاده و صبح زود تا غروب به بیگاری که کندن کانال در زندان بود، مشغول شوند. توابان به صورت شیفتی بالای سر زندانیان به نگهبانی می‌ایستادند و شب گزارش می‌دادند که کدام یک از زندانیان کم‌کاری کرده و باید تنبیه شود. برای دوست عزیزم شهریار حکیمی چنان گزارشی تهیه کرده و فرستاده بودند که سه روز مجبور به ایستادن سرپا در شب و بیگاری در طول روز شد.

مسئول بند مشخص می‌کرد که از هر اتاق چند نفر باید معرفی شوند. انتخاب افراد به

عهده‌ی مسئول اتاق بود که از توابان مورد اعتماد مسئولان بند به شمار می‌رفت. من و فیروز الوندی هر روز اولین کاندیداهای اتاق‌مان بودیم. کسانی که از نظرشان سر موضع بودند، به بیگاری فرستاده می‌شدند. توابان با بیگاری فرستادن افراد، در واقع ارزیابی خود از فرد را نیز به او گوشزد می‌کردند. برای فرار کردن از شر کلاس‌های ایدئولوژیک، از بیگاری استقبال می‌کردم. ما را برای بیگاری به پشت آشپزخانه می‌بردند. کوهی از آشغال در آن‌جا انباشته شده بود. چند ماه بود که زباله‌ها را برای از بین‌بردن از زندان خارج نکرده بودند. به طول بیش از ۶۰ متر و عرض شش متر و ارتفاع بیش از یک متر زباله روی هم انباشته بود. بوی تعفن غوغا می‌کرد و به سختی می‌شد در آن‌جا دوام آورد. مگس‌ها در هم می‌لولیدند. مجبور بودیم با بیل زباله‌ها را زیر و رو کرده و قوطی‌های پلاستیکی را از آن‌ها جدا کنیم. کار شاقی بود. هر بار که بیل می‌زدیم، انبوهی از مگس و پشه به هوا بر می‌خاستند. توابان به عنوان سرکارگر و کاپو در اردوگاه‌های کار "اس‌اس"ها، در محل حاضر بودند تا کم‌کاری‌ها را گزارش دهند. کار قوطی یابی‌مان هفته‌ها طول کشید. سپس از ما خواستند که این بار شیشه‌ها را از میان زباله‌ها جدا کنیم. دوباره باید کار را از سر می‌گرفتیم. قصدشان تنها تحقیر ما بود و نه جداسازی زباله‌ها. یک روز آتشی درست کردم و کبوتر مرده‌ای را در آن انداختم تا با بلند کردن بوی کباب، لااقل از شر بوی تعفن اندکی در امان بمانیم. اما چه غلطی کردم! گرسنگی، با بلند شدن بوی کباب کبوتر بیچاره، بیشتر عذاب‌مان می‌داد تا بوی گندی که دیگر به آن عادت کرده بودیم!

روزی در حین کار، فیروز با اشاره به "حسن"، سرکارگر توابی که همراهمان بود، گفت: هم‌پرونده‌ای من است و به تازگی به جرگه‌ی توابان پیوسته است. بعد توضیح داد که فرد مزبور مدتی قبل از بریدنش نزد او آمده و گفته بود: چند وقتی است احساس می‌کنم نوری در دلم روشن شده! سپس فیروز با نثار چند فحش آبدار گفت: به او گفتم فلان فلان شده! نور باید تو کله‌ات روشن شود، در دلت هیچ چیزی روشن نخواهد شد! حالا نتیجه‌ی روشن شدن نور در دل "حسن" را دو تایی می دیدیم: نظارت مستمر بر رنج بردن دیگران. هم‌پرونده‌ی دیگر فیروز، مرتضی اصفهانی بود که بدجوری بریده بود و همکاری گسترده‌ای با توابان و حاج داوود و مسئولان زندان داشت. فیروز به شدت از روابط موجود در بند و در میان افراد گروه‌های مارکسیستی، سرخورده و دلگیر بود ولی هنوز به مارکسیسم معتقد بود. یک روز بعد از ظهر که دو تایی در حال کشیدن سیگار بودیم، بی مقدمه در حالی‌که به راهروی بند اشاره می‌کرد، گفت: یکی از هواداران دانش آموزی جنوب شهری مجاهدین که در عمرش شاید یک کتاب هم نخوانده، به همه‌ی این بند می‌ارزد. نمی‌دانم چرا این قدر بی‌رحمانه قضاوت می‌کرد. ولی هر چه که بود، می‌خواست دلخوری و عصبانیتش را نشان دهد. نخواستم در حریم خصوصی‌اش کنکاشی کنم، به همین دلیل نپرسیدم چرا این گونه فکر می‌کند. یا این که

مگر چه پیش آمده است؟ پیش خودم گفتم: اگر خودش صلاح بداند، توضیح خواهد داد. سؤالی در این مورد نکردم و او نیز توضیح بیشتری نداد.
یک روز احساس کردم ساسان مسئول اتاق، وقتی مرا به آماده شدن برای بیگاری می‌خواند، احساس قدرت و شور و شعف زایدالوصفی می‌کند. این را در خطوط چهره و از حالت لب و دهانش می‌شد فهمید. پیش خودم گفتم: بایستی سرجایش بنشانم‌اش. در بند مشغول قدم زدن بودم که ساسان به نزدم آمد و گفت که لباس پوشیده و برای کار آماده شوم. چپ- چپ نگاهی به او انداختم و با حالت تحقیرآمیزی گفتم: متأسفم، برو بگو فلانی گفت که به بیگاری نمی‌رود! فکر کرد لابد آتویی به دست آورده، نمی‌دانست حاج داوود قبلاً خودش توصیه کرده بود بخاطر ضعف جسمانی به بیگاری نروم و در این مدت به میل خود به بیگاری رفته‌ام. به سرعت به اتاق فرماندهی رفت و مسئول بند را درجریان کار قرار داد. اسماعیل به نزدم آمد و گفت: مثل این‌که به شما گفته‌اند برای کار آماده شوید. با حالتی برافروخته به او گفتم: مثل این که به قاصدتان توضیح دادم که به بیگاری نمی‌روم. بعد با تحکم گفتم: من عادت ندارم چیزی را دوبار بگویم. با تندی به سوی در بند رفت و از طریق آیفون، زیرهشت را درجریان برخورد من قرار داد.
انتظار داشتند از زیرهشت بگویند که سرش را برای ما تحفه بیاورید. ساسان دم به ساعت از اتاق می‌رفت بیرون و یا سرک می‌کشید. ولی خبری نمی‌شد. آن‌ها دلیل این برخورد را نمی‌فهمیدند، چون از رابطه‌ی من با حاج داوود آگاه نبودند. من هم نیازی نمی‌دیدم در این مورد صحبتی کنم. بعد از این برخورد، دیگر کسی مرا به بیگاری نفرستاد. در واقع دفاع از مواضع در آن شرایط، نه تنها مرا از زیر فشار طاقت‌فرسا خارج کرده بود، بلکه گره گشای کارم نیز شده بود! این چیزی نبود جز آن‌که در آن شرایط حاج داوود نیاز به یک ویترین جهت نشان دادن به دیگران داشت. من در واقع ویترین او بودم. البته حواسم جمع بود و نمی‌گذاشتم کسی به این موضوع پی ببرد، چون در این صورت این حاجی بود که می‌توانست از مواهب آن بهره ببرد.
بیگاری کشیدن از زندانیان، تنها به مسئله‌ی جمع‌آوری زباله، نظافت و یا شرکت در کارهای ساختمانی محدود نمی‌شد. یکی از افرادی که در زمینه الکترونیک تسلط داشت، قسمتی را در زندان به مونتاژ کردن رادیو اختصاص داده بود. قطعات مختلف رادیو را از بازار تهیه کرده و در زندان مونتاژ می‌کردند و در بازار به فروش می رسانیدند. چند واحد مرغداری بزرگ نیز در قزل‌حصار دایر کرده بودند که توابان به کار در آن مشغول بودند و برای آخرین‌بار، پیش از رفتن حاج داوود نسبت به تخلیه مرغ‌های آن اقدام کردند. معلوم نبود که عواید حاصله در چه جایی به مصرف می‌رسید و پول آن به جیب چه کسانی می‌رفت.

حالم نسبت به قبل بهتر شده بود و شرایط روحی‌ام نیز بهبود یافته بود. ولی همچنان از بیماری‌های زیادی، به ویژه سردردهای وحشتناک رنج می‌بردم و به خاطر فشارهایی که در یک سال گذشته متحمل شده بودم، به نوعی از صرع و تشنج دچار شده بودم. بدنم بسیار ضعیف شده بود. چند بار در بهداری بستری شدم. روزهای سختی داشتم ولی هر چه بود از شرایط "قبر" و بازجویی اوین بهتر بود. ۱۲ کیلو وزن کم کرده بودم. مشکلات جسمی برایم چندان آزاردهنده نبود. چیزی که آزارم می‌داد عدم آرامش روحی بود که آرام و قرار را از من سلب می‌کرد. واقعاً آرزو می‌کردم که در سلول انفرادی گوهردشت می‌بودم. مصاحبه‌های اجباری همچنان ادامه داشتند و خیلی از روزها مجبور بودیم به راهروی واحد ۳ رفته و به مصاحبه‌های اجباری گوش فرا دهیم. مصاحبه‌کنندگان دو دسته بودند: یک دسته کسانی که حکم‌شان تمام شده بود و برای آزادی مصاحبه می‌کردند که اکثریت قریب به اتفاق آن‌ها مردود شده و یک حکم "تا اطلاع ثانوی در زندان خواهید ماند" دریافت می‌داشتند. دسته‌ی دیگر، توابان بندها بودند و یا کسانی که به تازگی بریده بودند و به مصاحبه‌های مثلاً افشاگرانه دست می‌زدند.

۱۲

طی ماه رمضان، همه‌ی افراد اتاق روزه بودند و یا لااقل ادای روزه بودن را در می‌آوردند. سرگرمی‌ام خواندن کتاب‌های دستغیب بود. هیچ چیزی به اندازه‌ی خواندن کتاب‌های دستغیب به انبساط خاطرم کمک نمی‌کرد! ای کاش همه‌ی مردم کتاب‌های او، به ویژه متن کامل "ایمان و داستان‌های منتشر نشده" را می‌خواندند تا به عمق بلاهت و حماقت او پی می‌بردند. در خلال خواندن کتاب‌هایش، بارها از خنده روده بر می‌شدم. فرامرز می‌گفت: نخوان پسر! آخر سر این قدر می‌خندی که همان یک ذره عقلت را هم از دست داده و دیوانه می‌شوی! روزه گرفتن برایم بسیار سخت بود. قند خونم به شدت کاهش پیدا کرده بود. از یکی دو ساعت مانده به افطار، شرایط بسیار سختی را می‌گذراندم. همیشه احساس می‌کردم که ادرار دارم. بیش از ده بار به توالت می‌رفتم، یا کمی ادار داشتم یا احساس آن آزارم می‌داد. از توابی که دمپایی‌های توالت را از قفسه برداشته و جلوی پایم می‌انداخت، خجالت می‌کشیدم. اگر در بند زندانیان مجاهد بودم، حتماً روزه نمی‌گرفتم ولی در این جا شرایط فرق می‌کرد و از آن جایی که توابان قبلاً مارکسیست تلاش می‌کردند خود را مسلمانان دو آتشه جا بزنند، ضروری می‌دیدم که حتماً روزه باشم. بلافاصله بعد از افطار حالم خوب می‌شد.

۱۳

تعدادی زندانی از بندهای ۱ و ۶ واحد ۱ را به بند ما منتقل کرده بودند. من با تعدادی

از آن‌ها از قبل آشنا بودم. دو تن از آن‌ها به نام‌های علی‌مسعود انواری و اکبر... که از جمله زندانیان مجاهد بودند با من هم اتاق شده بودند. مسعود بعد از دوران انفرادی، وضع روحی خوبی نداشت. به شدت به هم ریخته و پریشان‌حال بود. به او توصیه کردم تقاضا کند که به بند کارگری منتقل شود. فکر می‌کردم پرداختن به کار، هم باعث آزادی‌اش می‌شود و هم مانعی خواهد بود در مقابل پیشرفت افسردگی‌اش.
چیزی از ورود اکبر به بند نگذشته بود که به مقام قرآن‌خوانی در بند و آغاز مراسم‌های عمومی(هنگام مصاحبه‌ها) در راهروی واحد ۱ ارتقا یافت و کلاس تدریس قرآنی نیز برای توابان در بند تشکیل داد. حکمش در شرف اتمام بود و می‌خواست به دنبال زندگی برود. طاقت و تحمل شرایط زندان را نداشت. انسان پاک‌نهادی بود، به همین دلیل تلاش می‌کرد که خود و اعمالش را توجیه کند. دوستش داشتم و می‌خواستم کمکش کنم. بعد از مدتی کم‌محلی و عدم برخورد، روزی از وی خواستم با هم کمی صحبت کنیم. بلافاصله و با رویی گشاده پذیرفت. به محض این‌که به حیاط رسیدیم، بدون مقدمه به او گفتم: آیا فکر می‌کنی به چیز جدیدی رسیدی و یا حقانیتی را دریافتی؟ اگر این گونه است، باید در راه جدید ثابت قدم باشی. پیشنهاد می‌کنم برای نشان دادن صداقت بروی و هر چه که در باره‌ی من می‌دانی برای حاج داوود و مسئولان زندان بنویسی.
سرش پایین بود، چیزی نگفت و تنها از روابط عاطفی بین بچه‌ها می‌نالید و معتقد بود که صرفاً وجود همین روابط باعث ماندن افراد در زندان می‌شود! گفتم: تو که نداری، چرا تعلل می‌کنی؟ همین حالا برو و هر چه را که در مورد من می‌دانی بنویس. نگران بقیه‌اش نیز نباش. من خود از پس آن برخواهم آمد. ولی تو لااقل با خودت رو راست باش! او چیزی بیش از آن‌که خودم به حاج داوود گفته بودم و در جریان بازجویی‌هایم از پرده بیرون افتاده بود و خود نیز به آن‌ها اعتراف کرده بودم، برای گفتن نداشت. گفت: من یک موی تو و دیگر بچه‌ها را با هزار تا از این‌ها عوض نمی‌کنم. چه فکر می‌کنی؟ از میزان علاقه‌اش به خودم آگاه بودم و به همین خاطر دست روی جای حساس او گذاشته بودم. صحبت ما چندان طولانی نشد ولی توابان اتاق از ابتدای صحبت‌مان، ما را زیر نظر داشتند و چند بار نیز خودشان را به ما نشان دادند تا بلکه توی دل ما را خالی کنند. به محض این که به اتاق برگشتیم، اکبر را به بالای تخت فراخوانده و خواستار توضیح در مورد گفت‌وگوی‌مان شدند. نمی‌دانستم اکبر به آن‌ها چه گفته بود و چه محملی تراشیده بود ولی هنگامی که ساسان قصد خروج از اتاق را داشت، با حالت تمسخرآمیز و از موضع بالایی به او گفتم: دیدی چیزی نگفت! در حالی که زهرخندی می‌زدم، ادامه دادم: اگر نیاز به دانستن چیزی در مورد من داشتی، بهتر بود که از خودم سؤال می‌کردی، مطمئناً چیزهای بیشتری نصیبات می‌شد! او در حالی‌که تعادلش را از دست داده بود، گفت: همه‌ی مسئولان در جریان کار تو قرار دارند. لحن تمسخرآمیزم را پی گرفته، گفتم: لابد شورای‌عالی قضایی و "امام" و مسئولان کشور

نیز در جریان کار من قرار دارند! تا خواست لب و لوچه‌اش را بجنباند، به او گفتم: بار آخرت باشد که قیافه‌ی ساواکی‌ها را در مقابل من می‌گیری و چشم و چارت را کج و معوج می‌کنی. یک بار دیگر چنین کاری انجام دهی، هرچه دیدی از چشم خودت دیدی!
با فرا رسیدن ماه محرم آن دسته از کسانی که طاقت تحمل شرایط را نداشتند، برای تخفیف حساسیت تواب‌ها و مسئولان زندان و بی‌خطر نشان دادن خودشان، فرصت را مغتنم شمرده و با حضور در صف تواب‌ها، با پوشیدن لباس سیاه و مالیدن گل بر سر و دوش‌شان خود را عزادار حسین نشان می‌دادند! کرامت و یکی دیگر از زندانیان مارکسیستی که در گوهردشت در یک بند به سر می‌بردیم نیز به جرگه‌ی آن‌ها پیوسته بودند. حکمشان در شرف اتمام بود. علی‌رغم این که فشار طاقت‌فرسایی در بند نبود، به خاطر جو نسبتاً "راستی" که حاکم بود، برای خلاصی از زندان مبادرت به آن کار کرده بودند. در این راه تا آن‌جا پیش رفته بودند که رابطه‌شان را نیز با من و دیگرانی که از قبل می‌شناختند، قطع کرده بودند، گویی ما را نمی‌شناختند و حاضر به سلام و علیک نیز نبودند.

۱۴

واقعه‌ای که برای ابوالفضل مشایخی، یکی از زندانیان تواب رخ داده بود، تا مدت‌ها دست‌مایه‌ی خنده‌ی زندانیان بود. او از زندانیان سیاسی زمان شاه بود و در بهداری زندان مدتی در نقش پرستار کار می‌کرد.
به او اجازه‌ی ملاقات حضوری با فرزند خردسالش را داده بودند. ملاقات حضوری در اتاقکی که به همین منظور ساخته شده بود، انجام می‌گرفت. در یک طرف دیوار این اتاقک، یک عکس بزرگ خمینی قرار داشت. فرزند خردسال(سه - چهار ساله) مشایخی که مانند پدرش توبه نکرده بود، با دیدن عکس خمینی مراعات پدرش را نکرده و نزد پاسداری که وی را به دست پدرش داده بود، شروع به دادن شعار "مرگ بر خمینی" کرده و پته‌ی خانواده‌ی مشایخی را روی آب ریخته بود! بیچاره مشایخی هر کار کرده بود تا بچه را ساکت کند، حریفش نشده بود... در طول سالیان زندان، این خانواده‌ی زندانیان بودند که در واقع زندانی بودند و نه زندانیان در بند. آن‌ها فشار بسیار بیشتری را متحمل می‌شدند. دوری از عزیزان و تجسم آن‌چه که بر آن‌ها می‌رفت، آخرین رمق‌هایشان را نیز می‌گرفت. این واقعیت در حالی بود که زندانیان در بند، به خاطر برخورداری از اعتقاد به راه و روش‌شان و همچنین به خاطر نگاهی خاص به دنیا و مسائل آن، فشار چندانی را در مقایسه با خانواده‌هایشان احساس نمی‌کردند. این مصیبت برای خانواده‌ی زندانیان تواب دو چندان می‌شد. آن‌ها از عزیزانشان به دور بودند بدون آن که حاصلی را برای تحمل این دوری و مشقت در چشم‌انداز داشته باشند. خانواده‌های ایشان هم مانند فرزندانشان از سوی خانواده‌ی زندانیان مقاوم طرد می‌شدند. آن‌ها

سخن‌هایی را از فرزندان تواب‌شان در ارتباط با لزوم حمایت از رژیم می‌شنیدند که با دریافت‌های خودشان و واقعیت‌های جامعه در تعارض بود. مجموع این مسائل، آن‌ها را در موقعیتی بحرانی قرار می‌داد. وای به حال خانواده‌هایی که یکی از فرزندانشان مقاوم بود و دیگری تواب. آن‌وقت بیچاره این خانواده نمی‌دانست چه کند؟ این تناقض، آن‌ها را به سرحد جنون می‌رساند. تصور آن‌چه که برای خانواده‌های زیادی پیش آمده است، در بسیاری موارد وحشتناک و بسیار سخت بود. این تجربه بعید است در هیچ کجای جهان ثبت شده باشد!

۱۵

در خردادماه متوجه شدم "کانون کارآموزی کرج" را که به "مشکات" (مجتمع شهید کچویی استان تهران) معروف بود، تعطیل کرده و زندانیان آن را به بند ۲ که در مجاورت بند ما قرار داشت، منتقل کرده‌اند. "کانون کارآموزی کرج" از امکانات گسترده‌ای برای کارآموزی برخوردار بود. این کانون، در زمان شاه و برای آموزش حرفه و فن به "زندانیان و نوجوانان بزهکار" تأسیس شده بود. لاجوردی در پاییز سال ۶۲، با در اختیار گرفتن آن سعی در استفاده‌ی تبلیغی و اقتصادی از این محل کرده بود. در ابتدا، زندانیان محبوس در قزل‌حصار را که تمایل به کار داشتند، به آن‌جا منتقل کرد ولی دیری نپایید که برای کنترل زندانیان، تعداد زیادی از توابان را نیز روانه‌ی آن‌جا کرد و کانون مزبور ویترین لاجوردی جهت تبلیغات بیرونی شد. لاجوردی و هم‌دستانش مدعی بودند که زندانیان در زندان‌های رژیم به کارآموزی مشغولند و به زودی تحولی بزرگ در آن‌ها صورت خواهد گرفت. در خرداد ماه ۶۳ با تعطیل کانون، شکست طرح مزبور نیز اعلام شد. نتیجه‌ی همه‌ی هیاهوی‌های لاجوردی برای این کانون، تنها انتشار یک کتابچه در این رابطه و تهیه‌ی چند عکس از ملاقات عمومی خانواده‌ها با فرزندان زندانی خود در حضور لاجوردی و صرف نهار به همراه مسئولان دادستانی بود. بند ۲ سابقاً به کسانی که در قزل‌حصار کار می‌کردند، تعلق داشت. اما در تغییر و تحولات جدید، زندانیان این بند را کسانی که از کانون کرج به قزل‌حصار انتقال یافته بودند به همراه زندانیان مجرد ۵ که به بند کارگری تبدیل شده بود، تشکیل می‌دادند.

تغییر و تحول در سیستم اداره‌ی زندان

مجید انصاری و هیئت همراهش؛ میثم، زندانبان جدید؛ تلاش برای انتقال آرام؛ ایجاد رفاه و اصلاحات نسبی؛ دیدار با نماینده‌ی منتظری؛ نوشتن نامه به منتظری و...

با هر نوای نغزش رازی نهفته را تعبیر می‌کند
از هر نواش این نکته گشته فاش کاین کهنه دستگاه تغییر می‌کند
نیما
یوشیج

۱

در اوایل تیرماه مجید انصاری و هیئت همراهش، از بند ۱ بازدید کردند. برای ما این دیدار بسیار غیرمترقبه بود. به طور غریزی احساس می‌کردیم که باید تغییر و تحولاتی در پیش باشد. تقریباً همه‌ی زندانیان، این دیدارها را به فال نیک می‌گرفتند. هوشنگ بابازاده، یک دانشجوی خارج از کشور هوادار پیکار که از بیماری شدید روانی رنج می‌برد، با شعار "صل علی محمد، یار امام خوش آمد" از آن‌ها استقبال کرد و سپس پیش پای آن‌ها، در وسط توالت به سجده‌ی طولانی رفت و ادای نماز خواندن در آورد. آن‌ها که به دیدن این صحنه‌ها عادت نداشتند، نمی‌توانستند تعجب‌شان را مخفی نگاه دارند. تازه فهمیدند آن کس که چند دقیقه‌ی پیش حضور ایشان را در بند گرامی داشته بود، بیماری روانی بیش نیست. با دیدن صحنه‌ی فوق، به خوبی نتیجه‌ی فشارهای طاقت‌فرسا بر زندانیان را، پیش روی خود می‌دیدند.

به هنگام بازدید مجید انصاری و همراهانش از مجرد ۶ واحد ۱، زندانیان مجاهد ضمن اعتراض به آن‌ها، می‌گویند که تعدادی از دوستانشان را به محلی به نام "قیامت" برده و از سرنوشت آن‌ها اطلاعی در دست ندارند. مجید انصاری در مورد محل مذکور از زندانیان پرس و جو کرده بود. ظاهراً تا آن موقع حاج داوود و مسئولان زندان وجود چنین محلی را کتمان کرده و از آن به عنوان انبار اجناس متروکه نام برده بودند. مجید انصاری و همراهانش که به دنبال بهانه برای به دست آوردن کنترل زندان‌ها بودند، فرصت را مغتنم شمرده و بر خلاف میل حاج داوود، خواهان بازدید از محل مزبور می‌شوند. در محل "قیامت"، بازدیدکنندگان با صحنه‌های دهشتباری مواجه می‌شوند که شاید تصورش هم به ذهنشان نمی‌رفت. در مقابل دیدگان ناباورشان، گوش تا گوش انسان‌هایی را می‌بینند که درون یک جعبه و با چشمانی بسته، در سکوتی مطلق نشسته‌اند! دیدن چنین صحنه‌ای، برای کسی که با مقوله‌ی زندان در جمهوری اسلامی آشنا نیست به راستی باورنکردنی و وحشتناک است. حتا اگر این فرد از کارگزاران و دست‌اندرکاران رده بالای رژیم باشد! به دستور مجید انصاری از محل "قیامت" فیلم‌برداری شده و به سرعت دستور جمع‌آوری آن داده می‌شود. البته دیری نپایید که مجید انصاری و همراهانش نشان دادند که در سرکوب و کشتار و نقض بدیهی‌ترین حقوق انسانی، دست کمی از جناح مقابل‌شان ندارند.

در نیمه‌ی دوم تیرماه همان سال متوجه‌ی حضور دوباره‌ی همان هیئت و این بار به همراه حاج داوود در بند شدم. حاج داوود بر خلاف همیشه که اونیفورم سبز مخصوص دادستانی به تن داشت، این بار لباس معمولی بر تن کرده بود و وقتی که انصاری و اطرافیانش وارد بند شدند، او همچنان در زیرهشت ایستاده بود. نیامدن حاج داوود به داخل بند و عدم دخالتش به هنگام بازدید آن‌ها، برایم غیرمترقبه بود، چیزی که قبلاً هیچ‌گاه اتفاق نیفتاده بود. برای در آوردن ته و توی قضیه، به سوی مسجد بند، نزدیک

محلی که حاج داوود ایستاده بود، رفتم. تا چشمش به من افتاد، ابتدا فکر کرد برای صحبت کردن با او به آن سمت می‌روم. نزدیک که شدم، به سلامی اکتفا کردم. وقتی متوجه شد که قصد رفتن به مسجد را دارم، در حالی که بسیار افسرده و گرفته به نظر می‌رسید، سرش را به شکلی حاکی از تأسف شدید، چند بار تکان داد و گفت: ما هم رفتیم! خبری را که منتظرش بودم اما نه به آن زودی، از دهان او می‌شنیدم. از تعجب داشتم شاخ در می‌آوردم. کابوس به پایان رسیده بود. عمر دوران حاج داوود به سر آمده بود و او شرمگین و سرافکنده و رنگ پریده، زندان را که در واقع سرزمین تحت سلطه‌اش بود، ترک می‌کرد. قیافه‌ی حاج داوود مانند گذشته نبود. اگر بخواهم او را درست تشبیه کرده باشم، دقیقاً حالتی شبیه به قیافه‌ی شاه در هنگام خروج از کشور را داشت. حاج داوود نیز مانند شاه از سرزمینی که بر آن فرمانروایی می‌کرد، اخراج می‌شد. مطمئناً باید شرایط آن‌ها را داشت تا بتوان وضع و حال‌شان را حس کرد.

۲

چند روزی از این واقعه نگذشته بود که دوباره صدای نوحه‌ی صادق آهنگران بلند شد که حاکی از ادامه‌ی روند مصاحبه‌ها بود. دلم هُری ریخت پایین. شنیدن دوباره‌ی صدای آهنگران و تداوم مصاحبه‌ها بدترین چیزی بود که می‌توانستم با آن روبه‌رو شوم. این به معنی ادامه داشتن روند گذشته بود. بر خوش‌خیالی خود افسوس می‌خوردم. اندوهی بزرگ بر دلم سایه افکنده بود. اصلاً چنین موقعیتی را پیش‌بینی نمی‌کردم. به سرعت به راهروی واحد، جایی که مصاحبه‌ها طبق روال معمول انجام می‌گرفتند، رفتیم. مانند گذشته توابان برای شعار دادن علیه مصاحبه‌کننده در جلوی صف نشسته بودند. ظاهراً در بر همان پاشنه می‌چرخید و چیزی تغییر نکرده بود.

هنوز جا به جا نشده بودیم که مجری به شکلی محترمانه از یک زندانی هوادار "فرقان" خواست که برای مصاحبه به محل تریبون مراجعه کند. وی خود را هوشنگ دریانورد محکوم به ۱۲ سال زندان و اهل ارومیه معرفی کرد و اظهار داشت که مشمول "عفو" قرار گرفته است. مصاحبه‌ی او بسیار کوتاه و مختصر بود و تنها در خاتمه، انزجار خود را از کلیه‌ی گروه‌های سیاسی و به ویژه "فرقان"، اعلام کرد. فکر می‌کردم هوشنگ با این مصاحبه‌ی بسیار کوتاه، هیچ شانسی برای قبولی نخواهد داشت و پیش خودم می‌گفتم: با این حساب پس چرا تن به مصاحبه داده است؟ اگر مصاحبه نکند که سنگین‌تر است. در همین افکار بودم که دستگاه "منافق‌شناس" به صدا در آمد و به شکلی کوبنده شعار "مرگ بر منافق" را سر داد. هنوز اولین دور شعاردهی توابان تمام نشده بود که مجری برنامه به شکلی بسیار قاطع دخالت کرد و گفت: ساکت! کسی حق شعار دادن ندارد. همه از تعجب دهانشان باز مانده بود. در حالی‌که سکوت همه جا را فرا گرفته بود، رو به حضار کرده و گفت: آقای هوشنگ دریانورد محکوم به ۱۲ سال

زندان بوده‌اند که مشمول عفو "حضرت امام" شده و به زودی بعد از انجام کارهای حقوقی مربوطه، آزاد شده و به میان خانواده‌اش باز خواهد گشت. ناگهان هیاهویی در میان جمعیت در گرفت. ما مات و مبهوت بر جای مانده بودیم. همه، توابان را به شکلی تمسخرآمیز نگاه می‌کردند، نفس در سینه‌هاشان حبس شده بود. در لحظه‌ی اول هیچ کس تصور نمی‌کرد چه واقعه‌ای در شرف وقوع است. مانند همیشه انتظار یک مصاحبه‌ی چند ساعته را داشتیم ولی چند دقیقه هم طول نکشید و گفته شد به بندهایتان بازگردید. با این کار می‌خواستند پیام دهند که دوران گذشته به پایان رسیده است و دورانی نو آغاز شده است. وقتی به بند بازگشتیم، تقریباً به جز عده‌ای از توابان هیچ کس در اتاق‌ها نبود. همه دو به دو در حال قدم زدن و بحث کردن بودند. کسی رفتن حاج داوود و برچیده شدن شرایط دهشتناک قدیم را باور نمی‌کرد. آن روز یکی از به یاد ماندنی‌ترین روزهای زندان برای من بود. گویی رستاخیزی به وقوع پیوسته است. روی توابان سیاه بود و رنگ‌شان پریده، از همه چیز و همه کس می‌گریختند. آن‌ها گمراهانی بودند که در تاریکی رها شده بودند. به راحتی می‌شد صدای تند ضربان قلب‌شان را شنید. آن‌ها بی‌اختیار گوشه‌ای کز کرده بودند و خود را باخته و فریب‌خورده می‌دیدند. "پدر"شان رفته بود و آن‌ها را تنها گذاشته بود. آن‌ها به خاطر خوش‌آمد حاج داوود، از انجام هیچ جنایتی فروگذار نکرده بودند و حال این گونه مورد بی‌مهری جانشینان او قرار می‌گرفتند. نمی‌توانستم بگویم دوران عشرت و شادی‌شان تمام شده بود. چرا که توصیف درستی نبود. آن‌ها در دوران حاج داوود هم شرایط رقت‌باری داشتند ولی حالا فشار زندان بر آن‌ها دوچندان شده بودند. بند را شور و ولوله‌ای در بر گرفته بود. بی‌اختیار به یاد خواجه‌ی شیراز افتادم:

شد آن‌که اهل نظر بر کناره می‌رفتند
هزار گونه سخن در دهان و لب خاموش
به صوت چنگ بگوییم آن حکایت‌ها
که از نهفتن آن دیگ سینه می‌زد جوش
شراب خانگی ترس محتسب خورده
به روی یار بنوشیم و بانگ نوشانوش

فکر می‌کنم که در آن لحظه هیچ کس در دنیا به اندازه‌ی ما مفهوم غزل زیبای حافظ را درک نمی‌کرد! بر این باورم که هیچ محققی نمی‌توانست و نمی‌تواند شرایطی را که حافظ از آن دم زده، به تصویر بکشد و معنای ظریف و دقیق واژه‌هایی را که او به کار برده است درک کند، به غیر از این‌که آن شرایط را طی کرده باشد و فشارهای آن دوران را با پوست و گوشتش لمس کرده باشد. حاج داوود مانند هر دیکتاتوری، عمر حکومت خود را ابدی می‌پنداشت. او معتقد بود: در این‌جا سوی چشم‌هایتان از بین خواهد رفت. پشت‌هایتان خمیده خواهد شد و موی سرتان مانند دندان‌هایتان سپید خواهد

شد ولی گریزی از این‌جا نخواهید داشت. اما چیزی نگذشته بود که ما و او به چشم می‌دیدیم که ما مانده‌ایم و او رفته است. ما پیروز شده بودیم. هم خسته بودیم و هم خوشحال.

۳

مدت زیادی طول نکشید تا روزی متوجه‌ی حضور یک غریبه در بند شدیم. در حالی‌که او سراسر بند را به سرعت طی می‌کرد، نگاهی به سلول‌ها افکنده و بند را ترک کرد. همان موقع همه حدس می‌زدند که وی باید رئیس جدید زندان و جانشین حاج داوود باشد، ولی هیچ معرفی‌ای از سوی پاسداران صورت نگرفت. تنها مدتی بعد بود که رسماً اعلام کردند میثم ریاست زندان را به عهده گرفته است. کسی پیشینه‌ای از او در دست نداشت الا این‌که می‌گفتند: مسئول زندان عادل‌آباد شیراز بوده است. مسئولیت واحد ۱ به عهده فردی به نام انصاری گذاشته شده بود که تقریباً هم هیکل حاج داوود رحمانی بود و بازوی نظامی میثم نیز به شمار می‌رفت. گفته می‌شد وی سابقاً مسئولیتی در کمیته‌ی انقلاب اسلامی کرج داشته است. محمد خاموشی[۴۶]، مسئول واحد ۱ نیز به همراه حاج داوود زندان را ترک کرده بود. تعدادی از پاسداران نیز نیروهای جدید بودند و سعی شده بود که در این رابطه نیز تغییراتی هرچند اندک انجام گیرد.

بعد از به عهده گرفتن مسئولیت زندان توسط میثم و شروع نهضت "دوم خرداد" در زندان[۴۷]، رژیم حدس می‌زد که این تغییر و تحولات با تنش‌هایی چند همراه خواهد بود. برای همین، مسئولان جدید، در بند ۱واحد ۳ تدبیر کرده بودند که با انتقال توابان به اتاق‌هایی جداگانه، از سطح درگیری افراد بند با آن‌ها بکاهند. اما در بندهای واحد۱ که از قبل درگیری بین توابان و زندانیان بیشتر بود و احتمال کشیده شدن دامنه‌ی تنش‌ها به جاهای باریک می‌رفت، تلاش کردند که تمام توابان مورد نفرت زندانیان را از بندها جمع‌آوری کرده و به جایی دیگر منتقل کنند. تنها بند ۲ واحد ۱ بود که هنوز توابان در آن حاکمیت نسبی داشتند.

در بند ۶ واحد ۱، زندانیان مجاهد با خاموش‌کردن برق، به جان توابان افتادند و تا می‌خوردند آن‌ها را مورد ضرب و شتم قرار دادند. توابان ملتمسانه به در بند می‌کوبیدند و از پاسداران تقاضای کمک و نجات جانشان را می‌کردند.

علی هاشمی مسئول بند ۴ به همراه محمد سحرخیز، از توابان مورد نفرت بند ۴ واحد

---

46 محمد خاموشی به اوین منتقل شده و در جریان قتل‌عام ۶۷ متصدی گرفتن مصاحبه از زندانیان در حسینیه اوین بود.

47 همان کسانی که ۱۳ سال بعد قدرت را در "دوم خرداد" ۷۶ به دست گرفتند، اداره‌ی زندان‌ها را در سال ۶۳ به دست گرفته و سیاست‌های خود را که منجر به قتل‌عام زندانیان سیاسی شد، اعمال می‌کردند.از این رو تغییرات این دوران از زندان را مانند آنچه در کشور بعدها اتفاق افتاد، به عمد "دوم خرداد" نامیده‌ام.

۱، به بند ۶ واحد۳ که متعلق به سلطنت‌طلب‌ها و بقول رژیم "غیر گروهکی‌ها" بود، منتقل شدند. قبل از انتقال، آن‌ها چند ساعتی را در بند ما گذراندند. از قبل سیدحسن حسینی، خسرو کیانی و یکی دیگر از بچه‌های بند ۴، به همراه چنگیز هادی‌خانلو و یزدان تیموریان بصورت تنبهی در آن بند به سر می‌بردند. زندانیان سابق بند ۴ که خصومتی دیرینه با علی هاشمی داشتند، به محض ورود وی به بند، در حالی که هنوز زیرهشت بود و وسایلش را تازه زمین گذاشته بود، با انداختن یک پتو روی سرش، به قصد کشت وی را مورد ضرب و شتم قرار دادند. مسئولان جدید زندان برای آن‌ها یک دادگاه فرمایشی ترتیب داده و هر یک را به تحمل ضربات شلاق در بند محکوم کردند. ضربات شلاق توسط انصاری، مسئول واحد نواخته شد، بی آن‌که محکومان ضعف و سستی‌ای از خود نشان دهند. مقامات زندان به سرعت پی بردند که نگهداری آن‌ها در این بند خطاست. بعدها اداره‌ی قرنطینه واحد ۱ را به آن‌ها سپردند. درگیری بین توابان و زندانیان همچنان ادامه داشت. مسئولان زندان توابان شاخص را به بیرون از بند برده و آن‌ها را مورد تهدید قرار داده بودند که دوران حاج داوود گذشته و آن‌ها باید مقررات زندان را رعایت کرده و دست از رفتار سابق‌شان بردارند. تهدید توابان از سوی مسئولان زندان تأثیر مخربی روی بخشی از آن‌ها که در دوران حاج داوود وحشی‌گری را از حد گذرانده بودند، گذاشته بود. افراد فوق به انزوا و گوشه‌گیری مطلق دچار شده بودند. آن‌ها به چشم می‌دیدند که از سوی رژیم مانند دستمالی مورد استفاده قرار گرفته و سپس به دور افکنده شده‌اند. حمید جعفری یکی از توابان شاخص و جنایت‌کار به کسی که با او برخورد کرده بود، گفته بود، من بدون اجازه‌ی حاج داوود یک میخ به دیوار نزده‌ام. ظاهراً کسی مسئولیت اعمال گذشته را نمی‌خواست به عهده بگیرد.

۴

بعد از برکناری حاج داوود، لاجوردی که خطر را احساس کرده بود و می‌دانست به زودی قرعه به نام او نیز خواهد افتاد، تلاش می‌کرد هر طور شده پایان تاریخ مصرفش را به عقب بیاندازد. به همین خاطر از انجام هیچ کاری فرو گذار نمی‌کرد. در تابستان ۶۳ در نماز جمعه‌ی تهران حاضر شد و مدعی شد که زندانیان اوین را جهت پیک‌نیک و تفریح به گردش می‌برند. از شنیدن خبر فوق و موضوع پیک‌نیک بردن زندانیان، نتوانستم جلوی خنده‌ام را بگیرم. ولی بعدها متوجه شدم که برای این‌که قسم لاجوردی راست از آب در آید، تعدادی از زندانیان زن را به قسمت پُر دار و درخت اوین که در ضمن استخر قدیم اوین نیز در آن جا قرار داشت، برده و زندانیان ساعت‌ها از فضای آزاد و سرسبز و زیبای زندان استفاده کرده بودند.

لاجوردی بسته به شرایط، این پروژه‌ها را در راستای سیاست تبلیغی رژیم، به تناوب اجرا می‌کرد. به مناسبت ماه محرم سال ۶۲ تعدادی از زندانیان را در هیئت دسته‌های

عزادار به بهشت زهرا برده بود. در سال ۶۱ وی به همراه تعدادی از توابان نورچشمی‌اش به جبهه‌های جنگ عزیمت کرده بود و عکسی به یادگار با آن‌ها انداخته بود. نکته‌ی جالب این‌که تعدادی از آن‌ها بعدها به جوخه‌ی اعدام سپرده شدند. در سال ۶۱ گاهی اوقات تعدادی از زنان زندانی را با چادرهای سرمه‌ای به نماز جمعه می‌بردند که با فرار چند زندانی زن مجاهد، اجرای این پروژه متوقف شد.

۵

با آمدن مسئولان جدید، طلبه‌های جوانی از سوی حوزه‌ی علیمه‌ی قم نیز برای بازدید از شرایط زندان، به قزل‌حصار روانه شدند. آن‌ها ظاهراً به درد و دل‌های زندانیان گوش فرا می‌دادند و افراد اعتراض خود را نسبت به شرایط بد و آن‌چه که در دوران حاج داوود بر سر زندانیان آمده بود، با آن‌ها در میان می‌گذاشتند. یکی از کسانی‌که در این رابطه فعال بود، زندانی‌ای بود به نام منوچهر اطمینانی که مالک یک باشگاه بیلیارد در خیابان لاله زار بود. وی در ارتباط با "جبهه ملی" دستگیر شده و به حبس‌ابد محکوم شده بود. آدم بسیار رک و در ضمن بددهنی بود. هر چه به ذهنش می‌رسید بر زبان جاری کرده و رعایت کسی را نمی‌کرد. به همین خاطر نیز ابد گرفته بود.
یک بار حاج داوود به او می‌گوید: برو مرد، من با تو دهن به دهن نمی‌شوم، تو باشگاه دار بودی. او هم جواب می‌دهد: حاجی یک باشگاه آباد بهتر از صد مسجد خراب! یک بار نیز محسن درزی یک تواب پلید به او می‌گوید: یکی از برنامه‌های من بعد از خلاصی از زندانم در زمان شاه، منفجر کردن باشگاه تو بود. اطمینانی پاسخ می‌دهد: این هم از نفهمی و خریت و بی شعوری تو بود که هنوز هم ادامه دارد! اطمینانی یک پیت حلبی همراهش داشت، هر جا که می‌رسید، آن را می‌گذاشت و رویش می‌نشست و در حالی که در دوران حاج داوود، آموختن زبان در زندان ممنوع بود، به فراگیری انگلیسی پرداخته و می‌گفت: در صورت آزادی از زندان، قصد اقامت در انگلیس را دارد. نمی‌دانم عاقبت موفق شد یا خیر؟
یکی از همین طلبه‌های تازه کار حوزه‌ی علمیه‌ی قم، کلاس درسی در رابطه با رد نظریه‌ی "تکامل"، در بند گذاشته و همه ملزم به شرکت در آن بودند. او هر روز نظریات متعلق به عهد عتیق در رابطه با رد و نفی نظریه‌ی "تکامل انواع" را توضیح داده و خواستار آن بود که از هر اتاق یک نفر به عنوان نماینده توضیحات او را تکرار کند تا به این وسیله مطمئن شود که تعلیماتش در ذهن زندانیان جا افتاده است! به این ترتیب ما دو بار از "دانش" او بهره مند می‌شدیم.
به فیروز گفتم: نوبت به اتاق ما که رسید، کاری می‌کنم که برای همیشه از کرده‌اش پشیمان شود. زیاد طول نکشید تا نوبت به اتاق ما رسید. طلبه‌ی مزبور خواست یک نفر از اتاق ما به پشت تریبون مراجعه کند. من رفتم و با خواندن شعر معروف مولانا "از

جمادی مردم و نامی شدم" رو به او کرده و گفتم: این مواردی که شما مطرح می‌کنید، متعلق به "عهدعتیق" است و چیزی است که با علم و پیشرفت سر جنگ دارد و طبیعتاً ره به جایی نخواهد برد. آیاتی از قرآن را نیز در این رابطه به وی گوشزد کردم و آن‌چه را که مجاهدین در این رابطه معتقد بودند، تشریح کردم. او ساکت بود و هیچ واکنشی از خود نشان نمی‌داد. بعضی‌ها با شنیدن آن‌چه که می‌گفتم، برایم نگران بودند و احساس خطر می‌کردند. ولی من مطمئن بودم که هیچ موردی پیش نخواهد آمد و اتفاقاً برای ثابت کردن همین موضوع که شرایط واقعاً تغییر کرده است، تن به این کار داده بودم. قصد من به هیچ وجه پاسخ به مطالب او نبود. اصلاً چنین کاری را منطقی و اصولی نمی‌دانستم. با توسل به این کار می‌توانستم به طور عینی نظرم را با دیگران در میان بگذارم. همه‌ی افراد بند آشکارا آن‌چه را که گفته بودم، شنیده و با مشاهده‌ی پیامدهای آن می‌توانستند دست به یک ارزیابی منطقی بزنند. همان‌گونه که حدس زده بودم، در آن شرایط هیچ برخوردی با من نشد و انگار نه انگار که من آن صحبت‌ها را در بند و در حضور جمع کرده بودم. این آخرین کلاس آن طلبه‌ی تیره بخت بود و دیگر چنین کلاس‌هایی در بند ادامه نیافت.

۶

به علت شدت بیماری به بهداری زندان منتقل شدم. در آن‌جا با جمیل شریعتی، یک زندانی کُرد هوادار "کومله" که چهره‌ای بسیار صمیمی، مهربان و دوست داشتنی داشت، روبه‌رو شدم. به زودی متوجه شدم که از روحی بلند و اراده‌ای بس محکم و استوار برخوردار است. در عنفوان جوانی بود و از بیماری سرطان رنج می‌برد. بیست سالی بیشتر نداشت و دوران بسیار سختی را در زندان پشت سر گذاشته و فشارهای طاقت‌فرسایی را متحمل شده بود. همچنان استوار و مقاوم، مانند کوهی ایستاده بود. خیلی‌ها استواری‌اش را به حساب کله‌شقی‌اش گذاشته بودند و از این بابت بسیار رنجیده خاطر بود. افسوس که زود از میان‌مان رفت و تنها خاطره‌اش جاودانه شد.
دیگری سرهنگ علی اُرد بود، هوادار مجاهدین که او را از زیر چادر اکسیژن قبل از انجام عمل قلب در بیمارستان قلب، بیرون آورده و به بندش کشیده بودند. او از رماتیسم قلبی پیشرفته‌ای رنج می‌برد اما با این حال، و علی‌رغم جسم نحیفش، عزم و اراده‌ای قوی داشت. از آن دسته آدم‌هایی بود که در همه حال می‌شود رویشان حساب کرد. در پرونده‌اش موارد سنگین اتهامی نبود اما به خاطر استواری‌اش در برخورد با بازجویان، نگهبانان و دادگاه به حبس ابد محکوم شده بود. در زندان جمشیدیه در مقابل گستاخی یک نگهبان، با برداشتن چشم‌بندش سیلی محکمی به گوش او نواخته بود.
او پس از پیروزی انقلاب به همراه آیت‌الله حسن لاهوتی از سوی خمینی مسئولیت پاکسازی و بازسازی ارتش را به عهده گرفته بود. او می‌گفت، حزب توده تلاش‌های

وسیعی برای جذب وی انجام داده بود و به همین منظور کیانوری و طبری با وی دیدار و گفت‌وگو کرده بودند. آخرین ملاقات با او در سال ۶۰ و روبه‌روی بازار صفویه انجام گرفته بود. سرهنگ اُرد معتقد بود: پس از آن‌که مسئولان حزب توده متوجه شدند، نمی‌توانند از طریق من به مقاصد خود برسند و من را سد و مانعی در این راه یافتند، زمینه‌ی دستگیری‌ام را فراهم کردند. بعدها او متوجه شده بود که بازجوی او نیز توده‌ای بوده است. سرهنگ اُرد کینه‌ی عجیبی از توده‌ای‌ها به دل داشت. محیط بهداری قزل‌حصار که هر دو دکتر عمومی آن خیرالله ایران‌نژاد و دریکوندی و دندان‌پزشک آن دکتر سید محمود مفیدی و مسئول آزمایشگاه آن نیز از توابان توده‌ای بودند، آرامش او را به هم می‌زد. روزی در حالی‌که مرا در آغوش گرفته بود و با حسرتی تمام می‌گریست، گفت: دلم می‌خواهد بعد از این همه عمر، روزی در "ارتش خلق" واقعاً به مردم و میهنم خدمت کنم. در حالی که در چشمانم می‌نگریست، گفت: آیا چنین روزی را می‌بینم؟ گفتم: مهم نیتی است که در دل داری، از نظر من، همین حالا هم از فرماندهان "ارتش خلقی" و من، تو را با این دید نگاه می‌کنم. برای این که موضوع را عوض کرده باشم، از تختم پایین آمدم و برایش سلامی نظامی دادم و به شوخی گفتم: باور ندارید فرمانده؟ پس امر بفرمایید در همین بدو امر یک کشیده تو گوش این پاسدار بهداری بزنم تا میزان فرمانبرداری‌ام را نیز ثابت کرده باشم! از خنده روده بر شده بود. در آغوشم گرفت و با مهربانی تمام گونه‌ام را بوسید. با اشرافی که به مسائل نظامی داشت می‌گفت رژیم با رکود و بحران در جنگ مواجه شده و از هیچ شانسی برای پیروزی در جنگ برخوردار نیست و بالاخره مجبور به عقب‌نشینی و پذیرش شرایط آتش بس می‌شود. با توجه به دیدی که داشتم روی این وجه از ارزیابی او حسابی باز نمی‌کردم. چند روزی بیشتر نبود که او را می‌شناختم، ولی تمامی سفره‌ی دلش را برایم گشوده بود. می‌گفت که دختری دارد به نام نهال که در واقع نهال آرزویش است. قلب پرتپش سرهنگ علی اُرد، سرانجام در سال ۶۶ در گوهردشت بازایستاد و جاودانه شد.

غیر از ما ابوالفضل قاسمی، دبیر کل حزب ایران نیز از ساکنین بهداری بود. او از نارسایی قلبی رنج می‌برد. روزها او را در حیاط یا مسجد بند، در حال مطالعه‌ی کتاب‌های مطهری می‌دیدم. روزی به شوخی به او گفتم: می‌بینم در حال ارشاد شدن هستید؟ خنده‌ی تلخی کرد و در حالی که سرش را تکان می‌داد، گفت: عزیزم دعا کن که زنده بمانم تا چند کتابی علیه مزخرفات این مرتیکه‌ی دبنگ بنویسم! هرگاه پیرمرد را که موی سر و ریش وسبیلش یکپارچه سپید بود، می‌دیدم یاد توصیه‌اش افتاده و می‌گفتم: قربان! من همچنان در کار دعا برای سلامتی شما هستم تا به وعده تان عمل کنید و او خنده امانش نمی‌داد. گاهی از دور همان گفته‌ها را با اشاره به او می‌رساندم. چیزی از آزادی‌اش نگذشته بود که او نیز از میان‌مان رفت و خاطره‌ی نیکی از خود به یادگار گذاشت. او در بدترین شرایط دوران حاج داوود نیز هیچ‌گاه حاضر به تمکین در مقابل

رژیم نشد.
از آن جمع بهداری تنها من باقی مانده‌ام و معلوم نیست که سرنوشت برایم چه خوابی دیده است!

۷

روزی، در حالی که در بهداری روی تختم دراز کشیده بودم، در اتاق باز شد و آخوندی به نام ناصری به همراه پاسداران و مسئول بهداری وارد اتاق شدند. وی خودش را ناصری "نماینده‌ی آیت‌الله منتظری در امور زندان‌ها" معرفی کرد و تلاش کرد که با تک- تک ما صحبت کند. وقتی به من رسید، در حالی که سعی کردم عدم تمایلم به صحبت با او را نشان دهم، به شکلی غیرمحترمانه جواب سلامش را دادم و حتا از روی تخت نیم‌خیز هم نشدم. او ضمن احوالپرسی و پرس وجو در مورد بیماری‌ام، پرسید: آیا انفرادی و قیامت نیز بوده‌ام یا نه؟ با بی اعتنایی پاسخ دادم. او گفت: می‌توانم سؤال کنم روزهایت را در انفرادی چگونه می‌گذراندی؟ بعد اضافه کرد: آخر من چند روز در زمان شاه در انفرادی بوده‌ام. پوزخندی زدم و گفتم: چند روز با چند هفته، چند ماه و چند سال خیلی متفاوت است! او بی‌درنگ گفت: می‌دانم برای همین از شما سؤال می‌کنم و اضافه کرد آیا در انفرادی تنبیه هم می‌شدم یا نه؟ پاسخ دادم بلی. پرسید: دلیلش چه بود؟ و ادامه داد: دلیل که می‌گویم، نه فکر کنی چیز خاصی مثلاً این که بگویند چرا کاغذ را اینطوری کردی و آنطوری نکردی و در همین حال دستش را نیز تکان می‌داد. گفتم: گاه چنین بهانه‌ای هم در کار نبود. او همراه با تعجب پرسید: پس به چه دلیل می‌زدند؟ گفتم: رجز می‌خواندند که می‌خواهند رویم را کم کنند. ناصری پرسید: کم شد؟ گفتم: خیر! ملاحظه می‌کنید. گفت: خوب کاری می‌کنی. سعی کرد دستی به پیشانی‌ام بکشد. متوجه شد امتناع می‌کنم. نام و بندی را که در آن به سر می‌بردم، یادداشت کرد و از کنار تختم دور شد.

۸

چند روز بعد وقتی به بند مراجعه کردم، از طریق مسئول بند متوجه شدم که به زیرهشت فرا خوانده شدم. با عجله آماده شدم. در راه صد تا فکر به ذهنم خطور کرد، ولی در پشت در بند ناصری نماینده‌ی منتظری ایستاده بود و با خوش‌رویی تلاش کرد به من نزدیک شود. "ناصری" نام مستعار وی بود و نام اصلی‌اش انصاری نجف‌آبادی بود. بدون مقدمه پرسید: اوضاع را چگونه می‌بینی؟ در پاسخ گفتم: در ملاقات با خانواده‌ام، مادرم از من پرسید آیا آفتاب را می‌بینم؟ می‌بینی یک مادر در "نظام عدل و داد" جمهوری اسلامی، بعد از گذشت سه سال از دستگیری و دو سال از محکومیت فرزندش، تنها انتظار دارد که فرزندش آفتاب را ببیند. چگونه می‌خواهید پاسخگوی

اعمال‌تان در قیامت شوید؟ او در حالی که روی دستانش می‌زد، گفت: وای بر ما! وای بر ما! و ادامه داد: می‌دانم که بر شما ظلم زیادی رفته است و امیدوارم که خداوند از سر تقصیرهای ما بگذرد. چند بار در خلال صحبت‌هایش گفت: من دست شما را می‌بوسم، می‌دانم مظلوم واقع شده‌اید. "آقا" از طریق من مطلع شده‌اند که در این‌جا چه گذشته است و بر سر زندانیان و به ویژه زنان چه آمده است. او مانند همه‌ی مؤمنان، مرجع تقلیدش را "آقا" می‌نامید. ناصری سپس مطرح کرد که در بندهای زنان با ۸۰ زندانی که از مشکلات روانی رنج می‌برند، مواجه شده است. گفت: اشتباه از ما بود که "آقا" را هنگامی که در بندهای مجرد، ده‌ها نفر زندانی را در یک سلول چهار متری روی هم انباشته شده بودند، برای تماشا و بازدید نیاوردیم تا خود از نزدیک مشاهده کنند که چه اعمالی تحت عنوان "اسلام" انجام می‌گیرد. او تأکید کرد: وقتی "آقا" متوجه‌ی اوضاع شدند، از خشم در اتاق دور خودشان می‌چرخیدند و بد و بیراه می‌گفتند. عاقبت خبر داد که دو روز پیش نیز جمعی از بازجویان و کارمندان دادستانی و زندان‌ها را به حضور پذیرفته و خیلی به آن‌ها تاخته که امکان پخش آن از تلویزیون نیست. تا این‌جای کار به نظرم، او نیز چیز بیشتری از بقیه نگفته بود. چرا که پیش یا بعد از او مقتدایی، سخنگوی شورای‌عالی قضایی نیز در زندان حاضر شده و رسماً از زندانیان و آن‌چه که بر آن‌ها رفته بود، عذرخواهی کرده بود. همچنین هادی خامنه‌ای نیز در سخنرانی دیگری، از آن‌چه که در زندان‌های جمهوری اسلامی بر زندانیان روا داشته شده بود، پوزش خواسته و مدعی شده بود: به نظر ما تعمدی در کار بوده است تا شما را به رژیم و اسلام بدبین سازند!

ناصری سپس از شرایط انفرادی و "قیامت" پرس و جو کرد و گفت: بالاخره نگفتی چه احساسی داشتی وقتی آن‌جا بودی؟ گفتم: خیلی علاقمندی بدانی؟ با اشتیاق گفت: آری. در پاسخ گفتم: روزی بلندگوی بند روشن بود و رفسنجانی در حال ایراد خطبه‌های نماز جمعه بود، وی مدعی شد که در زیر بازجویی در زمان شاه، دو ماه انفرادی بوده است و از جنایات و مظالم شاه در رابطه با زندانیان سیاسی سخن‌ها راند. به خودم نگاه کردم، دیدم پنج ماه است در سلول انفرادی هستم و همبندی‌هایم در حدود نه ماه است که انفرادی هستند (تعداد زیادی از آن‌ها تا بیش از دو سال در انفرادی ماندند) همگی ما دوران بازجویی را نیز پشت سر گذاشته و محکومیت نیز گرفته بودیم. علی‌القاعده باید فشار از روی ما برداشته می‌شد. از خشم هرچه از دهنم درآمد، نثار رفسنجانی و مسئولان نظام از صدر به ذیل کردم. او در حالی که به شدت آشفته و به‌هم ریخته بود، گفت: حق داشتی، حق داشتی هر کسی جای شما می‌بود همین احساس را می‌داشت. بعد اضافه کردم: چند روز پیش روزنامه‌ی جمهوری اسلامی عکسی انداخته بود از بازداشتگاه خیام که توسط "صهیونیست‌های جنایتکار" در لبنان برپا شده است و در آن مدعی شده بود که یکی از مبارزان لبنانی را به جرم این که قصد فرار داشته از شب تا

صبح سرپا بیدار نگاه داشته‌اند و چه قلم‌فرسایی‌هایی که در رابطه با جنایت تازه‌ی "صهیونیست‌ها" نکرده بود!

با لحنی سرشار از اعتراض گفتم: چگونه این چنین بی‌محابا دیگران را متهم می‌کنید؟ چند نفر را شما سراغ داری و یا با آن‌ها برخورد کرده‌ای که در این بندها بیش از چند روز و یا هفته سرپا نایستاده باشند؟ چند صد نفر را می‌شناسی که حداقل بیش از ۲۴ ساعت سرپا نایستاده باشند؟ آن‌هم تنها به علت سلام کردن و یا دادن یک حبه قند به دوست‌شان. مگر نمی‌گفتید که پیغمبر گفته "رطب خورده منع رطب نمی‌کند". این است اسلامی که وعده می‌دادید که با آن زمین و زمان را پر از عدل و داد می‌کنید؟ خوب شد ما پرده‌هایی از آن را دیدیم. ولی بدا به حالتان اگر "از پس امروز بود فردایی". چند بار گفتم می‌خواهی راجع به "قبر" صحبت کنیم. دوباره گفت: وای بر ما! چگونه می‌خواهیم جواب‌گو باشیم. می‌دانست گفته‌هایم عین حقیقت است، خودش بیشتر از این‌ها را از نزدیک دیده بود و یا داستانشان را شنیده بود. من از طریق آن‌چه که می‌گفتم، خودم را تخلیه می‌کردم. اصولاً بعد از سال‌ها سرکوب وحشیانه و تلنبارشدن خواسته‌های فراوان، در شرایط جدید، فرصتی برای بیرون ریختن آن‌ها را پیدا کرده بودیم. از این به بعد روز به روز زندانیان در برخورد با زندانبانان از موضع تهاجمی‌تری برخوردار می‌شدند. او سپس افزود که در اوین عده‌ای امام‌شان شده است لاجوردی، این "قصاب" و "فاشیست جنایت‌کار". این‌ها دقیقاً تعابیر وی نسبت به لاجوردی بود که هنوز در مهرماه ۶۳ به عنوان دادستان انقلاب اسلامی مرکز و یار امام در رأس کار و مصدر قدرت بود. ارزیابی او از لاجوردی دست من را برای برخوردهای بعدی باز کرد. چرا که او لاجوردی را به خاطر اعمالش با این عنوان خطاب می‌کرد. بی‌درنگ به او گفتم: مگر محمدی گیلانی که از قضا نماینده‌ی آیت‌الله منتظری در دانشگاه‌ها است، نمی‌بیند که این همه جنایت در جلوی چشمانش انجام می‌گیرد؟ مگر او قدرت پیش‌گیری ندارد؟ مگر آیت‌الله منتظری "امید امت و امام" نیست؟ چرا اجازه می‌دهد که این جنایت‌ها در نظامی که او از مسئولان درجه اول آن است، انجام گیرد؟ مگر لاجوردی را "امام" منصوب نکرده؟ مگر آمریکا و صهیونیسم جهانی او را به کار گماشته‌اند؟ و با عصبانیت گفتم: مرا برده‌اند و دو جنازه در سطل آشغال نشانم داده‌اند که بشدت شکنجه شده بودند. این‌ها را که "ضدانقلاب" نگفته، رادیوهای خارجی با سوءنیت مطرح نکرده‌اند، خودم با چشمان خودم دیده‌ام و "پاسدار اسلام" به انجامش افتخار می‌کرد. در شعبه‌های بازجویی، بچه‌های مردم را مثل لاشه‌های گوشت در قصابی از سقف آویزان می‌کنند. مگر گیلانی شاهد و ناظر این اوضاع نبود و نیست؟ مگر این همه جنایت با حکم و امضای او انجام نمی‌گیرد؟ مگر لاجوردی تنهاست؟

او گفت: خواهش می‌کنم این‌ها را برای "آقا" بنویس! گفتم: به من چه ربطی دارد، من که نماینده‌ی او نیستم. شما که نماینده‌ی او هستید، این وظیفه را دارید. گفت: من خودم

این کار را انجام خواهم داد ولی شما نیز لطفاً دریغ نکنید و از نگاه خودتان مسائل را مطرح کنید. در پاسخ گفتم: به هیچ وجه قبول نمی‌کنم که او خبر ندارد. زیرا در سال ۶۱، وقتی دعایی و هادی خامنه‌ای و هادی‌نجف‌آبادی برای بازدید از زندان آمده بودند، گفتند که از سوی "امام" و "آیت‌الله منتظری" مأموریت دارند و خواهان ارائه‌ی توضیح از سوی زندانیان در رابطه با شرایط زندان شدند. هر چند خود هادی خامنه‌ای بازجو بود و از همه‌ی امور آگاهی داشت ولی من به سهم خودم آن‌ها را مخاطب قرار داده و گفتم که من به شخصه انتظار بهبود اوضاع را ندارم ولی نمایندگان بازرسی کل کشور با دیدن اوضاع و احوال و استفاده وسیع از "تعزیر" برای دست‌یابی به اطلاعات و شکستن افراد، ضمن ابراز ناراحتی تأیید کردند که این‌ها شکنجه است و این اعمال در اسلام جایی ندارد و این‌ها را به پای اسلام نگذاریم. حرف اصلی آن‌ها این بود که "امام" و "آیت‌الله منتظری" از آن‌چه که در این‌جا می‌گذرد، اطلاعی ندارند. ما آن روز این حرف‌ها را به نمایندگان بازرسی کل کشور گفتیم و امروز هم به شما موارد گسترده‌تری را خواهیم گفت تا دیگر فردا کسی نگوید که "امام" و "آیت‌الله منتظری" از آن‌چه که در اوین می‌گذرد، بی‌اطلاع بوده‌اند. به این ترتیب می‌خواهیم خودمان را تعیین تکلیف کرده باشیم. دعایی، هادی نجف‌آبادی و هادی‌خامنه‌ای نیز گفته‌های مرا تأیید کردند. اما فکر می‌کنید چه اتفاقی افتاد؟ چند روز بعد دعایی که ظاهراً خیلی تحت تأثیر قرار گرفته بود، در روزنامه‌ی اطلاعات روزهای متوالی سرمقاله می‌نوشت و در باره‌ی ضرورت استفاده از چشم‌بند در زندان می‌گفت! آیا تراژدی نیست که که روزنامه‌ی کثیرالانتشار کشور سرمقاله‌ی اصلی‌اش به ضرورت استفاده از چشم‌بند در زندان اختصاص داشته باشد؟

ناصری با تعجب گفت: آخر دعایی چرا؟ او که آخوند سیاسی بود و به اندازه‌ی کافی تجربه داشت. دوباره تأکید کرد: خواهش می‌کنم این‌ها را برای "آقا" بنویس و توضیح بده! و بعد رو به من کرد و گفت: نظرت راجع به شکنجه‌ی پاسداران توسط مجاهدین چیست؟ گفتم: دروغ است. این گونه اخبار هیچ ارزشی برای من ندارد و حاضر به شنیدن آن نیستم. پرسید: چرا؟ کوتاه گفتم: برای این که لاجوردی می‌گوید. و سپس اضافه کردم از کی تا حالا لاجوردی شده است مدافع حقوق بشر و ضد شکنجه؟ سرش را به علامت تأیید استدلالم و عدم امکان ادامه‌ی بحث تکان داد و دنباله‌ی موضوع را نگرفت و پرسید نظرت راجع به اسلام آوردن طبری چیست؟ گفتم: هر کدام از شماها اگر تحت فشارهایی که او با وجود کبر سن قرار گرفته، قرار می‌گرفت، حتماً به ماتریالیسم و تقدم ماده بر روح اعتقاد می‌آورد! آخر از خودتان نمی‌پرسید طبری با این سن و سال مگر در زندان به چه چیزی دسترسی داشته که در بیرون نداشته؟ کدام اندیشمندی در زندان پیدا می‌شود که او را به حقیقت "اسلام" برساند که در جامعه نیست؟ پرسید: یعنی هیچ تأثیر مثبتی این مصاحبه‌ها روی بچه‌ها ندارد؟ گفتم: تا آن‌جا که

من می‌دانم، این‌جا نخبگان جامعه محبوس هستند و اگر نخبگان جامعه این مسائل را درک نکنند، وای به حال آن جامعه. سر آخر پرسید در مورد تجاوز به زنان زندانی چیزی شنیده‌ای؟ گفتم: مگر تردیدی در اعمال آن دارید؟ گفت: می‌خواستم بدانم آیا تو خودت به چشمت موردی را دیده‌ای؟ گفتم: والا تا حالا به من پیشنهاد نکرده‌اند می‌خواهیم به دختری تجاوز کنیم، شما برای تماشا تشریف بیاورید! ولی مگر امکان دارد وقتی نیمه‌های شب دختری را برای بازجویی می‌برند، قصدی غیر از تجاوز و التذاذ جنسی در میان باشد؟ مگر ممکن است چند "نره خر" روی سر یک دختر بریزند و قصد تجاوز و سوءاستفاده از او را نداشته باشند. مگر گیلانی که نماینده‌ی آیت‌الله منتظری است، با صراحت نمی‌گوید که زندانیان زن، حکم "کنیز حربی" را دارند؟ مگر نه این که با "کنیز حربی" همه کار می‌شود کرد و صاحب اختیار می‌تواند انتظار همه گونه بهره مندی جنسی را از او داشته باشد؟ گفته‌ام را تکذیب نکرد. او به خوبی از عمق فجایعی که در طول سالیان گذشته بر زندانیان زن گذشته بود، آگاه بود و لااقل در مقابل من که از نزدیک دستی بر آتش داشتم، نمی‌توانست به رفع و رجوع قضیه بپردازد.

گفت: من باید این موضوع را از پاسداران و توابانی که در این تحولات می‌برند و یا مسئله‌دار می‌شوند، پیگیری کنم. حتماً آن‌ها در جریان این امور هستند و حرف‌های زیادی برای گفتن دارند. یک بار نیز گفت: هر طور می‌خواهی قضاوت کن! می‌دانم مشکل است که به من و گفته‌هایم اعتماد کنی، ولی اگر وضع به همین منوال بگذرد چیزی نخواهد گذشت که مرا نیز به همین سلول‌ها منتقل خواهند کرد. در مخیله‌ی عقلم هم نمی‌گنجید که روزی پیروان منتظری نیز به زندان‌های جمهوری اسلامی افتند و یا منتظری از چشم مسئولان بیافتد. روی گفته‌های او حساب نمی‌کردم و آن‌ها را حداکثر تلاشی برای به دست آوردن اعتمادم و... ارزیابی می‌کردم. چیزی که بعدها نادرستی آن معلوم شد.[٤٨]

در خاتمه گفت: چه کاری می‌خواهی برایت انجام دهم؟ هر کاری که از دستم بر بیاید، دریغ نخواهم کرد. چرا که به اندازه‌ی کافی رنج کشیده‌ای. گفتم: آیا تقاضایم را برآورده می‌کنی؟ با اشتیاق گفت: حتماً هر چه باشد در حد مقدوراتم انجام خواهم داد. فکر کرد در رابطه با آزادی و مقوله‌ی عفو و یا مشکلات خانوادگی می‌خواهم با او صحبت کنم. گفتم محدث(حجت‌الاسلام محمد محدث بندرریگی) را که می‌شناسی؟ سرش را به علامت تأیید تکان داد. از دوستان خودتان بود و همدرس ناطق نوری. با عجله گفت: بله! او را

48 برای مثال داوود کریمی فرمانده‌ی سپاه پاسداران تهران و فرمانده‌ی منطقه‌ی هفت کشوری و عضو شورای فرماندهی سپاه به جرم ترویج سیاسی و فقهی منتظری در سال ۷۱ به سلول انفرادی اوین و کمیته مشترک افتاده و رنج شکنجه و تعزیر را که خود مدافع‌اش بود به جان خرید.

دیده‌ام و با او صحبت کرده‌ام. گفتم: متوجه شدید که چه بر سرش آورده‌اند؟ سرش را به علامت تأیید و تأسف تکان داد. گفتم: تصدیق می‌کنید که اگر با شما بود، الآن یا نماینده‌ی مجلس بود یا امام جمعه شهری. گفته‌ام را تصدیق کرد ولی همچنان منتظر درخواستم بود. گفتم: به او سلام برسان و بگو ایرج حالش خوب است و در بند ۱ به سر می‌برد و جویای احوالت بود. با وارفتگی تمام گفت: همین؟! گفتم: بله، درخواست بیشتری ندارم. البته مطمئناً اجباری در برآورده کردن خواسته‌ام ندارید. او گفت: نه منظورم این بود که خواسته‌ی دیگری غیر از این نداری که برآورده کنم؟ گفتم: خیر! همین حد لطف شما نیز برایم کافی است.

مرا در ارتباط با تشکیلات بند به اوین برده بودند و بچه‌ها هیچ اطلاعی از سرنوشتم نداشتند. به این طریق آن‌ها از وضعیتم مطلع می‌شدند. یک ساعت بعد او مراجعه کرد و گفت: پیغامت را به محدث رساندم، خیلی خوشحال شد و متقابلاً سلام رساند و جویای احوالت شد. دوباره پرسید: مطمئن هستی که چیز دیگری نمی‌خواهی؟ سرم را به علامت منفی تکان دادم. گفت اگر تصمیمت عوض شد و خواستی چیزی برای "آقا" بنویسی، توضیح بده این را به درخواست ناصری نوشته‌ای و بعد تأکید کرد که بنویس ناصری داماد تا متوجه شوند. گویا چند نفر با نام ناصری در دفتر منتظری کار می‌کردند.

۹

به داخل بند که بازگشتم، مثل سیر و سرکه می‌جوشیدم. می‌دانستم تضادشان جدی است و او قصد فریبم را ندارد. نیازی نداشت لاجوردی را "جانی" و "قصاب" و "فاشیست" بنامد. مدام به این موضوع فکر می‌کردم که چه کار کنم. آیا مواردی را که او خواسته بود، بنویسم یا نه؟ آیا نوشتن نامه به منتظری صحیح است یا خیر؟ آیا به عنوان یک زندانی سیاسی می‌توانم او را مخاطب قرار دهم؟ آیا اصولی است که از او تظلم‌خواهی کنم؟ و ده‌ها سؤال دیگر در همین رابطه، به ذهنم خطور می‌کرد که باید به آن‌ها جواب می‌دادم.

من یک موضوع کلی را در ذهنم مبنا گرفتم و آن واقعی بودن تضاد بین منتظری و وابستگانش با خمینی و جریان حاکم بر زندان‌ها بود. از طرف دیگر می‌دانستم که خطر زیادی در این کار نهفته است. اگر نامه به دست مسئولان زندان و بازجویان بیافتد، چه؟ می‌باید به استقبال خطر می‌رفتم. از قبل هم وضع خوبی نداشتم و به اندازه‌ی کافی از من آتو و بهانه در دست داشتند. شرایط حاکم بر زندان‌ها، پاشنه‌ی آشیل منتظری بود. او خود در زمان شاه در زندان به سر برده بود و با شرایط زندان به خوبی آشنا بود و به سادگی می‌توانست شرایط زندان‌های جمهوری اسلامی را با شرایط زندان‌های زمان شاه و آن‌چه که خود در رژیم "طاغوت و ضد اسلامی" تجربه کرده بود، مقایسه کند.

احساس می‌کردم برملا کردن شرایط وحشتناک زندان‌ها و تمامی اعمال ضد بشری که بر زندانیان روا می‌داشتند، ممکن است او را بشکند. معتقد بودم که منتظری از یک صداقت نسبی برخوردار است. احساسم این بود که فاصله گرفتن او از خمینی، چه بسا به سود جنبش باشد و باعث آزاد شدن انرژی‌های زیادی شود. اگر نگاشتن آن‌چه که ناصری بر آن اصرار می‌ورزید، در این راستا به کار آید چه ایرادی دارد؟ مگر من به خودم شک و تردید دارم؟ می‌دانم قصدم از این کار چیست و آگاهانه نسبت به آن اقدام می‌کنم. شاید اندکی تأثیرگذار باشد و او را در مسیری دیگر قرار دهد. بعد از کلی کلنجار رفتن با خودم، به این نتیجه رسیدم که نوشتن آن‌چه که بر من رفته یا شاهدش بوده‌ام، می‌تواند مفید باشد. قدم اول را برداشته بودم و نوشتن نامه را به شکل اصولی برای خودم حلاجی کرده بودم. مانده بود محتوا و شکل آن. بعد از کلی بالا و پایین کردن مسئله و برای این که تصور نشود قصد تظلم‌خواهی دارم، نامه‌ای را که در نظر داشتم به شکل گزارش و بدون هیچ‌گونه عنوانی نوشتم. اما از آن‌جایی که این گزارش از طریق نماینده‌اش به دست او می‌رسید، پس برای او مشخص می‌شد که مخاطب کسی جز او نمی‌تواند باشد. به هر حال نامه به یک گزارش و شرح ماوقع شبیه بود. در گزارش مزبور به شکلی مشروح و مبسوط شرایط غیرانسانی حاکم بر زندان‌ها به ویژه "قبر" و "قیامت"، "قرنطینه"، "گاودانی" سلول‌های مجرد قزل‌حصار و نحوه‌ی زندگی و خوابیدن در آن‌ها، قوانین حاکم بر زندان‌ها از جمله ممنوعیت زندگی کمونی و مقررات مسخره‌ی آن، انفرادی‌های گوهردشت، سلول‌های اوین، اجبار زندانیان به "رفع حاجت" در سلول، انواع گوناگون شکنجه و آزار و اذیت زندانیان در دوران بازجویی و زندان، مشکلات بیماران روانی و برخورد با آن‌ها، مسئله زنان و کودکان و سالخوردگان، روند و چگونگی برگزاری دادگاه و صدور احکام، اجبار زندانیان به زدن تیرخلاص و شکنجه‌ی دوستانشان، آزار و اذیت خانواده‌ی زندانیان و... را در یک دفترچه‌ی ۴۰ برگی با ذکر نمونه‌های متعدد توضیح دادم. در خاتمه تلاش کردم بیشتر روی مسائلی که برای کسی چون منتظری مهم و به گونه‌ای اصلی بود، تمرکز کنم و از پرداختن به دیگر موضوعات بگذرم، چرا که می‌دانستم اگر چنین مواردی نتواند او را به فکر آخرتش بیاندازد، پس افشا کردن هر مسئله‌ی دیگری نیز بیهوده خواهد بود. به همین دلیل در پایان گزارش بی آن‌که نامی از او ببرم، وی را مورد خطاب قرار داده، نوشتم:

اگر در این دنیا دستم به شما نرسد، مطمئناً در آن دنیا از شما و مظالمی که بر من و امثال من روا داشته‌اید، نخواهم گذشت. اگر چه مدعی می‌شوید که قدرتی ندارید، ولی همه می‌دانند که شما جانشین رهبری خواهید بود. اگر در واقع قدرتی ندارید، پس چرا بر این مسند تکیه زده‌اید و اعلام نظر نمی‌کنید تا دست کسانی که این جنایت‌ها را انجام می‌دهند رو شود.

همچنین متذکر شدم: اگرچه شرایط با آمدن نمایندگان شما اندکی تغییر کرده و بهبود

یافته است ولی مطمئن هستم که دیری نخواهد پایید که وضع بدتر از قبل خواهد شد. چرا که خانه از پای بست ویران است.

چند روز بعد از گفت‌وگو با ناصری و اتمام گزارش، به مسئول بند گفتم: می‌خواهم آقای ناصری را ببینم. ایشان خودشان در جریان هستند. کافیست نام مرا بگویید. چیزی نگذشته بود که از من خواسته شد به نزد ناصری بروم. بیرون بند ایستاده بود، با دیدنم خوشحال شد و پرسید: آیا تصمیمت عوض شده؟ گفتم: بلی! تمام چیزهایی را که به نظرم می‌رسید، نوشته‌ام. و سپس دفترچه را به او دادم و در جیب عبایش گذاشت. یک هفته بعد او ضمن مراجعه به بند گفت: مطالب را به همان شکل به "آقا" (منتظری) دادم. فقط نام تو را حذف کردم، زیرا ترسیدم "آقا" حواس‌شان نباشد و این‌ها را به شورای‌عالی قضایی و یا نهادهای ذی‌ربط برای بررسی و رسیدگی بدهند و آن‌ها گریبان تو را بگیرند که چرا چنین چیزهایی را مطرح کرده‌ای و برایت دردسر درست کنند.

بازتاب تغییرات جدید در زندان

پرسش‌نامه‌ی وزارت اطلاعات؛ کلاس‌های درس؛ مسابقه‌های ورزشی؛ نحوه‌ی زندگی در شرایط جدید؛ بزرگداشت شب یلدا؛ کنار گذاشتن لاجوردی؛ بزرگداشت ۱۹ بهمن؛ برگزاری نمایشگاه کتاب؛ ماه رمضان؛ بزرگداشت ۳۰ خرداد

یکسره آن رنج و طوفان مهالک مانده بر یک سو
راه خود دیده به پیشاپیش دنیایی دگرگون

نیما یوشیج

۱

در همان ایام تغییر و تحول جدید در سیستم اداره‌ی زندان بود که روزی همه‌ی افراد بند را به راهروی واحد فراخواندند. در آن‌جا پرسش‌نامه‌های مختلفی به ما دادند. نحوه‌ی نشستن ما در راهروی اصلی زندان، یادآور امتحانات سراسری کنکور برای راهیابی به دانشگاه بود. ظاهراً پاسخ به این سؤال‌ها می‌توانست ارزیابی مشخصی از وضعیت زندانی در اختیار وزارت تازه تأسیس اطلاعات که گفته می‌شد تهیه کننده‌ی سؤال‌ها بوده است، قرار دهد. ناظران پاسدار مراقبت می‌کردند تا مبادا افراد با یکدیگر صحبت کرده و یا از روی دست هم نگاه کنند. بخش نخست سؤال‌ها مشخصات فرد، وضعیت تأهل، میزان تحصیلات، موقعیت خانوادگی و گرایش‌های سیاسی افراد خانواده‌ی زندانی و نیز سابقه‌ی فعالیت سیاسی آن‌ها در نظام سابق و فعلی را در بر می‌گرفت. بخش دوم سؤال‌ها، به کند و کاو در رابطه با میزان همکاری و فعالیت زندانی در قبل و بعد از ۳۰ خرداد و نیز در رابطه با سازمان و جریان سیاسی‌ای که وی به آن تعلق داشت، می‌پرداخت. بخش سوم، پرسش‌هایی را در رابطه با وضعیت زندانی در زندان و دوران محکومیت‌اش مطرح می‌کرد. در این رابطه باید توضیح می‌دادیم که آیا در مراحل بازجویی مورد تعزیر(شکنجه) قرار گرفته‌ایم؟ آیا در زندان به همکاری با رژیم پرداخته‌ایم؟ آیا مورد تنبیه و مجازات مسئولان زندان قرار گرفته‌ایم؟ آیا حاضر به همکاری با مسئولان نظام می‌باشیم؟ در خاتمه به شکل وقیحانه‌ای سؤال کرده بودند که برای جبران گذشته‌ی خود حاضر به انجام چه کاری هستید؟ من هم نگذاشتم و نه برداشتم، نوشتم: برای جبران گذشته و خطاهایی که انجام داده‌ام، حاضر به تحمل کیفر ده ساله‌ام که از سوی حاکم شرع تعیین شده است، هستم. در رابطه با تعزیر هم نوشتم تا کنون تعزیر نشده‌ام. در رابطه با تنبیه درون زندان هم مورد خاصی را ننوشتم. مطمئن بودم که مأمور مربوطه با خواندن پاسخم مثل مار به خودش خواهد پیچید. بعدها هر گاه به پرسش‌نامه‌ی مذکور فکر می‌کردم، از پاسخم مبنی بر داشتن آمادگی برای تحمل حکم صادر شده از سوی حاکم شرع به وجد می‌آمدم.

۲

مسابقه‌های والیبال در سطح بندهای واحد ۳ برگزار می‌شد. علاقه‌ای نسبت به شرکت در این مسابقه‌ها نداشتم، به ویژه که توابان نیز در این مسابقه‌ها تحت عنوان یک تیم شرکت داشتند. از بند ما ۳ تیم که یکی از آن‌ها توابان بودند و از بند۲ دو تیم و از بند۶ یک تیم و از بند ۵ نیز یک تیم شرکت داشتند. در دوران میثم نیز بندهای مردان در واحد ۳، نسبت به بندهای مشابه در واحد ۱ از امکانات بیشتری برخوردار بودند. از

نکته‌های جالب این مسابقه‌ها، تیم بند ۶ بود که یکی از اعضای آن آخوندی بود به نام محمود مغانی[۴۹] که به جرم تجاوز و ایجاد رابطه با زنان و دختران و پسران نوجوان دستگیر شده بود. وی کلاس تعلیم قرآن دایر کرده بود و با تعدادی از آن‌ها روابط ویژه‌ای ایجاد کرده و به چند تن از آن‌ها تجاوز نیز کرده بود. وی دارای زن و بچه بود و علی‌رغم پرونده‌ی سنگینش، احتمالاً به خاطر آن‌که از حلقه‌ی یاران خاص رژیم بود، به زندان محکوم شده و در بند ۶ زندگی می‌کرد. روی پیشانی او جای مهر بزرگی حک شده بود که نشان از زهد وی و راز و نیازهای شبانه و طولانی‌اش داشت! هنگام مسابقه، گرمکن چسبانی به پا می‌کرد و کلاه بر سر می‌نهاد و قیافه‌ی مضحکی پیدا می‌کرد. هر گاه توپ به سمت وی می‌رفت، صدای سوت و کف بود که از هر طرف بر می‌خواست. ولی این آخوند وقیح‌تر از آن بود که از رو برود!

۳

همان‌گونه که پیش‌تر اشاره کردم، تغییر و تحول جدید در مدیریت زندان باعث تغییراتی در سطح اتاق‌ها و لاجرم در بین زندانیان شده بود. هنوز عده‌ی زیادی از زندانیان تغییر شرایط را باور نمی‌کردند. به گمان آن‌ها این نیز بخشی از توطئه‌ی رژیم بود. من به خیلی‌ها پیشنهاد می‌دادم که در کلاس‌های انگلیسی من شرکت کنند ولی در ابتدای کار مشتری چندانی نداشتم. افراد هراس داشتند که مبادا به خاطر شرکت در کلاس انگلیسی، با تنبیه از سوی رژیم مواجه شوند. هنوز زندانبان‌ها آزادی برگزاری کلاس را اعلام نکرده بودند و انجام چنین کاری نیز منطقی نبود. چرا که همیشه آن‌چه را که از نظر مقررات زندان ممنوع بود، اعلام می‌کردند. بعد از مدتی، وقتی برخی از افراد بند مشاهده کردند که صحبت‌های من در مورد بحث "تکامل" از سوی زندانبان‌ها نادیده گرفته شده و تاوانی بابت آن پرداخت نکرده‌ام، اعتمادشان نسبت به تغییر اوضاع بیشتر شد و مشتری‌های کلاس‌هایم زیاد شدند. دیگر وقت سرخاراندن نداشتم. شاید موضوع اصلاً ربطی به آن نداشت و بچه‌ها برای تصمیم‌گیری درباره‌ی امری که بر اساس تجربه می‌توانست مشکلاتی را در آینده برایشان به وجود آورد، به مدتی زمان نیاز داشتند. در این دوره گاه تا ۱۳-۱۲ ساعت در روز یا کلاس داشتم و یا به رفع اشکالات افراد می‌پرداختم. کلاس‌ها در سطح‌های مختلفی بود، ابتدایی، متوسطه و نسبتا پیش‌رفته. به تقاضای همه پاسخ مثبت می‌دادم. نمی‌توانستم با دادن پاسخ منفی کسی را از خود برنجانم و به همین دلیل تلاش می‌کردم از تمام مدت شبانه روز و تا آن‌جایی که امکان و انرژی‌اش را داشتم، استفاده کنم.

شاگردان گُرد را خودم انتخاب می‌کردم و منتظر تقاضایشان نمی‌ماندم. از طریق عمر و

49 در میان زندانیان عادی به "دودول طلا" مشهور بود.

خالد، دو تن از آن‌ها که رابطه‌ی خوبی با من داشتند، از آن‌ها دعوت به عمل می‌آوردم که در کلاس‌هایم شرکت کنند. در نگاه اول هیچ‌کدام‌شان تصور نمی‌کردند که حتا از شانس شرکت در کلاسی برخوردار باشند، چه برسد به آن‌که از آن‌ها دعوت هم بکنم. گُردهایی را که انتخاب می‌کردم، قبل از دستگیری دانش آموز بوده و از سن کمی برخوردار بودند. آن‌ها ساده و صمیمی بوده و از استعدادهای بکری برخوردار بودند. دو کلاس پنج نفری از آن‌ها ترتیب داده بودم. مسئولان بند می‌دیدند که بچه‌ها به سادگی از چنگ‌شان در آورده می‌شوند. هر کس که به کلاسم راه می‌یافت، به معنی آن بود که از آن طرف کنده شده است و هیچ شانسی برای به دام انداختن دوباره‌اش ندارند.

هنوز قانون عدم مراجعه به اتاق‌های یکدیگر، برقرار بود ولی این قانون چندان رعایت نمی‌شد. من به عمد کلاسم را هر روز در اتاق یکی از افراد کلاس برقرار می‌کردم تا فرد مجبور به عدم رعایت این قانون نیم‌بند شود. چندین بار توابان و به ویژه احمد اصفهانی، مسئول جدید بند و سعید صادق‌صمیمی، معاون او به تهدیدم پرداخته و گفتند: نتیجه‌ی کارهایت را خواهی دید! هیچ‌گاه تهدیدهایشان را جدی نگرفتم و پوشالی‌تر از آنی می‌دیدم که به آن حتا فکر کنم. هر بار، فقط به استهزایشان می‌پرداختم.

افراد دیگری که انگلیسی‌شان بهتر از من بود، نیز در بند حضور داشتند. ولی تقریباً کسی حاضر نبود کلاس درس من را از دست دهد، حتا اگر مجبور می‌شد در نوبت بماند. شیوه‌ی تدریس مطلوبی را یافته بودم و در انتقال دانسته‌هایم به دیگران از تسلط خوبی برخوردار بودم. این مهم‌ترین وجه تمایز من با دیگران بود. از سوی دیگر مرزبندی‌های سیاسی باعث می‌شد که افراد در کلاس دیگران شرکت نکرده و کلاس من را ترجیح دهند! کسانی‌که در کلاس‌هایم شرکت می‌کردند، بعد از چند ماه تقریباً به راحتی می‌توانستند گلیم خود را از آب بیرون کشیده و به شکلی ساده در بیشتر زمینه‌ها مقصود خود را برسانند. پیشرفت همه‌ی افراد در یک سطح نبود و بستگی به توانایی و استعدادشان در فراگیری زبان خارجی و نیز تلاش فردی‌شان داشت.

کتاب‌های انگلیسی ارزشمندی نیز توسط خانواده‌ها برای زندانیان آورده شده بود. من کتاب چهار جلدی "New concept of English" را ترجیح داده و آن را به روش خودم آموزش می‌دادم. تلاش می‌کردم که نبود لابراتوار زبان را به نوعی جبران کنم. بچه‌ها را از قبل، نسبت به لغت‌های درس جدید مطلع می‌کردم، ولی حق نداشتند پیش از حضور در کلاس، متن درس را ببینند یا بخوانند. ابتدا متن درس را آهسته می‌خواندم. بار دوم آن را با سرعتی بیشتر و بار آخر به سرعت آن را می‌خواندم و بعد پیرامون آن از افراد سؤال می‌کردم. در بخش دیگر دستور زبان را تدریس می‌کردم. کلاس سمعی و بصری به شیوه‌ی من در آوردی خودم بود!

اکثر افراد تا پایان کتاب دوم را نزد من فرا می‌گرفتند. پس از مدتی به علت کمبود وقت و مشتاقان زیاد، دیگر نمی توانستم به تدریس جلد یک کتاب بپردازم. کسانی را که جلد

یک و دو را نزد من آموخته بودند و به شیوه‌ی تدریس من هم آشنایی داشتند، به این کار گمارده بودم و رفع اشکال‌های افراد را خودم انجام می‌دادم. تنها یک کلاس در سطح کتاب سوم داشتم. آن‌هم اختصاص به کسانی داشت که بر کتاب دوم تسلط یافته بودند و از نظر من می‌توانستند کتاب جلد یک را آن‌گونه که می‌خواستم، تدریس کنند.

عُمَر، یکی از زندانیان نوجوان کُرد که انگلیسی را نزد من از صفر آغاز کرده بود، استعداد عجیبی از خود نشان می‌داد. برای قدردانی از تلاشش، او را به یکی از بالاترین کلاس‌ها ارتقا دادم. به سرعت متوجه شدم که افراد کلاس، از این که وی را در ردیف آن‌ها قرار داده‌ام، از من رنجیده شده‌اند. از رفتار و برخوردهایشان کاملاً پیدا بود. اما کسی موضوع را با من در میان نمی‌گذاشت، چون می‌دانستند که به راحتی کنارشان خواهم گذاشت. من هم خود را به نفهمی زده و تلاش می‌کردم از آن بگذرم. نمی‌خواستم به موضوع دامن بزنم و پرده‌دری‌ای صورت گیرد. احساس می‌کردم به مرور زمان و با پیشرفت کردن عُمَر در زبان، مسئله حل خواهد شد. رنجیدگی آن‌ها می‌توانست از دو جنبه باشد:

۱- زندانی نوجوان کُردی که کسی حسابی روی او باز نمی‌کرد، چنان پیشرفتی کرده که با آن‌ها در یک سطح قرار گرفته است؛

۲- تصور می‌کردند سطح کلاس و سواد انگلیسی‌شان آن‌قدر پایین است که وی را می‌توان در ردیف آن‌ها نشاند.

به وضوح می‌دیدم حتا در زندان هم انسان‌ها می‌توانند "درجه دو" محسوب شوند و ارتقا و هم‌سطح قرار گرفتنشان با دیگران مورد استقبال قرار نگیرد! روزهای اول ارتقای عُمَر به کلاس جدید، وی به طور ملموسی از دیگر بچه‌ها پایین‌تر بود، از این بابت احساس فشار می‌کرد. چند بار به من گفت که می‌خواهد در کلاس پایین‌تری شرکت کند. با قاطعیت گفتم: یا خودت را به این کلاس می‌رسانی، یا اصلاً فکر کلاس دیگر را از سرت بیرون می‌کنی! برخلاف میلش مجبور شد شرطم را بپذیرد. خوشبختانه او پاسخ اعتمادم را به بهترین شکل ممکن داد و به سرعت به سطح دیگر افراد کلاس رسید و حتا عده‌ای از آن‌ها را نیز پشت سر گذاشت و غرور و شادی زایدالوصفی را در من ایجاد کرد. هیچ‌گاه این موضوع را با او در میان نگذاشتم، ولی از صمیم قلب به او و اراده‌اش افتخار می‌کردم.

کتاب‌های داستان کوتاه و ساده‌ی انگلیسی را گردآوری کرده بودم و کسانی که می‌خواستند از آن‌ها استفاده کنند، به من رجوع می‌کردند. برخورد افراد در این رابطه بسیار مثبت و بی دریغ بود. تقریباً کلیه‌ی افرادی که کتاب داستان انگلیسی داشتند یا برایشان فرستاده می‌شد، آن را جهت استفاده‌ی عمومی، در اختیار من قرار می‌دادند و از این بابت همکاری و همیاری مثبتی در بند به وجود آمده بود. البته بخشی از این همیاری نیز در این واقعیت نهفته بود که اگر کسی کتابش را برای استفاده‌ی عمومی در

اختیارم قرار نمی‌داد و من متوجه این مسئله می‌شدم، نمی‌توانست توقع داشته باشد که کتاب‌های عمومی را در اختیار او قرار دهم.

۴

همه‌ی افراد بند و حتا کسانی که سابقه‌ی همکاری با رژیم و توابان را داشتند، با برآورده کردن یک شرط می‌توانستند در کلاس‌های انگلیسی من شرکت کنند. آن‌ها که با توابان نزدیکی داشته و یا خطایی از آن‌ها سرزده بود، موظف بودند که با توابان مرزبندی کرده و از هرگونه همکاری با آن‌ها پرهیز کنند. همیشه جزو زندانیانی بودم که بیشترین مرزبندی و قاطع‌ترین برخوردها را با کسانی که به همکاری با رژیم مشغول بودند، داشتم. اما اگر کوچکترین نشانه‌ای از عزم فرد برای کندن از توابان می‌دیدم، در تشویق و تحریص و کمک به او از هیچ کاری دریغ نمی‌کردم. عمیقاً اعتقاد داشتم تمامی کسانی‌که به زندان افتاده‌اند، در واقع قربانی رژیم بوده و در صف ما قرار دارند. اگر به هر دلیل، روزی در اثر فشار و یا ضعف فردی به بی‌راهه رفته‌اند، با پذیرش اشتباه و نشان دادن آمادگی برای پرداخت بهای آن، باید بتوانند به میان ما بازگردند. آن‌ها حکم آب رفته‌ای را داشتند که بر خلاف انتظار می‌خواستند به جوی بازگردند! برای چه نه؟ نباید راه را برای کسی که می‌خواست به جریان عمومی مقاومت علیه رژیم بپیوندد، می‌بستیم. گذشته‌ی فرد نباید مانعی برای پیوستن دوباره‌اش می‌شد. البته مشخص بود که بسیاری از افراد مسیری را پیموده بودند که راه بازگشتی را برایشان نمی‌توانستیم متصور باشیم. اصولاً کسانی می‌توانستند مسیر بازگشت را طی کنند که تمامی پرده‌ها را ندریده بودند. به ندرت می‌شد کسی که تا مراحل بالایی از همکاری پیش رفته بود، راه بازگشت را در پیش بگیرد. کسانی‌که دست در جنایت داشتند، در اصل حساب‌شان جدا بود. در موقعیت جدید، به ویژه پس از آن‌که در بند از دیدگاه‌هایم دفاع کرده بودم، اگر توابی به من نزدیک می‌شد، با توجه به کاری که کرده بودم، نشان دهنده‌ی تمایل او به بازگشت به میان جریان مقاوم بند بود. من از این امر به گرمی استقبال می‌کردم. به هیچ وجه به کینه‌ورزی کور اعتقادی نداشتم. همان‌گونه که به سرعت می‌توانستم تمامی روابطم را با نزدیک‌ترین دوستان و رفقایم قطع کنم، به همان سرعت می‌توانستم در جهت ایجاد و یا ترمیم روابطم با افراد برآیم. این تغییرات بستگی تمام داشت به حال و روز آن‌ها و تمایل‌شان به قرار گرفتن در صف زندانیان مقاوم و یا بریدگان. هیچ‌گاه به خودم حق نمی‌دادم دستی را که به سویم دراز می‌شد، پس بزنم. چرا نباید برای نجات انسانی از قهقرا و بازگرداندن دوباره‌ی وی به مسیر زندگی کوشش کرد؟ این سؤالی بود که همیشه از خودم می‌کردم. آن‌ها روزی برای به وجود آوردن یک جامعه‌ی انسانی تلاش کرده بودند و در این راه با مشقت‌هایی روبه‌رو شده بودند که تاب و توان تحمل آن را نداشته و به منجلاب در غلتیده بودند. در این راه برای

من وابستگی گروهی فرد تعیین کننده نبود. روزی "حسین- خ- م" یکی از کوشندگان "خط سه" را که مدتی جزو توابان فعال بند بود(گفته می‌شد که پیش از بریدن مدتی به شدت چپ‌روی می‌کرد)، در کنار زمین والیبال در حالی که مشغول تماشای بازی دیگران بود، دیدم. از نحوه‌ی برخوردهایش مشخص بود که از توابان کنده است ولی روی بازگشت به میان بچه‌ها را ندارد. کوتاه به او گفتم: دوست داری در تیم ما بازی کنی؟ با تردید گفت: آیا بچه‌ها حاضر به پذیرش من هستند؟ خنده‌ی معنی‌داری کردم و گفتم: فکر می‌کنی اگر حاضر نبودند، چنین پیشنهادی می‌کردم؟ در ثانی برای چه نه؟ برق شادی در چشمانش درخشید. نمی‌دانست چطوری خوشحالی‌اش را نشان دهد. نکته‌ی مهمی که در آن شرایط مطمئناً از نظر او دور مانده بود، این حقیقت بود که من بیش از او خوشحال بودم و درک این موضوع برای او دشوار بود. چند بار نیز ساعت‌ها وقتم را به این اختصاص دادم که به بهرام بقبولانم که همه‌ی ما دچار ضعف‌ها و کاستی‌هایی هستیم و در این راه صعب و دشوار، گاه دچار لغزش‌ها و اشتباهاتی شده‌ایم که فرصت کافی برای جبران آن‌ها داریم. او نیز از هواداران پیکار بود که در دوران حاج داوود بریده بود و ضمن همکاری با توابان، به مصاحبه‌ای چند ساعته تن داده بود و در شرایط جدید تحت فشار زیادی قرار داشت.

۵

قادر، زندانی کُرد نوجوانی بود که یک پای خود را از بالای ران در خلال درگیری‌های کردستان از دست داده بود. با یک چوب زیر بغل چنان عمل می‌کرد که بعضی‌ها با داشتن دو پا از انجام آن عاجز بودند! به راحتی با یک پا از توالت استفاده می‌کرد. وقتی شکل نشستن‌اش را برایم توضیح می‌داد از خنده ریسه می‌رفتم. با همان یک پا والیبال بازی می‌کرد و کسی رعایت حالش را هم نمی‌کرد. به زیبایی در آخر زمین به توپ‌گیری مشغول می‌شد و محیط اطرافش را می‌پوشاند. در بازی پینگ پونگ هم مهارت به سزایی داشت. بسیار با روحیه و بشاش به نظر می‌رسید. با واقعیتِ نداشتن یک پا به راحتی کنار آمده بود. یکی دیگر از زندانیان کرد که بسیار محجوب و افتاده به نظر می‌رسید، نیز پایش را در اثر بمباران هواپیماهای رژیم از دست داده بود. اما او برخلاف قادر، افسرده و در خود به نظر می‌رسید. زندانی کرد دیگری که جلب توجه می‌کرد، ابوبکر نام داشت و از اعضای سپاه "رزگاری"[50] بود. او به تحمل پانزده سال زندان محکوم شده بود و مضحک‌تر از هر چیز این بود که باید یک تیربار نیز موقع آزادی تحویل مقامات دادگاه انقلاب می‌داد! با خنده به او می‌گفتم: ابوبکر ناراحت نباش! وقت که زیاد داری، روزهای "ملی‌کاری" سعی کن یک تیربار درست کنی تا زمان

50 یکی از گروه‌های فعال در کردستان که رهبری آن را شیخ عثمان نقشبندی به عهده داشت.

آزادی آن را به مسئولان زندان تحویل دهی!
در میان زندانیان کُرد، سیداحمد حسینی، زندانی قوی‌هیکلی که هشتاد سالگی را پشت سر گذاشته بود، بیش از همه در بند معروف بود. وی ریش بلند سفید یک‌دستی داشت و شالی سبز به کمر می‌بست. گویا از ریش سفیدان و بزرگان محلی بود که مانند دیگر اکراد به حزب دمکرات التفات داشت. وی در سال ۵۸ دستگیر و به زندان ابد محکوم شده بود. به گفته‌ی خودش همسری جوان داشت که امکان آمدن به تهران جهت ملاقات او را نداشت.

۶

یکی از افراد شاخص بند فرشید جعفری بود که دچار بیماری روانی پیشرفته‌ای بود و فکر می‌کرد"امام زمان" است. وی از هواداران "اشرف دهقانی" بود و به ملاقات برادرش حمید جعفری، یکی از وحشی‌ترین و قدیمی‌ترین زندانیان و توابان رژیم و قزل‌حصار آمده بود. حمید وی را در ملاقات لو داده و موجبات دستگیری‌اش را فراهم کرده بود. حمید جعفری از اولین بریده‌های زندان بود و سابقه‌ی بریدنش به دوران پیش از ۳۰ خرداد بر می‌گشت. او نیز از بیماری روانی رنج می‌برد. در دوران حاج داوود، حتا به یک بیمار روانی نیز مسئولیت و قدرت می‌دادند. به راحتی می‌توان حدس زد وی چه جنایاتی را که مرتکب نشده بود. فرشید به هنگام دستگیری نیز به لحاظ روانی دچار مشکل بود و در عین‌حال از سادگی بیش از حدی نیز رنج می‌برد. بچه‌ها تعریف می‌کردند که فرشید دائم می‌گفت "سوسیالیست" و "کمونیست" است و به بحث با پاسداران و توابان می‌پرداخت. او هیچ شناختی از مارکسیسم و سوسیالیسم نداشت. از این طریق می‌خواست کمبودهای روانی خودش را ارضا کند. فرشید چند ماه قبل از این که من به بند ۱ منتقل شوم، روزی با پوشیدن لباس پاسداری به بند آمده و طول بند را رژه رفته و به این طریق گسست خود را از "سوسیالیسم" اعلام کرده بود! وی همه‌ی این اعمال را در حالی انجام می‌داد که تعادل روانی نداشت. فرشید در دنیای ذهنی خودش هنوز با توابان مرزبندی داشت و آن‌ها را به رسمیت نمی‌شناخت و فکر می‌کرد در حال مبارزه است. او تلاش وافری به خرج می داد تا آن‌ها را در حین ارتکاب عمل لواط به دام اندازد! بعدها فرشید با نشان دادن دست‌هایش به افرادی که از کنارش می‌گذشتند، می‌گفت: این‌ها کثیف هستند. اشاره‌اش به این بود که با این دست‌ها برعلیه آن‌ها نوشته است. مطمئناً آن‌چه فرشید بر علیه دیگران نوشته بود، نمی‌توانست مستمسکی برای فشار آوردن بر کسی شود. او خودش مدعی بود که ۷۰۰ صفحه نوشته است، اما اغراق می‌کرد. فرشید توانایی انجام چنین را کاری نداشت. تازه بیچاره کسانی که می‌خواستند نوشته‌های او را بخوانند. بعدها وی به اوین انتقال یافته و در بخش ۲۰۹ با زندانیان مارکسیستی که بعضاً زیر اعدام نیز بودند، هم‌سلول شده و تحت تأثیر آن‌ها

قرار گرفته بود. به این ترتیب بحران روحی او عمیق‌تر از قبل شده و به شدت به هم ریخته بود. او نمی‌توانست به لحاظ روانی شرایط را درک کند. بازگشت‌اش به قزل‌حصار توأم بود با روان‌پریشی شدید او. در بهداری قزل‌حصار بستری بود و تنها روزهای سه‌شنبه برای صرف چلوکباب همراه بچه‌ها، به بند می‌آمد. چلوکباب مزبور نیز پس از مدتی به علت پایین بودن کیفیت آن و مسمومیت بچه‌ها قطع شد.
فرشید کینه‌ی عجیبی از برادرش حمید به دل داشت. هرگاه او را می‌دید، تنها به ذکر این نکته بسنده می‌کرد که اگر پایت را از این جا بیرون بگذاری، بچه‌ها تو را مثل سگ خواهند کشت. هر بار که از کنار او رد می‌شد به او توصیه می‌کرد: درخواست کن آزادت نکنند! چرا که آزادی همان و مرگت همان. حمید جعفری نیز که از تعادل روحی و روانی برخوردار نبود، با گفته‌ی او بیشتر به هم می‌ریخت. فرشید از من کمی حرف‌شنوی داشت. مدت‌ها با او صحبت کردم تا دست از تهدید حمید بردارد، چرا که کمکی نمی‌کرد و تنها وضعیت روانی او را بحرانی‌تر می‌کرد و باعث به هم خوردن آرامش هم‌سلولی‌هایش نیز می‌شد. آخرین ترفندی که در این رابطه به کار بستم، این بود که به فرشید گفتم: مگر نمی‌خواهی بچه‌ها او را مثل سگ بکشند؟ بی‌درنگ گفت: بله! گفتم: خوب با این تهدیداتی که تو می‌کنی، او نسبت به این مسئله آگاه شده و از پاسداران خواهد خواست که اجازه دهند در زندان بماند و به این ترتیب تو مانع کشتن‌اش می‌شوی. بگذار مدتی آب‌ها از آسیاب بیافتد تا او خیالش راحت شود. مطمئن باش بچه‌ها به خدمتش خواهند رسید. فکری کرد و حرفم را پذیرفت و در حالی که دستم را به سختی می‌فشرد، قول داد دیگر مزاحم او نشود تا بچه‌ها به موقع به حسابش برسند.

۷

در پاییز همان‌سال تعدادی دیگر از زندانیان هوادار مجاهدین را از اوین به قزل‌حصار منتقل کردند. همه‌ی آن‌ها کسانی بودند که سابقه‌ی چند سال زندان داشتند و به خاطر تجدید بازجویی و محاکمه به اوین برده شده و بعد از انجام کارهایشان به قزل‌حصار بازگردانده شده بودند. چند نفری نیز از گوشه و کنار به بند ۱ آورده شده بودند. تعداد هواداران مجاهدین بند آهسته- آهسته به رقم ۳۰ نفر می‌رسید. تمام تلاش ما در این خلاصه شده بود که از شرکت در درگیری‌ها و جناح‌بندی‌هایی که در بند بود، خود را جدا کرده و با جریان عمومی بند در همه‌ی زمینه‌ها مشارکت داشته باشیم و همه‌ی مسائل را از نقطه‌ی وحدت دیده و به سمت نزدیکی هر چه بیشتر با جریان عمومی بند حرکت کنیم. انصافاً مشکل چندانی بین ما نبود و روابط خوبی شکل گرفته بود و هیچ فشاری را در آن‌جا احساس نمی‌کردیم. شکل زندگی در بند با آن‌چه که ما تجربه کرده بودیم، زمین تا آسمان فرق داشت. در محیط‌های جمعی می‌بایستی از پافشاری روی عقاید و دیدگاه‌های فردی و جریانی امتناع کرده و تا آن‌جا که ممکن است انعطاف به

خرج داده و با حفظ روحیه‌ی جمعی، تلاش کرد تا کارها در مسیر اصولی به جریان افتند. در این بند ما در اقلیت به سر می‌بردیم و قبل از هر چیز باید حقوق اکثریت را تا جایی که به اصول‌مان خدشه‌ای وارد نمی‌کرد، به رسمیت شناخته و از در تفاهم و دوستی بر می‌آمدیم.

گاه عده‌ای در بند تلاش می‌کردند تا از ما به عنوان وسیله و بهانه‌ای برای کوبیدن رقیبان سیاسی‌شان استفاده کنند. تعدادی از زندانیان "اقلیتی" که از قضا محبوبیت چندانی هم در میان دیگر "اقلیتی"های بند نداشتند، تلاش می‌کردند برای ایزوله کردن "علیرضا" که اتهام وابستگی به سازمان "راه کارگر" داشت و فرد بسیار آرامی به نظر می‌رسید، ما را بهانه و دستاویز قرار دهند. ظاهراً وی هنگامی که از اتهام یکی از زندانیان که از اسب‌های حاج داوود مراقبت می‌کرد، با خبر شده بود، گفته بود: مجاهدین از مهتر هم نگذشته‌اند! نمی‌دانم ریشه ضدیت و جنجال بر سر علیرضا چه بود ولی آن‌چه که بهانه قرار داده شده بود، تأکید روی این مطلب بود که علیرضا قصد توهین به مجاهدین را داشته است! مطلبی به این سادگی که اتفاقاً وی جز حقیقت چیزی را بر زبان نرانده بود، بهانه کرده بودند تا علیرضا را تحت فشار قرار دهند و در این راه خواستار مشارکت ما نیز بودند و چند تن از بچه‌ها را نیز تحریک کرده بودند.

در اولین قدم تلاش کردیم که کوچکترین برخورد نامناسبی از سوی بچه‌ها با علیرضا صورت نگیرد و از قضا احترام وی بطور کامل نگاه داشته شود. احساس می‌کردم از انصاف به دور است وی را مورد شماتت قرار دهیم و یا باعث ناراحتی‌اش در بند شویم. از نظر من اگر کسی توهینی هم به دیگری یا جریانی روا می‌داشت، مهم نبود و نباید منجر به مرزبندی و یا برخورد بین افراد می‌شد.

مرزبندی صحیح، باید تنها بر اساس جبهه‌ای که افراد در آن قرار داشتند اعمال می‌شد. مرز بین "انقلاب" و "ضد انقلاب" در بند، از نظر من تنها به میزان نزدیکی و دوری یک فرد و یا جریان به رژیم و زندانبانان مربوط می‌شد. سؤال من همیشه این بود که فرد در جبهه‌ی زندانیان قرار دارد و یا زندانبانان؟ فرد، "خط سرخ" را که همانا همکاری با زندانبانان است، رد کرده است یا نه؟ در غیر این صورت از نظر من هیچ نوع برخورد و یا موضعی از سوی فرد و یا جریانی، نباید به بایکوت و یا اعمال فشار و یا برخورد نامناسب متقابل منجر می‌شد.

از نظر من آن‌کس که آگاه تر و مسئول‌تر بود، لازم بود گذشت و چشم‌پوشی نسبت به خطاهای دیگران می‌داشت. بعدها "علیرضا" روزی در این رابطه با من صحبت کرد و از برخورد مسئولانه‌ی ما با مسئله‌ی پیش‌آمده در بند از صمیم قلب تشکر کرد. به او توضیح دادم: اولاً ما کار شاقی نکردیم و تنها وارد معرکه‌ای که هیچ ربطی به ما نداشت، نشدیم. اگر تلاش کردیم منصفانه برخورد کنیم، قبل از هر چیز به خاطر سلامت خودمان بود و بس و نه چیز دیگری. از همه مهم‌تر تو از نظر من خلافی

مرتکب نشده بودی و کلام ناحقی بر زبان نرانده بودی. تازه اگر چنین کاری نیز کرده بودی، نظرت را گفته بودی که می‌توانست حداکثر موافق نظر من نباشد و بازهم می‌توانستیم دوستی و روابطمان را در زمینه‌هایی که هم‌نظر هستیم، ادامه دهیم. تا سال ۶۵ که از "علیرضا" جدا شدم، وی همیشه روابط بسیار خوب و توأم با احترامی با ما داشت و اصولاً فردی آرام و بی‌آزار بود.

۸

سلول ما یک صنفی نیم‌بند جمعی داشت(این بهترین حالت بود و در بعضی اتاق‌ها همین هم نبود) اما صندوق جمعی وجود نداشت و هر کس مجبور بود دانگ خودش را به صندوق بدهد. به یک تعاونی با حوزه‌ی کار مشخص بیشتر شبیه بود تا کمون جمعی. هر کسی مختار بود علاوه بر آن چه که تعاونی اتاق در اختیارش قرار می‌داد، به طور شخصی نیز اقدام به خرید از فروشگاه کند. بعضی‌ها در همان تعاونی نیم‌بند هم شرکت نمی‌کردند. همه‌ی افراد در کنار تخت‌شان یک طبقه به شکل توری بافته و از آن به عنوان قفسه‌ی شخصی استفاده می‌کردند و اجناسی مانند تن ماهی، کنسرو، زیتون، خرما، میوه، مربا و... خریداری کرده و در محل فوق نگهداری می‌کردند. متأسفانه در طول زندانم کمتر دیدم که زندانیان مارکسیست، اصول اولیه‌ی مارکسیسم و کمونیسم را که مدعی آن بودند، رعایت کرده و زمانی که نیاز است، از منافع شخصی خود به نفع جمع چشم‌پوشی کنند. بالطبع در میان آن‌ها هر کس که از تمکن مالی بیشتری برخوردار بود، در زندان از امکانات بیشتری بهره مند می‌شد.
قزل‌حصار مانند اردوگاه‌های مرگ هیتلری که اسیران در بند سراسر اروپا را در خود جای داده بود، تبعیدگاهی بود برای زندانیان دیگر شهرهای ایران. زندانیان بندرعباسی، بلوچی، شمالی، کرد، برازجانی، مسجدسلیمانی، گرگانی و... از سراسر کشور به قزل‌حصار تبعید شده بودند. نیمی از افراد بند، شهرستانی بودند و خانواده‌هایشان امکان ملاقات هر دوره را نداشتند و از امکانات مالی اندکی برخوردار بودند. آن‌ها در اکثر مواقع قادر به خرید از فروشگاه نبوده و مجبور بودند به جیره‌ی محدود و اندک زندان اکتفا کنند. اکثریت قریب به اتفاق زندانیان از امکانات فروشگاه به طور شخصی استفاده می‌کردند و موقع غذا در حالی که مثلاً یک زندانی شهرستانی مجبور بود به جیره‌ی بسیار ناچیز کره و مقداری آب مربا بسنده کند، آن‌ها تن ماهی و یا کنسرو می‌خوردند و گاه به آن‌ها از سر لطف و مرحمت بفرمایی می‌زدند که تعارفی کرده باشند. این گزنده‌ترین چیزی بود که هیچ‌گاه نمی‌توانم فراموش کنم. کسانی که نیاز به کشیدن سیگار بیشتری داشتند، گاهی مانند زندانیان عادی به طاق زدن سیگارهایشان دست می‌زدند! هر نخ سیگار زر با دو نخ سیگار اشنو معاوضه می‌شد. هیچ تلاش جمعی‌ای برای رفع نیازهای افراد انجام نمی‌گرفت و آن‌ها نیز این‌گونه سعی می‌کردند نیازشان را مرتفع

کنند.

من می‌توانم بریدن‌ها و گزارش دادن زندانیانی را که تواب می‌شدند، فراموش کنم، اما نمی‌توانم این رفتار و اعمال غیرقابل دفاع و گاه شرم‌آور را به فراموشی بسپارم. آخر نه فشاری بود و نه محدودیتی! اما افراد با میل و رضا تن به این رفتار ناشایست می‌دادند. این‌جا دیگر افراد خودشان بودند، بدون هیچ گونه عامل فشار بیرونی. در آن شرایط سخت و دشوار زندان که همه باید به هم کمک می‌کردند و از یکدیگر مواظبت به عمل می‌آوردند، موضوع آن‌قدر زشت و بی‌منطق بود که آقای مهدوی یک زندانی بی‌ادعای هوادار جبهه ملی و اهل کرمانشاه که مدت‌ها در بند مجاهدین و کمون‌های جمعی آن‌ها زندگی کرده بود، برایش گران تمام شده و به حالت اعتراض به من گفت: این شیوه انسانی نیست که بر سر سفره چند جور غذا باشد، اما فقط عده‌ی معدودی بتوانند از آن استفاده کنند. آخر چگونه ممکن است در یک خانواده و بر سر یک سفره، یک عده از امکانات بهتر و بیشتری برخوردار باشند؟ اعتراض‌های مکرر او و فشاری که روی خودم نیز وارد می‌شد، مرا وادار کرد که در اولین نشستِ اتاق موضوع را مطرح کنم که متأسفانه با مخالفت جمع روبه‌رو شد. تنها من و آقای مهدوی به دفاع از آن پرداختیم و بقیه یا سکوت کردند یا با آن مخالفت ورزیدند. بعد از اتمام جلسه‌ی اتاق، فیروز الوندی با حالت دردمندانه و معترضانه‌ای پیش من آمده و خشمگینانه در حالی که انگشت شستش را نشانم می‌داد، گفت: بیلاخ! فکر کردی کجایی؟ فکر می‌کنی در بند بچه‌های خودتان هستی؟ کور خوندی! این‌جا از این غیرت‌ها پیدا نمی‌شود! به شدت ناراحت و افسرده بود. به او گفتم: من هم مطمئن بودم که هیچ شانسی ندارم ولی حرفم را زدم و پیشنهادم را مطرح کردم که فردا در مقابل ادعاهای آن‌چنانی، بتوانم بگویم که حتا در سخت‌ترین شرایط نیز حاضر به گذشت از منافع فردی به خاطر رفیق و هم‌زنجیرتان نیستید.

تعدادی از آن‌ها کسانی بودند که به خاطر دفاع از منافع مردم و تهیدستان به زندان افتاده بودند. جمعی از آن‌ها فداکاری‌هایی نیز در این راه از خود نشان داده و گاه حاضر بودند با بذل جان نیز به دفاع از عقاید و آرمان‌هایشان برخیزند و همین به پیچیدگی هر چه بیشتر موضوع می‌افزود. من همچنان به توجیه مسخره‌ی افراد برای تن ندادن به کمون مشترک، فکر می‌کردم و نمی‌توانستم خشمم را پنهان سازم. چندتایی که فکر می‌کردند پیچیده تر هستند، در مقابل استدلال من که می‌پرسیدم: پس چگونه شعار نفی مالکیت خصوصی و اعمال مالکیت جمعی و نفی استثمار می‌دهید، می‌گفتند: به لحاظ تاریخی هنوز دوره‌اش نرسیده است! ولی چه خوش گفت حافظ شیراز:

طریق کام بخشی چیست ترک کام خود کردن
کلاه سروری آنست کز این ترک بردوزی

به روشنی مشخص بود که زندانیان مارکسیست در ضمیر خود به بازبینی افق‌های

سیاسی گذشته‌ی خود پرداخته‌اند. با از بین رفتن ساختارهای تشکیلاتی گروه‌های مارکسیستی، آن‌ها به بازبینی در همه‌ی زمینه‌ها رسیده بودند. در برداشت‌هایشان به این مرحله رسیده بودند که باید برای دستیابی به اندیشه‌ی مستقل در تلاش بود. من شخصاً تا این‌جای کار مخالفتی نداشتم، فکر کردن و برخورد با گذشته و تلاش برای رسیدن به اندیشه‌ی مستقل، اتفاقاً کار خوبی هم است. ولی چیزی که گزنده بود، توجیهی بود که در این راه برای عدم تن دادن به یک زندگی صنفی جمعی و امکان استفاده‌ی یکسان عموم از امکانات محدودمان به کار می‌بستند و تلاش می‌کردند به آن رنگ و لعاب تجدد و استقلال اندیشه و... هم بدهند. من نمی‌دانم این دو چه ضدیتی می‌توانستند با یکدیگر داشته باشند: داشتن اندیشه‌ی مستقل و زندگی صنفی جمعی؟

۹

با نزدیک شدن فصل سرما و زمستان، مسئولان زندان، مانند هر سال مبادرت به گرفتن لباس‌های زمستانی از خانواده‌ها کردند. در ملاقات مادرم گفت: برایم یک شلوار کُردی فرستاده‌اند و همچنین اشاره کرد که چیزی هم در جیب آن است! خوشحال شدم از این که بالاخره خانواده‌ام به راه آمده و مطالب مهمی را در شلوار کُردی جاسازی کرده و برایم ارسال داشته‌اند. تا زمانی که شلوار کُردی را تحویل بگیرم، دل توی دلم نبود. تمام ترسم از این بود که مبادا گنجینه‌ی گران‌بهای داخل آن به دست پاسداران بیافتد و دردسر بزرگی برای خانواده‌ام درست شود. تعجب من از این بود که چگونه آن‌ها جرأت انجام چنین کاری را به خود داده‌اند و از خطرهای احتمالی آن هراسی به دل راه نداده‌اند؟! لباس‌های مزبور به داخل بند انتقال یافتند. با اشتیاق هرچه تمام‌تر کیسه‌ی محتوی لباس‌هایم را دریافت کردم و با هیجان زیادی شلوار کُردی را پوشیده و به سرعت به توالت رفتم. شتاب‌زده دست در جیب‌هایش کرده و گنج گران‌بهایی را که خانواده‌ام در آن پنهان کرده بودند، در آوردم. از تعجب خشکم زد! از وحشت نزدیک بود بیافتم توی کاسه‌ی توالت. عرق سردی روی پیشانیم نشست. چند صفحه دعاهای اجق وجق با خطوط کج و معوج را کپی کرده، برایم فرستاده بودند. اگر دوربینی آن‌جا بود و از زمانی که سرخوشانه به طرف توالت رفتم تا وقتی که هیجان‌زده جیب‌ها را گشته و کاغذها را پیدا کردم و به ویژه از قیافه‌ی من وقتی که کاغذها را باز می‌کردم، فیلمبرداری می‌کرد، قادر به شکار یکی از خنده‌دارترین صحنه‌ها می‌شد.

۱۰

در میان زندانیانی که در اواخر دوران حاج داوود از انفرادی گوهردشت به قزل‌حصار منتقل شده بودند، سه زندانی مجاهد به نام‌های فریبرز جامع، محمد فلاح، داریوش طالبی با ما هم‌بند شدند. محمد فلاح در سال ۵۹ دستگیر شده بود. به شدت افسرده و در

خود فرو رفته بود. دیدن شرایط زندان در دوران حاج داوود، وضعیت روحی وی را دو چندان ناگوار کرده بود و کاری از دست کسی ساخته نبود. او ساعت‌ها به یک نقطه خیره می‌ماند و حرکتی نمی‌کرد. به مرور با تغییر اوضاع و بهبود شرایط، سلامت خود را بازیافت و از این بابت باعث تعجب همگی شد. روحیه‌ی شاداب و خندانی داشت و هیچ کس نمی‌توانست باور کند که این همان آدم قبلی است، تقریباً هیچ مشابهتی بین این دو نبود!

فریبرز جامع در نوجوانی به زندان افتاده بود. هم از بیماری سل ریوی (که در انفرادی‌های گوهردشت رایج بود) رنج می‌برد و هم دچار بیماری شدید روانی بود. روابط بسیار نزدیکی با من داشت، تلاش می‌کردم از این راه به او کمک کنم. خواهر بزرگترش در بند زنان، زندانی بود و فریبرزعلاقه‌ی شدیدی به او داشت. هرگاه با او به صحبت می‌نشستم، به نوعی موضوع او را پیش می‌کشید. در مورد او بریده- بریده صحبت می‌کرد. احساس می‌کردم که چیزی از درون او را تا سرحد جنون رنج می‌دهد. فکر می‌کردم که بخشی از ناراحتی‌هایش بر می‌گردد به موضوع خواهرش فهمیه[۵۱]. حدس می‌زدم این رنج می‌تواند به خاطر آگاهی یافتن وی از یک تجاوز جنسی باشد و یا تصور وقوع چنین فاجعه‌ای در رابطه با خواهرش. من آشنایی ابتدایی‌ای نیز با مقوله‌ی روان‌شناسی و موضوعی به این پیچیدگی نداشتم. تنها تلاش می‌کردم با حدس و گمان‌هایی که می‌زدم، به کمک او بشتابم. در این راه با خلق داستان‌هایی شبیه به آن‌چه که برای او اتفاق افتاده بود و یا فکر می‌کردم افتاده است، سرنوشت خودم را با وی یکسان نشان می‌دادم و به توجیه وقایع می‌پرداختم. حالش کمی بهتر شده بود. به تجربه دریافته بودم بیماران روانی همین که وضعیت‌شان یکسان و ثابت باقی بماند، جای امیدواری است.

در همین ایام، ساسان، توابی که سابقاً مسئول اتاق ما بود، هنگامی که مشغول رخت شستن در حمام بود، مرا دید. او بعد از سلام و احوالپرسی که پیش از آن بین ما سابقه نداشت، از من‌خواست بیشتر هوای فریبرز را داشته باشم چرا که احساس می‌کند او رابطه‌ی عاطفی شدیدی با من داشته و نیاز به رسیدگی بیشتری دارد. زمانی که در یک اتاق بودیم و او مسئول اتاق بود، تمام تلاشش این بود که به نوعی او را از من دور کند. این بار او با یک تیر دو نشان می‌زد، هم سر صحبت را با من باز کرده بود و به نوعی می‌خواست برخوردهای گذشته را از دلم در بیاورد و هم می‌خواست به نوعی احساس مسئولیتش نسبت به فریبرز را به من گوشزد کند و با این کار خود نیز به آرامشی هر چند اندک دست یابد. در پاسخ گفتم: خیلی ممنون از تذکرت. تلاش می‌کنم بیشتر در این زمینه دقت کنم. داریوش نیز در سال ۵۹ دستگیر شده بود و فردی به

51 فهمیه جامع کلخوران در قتل‌عام ۶۷ جاودانه شد. نمی‌دانم بعدها چه بر سر فریبرز آمد.

شدت جدی، خشک و بی انعطاف بود و از ناراحتی روحی نیز رنج می‌برد. وی از استعداد بسیار زیادی برخوردار بود. نزد من انگلیسی می‌آموخت و به همین دلیل روابط بالنسبه نزدیک‌تری با من نسبت به بقیه داشت.

۱۱

از قبل هیچ برنامه‌ای برای بزرگداشت شب یلدا در نظر گرفته نشده و لاجرم هیچ پیش‌بینی‌ای نیز انجام نگرفته بود. بعد از پایان کلاسم در اتاق ۱۷ که متعلق به زندانیان کُرد بود، مشغول گپ زدن با بچه‌ها شدم. به شکلی خودجوش، تعدادی از بچه‌ها شروع به خواندن آواز کردند و به سرعت توجه دیگر افراد بند را به خود جلب کردند. بسیاری از زندانیان کُرد آگاهی‌ای نسبت به چگونگی برگزاری این شب در تهران نداشتند و از اهمیت آن نیز بی‌اطلاع بودند ولی به سرعت به آن پیوستند. دیری نپایید که دسته‌ی رقص کردی و ترانه‌های کردی پیشتاز مراسم جشن شد. رقص‌های کردی را به زیباترین شکل اجرا می‌کردند. کم- کم همه‌ی افراد بند تا آن‌جایی که امکان داشت، در اتاق و راهروی جلوی آن تجمع کردند. بلافاصله گروه رقص و آواز لری نیز شکل گرفت و به زیباترین شکلی به اجرای برنامه و رقابت با کردها پرداختند. همه بی دریغ از آن‌چه که در آستین داشتند، مایه می‌گذاشتند. مراسم لحظه به لحظه شکل بهتر و منسجم‌تری به خود می‌گرفت. توابان و مسئولان بند، به شکلی کاملاً منفعل، تنها نظاره گر مراسم بودند و شاید در دل آرزو می‌کردند ای کاش امکان شرکت در آن را می‌یافتند. زندانبانان نیز نیازی به مداخله و سرکوب شادی بچه‌ها احساس نمی‌کردند. تازه جنبش "دوم خرداد" یا "اصلاحات" در زندان شروع شده بود و تلاش می‌کردند خود را آدم‌های باظرفیتی نشان دهند. این اولین مراسم عمومی بعد از دوران سرکوب و شروع گشایش در امور زندان بود. لذتی که آن شب در بزرگداشت شب یلدا به من دست داد، دیگر برایم تکرار نشد. این تنها به خاطر شرایطی بود که در آن به سر می‌بردیم و ریشه در مسائلی داشت که در چند سال گذشته در زندان اتفاق افتاده بود. برگزاری مراسم را می‌توان عصیانی از سوی زندانیان بند برای نشان دادن گرایش و تمایل عمومی‌شان نیز تلقی کرد که می‌توانست زنگ خطری را برای رژیم به صدا در آورد.
توابان در ابتدای سال ۶۳ فکر می‌کردند تا سال دیگر بسیاری از زندانیان و دوستان قدیمی‌شان بریده و به ایشان می‌پیوندند. آن‌ها در میان خود و از طریق مصاحبه‌ها، سال ۶۳ را سال تعیین کننده در رابطه با زندان اعلام کرده بودند. برخلاف انتظارشان، حقایقی عکس آن‌چه که می پنداشتند در مقابل دیدگانشان به وقوع پیوسته بود. نه تنها پیش‌بینی‌شان درست از آب در نیامده بود، بلکه خود به شدت بی‌انگیزه شده بودند. بعضی از آن‌ها پی برده بودند که بازیچه‌ای بیش نبوده‌اند و تلاش می‌کردند راه گریزی بیابند. تنها بخش کوچکی از توابان تلاش می‌کردند خود را از تک و تا نیاندازند. دوران

آن‌ها به سر رسیده بود و دیگر بازگشت به گذشته امکان ناپذیر می‌نمود.

۱۲

شب سال نو میلادی را بچه‌ها در اتاق ۶ که فردریک اسکندریان، یکی از هموطنان ارمنی در آن به سر می‌برد، جشن گرفته بودند. اتاق کوچک بود و با انداختن سفره در جلوی تخت، رفت‌وآمد به انتهای اتاق را مشکل می‌کرد. فردریک دم در نشسته بود و کسانی که برای تبریک سال نو میلادی به اتاق می‌آمدند، با او دیده بوسی می‌کردند. کریم سلیمانی معروف به "کریم زاغی"، یکی از هواداران مجاهدین که سبیل پرپشت و موی زرد و چشمان زاغی داشت و در میدان شوش و میدان سبزی و تره بار از شهرت زیادی برخوردار بود نیز در این اتاق به سر می‌برد. کریم ته اتاق نشسته بود و دسترسی به او مشکل بود. وی در آذرماه از اوین به این بند منتقل شده بود. کسی او را نمی‌شناخت. وقتی افراد با فردریک روبوسی می‌کردند و پای سفره می‌نشستند، ما با حالتی حاکی از اعتراض، با نشان دادن کریم زاغی که ته اتاق نشسته بود، به آن‌ها خاطرنشان می‌کردیم که آقا "آلبرت" را فراموش کرده‌اند. قیافه فرد مورد نظر دیدنی بود. با اظهار شرمندگی به خاطر این که "آلبرت" را نمی‌شناخته و نیز برای جبران کوتاهی‌کردن‌اش، تلاش می‌کرد از وسط سفره خودش را به انتهای اتاق رسانده و با آقا "آلبرت" (کریم زاغی) روبوسی کند. کریم نیز با لبخندی ملیح و لهجه‌ی غلیظ ارمنی تشکرش را اعلام می‌کرد. گاه پای افراد در محتویات سفره نیز می‌رفت. دکتر محمد ملکی، یکی از کسانی بود که فریب ترفند ما را خورد و تا زمانی که کریم در آن بند بود، چشم دیدن او را نداشت، چرا که فکر می‌کرد او را سر کار گذاشته است!

کریم زاغی یک بار نیز در مجرد ۸ واحد ۱، یک پاتیل آب نمک را به عنوان آب "چاه زمزم" به خورد بچه‌ها داده بود. موضوع ازاین قرار بود که در ملاقات، یکی از بچه‌های سلول‌شان یک شیشه آب زمزم را که مادرش از مکه برایش هدیه آورده بود، تحویل گرفته و خبر آن در بند پخش شده بود. کریم زاغی از فرصت استفاده کرده و با درست کردن یک کلمن آب نمک غلیظ، آن را به افراد بند می‌داد. افراد که تا آن موقع، آب چاه زمزم را نخورده بودند، می‌خواستند آن را تجربه کنند و به دام کریم زاغی می‌افتادند. بعد از سرکشیدن اولین جرعه به ترفند کریم پی می‌بردند ولی صدایش را در نمی‌آوردند تا دیگران را نیز در رودستی‌ای که خورده بودند، سهیم کنند و اندکی از "خیطی" حاصله را جبران کنند! به این طریق تعداد زیادی از افراد بند آب نمک کریم زاغی را به عنوان آب چاه زمزم نوش جان می‌کنند.

۱۳

عده‌ای از بچه‌ها قصد شرکت در امتحانات سراسری آموزش و پرورش را که برای

اولین بار در زندان متداول شده بود، داشتند. موافقتی با انجام این کار نداشته و آن را درست و اصولی نمی‌پنداشتم. هزاران کودک و نوجوان را از پشت میز مدرسه‌ها به زندان آورده و تحت شکنجه قرار داده و به جوخه‌ی اعدام سپرده بودند و یا در سلول‌های تنگ و تاریک محبوس‌شان کرده بودند و حالا به فکر درس‌خواندن عده‌ای از آن‌ها که طراوت و شادکامی‌شان را به غارت برده بودند، افتاده بودند. با خودم می‌گفتم: اگر راست می‌گویند آزادشان کنند! این بازی‌ها دیگر برای چیست؟ این منطق من بود.

نمی‌خواستم بچه‌ها را از تصمیمی که گرفته بودند، بازدارم. آن‌ها از یک شرایط دهشتناک در آمده بودند. اصولی نبود آن‌ها را بعد از تصمیم‌گیری‌شان مسئله‌دار کنم. آن‌ها با هزار امید و آرزو، به درست یا غلط تصمیم گرفته بودند و نبایستی مأیوس‌شان می‌کردم. شرکت در امتحانات کار زشتی نبود، هر چند ممکن بود با توضیحی که دادم اصولی نباشد. به لحاظ روحی بچه‌ها در سالیان گذشته در تنگنا قرار گرفته بودند. رژیم سال‌ها تبلیغ کرده بود که شما توان انجام هیچ کاری را ندارید. از نظر من به لحاظ روانی، بچه‌ها در بسیاری موارد دچار خودکم‌بینی شده بودند. فرصت زیادی برای امتحانات نبود. ماه‌ها از شروع سال تحصیلی گذشته بود و بچه‌ها نیز سال‌ها بود که از درس و مشق به دور بودند و اگر چیزی نیز آموخته بودند، فراموش‌شان شده بود. اکثراً امیدی به قبولی، لااقل در خرداد ماه نداشتند. خیلی به این موضوع فکر کرده بودم. برای من مسئله‌ی اصلی موفقیت بچه‌ها و باز یافتن اعتماد به نفس‌شان بود و در عین حال شکستن طلسم رژیم. حالا فرصتی دست داده بود تا در عمل همه مشاهده کنند که اگر اراده کنند، انجام هر کاری میسر است و موفقیت تضمین شده است. به نظرم رسید که بهتر است با تمام توانم تلاش کنم تا آن‌ها را به امتحانات خرداد ماه برسانم و بعد از موفقیت نظرم را برایشان بشکافم تا برای سال بعد هر طور که خواستند، عمل کنند.

به نظرم هرگونه مخالفت در آن شرایط تنها باعث ایجاد تزلزل در روحیه و اراده‌ی آن‌ها شده و نتیجه‌ی مورد نظر هیچ‌گاه به دست نمی‌آمد. موضوع را با یحیی مدرسی که فارسی و عربی تدریس می‌کرد، در میان گذاشتم. تردید داشت چه کار کند. پیشنهاد کردم مخالفتش را با کسی طرح نکند و فقط وقتی بچه‌ها امتحانات‌شان را با موفقیت پشت سر گذاشتند، موضوع را بشکافد. به این شکل بچه‌ها فکر نخواهند کرد که برای در رفتن از زیر بار مسئولیت و انرژی گذاشتن، به این توجیهات روی آورده‌ایم. از طرفی نشان می‌دهد که می‌توانند روی همیاری و تفاهم با ما تا آن‌جایی که با اصول‌مان منافات نداشته باشد، حساب کنند.

نتیجه‌ی کار بر اثر تلاش ستودنی بچه‌ها خارق‌العاده بود. تمام کسانی که درکلاس من شرکت داشتند، به راحتی امتحانات خردادماه را پشت سرگذاشتند. حتا کسانی که در امتحانات سراسری برای اخذ دیپلم شرکت کرده بودند نیز در خرداد ماه قبول شدند. با موفقیتی صد در صد مواجه شدیم. از نظر من موفقیت بچه‌ها یک پیروزی و شارژ

روحی برای همه‌ی ما بود و نشان می‌داد که اگر اراده کنیم، توان انجام هر کاری را خواهیم داشت.

۱۴

مدتی از راه‌اندازی کلاس‌های درسی‌ام برای شرکت بچه‌ها در امتحانات خردادماه می‌گذشت. در خلال این مدت بیشتر کلاس‌ها را در مسجد بند دایر می‌کردم. در همین ایام، مسئول بند از طریق بلندگو اعلام کرد که برای تشکیل و راه‌اندازی یک سری کلاس‌های درسی جهت آماده‌سازی افراد برای شرکت در امتحانات خردادماه، با مسئولان زندان رایزنی شده است. برای ایجاد تسهیلات لازم در این رابطه، مسجد بند به این امر اختصاص داده شده و افرادی که می‌خواهند در کلاس‌های مختلف شرکت کنند و کسانی که قصد آموزش و کمک به آن‌ها را دارند، نام‌شان را به مسئول بند بدهند تا ترتیب شرکت کلیه‌ی افراد درخواست‌کننده در کلاس‌ها داده شود. به این ترتیب می‌خواستند از این نمد کلاهی برای خودشان بدوزند. بلافاصله به کلیه‌ی کسانی که در کلاس‌های درس من شرکت کرده بودند، گوشزد کردم هر کس نامش را جهت شرکت در کلاس درس به مسئول بند بدهد، خود به خود از کلاس من حذف خواهد شد و تحت هیچ شرایطی حاضر به پذیرش او در کلاسم نخواهم بود و در ضمن از این به بعد، هیچ کلاسی را در مسجد بند دایر نخواهم کرد. خوشبختانه هیچ یک از شاگردانم به مسئول بند مراجعه نکرده و من کلاس‌هایم را در حیاط یا در محوطه‌ی بیرون مسجد که به بهداری بند تعلق داشت، برقرار می‌کردم و از رفتن به مسجد امتناع می‌کردم. این کار از این رو بود تا مبادا شائبه‌ای ایجاد شود که من با اجازه و یا صلاحدید مسئولان زندان و یا بند به کار تدریس مبادرت کرده‌ام و یا کسی ارزشی برای و دستورات‌شان قائل شده است.

۱۵

عاقبت روز موعود فرا رسید و در دی‌ماه ۶۳ لاجوردی از دادستانی انقلاب اسلامی مرکز برکنار شد. دوران وی به سر رسیده بود و دیگر نیازی به وجود او احساس نمی‌شد. او سمبل خشونت و درنده‌خویی رژیم بود. هر چند در زمستان همان‌سال کروبی در سخنان پیش از خطبه‌های نماز جمعه‌ی تهران، تهدید کرد اگر لازم باشد دوباره لاجوردی را به سر کار باز خواهند گرداند. این سخنان به هنگام پخش غیرمستقیم سخنان پیش از خطبه‌های نماز جمعه، از طریق سیمای جمهوری اسلامی سانسورشده و پخش نگردید! سال ۶۲ سال موفقیت‌های پی‌درپی لاجوردی در از میدان به در کردن رقیب بود. در پی جنگ جناح‌های رژیم و با صلاحدید مقام‌های بلندمرتبه‌ی نظام و از جمله رفسنجانی، اداره‌ی بخش ۲۰۹ اوین را به دست گرفته و اطلاعات سپاه را از

آن‌جا بیرون رانده بود. او همچنین اداره‌ی کانون کارآموزی کرج را نیز به دست آورده بود. به این ترتیب لاجوردی دیگر رقیبی برای خود تصور نمی‌کرد و جو سرکوب در زندان را نیز افزایش داده و در پی بسط آن به انحای مختلف بود. لاجوردی احساس می‌کرد که قدرت او از طریق جناح‌های داخلی مورد تهدید است و نمی‌دانست که خطر اصلی‌ای که قدرت او را تهدید می‌کرد در جای دیگری است.

خبر برکناری لاجوردی تنها گوشه‌ی کوچکی از روزنامه را به خود اختصاص داده بود. مقام‌های رژیم به لحاظ داخلی نمی‌خواستند روی آن مانوری بدهند، چرا که باید همچنان جو سرکوب را فعال نگاه می‌داشتند و کسی دچار این ذهنیت نمی‌شد که شاید بهبودی در اوضاع پیش آمده است. در رابطه با طرف حساب‌های خارجی، برایشان فرقی نمی‌کرد و می‌دانستند که آن‌ها از کانال‌های مربوطه‌ی خود از جریان کار مطلع خواهند شد.

کشتی‌بان را سیاستی دیگر پیش آمده بود. لاجوردی مزاحم پیش‌برد این سیاست بود. او کار خود را تمام و کمال انجام داده بود و حالا حضور بیشتر او در پست دادستانی انقلاب اسلامی مرکز، می‌توانست منافع رژیم را به خطر افکند.

علی رازینی را که پیش از آن حاکم شرع دادگاه انقلاب خراسان بود، به دادستانی انقلاب اسلامی مرکز برگزیدند و ابراهیم رئیسی، دادستان کرج نیز به معاونت او رسید. رازینی در مقام حاکم شرع دادگاه انقلاب، با دستیاری مصطفی پورمحمدی[۵۲] که دادستان انقلاب خراسان بود، حکم اعدام صدها نفر را داده بود. اما به خاطر دور بودن از مرکز، چهره‌ی شناخته شده‌ای نبود.

۱۶

در ماه دی به سر می‌بردیم و من به ۱۹ بهمن می‌اندیشیدم و در صدد بزرگداشت آن روز بودم. موضوع را با فیروز الوندی در میان گذاشتم و تأکید کردم آن‌چه که در ذهنم می‌گذرد و برایم مهم است، تأکید روی ۱۹ بهمن است، با همه‌ی بزرگی‌اش. هم بزرگداشت یاد موسی و شهدای مجاهدین بود و هم تجلیل از شهدای سیاهکل. به او گفتم: نیاز به چند شیشه‌ی مربای بالنگ دارم و توضیح دادم جیره‌ای که فروشگاه به من می‌دهد محدود است. فیروز بلافاصله گفت: اشکالی ندارد، من نیز در این مدت به

52 مصطفی پورمحمدی که سابقاً دادستان انقلاب بندرعباس بود نیز همزمان به تهران منتقل شد و به معاونت وزارت اطلاعات رسید. او سپس به عنوان یکی از اعضای هیئت منتخب خمینی برای کشتار زندانیان سیاسی در سال ۶۷ انتخاب شد. پورمحمدی در دولت رفسنجانی، قائم مقام وزیر اطلاعات و معاون بخش خارجی وزارت اطلاعات بود و از این طریق نقش اساسی در تروریسم خارج از کشور داشت. در دوره‌ی او بیشترین حجم تروریسم دولتی رژیم در خارج از کشور اتفاق افتاد. او به عنوان قائم مقام دری نجف آبادی یکی از آمران قتل‌های زنجیره‌ای در سال ۷۶ بود که به خاطر افشای نقشش، به همراه رئیس‌اش مجبور به کناره‌گیری شد. پورمحمدی در دولت احمدی‌نژاد با ارتقا مقام روبه‌رو شده و وزیر کشور شد.

فروشگاه مراجعه می‌کنم، اگر چیزی سهمم شد به تو می‌دهم. فیروز همان‌گونه که وعده کرده بود، عمل کرد. روز موعود، به وقت ساعت دهی، به کارگری اتاق گفتم: امروز همه مهمان من هستند و قصد دارم به همه‌ی بچه‌های اتاق شربت دهم که ترکیبی بود از سیب رنده شده به اضافه شربت مربای بالنگ و آب. از این شربت به مقدار خیلی زیاد درست کرده بودم. چیزی نگذشته بود که جشن همه‌ی بند را نیز شامل شد. بچه‌های اتاق‌های دیگر، مجاهد و غیر مجاهد نیز مراجعه می‌کردند و با لبخند و اشتیاق تمام از شربت تهیه شده به مناسبت ۱۹ بهمن می‌نوشیدند و من از خوشحالی در پوست خود نمی‌گنجیدم. فکر می‌کردم این گونه ادای دینی می‌کنم به شهدای ۱۹ بهمن از سیاهکل تا موسی!

۱۷

با شروع نهضت "دوم خرداد" در زندان و شل کردن بندهای سرکوب و بستن دست توابان و تفکیک آن‌ها از سلول زندانیان مقاوم و شروع آزادی زندانیانی که حکم‌شان تمام شده بود و اقدام به تقلیل حکم تعدادی دیگر از زندانیان، به مانند آن‌چه که ۱۳ سال بعد در دوم خرداد ۷۶، در بیرون از زندان، در کل جامعه رخ داد، اولین تغییرات در بخش‌های فرهنگی رخ نمودند. در ابتدا به هر بند، یک تلویزیون رنگی دادند که روی آن نوشته شده بود "کانون حمایت از خانواده‌های زندانیان" ولی گفته می‌شد که آن‌ها را منتظری به زندان‌ها هدیه کرده است. این تغییرات در کلیه‌ی بخش‌های فرهنگی و حتا قطع برنامه‌های آموزشی اجباری رژیم نیز دیده می‌شد. در این دوره برنامه‌های فرهنگی به هیچ وجه در صدد تبلیغ مستقیم ایدئولوژی رژیم و به زور مسلمان کردن زندانیان نبود. بلکه هدف اصلی برنامه‌های بخش فرهنگی بی‌انگیزه کردن زندانیان و سوق دادن آن‌ها به مسیرهای مورد نظرشان بود. آن‌ها در مجموع سیاست‌های گذشته را مفید ندانسته و طرح جدیدی را پی‌ریخته بودند.
حسین شریعتمتداری و معاونش حسن شایانفر[۵۳] که در زندان به "برادرحسین" و "برادر حسن" معروف بودند، با یک ضبط صوت به بندها رجوع کرده و در زمینه‌ی نیازهای زندانیان و مسائل فرهنگی و... به بحث و گفت‌وگو می‌پرداختند. من هرگونه بحث با آن‌ها را غلط ارزیابی می‌کردم و معتقد بودم کسانی که در طول سال‌های گذشته آن همه جنایت انجام داده‌اند، شایسته‌ی گفت‌وگو نیستند. آن‌ها به این ترتیب می‌خواهند از در دیگری وارد شده و سابقه‌ی ننگین‌شان را بپوشانند. در این گونه موارد، دخالتم در بحث

53 نام سابق شایانفر، انبارداران بود. وی پیش از انقلاب در بازار کفاشان تهران مشغول کار بود و ایام فراقتش را باشگاه‌های بیلیارد لالەزار می‌گذراند. گفته می‌شد برادرش علی، که دانشجوی دندانپزشکی مشهد و از هواداران مجاهدبن بود، توسط وی لو رفته و اعدام می‌شود.

به قصد به هم ریختن بساط عوام‌فریبی‌شان بود. مثلاً در همین بند ۱ واحد ۳، بعد از ساعتی گفت‌وگو و طرح سؤال، وقتی حسین شریعتمداری به" پیام امام خمینی" در رابطه با زندان‌ها پرداخت و شروع کرد به دم زدن از ارزش‌های اسلامی و انسانی مورد قبول رژیم، با توضیح مختصری در باره‌ی شرایطی که پشت سر گذاشته بودیم، گفتم: مهم طرح گفته‌ها و دادن پیام‌های رنگارنگ نیست، بلکه عملکرد افراد مهم است. من زیر همان پیام که با خطی خوش بر دیوار زیرهشت واحد نوشته شده است، کتک خورده‌ام. در ثانی در پشت اسکناس‌های دلار نوشته است "ما به خدا اعتماد داریم" در حالی که پشت پول جمهوری اسلامی چنین چیزی نوشته نشده است. هر کس صحبت‌های چندی قبل ریگان را شنیده باشد، فکر می‌کند "پاپ اعظم" سخنرانی کرده است. این‌ها که ملاک و معیار نمی‌شود. حسین شریعتمداری مداخله کرد و گفت: بسیار خوب! شما خواستار چه چیزی هستید؟ گفتم: نیازی به توضیح نمی‌بینم. شما مدعی هستید که در زمان شاه زندان بوده‌اید، بسیار خوب، خودتان بهتر به نیازهای زندانیان آگاه هستید. در خاتمه تأکید کردم: البته من از جانب خودم صحبت می‌کنم. شما اگر تنها به من ۱۰ درصد از امکاناتی را که شاه در زندان‌هایش در اختیار شما قرار داده بود و شما از آن‌ها بهره‌مند شدید و بعد گفتید شاه "ضدخلق" و "ضد اسلام" است، بدهید، غلط می‌کنم بگویم بالای چشم جمهوری اسلامی ابرو است. قصد تحقیرش را داشتم و از این بدتر هم نمی‌شد متهمش کرد که تو لااقل ده بار از رژیم شاه بدتری و داوری‌اش را هم گذاشته‌ام به عهده‌ی خودت. هیاهویی در جمع برخاست. حسین شریعتمداری که از قضا تلاش می‌کرد تا خود را بسیار خونسرد نشان داده و از موضعی بالا پاسخ دهد، به‌هم ریخته و گفت: در زمان شاه خیلی چیزها می‌دادند که الآن نمی‌شود داد. یکی از بچه‌ها گفت: مثلاً چه چیزهایی را؟ وی که تمرکزش را از دست داده بود، گفت: همین شکنجه‌هایی که مرسوم بود! یکباره همه‌ی کسانی که در مسجد بند حضور داشتند، زدند زیر خنده که باعث عصبانیت بیشتر وی شد. حسن شایانفر ساکت و آرام نشسته بود و افراد را زیر نظر داشت. از آن‌جایی که رشته‌ی کار از دست‌شان در رفته بود، بلافاصله جل و پلاس‌شان را جمع کرده و به بهانه‌ای از بند خارج شدند و وعده دادند که در اسرع وقت بازخواهند گشت و بحث را پی‌خواهند گرفت که چنین چیزی هیچ‌گاه اتفاق نیفتاد.

به مناسبت ۲۲ بهمن نمایشگاه بسیار بزرگی از کتاب در راهروی سراسری واحد ۳ قزل‌حصار از سوی بخش فرهنگی زندان، برگزار شد. می‌گفتند که حسن شایانفر خودش در کار نشر و انتشار کتاب بوده و از راه فروش کتاب‌هایی که در جامعه دیگر خریدار نداشت، مبالغ هنگفتی به جیب زده است. بخشی از کتاب‌هایی را که در جامعه و در کتاب‌فروشی‌ها یافت می‌شد، آورده و بدون محدودیت به زندانیان می‌فروختند. تا پیش از آن، حتا کتاب‌های افرادی چون مطهری نیز مشمول سانسور رژیم بودند. مثلاً کتاب

"تماشاگه راز" او به خاطر داشتن اشعار حافظ و همچنین کتاب "خدمات متقابل ایران و اسلام" به خاطر اشاره به بخشی از تاریخ گذشته‌ی ایران، در زندان جزو "کتب ضاله" به شمار می‌رفتند. اصولاً هر کتابی که با اقبال زندانیان روبه‌رو می‌شد، مشمول محدودیت و ممنوعیت می‌شد. این قاعده در رابطه با بخشی از کتاب‌های محمدتقی جعفری نیز اعمال می‌شد. تقریباً چیزی برای خواندن پیدا نمی‌شد. آن‌ها مدعی بودند که کتاب خواندن باعث جلوگیری از تفکر زندانی می‌شود و راهی است برای فرار از "حقیقت" و "خودشناسی". کسی که مبادرت به خواندن کتاب می‌کرد، مستوجب عقوبت دنیوی بود و چون از عقوبت اُخروی مطمئن نبودند، در همین دنیا به کار فرد خاطی رسیدگی می‌کردند! از آن‌جایی که کارگزاران رژیم خود را "حق مطلق" فرض می‌کردند، تصور می‌نمودند که اگر کسی واقعاً فکر کند، به آن‌ها ایمان می‌آورد! از دید آن‌ها، چون افراد حاضر به فکر کردن نمی‌شدند، به زور و فشار و شکنجه تلاش می‌کردند "نور حقیقت" را در دل‌هایشان روشن کنند.

در نمایشگاه فوق، همه گونه کتاب یافت می‌شد. از تاریخی گرفته تا رمان، از فلسفی تا سیاسی و اجتماعی و روانکاوی و روانشناسی. دیوان‌های شعرای قدیم و جدید، مذهبی و غیرمذهبی که تا دیروز در زندان به شدت ممنوع بودند نیز به نمایشگاه فوق راه یافته بودند. کتاب‌های مذهبی شامل تاریخ اسلام و تفاسیر گوناگون قرآن و نهج‌البلاغه و شرح‌های متنوعی از آن موجود بودند. آن‌چه که امروز "دوم خردادی‌ها" در بوق و کرنا می‌کنند، در واقع مبتکرش در زندان حسین شریعتمداری بود و نتایج آن را به عینه دید و متوجه شد چگونه کوچکترین غفلتی در شل کردن بندهای سرکوب، می‌تواند به قیمت از دست دادن بساط قدرت و چه بسا نابودیشان تمام شود. به همین دلیل او امروز سیاه ترین و فاشیست‌ترین جناح‌های رژیم را نمایندگی می‌کند و مخالف هرگونه گشایشی در سطح جامعه است. او به درستی و درعمل به این نتیجه‌ی ضدانقلابی و ضد مردمی رسیده است که اگر قصد ماندن در قدرت و حاکمیت را دارید، لحظه‌ای از فکر سرکوب و سفت کردن بندهایش غافل نشوید.

در این دوران ما تشنگانی را می‌مانستیم که به برکه‌ای از آب رسیده باشند. کسی سر از پا نمی‌شناخت. آن روزها خودمان را خوشبخت‌ترین آدم‌های روی زمین می‌پنداشتیم. کتاب‌های زیادی پیش روی‌مان بود ولی از امکان مالی محدودی برخوردار بودیم. خوشبختانه در اتاق از یک صندوق مشترک محدود برخوردار بودیم و از این طریق می‌توانستیم کتاب‌های بیشتری را که مورد نیاز افراد اتاق بود، تهیه کنیم. تعدادی از افراد به شکل فردی اقدام به خرید کتاب می‌کردند. در اتاق ما و از صندوق جمعی، هیچ کتاب مذهبی‌ای خریداری نشد. اگر آقای مهدوی را در نظر نمی‌گرفتیم، من تنها زندانی مذهبی اتاق بودم و البته درخواست هیچ کتاب مشخصی را نیز نداده بودم. در میان کتاب‌های ارائه شده، کتاب خاصی که توجه ویژه‌ی مرا جلب کند، موجود نبود. نگاه من

به مذهب، همان موقع نیز با آن‌چه که در جامعه رایج بود، متفاوت بود. می‌دانستم کتاب‌های مورد توجه من توسط دیگران خریده می‌شود و به هنگام مقتضی می‌توانم از آن‌ها استفاده کنم. کسی از من سؤالی در ارتباط با کتاب‌های مورد علاقه‌ام نکرد. گله‌ای هم نداشتم. بعدها با خودم فکر می‌کردم شاید خیلی از افراد اتاق، اگر در آن شرایط در بند زندانیان مجاهد به سر می‌بردند و سرشان بی کلاه می‌ماند، قشقرقی به راه می‌انداختند و سخن‌ها می‌راندند از عدم رعایت حق و حقوق‌شان. ما ایرانیان از آن‌جایی که تجربه‌ی دموکراسی نداریم، هنگامی که در اقلیت قرار می‌گیریم، نسبت به حقوق اقلیت حساس می‌شویم وگرنه تا زمانی که در اکثریت هستیم، کمتر به این موضوع فکر می‌کنیم.

۱۸

میثم و بخش فرهنگی تلاش می‌کردند تا به سبک و سیاق خود، زندانیان را بشکنند. اولین تلاش آن‌ها ادغام گسترده‌ی زندانیان سیاسی مجاهد و غیرمجاهد بود. از این طریق سعی می‌کردند با ایجاد جنگ "حیدری- نعمتی" بین نیروهای مارکسیست و مجاهد، به زعم خود شرایط بعد از سال ۵۴ در زندان‌های زمان شاه را پدید آورده و از آب گل‌آلود ماهی بگیرند.

مسئولان می‌دانستند مطمئناً کسی در میان زندانیان از ایده‌های ارتجاعی رژیم و سردمداران آن مبنی بر نجس بودن مارکسیست‌ها در زندان‌های زمان شاه، پیروی نمی‌کند و تلاش در این زمینه نیز عبث خواهد بود. تلاش آن‌ها بر این نقطه متمرکز شده بود که تضاد در زمینه‌های سیاسی بین زندانیان را دامن بزنند. علی‌رغم سرمایه گذاری بسیار برای پیش‌برد این سیاست، در بندهای مردان و با وجود تمامی مشکلات، از موفقیت چندانی برخوردار نشدند و خود نیز به زودی به شکست و تلاش بی‌حاصل‌شان پی بردند. بخش فرهنگی، نقش فعالی برای پیش‌برد این خط به عهده گرفته بود. بریده‌ی نشریه‌های مختلف سازمان‌های سیاسی را که در آن‌ها مقاله‌هایی از سوی جریان‌های سیاسی علیه یکدیگر چاپ شده بود، در زیرهشت بند قرار داده و تلاش می‌کردند از این طریق با دامن زدن به احساسات زندانیان، آن‌ها را بر علیه یکدیگر بشورانند. در طول یک دوران یک ساله، اطلاعیه‌های سازمان "اقلیت" بر علیه مجاهدین و تظاهرات و تحصن و اعتراض‌های آن‌ها در "اورسوواز" پاریس، اقامتگاه مسعود رجوی و درخواست آن‌ها از دولت فرانسه برای اخراج مجاهدین، پاسخ‌های مجاهدین به اقدام‌های غیرمعمول و غیرمسئولانه‌ی آن‌ها، اطلاعیه‌های "راه کارگر" علیه مجاهدین و مقاله‌های نشریه‌ی مجاهد بر علیه آن‌ها، اطلاعیه‌های پرویز یعقوبی یکی از اعضای بلندمرتبه‌ی سابق مجاهدین علیه سازمان مجاهدین و انقلاب ایدئولوژیک و بالعکس، درگیری‌های "گاپیلون" و انشعاب‌های متعدد "اقلیت"، اخبار جدایی‌های متعدد شخصیت‌ها و نیروهای

سیاسی از "شورای ملی مقاومت" زیرهشت بندها زده می‌شدند.
از آن‌جایی که ریشه‌ی همه‌ی این تلاش‌ها مشخص بود و کسی نسبت به منبع آن و هدف از طرح و تکرار آن‌ها شک و شبهه‌ای نداشت، کمتر مورد توجه زندانیان قرار می‌گرفت و چاره‌ساز رژیم نمی‌شد. از دیگر مسائل مورد علاقه‌ی مسئولان فرهنگی زندان، پرداختن فعال به مسئله‌ی "انقلاب ایدئولوژیک" مجاهدین و ازدواج مریم و مسعود رجوی بود. واکنش‌های مختلف له و علیه این موضوع از سوی نیروهای سیاسی و فعالان اجتماعی و سیاسی و اظهار نظرهای آن‌ها در قالب مقاله‌ها و پیام‌ها و اطلاعیه‌ها سر از زیرهشت بندها درمی‌آوردند. گاه قسمت‌ها و یا تمامی نظرها و مواضع افراد و جریان‌ها را در این رابطه انتخاب کرده و با طول و تفسیرهای مختلف در اختیارمان قرار می‌دادند.
پرکارترین روزهای حسین شریعتمداری، همان روزها بود. تا بخواهید مطلب برای عرضه کردن داشت. انعکاس مواضع "راه کارگر"، "اقلیت"، تراب حق‌شناس و پوران بازرگان، بنی‌صدر، "اکثریت" و دیگر جریان‌های سیاسی در مخالفت با این مسئله و سخنرانی‌های مسعود و مریم رجوی در مراسم ازدواج این دو در "اورسورواز" و به ویژه توصیف‌های مسعود رجوی از مریم و مهدی ابریشم‌چی و یاری جستن از ناخدا آریافر، سرهنگ معزی و مسلم اسکندرفیلابی برای تأیید آن، پیام‌های جلال گنجه‌ای، شعر صدیقه شاهرخی، تحلیل و ارزیابی چند صفحه‌ای محمدحسن حبیبی‌خائیزی از انقلاب ایدئولوژیک مجاهدین و تأثیرهای شگرف آن در دهه‌ی آینده! نامه‌ی ابوذر ورداسبی و تشریح حالت‌های روحی پیش و بعد از شرکت او در مراسم ازدواج این دو، قسمت‌هایی از شعر "در امتداد نام مریم" اسماعیل وفا یغمایی، پیام سرهنگ بهزاد معزی به همراه عکس‌های رنگی از مراسم ازدواج و... گوشه‌ای از تلاش‌های وی را تشکیل می‌دادند.
همه‌ی این تلاش‌ها در راستای تهییج افراد و یا موضع‌گیری متقابل بر علیه یکدیگر انجام می‌گرفت. زندانیان مجاهد از خواندن آن‌چه که در رابطه با تحولات در سازمان مجاهدین انجام می‌گرفت، استقبال کرده و به ویژه از دیدن عکس‌های رهبران مجاهدین احساس شادمانی و سرور می‌کردند. تلاش‌های فوق در ارتباط با مسئله‌دار کردن زندانیان مجاهد، برخلاف انتظار مسئولان زندان کمترین نتیجه‌ای نداشت. دشمن در پیش روی زندانیان دهان برای بلعیدن آن‌ها باز کرده بود، هیچ عقل سلیمی پای در آن مهلکه که به نابودی‌اش ختم می‌شد، نمی‌گذاشت. من به همراه دیگر هواداران مجاهدین، اصل را بر اعتماد مطلق قرار داده بودیم و هیچ گونه شک و تردیدی را روا نمی‌دانستیم و اعتقاد عمیقی داشتیم که اگر موضوعی مورد پرسش و تردید است، باید بعد از آزادی از

زندان و در شرایط دیگری به آن پرداخت. مطرح ساختن سؤال‌ها و نقطه نظرهای شخصی تنها به استفاده‌ی رژیم منجر شده و مسئله‌ای را حل نمی‌کند[۵۴]. هواداران مجاهدین کاری به اصل موضوع و پرداختن به مسئله‌ی "انقلاب ایدئولوژیک" نداشتند.[۵۵] آن‌چه که بیش از هر چیز مد نظر بود، مبارزه با رژیم و تلاش‌هایش در زندان برای مسئله‌دار کردن و منفعل کردن زندانیان بود. مطمئناً افراد جامعه این گونه که ما قضاوت می‌کردیم، در مورد مسائل به داوری نمی‌پرداختند. حتا هواداران مجاهدین که دستگیر نشده بودند نیز موضوعات را به شکل دیگری می‌دیدند. روزنامه‌های کیهان، اطلاعات و جمهوری‌اسلامی صفحه‌های ویژه‌ای را به موضوع "انقلاب ایدئولوژیک" اختصاص داده بودند. روزی نبود که مطلبی در این رابطه نداشته باشند و بخش فرهنگی زندان، بریده‌های این روزنامه‌ها را در تابلویی زیرهشت نصب می‌کرد. اگر این تبلیغات را شخص دیگری و در شرایط متفاوتی انجام می‌داد، از موفقیت بیشتری برخوردار می‌شد. کما این‌که تأثیر این نوع تبلیغات در خارج از کشور، بیشتر و دامنه‌دارتر از زندان در آن شرایط بود. در هر صورت، زندان جای مناسبی برای مانور روی این مسائل نبود. صف‌بندی‌ها مشخص بودند و دشمن رو در رو ایستاده بود. این را می‌توانستند از هجوم و اشتیاق زندانیان مجاهد برای دیدن عکس‌ها و خواندن مطالب نیز دریابند و نیازی به تحلیل و بررسی قضایا نداشتند. این تلاش‌ها در همه‌ی بندها به شکل تقریباً یکسانی ادامه داشتند. البته با توجه به ترکیب بندها، ممکن بود مقداری متفاوت از هم نیز باشند.

در زندان برخورد زندانیان مارکسیست با پدیده‌ی "انقلاب ایدئولوژیک" در رابطه با ما که در کنار آن‌ها زندگی می‌کردیم، بسیار منصفانه بود. مطمئناً آن‌ها هیچ اعتقادی بدان نداشتند ولی کسی حتا انتقادهایش را نیز با من، علی‌رغم روابط گسترده و بسیار نزدیک و دوستانه‌ام با آن‌ها، در میان نگذاشت. شاید فکر می‌کردند که در چنین شرایط دشواری، درست نیست و مسئله‌ای را هم حل نخواهد کرد و جز کمک به رژیم در پیش‌برد پروژه‌اش، کسی را سودی نخواهد داشت.

تنها "ه- ش"، یکی از افرادی که بیشتر به برنامه‌ی "اتحاد مبارزان کمونیست" (سهند) اعتقاد داشت و مدتی را نیز در "قیامت" به سر برده بود و همچنان بر روی مواضع‌اش پایدار و استوار مانده بود، مرا به گوشه‌ای کشانده و درکش از "انقلاب ایدئولوژیک"

---

54 فرصتی که هیچ‌گاه بعدها به دست نیامد و سؤالات و ابهامات همچنان بی‌پاسخ ماند و سیاست احاله‌ی موضوعات به یک زمان مناسب همچنان ادامه یافت.

55 در ذهن اکثر مبارزان ایرانی چه در زمان پهلوی و چه در زمان خمینی، اصل مبارزه مهم بوده و ایدئولوژی دارای نقش تعیین کننده‌ای نبوده است. بیشتر افراد بعد از پیوستن به گروه‌های مبارز دارای عقاید مذهبی و یا غیرمذهبی می‌شدند. از این رو بود که در دوران شاه، اکثریت اعضای سازمان مجاهدین در خارج از زندان تغییر ایدئولوژی دادند. این چیزی نبود جز تسلط نیروهای غیرمذهبی بر رهبری سازمان و تمایل افراد به مبارزه با رژیم پهلوی.

مجاهدین را با من در میان گذاشت. چیزی که او برداشت کرده بود، یک قدم مثبت در جهت سنت‌شکنی در جامعه بود و از این زاویه به تأیید آن برخاسته بود. برای او انقلاب ایدئولوژیک، به معنی رقیق شدن رنگ و لعاب مذهبی و رویکرد مجاهدین به نوعی از مدرنیسم بود، حال آن‌که این گونه نبود و موضوع کاملاً برعکس بود. او به من گفت: رویکرد بچه‌های مارکسیست به موضوع فوق منفی است، ولی آن‌ها متأسفانه از درک این حرکت ترقی‌خواهانه عاجز می‌باشند. "ه- ش" اضافه کرد که در تمامی بحث‌هایش از تحول فوق، حمایت به عمل آورده است. او از من اطلاعات بیشتری در رابطه با "انقلاب ایدئولوژیک" و دریافت‌هایم از آن می‌خواست. وی موضوع را تنها در ازدواج "مسعود و مریم" و مسئله‌ی سنت‌شکنی کردن‌شان می‌دید، چیزی که در تحول فوق چندان مهم و تعیین کننده نبود. به علت عدم دسترسی به اخبار و اطلاعات جامع، دریافت روشنی از موضوع نداشتم. بنا به تجربه و بر اساس واکنش‌هایی که در افرادی مانند پرویز یعقوبی دیده بودم، موضوع را قبل از هر چیز تشکیلاتی می‌دیدم. برخلاف برداشت "ه- ش" مجاهدین در "انقلاب ایدئولوژیک"، به دنبال تثبیت مقوله‌ی رهبری و "امامت" و نفی سانترالیسم دمکراتیک و رهبری جمعی بودند و در واقع به سمت غلظت هر چه بیشتر مذهب در تاروپود سازمان حرکت می‌کردند. من این را همان موقع نیز احساس و درک می‌کردم ولی در آن شرایط هیچ‌گاه صحبتی از آن به میان نیاوردم. مطمئناً "ه- ش" بعدها با دریافت بیشتر از این موضوع و بررسی جوانب دیگر این تحول در مجاهدین، نظرش متفاوت از چیزی که با من در میان گذارده بود، شده است.

تلاش‌های بخش فرهنگی تا ۲۲ بهمن سال ۶۴ ادامه یافته و سپس متوقف شد. در این دوره نمایشگاهی نیز در زندان ترتیب داده بودند که طی آن، توابان به اجرای تأتر پرداختند. برای تشویق و تشجیع زندانیان به شرکت در این نمایشگاه، در خلال اجرای تأتر، سمفونی مشهور "کارمینا بورونا" اثر "کارل‌اف"[۵۶] که مجاهدین موسیقی و آهنگ سرود معروف "آزادی" را از آن گرفته بودند، پخش می‌کردند تا شنیدن آن و یادآوری خاطره‌های شیرین گذشته، انگیزه‌ای باشد برای رفتن به نمایشگاه و شرکت در آن. با توجه به شعارهایی که می‌دادند، امکان اجباری کردن آن را نداشتند. برای همین بایستی جاذبه‌های آن را زیاد می‌کردند. گوشه‌هایی از بریده‌های نشریه مجاهد را نیز در محل قرار داده بودند. من در آن هنگام در بند ۲ واحد ۱ به سرمی‌بردم و هر روز یکی دو نفر از اتاق ما به نمایشگاه می‌رفتند تا ضمن حفظ کردن مطلب‌های بریده‌ی نشریه‌ها، دیگران را در جریان آخرین خبرها قرار دهند. یکی از دفعه‌ها نیز نوبت به من رسید تا از طرف اتاق به نمایشگاه مزبور بروم. اگر اشتباه نکنم، نمایشگاه دو - سه روز به بند

56 کارل ارف Carl Orff (۱۹۸۲-۱۸۹۵) آهنگساز و رهبر ارکستر، کارمینا بورونا معروف‌ترین اثر اوست که از غزل‌های لاتینی قرون وسطی و قدیمی آلمانی پدید آمده است.

ما اختصاص داشت.

اوج این تلاش که در واقع نقطه پایانی نیز بر این‌گونه حرکت‌ها بود، در شهریورماه ۶۵ در بند ۱ واحد ۱ قزل‌حصار رخ داد. بعد از این، عناصر اطلاعاتی خود را به صورت‌های‌دیگر پیش می‌بردند. در این زمان حسین شریعتمداری فیلم مستندی را تهیه دیده بود که ورود مسعود رجوی و همراهان و استقبال رسمی از سوی مقامات بلندپایه‌ی دولت عراق از ایشان را نشان می‌داد. بخشی از موضوع این فیلم به ملاقات مسعود رجوی با صدام حسین اختصاص داشت و قسمت‌هایی از دیدار او و مریم رجوی از بارگاه امام حسین در کربلا و چگونگی اهدای فرشی با آرم مجاهدین به ضریح امام حسین را نیز نشان می‌داد. در صحنه‌ای دیگر از فیلم، مسعود رجوی در حال بوسیدن "ضریح" امام‌حسین بود. هنگامی که او به همراه مریم رجوی در حال خواندن نماز بودند، با نشان دادن سجده او بر زمین، بارها فیلم را به عقب و جلو برده و با استفاده از تکنیک حرکت آهسته ده‌ها بار این دو صحنه یعنی سجده بر خاک و بوسیدن "ضریح" را نشان دادند. پیام آن‌ها به نیروهای مارکسیست مشخص بود: مجاهدین مانند ما هستند و به هیچ وجه فرقی در محتوا با ما ندارند. مسؤلان فرهنگی زندان خودشان را منبع و سمبل رذالت و پستی در دنیا گرفته بودند و تلاش می‌کردند که با هم‌سنگ نشان دادن مجاهدین با خودشان، آن‌ها را نیز خراب کنند. آن‌ها می‌خواستند این را در ذهن مارکسیست‌ها حک کنند: مجاهدینی که شما با آن‌ها در یک جبهه هستید، مثل ما نماز می‌خوانند، زمین را سجده می‌کنند و سر و روی‌شان را به فلز "ضریح" می‌مالند و ملتمسانه حاجت می‌طلبند. چگونه می‌خواهید با آن‌ها یک مبارزه‌ی مشترک را پیش ببرید؟ اگر چیزی می‌خواهید، می‌توانید از ما بخواهید. ما حی و حاضر این جا حضور داریم. سعید حجاریان یکی از پایه‌گذاران وزارت اطلاعات و طراحان چنین سیاست‌هایی، با توجه به سابقه و تجربه‌اش می‌گوید: "رژیم میان زندانیان شکاف می‌اندازد و از آن‌ها علیه یکدیگر استفاده می‌کنند."[۵۷]

به نظر من آن‌هایی که امروزه و در خارج از کشور، مجاهدین و رژیم را از یک سنخ می‌دانند و مدعی هستند که از نظر ایدئولوژی و فرهنگ فرقی بین آن‌ها و رژیم نیست و شاید مجاهدین از رژیم هم بدتر باشند، اگر در صف رژیم نباشند، فریب ترفندهای رژیم را خورده و تسلیم سیاست فریبکارانه‌ی آن شده‌اند. در واقع خطی را که رژیم سال‌ها در زندان تلاش می‌کرد جا بیاندازد، بدون تلاش چندانی از سوی رژیم، با جان و دل

57 سایت اینترنتی عصرنو، مصاحبه با سعید حجاریان به مناسبت ۱۵۰۰ مین روز بازداشت اکبر گنجی، ۲۸ تیرماه ۱۳۸۳.

پذیرفته و در آن راستا حرکت می‌کنند.[۵۸] سال‌ها بعد حسین شریعتمداری و یارغارش سعید امامی، با منفجر کردن "حرم" امام رضا در روز عاشورا، در تلاش بودند تا آن را به حساب مجاهدین بگذارند. روزنامه‌ی کیهان به سرپرستی حسین شریعمتداری، داعیه‌دار میدان بود و نقش اساسی را به عهده داشت. روزی او و یارانش در تلاش بودند با نشان دادن بوسیدن ضریح از سوی مسعود رجوی و سجده کردن او بر تربت امام حسین و گریه کردن و منقلب شدنش به هنگام حضور در حرم امام حسین را نشانه‌ای از اعتقادات محکم و راسخ مجاهدین به دین و ائمه نشان دهند و از این طریق، احساسات مارکسیست‌های بند را علیه مجاهدین برانگیزند و روزی دیگر تلاش می‌کردند که با انفجار حرم امام رضا، توده‌های ناآگاه را فریفته و مجاهدین را بی‌اعتقاد به ائمه و بی‌اعتنا به شور و عشق مذهبی مردم قلمداد کند.

آن‌ها چنان روی ترفندشان حساب کرده بودند که حساب این را که شاید زندانیان مجاهد با دیدن فیلم فوق برانگیخته شوند، نکرده بودند و یا این‌که دستاوردهای آن را برای رژیم، بیش از ضررهایش پیش‌بینی کرده بودند. برای خالی نبودن عریضه و تلاش در جهت نفوذ در میان زندانیان مجاهد که عموماً از طبقات پایین اجتماع بودند، قسمت‌هایی از تظاهرات ایرانیان مقیم واشنگتن در سال ۶۴ را نیز به فیلم مزبور افزوده بودند. در قطعه‌ی یاد شده، ایرانیان حاضر در تظاهرات به مصاحبه با گزارشگران "سیمای مقاومت" مجاهدین می‌پرداختند. آن‌ها اعلام می‌کردند که در پاسخ به فراخوان "رهبری نوین انقلاب مردم ایران"، آقای مسعود رجوی و خانم مریم رجوی، در این تظاهرات شرکت کرده‌اند. لباس‌های آن‌ها لباس معمول در اروپا و آمریکا، به ویژه در فصل گرما و هوای شرجی واشنگتن بود. در این فیلم، بلافاصله صحنه‌ای از گریه و شیون و زاری یکی از مادران قربانیان جنگ که از طبقه‌ی پایین جامعه بود، به هنگام مراسم خاکسپاری فرزندش در بهشت زهرا را نشان می‌داد. این صحنه نیز در فیلم مزبور بارها تکرار می‌شد. آن‌ها می‌خواستند با این کار این ذهنیت را تقویت کنند که هواداران مجاهدین را چنین افرادی در خارج از کشور تشکیل می‌دهند (که از نظر من هیچ اشکالی در نحوه‌ی بیان و لباس پوشیدن آن‌ها نبود) در حالی که هواداران نظام که از توده‌های محروم جامعه هستند، حاضرند از جانشان نیز برای حفظ نظام بگذرند.

به نظر می‌آمد کسانی که این فیلم را تهیه کرده بودند، به زعم خودشان بسیار پیچیدگی به خرج داده‌اند، ولی قضیه از نظر زندانیان به قدری باسمه‌ای و سرهم‌بندی شده تلقی شد که در حکم تیرخلاصی در مغز پروژه‌ی فوق به حساب آمد و از آن پس، دیگر

58 بحث من تنها یکی نپنداشتن پدیده‌هاست وگرنه انتقاد از استراتژی، تاکتیک، ایدئولوژی و رفتار مجاهدین، حق همه‌ی افراد و جریان‌های سیاسی است و می‌بایستی مورد استقبال یک نیروی سیاسی مسئول قرار گیرد. متأسفانه در عمل تاکنون این‌گونه نبوده است. رفتار و برخورد مجاهدین با منتقدین‌شان نیز مورد تأیید من نیست.

تلاشی در این زمینه از سوی رژیم دیده نشد. مقامات فرهنگی زندان با تجربه‌ای که کسب کرده بودند، پس از دیدار مسعود رجوی و شاه حسین تلاشی به خرج ندادند تا از دیدار این دو به نفع خود استفاده کنند. چرا که به طور عینی نتیجه‌ی معکوس آن را دیده بودند. زندانیان مجاهد نیز با دیدن عکس نسبتاً بزرگ رجوی و شاه حسین که در روزنامه‌ی اطلاعات چاپ شده بود، رضایت خود را نشان داده و آن را در راستای به رسمیت شناخته‌شدن مجاهدین ارزیابی می‌کردند.[۵۹] پروژه‌ی "دوم خرداد" در زندان به شکست کامل رسیده بود و دیگر کسی در میان رژیم دل و دماغ ادامه و یا دفاع از آن را نداشت و همه در تلاش برای جمع و جور کردن آن بودند.

۱۹

میثم و جناحی که قدرت را در زندان به دست گرفته بودند، در صدد محکم کردن جا پای خود بودند و به صراحت از زندانیان می‌خواستند که در این راه به آن‌ها کمک کنند. ابوالقاسم سرحدی‌زاده،[۶۰] از "سینه‌چاکان طبقه کارگر" در جمهوری اسلامی طی سخنانی در بند ۱ واحد ۳ مدعی شد: ما به کمک شما نیاز داریم وگرنه شرایط ممکن است به سرعت تغییر کند و همه رشته‌های ما پنبه شود. خود آن‌ها اذعان می‌داشتند که همه چیز حالت موقت دارد. ۱۳ سال بعد وقتی همین افراد در "دوم خرداد" ۷۶ حاکمیت سیاسی را به دست گرفتند، باز هم متوسل به همان شعارهایی شدند که سابقاً به هنگام اداره‌ی زندان‌ها داده بودند. آن‌ها در حالی که حاضر نبودند قدمی برخلاف منافع رژیم و سردمداران آن بردارند، از روشنفکران و فرهیختگان جامعه می‌خواستند که در برابر یورش جناح مقابل از آن‌ها حمایت به عمل آورند! همان شب شهنام شرقی در حالی که به شدت بر افروخته بود، از سرنوشت پرونده‌ی خواهرش که در زمان حاج داوود رحمانی وی را در لای در برقی زندان گذاشته و باعث مرگش شده بودند، پرسید و سرحدی‌زاده با خونسردی گفت: به شما گفتیم که آن یک حادثه بوده است.[۶۱] شهنام که در کنار میثم ایستاده بود در حالی که با آتش سیگار پشت دستش را می‌سوزاند، گفت:

---

59 نکته جالب آن‌که سازمان اکثریت که تا دیروز خواستار سرکوبی شدید مجاهدین و وابستگان آن بود و ترحم بر آنان را روا نمی‌دانست، از فرصت استفاده کرده و برای زندانیان مجاهد دلسوزی می‌کرد: "برای مجاهد خلق که صدای شکنجه‌اش از پشت دیوارهای بلند اوین به گوش می‌رسد، خبر دیدار مسعود رجوی با شاه حسین شادی‌آور نیست... گریه‌آور است. دردناک است" کار اکثریت شماره‌ی ۲۲، آذر ۶۵.

60 سرحدی‌زاده در مقام اولین رئیس اداره زندان‌ها در آذر سال ۵۹ گفت: " مجاهدین اصالتی ندارند. ...ما باید ۶ تا گورستان درست کنیم و همه آن ها را دفن کرده... با ضدانقلاب باید با خشونت سیاه مبارزه کرد. حالا مراحل نرم است..." روزنامه انقلاب اسلامی، ۸ آذر ۵۹.

61 دادگاه شعبه ۱۴۱ کیفری یک پاسداران مرکز در ۱۰ مهر ۶۲ به موضوع رسیدگی کرده و پاسدار محمدرضا جبلی مسئول انتظامات جلوی درب زندان قزل‌حصار را به خاطر سهل‌انگاری به پرداخت نصف دیه محکوم می‌کند. این در حالی است که پاسدار مزبور او را تهدید به مرگ کرده و گفته بود: "برو بیرون وگرنه خردت می‌کنم".

دستم را می‌سوزانم که هر وقت نگاه کردم، یادم نرود چه بر سرخواهرم آوردید و سپس رکیک‌ترین ناسزاها را با صدای بلند نثارشان کرد. او در حالی که همچنان برافروخته و عصبانی بود، همان ناسزاها را دوباره به صورت آهسته به میثم گفت. بعد از این برخورد او را به اوین منتقل کرده و نزدیک به یک سال در سلول‌های انفرادی تحت بازجویی، فشار و شکنجه قرار دادند.

میثم تلاش می‌کرد خودش را با زندانیان خودمانی نشان دهد. یک بار به بند مراجعه کرده و عنوان کرد که به زودی افرادی از سوی وزارت بهداشت برای کنترل وضعیت بهداشتی و غذایی زندان می‌آیند، تا می‌توانید در مورد کمبود امکانات بهداشتی و غذایی جوسازی کنید تا بلکه بتوانیم از آن‌ها امکانات بیشتری بگیریم! او به این شکل تلاش می‌کرد که خودش را در سمت زندانیان و مدافع منافع آن‌ها نشان دهد! یک بار نیز میثم در حالی که در بند قدم می‌زد، به اتاق ما وارد شد و روی زمین در میان بچه‌ها نشست و بعد از مقداری خوش و بش کردن با بچه‌ها از ما خواست تا مشکلات‌مان را با وی در میان بگذاریم. تلاشش این بود که هرطور شده به میان بچه‌ها رخنه کند و خودش را جا بیاندازد و تا حدی نیز در این کار موفق شده بود. از هر دری سخن به میان رفت و او در حال پیش‌بردن خط خود در مورد ورزش جمعی بود که یکی از زندانیان هوادار "اقلیت" به نام سعید رحیلی مخالفتش را ابراز داشت. میثم عنوان کرد که ورزش انفرادی ممنوع است و در این رابطه برخورد خواهیم کرد و همگی باید در ورزش جمعی شرکت کنند که میانه‌دار آن یک تواب خواهد بود. به این ترتیب می‌خواستند با دادن امکانات ما را تحقیر کنند. سعید رحیلی گفت: به هیچ وجه حاضر نیستیم که پشت سر آن‌ها به ورزش بپردازیم و یا در انجام کاری با آن‌ها مشارکت کنیم. به این ترتیب بحث بالا گرفت. میثم گفت: در کجای دنیا دیده‌اید که زندانیان به کمک زندانبان‌ها آمده و در اداره‌ی زندان مشارکت کنند؟ این را از دلایل حقانیت رژیم گرفته بود. سکوت را جایز ندانستم و در پاسخ‌اش گفتم: مثل این که شما یا تاریخ نمی‌دانید و یا تجاهل می‌کنید، برای این که تا آن‌جایی که لااقل من می‌دانم، در همین تاریخ معاصر یک بار دیگر نیز این امر اتفاق افتاده و جمهوری اسلامی پیشتاز آن نیست. بلکه در خلال جنگ جهانی دوم و در اردوگاه‌های هیتلری زندانیانی بودند که به کمک "گشتاپو" و نیروهای "اس‌اس" شناخته بودند و از آن‌ها در اداره‌ی اردوگاه‌ها استفاده می‌شد و پدیده‌ی توابان زندان در واقع تکرار آن واقعیت است. میثم بی‌گدار به آب زده بود و انتظار چنین یورشی را نداشت. به همین منظور بلافاصله بحث را تمام کرده و سلول ما را ترک کرد. در دورانی که میثم قزل‌حصار را اداره می‌کرد، سابقه نداشت کسی را به خاطر این‌که در جمع با او برخورد کرده، به زیر فشار ببرد.

۲۰

مجاهدین، تنها نیروی فعال سراسری در صحنه، بعد از ۳۰ خرداد ۶۰ بودند. کومله و حزب دمکرات در مناطق کردنشین فعال بودند و بقیه‌ی سازمان‌ها و گروه‌های سیاسی نیز نیروهای اندکی در مناطق کردنشین داشتند. در واقع قبل از این که نیروهای زبده‌ی گروه‌های سیاسی به اروپا و آمریکا پناهنده شوند و عَلَم مبارزه با رژیم را هزاران کیلومتر دور از خاک میهن به دوش بگیرند، آن‌ها به شهرها و روستاهای کردستان پناه برده بودند. اتحادیه کمونیست‌ها(سربداران) نیز با تجمع نیروهایش که از چند صد تن تجاوز نمی‌کرد، در جنگل‌های مازندران(آمل) به تدارک حمله علیه هدف‌هایی در شمال کشور به سر می‌برد. بقیه یا به عنوان تماشاچی در میدان حضور داشتند و یا در حال "عقب‌نشینی به میان توده‌ها بودند".

تابستان ۶۰ فصل تهاجم نیروهای مجاهدین بود و نیروهای رژیم در این میان ضربه‌های سهمگینی را از سوی مجاهدین متحمل شدند تا آن‌جا که به فکر چاره‌جویی برای نوعی مصالحه با مجاهدین افتاده بودند.[۶۲] انفجار در دفترهای حزب جمهوری اسلامی، نخست‌وزیری، دادستانی انقلاب مرکز و مراکز کمیته و نیروهای سرکوبگر رژیم، تعادل رژیم را برهم زده بود ولی با شروع پاییز و به ویژه بعد از ضربه‌ی هولناک ۱۹ بهمن، مجاهدین نیز به لاک دفاعی فرو رفتند و ضربه‌ی ۱۲ اردیبهشت و همچنین ۱۰ مرداد سال ۶۱، در واقع پایان دوران چریک شهری را اعلام کرد. با این حال چندین سال طول کشید تا مجاهدین آن‌چه را که در عمل پذیرفته بودند، به لحاظ تئوریک نیز بپذیرند.

بعد از سرکوب اولیه و تار و مار کردن گروه‌های سیاسی، رژیم با اجرای طرح مالک و مستاجر و بستن گلوگاه‌ها، دست به پاکسازی زده و تتمه‌ی نیروهای سیاسی پراکنده در سطح کشور را نیز شناسایی و دستگیر کرد. با آغاز سال ۶۲ و یورش همه جانبه‌ی رژیم به کردستان، نیروهای انقلابی مجبور به ترک خاک کردستان ایران و عقب‌نشینی به خاک عراق شدند. این شکست‌های پی در پی، بحران‌های عظیمی را در گروه‌های سیاسی موجب شد. رژیم از سرنگونی ضربه‌ای فارغ شده و علاوه بر آن به موفقیت‌های گسترده‌ای در جبهه‌های جنگ با عراق نیز دست یافته بود. مناطق اشغالی در جنوب را آزاد کرده و در رابطه با سرکوب نیروهای سرنگونی‌طلب نیز موفقیت‌های چشمگیری کسب کرده بود. پس از فارغ شدن از سرکوب نیروهای سرنگونی‌طلب، نوبت به

---

62 "روز دومی که من دادستان شده بودم، در نخست وزیری جلسه داشتیم... درآن جلسه آقایان موسوی‌اردبیلی، مهدوی کنی، محسن رضایی به عنوان فرمانده سپاه، بهزادنبوی به عنوان وزیر مشاور، من به عنوان دادستان و چندنفردیگر حضورداشتند.آقای مهدوی‌کنی گفت: حالا ما دیگر مشکل می‌توانیم با این‌ها(مجاهدین) برخورد کنیم. ایشان(مهدوی‌کنی) پیشنهاد کرد: به واسطه آقای طاهراحمدزاده با آقای رجوی صحبت بشود، بلکه راضی بشوند تا مذاکره و گفت‌وگو کنیم، حتا این‌ها در بعضی پست‌ها قرار داده بشوند تا این غائله ختم بشود". مصاحبه با سیدحسین موسوی‌تبریزی، نشریه‌ی چشم‌انداز، مهر- آبان ۸۲.

دوستان و متحدان دیروزش مانند حزب توده و اکثریت رسیده بود. حتا لطف‌الله میثمی را نیز از قلم نیانداخته بود. او نیز میهمان سلول‌های انفرادی ۳۲۵ اوین شده بود و از او می‌خواستند تا سازمان چند نفره‌اش را منحل اعلام کند و از آن‌جایی که ضوابط اوین و دادستانی حکم می‌کرد که به هنگام رفت‌وآمد، زندانیان چشم‌بند به چشم داشته باشند، به او که از بینایی هر دو چشم محروم بود نیز چشم‌بند می‌زدند!

با سرکوب جنبش وابسته به الله‌قلی جهانگیری[٦٣] در فارس در بهمن ۶۲ و گرداندن جنازه‌ی وی در مناطقی که گمان می‌رفت هواخواهانی دارد و رجزخوانی لاجوردی[٦٤] در محل و نمایش آن از سیمای جمهوری اسلامی، رژیم برتری خود را به رخ نیروهای سیاسی کشیده و هماورد می‌طلبید.[٦٥]

از شروع سال ۶۲، در زندان‌ها نیز فشار بسیار زیادی را روی زندانیان اعمال کرده بودند تا بدین طریق کار آن‌ها را نیز یکسره کنند. تلفیق پیروزهای چشم‌گیر در جبهه‌های جنگ و سرکوب بی‌رحمانه‌ی نیروهای مترقی و انقلابی و بسط آن به نیروهای متحد با رژیم(حزب توده و اکثریت) موقعیت رژیم را به لحاظ داخلی و بین‌المللی در موضع برتری قرار داده بود. بسیاری از نیروهایی که در اتحاد با مجاهدین امید به سرنگونگی قریب‌الوقوع و ضربه‌ای رژیم داشتند، هنگامی که سرنگونی را در چشم‌اندازی نزدیک ندیدند، به اتخاذ شیوه‌های دیگری روی آوردند. نامه‌نگاری به مسئولان رژیم و مذاکره‌جویی با بخش‌هایی از رژیم و تلاش برای ایجاد جبهه و اتحادی گسترده‌تر با نیروهایی که خارج از شورای ملی مقاومت بودند، بخشی از کوشش آن‌ها بود.

مجاهدین از ابتدا معتقد به تشکیل جبهه و وجود گرایش‌های گوناگون در آن نبودند و با همین رویکرد تشکیل شورای ملی مقاومت را در اولویت قرار داده بودند. آن‌ها نمی‌توانستد در یک جبهه در کنار هم قرار گرفته و یک پلاتفرم مشترک را پیش ببرند. "شورای ملی مقاومت" با گسست بنی‌صدر و حزب دمکرات کردستان و "شورای متحد

---

۴۵ الله‌قلی، متولد ۱۳۲۶، دانشجوی حقوق، در دوران دانشجویی به مارکسیسم گروید. هفت سال از عمر خود را (۵۱-۴۸ و ۵۲- ۵۷) در زندان‌های شاه سپری کرد. پس از انقلاب جنبش شورایی مناطق مرکزی و جنوب را پایه گذاری کرد و در مبارزات مردم کردستان در سال‌های ۵۹-۵۸ شرکت کرد. از آن‌جایی که عمیقاً به تشکیل جبهه متحد خلق اعتقاد داشت، در اوایل سال ۵۸ به همراه تعدادی از فعالان گروه‌های مختلف چپ به تشکیل اتحادیه زحمتکشان"دنا" اقدام کرد ولی در این راه توفیقی نیافت. تلاش‌های او در تابستان ۶۰ برای ایجاد اتحادی از نیروهای مترقی نیز ناکام ماند. مهین، جعفر و محمدقلی جهانگیری خواهر و برادران او نیز به دست نیروهای رژیم به شهادت رسیدند.

64 لاجوردی خود هدایت نیروهای سپاه و هوانیروز اصفهان را به عهده داشت. به دستور او جنازه الله‌قلی را که پس از مرگ به رگبار بسته شده بود، در مناطق مختلف فارس گردانده و در ورودی سمیرم به تیرکی بسته و برای روزهای متوالی به تماشای عموم گذاردند.

65 به نقل از محقق گرامی همنشین بهار، یاران شهید الله قلی در آخرین نبرد عبارت بودند از رضی رضایی، ایاز رضایی، غلام زیلابپور،قربان گرگی، قدرت رضایی که جانباختند. فریدون جوانی و سردار رضایی را هم که دستگیر کرده بودند در سال ۱۳۶۴ در زندان اوین به رگبار بستند.

چپ"، حمایت‌های زیادی را در میان احزاب اروپایی از دست داد. مجاهدین در آن شرایط تصور می‌کردند که با نیروهای باقی مانده در تشکل سیاسی "شورای ملی مقاومت" نیز می‌توانند کار رژیم را یکسره کنند.

ضربه‌های متعدد نیروهای رژیم در کردستان و به پیشمرگه‌های حزب دمکرات و کومله و عقب‌نشینی نیروهای آن‌ها از شهرها و روستاهای کردستان به خاک عراق، زمینه را برای تلاش حزب دمکرات کردستان جهت مذاکره با رژیم ایجاد کرد. در نهایت با تحلیل غلط رهبران گروه‌های سیاسی کومله و حزب دمکرات، فاجعه‌ی جنگ و کشتار بین نیروهای این دو جریان آغاز شده و به سرعت گسترش یافت. جنگی که هزاران نفر را به خاک و خون کشاند و آواره ساخت، سرانجام با تضعیف و انهدام بخش‌های بسیاری از این نیروها، وقتی که هر دو از نفس افتاده بودند و دیگر رمقی برایشان باقی نمانده بود، با بالا آوردن دست‌هایشان به عنوان تسلیم، هر دو طرف منازعه شکست را پذیرا شدند.

در راستای همین موفقیت‌ها و پیروزی‌های رژیم بود که لاجوردی و همدستانش تشدید فشار روی زندان و به زانو درآوردن زندانیان را در دستور کار خود قرار دادند. از این‌جا بود که سیاست بستن در سلول‌ها و ممنوعیت زندگی جمعی و حاکمیت مطلق توابان و سرپا نگاه داشتن زندانیان برای روزهای متوالی و "قبر"، "قیامت"، "جهنم"، "دستگاه"، واحد مسکونی و... شکل گرفت.

در همین حال از پرده بیرون افتادن بخشی از جنایت‌های رژیم در زندان‌ها و مخالفت و تلاش‌های منتظری و همچنین درگیری جناح‌های مختلف رژیم برای به دست گرفتن قدرت و از میدان به در کردن رقیب و فشار افکار عمومی بین‌المللی، مجامع بین‌المللی، سازمان‌ها و نهادهای حقوق‌بشری و دولت‌های اروپایی، رژیم را در موضع تدافعی و انزوای کامل قرار داده بود.

مجموعه شرایطی که ذکر شد به همراه تلاش رژیم برای نزدیکی به غرب و کارسازی "گنشر" وزیر امورخارجه آلمان‌غربی در این رابطه، باعث کنار گذاشتن لاجوردی و هم‌فکرانش و روی کار آمدن جناح جدید بود. اولین زمزمه‌ها برای کنار گذاشتن لاجوردی، در تابستان ۶۱ و بعد از پیروزی رژیم در جنگ بقاء آغاز شده بود که بلافاصله با اعلام میرمحمدی، یکی از اعضای شورای‌عالی قضایی مبنی بر این که لاجوردی چشم و چراغ شورای‌عالی قضایی است، پایان یافت. ظاهراً خمینی دستور برکناری لاجوردی را نیز داده بود که پس از ملاقات رهبران مؤتلفه نظر خود را تغییر می‌دهد.[۶۶]

محمدعلی امانی معاون سیاسی دادستانی و آخرین رئیس زندان اوین در دوران لاجوردی

66 مصاحبه با سیدحسین موسوی‌تبریزی دادستان کل انقلاب وقت رژیم، نشریه چشم انداز، مهر و آبان ۸۲.

در این رابطه می گوید:

شهید لاجوردی، یك روز در محضر امام (ره) حضور یافت و پس از یك ملاقات با ایشان، بسیار بشاش بود، سپس همه ما را جمع کرد و گفت: "الان خدمت امام بودم و ایشان فرمودند که شما سر جای خودتان بمانید و به کارتان ادامه دهید"[۶۷]

لاجوردی قدرتمندتر از آن بود که با اولین زمزمه‌ها میدان را خالی کرده و یا کنار گذاشته شود. در همان زمان در زندان، از طریق توابانی که در شعبه‌ها کار می‌کردند، شنیده شد که لاجوردی در جلسه‌ی غیرعلنی مجلس شورای اسلامی در پاسخ به اعتراض‌های نمایندگان(چندین نماینده مجلس از جمله برادر خلخالی، به بهانه‌های گوناگون دستگیر شده بودند) صریحاً گفته بود: اگر ما نبودیم و شیوه‌های اعمال شده از سوی ما نبود، الان شما هم نبودید و چنین مجلسی نیز شکل نمی‌گرفت. اشاره او به سرکوب وحشیانه و بی‌سابقه‌ی بعد از ۳۰ خرداد بود. حتا پس از کیفر یافتن لاجوردی به دست یکی از نیروهای مجاهدین، یار غارش، حبیب‌الله عسگراولادی نیز در تجلیل از وی گفت: لاجوردی حق حیات به گردن خیلی‌ها داشت. البته چندان هم بی‌راه نمیگفتند. من با نظر لاجوردی و عسگراولادی در این رابطه موافق هستم. او بعد از تحکیم قدرتش، دور برداشته و صراحتاً در مصاحبه‌ای با جراید داخلی اعلام داشت:

بعضی کسانی که جرم‌شان محرز می‌شود و خودشان اعتراف می‌کنند که با اسلحه زدیم و آدم کشتیم، برای دادگاه دیگر زمان نمی‌خواهد. ظرف دو ساعت که از دستگیری‌اش می‌گذرد، محاکمه‌اش پایان می‌یابد و حکم صادر می‌شود و اجرا می‌گردد. امیدواریم که در آینده‌ی نزدیک ریشه‌ی منافقین را بکنیم.[۶۸]

اتحادیه اروپا و غرب برای نزدیکی به رژیم و عقد قراردادهای اقتصادی، نیاز به بهبود چهره‌ی رژیم را احساس می‌کرد. افکار عمومی در کشورهای غربی چنان در رابطه با رژیم برانگیخته و خشمگین بودند که امکان هر نوع نزدیکی به رژیم را سلب می‌کرد. انچام چنین مأموریت مهمی بر دوش "گنشر" قرار داده شده بود. در اولین گام مجبور بودند لاجوردی را به عنوان سمبل وحشی‌گری و جنایت، کنار گذاشته و اقداماتی سطحی در جهت بهبود وضعیت رفاهی و قضایی زندانیان که بشدت اسفناک بود، انجام دهند. خمینی موقعیت را به خوبی دریافته بود و به خاطر منافع رژیم رندانه حاضر به برکناری لاجوردی شده بود. محمدعلی امانی در رابطه با برکناری لاجوردی می‌گوید:

امام (ره) بزرگترین پشتیبان لاجوردی بودند، اما بر اثر جوی که ایجاد شده

---

67 http://isna.ir/Main/NewsView.aspx?ID=News-419419

68 روزنامه اطلاعات، ۱۳ مرداد ۱۳۶۱، لاجوردی.

بود، ایشان سکوت کردند.[۶۹]

تیم جدید موظف بود با اقدامات خود، چهره‌ی رژیم را بزک کند. آن‌ها در تلاش بودند تا از بار زندانیان سیاسی بکاهند. بعد از یورش گسترده‌ی رژیم در سال‌های ۶۲-۶۰ و دستگیری‌های وسیع آن سال‌ها، انبوه زیادی از مردم که در واقع عناصر سیاسی فعالی نیز نبودند، دستگیر شده بودند. تعداد زیادی از آن‌ها بعد از اتمام محکومیت نیز همچنان در زندان به سر می‌بردند. زندان‌ها به حالت اشباع رسیده بودند. مسئولان رژیم برای غلبه کردن بر مشکلات فی‌مابین و تلطیف چهره‌ی جمهوری اسلامی در سطح بین‌المللی و به ویژه در غرب، کوشش می‌کردند تا با آزادی عده‌ای از زندانیان، بخشی از سیاست‌های فوق را اجرا کنند. آن‌ها به خوبی می‌دانستند که آمار بالای زندانیان سیاسی و انزوای مطلق‌شان در سطح بین‌المللی، در درازمدت منافع‌شان را زیر ضرب خواهد برد. نتیجه‌ی چاره‌اندیشی‌شان این شد که با شل کردن بندهای سرکوب، دست به اصلاحات محدود وهدایت شده‌ای در زندان‌ها بزنند. از این‌جا بود که نطفه‌ی "نهضت دوم خرداد" در زندان‌های رژیم بسته شد. در واقع با سرکوب گسترده‌ای که در خلال سال‌های آغازین دهه‌ی شصت انجام گرفته بود، آزادی برخی از زندانیان سیاسی که تشکیلات‌هایشان نیز در داخل کشور از هم پاشیده بود، خطری را متوجه‌ی رژیم نمی‌کرد. در جامعه نیز با تصویب طرح جانشینی منتظری در مجلس خبرگان تلاش می‌کردند نشان دهند نسیم جدیدی در حال وزیدن است. راه‌اندازی ستون "دو کلمه حرف حساب" در روزنامه‌ی اطلاعات که کیومرث صابری (گل‌آقا) مشاور فرهنگی رجایی و خامنه‌ای با نگاه طنز به طرح مسائل می‌پرداخت، نشانه‌هایی از این نوع گشایش بود. از صابری در آن ایام به درستی به عنوان "سوپاپ" رژیم یاد می‌شد، چیزی که خود نیز به آن معترف بود. اعتصاب کارگران ایران خودرو و اعتراض‌شان نسبت به سیاست‌های ضد کارگری رژیم و تلاش نهضت آزادی برای تشکیل جلسات حزبی و فعالیت علنی، از جمله تلاش‌هایی بود که در این دوران رخ دادند و همگی نشان از تغییراتی جزیی در سطح جامعه داشتند.

۲۱

فردی به نام زمانی[۷۰] با اختیارات تام جهت برخورد با زندانیان برای آزادی، به زندان آمده بود. تقریباً کلیه‌ی کسانی که با وی برخورد کردند و گاه در بعضی بندها مانند بند ۲ واحد ۳ که شامل صدها تن می‌شد، تا سال ۶۵ آزاد شدند و یا با تقلیل حکم مواجه

---

69 http://isna.ir/Main/NewsView.aspx?ID=News-419419

70 با موسی واعظی که در زندان "زمانی" نامیده می‌شد و در خلال قتل‌عام‌ها و پس از آن به عنوان نماینده‌ی وزارت اطلاعات فعال بود، اشتباه گرفته نشود.

شدند. در بند زنان نیز این روند جریان داشت. از این عفوها به عنوان "عفو گنشری" نام برده می‌شد. بسیاری از عناصر دادستانی انقلاب و افراد صاحب‌نفوذ در رژیم نیز با تشکیل باندهایی، با توجه و اطلاع نسبت به خط و مواضع رژیم، با گرفتن مبلغ‌های بسیار کلان از خانواده‌ی زندانیان، نام فرزندان و بستگان آن‌ها را در لیست‌های عفو و تقلیل حکم قرار می‌دادند. گفته می‌شد موسوی تبریزی، دادستان وقت انقلاب یکی از این افراد بود که به فرمان خمینی از پست مذکور برکنار شد.

از زمانی که حاج داوود رفت تا وقتی که لاجوردی زندان را ترک کرد، شش ماه طول کشید. همه می‌دانستند که لاجرم لاجوردی نیز رفتنی است. مطمئناً لاجوردی خود بهتر از هر کس دیگر از این موضوع مطلع بود. در این فاصله او و اطرافیانش که به ارتکاب جنایت‌های خود آگاهی داشتند، سعی کردند تا تعداد هر چه بیشتری از مدارک جرم‌شان را از بین ببرند. او آگاه بود که هنگام برچیدن "قیامت"، جناح رقیب به سرکردگی مجید انصاری از محل جرم فیلم‌برداری کرده بود تا در رقابت‌های باندهای مافیایی حاکم بر کشور، از آن استفاده کنند. آن‌ها به دنبال جمع‌آوری اطلاعات و اسناد پیرامون جنایت‌های لاجوردی بودند تا بلکه بتوانند او و جناحش را تحت فشار قرار داده و امتیازاتی را کسب کنند. بنابراین نباید دیگر به جایی و اسنادی دست می‌یافتند. در اولین قدم، لاجوردی اکثریت قریب به اتفاق توابانی را که از طریق کار در شعبه‌های بازجویی، در جنایت‌های او و رژیم سهیم بودند، اعدام کرد. او به خوبی واقف بود که آن‌ها منبع گران‌بهایی از اطلاعات پیرامون جنایت‌های او هستند که به راحتی به خدمت هر کس که به قدرت رسد، در می‌آیند. پس، از این بابت برای او خطری محسوب می‌شدند. او فرصت کافی در اختیار داشت تا به نابود کردن کلیه‌ی پرونده‌هایی که می‌توانست برایش تولید دردسر کنند، دست زند. چه بسا پرونده‌های زیادی در دادستانی بود که متهمان آن دیگر زنده نبودند. در سال ۶۰ - ۶۱، بارها اتفاق می‌افتاد که ماه‌ها پس از اعدام فردی، او را برای بازجویی صدا می‌کردند! به اعتراف مقام‌های رژیم "حتا عده‌ای از زندانیان بعداز انتقال از زندان کمیته[مشترک] به زندان اوین گم شده بودند و ردی از آن‌ها در دست نبود".[۷۱] لاجوردی از آن‌چنان کینه‌ای علیه نیروهای سیاسی برخوردار بود که دامن تواب‌ها و بریدگان را نیز می‌گرفت و آن‌ها را نیز در آتش انتقام خود می‌سوزاند. لاجوردی که به خوبی به ماهیت جناح مقابل آشنا بود، برای این که آن‌ها را از موضع تهاجمی بازدارد، دست به کار حربه‌ی جدیدی شد که آن سوءاستفاده از قضیه بمب‌گذاری در نخست وزیری و کشته شدن رجایی و باهنر بود. واقعه‌ای که همچنان به مثابه‌ی پاشنه آشیل سازمان مجاهدین انقلاب اسلامی عمل

71 فضل‌الله صلواتی، عضو کمیسیون اصل نود مجلس شورای اسلامی دوره‌ی اول، نشریه‌ی چشم انداز شماره‌ی مهر و آبان ۱۳۸۲.

می‌کند.

از آن‌جایی که کشمیری، دبیر شورای امنیت ملی وقت، از اعضای سازمای مجاهدین انقلاب اسلامی بوده و از مهره‌های نزدیک به بهزاد نبوی به شمار می‌رفت، لاجوردی و جناح مؤتلفه از دیرباز تلاش می‌کردند که به نوعی پای مجاهدین انقلاب اسلامی را به قضیه کشانده و در جنگ باندهای قدرت درون رژیم، از آن‌ها انتقام بگیرند. آن‌ها هیچ‌گاه به این واقعیت نمی‌پرداختند که محمدرضا کلاهی عامل بمب‌گذاری در دفتر حزب جمهوری اسلامی نیز یکی از نزدیکان بهشتی بود و به مدد او و جواد مالکی، یکی از کشته‌شدگان در مقر حزب جمهوری اسلامی، در این حزب ارتقا یافته بود. در آن دوران در تمامی نهادهای اطلاعاتی و امنیتی رژیم، به نوعی افراد نفوذی گروه‌ها به ویژه مجاهدین حضور داشتند. [۷۲]

در دورانی که لاجوردی از دادستانی کنار گذاشته شد و احتمال تفوق و برتری جناح مقابل می‌رفت، جناح دادستانی با باز کردن پرونده‌ی انفجار نخست‌وزیری، دست به کار دستگیری‌های گسترده‌ای شد. آن‌ها از تقی محمدی،[۷۳] کاردار رژیم در افغانستان شروع کردند و به بهزاد نبوی، وزیر وقت صنایع سنگین و خسرو تهرانی مسئول اطلاعات نخست‌وزیری و یکی از عالی‌رتبه‌ترین مقام‌های اطلاعاتی رژیم رسیدند. محمدی در اثر شکنجه از پای در آمد و یا به خاطر فشارهای وارده خودکشی کرد که در ماهیت امر فرق چندانی نمی‌کند. در هر صورت او قربانی درگیری‌های درونی رژیم شد و بهای آن را به سنگین‌ترین وجه پرداخت. مجاهدین انقلاب اسلامی و جناح مربوطه نیز از فرصت استفاده کرده و با برگزاری مراسم بزرگداشت برای او در مسجد ارک، جایی که برای سران و مسئولان رژیم نیز مجلس ختم می‌گذارند، دست به پاتک جدیدی زد و با ارجاع موضوع به خمینی وی را درگیر ماجرا کرد. بالاخره با پادرمیانی خمینی و تعیین هیئتی از سوی او که مرکب از خوئینی‌ها و رئیسی بود، ختم پرونده را اعلام و دستگیرشدگان و از جمله بهزاد نبوی را آزاد کردند.[۷۴] علی‌رغم اظهار نظر از سوی

---

72 بهزاد نبوی در این رابطه در بهار ۸۴ گفت: "البته بعدها در دستگاه های اطلاعاتی ده‌ها نفوذی نظیر کشمیری پیدا شد، در دستگاه های نظامی، انتظامی- امنیتی، سپاه، کمیته، اداره دوم، نیروی هوایی، در همه جا azad.gooya.name/politics/archives/035225.php"

73 وی عضو سازمان مجاهدین انقلاب اسلامی و از اولین افراد اطلاعات نخست‌وزیری بود. در جریان گروگان‌گیری کارکنان سفارت آمریکا فعالانه شرکت کرد. پس از برگزاری نهمین دوره انتخابات ریاست جمهوری عکسی از وی انتشار یافت که در آن دست گروگان آمریکایی را گرفته بود. در این عکس او به اشتباه احمدی‌نژاد، معرفی شد.

74 بعدها در سال ۸۴ بهزاد نبوی در این رابطه لب به اعتراف گشود و گفت: "این مسئله دو بار اتفاق افتاد. یك بار در زمان مرحوم لاجوردی که دادستان انقلاب مرکز بود، چند نفر از دوستان را به اتهام قتل شهید رجایی دستگیر کردند که پس از مدتی به علت اینکه چیزی به دست نیاوردند آزاد شدند. بار دیگر هم در زمانی بود که آقای موسوی خوئینی‌ها دادستان کل شد و تصمیم گرفت تکلیف این پرونده مشخص شود. همه دوستان را دستگیر کردند و مرا هم خود آقای موسوی خوئینی‌ها بازجویی کردند و بعد از مدتی به این نتیجه رسیدند که جرمی واقع

خمینی، هنوز بعد از گذشت نزدیک به دو دهه جناح مؤتلفه هر از چند گاهی برای به گوشه‌ی رینگ راندن حریف، این موضوع را مطرح می‌کنند. لاجوردی از همان موقع لقب "منافقین جدید" را به آن‌ها داد. تلاش برای از میدان به در کردن رقبای سیاسی و پاپوش ساختن برای آن‌ها به منظور جلوگیری از افشای حقایق، سیاستی است که مسئولان رژیم از دیرباز آن را دنبال می‌کنند.[۷۵]

۲۲

در پی اجرای سیاست "اصلاحات" در زندان‌ها، وضعیت غذایی نیز نسبت به دوران قبل بسیار بهتر شده و از کمیت بیشتری هم برخوردار بود. امکانات رفاهی نیم‌بندی هم به زندانیان داده می‌شد، از جمله این که خانواده‌ها برای اولین بار اجازه یافتند که شیر خشک و داروهای تقویتی برای فرزندانشان بیاورند. هر چه شیر خشک در دوران کودکی نخورده بودم، در طی مدت کوتاهی در زندان خوردم. مادران مجبور بودند برای فرزندانشان که خیلی‌هایشان بیست سالگی را نیز پشت سر گذاشته بودند، داروخانه‌های شهر را برای به دست آوردن شیرخشک زیرپا بگذارند. کوپن شیرخشک نیز نداشتند(به طفل بیست ساله که شیرخشک نمی‌دهند!) و مجبور بودند آن را به قیمت گرانی از بازار سیاه تهیه کنند. به این ترتیب ما زندانیان سیاسی در بند جمهوری اسلامی به جیره‌ی کودکان شیرخواره‌ی میهن‌مان نیز دست درازی می‌کردیم. اگر دوران حاج داوود و سلطه‌ی توابان بود، همین می‌شد یکی از اتهام‌های ما و دلیلی بر سرکوب و سرکوفت زندانیان بیچاره.

دفاع سازمان‌های حقوق بشری و بین‌المللی از زندانیان سیاسی و اعتراض‌هایشان نسبت به بالا بودن آمار اعدام‌ها و عدم رعایت موازین حقوقی و قانونی در دادگاه‌ها، دستاویزی شده بود از سوی رژیم برای تحت فشار قرار دادن زندانیان سیاسی. جرم دیگری به لیست جرایم‌مان افزوده شده بود! از آن‌جایی که سازمان‌های بین‌المللی خواستار رعایت حقوق زندانیان سیاسی و آزادی آن‌ها شده بودند، حاج داوود و دار و دسته‌اش ما را جزو آمار آمریکا محسوب کرده و عنوان می‌کردند: نظام بر حق الهی به خاطر وجود شما در زندان‌ها، زیر سؤال رفته و فشارهای مختلفی را تحمل می‌کند.

نشده و در حضور دادستان کل و رئیس قوه قضائیه و آقای رئیسی که آن زمان سمت دادستانی پرونده را داشت امام دستور ختم پرونده را داد و مختومه اعلام شد.

" azad.gooya.name/politics/archives/035225.php

75 مهدی هادوی نخستین دادستان کل انقلاب در مورد بازآفرینی دادگاه ویژه روحانیت می‌گوید: "علت واقعی پیشنهاددهندگان تأسیس دادگاه ویژه روحانیت به امام خمینی این بود که می‌خواستند حجت‌الاسلام فهیم کرمانی، رئیس کمیسیون اصل نود را محاکمه کنند تا از دست او آسوده باشند؛ زیرا که آقای فهیم، از برخی از مسئولان بلندپایه‌ی قوه‌ی قضاییه، به علت اقدامات خلاف قانونی که مرتکب شده بودند، شکایت کرده بود." نشریه‌ی پیام هاجر، شماره‌ی ۲۷۹

آن‌ها شما را از ما مطالبه می‌کنند! و در همین راستا طلبکارانه مدعی می‌شدند: تا کی می‌خواهید جزو لیست آمریکا باشید؟ بیایید توبه کنید تا آزادتان کنیم و از لیست کذایی آمریکا بیرون بیایید و به لیست مردم اضافه شوید! حاج داوود با لحنی کشدار می‌گفت: سازمان (مجاهدین) به عفو بین‌الملل فشار می‌آورد، عفو بین‌الملل به دولت‌های اروپایی فشار می‌آورد، دولت‌های اروپایی به سازمان‌ملل فشار می‌آورند، سازمان ملل به مسئولان نظام فشار می‌آورد، مسئولان نظام به ما فشار می‌آورند و ما هم ناچار به شما فشار می‌آوریم. خلاصه همه به هم فشار می‌آورند. نتیجه می‌گیریم این به اون در!

محموله‌ی بزرگی از شیرخشک انگلیسی به دست مسئولان رسیده بود، از همین روی تحویل شیرخشک از خانواده‌ها را قطع کرده و شیرخشک‌های مزبور را به ما می‌فروختند. شاید هم برای این کار دلایل امنیتی داشتند. چرا که از طریق آن‌ها امکان ارسال خبر، سلاح سرد و گرم و... وجود داشت. برخلاف کودکان شیرخواره که معده شان فقط به یک نوع شیرخشک عادت می‌کند، الحمدالله معده‌ی ما دچار هیچ مشکلی نشده و از انواع و اقسام شیرخشک‌هایی که در بازار قابل تهیه بود، استفاده می‌کردیم! دلیل دادن چنین امتیازی به زندانیان، بروز یک واقعیت در ارتباط با سلامتی و بهداشت زندانیان بود. بیش از سه سال بود که شیر و ماست نخورده بودیم. جیره‌ی پنیرمان بسیار کم بود و همان را نیز به زندانیانی که از بیماری‌های معدوی و روده‌ای رنج می‌بردند، اختصاص می‌دادیم چرا که استفاده از آش و سوپ زندان برایشان غیرممکن بود. عدم استفاده از لبنیات باعث شکنندگی استخوان‌ها و... شده بود.

۲۳

اولین مراسم عید بعد از رفتن حاج داوود، با شور و شوق خاصی در بند اجرا شد. هرچند مراسم جمعی در بند برگزار نشد ولی از مدت‌ها قبل اتاق‌ها با رویاندن سبزه‌های مختلف و برپا کردن سفره‌های هفت‌سین، به استقبال بهار و نوروز رفته بودند. قوطی‌های شامپو به مانند کوزه‌های سبزی در آمده بودند. بچه‌های اتاق "بهاران خجسته باد" زیبایی را به شکل یک تابلو رویانده بودند. تخم شاهی و خاکشی بهترین دانه برای رویاندن بودند و به سرعت رشد می‌کردند. مراسم دید و بازدید و روبوسی به شکل عمومی انجام نمی‌گرفت، ولی دائم درحال آمد و شد به اتاق‌های یکدیگر برای روبوسی و به جای آوردن مراسم عید بودیم. اولین عید بعد از شرایط دهشت بار زمان حاج داوود، در من احساس فرح‌بخش اولین عید پس از سرنگونی شاه و بهار آزادی را تداعی می‌کرد که بس کوتاه بود و زود گذر. گویی که "میر پنج روزی" بود و شرایط به سرعت به دوران گذشته بازگشت. به مناسبت عید، من و همایون سماطی شعری فکاهی‌گونه در باره‌ی بچه‌های اتاق سروده بودیم که در واقع شوخی با آن‌ها بود.

۲۴

به مناسبت روز کارگر، مراسم خاصی در بند نبود. هنوز افراد و اتاق‌ها از برگزاری مراسم علنی که به زعم آن‌ها می‌توانست حساسیت رژیم را برانگیزاند، پرهیز می‌کردند. شعری نیم‌بند به زبان انگلیسی در باره‌ی کارگران و سوسیالیسم دست و پا کردم که متأسفانه به خاطر فی‌البداهه بودن و قوام و دوام نداشتن مصرع‌هایش، آن را فراموش کرده‌ام. قرار شد محمدعلی ابرندی(عمو) با گرفتن جارویی در دست به جای گیتار، آن را به صورت جاز لُری اجرا کند و من نیز وی را همراهی کنم! عمو کارگر نفت بود و از دوران جوانی با شرکت‌های انگلیسی و آمریکایی کار کرده بود و مکالمه‌ی انگلیسی‌اش نسبتاً خوب بود. روز کارگر در حالی که هریک جارویی که حکم گیتار داشت، به دست داشتیم به تعدادی از اتاق‌های بند سر زده و به رقص و پایکوبی پرداختیم. خواننده‌ی اصلی عمو بود و من تنها پامنبری او را می‌کردم. بعد از سر زدن به چند اتاق، دکتر رضا غفاری نیز به ما پیوست، هر چند که جارو و گیتاری در دست نداشت. ایده‌ی سرودن شعر و خواندن آن در روز کارگر، از آن عمو بود و من تنها سمت کارگزار او را داشتم. از این که در این راه با او بودم و دل پیرمرد را شاد می‌کردم، از صمیم قلب خوشحال بودم. از دوران حاج داوود انس والفت زیادی بین ما شکل گرفته بود. در آن شرایط، بعضی از افراد از داشتن ارتباط با من پرهیز می‌کردند، چرا که احساس می‌کردند شاید باعث برانگیختن حساسیت توابان شده و به این ترتیب برایشان دردسری تولید شود. ولی عمو همیشه در ارتباط گرفتن با من پیش‌قدم بود و یکی از کسانی بود که در این راه هیچ محذوریتی را به رسمیت نمی‌شناخت. من اکثر اوقاتم را در بیرون از اتاق با او سپری می‌کردم. صداقت عجیبی داشت. در اولین برخورد، آن‌چه را که در خلال بازجویی‌هایش پیش آمده بود، بدون کم و کاست برایم تعریف کرد. به هیچ وجه نمی‌توانستم احترامم را نسبت به وی ابراز ندارم.

۲۵

ماه رمضان سال ۶۴ فشارها برداشته شده بودند و زندانیان مارکسیست ضرورتی برای روزه‌گیری صوری نداشتند. در ماه رمضان سفره جمعی و علنی انداخته نمی‌شد، اما افراد اجازه داشتند که روی تخت تنها یا چند نفری دور هم غذا بخورند. هر چند هنوز عده‌ای ظواهر امر را حفظ کرده و تظاهر به روزه داری می‌کردند. یک روز متوجه شدم چند تا از بچه‌ها جلوی تخت را پرده کشیده و پشت آن غذا می‌خورند. پرسیدم چرا این کار را کرده‌اند؟ یکی‌شان گفت: به خاطر احترام به تو که روزه هستی، آن‌ها پشت پرده غذا می‌خورند تا فشاری به تو وارد نشود. نمی‌دانم به خاطر من بود و یا برای پاسدار بند و یا توابان. در هر صورت همین که یکی از بچه‌ها هدف آن‌ها را این گونه بیان می‌داشت، برایم کافی بود. از حسن نیت‌شان شرمسار و خجل بودم ولی به آن‌ها

توضیح دادم این مسئله‌ای شخصی است و من نیازی نمی‌بینم شما در تنگنا قرار بگیرید. در ثانی من چنین دیدی نسبت به مسائل ندارم و از قضا بسیار خوشحال می‌شوم شما را در حین خوردن غذا به شکل علنی ببینم و نه عکس آن. در هر صورت عدم تظاهر به روزه خواری به اشکال گوناگون ادامه یافت.

۲۶

۳۰خرداد مصادف بود با عید فطر و از طرفی روزی بود که از سوی مجاهدین به عنوان روز "شهدا و زندانیان سیاسی" نامگذاری شده بود. در عین حال مراسم ازدواج مسعود و مریم رجوی نیز در همین روز در پاریس برگزار می‌شد. از مدتی پیش طبق عادتی که داشتم در صدد برگزاری جشنی به این منظور بودم. حتا در سلول انفرادی نیز روزهای ملی و مذهبی و سیاسی را به تنهایی جشن می‌گرفتم چه برسد به حالا و در بند عمومی و فارغ از فشارهای معمول. از چندی قبل تمهیدات لازم برای دادن شربت به کل بند را فراهم کرده بودم. به‌خاطر روز عید فطر برای اولین و آخرین بار مسئولان زندان به بند ما شربت داده بودند. هنگام پخش شربت، در حالی که در یک سوی راهرو در حال شربت دادن بودم، متوجه شدم سعید صادق صمیمی معاون مسئول بند نیز درحال پخش شربت است. بلافاصله متوجه‌ی پخش شربت از سوی من شد. عده‌ی زیادی از بچه‌ها از دست او شربت نمی‌گرفتند؛ این در حالی بود که همه با رویی باز از من شربت می‌گرفتند. او به من رسیده و با طعنه گفت: شربت می‌دهید؟ گفتم: همان‌طور که اطلاع دارید عید فطر است و بنده قبل از سرکار مسلمان بوده‌ام. با غیض گفت: البته۳۰ خرداد هم هست؛ نمی‌دانست مراسم ازدواج مریم و مسعود رجوی هم هست وگرنه روی آن نیز تأکید می‌کرد. با تحکم گفتم: آن دیگر به تو ربطی ندارد. کاری جز دادن گزارش برخوردمان به مسئولان زندان نمی‌توانست انجام دهد. شرایط زندان نیز ایجاب نمی‌کرد مرا به خاطر شربت دادن در چنان روزی به زیر فشار برده و یا مورد تنبیه قرار دهند.

فیروز الوندی و لاله‌های سرنگونش

از تنش‌های روحی تا خودکشی هدف‌دار؛ برنامه‌ریزی دقیق؛ پیام خودکشی؛ بررسی گزارش‌های غیرواقعی در این رابطه و...

...

و لاله‌ها رد خون زخم آزادی بودند...

۱

یکی از رویدادهای مهم در زندان، با خودکشی دوست و رفیق عزیزم فیروز الوندی به وقوع پیوست. وی در اولین ساعات بامداد یکشنبه، اول اردیبهشت سال ۶۴، خود را به شکلی دردمندانه و به قولی به روش فلسطینی(نشسته) که مخصوص دوران زیربازجویی و امکانات محدود در آن شرایط است، به دار آویخت. دار که نه، به شکلی فجیع خود را خفه کرد.

فیروز بعد از تغییرات در مدیریت زندان و متحول شدن شرایط بند، مدتی، بسیار شاداب و سرزنده و فعال بود و خود را درگیر مسائل مختلف می‌کرد و رابطه‌ی نزدیکی نیز در این رابطه با من داشت. در ابتدای تشکیل کلاس‌هایم جزو اولین کسانی بود که در یکی از آن‌ها شرکت جست، ولی به سرعت خود را کنار کشید. پس از مدتی متوجه شدم که وی از جمع کناره می‌گیرد و در خودش فرو رفته و سکوتی حزن‌انگیز سراسر وجودش را گرفته است:

گویای حکایتی است آن شمع خموش
افسرده ز رنج و تن بپاشیده زهم[۷۶]

دلیل آن را نمی‌دانستم و متأسفانه مسئله را خیلی جدی نمی‌گرفتم. سرم به شدت شلوغ بود. به این موضوع اهمیت ندادم و به دلیل کوتاهی‌ام، بعدها خود را بسیار سرزنش کردم.

او شب‌ها تقریباً تا حوالی صبح بیدار بود و در دستشویی بند قدم می‌زد و سیگار می‌کشید. من نیمه‌های شب از خواب بر می‌خاستم و تقریباً هرشب او را در حالی که مشغول کشیدن سیگار در توالت بود، می‌دیدم. غالباً به هنگام بازگشت به اتاق، کمی با او شوخی کرده و سربه سرش می‌گذاشتم. فیروز روزها تا هنگام نهار خواب بود و روز او بعد از نهار شروع می‌شد. حتا روزهای ملاقات نیز تا زمانی که نامش را نخوانده بودند، از جای بر نمی‌خاست و ریشش را اصلاح نمی‌کرد. تنها زمانی که همه‌ی لباس‌هایش کثیف می‌شد و دیگر چیزی برای پوشیدن نداشت، مبادرت به شستن آن‌ها می‌کرد.

مادر و پدرش بهایی بودند و در اول انقلاب به خارج از کشور مهاجرت کرده بودند. مادربزرگش که به سختی راه می‌رفت و از خمیدگی پشت به شکل زاویه‌ی قائمه شده بود، به ملاقاتش می‌آمد. فیروز دانشجوی ورودی سال ۵۷-۵۶ در رشته‌ی دندانپزشکی دانشگاه تهران بود. هرچند رتبه‌ی لازم برای انتخاب رشته‌ی پزشکی را نیز کسب کرده بود. وقتی از او پرسیدم پس چرا دندانپزشکی را ترجیح دادی؟ خندید و گفت: هم راحت‌تر بود، هم دوره‌اش کمتر و هم درآمدش بیشتر!

76 نیما یوشیج.

۲

یادم می‌آید سه شنبه ۲۷ فروردین بود که هنگام صرف صبحانه متوجه شدم فیروز نیز همراه با دیگران از خواب برخاسته و مشغول خوردن صبحانه است. با تعجب پرسیدم: فیروز انقلاب شده؟ چه خبر است، امروز سحرخیز شدی؟ در حالی که می‌خندید، گفت: می‌خواهم نقاشی بکشم. پرسیدم: نقاشی برای چی؟ گفت همین طوری، دلیل خاصی نداره. سپس رویش را به من کرده و گفت: مگر اشکالی داره نقاشی بکشم؟ گفتم: چه اشکالی داره، بالاخره یک هنرمند به هنرمندهای اتاق اضافه می‌شود. در حالی که می‌خندید، گفت: وقتی تمام شد، نشانت خواهم داد.

بعد از صبحانه متوجه شدم که بالای تخت مشغول کار است، نزدش رفته و با اشتیاق پرسیدم: موضوع نقاشی چیست؟ گفت: "لاله‌های سرنگون"! نامی که خود بر اثر هنری‌اش گذاشته بود. تا آن زمان چیزی راجع به آن نشنیده بودم. با کنجکاوی در مورد مضمونش سؤال کردم. گفت: نوعی گیاه خودرو است که در اواخر فروردین و اوایل اردیبهشت گل می‌دهد و بعد از روی فرهنگ لغتی که در اتاق داشتیم، توضیحات مربوط به لاله‌های سرنگون را برایم خواند.

مدتی بود که بهزاد مرادی در اتاق مشغول نقاشی بود و بر روی محلی بین دو تخت که از آن به عنوان آشپزخانه استفاده کرده و بشقاب و کاسه و دیگر ظروف‌مان را قرار می‌دادیم، تابلوی زیبایی کشیده بود که زمینه صورتی داشت و گل‌هایی بنفش و آبی و قرمز به شکل زیبایی روی آن خودنمایی کرده و به اتاق جلوه‌ای دیگر داده بود. فکر کردم شاید او نیز با دیدن کار بهزاد، اشتیاقش به نقاشی زیاد شده است. آن را ساده‌لوحانه به فال نیک گرفتم و متوجه‌ی خطر نشدم. با اشتیاق و انگیزه‌ای درخور توجه، پیگیر کشیدن نقاشی‌اش شد. طرحی را در نظر داشت و سعی می‌کرد تا شبیه به آن بکشد. به همین دلیل چندین بار آن‌چه را که کشیده بود، پاک کرد و دوباره تلاش کرد. او در صدد طراحی شکل اولیه‌ی اثرش بود تا سپس به رنگ‌آمیزی آن بپردازد.

من برای شرکت در کلاس‌هایم، اتاق را ترک کرده و تا شب به اتاق برنگشتم. بعد از خوردن شام، فیروز گفت: راستی ایرج نقاشی‌ام را دیدی؟ تمام شده است. با تعجب گفتم: تمام کردی! به این زودی؟ مگر دنبالت کرده بودند، چه عجله‌ای داشتی؟ فکر می‌کردم حتماً مانند بهزاد روزها و هفته‌ها سرگرم کار خواهد بود و از این بابت خوشحال بودم که بالاخره سرگرمی‌ای یافته است که او را تا حدی از انزوا خارج می‌کند. او برای انجام هدفش که آخر فروردین و اوایل اردیبهشت بود، عجله داشت. گفت: نمی‌خواهی آن را ببینی؟ با اشتیاق گفتم: چرا که نه؟ و به بالای تخت نزد او رفتم. با دیدن نقاشی، لحنی حاکی از اعتراض به صدایم دادم و گفتم: چرا پایین نقاشی را ماست‌مالی کردی؟ آخه چه کسی نقاشی‌اش را یک روزه تمام کرده است؟ مگر قرار است در نمایشگاهی

شرکت کنی که این‌قدر عجله داشتی؟ گفت: نه، می‌خواستم زودتر تمامش کنم. با تعجب گفتم: مگر نمی‌بینی بچه‌ها گاه روزهای متوالی مشغول یک نقاشی هستند؟ گفت می‌دانم، ولی دیگه حالش را نداشتم. مهم خود نقاشی بود که می‌خواستم تمامش کنم. پی به مقصود و گفته‌هایش نبردم و به سرعت گفت‌وگوی ما پایان یافت. با این حال خوشحال بودم که فیروز حوصله پیدا کرده که نقاشی هم بکشد و لابد به زودی دوباره خودش را باز خواهد یافت. نقاشی‌اش با استفاده از رنگ و روغنی بود که بهزاد از قسمت فرهنگی بند آورده بود. از این وسایل در آن‌جا زیاد پیدا می‌شدند و آن موقع کنترل زیادی روی آن‌ها نبود. با قطع شدن فعالیت‌های بخش فرهنگی بند که توابان آن را اداره می‌کردند، دیگر آن رنگ و روغن‌ها نیز بدون استفاده مانده بودند.

۳

روز جمعه ۳۰ فروردین به هنگام نمایش فیلم سینمایی از تلویزیون، تقریباً همه‌ی بچه‌ها برای دیدن فیلم اتاق را ترک کرده بودند. فیروز موقعیت را مغتنم شمرده و مشغول بافتن طناب بود. من کمتر تلویزیون تماشا می‌کردم و بیشتر ترجیح می‌دادم که به هواخوری بروم و قدم بزنم. به همراه مجتبی انصاری به اتاق آمدیم. فیروز تخت طبقه‌ی سوم را انتخاب کرده بود تا حساسیتی را برنیانگیزاند. او همه‌ی کارهایش را روی حساب انجام داده بود و همه چیز را با برنامه‌ریزی و دقت‌نظری خاص پیش می‌برد. مجتبی به او گفت: فیروز نمی‌روی فیلم سینمایی تماشا کنی؟ فیروز پاسخ داد: نه، حالش را ندارم. به مجتبی اشاره کردم که کاری به کارش نداشته باشد. فیروز از خلوتی اتاق استفاده کرده بود تا با بافتن طناب، مقدمات کارش را فراهم آورد و من ساده‌لوحانه می‌خواستم تنهایی‌اش را به‌هم نریزم!

برخلاف روایت دوست عزیزم دکتر رضا غفاری مبنی بر این که فیروز ماه‌ها در حیاط مشغول بافتن ۳۰ متر طناب بود و به این ترتیب مزاحم دویدن بچه‌ها می‌شد، باید بگویم او دو روز قبل از خودکشی، به این کار آن هم در اتاق هنگامی که همه برای تماشای فیلم سینمایی رفته بودند، دست زده بود. اصولاً برای بافتن یکی- دو متر طناب که کمتر از نیم ساعت وقت می‌گیرد، چه نیازی به حیاط و داخل بند و صرف ماه‌ها وقت و برانگیختن توجه و مخالفت افراد بند است؟ و در ضمن چه نیازی به بافتن ۳۰ متر طناب است؟! مگر فیروز دارای جنون بود که دست به چنین کارهای احمقانه‌ای بزند؟! متأسفانه تصویری که دکتر غفاری از فیروز به دست می‌دهد، انسانی است به شدت روان‌پریش که دچار مالیخولیا یا مازوخیسم است. در حالی‌که فیروز اصلاً این‌گونه نبود و هیچ عمل غیرعادی که حاکی از بیماری شدید روحی باشد، انجام نمی‌داد. هرچند او از یک افسردگی ناشی از ناامیدی و شکست در آمال و آرزوهایش رنج می‌برد.

روایت دکتر غفاری از موضوع، تلاشی ناموفق برای مهیج کردن داستان است که نه

تنها کمکی به بیان حقیقت نمی‌کند، بلکه متأسفانه چهره‌ی فیروز را که در میان‌مان نیست، می‌آلاید. او می‌نویسد: فیروز نقاشی‌اش را سه ماه قبل از خودکشی کشیده بود و شب‌ها طنابی را که بافته بود، روی آن قرار می‌داد و یا شب‌ها به کار کشیدن نقاشی‌اش در زیر نور ماه ادامه می‌داد و... که جملگی نادرست هستند. نقاشی فیروز نیز بر خلاف گفته‌ی دکتر غفاری، سیاه قلم نبود بلکه رنگ و روغن بود. و باز هم برخلاف گفته‌ی دکتر غفاری، فیروز در توالت۲ خودکشی کرده بود و نه در توالت ۴ و بعد از پخش خبر خودکشی فیروز در بند، کسی جز پاسداران و توابانی که در سطح مسئولان بند بودند، اجازه‌ی نزدیک شدن به وی را نیافتند و خود آن‌ها پیکر فیروز را از بند به بیرون منتقل کردند و نه دکتر غفاری به اتفاق سه نفر دیگر.

۴

فیروز حساب همه چیز را کرده بود. به نظر می‌آمد که ابتدا قصد داشت اولین ساعات بامداد شنبه ۳۱ فروردین اقدام به خودکشی کند ولی برای تضمین موفقیت، اقدامش را یک شب به عقب انداخت. فیروز یک شب کف اتاق روی زمین می‌خوابید و یک شب روی تخت طبقه‌ی سوم. من روی تخت طبقه‌ی اول می‌خوابیدم و فیروز درست مقابل تخت من، روی زمین می‌خوابید. او می‌دانست که من عادت دارم نیمه‌های شب از خواب برخیزم. شاید این احتمال را داده بود که اگر او را سر جایش نیابم و در دستشویی هم نباشد و با خصوصیاتی که در من سراغ داشت، کنجکاوی کرده و برنامه‌اش را برهم بزنم. به همین دلیل علی‌رغم فراهم کردن همه‌ی امور، برای بالابردن تضمین موفقیت طرحش، اجرای آن را یک شب به تأخیر انداخته بود تا نوبت روی تخت خوابیدنش برسد. او از احمد نجار خواسته بود که آن شب جایش را روی تخت طبقه‌ی سوم با وی عوض کند تا در صورتی که من یا دیگران از خواب برخاستیم و وی را در جایش نیافتیم، به دنبالش نگردیم. بلکه با پر بودن جای‌اش تصور کنیم خواب است و در صورت کنجکاوی به دنبال احمد نجار بگردیم و نه فیروز!

برای این که نشان دهد دلیل خودکشی‌اش برای مأیوس شدن از مبارزه و عدم تحمل شرایط زندان نبوده است، شب قبل از اقدام به خودکشی، به حمام رفته و کلیه لباس‌هایش را می‌شوید. کاری که در شرایط عادی از او بعید بود. اخبار روزنامه را تا به انتها خواند. عصر شنبه ۳۱ فروردین، مقاله‌ای دو صفحه‌ای در روزنامه‌ی اطلاعات در مورد کنفرانس "یالتا" و نتایج آن درج شده بود که فیروز تمامی آن را خواند. سلطانعلی پذیرا، یکی از بچه‌های اتاق چندین بار از فیروز درخواست کرد که تنها برای چند لحظه روزنامه را به او بدهد تا تیترخوانی کند. سلطانعلی با اعتراض من مواجه شد. گفتم: چه کارش داری؟ یک ساعت دیرتر بخوان! می‌ترسی چه چیزی را از دست دهی؟ سلطانعلی آرام شد و دیگر درخواستش را تکرار نکرد. فیروز نیز بعد از خواندن تمام

مقاله، در حالی که می‌خندید، روزنامه را به سلطانعلی داد و گفت: سلطان، حالا بزن تو رگ!

هنگام شام کمی با او شوخی کردم. فیروز با لبخند صمیمانه‌ای گفت: قضیه چیست این‌قدر سر به سر من می‌گذاری؟ گفتم: هیچی، مگر اشکالی داره؟ گفت: نه چه اشکالی داره، ما هم حال می‌کنیم.

برخلاف شب‌های قبل، نیمه‌های شب برنخاستم و صبح ساعت ۶ مانند همیشه از خواب برخاستم و مشغول مطالعه‌ی روزنامه شدم و به نبودن فیروز پی نبردم. موقع صبحانه، وقتی همه از خواب برخاسته بودند، متوجه شدم همه‌ی تخت‌ها خالی است و از فیروز خبری نیست. از بچه‌ها پرسیدم: فیروز کجاست؟ یکی گفت: مثل این که در حمام لباس می‌شوید. بعد از صرف صبحانه دوباره پرسیدم: فیروز نیامد، مثل این که دیر کرده است؟ یک دفعه یادم افتاد من از ساعت ۶ صبح بیدار بوده‌ام و تا حالا که هفت‌ونیم است، یک ساعت ونیم می‌گذرد و فیروز را ندیده‌ام. نگران شدم. به بچه‌ها گفتم: این چه لباس شستنی است که این‌همه طول کشیده است؟ در ثانی فیروز لباس‌هایش را دیروز شسته بود. برای اطمینان خاطر بلند شدم و به حمام رفتم و او را آن‌جا نیافتم. هرچه او را صدا کردم، پاسخی نگرفتم. به اتاق بازگشتم. بچه‌ها سراسیمه هر کدام به دنبال فیروز می‌گشتند. چند نفر دیگر نیز دوباره به حمام و توالت‌ها رجوع کردند، ولی ردی از او پیدا نکردند. بچه‌ها، کلیه‌ی اتاق‌های بند را یک به یک به دنبال او گشتند، به امید این که شاید به اتاق دیگری رفته و در آن‌جا خوابیده باشد. سپس از مسئول بند سؤال کردند که آیا کسی را شب گذشته به بهداری نبرده‌اند؟ پاسخ او نیز منفی بود.

کلاس درسم ساعت هشت صبح شروع می‌شد و من فرصتی برای ادامه‌ی گشتن نداشتم. به احمدرضا محمدی مطهری، یکی از زندانیان مجاهد گفتم: من می‌روم کلاس، فیروز از شب گذشته ناپدید شده است، تو برو و دوباره یک به یک در تمام توالت‌ها را باز کن و داخل آن را ببین و نتیجه را به من اطلاع بده! هنوز کلاس را شروع نکرده بودم که دیدم احمد، رنگ پریده و مضطرب، مراجعه کرد و سراسیمه مرا خواند و آهسته در گوشم گفت: فیروز در توالت۲ خودکشی کرده است. من خودم دیدمش و در توالت را همان‌طور بستم و آمدم. رنگم پرید، قلبم داشت از حرکت باز می‌ایستاد، بچه‌های کلاس متوجه‌ی اوضاع بهم ریخته‌ام شدند. به سرعت همراه احمد به سمت توالت رفتم. نمی‌دانم طول مسیر را چگونه طی کردم. عده‌ای متوجه‌ی پریشانی‌ام شده و ما را دنبال کردند. در توالت را احمد باز کرد، فیروز در حالی که پیژامه‌ی آبی رنگ و کاپشن خلبانی‌اش را به تن داشت، خود را دار زده بود. قبل از مبادرت به خودکشی، چند سیگار کشیده بود و روی انگشتش را با خودکار جوهری کرده بود، احتمالاً چیزی نوشته و زیر آن را انگشت زده بود. از بس جا خورده و شوکه بودم که یادم رفت جیب‌هایش را بگردم. در همین حال بچه‌های بند سرازیر شدند. سرش به پایین خم شده بود. رنگش پریده بود و

جای خون‌مردگی و کبودی روی گردنش بود. در اثر کشیدگی، گردنش چند سانتی‌متر بلندتر شده بود. معلوم بود به سختی جان داده است. هنوز چهره‌اش را فراموش نکرده‌ام:

بدرود دوست من!
بی آن‌که دست‌ها را بفشاریم و حرفی بزنیم
غمگین مباش، خم به ابرو نیاور!
در این زندگی مردن چندان تازگی ندارد
و زیستن نیز دیگر چیز تازه‌ای نیست[۷۷]

دیوار توالت۲ از همه‌ی توالت‌ها کوتاهتر بود و مزیت آن در این بود که زیر درش بسته بود و از بیرون، داخل توالت پیدا نبود. در حالی که بقیه‌ی توالت‌ها قسمت پایینی درشان باز بود و از آن جایی که داخل توالت پیدا بود، کسی نمی‌توانست خود را در آن‌ها دار بزند. فیروز با بستن یک سر طناب به لوله‌ی کوتاه سیفون توالت و گره‌زدن آن به دور گردن و زانوی چپ‌اش، دو دست خود را روی دیوارهای اطراف توالت قرار داده و روی یک پا به هوا پریده بود و با تمام قوا، در حالی که پای بسته‌اش را روی هوا گرفته بود، روی آن پای دیگرش نشسته بود. این حرکت باعث فشار آوردن به گردنش شده و دست و پا زدن‌های بعدی نیز باعث انتقال هرچه بیشتر فشار پای بسته‌اش روی گردنش شده و سرانجام به خفه شدنش کمک کرده بود. با مراجعه‌ی پاسداران، کلیه‌ی افراد بند را از توالت بیرون کرده و دکتر خیرالله ایران‌نژاد مرگ فیروز را تأیید کرد و اظهار داشت که امکان ندارد وی به تنهایی قادر به انجام این کار بوده باشد و حتماً افراد دیگر به او کمک و یاری رسانیده‌اند! با آوردن دوربین فیلم‌برداری از فیروز و صحنه‌ی خودکشی او فیلم‌برداری کردند. رفتن فیروز را نمی‌توانستم باور کنم. او دیگر در کنارمان نبود.

۵

فیروز با کشیدن لاله‌هایش و با انتخاب بامداد اول اردیبهشت،[۷۸] قصد داشت اعتراضش را نشان دهد. او از مدت‌ها قبل این روز را نشانه گرفته بود و تأکید خاصی روی آن داشت. حتا روزی که به من گفت "لاله‌های سرنگون" در آخر فروردین و اوایل اردیبهشت گل می‌کنند، بلافاصله سرش را بالا کرد و در چشمانم خیره شد. شاید می‌خواست واکنش مرا ببیند. فیروز فردی به غایت هوشمند، دقیق و ظریف بود.

---

77 سرگئی الکساندرویچ یسنین Sergei Aleksandrovich Yesenin (۱۹۲۵-۱۸۹۵) یکی از نوابغ عالم شعر روسیه. وی نخست در وصف انقلاب شوروی قطعاتی پرشور سرود ولی دیری نگذشت که از فرط نومیدی دچرا بحران شدید روحی شد و در سال ۱۹۲۵خودش را کشت.

78 در ابتدا قصد او نیمه شب بین ۳۰-۳۱ فروردین بود. در سال ۵۴ در این روز در تپه‌های اوین، ۹ زندانی فدایی و مجاهد، توسط ساواک به رگبار بسته شدند.

لاله‌های سرنگون، خودرو بودن آن‌ها، عمر کوتاه‌شان و زمان مرگ‌شان همه حاکی از دید عمیق فیروز به زندگی و مرگ بود.
او آگاهانه آخر فروردین را برگزیده بود. از مدت‌ها قبل برای این روز نقشه کشیده بود. انزوا و گوشه‌گیری‌اش همه در همین راستا بود. نگاه او به خودکشی‌اش همچون نگاه مبارزی به انجام یک "عملیات" مهم و ویژه بود. او حتا نام عملیاتش را نیز خود آگاهانه انتخاب کرده بود و چه زیبا انتخاب کرده بود. مدت‌ها بود که برای انجام آن‌چه در ذهن داشت، با خود در حال جنگ و گریز بود و همه‌ی حالت‌ها و رفتارهایش ناشی از جدالی بود که در او پیوسته جریان داشت و روح و جسم او را می‌فرسود. درست از زمانی که عزمش را جزم کرده بود که تصمیمش را به مرحله‌ی اجرا گذارد، به ویژه از زمانی که شروع به کشیدن تابلوی "لاله‌های سرنگون" کرد، دیگر آن آدم منزوی سابق نبود. شوخی می‌کرد، می‌خندید و تلاش می‌کرد تا سرحد ممکن اخبار روز را دنبال کند و از آخرین مقاله‌های سیاسی نیز به دور نماند.
برخلاف نوشته‌ی دکتر رضا غفاری که حکم زندان فیروز را ۱۰ سال ذکر کرده است، فیروز مدت‌ها بود که حکمش تمام شده بود و ملی‌کشی می‌کرد. این اشتباه هولناک از سوی دکتر غفاری، این مسئله را به ذهن متبادر می‌کند که فیروز از این که سال‌ها باید همچنان در زندان بماند و پایان محکومیتش را انتظار بکشد، دچار ناامیدی و افسردگی شدیدی شده و تحمل شرایط زندان را تاب نمی‌آورد و به همین دلیل، مأیوسانه دست به خودکشی می‌زند. اما فیروز در آن شرایط، مثل خیلی‌های دیگر که محکومیت‌شان تمام شده بود، به روشنی می‌دانست که به زودی آزاد خواهد شد. در آن مقطع همه چیز در حال تغییر بود و از جمله تعداد زیادی در انتظار عفو و یا تقلیل حکم به سر می‌بردند و برخوردهای زیادی در این چهارچوب انجام گرفته بود و فیروز از همه‌ی این‌ها با خبر بود. فیروز معترض بود و راز خودکشی او را بایست در اعتراض او جست‌وجو کرد. نمی‌دانم که در نامه و یا وصیت‌نامه‌اش چه نوشته بود، اما پیام آن روشن بود.

۶

در اولین واکنش و بلافاصله پس از خودکشی فیروز، در نیمه‌ی اول اردیبهشت ۶۴ مسئولان دادستانی کلیه‌ی ملی‌کش‌ها را از بندهای قزل‌حصار جهت آزادی و تعیین تکلیف به اوین منتقل کردند. واکنش رژیم نیز به خوبی مؤید این نظریه بود که آن‌ها نیز خودکشی فیروز را اعتراضی نسبت به شرایط زندان گرفته‌اند. خودکشی فیروز راهگشایی شد برای آزادی بسیاری از زندانیان ملی‌کش.
از میان زندانیان ملی‌کش مجاهد که در بند ما بودند غلامعباس محسنی، علی عابدی، محمد فلاح، مهرداد فرزانه ثانی، محمد داوودی، داریوش طالبی و مصطفی نظرآهاری به اوین برده شده و همگی به جز مهرداد فرزانه ثانی آزاد شدند. مهرداد در سال ۶۷

جاودانه شد. از دوستان سابقم در بند ۶ واحد ۱، محمدرضا صادقی، عبدالرضا ایزدی، محرم غفاری، مهران گرزن، مصطفی رحیمی و... آزاد شده و همگی بلافاصله به مجاهدین پیوسته و به جز مهران گرزن بقیه در عملیات‌های مختلف به شهادت رسیدند.

برخلاف آن‌چه که دکتر غفاری در مورد فیروز الوندی نوشته است، جدای از تلاش ایشان برای پیوند دادن فیروز به بدنه‌ی زندان که جای قدردانی دارد، باید بگویم که فیروز دچار نقطه ضعفی نبود و یا سستی و اهمالی بیش از آن‌چه که در میان زندانیان بند رایج بود، از خود نشان نداده بود. چپ روهای بند نیز مقاومتی بیش از آن‌چه که فیروز بدان مبادرت ورزیده بود، از خود نشان نداده بودند که حالا وی شرمنده باشد و نیازی باشد تا کسی وی را به بدنه‌ی زندان و بند پیوند دهد. اگر کناره‌گیری‌ای نیز بود، از سوی فیروز بود. او نسبت به جریان سیاسی‌اش و روابط موجود در بند مسئله‌دار بود.

آخر چگونه ممکن است کسی دوران محکومیتش تمام شده باشد و مدت‌ها ملی‌کش باشد و آن‌وقت شائبه‌ی همکاری با رژیم و یا سستی از سوی او برود و نیاز به جوش‌کاری و پیوند او به جریان بند باشد؟ لااقل افراد اتاق ما می‌دانستند که فیروز در دوران حاج داوود، یکی از پاهای ثابت رفتن به بیگاری بود.[۷۹] البته دعواها و دسته‌بندی‌های رایج در بند را کتمان نمی‌کنم. شاید فیروز نیز اسیر یکی از همین موارد بود، ولی برخورد عمومی افراد بند با او بر پایه‌ی این مسئله نبود.

79 کسانی که مورد کینه‌ی توابان و رژیم بودند، به بیگاری برده می‌شدند.

آغاز حرکت‌های اعتراضی

بند ۵ واحد ۳؛ پدیده اعظم‌السادات؛ مسئله ورزش در بند؛ تلاش برای نفوذ در میان مجاهدین؛ برخورد و بازجویی توسط اطلاعات؛ قطع سیگار؛ اعتراض به کیفیت‌غذا؛ انتقال به اوین؛ بازجویی دوباره؛ تجدید دادگاه و...

حسرت نبرم به خواب آن مرداب
کآرام در درون دشت خفته‌ست
دریایم و نیست باکم از توفان!
دریا همه عمر، خوابش آشفته‌ست.

محمدرضا شفیعی کدکنی

۱

در یکی از روزهای تیرماه ۶۴ اسامی حدود ۱۰۰ نفر از افراد بند را جهت انتقال به بند مجرد ۵ که خالی شده بود، خواندند. مجرد ۵ روبه‌روی بند۱ بود. تقریباً اسم تمامی افرادی را که به نوعی روی‌شان حساس بودند، خواندند. حدود ۲۰ مجاهد و ۸۰ مارکسیست افراد بند را تشکیل می‌دادند. به علت این‌که اکثریت افراد بند جدید مارکسیست بودند، توابانی را که اتهام مجاهدین داشتند، به اداره‌ی بند گماشته بودند، هر چند مسئول بند اتهام مارکسیستی داشت. و در مجرد ۶ واحد ۱ که اکثریت بند را زندانیان مجاهد تشکیل می‌دادند، اداره‌ی بند را به عهده توابانی که اتهام گروه‌های گوناگون مارکسیستی داشتند، سپرده بودند. تقریباً همه‌ی زندانیان مجاهد بند۱ را، به جز چند استثناء، به بند ۵ منتقل کرده بودند. تلاش کردم فریبرز جامع[80] نیز همراه ما باشد که میسر نشد. آن‌ها از میزان وابستگی عمیق روحی او به ما آگاه بودند و پیش‌بینی آن‌که وضعیت وی بحرانی خواهد شد، کار چندان سختی نبود، چنان‌چه بعداً این اتفاق افتاد. هیچ یک از وابستگان اتحاد مبارزان کمونیست(سهند) و بعضی از بچه‌های "خط سه" که شائبه‌ی نزدیکی به آن‌ها از سوی زندانبانان می‌رفت نیز همراه ما نبودند. شاخص آن‌ها در بند نیز عدم حضورشان در روابط جمعی محدود اتاق‌ها بود. هرچند تعدادی از آن‌ها سابقه‌ی خوبی داشته و دوران قیامت را نیز به خوبی پشت سر گذاشته بودند ولی عدم همراهی‌شان با بند و مجموعه‌ی زندانیان در آن شرایط، آن‌ها را از سوی رژیم کم خطر نشان می‌داد. هرچند این تقسیم‌بندی‌ها در دنیای واقعیت ممکن بود صحیح نباشد ولی از نظر من این ذهنیتی بود که رژیم داشت و بر اساس آن عمل کرده و به تقسیم‌بندی زندانیان می‌پرداخت.

در نگاه من، درک آن‌ها از مبارزه و مارکسیسم به عنوان علم مبارزه، درکی آکادمیستی بود که در عمل نمی‌توانست با موفقیتی قرین گردد. به ویژه خود این افراد به غایت درون‌گرا بوده و به شکل فردی و جدا از جمع حرکت می‌کردند که خود برخلاف اصول اولیه هر نوع مبارزه‌ای است. این درک به روشنی عدم کارایی خود را در زندان نشان داد. کسانی‌که روزگاری هیچ قاعده و قانونی را به رسمیت نمی‌شناختند و بخشی از آن‌ها بهای آن را به سختی و با تواب شدن پرداخته بودند، به چنان وضعی درافتادند که در هیچ یک از حرکت‌های اعتراضی زندانیان برای کسب حقوق‌شان مشارکت نکرده و شیوه‌ی مذاکره با زندانبانان برای کسب امکانات صنفی را پیش گرفتند. این مسئله در میان زنان بیشتر خود را نشان می‌داد. آن‌ها خود را تنها نمایندگان جنبش کمونیستی فرض کرده و به مرزبندی با تمام جریان‌های سیاسی رسیده بودند. آن‌ها در هیچ حرکت

80 او بعدا در وضعیت بسیار اسفناکی به اوین منتقل شده و در اتاق بیماران روانی محبوس شد. وی پس از قتل‌عام زندانیان در سال ۶۷ دیده نشد. از سرنوشت او اطلاعی ندارم.

جمعی مشارکت نمی‌کردند و از دیدشان همه "ضدانقلاب" بودند و تنها جمعی چندنفره که از هیچ وحدتی در میان خود هم برخوردار نبودند، انقلاب را نمایندگی می‌کردند!

۲

اولین حرکت‌های اعتراضی در بند هنگامی شکل گرفت که از سوی توابان بند مطرح شد زندانیان مجاهد صبح‌ها به هنگام رفتن به دستشویی و گرفتن وضو برای نماز صبح باید از توابان اجازه بگیرند. توجیه‌شان این بود که وقت خاموشی و استراحت افراد بند است و آن‌ها موظف به برقراری نظم و قوانین خاموشی هستند تا آرامش کسانی که مایل به بیدار شدن و خواندن نماز نیستند، برهم زده نشود! مضحک آن‌که رژیم برای جا انداختن موقعیت توابان، شده بود مدافع حقوق نمازنخوان‌ها. تلاش آن‌ها نمی‌توانست از سوی زندانیان مجاهد مورد پذیرش قرار گیرد. در اولین روز، وقتی یکی از توابان موضوع را به من یادآوری کرد، با پرخاش من مواجه شد. هنوز پاسخ اولین فحشی که داده بودم یعنی "خفه شو آشغال" را نداده بود که رگبار ناسزا و بده و بیراه بعدی را نثارش کردم. دستش را بلند کرد که پاسخی دهد، چنان دنبالش گذاشتم که از ترس به اتاق مسئول بند پناه برد. وقتی مسئول بند خواستار توضیح و گفت‌وگو در این باره شد، گفتم: من تو را به رسمیت نمی‌شناسم که در این باره صحبت کنم. موضوع را به پاسدار بند اطلاع بده.

بعد از صبحانه افسر نگهبان به بند رجوع کرده و از من خواست که به دفتر مسئول بند بروم. او آرام و شمرده گفت: مثل این که شما امروز با یکی از توابان دعوایتان شده و به او گفته‌اید: "آشغال"، با در نظر گرفتن اعتقاداتی که او دارد، شما در گفتن کلمه‌ی "آشغال" حتماً منظوری داشته‌اید؟ بلافاصله در پاسخ گفتم: دقیقاً با در نظر گرفتن همان موارد به او "آشغال" گفتم و در ضمن تنها "آشغال" نبوده است، به او "کثافت"، "پفیوز" و "بی‌شرف" نیز گفته‌ام و چون خیلی عصبانی بودم لابد چند تا فحش دیگر نیز داده‌ام که اگر خودش مدعی باشد، آن‌ها را نیز تأیید می‌کنم. جهت یادآوری به شما نیز خاطر نشان می‌کنم که من برای نماز خواندنم از هیچ کسی در این دنیا اجازه نمی‌گیرم. او بلافاصله گفت: قرار نیست برای نماز خواندن از کسی اجازه بگیرید. گفتیم: برای حفظ رعایت مقررات خاموشی، برای رفتن به توالت و وضو گرفتن از آن‌ها اجازه بگیرید تا در دستشویی ازدحام نشده و مزاحمتی برای کسانی که خواب هستند، ایجاد نشود. دوباره تصریح کردم: حتا برای انجام مقدمات نماز هم از هیچ کسی در این دنیا اجازه نمی‌گیرم، این‌ها که جای خود دارند و من پشیزی برایشان ارزش قائل نیستم. اگر مجبورم کنید، مطمئن باشید بدون وضو و با تیمم نماز خواهم خواند ولی به این شرایط تمکین نخواهم کرد. اگر آن را هم ممنوع کنید، نماز صبح نخواهم خواند ولی به چنین شرایطی تن نمی‌دهم. وی گفت: نیازی به گرفتن اجازه هم نیست فقط دست‌تان را به

علامت اشاره بلند کنید و بروید. گفتم: دست بلند کردن که هیچ، نیت انجام آن را نیز جایز نمی‌دانم و فکرش را نیز نمی‌کنم. گفت: آیا این نظر همه‌ی بچه‌های بند است؟ گفتم: این نظر من است و شما می‌توانید نظر بقیه را از خودشان جویا شوید. چیزی نگفت و بدون هیچ برخورد دیگری و بدون پرس و جوی بیشتر در باره‌ی دعوای صبح و یا مطرح کردن تهدیدی، خداحافظی کرده و رفت. دیگر از آن روز کسی در رابطه با نماز صبح و... برخوردی نکرد. به نظر می‌رسید که حساب جوانب امر را نکرده و متوجه نبودند که دست روی بد جایی گذاشته‌اند. در اولین قدم در پیش‌برد طرح‌شان با شکست مواجه شدند. این باعث تقویت موضع ما و عقب‌نشینی بعدی آن‌ها شد.

۳

یکی از بچه‌های بند به نام یزدان تیموریان که به هشت سال زندان محکوم شده و متأهل و دارای سه فرزند بود، از ملاقات برگشته و در حالی که قندی را در دست داشت، به شوخی مدعی شد که همسر و خواهر همسرش به خانه‌ی فردی به نام اعظم‌السادات در خیابان معلم تهران رفته و از مریدان او شده‌اند. یزدان از قول همسرش گفت: می‌گویند او کراماتی دارد و در همین‌حال با اشاره به قندی که در دست داشت گفت: این قند را که به گلاب آغشته است، اختصاصی برای من تهیه کرده و گفته است اگر آن را بخورم می‌توانم مطمئن باشم که طی هشت روز یا هشت هفته و یا هشت ماه آینده آزاد می‌شوم!
اعظم‌السادات یکی از پدیده‌های جالب و در عین حال آموزنده‌ی جامعه‌ی ما بود. وی یکی از زنان مذهبی و "خانم‌های جلسه‌ای" بود. مادران زیادی به حلقه‌ی مریدان وی پیوسته بودند. مادران و همسران دردمند زندانیان که امیدشان از تغییر و تحولات اجتماعی قطع شده و امکان آزادی فرزندان و همسرانشان را در کوتاه مدت نمی‌دیدند، دست به دامان اعظم‌السادات شده بودند. در هر ملاقات اخبار جدیدی از اعظم‌السادات و اقدامات او به دست‌مان می‌رسید. از آن‌جایی که خانه‌ی اعظم‌السادات در خیابان معلم محل تجمع خانواده‌های زندانیان سیاسی شده بود، پس از مدتی دادستانی با حمله به خانه‌اش بساط وی را برای همیشه جمع کرد.
اما قند یزدان شده بود موضوع شوخی و خنده‌ی ما. من به او پیشنهاد کردم حالا که این قند قرار است معجزه کند آن را به داخل منبع آب بند بیاندازد تا همه‌ی بچه‌ها از کرامات آن استفاده کنند و مسئله را شخصی نکند! در جواب با خنده گفت: چون من نظرکرده هستم، تأثیرات‌اش فقط در مورد من صادق است. بارها موضوع را با او در میان گذاشتم و عاقبت وقتی با مخالفت نهایی او روبه‌رو شدم، به شوخی ولی به شکلی ناامیدانه به او گفتم: ولی برای اطمینان خاطرت، قند را دادیم به آزمایشگاه و روی آن به جای گلاب، ترکیبات اوره‌ای پیدا کرده‌اند! یزدان در حالی که می‌خندید گفت: این‌قدر کفر نگو بدبخت! آخرش سوسک می‌شوی و پاشو می‌خوری! من هم در پاسخ گفتم: این

بار که رفتی ملاقات، حتماً از همسرت بپرس، شاید اعظم‌السادات "تا هشت سال دیگر" را نیز گفته است و با توجه به این‌که ۴ سال از دوران محکومیت‌ات را سپری کرده‌ای، می‌ماند ۴ سال دیگر. با این حساب باید ۴ سال هم ملی بکشی! چیزی نگذشت که یزدان بدون مقدمه به اوین رفت و در حضور رازینی دادستان انقلاب مرکز با همسر و سه فرزندش ملاقات کرد. رازینی به همسرش یادآور شد که او به راه نیامده و بایستی در زندان بماند. در مراجعت یزدان به قزل‌حصار، من بیش از همه سر به سر او می‌گذاشتم و می‌گفتم: احتمالاً بایستی فکری برای ۴ سال ملی کشی‌ات بکنی و...

۴

در قدم بعدی مسئولان زندان برای تحمیل اراده شان، با گرفتن توپ و وسایل ورزشی، زندانیان را از انجام بازی‌های فوتبال و والیبال محروم کردند. بهانه‌ی آن‌ها انتخاب یک مسئول ورزش از سوی خودشان و گردن نهادن بند به انتخاب‌شان بود. بلافاصله نهضتی اعتراضی در بند شکل گرفت. بچه‌ها با درهم کردن کهنه و پارچه و... توپ‌های پارچه‌ای ساخته و به بازی هندبال و دست رشته می‌پرداختند. این بار برخلاف گذشته که تنها عده‌ای به بازی می‌پرداختند، تقریباً همه‌ی بچه‌های بند در بازی شرکت می‌کردند. گرفتن امکانات ورزشی، عده بسیار بیشتری را به ورزش و بازی گروهی کشانده بود وانس و الفت بیشتری را در بند موجب شده بود.
مسئولان زندان نتایج حاصله را به ضرر خود تلقی می‌کردند و به چشم می‌دیدند که اقدام مزبور باعث بالا گرفتن جو اعتراضی در بند و به وجود آمدن یک‌پارچگی و نزدیکی هرچه بیشتر بچه‌ها شده است. من مدتی بود که پایم در بازی فوتبال شکسته بود و با عصا راه می‌رفتم. مسئولان زندان به شدت از کاری که کرده بودند، پشیمان به نظر آمده و در صدد رفع و رجوع کردن قضیه بودند. آن‌ها چاره‌ی کار را در یک راه حل بینابینی دیدند. روزی افسر نگهبان با مراجعه به بند مرا به دفتر بند برده و به من پیشنهاد پذیرش مسئولیت ورزش بند را داد و گفت: می‌دانم که تو پایت شکسته و خودت نمی‌توانی در ورزش دست‌جمعی شرکت کنی، ولی تو از نظر ما آزادی و اختیار داری که هر کس و هر تعدادی را که می‌خواهی به معاونت خودت انتخاب کنی و آن‌ها مشغول کار شوند. آن‌ها پذیرفته بودند مسئولیت ورزش را به دست خود بچه‌ها بسپارند ولی می‌خواستند این کار همچنان از کانال خودشان انجام پذیرد. سال قبل در ابتدای تحول در زندان و شروع نهضت "دوم خرداد" در زندان، پذیرش این امر آسان بود. در ابتدای راه بودیم ولی بعد از گذشت یک سال، اصولی نبود که همچنان درجا بزنیم. باید اراده‌ی خودمان را به آن‌ها تحمیل می‌کردیم. در پاسخ گفتم: البته همان‌طور که می‌بینید من خودم از انجام این کار محرومم چرا که پایم شکسته است. هرچند تمایل زیادی هم دارم که چنین مسئولیتی را به عهده داشته باشم ولی انتخاب من لازم است از سوی

بچه‌های بند انجام بگیرد. او به زعم خودش زرنگی کرده و گفت: ما می‌دانیم که شما از وجهه‌ی خوبی در بند برخوردارید و مورد قبول بچه‌ها هستید و به همین دلیل ما این پیشنهاد را به شما کرده‌ایم؛ در صورتی که افراد زیادی در بند هستند و ما می‌توانسیتم به آن‌ها رجوع کنیم که لااقل از سلامتی لازم برای انجام کار هم برخوردارند. در پاسخ گفتم: از حسن نظرتان تشکر می‌کنم، ولی من خودم در این بند هستم و تا حالا بچه‌ها چنین التفات و تمایلی را به من نشان نداده‌اند و من نیز از آن بی‌اطلاعم. در هر صورت در این‌جا مناقشه لازم نیست، اگر چنین تصوری دارید، می‌توانید به بچه‌ها ابلاغ کنید که افراد مورد نظرشان را برای پذیرش این مسئولیت معرفی کنند. در صورت صحت نظر شما، آن‌ها من را پیشنهاد و انتخاب خواهند کرد که خواست شما نیز هست. در غیر این صورت علی‌رغم میل باطنی‌ام نمی‌توانم پیشنهاد شما را بپذیرم. بد جایی گیر کرده بود و امکان ادامه بحث را نداشت. با من خداحافظی کرده و رفت و قضیه حل ناشده باقی ماند.

۵

در همین دوران چندین نفر را به عنوان زندانیان تازه وارد به بند آوردند. سه تن از آن‌ها هواداران مجاهدین بودند. چیزی نگذشت که دو تن از آن‌ها مورد شک و تردید زندانیان مجاهد قرار گرفتند. یکی از آن‌ها اهل گرگان بود و تعدادی از بچه‌های مارکسیست معتقد بودند که او را از اوین می‌شناسند و به او اعتماد دارند و دیگری نیز سال ۶۰ - ۶۱ دستگیر و سپس آزاد شده بود. بعد از آزادی از زندان تشکیل هسته‌ای در ارتباط با مجاهدین داده بود که منجر به دستگیری دوباره‌اش شده بود. این‌بار به شدت شکنجه شده و به ده سال زندان محکوم شده بود. من با توجه به تجربه‌ای که داشتم و نیز از آن‌جایی که هیچ گرمی و شوری در چشمانشان نمی‌دیدم، از برخورد مستقیم با آن‌ها پرهیز می‌کردم. دو- سه روزی از موضوع نگذشته بود که روزی در زیرهشت بند متوجه شدم یکی از آن‌ها به نام "م- ز" برای خواندن نماز به آن‌جا آمده و قبله را بسیار کج ایستاده است. بی‌اختیار به فکر فرو رفتم. بدون هیچ دلیل خاصی آن روزها زندانیان مجاهد قبله را کمی متمایل به راست و توابان تا آن‌جا که ممکن بود، متمایل به راست می‌ایستادند. محل قبله بدون هیچ پیش‌بینی قبلی وجه تمایزی ناخودآگاه را در بند موجب شده بود. روی این موضوع بسیار حساس شدم. بلافاصله بدون مطرح کردن موضوع با بچه‌ها، نماز خواندن زندانیان مجاهد را زیر نظر گرفتم. برداشتم درست بود. کلیه‌ی زندانیان مجاهد، اندکی ولی توابان تا آن‌جایی که ممکن بود متمایل به راست می‌ایستادند. با خودم گفتم: حتماً تواب است که این‌چنین مرزبندی می‌کند. زیرا او قبل از ورود به بند اطلاعی نداشته است که قبله از کدام طرف است یا از کسی پرسیده و یا از روی دست کسی نگاه کرده است. بالطبع به کسی نگاه می‌کند که قبولش دارد و هم جنس

او است. از طرف دیگر این مسئله نمی‌تواند اتفاقی باشد. چرا که هیچ یک از زندانیان مجاهد این‌گونه "اتفاقی" عمل نمی‌کنند. بلافاصله موضوع را با مهدی سعیدیان و تعدادی دیگر از بچه‌ها در میان گذاشتم و به آن‌ها تأکید کردم که تقریباً هیچ تردیدی در صحت موضوع ندارم. به همین دلیل با توجه به عدم شناخت‌مان از آن‌ها و نمونه‌هایی که در دست داشتیم و کنار هم چیدن آن‌ها، به این نتیجه رسیدیم که این افراد نفوذی هستند و لازم است از هر گونه رابطه با آن‌ها خودداری شود. من خود در اولین قدم با تعدادی از زندانیان مارکسیست صحبت کرده و گفتم: هر چند آن‌ها اتهام مجاهدین دارند ولی مورد تأیید ما نیستند و از این جهت لازم دیدیم موضوع را با شما مطرح کنیم که مبادا از آن‌ها رو دست بخورید. آن‌ها گفتند: آیا دلیل موجهی هم در دست دارید؟ گفتم: این برداشت ما است و روی آن قاطع هستیم. آن‌ها گفتند: چند تن از بچه‌های ما افراد فوق را از اوین می‌شناسند و به آن‌ها اعتماد نسبی دارند. گفتم: خودتان می‌دانید و از این بابت از نظر ما دست‌تان باز است ولی به عنوان وظیفه برای خود ضروری دانستیم شما را در جریان روابطمان با آن‌ها قرار دهیم که مبادا در آینده مشکلی برایتان پیش بیاید. چند تن از بچه‌های مارکسیست بند از جمله رضا که روابطی با آن‌ها داشتند، چپ و راست به بهانه‌های گوناگون زیرهشت برده شده و در مواردی نیز تنبیه شده بودند ولی به ریشه‌ی قضیه پی نبرده و نمی‌توانستند با واقعیت کنار بیایند. "م- ز" بعدها ضمن اعتراف صادقانه به گذشته‌اش، در جریان قتل‌عام زندانیان در گوهردشت از پذیرش نوشتن انزجارنامه سرباز زد و به شهادت رسید. او خود بعدها به من گفت که حدسم در مورد رو به قبله ایستادن وی درست بوده است. در همین دوران با یکی از توابان که در حال کنده شدن از آن‌ها بود، برخوردهای مستمر داشتم. من در جریان تحول روحی و فکری او قرار داشته و تلاش می‌کردم در این راه به او کمک کنم. در خلال برخوردهایم متوجه شدم لیستی به عنوان تشکیلات مجاهدین در بند به مسئولان زندان داده شده است و در آن احمد رضا محمدی مطهری و علی اکبر(منوچهر) بزرگ بشر به عنوان رأس و خط دهنده‌ی تشکیلات مجاهدین در زندان معرفی شده‌اند. منوچهر بسیار آرام و متین و دوست داشتنی بود. موهای سرش ریخته بود و روزها وسط بند روزنامه می‌خواند. احمدرضا فرد بسیار عاطفی و پر انرژی بود و به همراه اسفندیار رحیمی، یکی دیگر از زندانیان مجاهد، مسئولیت تقسیم غذای بند را به عهده داشت. او با روحیه‌ای که داشت، برخوردهای زیادی با افراد مختلف در سطح بند داشت. تقریباً هر دو روح‌شان نیز از موضوع بی‌خبر بود. من را به عنوان بازوی نظامی افراد فوق و کسی که بسیارعاطفی و در عین حال پرجوش و خروش است ولی چیزی در چنته ندارد، به مقامات زندان معرفی کرده بودند. در چارتی که تهیه کرده بودند، نام مرا در جایی در پایین تشکیلات قرار داده بودند. آن‌ها تحلیل‌شان این بود که فرماندهان تشکیلات کذایی در پشت قضایا هستند و من را جلو می‌اندازند. احمدرضا با من خیلی

نزدیک بود و همین می‌توانست به برداشت‌شان دامن بزند. آگاهی از موضوع فوق و ارزیابی‌شان از من، دستم را برای برخورد بازتر می‌کرد.
در همین بین بود که کلیه‌ی هواداران مجاهدین را برای برخورد، به نوبت به زیرهشت واحد ۳ بردند و در آن‌جا از سوی یک بازجو مورد بازجویی قرار گرفتند. بازجویی‌ها چند روزی طول کشید. آن‌ها بر مبنای لیست تشکیلات کذایی با بچه‌ها برخورد می‌کردند. هنگامی که نوبت به من رسید، اعتماد به نفس زیادی داشتم. چون از قبل می‌دانستم جایگاهم در تشکیلات کذایی کجاست و برداشت‌شان نسبت به من چگونه است. بازجوی مربوطه در خلال سؤال و جواب‌هایش پرسید: آیا "تعزیر" شده‌ای؟ مانند همیشه در یک چنین مواردی، پاسخ دادم: نه! کمی درنگ کرد و بعد با تحکم به سویم آمد و گفت: چرا دروغ می‌گویی؟ گفتم: دروغ نگفتم. هادی خامنه‌ای گفته است که تعزیرهای معمولی را نگویید، تنها تعزیراتی را که منجر به نقض عضو شده است بگویید. من‌هم به تأسی از او هر چه نگاه کردم دیدم دچار نقض عضوی که او می‌گفت نشده‌ام و به همین خاطر می‌گویم تعزیر نشده‌ام. چون به نظر ایشان که نماینده‌ی "امام" هم هستند، تعزیری که موجب نقض عضو شود اشکال دارد و در دیگر موارد نه! پاسخی نداشت که بدهد. هدف من از گفتن این که تعزیر نشده‌ام در منافع فردی‌ام خلاصه شده بود. با خودم اندیشیده بودم که اگر بگویم تعزیر شده‌ام، اولاً چه دردی را دوا می‌کند. در ثانی اگر فرد بخواهد راجع به من نظری دهد و یا تصمیمی بگیرد با گفتن این که تعزیر نشده‌ام، بیشتر به من کمک می‌شود و ممکن است حساسیت‌اش نیز کمتر شود. از من در باره همکاری پرسید. گفتم: متوجه‌ی منظورت نمی‌شوم، یعنی این که با توابان هم‌کاسه شوم؟ حتا حاضر نیستم مرا با آن‌ها در یک قبر قرار دهید چه برسد به همکاری با آن‌ها. او گفت: نه! نه! اشتباه متوجه شدی، منظورم اصلاً همکاری با آن‌ها نیست. مثلاً در قسمت ترجمه‌ی زندان[۸۱] به کار مشغول شو و قول می‌دهم با نشان دادن حسن نیت‌ات به مسئولان، به سرعت آزاد شوی. گفتم: یک بار خواستم از دانش زبان انگلیسی‌ام کمک گرفته و به دیگران یاری رسانم که منجر به رفتن به سلول انفرادی و فشارهای طاقت فرسای بعدی شد و هنوز از اثرات آن رنج می‌برم. خدا می‌داند این بار چه سرنوشتی در انتظارم است! به همین دلیل با خودم عهد کرده‌ام دیگر از این معلوماتم کمک نگیرم. او گفت: این چه ربطی به مورد فوق دارد؟ پیشنهادی است در جهت تسهیل در پرونده و آزادی‌ات. راست می‌گفت. اصلاً خودم هم ربطش را نمی‌فهمیدم و فی‌البداهه ساخته

81 بخش ترجمه‌ی زندان در اواخر دوران حاج داوود توسط آقای نراقی عضو یک گروه چند نفره‌ی مارکسیستی تشکیل و اداره می‌شد. او تحصیل‌کرده فرانسه بود و مدتی نیز در الجزایر و ایران به تدریس در دانشگاه پرداخته بود. آقایان محسنی و جهانگیر فکری ارشاد نیز که هم پرونده‌ی او بودند در این بخش کار می‌کردند. در ابتدا آنان بروشورهای مربوط به وزارت صنایع را ترجمه می‌کردند. تعداد اعضای بخش ترجمه بعد از دوران حاج داوود افزایش یافت.

بودم. گفت: بیا و در قسمت فرهنگی و در کتابخانه‌ی زندان مشغول به کار شو و به ما کمک کن. گفتم اصلاً فکرش را نیز نمی‌توانم بکنم. برخورد نامناسبی نکرد، با لحنی که خستگی از آن می‌بارید، گفت به بند بازگردم.

بیرون منتظر ماندم تا با شهباز(عباسعلی) شهبازی[۸۲] که او را "آقا" یا "آقاجان" خطاب می‌کردیم به بند بازگردم. او بعد از من به داخل اتاق رفت. یکی از چهره‌های سیاسی سرشناس گیلان بود و به لحاظ اعتقادات سیاسی از هواداران پر و پا قرص مصدق به شمار می‌رفت. عشق او نسبت به مصدق چنان پرشور بود که هرگاه از وی نام می‌برد، اشک در چشمانش حلقه می‌زد. در ابتدای انقلاب معاونت سیاسی و امنیتی استان را به عهده داشت. وقتی از او پرسیدم چرا پست استانداری را قبول نکردید؟ گفت: به علت این که استانداری پستی تشریفاتی بود و قدرت اصلی در دست معاونت سیاسی و امنیتی بود. او کمتر از ۶۰ سال داشت ولی از سنش بیشتر نشان می‌داد. در جوانی طلبه بوده ولی به سرعت لباسش را در آورده و مدتی به معلمی و بعد به کتاب‌فروشی در سطح شهر رودسر پرداخته بود. کاندیدای مورد حمایت مجاهدین از شهرستان رودسر در انتخابات مجلس شورای ملی سال ۵۸ بود. پسرش علی نیز از هواداران مجاهدین به شمار می‌رفت. "آقا" در ارتباط با کمک به مجاهدین دستگیر شده و دوران سختی را در زندان شمال سپری کرده بود. وقتی به تهران منتقل شد از بیماری شدید فتق نیز رنج می‌برد و تقریباً دولا- دولا راه می‌رفت. در شمال بیشتر در سلول انفرادی به سر برده بود. چرا که هر گاه وی را به بند عمومی منتقل می‌کردند، با پاسداران درگیر شده و هر چه بر زبانش می‌آمد نسبت به سران رژیم می‌گفت و به انفرادی باز می‌گشت! او از محبوبیت گسترده‌ای در شمال برخوردار بود و در ابراز نظرات سیاسی‌اش بسیار قاطع به نظر می‌رسید. هیچ‌گاه از بیان آن‌ها به صریح‌ترین شکل ممکن پرهیز نمی‌کرد. یک بار که پاسدار بند او را به دروغگویی متهم کرد، در حضور همه‌ی افراد بند گفت: دروغگو، امام تو است! دروغگو موسوی اردبیلی است! دروغگو منتظری است که ۴۰ میلیون نفر را به بازی گرفته‌اند و صبح تا شب به دروغگویی مشغولند. پاسدار بند که یکه خورده بود و گیج و مبهوت نمی‌دانست چه برخوردی کند، گفت: من این‌ها را گزارش می‌کنم و او با لحن قاطعی گفت: اتفاقاً من این‌ها را گفتم که تو گزارش کنی، نگفتم که پیش خودت نگهداری!

در خلال بازجویی، ناگهان از داخل اتاق، صدای "آقا" را شنیدم، در پاسخ به بازجو که به او گفته بود با این عقاید چطوری می‌خواستی نماینده‌ی یک شهر شوی؟ گفت: من نماینده‌ی یک استانم و شروع کرد به بد و بیراه گفتن به رژیم. بازجو او را از اتاق

---

82 در قتل‌عام سال ۶۷ در زندان رشت در حالی که به علت در رفتگی لگن خاصره، ماه‌ها بود زمین‌گیر شده و قادر به حرکت نبود، با برانکارد به دادگاه برده شده و همراه پسرش علی به دار آویخته شد.

بیرون کرد، اما "آقا" همچنان بد و بیراه می‌گفت و می‌لرزید. دستش را گرفتم، دیدم آرام نمی‌شود. گفتم "آقا" چرا خودتان را ناراحت می‌کنید؟ شما که جوابش را دادید. مدتی با او سر و کله زدم تا کمی آرام شد و حالت عادی به خود گرفت.

یک بار که با او گفت‌وگو می‌کردم، او پایش را نشانم داد و گفت: "وقتی در زمان شاه متوجه شدند این پایم آسیب دیده است، در جریان بازجویی‌هایم کمتر به پای آسیب دیده‌ام ضربه می‌زدند، ولی در این رژیم وقتی متوجه‌ی موضوع شدند، بیشتر ضربه‌ها را به این پایم می‌زدند." در موقعیتی دیگر گفت: "می‌بینی، برای فشار روی من، پسرم را که در بند روبه‌رو است، پیش من نمی‌آورند تا لااقل از من پرستاری کند!" گاه نیمه‌های شب او را بیدار می‌یافتم. یک بار که او را دعوت به خوابیدن و استراحت کردم، در پاسخم گفت: "پسرم تو آگاه نیستی و نمی‌دانی این‌ها چه جنایت‌هایی را مرتکب شده و می‌شوند. آگاهی و اشرافم نسبت به این جنایت‌ها و ماحصل آن در آینده، خواب را از چشمانم ربوده است." روزی در حیاط وقتی با او کنار دیوار دو نفری تنها نشسته بودیم، رو به من کرد و گفت: "آقاجان، مواظب باش همیشه به دنبال حق باشی و از حقیقت دفاع کنی. متأسفانه گروه‌های سیاسی در کشور ما خود را در ذهن هوادارانشان حق مطلق جا می‌اندازند و به این ترتیب آن‌ها تصور می‌کنند هر چه گروهشان می‌گوید حق است. حال آن‌که این‌گونه نیست". وقتی برای اولین بار نحوه‌ی دیدارم از پیکر شهدای ۱۹ بهمن را تعریف کردم، در حالی که هیجان زده بود گفت: "آقاجان، آن‌چه را که شاهد بودی به خوبی به خاطر بسپار، در آینده بایستی برای نسل‌های بعد آن‌ها را تعریف کنی."

ابراهیم حبیبی خیلی هوای "آقا" را داشت. یکی از سرگرمی‌های "آقا" که علاقه‌ی بسیاری به آن داشت، مشاعره با ابراهیم بود. موضوع، زمانی جالب توجه می‌شد که ابراهیم در ارائه‌ی اشعار کم‌آورده و به قول بچه‌ها به "دیوان" خودش رجوع می‌کرد. در این مواقع "آقا" از خنده ریسه می‌رفت.

ابراهیم فوتبالیست تیم دخانیات و ستاد متشرک و در عین حال کارمند ارتش نیز بود و به همین دلیل در دادگاه انقلاب ارتش و توسط ری‌شهری محاکمه شده بود. ری‌شهری به هنگام محاکمه‌ی او از طریق رادیو کوچکی که به گوشش چسبانده بود، یکی از جلسات مجلس را دنبال می‌کرد. ابراهیم معترض شده و می‌گوید: حاج‌آقا لااقل گوش کن چه می‌گویم، این‌طوری که دادگاه نمی‌شود! ری‌شهری از کوره در رفته و ضمن بد و بیراه گفتن او را "سگ منافق" خطاب کرده و از "دادگاه" بیرون می‌کند. ابراهیم شانس آورد که به خاطر همین برخورد اعدام نشد و به زندان ابد محکوم شد. او عاقبت در قتل‌عام ۶۷ جاودانه شد.

چند روز بعد از برخورد وزارت اطلاعات با ما، متوجه شدم احمدرضا و منوچهر بزرگ بشر را که در دو سلول مختلف بودند، به همان سلولی منتقل کردند که آن دو فرد

مشکوک در آن به سر می‌بردند! مقامات زندان با این حرکت‌شان، هم ما را نسبت به نفوذی بودن آن دو نفر مطمئن کردند و هم مهر تأییدی زدند بر اطلاعاتی که در مورد چارت تهیه شده از سوی توابان بند در مورد تشکیلات زندانیان مجاهد، به دست آورده بودیم. احمدرضا و منوچهر طبق ارزیابی چارت مذکور، رهبری تشکیلات را به عهده داشتند. وقتی آن‌ها را به یک سلول منتقل کردند، برایم مشخص شد که می‌خواهند تسهیلات لازم را برایشان فراهم کنند. آن‌ها در پوشش هم‌اتاق بودن از محمل‌های مناسب‌تری برای تماس و هماهنگی امور برخوردار بودند. اما چرا رژیم چنین تسهیلاتی را برای رهبران تشکیلات قائل می‌شد؟ جواب ساده بود: باید کسانی در آن سلول باشند که حرکت‌های افراد فوق را بیشتر و بهتر زیر نظر داشته باشند. بدون این که یافته‌هایم را برای منوچهر و احمدرضا مطرح کنم، فقط به منوچهر گفتم بهتر است روزنامه‌ات را در سلول بخوانی و توضیح بیشتری ندادم تا برخوردهایشان هرچه واقعی‌تر باشد.

۶

اتاق ما تنها اتاق بزرگ بند مجرد بود و بر خلاف اتاق‌های دیگر هر کدام از یک طبقه تخت برخوردار بودیم. یکی از تخت‌ها خالی بود. قصد داشتند یکی از توابان به نام حسین آزاده را هم‌اتاق ما کنند. حضور وی در اتاق با اعتراض ما مواجه شد. قضیه کش و قوس پیدا کرده، بالاخره موضوع به پاسدار بند و مسئولان زندان کشیده شد. استدلال ما بر این پایه بود که هیچ تمایلی به زندگی با توابان نداریم و از آن‌جایی که او تواب است، حق زندگی و رفت‌وآمد به اتاق ما را ندارد. بالاخره راه‌حلی بینابینی پیدا شد و افسر نگهبان پیشنهاد کرد که وسایل او در اتاق و زیر یکی از تخت‌ها باشد و خود وی در طول روز رفت‌وآمدی به اتاق نکند و تنها بعد از ساعت خاموشی برای خوابیدن از یکی از تخت‌های اتاق ما استفاده کند. به نظر من مهم‌تر از هر چیز اراده‌ی ما بود که به آن‌ها تحمیل شده بود. حقارتی که نصیب آن‌ها شده بود، بیش از بردن حسین از اتاق بود. او بعدها به ندرت در اتاق ما می‌خوابید و صبح زود هنگام بیدار شدن ما نیز موظف به ترک اتاق بود.

۷

به خاطر درگیری‌های گسترده‌ای که با زندانبانان داشتیم، مدتی بود جیره‌ی سیگار بند را قطع کرده بودند تا از این طریق روی زندانیان فشار آورند. سیگار به شدت در بند جیره بندی شده بود. پیش از آن‌که دوباره سیگار به بند تحویل دهند، چند روزی بود که سیگاری در بند یافت نمی‌شد. به هنگام جیره بندی سیگار هر چه تلاش می‌کردم به "آقا" سیگار دهم، نمی‌پذیرفت. می‌گفت: سیگار در بند جیره بندی شده است و من که چندان

سیگاری نیستم، نمی‌پذیرم از جیره‌ی سیگار استفاده کنم. خلاصه توافق شد که هرگاه نیاز به سیگار داشت، من را صدا کند. از این به بعد هرگاه سیگار می‌خواست، با لهجه‌ی شمالی فریاد می‌زد: آقا ایرج گرتیم. یعنی سیگار بیاور. بچه‌ها چپق بزرگی درست کرده و توتون ته‌مانده سیگارها را در آن ریخته و به کشیدن جمعی آن می‌پرداختند و از آن به "چپق وحدت" یاد می‌کردند. من به شوخی می‌گفتم: "شربت شهادت و شیاف وحدت" شنیده بودیم ولی "چپق وحدت" تازگی دارد. بعدها که دیگر توتونی باقی نمانده بود، تعدادی از سیگاری‌ها دمار از روزگار یک بوته‌ی "کاهوی چینی" که در حیاط بود، در آوردند. بوته‌ی مزبور هم بلند بود و هم زرد شده بود. آن را در کاغذ روزنامه پیچیده، مقداری جرم چپق سیگار را نیز به آن می‌افزودند و به کشیدن آن مشغول می‌شدند!

محمدعلی ابرندی(عمو) نیز با ما هم اتاق بود. همیشه سر به سرش می‌گذاشتم. عمو با توجه به نبود سیگار در بند، تلاش می‌کرد سیگار را ترک کند. دم به دم از ضررهای سیگار سخن می‌گفت. با آمدن سیگار، عمو دوباره هوس سیگار کشیدن کرده بود و به همین دلیل به من مراجعه کرده و آهسته و بریده- بریده در حالی که لبخندی شیطنت‌آمیز به لب داشت، گفت: عموجان من می‌خواهم دوباره سیگار بکشم، جیره‌ی ما را بده! موقعیت را برای پیش‌برد سناریوی جدیدی در بند مغتنم شمرده، گفتم: چی؟ یک بار دیگه بگو! مگر این‌جا شهر هرته که هر روز عشقات کشید بیایی داخل سیگاری‌ها و هر روز که دلت نخواست، توبه کنی؟ ناسلامتی ما سیگاری‌ها یک سری پرنسیب‌هایی داریم. گفت: عموجان سخت نگیر، یک غلطی کردم، حالا تو بگو چکار کنم؟ در پاسخ گفتم: خوب اگر فکر می‌کنی که اشتباه کرده‌ای و گول خورده‌ای، وظیفه داری آن را با صدای بلند در بند اعلام کنی تا درس عبرتی شود برای بقیه! همچنین موظفی همراه من به همه‌ی اتاق‌ها مراجعه کرده آن‌ها را نیز در جریان تحول درونی‌ات بگذاری. عمو سرش درد می‌کرد برای چنین سناریوهایی و از طرفی می‌دانست که جیره‌ی سیگار دست من است و بدون اجرای آن راهی برای به دست آوردن سیگار متصور نیست! به اتفاق متنی را تهیه کرده و چند بار باهم مرور کردیم که وی هنگام خواندن آن تپق نزند. در متن کذایی آمده بود: این جانب محمدعلی ابرندی متولد یزد، ساکن آبادان، کارگر اخراجی شرکت نفت، در اولین سفرم به تهران، چون پیش از این در عمرم شهر بزرگ ندیده بودم، زرق و برق تهران چشم‌هایم را گرفته و باعث شد تا دچار خودباختگی شوم. از آن‌جایی که دارای "هوای نفس" بوده و از انحراف‌های زیادی برخوردار بودم، گول فریب‌کارانی چون اکبر منصوری(که شدیداً ضد سیگار بود و در بند علیه سیگار تبلیغ می‌کرد) معلوم‌الحال را خوردم و از راه به در شدم. در اثر تلقین‌های او به بچه‌های ناز و با حال سیگاری خیانت کردم و با کمال تأسف و تأثر با ترک سیگار که از فواید بسیاری برخوردار است، به جرگه‌ی غیرسیگاری‌های مفلوک و درمانده پیوستم. حال

بعد از آن که در اثر تلاش‌های بی‌وقفه و ارشاد مسئولان سیگاری بند، سلامت عقلی خود را باز یافته و این سعادت را یافتم که دوباره به جرگه سیگاری‌های عزیز به پیوندم، ضمن حمایت از سیگاری‌های عزیز، نفرت و انزجار خود را از کلیه‌ی غیرسیگاری‌ها، به خصوص اکبر منصوری سردسته‌ی آن‌ها اعلام می‌دارم! و از مسئولان سیگاری که این امکان را داده‌اند که دوباره به جمع سیگاری‌های بند به پیوندم، تشکر می‌کنم. عمو بعد از ایراد انزجارنامه‌اش در نزد زندانیان و در مقابل در تعدادی از سلول‌ها، دوباره به جمع سیگاری‌های اتاق پیوست.

حسین آزاده، توابی که شب‌ها قرار بود در سلول ما بخوابد، رابطه‌ی من و "آقا" را دیده بود، فکر کرده بودند با دادن سیگار به "آقا" نزدیک شوند. به محض این که پیشنهاد دریافت سیگار را به "آقا" کردند، از کوره در رفته و چیزی نمانده بود که سیلی‌ای به گوش حسین و مسئول بند بزند. احساس کرده بود که می‌خواهند به او حق‌السکوت دهند.

با توجه به ضعف جسمی "آقا"، روزها مسئول صنفی اتاق آب‌میوه‌ای برای او می‌گرفت و یا میوه‌ای بیش از سهمیه‌ی اتاق، برایش کنار می‌گذاشت و من موظف بودم آن را به او برسانم. ولی او نمی‌پذیرفت. استدلالش این بود: از آن‌جایی که زندگی کاملاً جمعی در بند و اتاق نیست، برای من سخت است که از امکان عمومی اتاق استفاده کنم. هر روز مجبور بودم با او سر این موضوع کلی کلنجار بروم.

یک کمون نیم بند در اتاق داشتیم و هر کس موظف به دادن وجه مشخصی به صندوق اتاق بود و افراد مجاز به تهیه‌ی مایحتاج اضافی خود از فروشگاه بند بودند. اسدالله خالصی،[۸۳] دانشجوی حقوق و اهل شهریار مسئول اتاق‌مان بود. وی از جمله مردان نیک روزگار بود، علاقه‌ی ویژه‌ای به او داشتم و در عین حال احترام عمیقی برایش قائل بودم. روزی مرا به گوشه‌ای کشید و گفت: "آقا" نزد من آمده و با عذرخواهی تمام از من خواست تا اجازه دهم مقداری انجیر خشک از فروشگاه به خاطر نیاز دارویی بخرد. اسدالله که شدیداً به هم ریخته بود، ادامه داد: در حالی که از خجالت آب شده بودم، گفتم: "آقا" این‌جا که روابط بند مجاهدین حاکم نیست، هر کس هر آن‌چه را که نیاز دارد، خود تهیه می‌کند. ولی "آقا" در جوابم گفت: البته می‌دانم روال بند چگونه است، اما درستش این بود که کمون جمعی و صندوق مشترک در بند می‌بود و من مجبور به خرید شخصی نمی‌شدم. اسدالله پرسید: "آقا" چرا این‌گونه عمل کرد؟ گفتم: پیرمرد این‌گونه عادت کرده است و برایش سخت است که خرید شخصی کند. لابد خواسته راه و روشی را که به نظرش درست است، نیز گوشزد کرده باشد. از نظر او چنین روابطی غلط است و خواسته با عذرخواهی‌اش، قبح قضیه را برساند.

---

83 وی هوادار سازمان پیکار بود ولی به همراه هواداران مجاهدین در شهریار دستگیر شده بود.

۸

هنوز در تک و تاب قضیه‌ی ورزش بودیم که با معضل جدیدی مواجه شدیم که بدون تمهیدات قبلی از سوی رژیم نمی‌توانست باشد. آن‌ها دیگ غذای شب را با انبوهی چربی پر کرده بودند، طوری که رنگ غذا به زردی می‌زد. موضوع فوق با اعتراض شدید افراد بند مواجه شد. در همان حال بچه‌ها تصمیم گرفتند به عنوان اقدامی اعتراضی، کلیه‌ی گوشت‌ها و چربی‌های غذا را جدا کرده و در قابلمه‌ای قرار دهیم و بگوئیم به ریاست زندان تحویل دهند. همچنین به آن‌ها گوشزد شود آیا غذایی که خودشان می‌خورند نیز همین کیفیت را داراست؟ برای پیش بردن سیاست فوق من به دنبال توابان بند و مسئول بند رفته و به شکل بسیار استهزاآمیزی گفتم: بچه‌ها قصد دارند کلیه‌ی گوشت‌های غذا را در آورند و تحویل بیرون دهند. یکی از شما بیایید شاهد باشید و فردا نروید گزارش کنید که گوشت‌هایش را خورده‌اند و دنبه‌هایش را بیرون گذاشته‌اند. دو نفر از آن‌ها با اکراه و با اصرار من برای نظارت و گزارش بعدی به پاسداران و مسئولان زندان آمدند. احمدرضا مشغول جداسازی گوشت‌ها و چربی‌های غذا بود. تقریباً هیچ گوشتی در غذا نبود. از فرصت استفاده کرده و در حضور توابان به شکلی بسیار تحکم‌آمیز و از موضع بالا با احمد رضا برخورد کرده و چپ و راست به او دستور می‌دادم و او نیز که بسیار محجوب بود و روابط بسیار نزدیکی با من داشت، بدون درنگ و تأمل انجام می‌داد. توابان گیج مانده بودند که این چه رهبر تشکیلاتی است که از یک فرد پایین تشکیلات این‌گونه دستور گرفته و بدون درنگ اجرا می‌کند! قیافه‌ی توابان هنگام مشاهده دستور دادن من به احمدرضا و انجام آن از سوی او دیدنی بود. تقریباً هر آن‌چه را که بافته بودند، نقش بر آب می‌دیدند. بعد از شام به احمدرضا توضیح دادم که چه نقشی توابان برای او در نظر گرفته‌اند و به بیرون گزارش کرده‌اند. همچنین دلیل برخورد تحکم‌آمیز و از موضع بالایم را برایش توضیح دادم. او در حالی که از انگیزه‌ی برخورد من با خودش می‌خندید، بغلم کرده و گفت: من اصلاً احساس فشاری از برخورد تو نمی‌کردم، آن را بسیار دوستانه و از موضع احساس مسئولیت می‌دیدم. خودت که دیدی هرچه را می‌گفتی، بی‌درنگ اجرا می‌کردم. اگر رنجیده شده بودم که چنین کاری نمی‌کردم. و سرآخر اضافه کرد: من قصدم انجام کار به بهترین شکل بود و احساس می‌کردم تو و دیگران از بیرون اشراف بیشتری نسبت به قضیه دارید تا من که مشغول انجام آن هستم. درضمن دوستی و رابطه‌ی من و تو از این حرف‌ها گذشته است. به سختی می‌شد احمدرضا را دوست نداشته باشی. او دریایی از عاطفه و مهربانی بود. حیف که زود از میان‌مان رفت.[۸۴]

84 احمدرضا در سال ۷۱ دوباره دستگیر شد و در ماه رمضان سال ۷۲ به شهادت رسید. او در این مدت موفق به دیدار و ملاقات با هیچ یک از افراد خانواده‌اش نشد. خبر شهادتش را از طریق یک واسطه، از باجناق و برادر

۹

هنوز مسائل بند فروکش نکرده بود که دوبار دیگر برای بازجویی به اوین برده شدم. هر بار با ضرب و شتم مواجه شدم، ولی از کابل و تخت و... خبری نبود. در یکی از این ضرب و شتم‌ها سرم شکست و با سر باندپیچی شده به قزل‌حصار و بند سابق‌مان بازگشتم. قبل از همه یزدان تیموریان در حالی که از خنده ریسه می‌رفت، به استقبالم آمد و در گوشم گفت: نتیجه‌ی مخالفت‌هایت با اعظم‌السادات را دیدی؟ حالا باز هم بگو گلاب نبوده و ترکیبات اوره روی قند کذایی پیدا شده. شانس آوردی که این بار فقط سرت شکست، اگر بی‌اعتقادی‌ات را همچنان ادامه دهی، سرت را نیز به باد خواهی داد. اعظم‌السادات نفسش گرم است و ترتیبات را خواهد داد. از من به تو نصیحت تا دیر نشده، توبه کن، هنوز هم فرصت این کار را داری.

اوین حال و هوای دیگری داشت. به جای نشستن در راهرو، ما را به اتاقی در انتهای طبقه‌ی اول بردند که سابقاً شکنجه‌گاه بود و بعدها به شعبه ۸ اوین جهت بازجویی بهایی‌ها تبدیل شده بود. محل مزبور به اتاق انتظار زندانیان جهت رفتن به شعبه‌های بازجویی و شکنجه اختصاص داده شده بود. ما در آن‌جا مانند بیمارانی که منتظر ویزیت دکتر در اتاق انتظار می‌نشینند، نشستیم. نزدیک در اتاق پاسداری پشت میزی نشسته بود و ما را می‌پایید، درست مثل منشی دکتر که در سکوتی مطلق به کارهای خود می‌پردازد. در انتهای اتاقی نشسته بودم که دیوارهای آن پوشیده از جای کابل بود. ضربه‌های کابلی که به جای بدن قربانی، روی دیوار فرود آمده و رد سیاهی از خود باقی گذاشته بودند.

منظره‌ی غم‌انگیز و دردآوری بود، به ویژه برای من که از سابقه‌ی آن اتاق مطلع بودم. حضور در آن‌جا، مرا به زمانی می‌برد که محل فوق شکنجه‌گاه بود. تصویر بچه‌ها را در آیینه‌ی خیالم در آن‌جا می‌دیدم. هجوم تصویرها لحظه‌ای مرا آرام نمی‌گذاشت و به جنونم رسانده بود. یک لحظه احساس کردم فاطمه کزازی که مثل خواهرم دوستش داشتم، از میان آن نقش‌های سیاه بر دیوار به سویم می‌آید. دچار توهم شده بودم: "احساس می‌کردم چونان گل سرخی بر دیوار فریاد می‌زند منم صدای آتش‌ها"[۸۵]

نگهبان متوجه‌ی حالت غیرعادی‌ام شده بود و دائم نهیب می‌زد: چشم‌بندت را بزن پایین! من با تمام وجود می‌خواستم به نقش آن رگه‌های سیاهِ روی دیوار که در ذهنم شعله‌های آتش را تداعی می‌کرد، نگاه کنم. تصور می‌کردم فاطی از میانشان بر می‌خیزد و به من

زنش حسن بلوکی که اطلاعاتی بودند، شنیدم. او هسته‌ای در ارتباط با مجاهدین تشکیل داده بود و با کد رادیویی "رها ۱۱" به مجاهدین وصل شده بود.

85 ادیت سیتول (۱۹۶۴-۱۸۸۷).

لبخند می‌زند. او را چونان گلی می‌دیدم که در خنده‌ی خود می‌شکفت. اشتباه نمی‌کردم. می‌خواستم سیر ببینمش:

باز در آمد ز در جلوه کنان دوست دوست
دیده غلط می‌کند نیست غلط اوست اوست
چه جای پیراهن است بتن به در پوست پوست
ساقی مجلس بگو بار دگر دوست دوست
مطرب محفل بخوان بار دگر یار یار[۸۶]

عاقبت پاسدار مزبور به نزدم آمد و چشم‌بندم را برداشت و گفت: مگر دیوانه‌ای؟ کجا را نگاه می‌کنی؟ بیا خوب نگاه کن! دیوار که دیدن نداره. بعد از درنگی کوتاه، در حالی که چشم‌بندم را دوباره بر چشمانم زد، گفت: راحت شدی؟ حالا بگیر بشین و سرت را بیانداز پایین! در حالی که سرش را تکان می‌داد و غرغر می‌کرد به سرجایش بازگشت. بعد از ظهر همان پاسدار پرسید: چند وقت است زندانی هستی؟ گفتم: ۴ سال. سرش را تکان داد و رفت. پیش خودش لابد گفت: بیچاره دیوانه شده است. حق داشت، نمی‌توانست کابوسی را که دچارش بودم، درک کند.

فاطی را از نوجوانی می‌شناختم. وقتی که بزرگتر شدیم همچنان از آن‌جایی که با برادرش جلال دوست بودم، او را نیز می‌دیدم. خانواده‌ای بسیار فقیر بودند. در یک اتاق کوچک کنار راه پله در خانه‌ای در محله‌ی نظام آباد تهران، به همراه ۴ برادر و پدر و مادرش، هفت نفری به سختی زندگی می‌کردند. پدرش در چهارراه نظام آباد چرخ طحافی داشت و به میوه فروشی مشغول بود. قبل از انقلاب دائم با مأمورین کلانتری محل درگیر بود و قسمتی از دسترنج‌اش را به آن‌ها تحویل می‌داد. تولستوی در آناکارنینا می‌گوید: "خانواده‌های نگون بخت به شیوه‌های مختلف نگون بخت‌اند" و خانواده‌ی آن‌ها و سرنوشت مادر دقیقاً تأییدی است بر گفته‌ی تولستوی. بعد از انقلاب اوضاع فرقی نکرده بود، تنها آن‌ها از اجاره‌نشینی خلاصی یافته بودند. به اتفاق جلال و بعضی از دوستان قطعه زمینی در بالای محله‌ی اوقاف در شمال شرقی تهران را تصاحب کرده بودیم و با سختی و مرارت هر چه تمام‌تر و با فراهم آوردن پانزده هزارتومان پول و خرید چند بار کامیون آجر و مقداری آهن‌آلات و دیگر مصالح ساختمانی و بدون پرداخت هزینه‌ای برای استخدام کارگر و عمله (چون دوستان بودند و کمک می‌کردند)، دو اتاق در آن زمین ساخته و پرداخته کردیم. به علت نداشتن پول کافی، منتظر شدیم تا همسایگان دو طرف زمین مشغول ساختن زمین‌هایشان شوند و در این میان با کشیدن دیوار به دور خانه‌شان، چهار دیواری اطراف خانه‌ی آن‌ها را نیز فراهم سازند. برق خانه را از روی سیم اصلی برق که از آن‌جا می‌گذشت، گرفتیم. چند

86 نعیم اصفهانی.

تا درخت نیز از توی جنگل مصنوعی اطراف کنده و در حیاط خانه کاشتیم!
محله‌ی فوق هنوز از امنیت کافی برخوردار نبود. برای رسیدن به آن‌جا از میان زمین‌های بایر عبور کرده و در راه با سگ‌های ولگرد نیز روبه‌رو می‌شدیم. گاهی به علت نبود امنیت، فاطی را تا خانه همراهی کرده و منتظر جلال می‌شدم. گاه این راه را سه نفری طی می‌کردیم. آن روزها یکی از شیرین‌ترین اوقات زندگی‌ام بودند، همه‌ی بچه‌هایی که دوست‌شان داشتم در کنارم بودند.
بعد از ۳۰ خرداد همه‌مان فراری بودیم و من جای خوابم را داده بودم به فاطی. خودم از آن‌جا استفاده نمی‌کردم چرا که من از امکانات متنوع‌تری برخوردار بودم. هر بار که او را می‌دیدم، خاطره‌های زیادی را از مشکلاتی که سر راهش سبز می‌شدند، برایم تعریف می‌کرد. بعضی اوقات ترفندهایی را که بکار بسته بود، توضیح می‌داد. یک بار در حالی که تلاش کرده بود فیلم‌های رادیولوژی بیمارستانی در شمال تهران را از میان زباله‌ها بردارد، مورد سوءظن قرار گرفته بود. وی بدون این‌که خود را ببازد، لهجه‌ای به گفتارش داده و در حالی که روی‌اش را سخت در چادر پوشانده بود، مدعی شده بود که کلفت خانه است و خانم خانه به او دستور داده آن‌ها را ببرد و زیر فرش‌های خانه پهن کند تا نم نکشند! بسیار حاضر جواب بود و از سرعت انتقال خوبی برخوردار بود. قدرت تطبیق‌پذیری‌اش با محیط نیز در حد عالی بود. از همه مهم‌تر ایمانش به مبارزه بود و قاطعیتش در حل تضادها. معجونی بود از فقر و رنج ، عشق و محبت، قاطعیت و برندگی و در همه حال سراپا شور و هیجان. همیشه از دیدن او و نگاهش به مسائل و شیوه‌هایی که برای حل تضادهایش به‌کار می‌برد، انگیزه می‌گرفتم.
در دوران تحصیل همیشه شاگرد ممتاز کلاس بود و از طرف بنیاد البرز بورسیه‌ای به او تعلق گرفته بود. در سال تحصیلی ۵۹-۵۸ که سال آخر دبیرستان بود، به سختی در امتحانات خردادماه قبول شد چرا که دیگر وقتی برای پرداختن به درس و مشق برایش نمانده بود. او تمام وقت در اختیار تشکیلات بود. فاطی در آبان ۶۲ دستگیر شده بود و هیچ اطلاعی از دستگیری او نداشتم. در همان تاریخ بی‌اختیار در سلول انفرادی به یادش افتاده بودم و لحظه‌ای از آن فارغ نمی‌شدم. وقتی که در تیرماه ۶۳ اعدام شده بود، نیز همین حالت را داشتم. می‌دانستم اگر از مادرم سؤال کنم، با شناختی که از وی داشتم، چیزی نخواهد گفت. برای همین وقتی در شهریور ماه به ملاقات رفتم، به دروغ به مادرم گفتم که با جلال، برادر فاطی هم‌بند شده‌ام. در واقع داشتم به مادرم "رودستی" می‌زدم. فکر کردم در این صورت اگر مادرم چیزی بداند، رو خواهد کرد. حدسم درست بود. بغض‌اش ترکید و اشکش سرازیر شد و گفت: می‌ترسیدم بگویم فاطی را اعدام کرده‌اند، نگرانت بودم که بیش از این ناراحت شوی. با شنیدن جمله‌ی فوق، دنیا دور سرم چرخید. پاهایم سست شد. گویی غم دنیا در دلم نشست. به سختی می‌توانستم خودم را نگاه دارم. گفتم: چرا زودتر به من نگفتی؟ در پاسخ گفت: چه کاری از دستت

بر می‌آمد، غیر از این‌که ناراحتت کنم. جدال فایده‌ای نداشت. فاطی جاودانه گشته بود. در خاتمه‌ی ملاقات، وقتی با مادرم خداحافظی می‌کردم به او گفتم: در ضمن جلال با من هم‌بند نشده است. از ناراحتی رودستی‌ای که خورده بود، غرولندکنان چند بد و بیراه نثارم کرد!

۱۰

غروب همان روز متوجه شدم جلال را نیز برای بازجویی آورده‌اند. دراز کشیده بودم، با پایم ضربه‌ای به او زدم، به سرعت در کنارم آرام گرفت. تمام مدت نگران سرم بود که به هنگام بازجویی شکسته بود. چند بار تلاش کرد سرم را نوازش کند. دیوار روبه‌رو را نشانش دادم و آن‌چه را که از صبح تا آن‌موقع باعث اشتیاق و عذابم شده بود، برایش توضیح دادم. شب در حالی که بغل هم دراز کشیده بودیم، گفت: حالت را درک می‌کنم. می‌دانم تو اگر علاقه‌ات به فاطی بیشتر از من نباشد، لااقل کمتر نیست. تازه بماند که این آخری تو بودی که با او مدام در تماس بودی و نه من. می‌دانستم از سر لطف و محبت به من، این گونه قضاوت می‌کند. به خوبی آگاه بودم که چه علاقه‌ی شدیدی به فاطی دارد. بعدها خودش می‌گفت: وقتی خبر اعدامش را شنیدم، مدتی دچار جنون شده بودم و تعادلم را از دست داده بودم. خوشبختانه شب بعد چون پنج‌شنبه بود و شعبه‌های بازجویی جمعه‌ها تقریباً تعطیل بودند، ما را به آسایشگاه اوین بردند و در یک سلول کنار هم جای دادند. فرصت کافی پیدا کردیم که یک دل‌سیر همدیگر را ببینیم و در باره‌ی آن‌چه که در طول این سالیان بر ما گذشته بود، صحبت کنیم. خواب به چشمان هیچ کدام‌مان نمی‌آمد. چگونه ممکن بود چنین فرصتی را از دست بدهیم. از جمله موضوعاتی که در موردش صحبت کردیم، خاطره‌ای بود که بر می‌گشت به فروردین ۵۹. همراه با جلال و محمد مهرپرور در میدان رسالت روزنامه‌ی "مجاهد" می‌فروختیم. همان‌جا یک دختر توده‌ای نیز درحال فروش روزنامه‌ی "مردم" بود. دو نفر حزب‌اللهی به او نزدیک شده و به او دست درازی کردند. من و جلال متوجه‌ی گستاخی‌شان شدیم. هنگامی که سرخوش و خندان از کاری که کرده بودند، از مقابل ما می‌گذشتند، راهشان را بستیم. جلال چنان به تخت سینه‌ی نفر جلویی زد که طرف محکم خورد به دیوار و من یقه آن یکی را گرفتم. از سرعت عمل ما جا خورده، لکنت زبان گرفته بودند. جلال در حالی که از خشم درحال انفجار بود، به آن دو گفت: چه غلطی کردید؟ سرتان را می‌بُرم! از ترس داشتند قالب تهی می‌کردند. گفتند که دست‌شان خورده و منظوری نداشته‌اند. دختر روزنامه فروش توده‌ای نیز در حالی که اشک‌هایش را پاک می‌کرد، نظاره گر جدال ما با آن دو بود. بالاخره مجبورشان کردیم بگویند اشتباه کردیم و عذرخواهی کنند. قضیه فیصله یافت. به نزد دختر توده‌ای رفتیم و جلال به او گفت: در راه مبارزه پی همه چیز را باید به تنت بمالی! این تازه اول کارشان است، باید

انتظار بیشتر از این‌ها را داشته باشی! او در حالی که از ما تشکر می‌کرد، خداحافظی کرده و راه خود را پیش گرفت.

با یادآوری خاطره‌ی فوق به جلال گفتم: آیا فکرش را می‌کردی که چنین مسیری را طی کنیم؟ و نیاز به مالیدن این همه پی به تن‌مان باشد؟ ساکت ماند و بعد در حالی که سرش را تکان می‌داد، گفت: کی فکرش را می‌کرد. تازه خودت می‌دانی که ما از اول به این امام‌زاده چشم ندوخته بودیم. راست می‌گفت. یادم می‌آمد حتا در خلال روزهایی که "دانشجویان پیرو خط امام" سفارت آمریکا را تسخیر کرده بودند، جلال در شعارها حاضر نبود نام خمینی را به زبان بیاورد. جلال به ۱۲ سال زندان محکوم شده بود. او در پاییز سال ۵۹ از خدمت سربازی فراری شده بود و دیگر به پادگان بازنگشته بود. بازجویان به این نکته پی نبرده بودند. به هنگام دستگیری غیر از من کسی از این مسئله آگاه نبود. اگر به قضیه پی می‌بردند، همان‌موقع احتمال اعدامش می‌رفت چرا که پرونده‌های افراد نظامی سنگین‌تر بود. آن‌قدر کارشان بی‌حساب و کتاب بود که به بررسی این گونه مسائل نمی‌رسیدند.

جلال یک بار در مردادماه ۶۰ دستگیر و آزاد شده بود و برای بار دوم نیز در نیمه‌ی دی‌ماه ۶۰ دستگیر شده بود. هر دوی ما با کلیه‌ی وسایل به اوین آمده بودیم و روز شنبه بعد از بازجویی، دوباره به قزل‌حصار منتقل شدیم. قبل از این که به بندهای خود برویم، وی در ساکش را باز کرد و پیراهنی را که فاطی برایش دوخته بود، بیرون آورد و به زور تلاش کرد تنم کند. هر کاری کردم زیر بار نمی‌رفت و دائم می‌گفت: می‌دانم فاطی این‌طوری بیشتر خوشحال می‌شود. به اصرار یکی از نامه‌های فاطی را نیز به من داد. پنج نامه از او داشت و بهترینش را انتخاب کرد و به من داد و گفت: این یکی سهم تو می‌شود. جلال اعدام شد و نامه‌های فاطی نیز از بین رفتند و تنها همان که پیش من مانده بود، قسر در رفت. تا مدت‌ها من با آن‌چه که او نوشته بود زندگی می‌کردم:

داداش جون سلام، سلام به روی ماهت. نمی‌دونی امشب که توی رختخواب خوابیدم هر چه کردم نتونستم بخوابم. راستی می‌دونی همین امشب، شب یلداست. طولانی‌ترین شب سال. نخیر فایده‌ای نداشت. اصلاً گویی خواب از کله‌ام پریده. خدا کنه این شب لعنتی زودتر تمام شود و صبح بشه. خلاصه کنم بلند شدم و دنبال ورقی گشتم و الان دارم این نامه رو در تاریکی شب و زیر نور یک فانوس برایت می‌نویسم. راستی دلم برایت تنگ شده ولی خوب هر طور شده می‌گذره. راستی می‌دونی حدود ده- پانزده روز دیگر یک سال هست که تو را ندیده‌ام. ولی خوب همیشه وقتی عکست رو می‌بینم خاطرات گذشته مثل یک فیلم برام زنده میشه. امیدوارم خسته‌ات نکرده باشم. همه خوبند و سلام می‌رسانند و من معده‌ام دیگر درد نمی‌کنه و حالم کاملاً خوبه و از این بابت نگران نباش. خداحافظ قربان تو خواهرت.

پیراهنی را که فاطی دوخته بود، در مراسم‌های مختلفی که در بند بود، به تن می‌کردم. تنها مصطفی مردفر از راز آن مطلع بود ولی همیشه تعدادی از بچه‌ها از من می‌پرسیدند: چرا تو همیشه به هنگام مراسم‌ها این پیراهن را به تن می‌کنی و حاضر نیستی چیز دیگری بپوشی؟ اگر می‌دانستند چقدر آن پیراهن برایم عزیز است و توسط چه دستانی دوخته شده است، حتماً با من هم عقیده می‌شدند. بعدها وقتی جلال هم در قتل‌عام‌ها جاودانه شد، ارزش این پیراهن برایم دو برابر شد و در واقع نشان از دو "جاودانه" داشت و از دو زخم کاری بر قلبم.

۱۱

دیری نپایید که این بار برای تجدید دادگاه و محاکمه به اوین برده شدم. حاکم شرع پرونده‌ام علی مبشری بود که نسبت به دیگر حکام شرع، احکام سبک‌تری می‌داد. می‌گویند در جهنم ماری است به نام "غاشیه" که انسان از ترس آن به "افعی" پناه می‌برد. درست حالت ما را داشت که مبشری را در مقایسه با دیگر حاکمان شرع، افعی قلمداد می‌کردیم. این بار برخلاف بار قبل، منشی دادگاه نیز حضور داشت و هر جا که می‌خواستم موضوعی را دور زده و وارد آن نشوم، وی دخالت می‌کرد. بازجویم تا جایی که توانسته بود، سعی در تشدید کیفرخواست کرده بود. یکی از موارد کیفرخواست، شرکت در تشکیلات بند و بایکوت توابان بود. همین را بهانه کرده و گفتم: اگر شرکت در بایکوت توابان جرم است، بغل آن بنویسید: کینه و انزجار نیز دارم و به آن افتخار نیز می‌کنم. بعد گفتم: از کی تا حالا شرکت در بایکوت توابان جزو جرائم شده و به خاطر آن باید تحمل کیفر کرد؟ کجای قانون چنین چیزی نوشته است؟ اگر کسی که به قانون و قضا وارد است، این مورد را ببیند اشکال وارد نمی‌کند؟ اگر آن‌ها از نظر شما افراد صالحی هستند، چرا در زندان به سر می‌برند؟ از کی تا به حال بایکوت یک خلاف‌کار عملی بر خلاف موازین قانونی شده است؟ خودتان بهتر می‌دانید که توبه به هنگام دستگیری معنایی ندارد و بارها من از زبان شما و امثال شما این موضوع را شنیده‌ام. زمانی که خواستید کسی یا چیزی را محکوم کنید، می‌گویید توبه در اسارت مورد قبول نیست و مبنای فقهی ندارد. اگر این استدلال صحیح است، چگونه چیزی را که به نظرتان از نظر فقهی و شرعی رد شده است، کرده‌اید کیفرخواست من؟ در ثانی این‌ها برای یک روز زودتر آزادشدن، ما را کرده‌اند وجه‌المصالحه و از انجام هیچ کاری نیز فروگذار نکرده‌اند. چیزی نمی‌گفت و فقط گوش می‌کرد و مرا نگاه می‌کرد.

در همین حال، با حالتی معترضانه گفتم: چهار سال است که پدر من را در آورده‌اید. هر روز با یک الم شنگه‌ی جدید مواجه بوده‌ام. اگر حکم من اعدام است، بنویسید اعدام و راحتم کنید. وگرنه اگر قرار است زنده باشم و تحمل کیفر کنم، آیا نباید از ملزومات

حیات و زندگی برخوردار باشم؟ لابد طبق نظر حاکم شرع قبلی من مستحق اعدام نبودم که حکم ده سال زندان گرفتم، ولی چه به روز من و امثال من در این چهار سال آورده‌اید، خدا می‌داند. اجازه حرف زدن به او نمی‌دادم و بدون اشاره به دورانی که در انفرادی و قبر به سر برده بودم (نمی‌خواستم خود را ویژه کنم و تنبیه‌هایی را نیز که شده بودم ویژه سازم. چرا که ممکن بود به ضد خود تبدیل شود. بالاخره آن‌ها اعتمادشان به مراجع تصمیم‌گیری خودشان بیش از گفته‌های من بود) گفتم: متجاوز از ۲۰ انسان را انداخته‌اید در چهار متر جا. اگر ۲۰ تا مرغ را می‌انداختید آن‌جا، روز بعد دیگر تخم نمی‌کردند. باور نمی‌کرد در چنان جایی بوده باشم. به تصور این که مبالغه می‌کنم، فرصت را مغتنم شمرده و با حالتی تمسخرآمیز در حالی که می‌خندید گفت: هه-هه !... ۲۰ نفر در چهار متر مربع جا! فهمیدم از موضوع مطلع نیست. این‌بار به شکل بسیار قاطع‌تری گفتم: مثل این که خبر ندارید در زندان‌ها چه می‌گذرد؟ بله، درست شنیدید بیش از ۲۰ نفر در چهار متر مربع، اغراقی هم در کار نیست. شما حتا نمی‌توانید فکرش را بکنید ولی ما در آن‌جا زندگی کرده‌ایم. بُهتش زده بود. گفتم: این‌که چیزی نیست، من جزو خوشبخت‌هایش بوده‌ام، در آن‌جا متجاوز از ۳۰ نفر هم زندگی کرده‌اند. در حالی که منشی دادگاه را نگاه می‌کرد، گفت: این‌طوری که این می‌گوید، حق با اوست ولی چه کنیم که "منافقین" همه‌شان دروغ می‌گویند. دوباره رشته‌ی صحبت را به دست گرفتم و گفتم: در اسلام "قیاس" نداریم. گیرم همه دروغ گفتند، تا دلیل و برهانی مبنی بر دروغگویی من نداشته باشید، نمی‌توانید مرا به دروغگویی متهم کنید. این که کاری ندارد، به جای متهم کردن من به دروغگویی، تلفن جلوی دست‌تان است بردارید و بگویید یک زندانی این‌جاست که چنین ادعاهایی دارد. ریش و قیچی دست خودتان است. تازه من مانده‌ام آقای مقتدایی سخنگوی شورای‌عالی قضایی که به قزل‌حصار آمده و از زندانیان که من نیز جزوشان بودم عذرخواهی کردند، راجع به چه چیزی عذرخواهی کردند؟ آیا نتیجه‌ی عذرخواهی ایشان این است که من با کیفرخواست جدید دوباره دادگاهی شوم؟ یواش- یواش این من بودم که آن‌ها را محاکمه می‌کردم و دست‌شان در پاسخ دادن به من خالی بود. رشته‌ی کار از دست مبشری در رفته بود. بازجو، یکی از مواردی را که در پرونده سابقم آمده بود نیز به عنوان مورد جدید در این کیفرخواست آورده بود. دادگاه مبنای حقوقی که نداشت، اگر می‌توانستی کمی جوسازی کنی، دارای موقعیت بهتری می‌شدی. گویی پیراهن عثمان جدیدی به دستم افتاده، گفتم: این را که بخاطرش بار قبل دادگاهی شدم. مبشری گفت: فکر نمی‌کنم. گفتم: خودم بهتر می‌دانم چه مواردی را پاسخ داده‌ام. مقداری در صورت‌جلسه‌ی دادگاه قبلی گشت و موردی را که به آن اشاره کرده بودم، پیدا کرد و گفت: حق با توست و سرش را به نشانه‌ی تأسف تکان داد. آن‌گاه رو به من کرد و گفت: تو می‌توانی از هر کسی که طی این سال‌ها اجحافی به تو کرده و یا برخلاف مقررات فشاری وارد کرده، شکایت

کنی. مطمئن باش رسیدگی خواهد شد. گفتم: خیلی ممنون! یک بار نصحیت یکی از شماها را گوش کردم و برای هفت پشتم بس است و اضافه کردم: دکتر شیبانی به گوهردشت و بند ما آمده بود و طی سخنان کوتاهی در بند گفت: نگذارید زندان برایتان زندان باشد، آن را تبدیل به دانشگاه کنید و هر که هر چه بلد است به دیگری یاد دهد. دکتر شیبانی از تجربه‌های خود در زمان شاه گفت و این که هر کس از زندان آزاد می‌شد، آرزو می‌کرد دوباره به زندان و محیط آن برگردد. بعد از نقل گفته‌های شیبانی، رو به مبشری کرده و گفتم: من گول صحبت‌های او را خورده و برای بچه‌ها کلاس انگلیسی گذاشتم. اما همین قاتل جانم شد و به خاطرش مرارت‌ها کشیدم و کتک‌ها خوردم. دیگر مرتکب چنین اشتباهاتی نمی‌شوم. آدم که از یک سوراخ چند بار گزیده نمی‌شود. او گفت: مثل این که دادگاه و حاکم شرعات را نشناخته‌ای. این‌جا دادگاه انقلاب است و من به عنوان حاکم شرع به تو می‌گویم که از چنین حقی برخورداری. در دلم گفتم: اتفاقاً خوب شناخته‌ام که اعتماد نمی‌کنم. هرچه جنایت است یک سرش تو این دادگاه انقلاب است. مردک را ببین انگار با دسته‌ی کورها طرف است! گفتم: بر فرض که توصیه‌ی شما را پذیرفتم و اعتماد کردم. شما که به این صندلی نچسبیده‌اید. فردا از این جا بلند می‌شوید و یکی دیگر می‌نشیند و آن‌وقت یقه‌ی من را می‌گیرند که آهای "ضد انقلاب منافق"! برعلیه مسئولان حکومت اسلامی شکایت کرده‌ای؟ حالا خر بیار و باقلا بار کن. با لحن تمسخرآمیزی گفتم: کی را باید ببینم که بگویم از کسی شکایتی ندارم؟

در حالی که از گفته‌هایم خنده‌اش گرفته بود، گفت: هر طور که می‌خواهی تصمیم بگیر، من تو را مجبور نمی‌کنم. در خاتمه صحبت‌هایش گفت: از تو خوشم می‌آید، از آن آدم‌هایی نیستی که می‌رسند این‌جا برای من جانماز آب می‌کشند و یک دور مفاتیح برای من می‌خوانند. تا این جای کار هنوز متوجه مقصودش نشده بودم و به نظرم آمد نظرش را بیان می‌کند، در پی آن گفت: من از کسانی خوشم می‌آید که رو در روی من می‌ایستند و می‌گویند: ما باهم در جنگ و ستیز هستیم، تا جایی که می‌توانستم از شما کشتم و حالا هم منتظر کشته شدن هستم! و بعد اضافه کرد: من از این تیپ افراد بیشتر خوشم می‌آید. بلافاصله به ترفندش پی بردم، شاید سناریویی بود که بارها آن را اجرا کرده بود و در بیانش استادی تمام داشت. شاید هم تصورات واهی من بود که در پس هر چیز به دنبال پیدا کردن توطئه‌ای بودم. چه بسا می‌خواست تخفیفی در محکومیت‌ام قائل شود. بلافاصله از من نظرم را راجع به مجاهدین پرسید. مقدمه‌ی فوق را نیز به این دلیل گفته بود که من موضع اصلی‌ام را نزد او فاش کنم. اما زندان در طی سال‌ها مرا گرگ باران دیده کرده بود و به راحتی دم به تله نمی‌دادم. در ضمن با توجه به شرایط زندان و تجربه‌ای که پیدا کرده بودم، موضع‌ام نسبت به دادگاه اول بالاتر بود. گفتم: دلم می‌خواست الان نزد خانواده‌ام بودم و به جامعه‌ام خدمت می‌کردم. او گفت: پس

منافقین را محکوم می‌کنی؟ من بدون این که پاسخی به سؤال او بدهم، دوباره گفته‌ام را تکرار کردم. او این بار گفت: پس منافقین را تأیید می‌کنی؟ چند بار این سؤال و جواب‌ها بین او و من رد و بدل شد. بی‌جهت موضوع را کش می‌دادم. می‌توانستم خیلی راحت‌تر خودم را از شر سؤال او راحت کرده و پاسخ مطلوب مورد نظر او را بدهم. خوشبختانه موضوع را عوض کرد و پرسید: آیا مصاحبه می‌کنی؟ کوتاه گفتم: خیر. برگه‌ای به دستم داد که بالایش نوشته بود "دادنامه" و گفت: هر چه به عنوان آخرین دفاع به نظرت می‌رسد، روی آن بنویس و بالایش نیز اضافه کن که این را به عنوان درخواست حاکم شرع نوشته‌ای . من نیز چنین کردم و تا می‌توانستم، حول محور تشکیلات زندان و قضیه‌ی توابان مانور دادم و هر چه بد و بی‌راه به ذهنم می‌رسید، نثار آن‌ها کردم و برگه‌ها را به او تحویل دادم. علی‌رغم این که به دادگاه رفته و به طور رسمی محاکمه شده بودم ولی حکم جدیدی به من ابلاغ نشد. ظاهراً حکم سابق من را تأیید کرده و لزومی به ابلاغ آن ندیده بودند.

بیش از دو ماه بود که ملاقات نداشتم. هر بار که وقت ملاقاتم شده بود و خانواده‌ام به زندان رجوع کرده بودند، به آن‌ها گفته بودند که مرا برای بازجویی به اوین برده‌اند. برای همین در وقت ملاقات بعدی، خانواده‌ام مستقیم به اوین مراجعه می‌کردند و پاسداران می‌گفتند که به قزل‌حصار منتقل شده‌ام. این بار سوم بود. کارم در دادگاه تمام شده بود و معلوم نبود چند روز باید در راهروهای اوین منتظر می‌بودم تا عده‌ای را به قزل‌حصار ببرند و مرا نیز همراه آن‌ها بفرستند. حداقل باید تا روز بعد صبر می‌کردم. حوصله‌ی ماندن در اوین را نداشتم. سه روز بعد نیز وقت ملاقات بود. به مبشری گفتم: متجاوز از دو ماه است ملاقات نداشته‌ام و فردا روز ملاقاتم در قزل‌حصار است. اگر می‌شود به گروه ضربت دستور دهید که همین امروز مرا به قزل‌حصار ببرند وگرنه دوباره خانواده‌ام بعد از ندیدن من در قزل‌حصار، به اوین مراجعه می‌کنند و شاید در این فاصله مرا به قزل‌حصار بفرستند و این‌بار نیز از ملاقاتم محروم شوند و این رفت‌وآمد ادامه پیدا کند. آن‌ها فکر می‌کنند حتماً اتفاقی برایم افتاده است که مسئولان آن را کتمان می‌کنند. برای این که وقتی به قزل‌حصار مراجعه می‌کنند، مسئولان می‌گویند اوین است. وقتی به اوین مراجعه می‌کنند، آن‌ها می‌گویند به قزل‌حصار رفته است. پس از شنیدن حرف‌هایم، با گروه ضربت تماس گرفت و دستور داد همان روز مرا به قزل‌حصار منتقل کنند.

هر باری که به اوین می‌رفتم و یا باز می‌گشتم، به گرمی از سوی بچه‌ها بدرقه و یا مورد استقبال قرار می‌گرفتم. روابط بین زندانیان مارکسیست و مجاهد بسیار حسنه بود. تقریباً هیچ مشکلی در بین نبود. حتا زمانی که در بند ۱ بودیم، وقتی یحیی مدرسی یکی از زندانیان مجاهد برای بررسی وضعیت به اوین منتقل شد، به گرمی از سوی بچه‌های بند بدرقه شد. برخلاف بند زنان که مرزبندی‌های شدیدی، لااقل بین بخشی از زندانیان

مارکسیست و مجاهد وجود داشت. اما در بین مردان و در بندهای مختلفی که من در آن‌ها به سر می‌بردم، چنین مشکلاتی نبود.

۱۲

از ابتدای تشکیل بند، علی‌رغم مختلط بودن زندانیان و وابستگی‌های سیاسی متفاوت آن‌ها و بر خلاف تصور اولیه‌ی مسئولان زندان، از هماهنگی و یکدستی شایان توجهی در برخورد با مسائل برخوردار بودیم و در زمینه‌های مختلف رژیم را مجبور به عقب‌نشینی کرده بودیم. زمزمه‌ی حرکت‌های اعتراضی جمعی نیز از برخوردهای عمومی بند استنباط می‌شد. مسئولان زندان سرانجام به این نتیجه رسیدند که بند را منحل کنند تا از این طریق مشکلات پیش آمده را حل کنند. هنگامی که نام ما را خواندند و آقای شهبازی متوجه شد همه‌ی ما از بند می‌رویم و او همراه ما نیست، در حالی که به شدت می‌لرزید و قدرت ایستادن روی پاهایش را نداشت، مرا بغل کرده چون ابر بهار گریست. با صدایی حزین گفت: "آقا"جان من بدون شما چکار کنم؟ اشک پهنه‌ی صورتش را پر کرده بود. هیچگاه وی را چنین دردمند و آزرده خاطر ندیده بودم. او که در مقابل پاسداران و بازجویان چون شیری می‌غرید، در برابر احساس و عاطفه‌اش کم آورده بود. وداع با جگرگوشه‌هایش به شدت سخت و تحمل‌ناپذیر می‌نمود. تا آن موقع به ذهنم نیز خطور نکرده بود که "آقا" تا این حد احساساتی است. نمی‌توانستم درک کنم از چه قلب رئوف و مهربانی برخوردار است. او که در قتل‌عام سال ۶۷ در رشت جاودانه شد، اگر زنده می‌ماند نیز به سختی می‌توانست با غم از دست دادن بچه‌ها کنار بیاید. من یک چشمه‌اش را هنگام انتقال بچه‌ها به چشم دیده بودم. ترسیدم "آقا" از زور ناراحتی سکته کند. در حالی که جسم نحیفش را در آغوش می‌فشردم، گفتم: آقاجان حتماً بچه‌هایی بهتر از ما نزد شما خواهند آمد. ولی او در حالی که در چشم‌هایم می‌نگریست تکرار می‌کرد: آقاجان چرا، چرا؟... اشک امانش نمی‌داد. ای‌کاش او نیز همراه ما می‌شد. دلم نمی‌خواست لحظه‌ای پیرمرد را رها کنم.

بعد از انحلال بند، تعدادی از زندانیان که بیمار بودند در همان بند باقی ماندند و بیماران بندهای دیگر واحد های ۱ و ۳ را نیز جمع‌آوری کرده و به این بند منتقل کردند. بند ۵ در واقع به بند بیماران اختصاص یافت و تا انحلال قزل‌حصار در سال بعد، به همان شکل باقی ماند.

تقسیم بندی زندانیان بر اساس دیدگاه حاج داوود بود. هنوز کسانی که در واحد ۳ نگهداری می‌شدند، سر به راه تر از زندانیان واحد ۱ ارزیابی می‌شدند. فشار و حساسیت روی زندانیان واحد ۱ بیشتر بود. کسانی که مشمول عفو و تقلیل حکم می‌شدند، بیشتر از میان زندانیان واحد ۳ انتخاب می‌شدند.

۱۳

میثم امکانات زیادی را نسبت به دوران حاج داوود در اختیار زندانیان قرار داده بود و در قبال آن خواستار گرفتن امتیازاتی بود. زندانیان واحد ۱ بیشتر مد نظر آن‌ها بودند. از زندانیان خواسته می‌شد که نظافت سالن ملاقات و راهروی واحد را به عهده بگیرند. در واحد ۳ همیشه تعدادی از افراد داوطلب انجام این کار بودند و مشکلی اساسی برای تمیز کردن سالن ملاقات و راهروی واحد، در میان نبود. زندانیان استدلال می‌کردند که تنها نظافت محل‌هایی را که مورد استفاده‌ی زندانیان می‌باشد، به عهده می‌گیرند. در واحد ۱ این‌گونه نبود. افراد تلاش می‌کردند از انجام این امر سر باز زنند ولی موفقیت چندانی کسب نمی‌کردند. در بند ۱ واحد ۱ تقریباً اکثریت قریب به اتفاق افراد به شکل‌های گوناگونی با انجام آن موافقت کرده بودند و تنها تعداد انگشت‌شماری از انجام آن سر باز زده بودند. در بندهای دیگر نیز کم و بیش برخوردها به همین شکل بود.

در واحد ۱ گفته شده بود که تمیز کردن برنج و حبوبات مورد استفاده در غذا به عهده زندانیان است. هر روز چند گونی برنج و حبوبات به بندها داده می‌شد و از زندانیان می‌خواستند تا در تمیز کردن آن‌ها مشارکت کنند. در بند مجرد ۶ واحد ۱ بچه‌ها از آن به عنوان "جنگ عدس" یاد می‌کردند. مقامات زندان گفته بودند: به آشپزخانه دستور داده شده است که برای زندانیان هر بندی که حاضر به تمیز کردن حبوبات و برنج مورد استفاده‌شان نباشند، از همان برنج و حبوبات تمیز نکرده در طبخ غذایشان استفاده شود. برای مدتی سنگ و آشغال زیادی در غذا پیدا می‌شد. بچه‌ها به شوخی می‌گفتند هر یک از بندها دارای جیره‌ای از سنگ و آشغال است که صبح به صبح با بیل آن را در غذای هر بند می‌ریزند. سیاست تمیزکردن حبوبات دیری نپایید و مقامات زندان مجبور به عقب‌نشینی شدند.

سیاست جدید رژیم جهت سرکوب زندانیان، با استفاده از حکام شرع و صدور احکام شرعی شلاق در مواردی که قوانین زندان نقض می‌شد، بود. مجید انصاری که روزی خود با فیلم‌برداری از زندانیانی که در قبرها نشسته بودند، فرمان برچیدن قبرها را داده بود، به همان شیوه‌ها روی می‌آورد. قرنطینه واحد ۱ دوباره برپا شده بود. دوباره بچه‌ها مجبور بودند با چشم‌بند در آن‌جا نشسته و سکوت آن‌جا را متحمل شوند. توابان نیز برای نگهبانی آن‌جا در نظرگرفته شده بودند. علی هاشمی که چندی قبل از بچه های بند ۴ که در بند ۶ واحد ۳ به صورت تنبیهی نگهداری می‌شدند، کتک مفصلی خورده بود، مسئولیت اداره‌ی آن‌جا را به عهده گرفته بود. این بار محدودیت‌های اعمال شده در قرنطینه با آن‌چه که در دوران حاج داوود اعمال می‌شد، متفاوت بود. این تفاوت ناشی از شرایط جدیدی بود که در آن به سر می‌بردیم. آن‌ها که شعار اصلاحات در زندان را می‌دادند و روزی برای آن‌چه که در حق زندانیان روا داشته بودند، پوزش می‌خواستند، دوباره به اعمال همان شیوه‌ها روی آورده بودند. از همین‌جا باید به ماهیت یکسان افراد

این دو جناح پی برده می‌شد. ساکنین قرنطینه این بار از میان زندانیان بندهای ۴،۱ و ۶ واحد ۱ انتخاب شده بودند. در این میان اکثریت با زندانیان بند ۴ بود.

روابط و مشکلات جدید

بند ۲ واحد ۱؛ تضاد و درگیری بین زندانیان مجاهد؛ فاصله‌ی شعار تا عمل؛ خبرهای خوش از بند۳؛ مشکل زندانیان مارکسیست در بند؛ برخورد با میثم؛ تشکیلات توده‌ای‌ها و...

کدام پیروز می‌شویم، من یا ماه؟
من اگر پیروز شوم
جهان بی‌مهتابست و نور
ماه اگر پیروز شود
کوه‌ها
بی‌فریادند و بی‌غرور

۱

ما را به واحد ۱ برده و در بندهای مختلف تقسیم کردند. من به همراه تعدادی دیگر از بچه‌ها به بند ۲ منتقل شدم. در ابتدای ورود و قبل از تقسیم، به مسجد بند برده شدیم و در همان لحظه‌های نخست متوجه شدم محمد خمسه که از قبل با وی دوستی و رفاقت داشتم، یکی از توابان شاخص و گردانندگان آن بند است. مسئولیت اداره‌ی فروشگاه بند به عهده‌ی او بود. او که از حضور من و تعدادی دیگر از بچه‌ها که از قبل می‌شناخت آگاهی یافته بود، از طریق یکی از توابان برایمان بیسکویت و کمپوت فرستاد. با دیگر دوستان مشورت کردیم که آیا از جنس‌های فرستاده شده استفاده کنیم یا نه. به نظر من از آن‌جایی که او مسئول فروشگاه بود، استفاده از اجناس فوق به لحاظ اصولی اشکالی نداشت چرا که می‌توانستیم بهای آن‌ها را بپردازیم. بعد از این که در اتاق‌ها تقسیم‌مان کردند، به محمد خمسه مراجعه کردم و با آوردن نام خانوادگی‌اش چنان که گویی نمی‌شناسم‌اش، گفتم: شنیده‌ام شما مسئول فروشگاه بند هستید، برای ما مقداری کمپوت و بیسکویت به عنوان شام آورده بودند، آمدم پولش را بدهم که مبادا مدیون امثال شما شویم! با اکراه ولی بدون گفت‌وگو پول را گرفت. یکی- دو روز هم هرگاه مرا در بند می‌دید، سلام می‌کرد. پاسخ سلامش را نمی‌دادم و بسیار سرد از کنار او عبور می‌کردم. بعد از چند بار سلام کردن از رو رفت و دیگر سلام نکرد.

۲

بند ۲ در میان بندهای متعلق به زندانیان مجاهد، بیشترین تلفات را در دوران حاج داوود متحمل شده بود و بیشترین تواب و بریده را تقدیم رژیم کرده بود. به خاطر مسائل پیش آمده در این بند و تحقیری که آن‌ها در دوران حاج داوود شده بودند، بند به شدت بیمار بود. هر ناظر بی‌طرفی با اولین نگاه، می‌توانست به اثرات مخرب و نابودکننده‌ی تجربه‌ی بسیار تلخی که بند از سر گذرانده بود، پی ببرد.
بچه‌های مقاوم بند به دو بخش کاملاً جدا از هم تجزیه شده بودند. عدم اعتماد و جو بدبینی ضربه‌های اساسی و هولناکی به آن‌ها وارد ساخته بود. اثرات آن، علی‌رغم تغییر و تحولات گوناگون در سطح زندان، هیچ‌گاه از بین نرفت و حتا بعد از آزادی نیز گریبانگیر آن‌ها بود. به نظر من بند ۲ در بسیاری زمینه‌ها فاصله‌ی اساسی با دیگر بندهای زندانیان مجاهد داشت. افراد در دو گروه تقریباً متخاصم در مقابل هم صف‌بندی کرده بودند و در واقع به جای مبارزه با رژیم، بیشتر انرژی‌شان صرف مبارزه با خودشان و دوست و همرزمی می‌شد که در کنارشان قرار داشت. این دردآورترین چیزی بود که در بند ۲ جریان داشت. آن‌ها که خود را در دوران حاج داوود له شده یافته بودند، این بار خود در صدد له کردن دیگران بر آمده بودند. از نقش ستمدیده به نقش ستمگر درآمده بودند، بدون این که خودشان بخواهند یا بدان آگاه باشند. به نظر من

این واکنش طبیعی روانی افراد بند در برابر تجربه‌ی ناگواری بود که از سر گذرانده بودند. در این میدان هیچ کس پیروز نبود و اصولاً پیروزی معنایی نداشت.
بخشی از افراد بند، برخلاف جریان عمومی زندان، به نفی همه‌ی چیزها و حتا دست‌آوردهای زندانیان رسیده بودند و قبل از هر چیز باعث عذاب خود و دیگران می‌شدند. آن‌ها از موضعی کاملاً راست ولی با ظاهری چپ، با همه چیز مخالف بودند. از هر حرکت جمعی هراس داشتند ولی تلاش می‌کردند آن را در قالب‌های شیکی نشان دهند. آن‌ها در ورزش جمعی بند که به میانه‌داری ایرج لشکری، یکی از مقاوم‌ترین زندانیان مجاهد برگزار می‌شد، شرکت نمی‌جستند و لجاجت‌های کودکانه را به جایی رسانده بودند که حتا از شرکت در بازی‌های مختلف ورزشی نیز پرهیز می‌کردند، آن‌هم فقط برای این که تقسیم‌بندی زمان ورزش را ایرج لشکری انجام می‌داد!
یکی از اتاق‌ها به شکل آبدارخانه اداره می‌شد و مسئولیت آن با مرتضی ملاعبدالحسینی، یکی دیگر از زندانیان مقاوم و بسیار دوست داشتنی بود که به همین خاطر به "مرتضی چراغی" معروف شده بود. آن عده، آبدارخانه و استفاده از چراغ را تحریم کرده و از چای تهیه شده و یا گرم شده بوسیله‌ی آن و حتا از غذاهایی که به وسیله‌ی آن توسط زندانیان درست می‌شد، نیز استفاده نمی‌کردند!
اتاق‌های بند از نظم و انظباطی که در شکل و دکوراسیون اتاق‌های زندانیان مجاهد بود، تقریباً بی‌بهره بود. هر تازه واردی وقتی به بندی که زندانیان مجاهد در آن به سر می‌بردند، قدم می‌گذاشت، می‌توانست به راحتی اتاق‌های آن‌ها را از دیگر اتاق‌ها تمیز دهد در صورتی که بند ۲ این‌گونه نبود.
حیاط بند نیز بر خلاف حیاط دیگر بندها، جدول‌بندی و محوطه‌سازی نشده بود و در آن از سبزیکاری و گلکاری خبری نبود. زندانیان در بندهای مختلف، غالباً با محوطه‌سازی، قسمتی از حیاط را به سبزی‌کاری اختصاص داده و قسمت‌هایی را برای قدم زدن و بازی زندانیان تفکیک می‌کردند. متأسفانه در این بند هیچ یک از این امور انجام نگرفته بود. گویی که هر چه نظم و انظباط و زیبایی بود، در این بند ضد ارزش تلقی می‌شد. هر چند در حرف ادعاها و توجیه‌هایی دیگر در میان بود.
کلیه‌ی مسئولیت‌های مختلف داخل بند را زندانیانی به عهده می‌گرفتند که بعد از دوران حاج داوود به این بند انتقال یافته بودند، چرا که زندانیان قدیمی از پذیرش مسئولیت ابا داشتند و در صورت پذیرش نیز دستخوش حساسیت‌های موجود در بند شده و عملاً کارایی خود را از دست می‌دادند.
از همه بدتر حاکمیت توابان بر بند بود. در این بند زندانیان هنوز اجازه‌ی رفتن به اتاق‌های یکدیگر را نداشتند. علی‌رغم شعارهای به ظاهر چپ‌روانه، راست‌ترین عملکردها جا افتاده بودند. تلاش مشخصی برای نابودی و از بین بردن سلطه‌ی توابان انجام نگرفته بود و برخلاف بندهای دیگر، آن‌ها از تسلط نسبی بر بند برخوردار بودند

و این تنها ناشی از بی‌عملی افراد بند در این زمینه بود وگرنه امکان نداشت توابان بتوانند چنین قدرت و اتوریته‌ای بیابند؛ آن‌هم متجاوزاز یک سال پس از تغییر و تحولات درون زندان!

همه‌ی این نابسامانی‌ها ریشه در گذشته داشت و التیام زخم‌های ناشی از شرایطی که بند در دوران حاج داوود طی کرده بود به سادگی امکان‌پذیر نبود. کلیه‌ی مسئولان اصلی بند، از علی جمشیدی گرفته تا علی ونکی و محمد خمسه مرا از دوران قبل از دستگیری و یا دوران زندان می‌شناختند. علی جمشیدی در ۳۰ خرداد دستش تیر خورده بود و مدتی من به فکر این بودم که او را به نزد دکتری ببرم تا دستش را مورد مداوا قرار دهد. بعدها از این که بنا به عللی این کار انجام نشد، به شدت خوشحال بودم وگرنه وی پاپوشی برای دکتر مورد نظر ساخته بود. من به گونه‌ای با آن‌ها برخورد می‌کردم که اصلاً آن‌ها را نمی‌شناسم. از این بابت به سختی در فشار بودند.

به نظر من یکی از مشکلات روحی زندانیان بند ۲ این بود که در دوران حاج داوود به غایت تحقیر شده بودند و طرح شعارهای به ظاهر چپ‌روانه در واقع یک واکنش طبیعی روانی بود نسبت به آن‌چه که در دوران حاج داوود بر آن‌ها رفته بود. آن‌ها از این طریق می‌خواستند خودی نشان دهند. کارشان شاید از ترس نشأت می‌گرفت. ترس و واهمه‌ای که ریشه در گذشته داشت. ضربه‌ای که ولی رضایی (اوس ولی)[۸۷] به بند وارد کرده بود، کشنده بود و آن‌ها را نسبت به همه چیز بدبین کرده بود. هر حرکت جمعی را در قالب یک تشکیلات دیده و از آن پرهیز می‌کردند و بعد تلاش می‌کردند حرکت خود را نیز در زرورقی از "چپ" مطرح سازند. یک تفاوت اساسی بین آن‌چه که در کشور ما و در میان نیروهای سیاسی و هواداران آن‌ها با جریان عمومی سیاسی در کشورهای غربی و آمریکایی وجود دارد، در این واقعیت نهفته است که در کشور ما همه تمایل دارند خود را به نوعی "چپ" جلوه دهند. حتا راست‌ترین نیروها نیز تمایلی به دفاع از "راست" ندارند و آن را یک توهین و ناسزا به خود تلقی می‌کنند. کسی را پیدا نمی‌کنید که علناً بگوید: من یک نیروی "راست" هستم، از ارزش‌های "راست" و "سرمایه‌داری" حمایت می‌کنم و آن‌ها را نجات‌بخش و کلید حل مشکلات اقتصادی و سیاسی و اجتماعی کشور می‌دانم. راست‌ترین محافل اقتصادی بازار نیز دم از "مستضعفان" و "پابرهنگان" و... می‌زنند! سلطنت‌طلبان نیز خود را مدافع نوعی از سوسیال دمکراسی معرفی می‌کنند! در میان نیروهای مخالف رژیم نیز همه تلاش می‌کنند که راست‌ترین مواضع سیاسی را در قالب و زرورقی از "چپ" مطرح سازند. بالطبع زندان نیز مبرا از این خصلت و گرایش عام جامعه نبود و نیست.

87 او مسؤل یکی از تشکیلات‌های زندانیان مجاهد در بند ۲ بود که در دوران حاج داوود بدون هیچگونه فشاری روزی از بند بیرون رفته و کلیه اطلاعاتش را در اختیار زندانبانان قرار داده بود.

۳

من و ابراهیم حبیبی با صلاح دید توابان و اتاق فرماندهی بند، به سلول ۱۷ که در واقع اصلی‌ترین کانون مخالفت با جریان اکثریت بند بود، فرستاده شدیم. کسی ذهنیت منفی نسبت به من و ابراهیم نداشت و به همین دلیل کار برای ما راحت‌تر بود. بنا به گذشته‌ای که لااقل در دوران حاج داوود داشتیم، کسی انگ راست به ما نمی‌زد، چرا که همیشه در بندهای مختلف همراه با کسانی بودیم که چپ‌ترین مواضع را نمایندگی می‌کردند.

از آن‌جایی که تازه وارد بودیم و حساسیت‌های موجود در بند روی ما نبود، من به سرعت به مسئولیت اتاق انتخاب شدم و ابراهیم مسئولیت صنفی را به عهده گرفت. برای پذیرش مسئولیت‌های گوناگون در سطح اتاق، به هر یک از بچه‌های اتاق که قبلاً هیچ مسئولیتی را نمی‌پذیرفتند، مراجعه کردم. خوش‌بختانه پاسخ مثبت گرفتم و همه در حد توانشان به یاری ما برخاستند! دراول کار به ابراهیم گفتم که تلاش کند هر روز ترتیبی دهد که یک وعده غذای "ساعت پنجی" تهیه کند. اصرار داشتم که حتماً غذای گرم صرف شود تا مجبور شویم از چراغ استفاده کنیم، چرا که عده‌ای چراغ را تحریم کرده بودند! در چند روز اول یکی دو نفر لجوجانه تلاش می‌کردند تا به بهانه‌های مختلف، سر "ساعت پنجی" در اتاق نباشند تا به خاطر رودربایستی مجبور شوند از غذای گرم استفاده کنند. ولی پیگیری مداوم ابراهیم و تلاش بی‌وقفه‌اش برای تهیه‌ی غذای گرم "ساعت پنجی"، به سرعت به این نوع مقاومت‌ها نیز پایان داد. گویی نوعی لجبازی در کار بود تا یک موضع سیاسی مشخص! از طرفی آن‌ها مجبور بودند به عنوان کارگر اتاق، هنگام انجام کارهای روزانه‌ی اتاق دستورات مسئول صنفی را رعایت کنند. برای مثال هنگام کارگری، وقتی ابراهیم کسی را موظف به تهیه‌ی غذای "ساعت پنجی" می‌کرد، او باید این کار را انجام می‌داد، صرف نظر از این که چه موضعی در رابطه با استفاده از چراغ یا وسایل دیگر دارد. این کار افراد را در عمل دچار تناقض می‌کرد و باعث می‌شد که بتوانند به غیراصولی بودن مخالف‌خوانی‌هایشان پی ببرند. با وجود این، هنوز عده‌ای از آن‌ها در ورزش جمعی شرکت نمی‌کردند. محمد جنگ زاده که در دوران شاه به تحصیل در دوره‌ی فوق لیسانس شیمی در آمریکا مشغول بود، مسئول ملی‌کاری اتاق بود و با دقت نظر و حسن سلیقه شروع به سر و سامان دادن به اتاق کرد. وی با کمک و مساعدت دیگر بچه‌ها، قفسه‌های زیبایی درست کرد و اتاق را از حالت قبلی به در آورد. همسر محمد جنگ زاده در همان دوران از زندان آزاد شد و پس از مدتی ناپدید شد. بعدها متوجه شدیم که وی هنگام خروج از مرز، به دست نیروهای رژیم کشته شده است. این خبر محمد را در اندوهی جانکاه فرو برده بود.

با شنیدن خبر کشته شدن نسرین شریف‌زاده جورابچی همسر محمد جنگ زاده و چند خبر در همین راستا، به شدت درهم رفته بودم. بعدها محمدعلی منعم نیز به شکل مشکوکی کشته می‌شود. مدت‌ها بود که گفته می‌شد رژیم جریانی را به نام "القارعه" تشکیل داده است. عناصر وابسته به دادستانی انقلاب هسته‌های القارعه را تشکیل می‌دادند. آن‌ها درواقع باندهای سیاهی بودند که از ابتدای انقلاب شکل گرفته بودند و در مقاطعی فعال می‌شدند. این باندهای سیاه برای مقابله با گروه‌های سیاسی و زندانیان سیاسی آزادشده، دوباره راه اندازی شده بود. هدف لاجوردی و اعوان و انصارش در این خلاصه می‌شد: حال که دادستانی انقلاب را از دست داده‌ایم و احتمال آزادی تعدادی از زندانیان می‌رود، پس باید به شکار آن‌ها در شهرها بپردازیم. "القارعه" که بدون شک ریشه در باندهای "شاهین سیاه" و... در اوایل انقلاب داشت، بعدها مادر دیگر باندهای سیاه رژیم مانند "انصار حزب الله" و "دخمه شهر ری" و همچنین باندهای سیاه متشکل در سپاه پاسداران و نیروهای انتظامی و "لباس شخصی‌ها" شد.

۴

محمد جنگ زاده در عرض ۴۵ دقیقه یک جفت دمپایی را به کمک دو عدد کیسه حمام و یک قلاب، به یک جفت کفش کتانی بسیار زیبا تبدیل می‌کرد. یکی از این کفش‌ها را برای پدرش که از خوی به دیدارش می‌آمد، درست کرده بود. پیرمرد به نشانه‌ی سپاس و قدرشناسی از فرزندش، در اولین ملاقات آن‌ها را به پا کرده و به زندان آمده بود. محمد جنگ زاده که به "محمد جنگی" معروف بود، همیشه می‌گفت: ای کاش می‌شد دو جفت از این کفش‌ها، یکی برای رئیس شرکت و یکی نیز برای همسرش درست کنم(اشاره‌اش به مسعود و مریم رجوی بود.) از دیگر اموری که "محمد جنگی" بدان مبادرت ورزیده بود، مشمع کردن جلد کلیه‌ی کتاب‌های اتاق بود. نوار چسب نداشتیم ولی تکنیکی که محمد به کار می‌گرفت، بسیار ساده و کارا بود. به جای استفاده از چسب، محل را پرس می‌کرد. دستگاه پرس او نیز بسیار ساده و کارساز بود. زرورق سیگار را روی محلی که می‌خواست پرس کند، قرار داده و سپس یک قاشق بزرگ غذاخوری داغ را روی محل محکم می‌کشید. گرمای قاشق از طریق زرورق سیگار مشمع زیر آن را پرس می‌کرد. تکنیک "محمد جنگی" برای گرم کردن قاشق بسیار جالب توجه بود. وی مقداری روغن و یا خورده شمع در قاشق مزبور ریخته و سپس یک سنجاق قفلی را به گونه‌ای می‌پیچاند که دارای سه گره شود و در هر کدام از گره ها یک فتیله که از پنبه‌ی زیلو تهیه شده بود، قرار می‌داد و فتیله‌ها را روشن می‌کرد. بدین طریق قاشق مزبور همواره و تا هنگامی که فتیله‌ها روشن بودند، داغ بود و کار پرس با آن انجام می‌گرفت.

۵

وحید سعیدی‌نژاد قمی که دانشجوی معماری بود، مسئولیت طراحی حیاط را به عهده گرفته بود. قسمتی از محوطه را به باغچه و زمین بازی فوتبال و والیبال اختصاص داده بود و محل قدم زدن افراد را نیز طوری انتخاب و طراحی کرده بود که در حین قدم زدن به راحتی بتوان با سلول‌های بند ۳ که در مجاورت بند ما قرار داشتند، صحبت کرد. تنها کافی بود سر را پایین انداخته و مشغول ور رفتن با گل‌های درون باغچه شد و به صحبت خود با بند مجاور از طریق پنجره ادامه داد. البته همه‌ی زندانیان در بندهای مختلف تلاش می‌کردند به هنگام قدم‌زدن در حیاط، طوری از کنار پنجره‌ی سلول‌های مجاور حرکت کنند که بتوانند ارتباط لازم را با بند مجاور برقرارسازند. قراردادن باغچه در کنار ردیف پنجره‌ها، استفاده از این امکان را بیشتر و منطقی‌تر می‌کرد.

بیشتر وقت‌ها فرصت می‌یافتم که با وحید درد دل کنم و از مصاحبتش که هیچ‌گاه از آن سیر نمی‌شدم، لذت ببرم. مدت زیادی از بازجویی‌هایش گذشته بود، هر دوی ما حدس می‌زدیم که به زودی او را برای تجدید محاکمه فرا خواهند خواند. پیش‌بینی‌مان به سرعت به وقوع پیوست و در پاییز ۶۴ او را برای انتقال به اوین صدا زدند. مدت زیادی در انتظار این لحظه به سر برده بود. از فرصتی که به دست آمده بود، استفاده کرده مرا به نزد خود فرا خواند. او لطف کرده و مرا امین خود دانسته بود. از چگونگی لو رفتن و وضعیت پرونده‌اش برایم گفت و آخرین صحبت‌هایش را که حکم وصیت داشت، در گوشم زمزمه کرد. احساس می‌کرد شاید باز نگردد. هر دو حدس می‌زدیم که برای رفتن به دادگاه صدایش کرده‌اند. در نظرم از همیشه زیباتر و مهربان‌تر می‌آمد. احساس می‌کردم شاید برای آخرین بار می‌بینم‌اش. در حالی که در آغوشش گرفته بودم، گفتم: "پسرجان! تو همیشه صدات این‌قدر کلفته"؟ در جواب گفت: "نه آقا، فقط وقتی صحبت می‌کنم!" وحید بر خلاف جثه‌اش، از صدای کلفتی برخوردار بود و من هر وقت که می‌خواستم با او شوخی کنم، اشاره می‌کردم به یکی از صحنه‌های سریال تلویزیونی "بچه‌های محل" در دوران شاه که گفت‌وگوی فوق در آن جا شکل گرفته بود. وحید رفت و تا برگشت، من چند روزی دل و دماغ انجام هیچ کاری را نداشتم. خوشبختانه به دادگاه رفته بود و از جو دادگاه بر می‌آمد که اعدام نخواهد شد! خبری خوشحال کننده بود.

۶

روزی به "ح - ک"، یکی از بچه‌های اتاق که جزو طیف تحریم کننده و تأثیرگذار آن‌ها بود، ابلاغ شد به اتاقی که به "منفعل‌ها" اختصاص داشت، برود. از این‌که او را به آن اتاق فرستاده بودند، رضایت نداشت و با آوردن دلیل و توجیه نزد توابان، از رفتن به آن

اتاق سر باز زد. به جای او سعید جبرییلی را به آن اتاق فرستادند. سعید که فردی بی‌ادعا و بی‌تکلف و در عین حال حل شده در مبارزه و سرشار از انرژی بود، با اشتیاق به اتاق مزبور رفت. او دانشجوی معماری دانشگاه ملی و اهل بیجار بود. در قتل‌عام‌های ۶۷ به همراه برادرش، ارفع جبرییلی جاودانه شد. از قبل به توانایی سعید باور داشتم. او جوهره‌ی وجودی خود را در شرایط سخت و دشوار به خوبی نشان داده بود. هنوز یک هفته از رفتن او به اتاق به اصطلاح منفعل‌ها نگذشته بود که همه‌ی بند و از جمله توابان متوجه شدند روز جمعه همه‌ی افراد اتاق به ملی‌کاری در اتاق مشغولند و سعید همه را به کار گرفته و در صدد ایجاد تغییرات اساسی در اتاق‌شان هستند. تحرک در بین افراد اتاق را به راحتی می‌شد دید. تأثیر سعید روی افراد اتاق تا بدان پایه بود که بلافاصله اتاق او را تغییر دادند.

از "ح- ک" خواستم با هم قدمی زده و گپی بزنیم. چند دوری قدم نزده بودیم که روبه‌روی اتاق مزبور رسیدیم. با نشان دادن اتاق به "ح- ک" گفتم: آیا تو تصور می‌کنی منفعل نیستی؟ با تعجب از سؤالی که طرح کرده بودم گفت: نه چنین تصوری ندارم. من هم بلافاصله گفتم: آیا نباید عدم انفعالت را در عمل نشان می‌دادی؟ ممکن است همه‌ی ما در حرف محکمترین افراد باشیم، ولی در عمل چه؟ اگر واقعاً این گونه بود، پس چه هراسی داشتی از این که به اتاق مزبور بروی و مانند سعید عمل کنی و دیگران را نیز به حرکت واداری و باعث ایجاد جنب و جوشی در دیگران شوی، همان‌گونه که سعید عمل کرد. در پاسخ، حرفی برای گفتن نداشت. گفتم: برفرض که تو مقاوم هستی ولی در یک جمع منفعل، پویایی و مقاوم بودن زمانی معنا پیدا خواهد کرد که برای فعال کردن جمع و تأثیر مثبت نهادن بر آن در تلاش باشیم. در غیر این صورت، این جمع خواهد بود که رفته- رفته بر ما تأثیر منفی گذاشته و موجب انفعال‌مان خواهد شد. ساکت بود و به دقت به گفته‌هایم گوش می‌داد. پرسیدم: آیا می‌ترسیدی مارک انفعال بخوری و یا به خودت آن‌قدر اطمینان نداشتی که تحت تأثیر آن‌ها قرار بگیری؟ او به خاطر این که به اتاق مزبور نرود و انگ انفعال نخورد، به نزد توابان رفته و از آن‌ها خواسته بود که به آن اتاق نرود. با یادآوری این موضوع به او تأکید کردم: این حرکت، خودش راست‌ترین موضع است. تو با این کار به توابان مشروعیت داده‌ای! هر چند مطمئنم تو چنین قصدی نداشتی، ولی نتیجه‌ی عملت چنین است. از او خواستم در رابطه با گفت‌وگوی‌مان فکر کند.

من هیچ‌گاه معتقد به تنزه طلبی فردی نبودم. همیشه با خودم فکر می‌کردم: هیچ افتخاری به منفعل نبودن‌ات نیست وقتی که در جمعی هستی که همه منفعل‌اند و تو نمی‌توانی تأثیری مثبت روی آن‌ها بگذاری.

چند روزی نگذشته بود که اتفاقاً او و سعید جبرییلی را جهت کار اجباری به زیرهشت واحد بردند و از آن‌ها خواستند که زیرهشت را تمیز کنند. سعید حاضر به انجام این کار

نشد و آن را اجحافی در حق خود دانست و حتا زدن وی با چوب تی و خرد کردن آن در پشتش نیز باعث نشد که تن به این کار دهد. متأسفانه "ح- ک" با دیدن صحنه‌ی کتک خوردن سعید، به جارو زدن زیرهشت پرداخت. موضوع به سرعت در بند پیچید. وقتی به بند بازگشتند "ح- ک" تقریباً به لحاظ روحی خرد شده بود. فردای آن روز هنگامی که برای بازی فوتبال به حیاط می‌رفتم، به او گفتم: می‌روم فوتبال، می‌آیی؟ بی‌درنگ پاسخ مثبت داد. او از صداقت کافی برخوردار بود و درعمل دیده بود که ملاک و معیار صحیح و منطقی چیست. ویژگی بارز او در این نهفته بود که در مقابل واقعیت سر تسلیم فرو آورد. همه‌ی افراد از این ویژگی برخوردار نیستند.

۷

هر روز خبرهای تازه‌ای از بند ۳ که در مجاورت ما بود، به دست‌مان می‌رسید. بچه‌های زیادی بعد از آزادی از زندان، دوباره به مبارزه پیوسته بودند و با تلاشی وافر از کشور خارج شده بودند. تعدادی نیز در این راه دستگیر شده بودند.
اکثر بچه‌های اتاق ۱۹ که آزاد شده بودند، یا از کشورخارج شده و یا به هنگام تلاش برای خروج از کشور دستگیر شده بودند. مسئولان زندان بقیه‌ی افراد اتاق را تحت فشار قرار داده بودند تا بلکه به سرنخی دست یابند. زندانیان آزاد شده، تعدادی از اعضای خانواده‌ی زندانیان سیاسی، از جمله همسران زندانیانی را که در بند به سرمی‌بردند، نیز با خود از کشور خارج کرده بودند. اما در بند ۲ خبری نبود و به ندرت افرادی که تجربه‌ی دوران سرکوب حاج داوود و به ویژه لو رفتن تشکیلات داخل بند و تبعات بعدی آن را داشتند، تن به فعالیت دوباره و تلاش برای ادامه مبارزه می‌دادند. بزرگترین خدمت از سوی "اوس ولی" و جریان وابسته به وی به زندانبانان شده بود و به همین دلیل وی را به سرعت از زندان آزاد کردند.
بهزاد نظیری از بند ۳ به مرخصی رفته و به سرعت وصل تشکیلات شده و از کشور خارج شده بود. در اخبار آمده بود که پدرش یحیی نظیری به جای وی دستگیر شده است. یکی از موضوعاتی که در بین بچه‌ها روی آن صحبت می‌شد، نحوه‌ی برخورد با شرایط آزادی بود که همانا مصاحبه ویدئویی و نوشتن انزجارنامه بخشی از آن بود. من همیشه در مقابل این سؤال در طول زندان پاسخم یکسان بود: من در چنین شرایطی قرار ندارم، به همین علت در این رابطه هیچ نظری نمی‌دهم چرا که شاید اگر در چنین موقعیتی قرار گرفتم، نظر متفاوتی ارائه کنم. ولی همیشه قبل از این که به این سؤال پاسخ دهم، می‌گفتم: هر کس پیش از آن‌که به درستی یا نادرستی انجام مصاحبه و نوشتن انزجارنامه بیاندیشید، باید صادقانه به این سؤال پاسخ دهد که چرا به این کار مبادرت می‌کند و یا چرا از انجام آن پرهیز می‌کند. به نظر من مهم نیت خالصانه‌ای است که پشت انجام و یا عدم انجام کاری نهفته است. به نظر من ارزش آن‌کس که مصاحبه

می‌کند و انزجارنامه می‌نویسد به امید آن‌که هرچه زودتر آزاد شده و به جریان مبارزه بپیوندد، چه بسا بیشتر از کسی باشد که مصاحبه نمی‌کند و انزجارنامه نمی‌نویسد و همچنان در زندان می‌ماند. چرا که احساس می‌کند مسئولیت‌های بزرگتر و پر خطرتری را در بیرون باید به دوش بگیرد. ولی خوشا به حال کسی که مصاحبه نمی‌کند چون اصولی نمی‌داند؛ انزجار نمی‌نویسد چون صحیح نمی‌داند و در صورت آزادی نیز لحظه‌ای درنگ در انجام وظایف و مسئولیت‌هایش نمی‌کند.

۸

تعداد کمی از بچه‌های مارکسیست به همراه ما به بند ۲ آمده بودند. بعضی از آن‌ها تاب و تحمل شرایط جدید و روابط حاکم بر بند مجاهدین را نداشته و از در مخالفت با همه چیز بر آمده بودند. چند تایی از آن‌ها روابط گرمی با من داشتند و من در حالی که به بچه‌های هوادار مجاهدین انگلیسی درس نمی‌دادم، اما به تدریس برای آن‌ها ادامه می‌دادم و تلاش می‌کردم نقطه نظرهایم را به آن‌ها منتقل کنم و هر طور شده آن‌ها را در روابط عمومی بند داخل کنم. چند نفری از آن‌ها مخالف هر نوع همگرایی بودند. این موضوع تا آن‌جا پیش می‌رفت که حتا دامن کسانی را که از وحدت نظر سیاسی و تشکیلاتی با آن‌ها برخوردار بودند، نیز می‌گرفت. بحث کلی من همیشه این بود که در روابط جمعی، افراد بایستی از خود گذشت نشان دهند. ولی برداشتی که بعضی از زندانیان مارکسیست از مقوله‌ی "آزادی"، "آزادی عمل" و "حقوق فردی" داشتند، به گونه‌ای بود که در ایالات متحده آمریکا که حد اعلای این گونه آزادی‌ها می‌تواند باشد، نیز دست نیافتنی می‌نمود. از نظر آن‌ها هر چیزی می‌توانست سلب آزادی فردی قلمداد شود. درکی که از "استقلال" و "شعور فردی" داشتند این بود که همه باید پیرو نظرهای آن‌ها شوند. و این در حالی بود که از کوچکترین توان اجرایی و عملی و بعضاً تئوریک برخوردار نبودند و اگر کسی از نظر آن‌ها پیروی نمی‌کرد، آن‌وقت محکومش می‌کردند به این که درکی از آزادی فردی نداشته و رفتارش گوسفندوار است.

آن‌ها که به لحاظ ایدئولوژیک و به ویژه از نظرگاه اقتصادی خود را معتقد به نظامی مبتنی بر "اصالت جمع" و تأکید بر روش و برنامه‌ریزی متمرکز و هدایت شده‌ی دولتی و یا شورایی معرفی می‌کردند، در مرحله‌ی عمل و در اولین قدم حتا از نظام‌های مبتنی بر "اصالت فرد" که اصول آزادی و فردیت انسان را تا حد قابل توجهی از محتوا تهی کرده و غالباً تنها به شکل ظاهری آن می‌پردازند، نیز جلوتر می‌رفتند. برای مثال اظهار نظر "د- البرز" در کتاب "از اوین تا پاسیلا" به خوبی نشانگر این دیدگاه و بیانگر مقصود من است:

از چیزهای دیگری که باعث سلب آزادی ما می‌شد روزهای عید اسلامی بود. در آن روزها به خاطر این که بچه‌های مذهبی مراسم ویژه‌ای برای

خودشان داشتند ما مجبور می‌شدیم به حیاط برویم و خودمان را به قدم زدن مشغول کنیم تا مراسم آن‌ها به پایان برسد.[۸۸]

در زندان تلاش می‌کردیم تا با تشکیل مستمر و مداوم جلسات اتاق و شرکت همه‌ی افراد در آن و با مطرح کردن ضعف‌ها و کاستی‌ها و انتقاد از وضعیت موجود و ارائه‌ی راه کارهای مختلف، تا حد ممکن به بهترین شیوه‌ی زندگی جمعی دست یابیم. این در حالی بود که مسئول اتاق همیشه با رأی مستقیم و علنی افراد، در جلسه‌ی عمومی اتاق انتخاب می‌شد و به جرأت می‌توان گفت که هیچ گونه دسته‌بندی، گروه گرایی، یارگیری و یا دسیسه‌ای از قبل انجام نمی‌گرفت. حتا در جوامع آزاد غربی نیز پذیرش کثرت‌گرائی و پلورالیسم سیاسی بدین معنی است که عقاید متضاد و ناهمگون باید پذیرفته و تحمل شوند. در این جوامع "حقیقت" امری انحصاری و ویژه نیست که از طریق اعمال قوه قهریه و زور و اجبار به دست آید. "حقیقت"، محصولی مشترک است که میان عقاید و دیدگاه‌های متفاوتی که متقابلاً یکدیگر را پذیرا می‌شوند، تقسیم شده است. متأسفانه شالوده فکری ما ایرانیان بر مطلق انگاشتن پدیده‌ها شکل گرفته است. در نظر ما همه‌ی پدیده‌ها یا سفید هستند یا سیاه و در نگرش ما آن‌چه که معنا و مفهومی ندارد، نسبی بودن امور و پدیده‌هاست.

من بندهای زیادی را در طول زندانم تجربه کردم. انتقال از یک بند به بند دیگر گاه به منزله‌ی مهاجرت به یک کشور جدید است و مقابله با تضادها و مشکلاتی متفاوت که در این راه پدیدار می‌شوند. برای من، به عنوان یک زندانی هوادار مجاهدین هرگونه تغییر بند، حتا اگر به میان مجاهدین نیز می‌رفتم، به منزله‌ی تجربه‌ای جدید بود. در این نقل مکان همیشه با بافتی جدید و مشکلاتی جدید روبه‌رو می‌شدم چرا که مسیری را که هر بند طی کرده بود، با دیگری متفاوت بود. موفقیت افراد در هر بند، بستگی تام به میزان انعطاف‌شان در پذیرش شرایط جدید داشت. وفق دادن خود با شرایط جدید و روابط حاکم بر اجتماع جدید، گاه از عهده‌ی همفکران نیز بر نمی‌آمد. یک نکته‌ی مهم را نباید از نظر دور داشت و آن درک این حقیقت است که در هر شرایطی در موضع اپوزیسیون بودن و با هر چیزی از در مخالفت در آمدن کاری است بسیار ساده و آسان که توانایی چندانی را نمی‌طلبد.

من همیشه از هر انتقال به بند و یا اتاقی جدید استقبال می‌کردم و از آن در حکم تجربه‌ای جدید و دنیایی تازه استفاده می‌کردم. تلاش می‌کردم برای دوستان مارکسیستم نحوه‌ی انطباق خودم را با شرایطی که در بندهای آن‌ها داشتم، بازگو کنم. من در خیلی از موارد هیچ سنخیتی با آن‌ها جز مبارزه‌ی مشترک در راه سرنگونی رژیم نداشتم،

88 از اوین تا پاسیلا، د- البرز، صفحه‌ی ۱۹۰.

ولی از نزدیک‌ترین روابط با افراد همه‌ی طیف‌های بند برخوردار بودم. روابط حاکم بر بند و اتاق‌ها را قبول نداشتم، ولی هیچ‌گاه هم از در ضدیت با آن‌ها بر نمی‌آمدم. تلاش می‌کردم با حضورم در جمع، نظرم را تبلیغ کنم. در آن بندها خود را موظف به رعایت حقوق اکثریت می‌کردم. نباید انتظار می‌داشتم آن‌ها که در اکثریت مطلق بودند، راه و رسم زندگی خود را رها ساخته و شیوه‌ی مطلوب مرا پیاده کنند. ولی این دوستان در شرایط جدید از هرگونه تلاشی در زمینه‌ی رعایت حقوق اکثریت گریزان بودند. مطمئناً در روابط حاکم بر بندهایی که زندانیان مجاهد به سر می‌بردند، مشکلات و کمبودهای زیادی بود و اشتباهات و نارسایی‌های عمده‌ای به چشم می‌خورد که آن‌هم ناشی از عدم داشتن تجربه‌ی زندگی با کسانی که در راه و رسم زندگی با تو یکسان نمی‌اندیشند، بود. ولی به نظر من هنر هر کس بسته به چگونگی تفاهمش با جمعی است که باهم در زیر یک سقف زندگی می‌کند. به ویژه اگر این سقف، زندان و مبارزه با رژیمی تاریک‌اندیش و غدار باشد. وقتی که این دوستان در باره‌ی تجربه‌های موفق خود سخن می‌راندند، استدلال من این بود که تجربه‌ی تو در ظرف و شرایط دیگری جواب داده است. منوط کردن تجربه‌ها به شرایطی که تجربه در آن جواب داده است، یک نظر علمی است. هر تجربه‌ای را در همه جا نمی‌توان به کار بست و به درستی آن ایقان داشت. در مجموع بسیاری از مشکلات زندانیان مارکسیست آن‌جایی شروع می‌شد که باید در کارهای عمومی شرکت می‌کردند و یا از وقت و انرژی و آزادی عمل فردی خود زده و به نفع جمع وارد عمل می‌شدند.

اولین مشکلی که با حضور زندانیان مارکسیست در بندها رخ می‌نمود، برخاستن برای نماز صبح و ورزش جمعی بود. از آن‌جایی که زندانیان مجاهد مقید به انجام فرایض دینی و از جمله نماز صبح بودند، خود به خود بیدارشدن آن‌ها برای نماز صبح می‌توانست مشکلاتی را برای کسانی که نماز نمی‌خواندند، ایجاد کند. این معضل با اندکی تلاش و وسعت نظر قابل حل بود. تلاش می‌شد تا با اختصاص دادن جایی روی تخت‌ها فرصت بیشتری برای استراحت در اختیار کسانی که نماز نمی‌خواندند، گذاشت. از آن‌جایی که ورزش جمعی در بندهای مجاهدین به شکل گسترده‌ای صبح‌ها انجام می‌گرفت، تحرک کسانی که خواهان شرکت در ورزش جمعی بودند باعث ایجاد سر و صدا در اتاق می‌شد و احتمال آن می‌رفت که مشکلاتی را در رابطه با خواب عده‌ای ایجاد کند.

ساعت بیدارباش هفت صبح بود و همه ملزم به برخاستن از خواب و حضور بر سر سفره‌ی صبحانه بودند. تنها بیماران و کسانی‌که عذر موجهی داشتند، از این قاعده مستثنی بودند. ضرورت زندگی جمعی و رعایت حقوق دیگران باعث ایجاد چنان ضابطه‌ای شده بود. اگر فردی قرار بود هنگامی که بچه‌ها صبحانه می‌خورند از خواب بیدار شود، حتماً کرک و پشم پتو که به هنگام بلند شدن به هوا بر می‌خاست، روی

صبحانه‌ی آن‌ها می‌نشست. اگر بعد از صرف صبحانه و شستن ظروف توسط کارگری، مبادرت به خوردن صبحانه می‌کرد، ظرفش در اتاق نَشُسته باقی می‌ماند و باعث کثیفی اتاق و جمع شدن حشرات موذی می‌شد. از همه مهم‌تر، در جایی که افراد در حال زندگی هستند، منطقی نیست فردی با توجیه این که "آزادی فردی‌ام را می‌خواهم حفظ کنم" وسط اتاق دراز به دراز بخوابد و در نظم دیگران خلل ایجاد کند و... به همین دلیل قرار بر این شده بود که کلیه‌ی افراد موقع صبحانه بیدار شوند و پس از صرف صبحانه و منظم کردن اتاق و جمع‌آوری پتوهای اضافی و نظم دادن به آن‌ها، اگر کسی خواست، بتواند در گوشه‌ای به استراحت بپردازد.

در بندهای مجاهدین کارگری روز باید انرژی بسیار بیشتری صرف می‌کرد، چرا که همه چیز عمومی بود و به همین جهت سرویسی که از سوی کارگری در اختیار عموم قرار می‌گرفت، بسیار بیشتر از بندهای زندانیان مارکسیست بود. این باعث اعتراض زندانیان مارکسیست در روزهایی که کارگر بودند، می‌شد. آن‌ها می‌خواستند از وقت‌شان برای انجام کارهای شخصی استفاده کرده و از استقلال عمل بیشتری برخوردار باشند. برای مثال از آن‌جایی که تعدادی "معده‌ای" در هر سلول بودند و نمی‌توانستند غذای زندان به ویژه غذاهای شب را تحمل کنند، مسئول صنفی اتاق سهم بیشتری از جیره‌ی پنیر اتاق را به آن‌ها اختصاص می‌داد و به جای آن برای صبحانه از "معجون" استفاده می‌کرد. "معجون" مخلوطی بود از خرما و انجیر خشک خیسانده در آب و کمی پنیر، مربا، کره و حلوارده خریداری شده از فروشگاه و سیب و گلابی رنده شده و آرد دور نان و... تنها یک روز در هفته نان و پنیر با چای شیرین می‌خوردیم که تهیه‌ی آن انرژی چندانی از کارگری نمی‌گرفت. روزهایی از هفته نیز به خاطر عدم یکنواختی صبحانه، بچه‌ها "خامه" درست می‌کردند که نیاز به کار زیادی داشت. کارگر اتاق مجبور بود که زودتر از بقیه‌ی افراد اتاق از خواب بیدار شده و به رتق و فتق امور بپردازد و از طرف دیگر برای "ساعت دهی" نیز باید لقمه‌ای تهیه می‌دید و در اختیار افراد اتاق قرار می‌داد. همچنین بعد از ظهر نیز باید لقمه‌ای تحت عنوان "ساعت پنجی" تدارک می‌دید و برای شام افراد "معده‌ای" و نیز "کنار غذایی" دیگر افراد اتاق، برنامه‌ای را که مسئول صنفی اتاق ارائه می‌داد، تهیه می‌دید. همه‌ی این ها وقت‌گیر بودند و بعضی از زندانیان مارکسیست، به ویژه کسانی که به "خط سه" متمایل بودند، تمایلی به انجام این کارها نداشتند. هرچند مخالفتی با برنامه‌ی غذایی و کیفیت آن نداشتند، ولی به هنگام کار در این رابطه‌ها دچار مشکل شده و به نقد و انتقاد از همه چیز می‌پرداختند که منصفانه نبود. آن‌ها می‌خواستند روزی که نوبت کارگری‌شان بود، مانند دیگر روزها به کارهای شخصی خود نیز برسند که تقریباً محال بود. از همین رو ترجیح می‌دادند زندگی فردی داشته باشند تا جمعی. امر بر بعضی از آن‌ها مشتبه شده بود که چپ‌گرا هستند. اساس چپ‌گرایی، در جوامع گوناگون بشری مخالفت با وضع

موجود است. این مخالفت به بارزترین شکل در رابطه با نفی روابط مبتنی بر استثمار حاکم بر جامعه نمود پیدا می‌کند. آن‌ها نمی‌توانستند این معادله‌ی ساده را دریابند که وضع موجود، چپ‌تر از جایگاهی قرار دارد که آن‌ها ایستاده‌اند و آن‌ها در واقع از موضعی راست به مخالفت با آن برخاسته‌اند. رفتار چنین افرادی هیچ‌گاه برایم قابل توجیه نبود، چرا که من برای دیدگاه به غایت انسانی مارکس و انگلس هنگامی که مانیفست کمونیست را منتشر می‌کردند، بسیار احترام قائل بودم و می‌دانستم آن‌چه را که آن آموزگاران مبلغ آن بوده‌اند، در یک کلام نفی استثمار و بهره‌کشی بوده است، به گونه‌ای که استفاده‌ی عموم از تمامی امکانات موجود در جوامع بشری میسر شود.

۹

از دیگر مشکلات اصلی زندانیان مارکسیست، روزهای ملی‌کاری در جمعه‌ها بود. مسئولان ملی‌کاری و صنفی اتاق لیستی از کارهایی را که باید انجام می‌گرفت، به اطلاع عموم رسانده و از افراد می‌خواستند که در جهت انجام آن‌ها اقدام کنند. وصله پینه کردن دمپایی‌های اتاق و همچنین تبدیل آن‌ها به کفش برای بازی در حیاط، پاک کردن انجیر با مسواک‌های ویژه و در آوردن هسته‌های خرما جهت بسته‌بندی آن‌ها به منظور جلوگیری از ترشیدگی در هوای گرم، آرد کردن دور نان و تفت آن روی چراغ جهت استفاده در مصارف عمومی اتاق، ساخت وسایلی مانند کمد، قفسه، جا مسواکی، جعبه آینه و... برای اتاق، شستن پتوهای اتاق، رنده کردن صابون و تهیه‌ی مایع رختشویی و... بخشی از این کارها بود. شستشوی کلی اتاق می‌توانست یکی دیگر از کارهایی باشد که در روز ملی‌کاری انجام می‌گرفت. گاهی نیز کتاب‌های اتاق را باید صحافی و جلد کرده و یا تیزی و چاقویی برای اتاق تهیه می‌کردیم. غالباً انجام این امور تا هنگام نهار ادامه می‌یافت، ولی کاری بود عام‌المنفعه که عوایدش به کل افراد اتاق می‌رسید و سطح بهداشت و یا رفاه عمومی در بند را بالا می‌برد. هر یک از این کارهای به ظاهر "غیرضروری و کوچک" در واقع به سلامت روحی ما کمک می‌کرد و این که بتوانیم شرایط سخت زندان را دوام آورده و امیدوارانه به زندگی ادامه دهیم. اما انجام این کارها متأسفانه از جانب بعضی از زندانیان مارکسیست با مخالفت روبه‌رو می‌شد. استدلال آن‌ها این بود که نیازی به این نوع امور نیست، اتلاف وقت و انرژی است. آن‌ها بر این عقیده بودند که با درهم ریختن زندگی جمعی، افراد وقت بیشتری برای رسیدگی به کارهای فردی‌شان حاصل می‌کنند. البته همه‌ی افراد آزاد بودند تا در جلسه‌ی عمومی اتاق نسبت به کارکرد مسئولان اتاق که انتخابی بودند، انتقاد داشته و یا رهنمودهایی در جهت بهبود کار ارائه دهند.

از آن‌جایی که بندهای مجاهدین بالنسبه یکدست بود و افراد از تفاهم بیشتری نسبت به بندهای زندانیان مارکسیست برخوردار بودند، مقوله‌ی ورزش گروهی اهمیت بیشتری می‌یافت. اکثر هواداران مجاهدین در دوران فاز سیاسی و قبل از دستگیری، به عنوان

یک وظیفه‌ی تشکیلاتی صبح‌ها به ورزش جمعی در پارک‌ها و مدارس می‌پرداختند و از این بابت تأکید روی ورزش جمعی به عنوان نمادی از حرکت جمعی بیشتر بود و این به نظر بعضی از زندانیان مارکسیست ناپسند می‌آمد. به ویژه در ماه رمضان، وقتی مجاهدین می‌خواستند پیش از افطار ورزش کنند، مورد مخالفت تعداد اندکی از زندانیان مارکسیست قرار می‌گرفتند که اذعان می‌داشتند چرا حقوق آن‌ها را به رسمیت نمی‌شناسند و ورزش را از صبح به بعد از ظهر منتقل کرده‌اند! برای مثال در حالی که بیش از ۸۰ درصد ترکیب بند را مجاهدین تشکیل می‌دادند و در این میان بخشی از مارکسیست‌ها نیز هیچ مشکلی با ورزش کردن زندانیان مجاهد نداشتند، تعدادی معدود و گاه انگشت‌شمار به مخالفت برخاسته و حقوق فردی خود را طلب می‌کردند. هیچ منطقی نیز در این میان کارساز نبود که چگونه بیش از ۸۰ درصد افراد از حق خود به خاطر شما بگذرند و با شکم سیر بعد از خوردن سحری و گیج خواب به ورزش بپردازند، در حالی که شما هیچ احترامی برای جمع و منافع آن قائل نیستید.

طی دورانی که در بندهای مختلف با زندانیان متفاوت به لحاظ فکری و تشکیلاتی زندگی کردم، زندانیان توده‌ای نسبت به بقیه‌ی زندانیان مارکسیست از انعطاف بیشتری در روابط جمعی و اجتماعی برخوردار بودند و کمتر به دنبال جنجال و مطرح ساختن خود بودند. یا بهتر است بگویم، اصلاً نبودند. البته موضوع فوق بر می‌گردد به بعد از تحولات زندان در سال ۶۳ و سرکوب حزب توده در سال ۶۲ و دستگیری خیل عظیمی از اعضا و کادرهای آن‌ها. تا پیش از آن توده‌ای‌ها و اکثریتی‌ها در ردیف توابان و همکاران رژیم طبقه‌بندی می‌شدند،[۸۹] ولی بعدها این تقسیم‌بندی از بین رفت و آن‌ها نیز به جرگه‌ی زندانیان مقاوم پیوستند. در بندهای مختلف، در ایجاد روابط صنفی در میان خودشان نیز تلاش می‌کردند و از زندانیان مجاهد که بالنسبه قدیمی‌تر و با تجربه‌تر بودند، الگوبرداری می‌کردند. در نگاه بعضی از افراد انعطاف‌پذیری‌شان بر می‌گشت به تلاش‌شان برای زدودن اذهان عمومی زندانیان از آثار منفی همکاری گذشته‌شان با دژخیمان. اما من این‌گونه قضاوت نمی‌کردم، چرا که حرکت از این نقطه در اولین قدم با شکست مواجه می‌شود و نمی‌تواند به صورت پیگیر ادامه یابد.

۱۰

هنوز به لحاظ جسمی بسیار ضعیف بودم و سلامتی‌ام را باز نیافته بودم. بیشتر وقت‌ها بیمار بودم و روزگار سختی را به لحاظ جسمانی می‌گذراندم. عفونت وارد خونم شده و

89 این به بدان معنا نبود که هر توده‌ای یا اکثریتی که در زندان بود، پیش از این تاریخ به همکاری با رژیم می‌پرداخت. دفاع آنان از رژیم، باعث ایزوله شدن آنان می‌شد. بعضی از آن ها به لحاظ شخصیتی و یا مواضع سیاسی و برخوردی که داشتند، هیچ نزدیکی با جریان هایی که به خاطر آن دستگیر شده بودند، نداشتند.

وضعیتم خطرناک شده بود. به همین علت به بهداری واحد منتقل و در آن‌جا بستری شدم. شب سختی را پشت سرگذاشته بودم. صبح وقتی چشم‌هایم را باز کردم، هنوز سرُم به دستم بود. چیزی نگذشت که متوجه شدم روی تخت آخری محمد حسام، مسئول سابق بند ۶ در دوران حاج داوود خوابیده است. وی به مجرد این‌که متوجه شد چشم باز کرده‌ام، با صدایی لرزان گفت: آقا! ابتدا متوجه نشدم که با من است. دوباره صدایم کرد: آقا! و بعد در حالی که سرش پایین بود، گفت: ما به شما خیلی ظلم کردیم، ما را ببخشید! تازه متوجه شدم روی سخن‌اش با من است. گفتم: آیا واقعاً فکر می‌کنی اشتباه کرده‌ای و پشیمانی؟ گفت: باور کنید آقا! موجود ضعیف و حقیری بود، چه می‌توانستم بگویم؟ گفتم: همین که خودت به این رسیده‌ای که اشتباه کرده‌ای و بیانش می‌کنی، از نظر من کافی است و نیازی به عذرخواهی نیست، من هرگز دوست ندارم افراد خرد شوند. این بخش را از صمیم قلب گفتم. دوباره گفت: آقا! ما گناهان زیادی مرتکب شدیم و به همین دلیل این بار می‌خواهم از صمیم قلب توبه کنم. گفتم: مواظب باش مثل دفعه‌ی قبل نباشد. چرا که قبلاً این راه را یک بار تجربه کرده‌ای. گفت: باور کنید آقا! من الآن از آن‌چه که بر سر شما آورده‌ام، شرمسارم و خجل. گفتم: از موضع فردی، من هیچ کینه‌ای به تو ندارم و از این بعد نیز موضوع را تمام شده تلقی می‌کنم. امیدوارم دیگران نیز چنین تلقی‌ای داشته باشند.

او را بلافاصله به بند فرستادند و من در بهداری تنها شدم. در تنهایی با خودم می‌اندیشیدم. از این که او را علی‌رغم کینه‌ی عجیبی که تا چند لحظه پیش نسبت به وی داشتم، به راحتی بخشیده بودم، احساس رضایت‌بخشی به من دست داد. از این‌که می‌دیدم به سرعت می‌توانم در موقع مقتضی، کینه‌ام را به فراموشی سپارم و فردی را با همه‌ی مشارکتی که در جنایت داشت، ببخشم، به خود و به مبارزه‌ای که پیش رو داشتم می‌بالیدم. من برای انتقام گرفتن و نفرت ورزیدن نیامده بودم. هر چند در صورت نیاز هیچ‌گاه کینه‌ی انقلابی‌ام را فراموش نمی‌کنم. ولی اصل و مبنا برایم کینه و انتقام و نفرت نیست، بلکه عشق و محبت و مهربانی است و اگر روزی مبادرت به استفاده از کینه‌ی انقلابی‌ام کنم، حتماً بدان کار مجبور شده‌ام و انتخاب دیگری پیش روی نداشته‌ام!

چه گوارا در اعلامیه‌هایی که به نام ارتش رهایی بخش ملی بولیوی انتشار می‌یافت، هر بار بعد از اعلام اسامی سربازان کشته شده در میدان نبرد، اعلام می‌کرد: "با آن که ریختن خون سربازان بی‌گناه ما را بسیار رنج می‌دهد، این امر یک ضرورت جنگ است."

این‌جا میدانی بود که من می‌توانستم خودم و شعارهایم را محک زده و درستی و صحت آن را در عمل ببینم. نکته‌ی مهم این بود که من بطور ناگهانی و بدون تمهیدات قبلی در مقابل او و درخواستش مبنی بر بخشش او قرار گرفته بودم و موضعی که گرفته بودم،

موضع واقعی‌ام بود که بی‌پرده و بی‌درنگ عنوان کرده بودم. آن‌قدر موضوع به لحاظ ذهنی برایم جا افتاده بود که نیازی به تفکر و تعمق و... در آن نداشتم.

۱۱

از این و آن شنیدم که محمد خمسه نزد چند نفر در بند صحبتی کرده و با گله‌مندی گفته است که چندین بار به من سلام کرده و من پاسخی به او نداده‌ام و... و در مقابل، در بند و این‌جا و آن‌جا گفته‌ام که حال او را گرفته‌ام. واقعاً این‌گونه نبود و این برداشت خود او بود. برای همین لازم دیدم یک بار با او صحبت کرده و موضوع را برایش بشکافم. از او خواستم با هم صحبتی داشته باشیم. با اشتیاق پذیرفت. بدون مقدمه رو به او کرده و گفتم: روابط من با افراد معنا و مفهوم دارد. اگر با کسی سلام و علیک می‌کنم؛ اگر با کسی روابط عاطفی دارم و... همه بر اساس یک اصولی شکل گرفته است. خودت این را بهتر می‌دانی. اصلاً هم به این فکر نکرده‌ام که بخواهم حال کسی را بگیرم و کسی را خرد کنم. خودت روزی در میان ما بوده‌ای و می‌دانی که چنین موضوعاتی بین ما مطرح نبوده است. یک روزی با تو دوست بودم و صمیمیت و الفتی بین ما بود، ولی این رابطه از سوی تو قطع شد. تو بودی که "حقوق صحبت ما را بباد دادی و برفتی". اشتباه نکن! این من نبودم که به روی تو چنگ کشیدم؛ این من نبودم که رو در روی تو ایستادم. امروز اما دیگر هیچ چیزی بین ما نیست و نمی‌تواند باشد. حتا یک سلام و علیک کوچک. چرا که روابط و حتا سلام و علیک هم مفهوم خاص خودش را دارد و مسئول همه‌ی این‌ها تو هستی! بین من و تو دره‌ای عمیق است. تو امروز دست در خون بچه‌ها داری، یعنی عزیزترین کسانم. شاید خودت به عمق کاری که می‌کنی، واقف نباشی، اما من در چهره‌ی تو، لاجوردی و حاج داوود و همه‌ی شکنجه‌گران را می‌بینم. همه‌ی آن جنایت‌ها به پایت نوشته شده و من هیچ فرقی بین شما نمی‌گذارم؛ به ویژه پس از برخورد و گفت‌وگوی امروزم با تو و دعوت به بازگشت به میان بچه‌ها و گسستن از جنایت‌کاران. گفتم یادت می‌آید، تو می‌بریدی و او می‌دوخت، او می‌برید و تو می‌دوختی! هر یک از شما مسئولیتی را به عهده گرفته بود و سر آخر همه‌ی این‌ها به یک جا ختم می‌شد و آن‌هم مشارکت در جنایت بود و هست. پیش از آن‌که با تو برخورد کنم، خیلی با خودم کلنجار رفتم و نهایتاً به این دلیل قانع شدم که تو یک روز از دید خودت، به خاطر جمع و بچه‌ها خواستی کاری انجام دهی که متأسفانه از توان تو خارج بود. با سر حرفم را تأیید کرد. آن روز نیز به تو گفتم و تأکید کردم که از آخر و عاقبت کارت می‌ترسم و چنین روزی را برایت پیش‌بینی می‌کردم. چرا که مطمئن بودم مرد این میدان نیستی. دوباره با سر حرفم را تأیید کرد. ادامه دادم: فراموش نکن که من آخرین نفر بر سر راهت هستم و شاید آخرین فرصتی که برایت پیش‌آمده است؛ شاید این آخرین تلاش برای بازگرداندنت به جریان زندگی باشد. گفت: به خوبی به یاد دارم و در

آن مورد حق با تو بود و من اشتباه کردم. گفتم: امروز نیز به تو گوشزد می‌کنم که اشتباه می‌کنی، دوست ندارم فردا تو را ببینم و بگویی آری آن روز هم حق با تو بود و من دوباره اشتباه کردم. این بار با دفعه‌ی قبل کاملاً متفاوت است. کسی به سادگی برگشتن وعذرخواهی‌ات را نخواهد پذیرفت و هر چه این مسئله دیرتر شود، دامنه‌ی این اشتباه وسیع‌تر و بازگشت از آن سخت‌تر و گاه ناممکن خواهد شد. هنوز فرصت هست و می‌توانی راه درست را انتخاب کرده و گذشته را جبران کنی.

او در خلال صحبت‌هایش گفت: این حرف‌هایی که امروز می‌زنی، بین ما می‌ماند و در جایی مطرح نخواهم کرد و به پاسداران نیز گزارش نخواهم کرد، فقط شمه‌ای از آن را با برادرم ابوالفضل در میان خواهم گذاشت. ولی اگر در بند تخلفی کنی، گزارش خواهم کرد. صحبت امروز ما بر می‌گردد به رابطه‌ی شخصی بین من و تو ولی آن دیگری جزو مسئولیت من است. البته این را هم اضافه کنم که من نظرم در رابطه با تو را به بیرون داده‌ام و گفته‌ام که تو یکی از فعال‌ترین افراد بند هستی. از نظر من اگر دیگران، مجاهدین را ۶۰ درصد قبول دارند و ۴۰ درصد حرف و سؤال و انتقاد دارند، تو ۸۰ و ۹۰ درصد قبول‌شان داری و آن ۱۰ و ۲۰ درصد را هم برای خالی نبودن عریضه گفتم. برای این که او را بچزانم، گفتم: آن ۱۰ و ۲۰ درصد را هم اشتباه کردی! من ۱۰۰ درصد آن‌ها را قبول دارم و همه چیز را در رابطه با سازمان مجاهدین، مطلق فرض می‌کنم! اگر بگویند شلوارت را در بیاور همین جا روی این قالب یخ بنشین، نمی‌پرسم چرا. در ادامه گفتم: من هیچ حسابی روی تو باز نکرده‌ام. می‌توانی همین‌ها را هم گزارش کنی. در ثانی آن‌قدر سخنان بیهوده بر زبان می‌رانی که مطمئنم لحظه‌ای به آن نیاندیشیده‌ای. در حالی می‌خواهی با من سلام‌وعلیک داشته باشی که به خونم تشنه‌ای! روز و شب درحال توطئه‌چینی بر علیه من و امثال منی. اگر مسئولان زندان به تو یک نارنجک دهند و بگویند در اتاق ما بیانداز آیا می‌اندازی یا نه؟ تو که می‌گویی تواب هستی، آیا این کار را خواهی کرد یا نه؟ تو که می‌گویی رسیده‌ای، راست می‌گفت خواهرت، شنیده‌ام به تو گفته بود: خیلی رسیده‌ای، بپا نگندی.

مانده بود چه جوابی دهد. اگر می‌گفت "آری"، دیگر گفت‌وگویی بین من و او باقی نمی‌ماند و سلام وعلیک و انتظاراتش از من بیهوده می‌نمود. اگر می‌گفت "نه، نمی‌اندازم"، پس این دیگر چه توابی بود که از فرمان مسئولان سرپیچی می‌کرد... به همین دلیل در تناقض عجیبی گرفتار آمده بود. برای این که کمکش کرده باشم، گفتم: ولی اگر سازمان بگوید تو را بکشم، لحظه‌ای درنگ نمی‌کنم. حالا چه می‌گویی؟ بازهم سکوت کرد و حرفی برای گفتن نداشت. خواهر و شوهر خواهرش نیز زندانی بودند و خودش به تازگی از مرخصی آمده بود. به او گفتم: آیا وقتی به مرخصی رفتی از واقعیت‌های زندان حرفی گفتی؟ از این‌که برای ساده ترین امور، بچه‌های مردم را هفته‌ها زیرهشت، سرپا و بدون خواب مجبور به ایستادن می‌کردند... و آن‌گاه از

"حقایقی" برایشان بگویی که به آن‌ها رسیده‌ای؟ آیا گفتی در این‌جا چه به روز دختران و زنان می‌آورند؟ تا بعد از "حقایقی" که بدان دست یافته‌ای، برایشان بگویی؟ مثل مسلسل از زاویه‌های گوناگون وی را مورد هجوم قرار داده بودم. دفاعی نداشت. سر آخر از موضع بسیار تحقیرآمیزی به او گفتم: آیا "به خاطر مشکلات جنسی" به دنبال کار سیاسی رفتی؟ خواهرت از این دست مشکلات داشت؟ بدبخت ببین به چه موجود حقیری تبدیل شده‌ای که مجبوری به خواهر و امثال خواهرت نیز به خاطر خوش‌آمدن زندانبانان، نسبت‌های ناروا دهی. خجالت نمی‌کشی؟ سرش پایین بود و حتا صدا از نفسش در نمی‌آمد. گفتم: رفسنجانی پفیوز در نماز جمعه مدعی شده که مجاهدین دختران ما را برده‌اند در سازمان ملل به اروپایی‌ها عرضه کرده‌اند! گیرم که مجاهدین به چنین سقوط اخلاقی‌ای دچار شده باشند، آیا هواداران مجاهدین که یکی از آن‌ها خواهر خودت است، به چنین کاری تن خواهد داد؟ بی‌وجدان چرا چنین مزخرفاتی را می‌شنوی و دم نمی‌زنی و به آدم‌فروشی و خدمت به چنین موجودات حقیر و کثیفی ادامه می‌دهی؟ از خودت شرم نمی‌کنی؟ تو فردا می‌خواهی تشکیل زندگی دهی، چگونه در باره‌ی این روزها با بچه‌هایت صحبت خواهی کرد. بیش از دو ساعت با او صحبت کردم. مطمئن بودم اگر تنها بود، نمی‌توانست مقاومت کند و درهم می‌شکست ولی برادری داشت به نام ابوالفضل که او نیز مانند خودش بریده بود و در همان بند ۲ کار می‌کرد. در راهی که در پیش گرفته بودند، پشت هم را داشتند و به یکدیگر روحیه می‌دادند. محمد خمسه چند روزی به شدت در خود فرو رفته بود و همان‌طوری که حدس می‌زدم، نتوانست خودش را بکَند و از مسیر خیانت‌باری که در پیش گرفته بود، خارج شود. این آخرین برخورد من با او بود. ولی همان‌طوری که گفته بود، صحبت‌های من با خودش را هیچ‌گاه با کس دیگری جز برادرش مطرح نکرد.

۱۲

چیزی از این موضوع نگذشته بود که میثم به همراه چند تن از پاسداران، برای بازدید به بند ۲ آمد. میثم اعلام کرد که در مسجد بند حاضر است به سؤال‌های بچه‌ها پاسخ دهد. تقریباً همه به مسجد آمده بودند و جای سوزن انداختن نبود. هنوز چند دقیقه‌ای از شروع جلسه نگذشته بود که هوشنگ محمدرحیمی رو به او کرده و گفت: در دوران حاج داوود توابان از زندانیان بند برای تعاونی و فروشگاه بند چیزی حدود ۲۰ هزار تومان پول گرفته‌اند و هنوز معلوم نیست که چه بر سر این پول آمده است. در خلال توضیحاتش مقداری نیز بر علیه توابان صحبت کرد. میثم، محمد خمسه مسئول فروشگاه بند را خواسته و از او خواستار توضیح پیرامون موضوع فوق شد. محمد خمسه گفت: مبلغ ادعایی ۱۳۵۰۰ تومان بوده است و نه ۲۰ هزار تومان. اگر مایل باشند، من می‌توانم راجع به تک- تک موارد و هزینه‌هایی که شده است گزارش دهم و ثابت کنم

که هیچ چیزی حیف و میل نشده است.
سیاست میثم در این خلاصه شده بود که به بندهای مختلف رجوع کند و با حضور در جمع زندانیان و دامن زدن به بحث‌های فرعی و پافشاری برای آن، اعصاب زندانیان را خرد کند و در آن میان به یک ارزیابی از افراد بند برسد. میثم با شنیدن حرف‌های محمد خمسه بهانه‌ی لازم را به دست آورده و رشته‌ی سخن را به دست گرفت و گفت: چرا تهمت می‌زنید؟ شمایی که مدعی هستید برای آزادی و عدالت می‌جنگید، کجای این عدالت است که سر ساده ترین چیزها این گونه تهمت و افترا بزنید؟ کجای این جوانمردی است؟
هوشنگ به سخن آمد و گفت: من از مبلغ فوق آگاهی دقیقی نداشتم و به طور اجمالی گفتم ۲۰ هزارتومان و روی مبلغ آن تأکیدی نداشتم. میثم باز منبر را ول نکرده و چپ و راست به دادن پند و اندرز پرداخت. هوشنگ دوباره گفت: اصلاً این فرهنگ ما است که مثلاً اگر در یک‌جا چند دقیقه منتظر کسی بمانیم، می‌گوییم دو ساعت منتظرت بوده‌ام و همه از شنیدن دو ساعت به سرعت متوجه منظور گوینده می‌شوند و می‌دانند که مقصودش از دو ساعت، تنها برای اعلام نارضایتی‌اش بوده است.
بچه‌ها از همه سوی دخالت می‌کردند تا بلکه این موضوع انحرافی و فرعی را فیصله داده و به موضوع‌های اصلی بپردازند، ولی میثم ول کن معامله نبود و دائماً می‌گفت: بسیار خوب! بگذارید ما تکلیف مابه‌التفاوت رقم هوشنگ و محمد خمسه، یعنی ۷۰۰۰ تومانی را که این وسط گم شده، مشخص کنیم و بعد به بقیه امور خواهیم پرداخت!
جو بند به شدت عصبی و ملتهب شده بود و هر لحظه عصبی‌تر می‌شد. مرتضی پورنجات که در حالت عادی نیز عصبی بود، از میان جمع برخاسته وبه شکلی پرخاش‌جویانه، رو به میثم کرد و گفت: زمانی که توابان شما همه‌ی زندگی ما را "هاپولی" کردند و از بین بردند، مسئله‌ای نبود و کسی چیزی نگفت. حالا که این بیچاره یک اشتباه لپی کرده، تو ول کن نیستی. بچه‌ها مرتضی را که از خشم بر خود می‌لرزید به سرعت از مسجد خارج کردند. میثم با خشنودی تمام از وضعیتی که پیش آمده بود، دوباره به علم کردن همان داستان ۷۰۰۰ تومان مابه‌التفاوت ارقام هوشنگ و محمد خمسه پرداخت.
میثم به شکلی بسیار خونسرد و از موضعی حق به جانب در حالی که لبخندی بر لب داشت حرکت می‌کرد و اجازه‌ی مطرح شدن هیچ موضوعی را نمی‌داد. کم - کم خونسردترین افراد نیز از کوره در رفتند. میثم به شکلی فاتحانه، خنده‌های ملیحی کرده و به کار خود مشغول بود. بیش از یک ساعت و نیم از شروع جلسه گذشته بود و وی اجازه مطرح کردن هیچ موضوع جدی‌ای را نمی‌داد و مرتب می‌گفت اگر کسی می‌تواند، ابتدا این موضوع ۷۰۰۰ تومان را مشخص کند تا سپس به موضوع‌های دیگر برسیم. بعضی افراد نیز خام‌خیالانه در صدد توضیح راجع به این موضوع بر می‌آمدند

تا بلکه وی را از خر شیطان پایین بیاورند، ولی او موضعی را اتخاذ کرده بود که به هیچ وجه قصد ترک آن را نداشت. من در کنار او نشسته بودم و از مدتی قبل منتظر بودم در جایی او را به دام بیاندازم که نتواند در برود و چنان ضربه‌ام را وارد کنم که امکان بلند شدن پیدا نکند. همین که این فرصت به دست آمد، آن را مغتنم شمرده و گفتم: اگر اجازه دهید، خواهم گفت که ۷۰۰۰ تومان کذایی کجا رفته است تا بلکه مشکل حل شود! میثم با خوشحالی و با حالتی مسخره گفت: بگذارید ببینیم او چه می‌گوید، شاید بتواند مشکل‌مان را حل کند و به من اشاره کرد که صحبت کنم.

ابتدا به شکلی حق به جانب و از موضع بالا گفتم: جناب میثم بر بد مسندی تکیه زده‌اید. آدمی که بر مسند قضاوت می‌نشیند و یا می‌خواهد ادای آن را در بیاورد، ابتدا به ساکن تلاش می‌کند لااقل خود را بی‌طرف نشان دهد و ظواهر امر را رعایت کند. متأسفانه در شما چنین چیزی ندیدم. شما حتا لازم ندیدید که تلاشی در این راه به کار برید. شما ظاهراً از موضعی پدرانه قصد نصحیت ما را دارید و دو ساعت است که وقت افراد را گرفته و به موعظه‌های خشک و خالی پرداخته‌اید. در حالی که صداقتی در گفته‌هایتان نیست و خودتان نیز کمترین اعتقادی به آن‌ها ندارید. من الان در حضور جمع برای شما ثابت می‌کنم. بعد از این مقدمه، پرسیدم: می‌خواهید بدانید که ۷۰۰۰ تومان هوشنگ کجا رفته است؟ با اشتیاق گفت: بگو! بگو! با صبر و طمأنینه بسیار گفتم: خیلی خوب عجله نکنید! رفته است پیش ۵۰۰ تومان شما!

آمد جواب دهد، دستم را جلوی صورتش برده و گفتم: صبر کنید جناب میثم! هنوز توضیحاتم تمام نشده است. دو ساعت است منبر رفته‌اید و زمین و زمان را به هم دوخته‌اید. فکر نکنید به همین راحتی منبر را دوباره به دست شما خواهم داد.

بند به یکباره منفجر شد و هیاهویی درگرفت و همه متوجه‌ی نقطه‌ای که روی آن دست گذاشته بودم، شدند. خود میثم هم فهمید چه اشتباهی کرده است. به خوبی حدس می‌زد که روی بدجایی دست گذاشته‌ام و خلاصی از آن برایش ممکن نیست. من نیز ول کن معامله نبودم، گفتم: هوشنگ هیچ ادعایی نداشت و مبلغ ۱۳۵۰۰ تومان را بعد از گذشت حدود دو سال ۲۰ هزار تومان ذکر کرد و این وسط تهمتی معادل ۶۵۰۰ تومان به توابان مورد تأیید شما زد. این کار را یک بار انجام داد و رقم را نیز یک بار اعلام کرد و توضیح‌های لازم را نیز چندین بار داده و گفت: بی قصد و غرض این کار را کرده است و در مقابل جمع نیز عذرخواهی کرد. اما شما چگونه تفاوت ۶۵۰۰ تومانی را ۷۰۰۰ تومان اعلام می‌داری؟ آن‌هم در مقابل جمعی به این بزرگی. نمی‌توانی از توجیه‌های هوشنگ هم استفاده کنی، چرا که آن‌ها را پیشاپیش رد کرده‌ای. هوشنگ هیچ غرضی نداشت، در صورتی که شما با قصد و غرض به ما و جمعی به این بزرگی تهمت زدی و بی‌احترامی کردی، نه یک بار بلکه ده‌ها بار. هوشنگ بعد از گذشت نزدیک به دو سال، ۶۵۰۰ تومان تهمت زده است و شما در عرض چند دقیقه ۵۰۰

تومان! ذره‌ای انصاف داشتن هم چیز بدی نیست، شما مستحق پند و موعظه‌ای یا ما؟ بعد رویم را به او کرده و با حالتی مسخره گفتم: حالا برایتان مشخص شد که چه کسی نیاز به موعظه و پند و نصحیت دارد؟ برایتان مشخص شد که ۶۵۰۰ تومان هوشنگ و نه ۷۰۰۰ تومان ادعایی شما کجا رفته است؟

قیافه‌ی میثم دیدنی بود. گویی مجسمه‌ای از گِل درست کرده‌ای و با یک مشت وسط کله‌اش زده‌ای، درهم و برهم بود. کنترل از دستش در رفت و فراموش کرد که تا قبل از آن، اجازه‌ی مطرح شدن هیچ موضوعی را نمی‌داد. از آن‌جایی که ضربه کاری بود و تمرکزش را از دست داده بود، گفت: برای بهبود کارها بایستی شما و توابان دستتان را به هم دهید، دستتان که هیچ، دلتان را نیز به هم دهید.

دوباره رشته سخن را به دست گرفته و به او گفتم: مثل این که شما نمی‌دانید به کجا آمده‌اید و چه بر ما گذشته است؟ این‌هایی که نام بردید، همان کسانی هستند که خانواده‌های زیادی را به نابودی کشانده‌اند. برای این که یک روز زودتر از این زندان‌ها بیرون روند، صدها نفر را وجه‌المصالحه‌ی خود قرار داده‌اند. من یکی حتا حاضر نیستم مرا در یک قبر با آن‌ها بگذارند، چه رسد به این که بخواهم دست و دلم را به آن‌ها بدهم. این‌ها از انجام هیچ جنایتی فرو گذار نکرده‌اند. این ها را نه این‌جا بلکه در دادگاهم و در مقابل حاکم شرع هم گفته‌ام و مکتوب نیز نوشته‌ام. این موضوع را بیشتر برای ایجاد حاشیه امنیت برای خودم گفتم. می‌خواستم به میثم تفهیم کنم که پیش از این در جای دیگری نیز این موضوع را گفته‌ام تا از بار آن بکاهم.

بیچاره توابان هیچ مدافعی نداشتند و حتا مسئولان زندان نیز در آن دوران از آن‌ها حمایتی به عمل نمی‌آوردند و نمی‌توانستند مدعی شوند که اعمال آن‌ها با مسئولیت ما انجام گرفته است. ما هم که هیچ امکانی نداشتیم تا رو در روی رژیم بایستیم و بر علیه جنایت‌هایش داد سخن دهیم، با هدف قراردادن توابان، در واقع رژیم را مورد حمله قرار می‌دادیم.

اضافه کردم این‌ها می‌گفتند: اگر به ما نارنجک دهند، در میان شما می‌اندازیم. مگر ما فراموش کرده‌ایم این صحنه‌ها و گفته‌ها را؟ یکی از توابان به نام محمد گوهری از جای برخاسته و مرا مورد خطاب قرار داده و گفت: آیا شما چنین اموری را از من سراغ دارید و یا چنین کارهایی از من ساخته است؟ گفتم: من کاری به شخص و فرد ندارم، من کل جریان توابان را می‌بینم و نفرت خودم را از این جریان اعلام می‌کنم.

در نزد همین آقای میثم که این‌جا نشسته، اعتراف کن آیا اگر به تو بگویند نارنجک در میان ما بیانداز، می‌اندازی یا نه؟ اگر بگویی نه، چگونه ادعای تواب بودن می‌کنی؟ تنها رضایت تو کافیست، حتا اگر آن را انجام ندهی. این همان منطقی است که ما در زندان از آقای میثم و دوستانشان یاد گرفته‌ایم. پاره‌ای از ما را به این جرم به حبس‌های طویل‌المدت محکوم کردند که در دل با اعمال و سیاست‌های گروه‌های سیاسی راضی

بوده‌ایم و همین مورد حتا برای صدور حکم اعدام‌مان نیز کافی بود.
میثم صحنه را باخته بود و توان جمع و جور کردن آن را نیز نداشت. بلافاصله به بهانه‌ی این‌که او را خواسته‌اند، به سرعت بند را ترک کرد و دیگر هیچ‌گاه به بند باز نگشت. بعد از پایان جلسه، محمد خمسه به دنبالم تا دم اتاق آمد. حاضر به گفت‌وگو با او نشدم و گفتم: من صحبت‌هایم را در حضور میثم کردم و نیازی به توضیح دوباره برای تو نمی‌بینیم.

۱۳

در اسفند ماه ۶۴، روزی همه‌ی زندانیان را به حیاط فرستادند. اولین برداشت‌مان این بود که رژیم قصد تعرض به بند را دارد و می‌خواهند سلول‌ها را بگردند. چیزی نگذشته بود که متوجه شدیم توده‌ای‌ها را یکی- یکی صدا کرده و به داخل بند می‌برند. از درون اتاق‌ها صدایی مبنی بر خرابکاری و در هم شکستن اجناس که در یورش‌های پاسداران به بندها معمول بود، شنیده نمی‌شد. پس از مدتی نه چندان طولانی ما را به بند بازگرداندند. به سرعت مشخص شد که یکی از زندانیان توده‌ای به نام "ط - ر" که ظاهراً یکی از عناصر بسیار فعال و زبده‌ی توده‌ای‌ها بود، شبانه فیلش یاد هندوستان کرده و به زیرهشت مراجعه کرده و هر آن‌چه را که در باره‌ی روابط توده‌ای‌ها می‌دانسته و مطلع بوده به زندانبان گزارش کرده است. وی از اعضای شبکه مخفی حزب توده بود و در بند مسئولیت برخورد ایدئولوژیک با زندانیان توده‌ای را نیز به عهده داشت. او تا پیش از این روزانه چندین برخورد با زندانیان توده‌ای داشت و به توجیه آن‌ها می‌پرداخت.
مسئولان زندان به همراه "ط - ر" به بند مراجعه کرده بودند و با راهنمایی‌های او می‌دانستند در کدام اتاق به دنبال چه چیزی و در ساک چه کسی بگردند. همه چیز دست نخورده بود. تقریباً به همه‌ی روابط، کارها و همچنین دست‌نوشته‌های توده‌ای‌ها پی برده بودند. رأس تشکیلات توده‌ای‌ها در آن بند، مهدی حسنی پاک بود. وی از زندانیان سیاسی زمان شاه بود و از مسئولان کمیته‌ی ایالتی تهران حزب توده به شمار می‌رفت.
در زندان توده‌ای‌های مسن که در بیرون از زندان مانند حزب کمونیست اتحاد شوروی کلیه‌ی اهرم‌های قدرت را در دست داشتند، در حاشیه قرار داشتند و کارایی و تحرکی نداشتند و این توده‌ای‌های جوان‌تر مانند مهدی بودند که گرداننده و تصمیم‌گیرنده‌ی اصلی تشکیلات بودند. صاحب‌منصبان حزبی در زندان بیشتر نقش پدربزرگ در خانواده را داشتند که در روزهای خاص، افراد خانواده سعی می‌کردند احترام‌شان را نگاه دارند و یا اگر به محلی وارد می‌شوند، آن‌ها را در بالای مجلس بنشانند بدون آن‌که در تصمیم گیری‌ها، مشارکت چندانی داشته باشند.
تعدادی از توده‌ای‌ها را به بیرون از بند برده و همگی را به سرعت بازگرداندند، تنها

مهدی حسنی پاک را نگاه داشته و به قرنطینه بردند. نگاه‌های مضطرب آن‌ها حاکی از دست‌یابی مسئولان زندان به تمامی روابط و کارهای انجام شده از سوی آن‌ها بود. چند روزی نگذشته بود که مهدی را هم بدون این که تحت فشار خاصی قرار گیرد، بازگرداندند. اگر مشابه چنین حادثه‌ای برای هر یک از گروه‌های سیاسی دیگر اتفاق افتاده بود، حداقل آن کابل و شکنجه و انفرادی و بازجویی‌های طاقت‌فرسا و تجدید محاکمه و... بود. در رابطه با توده‌ای‌ها از آن‌جایی که از سوی رژیم به عنوان "خطر" قلمداد نمی‌شدند، این حساسیت‌ها معمول نبود. رژیم به خوبی می‌دانست که تشکیلات حزب توده را به تمامی از بیرون برداشته و دست نخورده به داخل زندان آورده است. از همه مهم‌تر "ط- ر" که خود در زمره‌ی گردانندگان اصلی این تشکیلات در بند ۲ بود، از سیر تا پیاز مسائل را عنوان کرده بود و چیزی را پوشیده باقی نگذارده بود. "ط- ر" در زمره توده‌ای‌هایی بود که در سال ۶۷ جان‌باختند.[۹۰]

۱۴

عید نوروز نزدیک می‌شد و همه آن را به فال نیک گرفته بودند. نسیم بهاری در راه بود و انجماد زمستانی رخت بر می‌بست. درگیری و تنش در بند به حداقل رسیده بود. همه چیز حکایت از آب شدن یخ‌های موجود در روابط داشت. اتاق ما محور این تغییرات بود. قرار بود از سال نو مخالفت‌ها به کنار نهاده شده و همه در ورزش جمعی بند شرکت کنند. مجتبی قدیانی، مسئول فرهنگی اتاق تمام تلاش خود را به خرج می‌داد تا تزیینات داخلی اتاق برای سال نو، به نحو احسن انجام گیرد. ستونی از کاغذ رنگی به شکل آبشار تهیه کرده بودیم که در میان اتاق از سقف آویزان بود. دور تا دور قفسه‌های اتاق را با کاغذهای رنگی به شکل بسیار زیبایی تزیین کرده بودیم. همه‌ی افراد اتاق در انجام این امور مشارکت داشتند. جنب و جوش در اتاق ما تأثیر به سزایی در سطح بند گذاشته بود و به تلطیف روابط کمک شایانی می‌کرد. کاغذ رنگی‌ها مثل سابق، تشکیل یافته از کاغذهای رنگی‌ای بود که دور میوه‌های زمستانی می‌پیچیند. پیش از نوروز، جشن چهارشنبه سوری را نیز طی مراسمی در اتاق گرامی داشتیم و در این راه تلاش کردیم تا با یاری جستن از روی سرخ شهیدان، زردی گونه‌هایمان را رنگ و لعابی بخشیم. دیدگاه من همیشه و در همه حال همراهی با جشن و سرورهای ملی بوده

90 توجه کنید گزارشگر "راه توده" واقعه‌ی فوق را چگونه به شکل غیرواقعی و قلب شده که ذره‌ای حقیقت در آن نیست روایت می‌کند: "اوایل سال ۶۵ در زندان قزل‌حصار، در بند ۲ اعتصابی شده بود، که یکی از تواب‌ها حسنی پاک را مسئول این اعتصاب گزارش کرده بود. در آن زمان ناصریان دادیار زندان بود و در جریان بازجویی های خود از حسنی پاک، نسبت به او و شخصیت استواری که داشت، کینه شخصی پیدا کرده بود. مدت زیادی او را به انفرادی فرستاد و سرانجام نیز به آمفی تئاتر. " راه توده شماره‌ی ۶۴ دوره دوم مهرماه ۱۳۷۶ ص ۱۰

است. هیچ جشن و سروری را در تضاد با عقایدم نمی‌دیدم و نمی‌بینم و همیشه از همه‌ی آن‌ها استقبال کرده‌ام. می‌توانستم حتا در دستگاه ذهنی‌ام شکل و ماهیتی جدید نیز به آن‌ها بدهم.

نقل و انتقال در زندان

قرنطینه؛ ما و مهدی حسنی پاک؛ بند ۴ واحد ۱؛ روزهای خوش دیدار دوستان؛ بزرگداشت نیمه شعبان ؛ ۱۲ اردیبهشت؛ روز کارگر و...

شکر خدا که از مدد بخت کارساز
بر حسب آرزوست همه کار و بار دوست

حافظ

۱

در فروردین ماه ۶۵ مشخص شده بود که با کم شدن تعداد زندانیان، رژیم در صدد تخلیه قزل‌حصار و باز پس دادن آن به سازمان زندان‌ها برای نگهداری زندانیان عادی است. در خلال سال‌های ۶۳ و ۶۴، تعداد زیادی از زندانیان که از سال‌های قبل در زندان‌ها انباشته شده بودند، آزاد شدند و زندانیان شهرستانی را نیز اکثراً به زندان‌های شهرهای خودشان منتقل کرده بودند.

بند ۱ که در مجاورت ما بود، خالی شده بود و بخشی از زندانیان آن در دیگر بندها تقسیم شده و تعدادی نیز به اوین و گوهردشت منتقل شده بودند. در بند ما، ابتدا نام ۱۲۰ نفر از افراد بند را جهت انتقال خواندند. من نیز جزو آن‌ها بودم. از ما خواسته شد که با کلیه‌ی وسایل زیرهشت جمع شویم. بعد از رایزنی‌های مختلف، تعداد ما به ۲۰ نفر تقلیل یافت و از انتقال بقیه صرف‌نظر کردند. ما را با یک اتوبوس به گوهردشت منتقل کردند. مدتی پشت در زندان گوهردشت منتظر ماندیم ولی بنا به دلایلی که بر ما پوشیده ماند و بیشتر ناشی از درگیری‌های داخلی و اداری بین خودشان بود، از پذیرش ما سر باز زدند و ما را دوباره به قزل‌حصار بازگرداندند. روی دست‌شان مانده بودیم و نمی‌خواستند ما را به بند سابق‌مان بازگردانند. به همین دلیل ما را به قرنطینه منتقل کردند. قرنطینه یک فضای بزرگ در زیرهشت واحد ۱ بود که در میان آن یک توالت با بوی تعفن شدید و بدون سقف و محلی برای شستشوی ظرف وجود داشت. می‌توان آن را به محوطه‌ی بیرونی یک توالت عمومی تشبیه کرد. در سال‌های ۶۱-۶۰ به گاودانی معروف بود. در آن سال‌ها تا بیش از ۸۰ نفر را در این محل به عنوان تنبیهی جای داده بودند و بعدها محل برپا کردن "قیامت" شده بود. در آن دوران، زندانیان در شرایط عادی نیز از امکانات معمول و ناچیز یک زندانی محروم بودند. در گاودانی این محرومیت‌ها، شکل مضاعف می‌یافت. چنان‌که از اسمش پیداست، زندانبانان خود را مقید به ایجاد شرایطی درخور یک انسان نمی‌دیدند. گاه زندانیان به سختی مورد ضرب و شتم قرار می‌گرفتند و علاوه بر فشارهای معمول، مورد تحریم غذایی از سوی زندانبانان نیز قرار می‌گرفتند. برای مثال جیره‌ی غذایی هرفرد به یک قاشق غذاخوری برنج تقلیل می‌یافت. یک لیوان آب آبگوشت به ده نفر می‌رسید. در آبان ۶۱ پانزده نفر از زندانیان مجاهد بند ۶ مجرد واحد یک را در یک توالت در گاودانی محبوس کرده بودند. بچه‌ها در حالی که روی کف توالت نشسته بودند، به علت نداشتن ظرف غذا، مجبور بودند همان آبگوشت اندکی را که به عنوان نهار می‌دادند، در سطل کثیف توالت گرفته و بخورند. گاودانی تا آذرماه ۶۱ ادامه داشت و در آن تاریخ بود که آخرین ساکنین آن بعد از تحمل ۴ ماه شرایط سخت به گوهردشت منتقل شدند.

۲

بعد از انتقال به قرنطینه، در اولین نگاه متوجه‌ی ترکیب‌مان شدیم. ۱۹ زندانی مجاهد و یک توده‌ای، مهدی حسنی پاک. مشخص بود او را برای چه در میان ما قرار داده بودند. بعد از اندکی تأمل و گفت‌وگو بین بچه‌ها، قرار شد من به عنوان نماینده با مهدی حسنی پاک صحبت کنم و نظرها و پیشنهادهایمان را با وی در میان بگذارم. او نیز متوجه‌ی ترکیب‌مان شده بود. گوشه‌ای نشسته و به فکر فرو رفته بود. به او نزدیک شدم و از او خواستم با هم قدمی زده و راجع به چند موضوع کوچک، کمی صحبت کنیم. با اشتیاق هر چه تمام‌تر و با رویی باز پیشنهادم را پذیرفت. بدون مقدمه گفتم: لابد همانند ما، متوجه‌ی ترکیب‌مان شده‌ای؟ ۱۹ زندانی مجاهد و یک زندانی توده‌ای! از زیر چشم نگاهم کرد و منتظر بقیه‌ی مطلبم شد. در ادامه گفتم: از دید ما رژیم تو را در این جمع قرار داده است که رو راست حالت را بگیریم و یا فشار مضاعفی روی تو بیاوریم و یا محدودیتی بر تو اعمال کنیم. در واقع به خاطر مسائل پیش آمده در بند و روابط درونی شما، رژیم طبق تحلیل خودش، تنبیه تو را به دست ما سپرده است و لابد انتظار دارد که به نیابت از سوی آن‌ها، مجریان خوبی هم باشیم! از این که بسیار رک و پوست کنده صحبت می‌کردم، خیلی خوشش آمده بود و خنده‌ای مبنی بر تأیید گفته‌هایم بر لب‌هایش نشست. به گمانم خنده‌اش حاکی از آن بود که دقیقاً آن‌چه را که در ذهنش می‌گذشت، بیان می‌کردم. سپس تأکید کردم: بچه‌ها به خوبی به ترفندهای رژیم واقف هستند و به هیچ وجه در صدد اجرای منویات رژیم برنیامده و بر نخواهند آمد. دشمن ما در هر شرایطی، رژیم و مزدورانش هستند. این مرزبندی اصلی ما است و روی آن پافشاری می‌کنیم و کوچکترین مماشاتی را نیز در این رابطه نمی‌پذیریم. از نظر ما مادامی که زندانی در صف مقاومت قرار داشته و به اردوی رژیم نپیوسته باشد، مورد احترام بوده و می‌تواند در جمع صنفی ما حضور داشته باشد. چرا که در این‌جا همه زندانی هستیم و در زیر یک سقف به سر می‌بریم و از حقوق برابر برخورداریم. مادامی که مرز بین زندانی و زندانبان را نشکسته‌اید، در صف و طیف ما قرار دارید و می‌توانید از همه‌ی امکانات به‌طور برابر بهره برداری کنید. از نظر ما تو می‌توانی با دست باز و خیالی آسوده در همه‌ی مناسبات صنفی و فرهنگی ما شرکت داشته باشی و در همه‌ی کارها مشارکت کنی. هیچ فرقی به لحاظ صنفی و روابط ناشی از آن، بین تو و هیچ یک از ما وجود ندارد ولی روابط و موضع‌گیری‌های سیاسی بالطبع جای خود را خواهند داشت. از این بابت می‌توانم تو را مطمئن کنم که با توجه به ترفند رژیم، از جانب ما هیچ فشاری روی تو نخواهد بود و تمام تلاش‌مان این است که در نقطه‌ی مقابل رژیم، محیط مناسب و راحتی را برایت فراهم کنیم. این برخورد را نیز قبل از هر چیز مقابله با رژیم و تلاش‌هایش می‌دانیم. بدون گفت‌وگو در حالی که به شدت تحت تأثیر قرار گرفته بود، مرا بغل کرد و در آغوش فشرد. گفت: تمام تلاشم را می‌کنم که فرد مفیدی برای جمع باشم و روابط دوستانه و سازنده‌ای باهم داشته باشیم. وی به قولی که داده بود،

برای همیشه وفادار ماند. حتا زمانی که در بند دیگری به سر می‌برد و مشکلی در روابط با توده‌ای‌ها ایجاد می‌شد، بلافاصله او را مطلع می‌کردم، بدون فوت وقت و بی‌درنگ به حل مشکل می‌پرداخت. در جمع خودشان از چنان اتوریته‌ای برخوردار بود که بلافاصله می‌شد به آثار برخورد و تلاشش پی برد.
مهدی که موقعیت را مناسب دیده بود، شروع کرد به تعریف خاطرات و گذشته‌اش و زندان زمان شاه. در دوران انقلاب، وقتی از زندان قصر آزاد شده بود و به منزل‌شان در شهرری مراجعه کرده بود، با در بسته مواجه شده و مجبور شده بود که از دیوار بالا رفته و به خانه‌شان وارد شود.

۳

در بین گفت‌وگوی با او، در باره‌ی قضیه "ط - ر" و آن‌چه که پیش آمده بود سؤال کردم. مهدی بهتر از هر کس در جریان امر بود و می‌توانست روشنگری کند.
متأسفانه وی با همان منطق توده‌ای‌اش، شروع کرد به سرهم کردن یک مشت توجیه‌های خنده‌دار و مضحک که در طبله‌ی هیچ عطاری پیدا نمی‌شود. می‌گفت: "ط- ر" ناگهان به یاد نامزد یا همسرش(تردید از من است) افتاده و دچار نوعی مالیخولیا و پریشان‌حالی و حمله‌ی عصبی می‌شود. وی در این شرایط فکر می‌کند که نیاز به نوعی خون و یا مداوای ویژه دارد. مهدی این قضیه را چنان پریشان می‌گفت که نمی‌دانست نیاز به خون و درمان ویژه را عمده کند و یا حمله‌ی عصبی را. به هر حال، طبق روایت مهدی، "ط - ر" به پاسداران مراجعه کرده و از آن‌ها تقاضای کمک می‌کند. پاسداران او را در موقعیتی خطیر در حالی که بی‌دفاع می‌نمود، می‌یابند. آن‌ها از شرایط به وجود آمده سوء استفاده کرده و می‌گویند: اگر می‌خواهی این خون را به تو تزریق کنیم و نجاتت دهیم، باید مسائل بند را بگویی و او در حالی که دچار پریشان‌حالی و عدم کنترل بر سیستم عصبی و مغزش و... بوده، بی‌اختیار از آن‌چه که اطلاع داشته، سخن می‌گوید و آن مسائل پیش می‌آید! زیرچشمی و به شکل بسیار متعجبانه و حیرت‌زده‌ای او را نگاه کرده و تنها گفتم: آیا انتظار داری با ۵ سال سابقه‌ی زندان و دیدن صدها مورد و از سر گذراندن تجربه‌های گوناگون این روایت را باور کنم؟ آیا خودت هم به این داستان باور داری؟ هیچ حرفی نزد و سکوت کرد. خودش بهتر به ساده‌لوحانه بودن سناریو واقف بود، ولی در آن شرایط برای توجیه عمل "ط- ر"، چیز دیگری به ذهنشان نرسیده بود و یا این که هنوز در دستگاه تبلیغات از نوع روسی سیر می‌کرد. این حرف‌ها را بسیار نرم و در ابتدای پاسخم گفتم و سعی کردم پرده‌دری نکنم و منتظر واکنش وی و دفاعی که از موضوع می کند، بمانم تا این بار به شکل دیگری با او برخورد کنم. چرا که مطرح کردن داستان‌هایی از این دست، به معنای احمق فرض کردن شنونده و توهین به هوش و فراست وی است. خوشبختانه او خاموش ماند و هیچ چیزی نگفت. سکوتش

برای من، به نوعی حکایت از پس گرفتن داستانش بود.
شب هنگام بچه ها دور هم جمع شدند و به خواندن تصنیف، ترانه، سرود و شعر پرداختند. مهدی حسنی پاک نیز شعر معروف "به چرک می‌نشیند خنده" را خواند و بعد هم "ابراهیم در آتش" را به یاد مهدی رضایی خواند و روی این مسئله تأکید کرد. تلاش می‌کرد به نوعی با ما همراهی و همدلی کند و با این کار رضایت و اشتیاقش را از حضور در جمع ما نشان دهد که با استقبال از سوی بچه‌ها روبه‌رو شد. کسی مشکلی با او نداشت و او خود نیز بسیار فهمیده‌تر، آگاه‌تر و منطقی‌تر از آن بود که بخواهد فرصت به دست آمده را از دست دهد.

۴

دیری نپایید که ما را در نهم اردیبهشت‌ماه، به بند ۴ واحد ۱ منتقل کردند. بند مجرد ۶ را نیز منحل کرده و زندانیانش را به آن‌جا انتقال داده بودند. بند شده بود ترکیبی از بچه‌های بندهای ۲،۴،۱،۶. ترکیب مختلف افراد به هم ریختگی‌های زیادی را در روابط ایجاد کرده بود. زندانیان مجاهد بند ۴ از یک تشکیلات نسبتاً منسجم در میان خود برخوردار بودند و دوران حاج داوود را با کمترین تلفات پشت سر گذاشته بودند. شیوه‌های متفاوت زندگی افراد در بندهای مختلف باعث می‌شد مسائل گوناگون و پیش‌بینی نشده‌ای را به وجود آورد و حتا باعث رنجش‌هایی در میان زندانیان مجاهد شود. رسیدن به یک تعادل نیاز به گذشت زمان داشت. از طرفی می‌شد حدس زد شرایط موقتی است و از بند ۴ به عنوان یک ترمینال جهت تقسیم افراد استفاده می شود. من در آسمان‌ها سیر می‌کردم، دوستان قدیمی را می‌دیدم و می‌توانستم با آن‌ها درد دل کنم. از همه مهم‌تر دوباره جلال کزازی را می‌دیدم. شیرین‌ترین روزهای زندگی‌ام با او شکل گرفته بود و یادآوری آن خاطرات و حضورش در کنارم، مرا به اوج‌ها می‌برد. از خوشحالی، چند روز دچار پریشانی بودم. این همه بچه‌ها، این همه خاطره، این‌همه لحظه‌های شیرین و دردآور و... گویی خوشبخت‌ترین فرد روی زمین بودم. به هیچ چیزی نمی‌اندیشیدم جز مصاحبت هر چه بیشتر با دوستانم و لذت بردن از حضور آن‌ها در کنارم. مرا به اتاق ۹ فرستادند که تازه تشکیل شده بود. تلفیقی بود از بچه‌های بندهای مختلف و من شدم مسئول اتاق. دوستان قدیمی، دوباره دور هم جمع شده بودیم. تا آمدم به خود بیایم، جلال دستم را گرفته و کشان- کشان به حیاط برد و در گوشه‌ای نشاند و با محبت هر چه تمام‌تر موهایم را اصلاح کرد. من هنوز بعد از گذشت سال‌ها، وقتی می‌خواهم موهایم را اصلاح کنم به یاد آن روز می‌افتم و به یاد بچه‌هایی که موهایم را در طول سالیان زندان اصلاح کرده‌اند؛ دوستانی که دیگر در میان‌مان نیستند. به همین دلیل، همیشه موقع اصلاح کردن دچار پریشانی و اضطراب می‌شوم و دائم آرایشگر را که غالباً از میان دوستان و آشنایانم است، تحت فشار می‌گذارم که زودتر

کار اصلاح را به پایان رساند. جلال در همان حال اصلاح کردن، دائم از خواهرش، فاطی که برایم بسیار عزیز بود، صحبت می‌کرد و از آخرین ملاقات مادر با او می‌گفت. چند بار دستش لرزید. آن‌وقت کار را ول کرده و شانه‌هایم را ماساژ می‌داد. از قدیم و از وقتی که خودمان را شناخته بودیم، دوستی عمیقی بین ما حاکم بود. مادر را سال‌ها بود ندیده بودم. دلم لک زده بود برای دیدنش، همیشه دوستش داشتم. جلال گفت: مادر بعد از اعدام تنها دخترش فاطی، به شدت خرد شده است. نمی‌توانستم حال و روزش را تصورکنم. بی‌اختیار به یاد روزی افتادم که در سال ۵۹ او و فاطی را به نزد خانم دکتری که می‌شناختم برده بودم. برای معرفی آن‌ها و احوال‌پرسی با خانم دکتر، همراهشان به اتاق معاینه مراجعه کردم و قبل از ترک اتاق از خانم دکتر پرسیدم: فکر می‌کنی مادر چند سال سن دارد؟ نگاهی کرد و گفت ۵۵ سال، چیزی در این حدود. سرم را به علامت نفی تکان داده، گفتم: نه! فقط ۳۸ سال دارد! با تعجب پرسید: پس چرا این‌جوری شده است؟ مانده بودم که چه جوابی بدهم. فاطی مداخله کرد و با غرور وصف‌ناپذیری گفت: ما برای همین مبارزه می‌کنیم که دیگر مادر ۳۸ ساله، ۵۵ ساله نشان ندهد! همه‌ی تلاش ما در تحقق همین نکته خلاصه شده است. بعدها همیشه به گفته‌ی فاطی فکر می‌کردم. از این بهتر نمی‌شد در یک جمله هدف از مبارزه را به این زیبایی و با این لطافت بیان کرد. چنان گفته‌اش در خانم دکتر تأثیر کرده بود که هر گاه مرا می‌دید، سراغ او را می‌گرفت و جویای حالش می‌شد.

۵

دو روز بعد از انتقال ما به بند ۴، یازده اردیبهشت روز کارگر و همچنین سالگرد ۱۲ اردیبهشت و شهادت محمد ضابطی و شماری از فرماندهان و مسئولان و کادرهای مجاهدین بود. جشن نیمه‌ی شعبان نیز مصادف با ۱۱ اردیبهشت بود. تمامی اتاق‌ها مراسم ویژه‌ای جهت بزرگداشت روز کارگر و مناسبت‌های فوق داشتند. ما نیز بدون برنامه‌ریزی قبلی، دست به کار شدیم. از برگزاری تأتر گرفته تا خواندن شعر و سرود و ترانه، انگار همه چیز از قبل آماده شده بود. فرشید جعفری که دچار بیماری روانی پیشرفته‌ای بود، هم اتاق‌مان بود. برگزاری جشن نیمه شعبان می‌توانست محرکی باشد برای تشدید بیماری او، برای این که خود را "امام زمان" می‌پنداشت. از طرفی فکر می‌کردم اگر در اتاق باشد، ممکن است اخلالی در برگزاری مراسم به وجود آورد. از یکی بچه‌ها خواستم که وی را در حیاط سرگرم کند. او تا اواخر مراسم موفق شده بود فرشید را در حیاط سرگرم کند ولی بالاخره فرشید تاب نیاورده و به اتاق بازگشت. بر خلاف انتظارم، بسیار محترمانه در مراسم شرکت کرد. در تمام مدتی که فرشید حضور داشت، دل توی دلم نبود. او نیز مرا می‌پایید و گاهی لبخند شیطنت‌آمیزی می‌زد. در خاتمه‌ی مراسم، در حالی‌که اجازه صحبت کردن خواست، رو به من که مسئول اتاق

بودم و از قبل روابط بسیار خوبی با من داشت کرده و گفت: ایرج جان! خیلی ممنون از محبت و مهربانی‌ات. از این که در این شرایط همچنان به فکر من بودی و روز تولد مرا جشن گرفتی، سپاسگزارم. هنوز صحبت‌های او تمام نشده بود که شلیک خنده‌ی بچه‌ها، اتاق را پر کرد. او حواسش بیشتر از ما جمع بود. فرشید گاهی اوقات برایم درد دل می‌کرد. از جمله گفته‌های بسیار نغزش این بود که شرایط دوران حاج داوود را به دوران رم باستان تشبیه می‌کرد و قزل‌حصار را به "کولوسیوم"[۹۱] و می‌گفت: ما زندانیان حکم گلادیاتورها را داشتیم که مشتی حیوان وحشی را به جانشان می‌انداختند و بزرگان شهر نیز آن بالا می‌نشستند و ابراز خوشحالی می‌کردند. طرفه این که ما وضع‌مان بسیار وخیم‌تر از آن گلادیاتورها بود. گلادیاتورها این حق را داشتند که در مبارزه‌ای برابر، برای زنده ماندن با حیوانات وحشی بجنگند و می‌دانستند که پیروز میدان نیز زنده خواهد ماند. ولی حاج داوود مشتی حیوان وحشی را به جان ما انداخته بود و ما باید کت بسته در مقابل آن‌ها حاضر می‌شدیم و حتا حق دفاع از خود را نیز نداشته باشیم. بعد از من می‌پرسید: درست می‌گویم یا نه؟ چند بار به او گفتم: هیچ تعریف و توصیفی از این زیباتر و کامل‌تر نسبت به شرایطمان در دوران حاج داوود، نشنیده‌ام. تأثیرات آن روز کار خودش را کرده بود؛ فرشید برایم تعریف کرد که در اولین ملاقات به خانواده‌اش گفته است که دیگر زمانش فرا رسیده است و او می‌بایستی در قالب "امام زمان" ظهور کند. وی از آن‌ها خواسته بود که در ملاقات بعدی یک شمشیر برایش بیاورند تا در جمعه‌ی هفته‌ی بعد، در نماز جمعه قیام کند و جهان را پر از عدل و مساوات کند. من همیشه از او می‌خواستم که این موارد را نوشته و به مسئولان زندان بدهد تا بلکه به وضعیت اسفبار وی پی برده و او را آزاد کنند. یک بار نامه‌ای نوشته بود مبنی بر این که فردی که خواهان ازدواج با وی می‌باشد نمی‌تواند تا ابد منتظر بماند، از این جهت وی خواستار آن است که به همراه دو پاسدار به مرخصی رفته و وی را به عقد خود در آورد. فرشید تأکید کرده بود مخارج پاسداران را تقبل کرده و آن‌ها بدون پرداخت وجهی حق شرکت در مراسم عروسی او را خواهند داشت. در خاتمه تهدید کرده بود اگر با پیشنهاد وی مخالفت شود، هفت عدد از شیشه‌های زندان را با سنگ‌هایی که از قبل تهیه کرده است، خواهد شکست. تأکید کرده بود برای آن‌که به شورش و طغیان متهم نشود ۲۶۰ تومان پول شیشه‌های مزبور را نیز در جوف نامه قرار داده است. با تشویق من نامه را به پاسدار بند تحویل داد ولی خبری از واکنش مسئولان زندان نشد. دریغ از ذره‌ای درک و شعور. او سال‌های بعد نیز همچنان در

---

91 کلوسیوم Colosseum، بزرگترین آمفی‌تئاتر دوران باستان. در سال ۸۰ میلادی در دوران امپراطور فلاویان در رم بنا گردید. این بنا در حدود ۴ قرن و نیم محل برگزاری مسابقات گوناگون و از جمله نبرد گلادیاتورها با هم و با حیوانات وحشی بود.

زندان بود و از همه سوی رنج می‌برد.
توده‌ای‌ها در حیاط بند به شکلی علنی تجمع کرده و در حالی که افراد کمیته مرکزی را دوره کرده بودند، روز کارگر را گرامی داشتند. همان‌طوری که پیش‌تر نیز توضیح دادم، رژیم حساسیتی روی اعمال و مناسبات زندانیان توده‌ای نداشت و سختگیری معمولی نیز در این رابطه نمی‌کرد و به سادگی از آن می‌گذشت. البته ناگفته نماند که این گونه روابط در میان توده‌ای‌ها به دوران بعد از حاج داوود و رواج "نهضت دوم خرداد" در زندان بر می‌گشت، چرا که در دوران پایانی حاج داوود، اکثر توده‌ای‌هایی که به قزل‌حصار منتقل شده بودند به شدت خود را مقید به رعایت موازین و شعائر مذهبی نشان داده و برخی دائم به خواندن قرآن و مفاتیح مشغول بودند. کار تا آن‌جا بالا گرفته بود که خانواده‌ی بعضی از زندانیان نظامی برایشان سجاده نیز آورده بودند و آن‌ها نمازشان را بر روی سجاده به جای می‌آوردند.

۶

از نکات قابل ذکر بند ۴، باغچه و سبزیکاری حیاط بند بود. از آن‌جایی که کود در زندان نبود و خاک نیاز به کود داشت، مانند همه‌ی موارد دیگر، مشکل با نوآوری بچه‌ها حل می‌شد. سطل‌های ویژه‌ای در توالت قرار داده شده بود و شب‌هایی که شام عدسی بود، مسئول باغچه به اتاق‌ها رجوع کرده و تقاضای اجرای همت عالی را می‌کرد. منظورش این بود که افراد ادرارشان را در آن سطل‌ها انجام دهند. سپس با اضافه کردن مقدار معینی آب به آن، محلولی به دست می‌آورد که از آن به جای کود برای باغچه‌ها استفاده می‌کرد. به گفته‌ی مسئول باغچه، مواد غذایی درون دانه‌های عدس که مقداری از آن با ادرار دفع می‌شد، برای تقویت خاک بسیار مناسب بود.

اداره‌ی بند توسط زندانیان، پایان حاکمیت توابان

کار جمعی و غلبه بر مشکلات؛ تهیه‌ی اساسنامه برای بند؛ مسئله‌ی نظافت؛ انبار و ابزارآلات؛ استفاده‌ی عمومی از امکانات؛ وسایل ورزشی؛ عمومی کردن بخشی از وسایل شخصی؛ یورش پاسداران به بند؛ کابین مخابرات و...

ماجرای من و معشوق مرا پایان نیست
هر چه آغاز ندارد نپذیرد انجام

حافظ

۱

هنوز در بند۴ جا نیفتاده بودم که به همراه عده‌ای دیگر به بند ۱ واحد ۳ منتقل‌مان

کردند، به جایی که سابقاً یک سالی را در آن‌جا سپری کرده بودم. در زندان تلاشم این بود که به جایی دل نبندم، چرا که می‌دانستم هر آن امکان دارد جابه‌جامان کنند و دلبستگی‌های زیاد، ممکن است تولید افسردگی کند. همیشه انتظار داشتم دیدار از عزیزانم کوتاه باشد و شرایطی که در آن به سر می‌برم، به سرعت تغییر کند.
در ابتدای ورودمان به بند ۱ که بسیار تغییر کرده بود، ما را به مسجد بند بردند. مسئول بند فردی به نام درویش که گفته می‌شد از نزدیکان بنی صدر بوده است، به استقبال‌مان آمد و تلاش کرد که خود را فردی بسیار دلسوز، منطقی و دوستدار زندانیان جلوه دهد. الحق که فرد بسیار خونسرد و سرد و گرم چشیده‌ای بود. وقتی از من اتهامم را پرسید: با تحکم گفتم مجاهدین. وی لبخندی زد و سرش را تکان داد. به هنگام تقسیم ما در اتاق‌ها مرا هم‌اتاقی خودش قرار داد و در حالی که لبخندی به لب داشت و تلاش می‌کرد دوستانه به من نزدیک شود، گفت: می‌خواهم نشان دهم که می‌توانیم در کنار هم زندگی کنیم. بی‌درنگ گفتم: تصور این را که روزی با شما هم اتاق شوم، از سرت بیرون کن. با شما در یک قبر هم نخواهم خوابید، چه برسد به زندگی در یک سلول! او هیچ واکنش تندی نشان نداد و با خونسردی دوباره گفت: ولی غیر از زندگی در اتاق ما، امکان دیگری وجود ندارد. من نیز با سماجت حرفم را تکرار کردم. ساعتی نگذشته بود که پاسدار پهلوانی که افسر نگهبان بود و فرد معقولی به نظر می‌رسید، مرا خواست و پرسید: چه اتفاقی افتاده، مثل این که مشکلی پیش آمده است؟ مسئول بند مرا در جریان گذاشته است. گفتم: لابد پاسخ مرا هم گفته است که حاضر نیستم در یک گور با آن‌ها باشم، اتاق که جای خود دارد. پهلوانی گفت: قصد آزار شما در بین نیست. فعلاً اتاق‌ها جا ندارند، شما یکی- دو روزی به اتاق آن‌ها بروید تا من خودم شما را به اتاقی دیگر بفرستم. با او به مجادله نپرداختم و تنها گفتم: خیلی ممنون از حسن نیت‌تان. تا آن زمان من در زیرهشت و یا مسجد بند زندگی خواهم کرد، ولی به اتاق آن‌ها نخواهم رفت و راجع به این موضوع نیز دیگر حرفی ندارم. پهلوانی گفت‌وگو را بی‌حاصل دید و بند را ترک کرد، ولی چند دقیقه بعد مرا به اتاق ۲ که روبه‌روی اتاق مزبور بود، فرستادند.

۲

مطرب نگاه دار همین ره که می‌زنی[۹۲]

مقامات زندان در آن شرایط به هیچ وجه قصد درگیری نداشتند و تمام تلاش‌شان اداره‌ی زندان بود. از میزان نفرت و کینه‌ی بچه‌ها نسبت به توابان به خوبی آگاه بودند و به همین دلیل سعی کرده بودند از درویش استفاده کنند و حالا می‌دیدند او نیز یک زندانی است و باهمه‌ی ویژگی‌هایی که دارد، نمی‌تواند بند را اداره کند.

92 حافظ.

در آن شرایط نمی‌خواستند اداره‌ی بند را مستقیماً و رسماً به دست زندانیان بسپارند. درویش روزها پشت بلندگوی بند که روزی از طریق آن مجبور به شنیدن صدای گوش‌خراش آهنگران و نوحه‌های او بودیم، نوار زیبای نینوا را پخش می‌کرد. شنیدن موسیقی اصیل ایرانی، چیزی بود که به خواب هم نمی‌دیدیم. ولی گویا مسئولان فرهنگی زندان، حسین شریعتمداری و حسن شایانفر و پیش‌برندگان خط "دوم خرداد" در زندان، عواطف‌شان گل کرده بود و بعد از آن همه فشار و سرکوب و... برای تمدد اعصاب زندانیان اندکی شادی را تجویز کرده بودند! درویش پشت بلندگوی بند اعلام می‌کرد: بچه‌های عزیزم! تا پنج دقیقه‌ی دیگر آب حمام سرد می‌شود، سریع‌تر خودتان را آب بکشید تا خدای نکرده سرما نخورید![۹۳]

۳

بند ۱ واحد۳ نیز از تلفیق بندهای ۱ ، ۲ ، ۳ و ۴ واحد ۱ تشکیل یافته بود و به همین دلیل تمامی تضادهای بندهای فوق به این بند منتقل شده بود. از مسائل صنفی گرفته تا سیاسی. تا جا افتادن بند، راه درازی در پیش داشتیم. بند مجموعه‌ای ناهمگون از زندانیان مجاهد و مارکسیست واحد ۱ را در بر می‌گرفت. زندانیان مارکسیست بند شامل زندانی‌های قدیمی و تازه دستگیرشده می‌شدند. توده‌ای‌ها در خلال سرکوب حزب توده در سال ۶۲ دستگیر شده بودند و کشتگری‌ها (کنگره ۱۶ آذر) در خلال ضربه‌های رژیم به این جریان سیاسی در سال‌های ۶۳-۶۴. اکثریتی‌ها نیز در همین طیف قرار می‌گرفتند. تلاش توده‌ای‌ها و اکثریتی‌ها در این خلاصه شده بود که هر طور شده خود را وارد "جبهه متحد ضدانقلاب" کنند. زندانیان قدیمی مارکسیست نیز افراد وابسته به جریان‌هایی مانند اقلیت، پیکار و دیگر نیروهای "خط سه" و راه کارگر بودند.
هیچ چیزی در بند سامان نداشت. تعدادی از افراد که در بندهای سابق مسئولیت داشتند، از جمله مسئولان نظافت و صنفی که پخش غذا نیز به عهده آن‌ها بود، همچنان به کار خود مشغول بودند. ولی تعدادی از زندانیان مارکسیست آن‌ها را به رسمیت نمی‌شناختند و معتقد بودند که باید ابتدا به ساکن اساسنامه‌ای برای بند نوشته و بعد بر اساس آن انتخاباتی در بند صورت گیرد و مسئولان مربوطه انتخاب شوند. علی‌رغم این‌که آن‌ها در اقلیت قرار داشتند، ولی هیچ راه حل بینابینی را نمی‌پذیرفتند و خود نیز راه حلی را

93 در جامعه نیز بندها اندکی شل‌تر شده بود. اما اعتصاب کادر پزشکی کشور در تیرماه ۶۵ و سرکوب آن به دستور محتشمی وزیر کشور و توطئه خواندن آن از سوی رفسنجانی، نشانگر اراده‌ی جدی همه جناح‌های رژیم در سرکوب بود. در این اعتصاب مرحوم حفیظی ریاست سالخورده و خوشنام نظام پزشکی کشور دستگیر و مورد آزار و اذیت قرار گرفت. در پی این اعتصاب به دستور میرحسین موسوی نخست وزیر، شورای نظام پزشکی کشور منحل و هادی منافی به ریاست نظام پزشکی منصوب شد. از آن پس رژیم با ایجاد نظارت استصوابی کنترل نظام پزشکی کشور را در دست گرفت و مهره‌های خود را در رأس آن قرار داد.

برای انتخاب مسئولان موقت و پیش‌برد کارهای بند تا انجام انتخابات، پیشنهاد نمی‌کردند. آن‌ها تقریباً با همه پیشنهادها نیز مخالفت می‌کردند. این مخالفت از سوی همه‌ی مارکسیست‌ها نبود. هیچ‌گاه نمی‌توانستند در یک اتاق به یک موضع واحد دست یابند. چرا که سر آخر چند نفر پیدا می‌شدند و موضع‌شان را متفاوت از افراد اتاق می‌دانستند و اصرار می‌کردند که نباید به شکل اتاقی نظر داد و...! با چنین استدلال‌هایی، ساده‌ترین امور به چنان گره‌های ناگشودنی تبدیل می‌شد که هیچ سرپنجه‌ی تدبیری قادر به گشودن آن‌ها نبود.

کثافت از سر و روی بند بالا می‌رفت. آب و لجن، سطح حمام را پوشانده بود و دیوارهای حمام و توالت‌ها را جرم گرفته بود. وسایل عمومی و از جمله کتاب‌های تقریباً ۴ بند، به این بند انتقال یافته بود. همه چیز روی زمین پراکنده بود. حیاط بند به سمساری و یا بازار سید اسماعیل تهران بیشتر شباهت داشت تا حیاط بند زندانیان سیاسی! هر کس هر جا که می‌رسید، لباس‌هایش را آویزان می‌کرد و وسایل اضافی اتاقش را پخش می‌کرد و... اوضاع اسفناک‌تر از آنی بود که بشود تصویرش کرد. هیچ کوششی برای سامان دادن به اوضاع در هم ریخته‌ی بند نیز با موفقیت روبه‌رو نبود. کسانی که پیشنهادهای گوناگون در باره‌ی تهیه‌ی اساسنامه و... می‌دادند نیز هیچ تلاشی برای پیش‌برد پیشنهادهای فوق به خرج نمی‌دادند. گویی قصدی نیز برای حل مشکلات نداشتند. در عین‌حال، حاضر هم نبودند که مسئولان قبلی تا تهیه‌ی اساسنامه و تأیید کلی آن از جانب افراد بند و انتخابات بعدی، موقتاً به کار خود ادامه دهند. بند به کلی "آچمز" شده بود.

۴

به شکل بسیار مضحک و در عین حال غیرقابل قبولی حاضر بودند از دست مسئول صنفی بند که انتخاب نشده بود و ادامه‌ی مسئولیت سابقش را انجام می‌داد، غذا بگیرند ولی در همان حال حاضر نبودند به نظافت بند بر اساس نوبتی که مسئول نظافت بند برای اتاق‌ها تعیین می‌کرد، بپردازند! سرانجام از سوی زندانیان مجاهد چاره‌ی کار در این دیده شد که انتخابات جدیدی در بند گذاشته شود و بر اساس آن مسئولان مختلف انتخاب شوند و سپس به کار تهیه‌ی اساسنامه و شرح وظایف پرداخته شود. به این ترتیب قصد پیش‌برد کارهای جاری بند را داشتیم. تاریخی نیز برای انجام انتخابات در نظر گرفته شد. زندانیان توده‌ای و اکثریتی با پیشنهاد فوق موافق بودند. در میان مارکسیست‌ها تنها آن‌ها بودند که می‌توانستند به شکل جمعی به پیشنهادها پاسخ دهند. بقیه همیشه به شکل فردی پاسخ می‌دادند و در بین خودشان نیز همفکری لازم موجود نبود. برای روشن شدن موضوع باید بگویم که ما در زندان جمعی به نام اقلیتی‌ها، پیکاری‌ها، راه کارگری‌ها و... نداشتیم. بالاخره روز موعود فرا رسید و انتخابات که با

تحریم از سوی عده‌ای از زندانیان مارکسیست مواجه شده بود، برگزار گردید و من به عنوان مسئول نظافت بند انتخاب شدم و سعید جبرییلی نیز به معاونت من انتخاب شد.
انتخابات از سوی عده‌ای تحریم شده بود و این برای بند و پیش‌برد کارهای بند ضعف محسوب می‌شد. هدف ما شقه کردن بند نبود. باید چاره‌ای می‌اندیشیدیم و پشتیبانی همه‌ی افراد بند را به دست می‌آوردیم. من به تک- تک اتاق‌هایی که انتخابات را تحریم کرده بودند رفتم و با اعلام این که ما هیچ هدفی جز به سامان رساندن مشکلات بند نداریم و در این راه هرگونه همکاری و یاری دوستان را پذیرا خواهیم شد، هم انتخاب شدن و مسئولیت خود را اعلام داشتم و هم دست یاری به سوی آن‌ها برای پیش‌برد امور بند دراز کردم. همچنین عنوان کردم هر اساسنامه و شرح وظایفی را که شما تهیه کنید، نیز می‌پذیریم. اگر یک قدم پیش بگذارید، مطمئن باشید دو قدم پیش خواهیم گذاشت. در غیر این صورت حق دارید مرا مورد بازخواست قرار دهید و برای پاسخگویی آماده‌ام. برای نشان دادن حسن نیت‌مان، علی‌رغم این که انتخابات را تحریم کرده‌اید، اگر کسی را از میان خودتان انتخاب کنید حاضریم او نیز به جمع ما پیوسته و به کار در کنار ما مشغول شود. این نهایت همکاری و حسن تفاهم از سوی ما است. در ضمن به شکلی بسیار دوستانه، آن روی دیگر سکه را نیز نشان داده و گفتم: تلاش نکنید که ما را مانند مسئولان قبلی به رسمیت نشناسید، چرا که ما به هیچ وجه ادامه‌ی زندگی به شکلی که از زمان تشکیل بند رایج بوده را شایسته‌ی زندانی سیاسی ندانسته و حاضر به ادامه‌ی آن نیستیم و در این راه اجازه نمی‌دهیم کسی در نظم ما بی‌نظمی‌ای ایجاد کند. اگر لازم باشد توالت‌ها و دستشویی‌ها را به تعداد افرادی که ما را به رسمیت نمی‌شناسند، تقسیم کرده و در اختیارشان خواهیم گذاشت تا هرطور که خواستند، زندگی کنند. ولی توجه داشته باشید که ما هم از این حق برخورداریم که چگونگی و نحوه‌ی زندگی‌مان را انتخاب کنیم. این دو راه موجود است. مرا زندانیان مجاهد به این دلیل انتخاب کرده‌اند که تجربه‌ی بیشتری از زندگی با شما دارم و به این طریق خواسته‌اند حسن نیت خود را نشان دهند و بسیار مشتاق هستند که این راه را باهم برویم و به عنوان نماینده دستم را کاملاً باز گذاشته‌اند که هر توافقی را که با شما به آن دست یابم، محترم بشمارند. کسانی که از قبل مرا می‌شناسند، به حسن نیتم در رابطه با آن‌چه که می‌گویم واقفند.
دیری نپایید که توضیحاتم مقاومت‌های اولیه را از بین برد و همه‌ی افراد بند موافقت خود را با مسئولیت سعید جبرئیلی و من اعلام کردند و مهرداد نشاطی یکی از زندانیان اقلیتی نیز به عنوان همکار ما معرفی شد که پس از مدتی با دیدن حسن نیت ما و روی غلتک افتادن کارهای بند، از ادامه‌ی کار صرف‌نظر کرد. در همین ایام عباس امیرانتظام را نیز به بند ما آورده و با تجربه‌ای که منتظران کسب کرده بود، وی را به

سلول تواب‌ها فرستاد.[۹۴] او به تازگی از مرخصی بازگشته بود و در گفت‌وگو با تعدادی چند از بچه‌ها، صحبت از فشار سازمان ملل و دیگر ارگان‌های بین‌المللی برای ایجاد تسهیلات در امر زندان‌ها و آزادی تعدادی از زندانیان، کرده بود. او چند روزی بیش در این بند نبود و دوباره به بند زندانیان "غیرگروهکی" انتقال یافت.

چیزی از انتخاب ما نگذشته بود که شرح وظایف مسئول نظافت از سوی عده‌ای از زندانیان مارکسیست تهیه شد و به اتاق‌ها برای اعلام نظرهایشان ابلاغ شد. در این راه یکی از فعال‌ترین افراد، منصور نجفی از اعضای وحدت کمونیستی بود که بسیار مسئولانه و پرکار برخورد می‌کرد و قدم‌هایی اساسی برای پیش‌برد امور بند و تفاهم بین زندانیان بر می‌داشت. منصور در سال ۶۷ در گوهردشت جاودانه شد و من از داشتن دوست و رفیقی عزیز برای همیشه محروم شدم. رفیقی که هیچ‌گاه محبت و صمیمیت بی‌دریغ‌اش فراموشم نخواهد شد.

من در برخورد با افراد اتاق‌های زندانیان مجاهد، موافقت خود را با طرح مزبور اعلام داشته و توصیه کردم که همگان آن را بپذیرند چرا که مطمئن بودم بعد از چند روزی، همه آن را به فراموشی خواهند سپرد. توصیه‌ی منصور به من نیز تأکید روی همین مسئله بود. یکی از موضوع‌های اصلی شرح وظایف، مدت مسئولیت مسئول نظافت بود که دو ماه قید شده بود. این تنها ماده‌ای بود که بعدها کسی در بند نمی‌خواست به آن بپردازد، به ویژه زندانیان مارکسیست! چرا که هیچ کس اعتراضی به روال اداره‌ی بند نداشت.

چندی از انتخابم به مسئولیت نظافت نگذشته بود که نام تعدادی از افراد را برای انتقال به بند ۲ خواندند و من نیز یکی از آن‌ها بودم. درویش تلاش کرده بود با انتقال من به بند ۲، از شرم راحت شود چرا که جدا از برخورد با خودش، در این بین با یکی از توابان که به دایی نادر توهین کرده بود، نیز دعوا کرده بودم. مسئولان زندان به مجرد این که متوجه شدند در بند مسئولیت دارم، از انتقال من به بند ۲ سرباز زدند و من همچنان در بند ۱ ماندم.

۵

چند روز بعد درویش و توابان قبلی از بند منتقل شده و به جای آن‌ها توابانی جدید به بند انتقال یافتند و مسئولیت بند نیز بر عهده‌ی پاسداری به نام منتظران قرار گرفت. او دفتری در بند داشت و ساعات اداری را در بند می‌گذراند و بعد از ساعات اداری، توابان مسئولیت اداره‌ی بند را به عهده می‌گرفتند. پیش از این، مسئولان زندان تجربه‌ی

94 متأسفانه در سایه‌ی تبلیغات رژیم و همراهی گروه‌های سیاسی با آن، هنوز در ذهن ما امیرانتظام به عنوان زندانی سیاسی شناخته نمی‌شد.

اداره‌ی بند توسط پاسداران در مجرد ۶ واحد ۱ را داشتند. بعد از این که توابان مجاهد در اداره‌ی بند شکست خوردند، اداره‌ی بند را به توابان مارکسیست به سرکردگی عزیز رامش که اتهام مجاهدین داشت سپردند. دیری نپایید که مسئولیت وی نیز با شکست مواجه شد. سر آخر اداره‌ی بند را به عهده‌ی یک پاسدار فاشیست به نام علی شاه‌عبدالعظیمی گذاشتند.

هیچ‌کاری از توابان ساخته نبود و کسی آن‌ها را در بند به رسمیت نمی‌شناخت. منتظران نیز کم- کم به این نتیجه رسیده بود که برای پیش‌برد کارهایش بهتر است با ما راه بیاید. من مسئول نظافت بودم، ولی در واقع مسئولیت شیر مرغ تا جان آدمیزاد در بند با من بود، البته در جایی که به نفع زندانیان بود وگرنه می‌گفتم من مسئول نظافتم و این امور ربطی به من ندارد! اولین موردی که با مخالفت من روبه‌رو شد، تقاضای منتظران از من برای تعطیل کردن هواخوری به هنگام غروب بود. از آن‌جایی که احساس می‌کردم این وظیفه‌ی پاسداران و زندانبانان است، از پذیرش آن سرباز زدم.

یک بار هنگامی که با منتظران در حال گفت‌وگو بودم، یکی از توابان به نام اصغر توکلی که به "اصغر مُخ" معروف بود، وارد اتاق شد. وی را به عنوان مسئول بند در غیاب منتظران معرفی کرده بودند. بلافاصله صحبتم را قطع کردم، منتظران متوجه‌ی منظورم نشد و در حالی که سرش را تکان می‌داد، منتظر شد که حرفم را ادامه دهم. با خونسردی و در حالی که "اصغر مخ" هنوز در اتاق ایستاده بود، گفتم: من برای گفت‌وگو با شما به این‌جا آمده‌ام. از نظر من شما دارای رسمیت هستید وگرنه حاضر به گفت‌وگو با شما نبودم. او از نظر من هیچ رسمیتی ندارد و تا زمانی که در اتاق حضور داشته باشد، از صحبت با شما نیز معذورم. در حالی که دست‌پاچه شده بود، گفت: ما که صحبت خاصی نمی‌کنیم. گفتم: در هر صورت من ارزشی برای او قائل نیستم و گفت‌وگوی ما در حضور او به منزله‌ی ارزش قائل شدن برای اوست و من نیز چنین قصد و نیتی ندارم. منتظران بلافاصله به او گفت اتاق را ترک کند. این اولین و آخرین باری بود که او به هنگام صحبت کردن من با منتظران وارد اتاق شد. به سرعت وی و دیگر توابان را نیز به "بند کارگری" منتقل کردند.

۶

مسئولیت باغچه و سبزیکاری بند بر عهده‌ی نورالله خلیل‌پورگرگری و معاونش، نادر محبوبی، یک زندانی عادی افغانی که به "دایی" معروف بود، گذارده شده بود.

نورالله با من هم اتاق بود و برای حل مشکلاتی که پیش می‌آمد، سعی می‌کرد با من مشورت کند. بعضی اوقات بدجنسی‌ام گل کرده، سربه سرش می‌گذاشتم. از جمله یک بار با ناراحتی عنوان کرد گل‌هایی را که در گوشه‌ی حیاط جهت تخم‌گیری اختصاص داده است، بچه‌ها کنده‌اند و بخشی از تلاش‌های او را به باد داده‌اند. خیلی جدی به او

گفتم: آیا نوشته‌ای مبنی بر نشان‌دادن مقصودت، روی گل‌ها زده بودی؟ با تعجب گفت: نه، مگر لازم است؟ گفتم: بچه‌ها از کجا بدانند تو به چه منظور این گل‌ها را نگاه داشته‌ای؟ سری تکان داده و حق را به من داد. گفتم: بهتر است که همیشه چیزی روی کاغذی بنویسی و بر گل‌ها بگذاری. وی به توصیه‌ی من عمل کرد، ولی چند روز بعد دوباره به من رجوع کرده، گفت: دیدی حق با من بود! علی‌رغم این‌که روی گل‌ها نوشته بودم، بازهم آن‌ها را کنده‌اند. گفتم: چه نوشته بودی؟ گفت: نوشته بودم "این گل‌ها تخمی است، لطفاً نکنید". گفتم: مطمئنی نقطه‌ی نکنید را درست گذاشتی؟ گفت: بله مطمئنم. گفتم: ولی حتماً بچه‌ها اشتباهی خوانده‌اند، در ضمن "تخمی" لغت خوبی نیست و در فارسی به دو منظور به کار می‌رود. لابد بچه‌ها متوجه‌ی منظور تو نشده و فکر کرده‌اند منظورت این بوده است که "تخمی است لطفاً بکنید" و بچه‌ها به تصور این که این گل‌ها از کیفیت خوبی برخوردار نیستند، آن‌ها را کنده‌اند! به جای"تخمی" بنویس "بذری" است. هم بهتر است و هم احتمال اشتباه نمی‌رود. او این کار را کرد و چند روز بعد باز به من مراجعه کرده و گفت: دیدی، باز هم تأثیری نداشت! دوباره همان گفتار قبل را تکرار کردم. گفتم: مطمئنی نقطه‌ها را درست گذاشتی، گفت: مطمئنم! گفتم: فکر کنم بچه‌ها اشتباهی خوانده‌اند "نذری" است بکنید! فکر کرده‌اند نذر کرده‌ای و بچه‌ها هم برای ثواب آن‌ها را کنده‌اند. چند لحظه‌ای در چشم‌هایم خیره شد. نتوانستم جلوی خودم را بگیرم. متوجه شد از ابتدا تا به حال سربه سرش گذاشته‌ام. دنبالم می‌دوید و تهدید می‌کرد اگر دستم بهت برسد...

"دایی" از جمله زندانیان عادی افغانی بود که در زمان حاج داوود در مجرد ۶ واحد ۳ به سر می‌برد. این بند ترکیبی بود از زندانیان سلطنت‌طلب، ساواکی‌ها، امرای ارتش رژیم پهلوی، زندانیان عادی دادستانی انقلاب، بنی‌صدری‌ها، کودتاچی‌ها[۹۵]، هواداران مفتی‌زاده و هر کسی که "غیر گروهکی" خوانده می‌شد.

تعدادی از زندانیان مجاهد را به شکل تنبیهی نیز به بند فوق منتقل کرده بودند. یکی از زندانیان افغانی علیه آن‌ها در بند گزارش داده بود. موضوع به گوش دایی نادر رسیده بود و او با تحریک چند افغانی دیگر، افغانی مزبور را به علت جاسوسی علیه زندانیان مجاهد، در حمام گیر انداخته و به شدت مضروب کرده بودند. به سرعت مشخص شده بود که آن‌ها به تحریک دایی مبادرت به تنبیه افغانی مزبور کرده‌اند. "دایی" را به زیرهشت واحد برده و بعد از روزها سرپا نگاه داشتن، به شدت مورد ضرب و شتم قرارش داده و سپس به سلول‌های انفرادی گوهردشت منتقل‌اش کرده بودند. قرار نبود از او مصاحبه‌ای بگیرند و یا وادار به همکاری اطلاعاتی بکنند که در این صورت به

95 ۴ دسته کودتاچی بودند که بین سال‌های ۶۱-۵۹ دستگیر شده بودند. ۱-گروه نقاب، کودتای نوژه، ۲- سازمان پارس، پاسداران رژیم سلطنتی، ۳- نمارا، ۴- نیما، کمیته نجات ایران وابسته به قطب زاده.

قیامت منتقل‌اش می‌کردند. در اثر ضرب و شتم حاج داوود، دایی نادر بینایی یک چشمش را از دست داده بود و از سردردهای شدیدی رنج می‌برد. وی شش ماه در گوهردشت به سر برده و سپس در دوران میثم به قزل‌حصار منتقل شده بود. او ابتدا در بند ۱ واحد ۱ به سر می‌برد و بعد از تخلیه‌ی بند ۱ و ادغام زندانیانش در بندهای مختلف و انتقال بخشی از آن‌ها به اوین، دایی نادر تنها در بند باقی مانده بود. هر کار می‌کردند که او را به بند ۶، نزد زندانیان عادی برگردانند، وی حاضر نمی‌شد. چند روز به تنهایی در بند ۱ زندگی کرد ولی رفتن به بند عادی‌ها را نپذیرفت. تنها هنگامی که از انتقالش به بند زندانیان مجاهد، بند ۳ واحد ۱ مطمئن شد، حاضر به ترک آن‌جا شد.

دایی وقتی تیغش نزد نورالله نمی‌برید، به من رجوع می‌کرد. اول می‌پرسید: دایی‌جان انتقاد بد است؟ می‌گفتم: خیر! کی گفته بده؟. بعد می‌پرسید: دایی جان نظم بد است؟ می‌گفتم: خیر! مگر کسی سر این مورد مخالفتی کرده؟ بعد می‌پرسید: دایی‌جان نظر دادن و پیشنهاد دادن گناه است؟ می‌گفتم: خیر! مگه اتفاقی افتاده؟ سر آخر بعد از گرفتن چند تأییدیه از من، مشکلی را که با نورالله داشت، مطرح می‌کرد. همیشه قول می‌دادم به نوعی قضیه را رفع و رجوع کنم. سرآخر نورالله در مقابل درخواست من مجبور می‌شد خواسته‌ی "دایی" را به گونه‌ای برآورده کند.

دایی سواد خواندن و نوشتن نداشت. نزد محمد کرامتی خواندن و نوشتن می‌آموخت و پیشرفت شگرفی داشت. در عرض چند ماه به کلاس سوم رسیده بود و به راحتی می‌خواند و می‌نوشت. در روابط بند جا افتاده بود. در جلسات اتاق‌شان شرکت کرده و به طرح نظراتش می‌پرداخت. در رابطه با مسائل بند نیز همیشه مواردی که به نظرش می‌رسید، با من در میان می‌گذاشت و قبل از هر چیز می‌پرسید: نظر بچه‌های ما چیست؟ منظورش نظر مجاهدین بود و بعد نظر توده‌ای‌ها را می‌خواست. به خاطر اشغال افغانستان توسط نیروهای شوروی، به شدت ضد توده‌ای بود. چرا که شوروی را مسئول وضعیت پیش آمده در کشورش می‌دانست و توده‌ای‌ها را حامی ایشان می‌شناخت. به همین علت از هیچ فرصتی برای ابراز تنفرش کوتاهی نمی‌کرد. هر وقت از بغل توده‌ای‌ها رد می‌شد با همان یک چشمش آن‌ها را چنان چپ- چپ نگاه می‌کرد که هر ناظری متوجه‌ی عمق کینه‌اش می‌شد. در این‌گونه مواقع، هر بار که حواسش نبود از سمت آن چشمش که نابینا بود در مقابلش ظاهر شده و در حالی که بشکنی می‌زدم و پایم را محکم به زمین می‌کوبیدم، ناگهان می‌گفتم بپا نخوری‌اش! در حالی که از ترس جا می‌خورد می‌گفت: دایی جان سر به سرم نگذار.

۷

در همان روزهای اول، سه نفر زندانی عادی را به بند آوردند و منتظران تلاش کرد که

آن‌ها را موقتاً در اتاقی جای دهد و در این رابطه از من راهنمایی خواست. می‌دانست در این زمینه‌ها تواب‌ها هیچ کمکی به او نمی‌توانند بکنند. صریحاً به او گفتم: جای آن‌ها در این بند نیست. اولاً یکی از آن‌ها، ولی‌الله شانجانی برعلیه زندانیان عادی دیگر گزارش داده است و خود در جریان مشکلات پیش آمده برای آن‌ها هستی و من مطمئنم که هیچ یک از اتاق‌ها او را نخواهند پذیرفت و برایت معضلی خواهند شد. تو خودت بهتر می‌دانی که زندانیان حاضر به پذیرش زندانیان سیاسی تواب نیستند و مجبور شده‌ای که اتاق آن‌ها را عوض کنی چه برسد به زندانی عادی که گزارش هم داده باشد. داستان از این قرار بود که زندانیان عادی مربوطه پس از برگشتن از مرخصی، مقداری مواد مخدر به داخل زندان آورده بودند و ولی را نیز بی‌نصیب نگذاشته بودند. ولی هم پس از مصرف مواد مخدر، آن‌ها را لو می‌دهد و همین برایشان تولید دردسر می‌کند. وجود هر سه آن‌ها در یک بند، مشکل‌آفرین بود و دو زندانی دیگر به هر صورت زهرشان را می‌ریختند. به ویژه که مدتی را نیز در سلول دربسته به سر برده بودند.

منتظران تازه کار بود و هشدار من را جدی نگرفت و تلاش کرد ولی‌الله شانجانی را در یک اتاق و آن دو را در اتاقی دیگر جداگانه اسکان دهد. دست روی هر اتاقی که می‌گذاشت، کلیه‌ی افراد اتاق وسایل‌شان را برداشته و از اتاق بیرون می‌آمدند و می‌گفتند که آن‌ها را به اتاق دیگری بفرستد و این اتاق به همان زندانی عادی تعلق داشته باشد. دایی نادر به نزد منتظران آمده و با همان منطق خودش مسئله را بسیار زیبا برای منتظران شکافت. او در حالی که چشم نابینایش را نشان می‌داد، به شرح آن‌چه که باعث از دست دادن چشمش شده بود، پرداخت و گفت: من زمان حاج داوود هم نمی‌خواستم با آدم‌فروش زندگی کنم، حالا تو می‌گویی بعد از از دست دادن یک چشم، بیایم با آدم فروش زندگی کنم؟ منتظران در مقابل منطق "دایی" مانده بود که چه بگوید. فرصت را از دست نداده، گفتم: حالا متوجه شدی که گز نکرده پاره کردی؟ منتظران به سرعت متوجه شد که چه اشتباهی مرتکب شده است و از من برای حل آن کمک و راهنمایی خواست. گفتم: هیچ کاری از من ساخته نیست. از ابتدا به شما هشدار دادم، ولی متأسفانه جدی نگرفتی. اگر دنبال دردسر نیستی، تنها راه حل، انتقال آن‌ها از بند است ولی گویا در آن شرایط از دست او نیز کاری ساخته نبود. چیزی از حضور زندانیان عادی در بند نگذشته بود که ناگاه یکی از آن‌ها با فحش و ناسزا به ولی‌الله شانجانی که آدم فروشی کرده بود، حمله کرده و وی را مورد ضرب و شتم قرار داد و متعاقب آن هر سه نفر را به بند دیگری انتقال دادند. بعدها از طریق جراید رژیم متوجه شدم که ولی‌الله شانجانی به سرعت آزاد شده و به علت تجاوز به عنف در چندین مورد، دوباره دستگیر شده است.

۸

چند روز بعد منتظران دوباره مرا خواست و با لحن التماس‌آمیزی گفت: آخوندی به نام محدث زاده[۹۶] که دچار "انحراف جنسی" است، روی دست‌مان مانده است و نمی‌دانیم با او چه کنیم. سپس قسم و آیه خورد که به هیچ وجه قصد مشکل‌آفرینی و توهین به بند و زندانیان را ندارد. او اضافه کرد که با وجود تعداد زیادی زندانی کم سن و سال در بند ۲، صلاح نیست وی به آن‌جا برود و در ضمن در مجرد ۶ که تعداد زیادی زندانی عادی به سر می‌برند نیز از بس افتضاح به بار آورده امکان نگهداری‌اش نیست. از من خواست که در این رابطه فقط برای چند روز به آن‌ها کمک کنم. قاطعانه گفتم: وی در بند هیچ جایی ندارد و نمی‌توان او را به هیچ اتاقی فرستاد و بچه‌ها این اقدام را توهین به بند تلقی خواهند کرد. منتظران با لحنی ملتمسانه گفت: خوب چه پیشنهادی داری؟ گفتم: می‌توانی او را به مسجد بند بفرستی، می‌تواند موقتاً در آن‌جا زندگی کند و داخل بند نیز نیاید. منتظران گفت: حرمت مسجد از بین می‌رود! مخصوصاً مسئله‌ی مسجد را مطرح کرده بودم و او با سادگی‌اش بهانه‌ی لازم را به دستم داده بود. گفتم: پس چگونه انتظار داری افراد اتاق‌ها او را بپذیرند و حرمت‌شان خدشه‌دار نشود؟ پاسخی نداشت و سکوت اختیار کرد. از آن‌جایی که نمی‌خواستند با ما در بیافتند و او از موضع چاره جویی وارد شده بود و قصد تحمیل اراده‌شان را نداشتند، تلاش کردم تا به نوعی موضوع را حل کنم. پیشنهاد دادم که قسمتی در زیرهشت را که جای یخدان‌های اتاق‌ها بود، به این کار اختصاص دهیم. به شرط این که وی تنها برای رفتن به دستشویی و توالت، حق وارد شدن به محوطه‌ی بند را داشته باشد. منتظران بلافاصله پیشنهادم را پذیرفت و آخوند محدث زاده برای چند روزی در همان‌جا ماندگار شد و منتظران همان‌طور که قول داده بود، چند روز بعد وی را به جای دیگری منتقل کرد.

۹

در همین روزها، روزی منتظران مرا خواسته و فردی را به عنوان مسئول تدارکات زندان معرفی کرد. وی با من دست داده و گفت: لیست اقلام مورد نیازتان را بدهید تا در صورت امکان برای‌تان تهیه کنیم.

به سرعت به نزد سعید جبرئیلی آمده و موضوع را با او در میان گذاشتم. وقتی به او گفتم که فردی به عنوان مسئول تدارکات زندان با من صحبت کرده و خواهان ارائه‌ی لیست احتیاجات تدارکاتی‌مان شده، هر دو از خنده ریسه رفتیم. ارزیابی‌مان این بود که ما را دست انداخته‌اند و قصد مسخره کردن ما را دارند. تصمیم گرفتیم ما هم به نوبه‌ی خود، آن‌ها را دست انداخته و طوری وانمود کنیم که با سادگی هر چه تمام‌تر حرف‌شان

96 او در زندان به آیت‌الله ایدز معروف بود.

را باور کرده‌ایم. لیست بلند بالایی از احتیاجات تدارکاتی بند را آماده کردیم. ابتدا از آبدارخانه شروع کردیم و چهارپایه‌هایی برای زیر دیگ‌های غذا و چای سفارش دادیم. همچنین دو چهارپایه‌ی بزرگ به شکل نیمکت سفارش دادیم که تمامی چراغ‌های خوراک‌پزی بند را بتوانیم زیر آن‌ها قرار دهیم. تعداد زیادی تخت مستعمل و نو، نبشی و زوار، پیچ خودرو آهن و چوب و هر آن‌چه را که به ذهن‌مان می‌رسید، در لیست مورد نظر وارد کرده و به منتظران تحویل دادیم و منتظر واکنش آن‌ها ماندیم. چندی نگذشت که مرا خواستند و گفتند: اندازه‌ی چهارپایه‌هایی را که سفارش داده‌اید، ننوشته‌اید و برای ساخت آن‌ها نیاز به داشتن اندازه‌های دقیق است.

دوباره موضوع را با سعید در میان گذاشتم، هنوز معتقد بودیم که می‌خواهند دست‌مان بیاندازند و اندازه‌های خواسته شده را هم در همین رابطه ارزیابی می‌کردیم. با اکراه ابعاد مورد نیاز را تهیه کرده و در اختیارشان گذاشتیم. در میان بهت و تعجب‌مان، دو روز بعد همه‌ی چهارپایه‌ها را درست همان‌طوری که سفارش داده بودیم، ساخته و آماده کرده بودند. وقتی از من خواستند که برای بردن آن‌ها چند نفر را به بیرون از بند بفرستم، هنوز نمی‌توانستم باور کنم که چنین چیزی حقیقت دارد و چهارپایه‌های سفارشی‌مان را ساخته‌اند.

چند روز بعد، دوباره مسئول تدارکات زندان به بند رجوع کرده و گفت: از آن‌جایی که نیازهای شما متنوع بوده و امکان گشتن انبار را نداشتیم، نتوانستیم به موقع آن‌ها را تهیه کنیم. او از من خواست تا چند نفر را به همراه خود به انبار زندان برده و در آن‌جا وسایل مورد نیاز بند را بر اساس موجودی انبار فراهم کنیم. وی اضافه کرد که جهت همکاری با ما سفارش لازم را به مسئول انبار کرده است. باورم نمی‌شد. بر خلاف پیش‌داوری‌ها و ارزیابی‌های اولیه‌مان، ما را دست نیانداخته بودند. در نگاه اول همه چیز غیرعادی به نظر می‌رسید. بالاخره هم مشخص نشد که هدفشان از انجام این مانورها چه بود. اقدامات ما به هیچ وجه در تضاد با منافع آن‌ها نبود و اگر واقع‌بینانه برخورد می‌کردند، اقدامات ما بیشتر در جهت انجام اموری بود که به عهده‌ی آن‌ها بود و از انجام آن سرباز می‌زدند. پنج نفر را انتخاب کرده و به اتفاق به انبار رفتیم. تلاش کردم کسانی را انتخاب کنم که آدم‌های تیز و زرنگی باشند تا از موقعیت به دست آمده نهایت استفاده را کرده باشیم و اگر لازم شد بتوانند چیزهای کوچکی را که در لیست نیاورده بودیم، در لباس‌شان و یا در میان اجناس بار زده شده جاسازی کنند. از همان ابتدا هر آن‌چه را که بدرد بخور می‌یافتیم، بار گاری کردیم. تقریباً هیچ محدودیت خاصی نداشتیم. خود مسئول تدارکات زندان با ما نیامده بود، ولی به پاسداری که به همراه ما فرستاده بود، گفته بود که نیازهای ما را در انبار، بر اساس لیست ارائه شده برآورده کند. من طوری برخورد می‌کردم که گویا تواب و مورد اعتماد مسئول تدارکات و دیگر مسئولان زندان‌هستم و افراد فوق را نیز برای بیگاری آورده‌ام. با این ترفند

خیال پاسدار مربوطه جمع بود که منافع نظام را بیش از او در نظر دارم! در انبار هر آن‌چه را که ضروری می‌یافتیم و در لیست نیامده بود، دور از چشم پاسدار همراهمان که توجه چندانی هم به ما نداشت، زیر اقلامی که درخواست کرده بودیم، پنهان می‌کردیم. تقریباً چیز بدرد بخوری در انبار نیافتیم که به بند نیاورده باشیم. از فردای آن روز نهضت آهنگری در اتاق‌های زندانیان مجاهد به راه افتاده بود. قفسه‌های آهنی بود که به مدد نبشی‌های تخت‌های مستعمل در اتاق‌ها زده می‌شدند. دیوارهای اتاق‌ها را با کلنگ سوراخ کرده و نبشی‌ها را در آن قرار می‌دادند! تحرکی در اتاق‌های زندانیان مارکسیست دیده نمی‌شد. گوشه‌ای از حیاط بند را نیز به وسیله تخت‌هایی که آورده بودیم، قفسه‌بندی کرده و بین اتاق‌های بند تقسیم کردیم تا وسایل اضافی‌شان را به آن‌جا منتقل کنند. محل مزبور"تخت شهر" نامیده می‌شد.

۱۰

به عنوان مسئول نظافت، برنامه‌ای را برای انجام کارهای بند تدوین کرده بودیم. از شب قبل، مسئول ملی‌کاری اتاق‌ها و یا نماینده‌ی معرفی شده از سوی اتاق‌ها را نسبت به انجام کلیه‌ی کارها توجیه می‌کردیم و روز بعد، پس از اتمام کلیه‌ی کارهای بند، از مسئول مربوطه گزارش انجام کارها را دریافت می‌کردیم تا مطمئن شویم که کلیه‌ی امور همان‌گونه که خواسته شده بود، انجام گرفته است. همچنین از فرصت به دست آمده استفاده کرده و کلیه‌ی پیشنهادهای افراد در ارتباط با بهبود امور را گرفته و به انتقادهای آن‌ها در ارتباط با چگونگی کار و محدودیت‌های موجود و کمبود وسایل و امکانات رسیدگی می‌کردیم.

روزهایی که نوبت کارگری اتاق‌های زندانیان مجاهد بود، کارها به خوبی پیش می‌رفت و نیازی به پیگیری امور در طول روز نبود. در میان مارکسیست‌ها هنگامی که نوبت دو اتاق زندانیان توده‌ای بود، نیز باز وضع به همین منوال پیش می‌رفت و آن‌ها همه‌ی کارهایی را که به آن‌ها محول شده بود، به خوبی انجام می‌دادند و در طول روز نیز مسئولان کارگری آن‌ها چند بار برای بهتر انجام شدن کار به من یا سعید مراجعه می‌کردند و از این بابت خیال ما راحت بود، چرا که خود آن‌ها به رتق و فتق کارها می‌پرداختند و ما تنها از انجام آن مطمئن می‌شدیم. وقتی کارگری بند به دیگر اتاق‌های زندانیان مارکسیست می‌رسید با مشکلات زیادی روبه‌رو بودیم. دلیلش این بود که آن‌ها مسئول مشخصی در این زمینه نداشتند. مجبور بودیم کار را به کارگری روز تحویل دهیم و وی نیز در این رابطه مسئولیتی نمی‌پذیرفت و در ضمن می‌خواست مثل روزهای عادی به کارهای شخصی و از جمله کتاب خواندنش برسد. کارگری روز غالباً می‌گفت: من کارها را تقسیم کرده‌ام و نام افراد را روی کاغذ نوشته و در اتاق زده‌ام. و سپس لیست افرادی را که انجام کاری به آن‌ها محول شده بود، نشان می‌داد و می‌گفت:

شما خودتان باید با آن‌ها برخورد کنید... به این ترتیب در روز کارگری آن‌ها، باید با همه‌ی افراد برخورد می‌کردیم و به همین دلیل انرژی زیادی از ما گرفته می‌شد و سرانجام کار هم به خوبی روزهای قبل پیش نمی‌رفت.

روزهای اول با مشکلات زیادی روبه‌رو بودیم، ولی رفته- رفته همه‌ی مسائل حل شدند. یکی از اتاق‌های زندانیان مارکسیست به هنگام دریافت لیست برنامه‌ی کارگری بند که باید انجام می‌دادند، عنوان کردند که اعتقادی به شستن دمپایی‌های عمومی بند که برای رفتن به دستشویی و هواخوری مورد استفاده قرار می‌گرفتند، نداشته و از نظر آن‌ها این کاری اضافی است. چاره‌ای نداشتم، نمی‌خواستم در ابتدای راه، کار را به گروکشی بکشانم. گفتم: اشکالی ندارد، این سرویسی است که هر روز شما از آن بهره‌مند هستید و دیگر اتاق‌ها در اختیار شما می‌گذارند، ولی شما مختارید هر بخشی از آن را که تمایل دارید و به آن اعتقاد دارید، اجرا کنید. خوشبختانه بعد از دیدن نحوه‌ی برخورد ما، از خر شیطان پایین آمده و کلیه‌ی کارهای محوله به کارگری بند را انجام می‌دادند. شب هنگام تحویل لیست ارائه شده‌ی کارها به سعید، این مورد را گوشزد کردند. این اولین و آخرین مورد تنش در رابطه با انجام کارهای مربوط به نظافت بند بود که به آسان‌ترین شکل ممکن از سر گذرانیده شد.

برای کارهای عمومی بند، روزهای جمعه سعید از همه‌ی اتاق‌ها کارگر می‌گرفت و از شب قبل تعداد افراد مورد نیاز را به آن‌ها ابلاغ می‌کرد. افراد همه‌ی اتاق‌ها در این رابطه به شکلی منصفانه برخورد می‌کردند و از همکاری در انجام کارهای عمومی بند دریغ نمی‌ورزیدند. حتا کسانی که شاید برای اتاق خودشان از انجام بعضی امور خودداری می‌کردند، در سطح بند همکاری می‌کردند. این نشان‌دهنده‌ی درک و تفاهم متقابل افراد از یکدیگر بود.

یکی از اموری که هر هفته به آن پرداخته می‌شد، تعمیر دمپایی‌های بند بود که به سرعت پاره می‌شدند و برای ترمیم آن‌ها از دمپایی‌های پاره‌ای که به همین منظور اختصاص یافته بود، استفاده می‌کردیم. نخست سیخ‌های آهنی از قبل تهیه شده را داغ کرده و سپس تکه‌های پلاستیکی را که از دمپایی‌های دور انداخته شده تهیه شده بودند، به دمپایی‌هایی که نیاز به تعمیر داشتند وصله می‌کردیم. نیاز به کمی تخصص داشت. چند نفر سرکارگر بودند و تعدادی نیز به همیاری با آن‌ها می‌پرداختند. دوختن دمپایی شیوه‌ی درستی نبود، برای این که جای سوزن باعث پاره شدن دوباره‌ی آن می‌شد. در حالی‌که وصله کردن به وسیله‌ی پرس، این نقیصه را برطرف می‌کرد و سرعت کار نیز بالاتر بود.

نظافت بند و دستشویی‌ها ساعت ۲ بعد از ظهر انجام می‌گرفت. به هنگام نظافت بند، خود نیز همراه با کارگران روز در کار نظافت شرکت می‌کردم. در آن ساعت اجازه نمی‌دادیم کسی از اتاق خارج شود. همه‌ی افراد کارهایشان را قبل از شروع نظافت

انجام می‌دادند. تردد در بند و رفتن به توالت و دستشویی ممنوع بود، مگر در موارد استثنایی و با اجازه‌ی مسئول نظافت. مقررات منع عبور و مرور در بند را خیلی سفت و سخت می‌گرفتیم، همین بهانه‌ای می‌شد تا از رفت‌وآمد توابان در بند بین ساعت ۲ تا ۳ بعد از ظهر جلوگیری کنیم و افراد بتوانند با خیال راحت کارهای "خلاف"شان را انجام دهند. در آن ساعت کمتر کسی پروای غافلگیر شدن توسط پاسداران و توابان را داشت.

۱۱

کلیه‌ی ابزارآلات بند، اعم از ابزار فابریک و یا دست‌ساز بچه‌ها نزد ما بود و مسئولیت نگهداری و جاسازی آن‌ها نیز با مسئول نظافت بود. ابزارآلات فابریک، مانند آچارهای مختلف و انبردست و یا وسایل چرم‌گیری دندانپزشکی و... مورد مراقبت ویژه‌ای قرار می‌گرفتند، برای این که دستیابی دوباره به هر یک از آن‌ها شاید دیگر امکان پذیر نمی‌شد.

ابزارآلات دست‌ساز بچه‌ها نیز گاه از ارزش بسیاری برخوردار بودند. ضابطه‌ای قرار داده بودیم که هیچ کس حق استفاده از ابزارآلات بند را در هواخوری ندارد و در صورت مشاهده‌ی تخلف، تمامی افراد آن اتاق، بسته به مورد، تنبیه شده و از ارائه‌ی هر گونه ابزاری به آن‌ها برای مدتی مشخص خودداری خواهد شد. دلیل این امر نیز لو رفتن ابزاری بود که پاسداران آن را دیده و مصادره کرده بودند و کل بند از آن محروم شده بود. گاه افراد از اجرای این ضابطه تخطی می‌کردند و ما مجبور به اعمال مجازات در موردشان می‌شدیم. این شده بود سوژه‌ای نزد زندانیان مجاهد. یکی از میان‌پرده‌هایی که چند بار در مراسم گوناگون اجرا کردند، به این موضوع اختصاص داشت:

فردی در حیاط مشغول کار با ابزار عمومی بند است، یکی از بچه‌ها به او نزدیک شده و می‌گوید: پاسدار به حیاط آمده است! اما وی بی‌اعتنا به هشدار و حضور پاسدار مربوطه، همچنان سرگرم کار خود است. در صحنه‌ی بعدی یکی از بچه‌ها دوباره به فرد مزبور که در حال استفاده از ابزار عمومی بند است، نزدیک شده و می‌گوید: ایرج به حیاط آمده است. وی دست و پایش را گم کرده و با دست‌پاچگی تلاش می‌کند تا ابزار مربوطه به طریقی از چشم من دور بماند!

۱۲

بیشتر امور بند، بخصوص تهیه‌ی جا و مکان و ابزارآلات و... به شکل داوطلبانه انجام می‌گرفت. زندانیان مجاهد در کارهای عام‌المنفعه پیشقدم می‌شدند و زندانیان مارکسیست حاضر نبودند از وقت مطالعه‌شان به نفع کارهای عمومی بند بگذرند. من نیز اصراری در انجام این کار نداشتم چرا که در نهایت می‌توانستد بگویند: ما اعتقادی به انجام این

امور نداریم، بنا بر این دلیلی بر مشارکت در آن نمی‌بینیم. یکی از اتاق‌های بزرگ بند تبدیل به آبدارخانه شده بود و چراغ‌های خوراک‌پزی اتاق‌ها در آن قرار داشت. هر اتاق دارای یک چراغ والور بود که توسط خود زندانیان خریداری شده بود. یک اتاق بزرگ نیز به انبار بند تعلق داشت که در اختیار من بود. آن را قفسه‌بندی کرده و از شیر مرغ تا جان آدمیزاد در آن پیدا می‌شد! همه‌ی اتاق‌ها از مزایای انبار برخوردار می‌شدند. از آن‌جایی که در میان زندانیان مارکسیست مسئولیتی به عنوان ملی‌کاری[۹۷] وجود نداشت، به طور عملی اقدام چندانی برای تهیه‌ی اجناس بیشتر برای انبار به خرج نمی‌دادند. انبار بند را با خون دل بر پا کرده و قفسه‌بندی کرده بودیم و نیاز همه‌ی مراجعه‌کنندگان را برآورده می‌کرد. بعدها در عمل، بسیاری از زندانیان مارکسیست نیز به ضرورت انجام تلاش‌های‌مان پی برده بودند. تقریباً چیزی نبود که فکرش را نکرده باشیم و تلاشی جهت حل آن انجام نداده باشیم. از تجربه‌ی زندگی جمعی چند ساله زندانیان مجاهد برخوردار بودیم و تلاش می‌کردیم که کمبودها را جبران کنیم.

روزی یکی از زندانیان مارکسیست به من رجوع کرد و گفت: به علت بیماری پوستی قرار است روز بعد به دکتر مراجعه کند و نیاز به استفاده از داروی نظافت دارد که در بند پیدا نمی‌شود و اضافه کرد علیرضا، یکی از زندانیان هوادار راه کارگر به من توصیه کرده است که موضوع را با شما در میان بگذارم که حتماً چاره‌ی کار را پیدا خواهید کرد. گفتم: فکر این موضوع قبلاً شده است و دو ماشین مخصوص اصلاح سر را برای این امر اختصاص داده‌ایم . در حالی که نمی‌توانست تعجبش را مخفی کند، مقداری الکل و محلول ضدعفونی کننده‌ی ساولون به او داده و گفتم: پیش و بعد از استفاده، حتماً ماشین اصلاح را با ساولون و الکل بشوید و آن را تمیز تحویل دهد.

بار دیگر یکی از زندانیان مارکسیست مراجعه کرد و گفت: می‌دانم درخواست غیرمنطقی می‌کنم، ولی می‌خواستم ببینم آیا دم دست‌تان در لوله‌ی خمیردندان پیدا می‌شود؟ قصد داشت از آن‌ها به عنوان مهره‌های سرباز صفحه‌ی شطرنج استفاده کند. بلافاصله ۱۶عدد به رنگ‌های سفید و قرمز تحویلش دادم. از تعجب دهانش باز مانده بود. بخشی از قفسه‌ها به انواع و اقسام پارچه‌ها تعلق داشت. اگر کسی می‌خواست روکشی برای قفسه‌ای که درست کرده بود، بدوزد، حتماً می‌توانستیم نیازش را برطرف کنیم. هرگونه میخ، تخته، چوب، اره‌ی دست ساز، سمباده‌ی دست ساز و... در این انبار یافت می‌شد.

به همه‌ی اتاق‌ها ابلاغ کرده بودیم که قبل از دور ریختن هر آن‌چه که به نظرشان غیرقابل استفاده و یا اضافی می‌آید، حتماً آن را به من یا سعید نشان دهند. یک بار زندانیان مجاهد یکی از اتاق‌ها برای شوخی و مزاح، پوست میوه‌هایشان را آورده و

97 کسی که نیازهای تدارکاتی و ابزاری اتاق، برنامه هفتگی کار جمعی روز جمعه و... را رتق و فتق می‌کرد.

مسئول ملی‌کاری‌شان، ایوب قربان‌زاده، گفت: قصد داریم این پوست میوه‌ها را دور بریزیم! فکر کردیم پیش از آن به شما اطلاع دهیم. سعید به من اشاره‌ای کرد و گفت: ایرج در این باره باید تصمیم بگیرد. گفتم: اتفاقاً جهت تهیه‌ی کود برای سال آینده بسیار به آن نیازمندیم و بعد با اشاره به سعید گفتم: سعید گوشه‌ای از حیاط را به شما نشان خواهد داد تا با کندن آن‌جا، این پوست میوه‌ها را چال کنید تا سال آینده از آن به عنوان کود برای باغچه استفاده کنیم. سپس سعید بیلی به آن‌ها داد تا گوشه‌ی حیاط را کنده و پوست میوه‌ها را چال کنند. از کرده‌ی خود پشیمان شدند! موضوع به سرعت در بند پیچید، دیگر کسی برایمان پوست میوه نیاورد! محمد جنگ زاده و فتاح میرعبداللهی که از استعداد ویژه‌ای در امور فنی و ابزارآلات برخوردار بودند، به عنوان مشاوران فنی ما عمل می‌کردند و تقریباً همه‌ی کارها با کمک و مساعدت آن‌ها پیش می‌رفت.

بعد از گذشت دو ماه از تصدی مسئولیت نظافت، به منصور نجفی و چند تن دیگر از بچه‌ها مراجعه کردم و گفتم: دوران مسئولیت من به سر رسیده است، خواهشمندم تدارک انتخابات دیگری را ببینید. منصور در حالی که دستم را گرفته بود و مرا به گوشه‌ای می‌برد، گفت: پدرسوخته! دوباره می‌خواهی چه فیلی هوا کنی؟ برای چی می‌خواهی دوباره الم شنگه به پا کنی؟ مگر آن بار کم مصیبت کشیدیم. تازه بند به سامان رسیده است. بعد در حالی که می‌خندید، گفت: اختیارات اضافی می‌خواهی؟ هر چه می‌خواهی بگو! ولی دست از این بازی‌هایت بردار! گفتم: نه چیزی نمی‌خواهم، مگر قرار است چه کار کنیم که نیاز به اختیارات ویژه داشته باشم، همین حالا هم من همه کار می‌کنم. تا حالا هم با مخالفت هیچ کسی روبه‌رو نشده‌ام. فقط می‌خواستم بر خلاف اساسنامه‌ی بند کاری نکرده باشم. خودت می‌دانی که چه تلاشی برای تصویب آن به خرج داده شد و چقدر بحث و صحبت پیرامون تک- تک مواد آن شد و چه اندازه وقت و انرژی صرف آن شد. شرح وظایف بماند برای خود. انگاری که می‌خواستیم دبیرکل سازمان ملل انتخاب کنیم و در منازعات بین‌المللی وارد شویم. در حالی که می‌خندید، گفت: پدرسوخته! می‌خواهی ما را مجازات کنی؟ بعد اضافه کرد: فکر نمی‌کنم که کسی یادش باشد در آن اساسنامه چه چیزی نوشته شده است! به همین دلیل جان مادرت! دوباره داستان‌هایی را که مدتی است از شرشان خلاص شده‌ایم، پیش نکش و بگذار یک آب خوش از گلوی‌مان پایین رود! تا روزی که بند در آبان‌ماه منحل شد و همه‌ی ما به گوهردشت منتقل شدیم، من همچنان مسئول نظافت و به نوعی مسئول بند بودم و کسی اعتراضی نمی‌کرد و سخنی از اساسنامه و شرح وظایف در میان نبود! چرا که کسی اعتراضی به روال و روابط موجود در بند نداشت.

۱۳

برخورد و گفت‌وگو با اتاق‌ها، منتظران پاسدار بند و ایجاد هماهنگی در بند به عهده‌ی

من بود و پیش‌برد کارهای اجرایی به عهده‌ی سعید که از دقت نظر ویژه‌ای برخوردار بود. وی به سرعت به ساماندهی وضعیت اصلاح موی سر و صورت افراد بند دست زد. ابتدا آرایشگران زبده‌ی بند را شناسایی کرد و تعدادی از آن‌ها، مدت زمان معینی را جهت اصلاح سر و صورت افراد بند اختصاص دادند. این کار باعث می‌شد که افراد از امکان انتخاب بیشتری برخوردار باشند. تعدادی از افراد نیز که مایل به فراگرفتن فنون آرایشگری بودند، می‌توانستند در همین زمان نزد افراد فوق تعلیم ببینند. سپس سعید زمان و محل مشخصی را برای اصلاح سر اختصاص داد و برای رعایت نظافت بند، افراد تنها در محل و زمان مشخص شده مجاز به اصلاح سر و صورت بودند. همه‌ی این امور داوطلبانه بود و افراد اجباری در پذیرش نظم فوق و آرایشگرانی که با او همکاری می‌کردند، نداشتند. با وجود این اکثریت قریب به اتفاق افراد بند استقبال شایانی از طرح به‌عمل آوردند. تعدادی از افراد مارکسیست که مخالفت با هرگونه نظم و نظام را وجهه‌ی همت خود قرار داده بودند، با تعیین محل و زمان اصلاح موی سر مخالفت می‌کردند. آن‌ها معتقد بودند که: شاید ما تمایل داشته باشیم در هواخوری به این کار بپردازیم. یا این‌که: زمان اعلام شده از سوی شما با وقت کتاب‌خوانی ما در تضاد قرار می‌گیرد و... فهم و درک ضوابط اعلام شده بسیار ساده بود. آن‌ها در محلی می‌خواستند به این کار مبادرت کنند که افراد در حال قدم زدن بودند و برایشان مشکل ایجاد می‌کرد. باد موهای اصلاح شده را همه جا پخش کرده و باعث کثیفی محیط می‌شد. محل اعلام شده از سوی سعید گوشه‌ای از دستشویی بود که اکثریت قریب به اتفاق افراد از آن‌جا پیش‌تر هم برای سلمانی استفاده می‌کردند. زمان اعلام شده برای این کار، به کارگری بند کمک می‌کرد که بعد از اتمام آن سریع به نظافت محل بپردازد و از پخش شدن مو در سطح دستشویی و توالت و... جلوگیری کند. برای اجرای ضوابط بند از قوه‌ی قهریه‌ای برخوردار نبودیم! به همین دلیل سعی می‌کردیم با گذشت و چشم‌پوشی بر مشکلات فائق آییم. به همین دلیل به کسانی که در عمل به مخالفت برخاسته بودند، گفتم: با اجرای ضوابط اعلام شده می‌توانید به دیگران و حقوق اکثریت قریب به اتفاق افراد بند که این موارد را اجرا می‌کنند، احترام گذارید در غیر این‌صورت هر گونه که تمایل دارید، می‌توانید عمل کنید و از نظر ما مشکلی در میان نیست. بعد از مدت کوتاهی تقریباً موضوع حل شد و کمتر کسی با نقض ضابطه‌ی بند، نگاه‌های ملامت کننده‌ی افراد بند را برای خود می‌خرید.

پیش از آن سعید چند بار با زندانیان مجاهد برخورد کرده بود که در صورت مشاهده‌ی نقض ضوابط اعلام شده از سوی مسئولان نظافت توسط افراد بند و به ویژه مارکسیست‌ها، کسی شخصاً با آن برخورد نکرده و تنها موضوع را به من یا وی اطلاع دهد.

چهار دستگاه ماشین ریش‌تراش برقی فیلیپس در بند داشتیم که متعلق به زندانیان مجاهد

بود و از آن‌ها استفاده‌ی عمومی می‌شد. این ماشین‌ها توسط خانواده‌های تعدادی از بچه‌ها تهیه شده بود. از آن‌جایی که در میان مجاهدین کسی استفاده‌ی شخصی از وسایل نمی‌کرد، آن‌ها نیز در اختیار بند قرار گرفته بودند تا مسئول نظافت برنامه‌ی زمان‌بندی شده‌ای برای استفاده از آن‌ها تهیه کند. تعدادی از زندانیان مارکسیست نیز دارای ماشین‌های ریش‌تراشی بودند که به طور شخصی از آن‌ها استفاده می‌کردند. برای این که امکان استفاده عمومی از این چهار ماشین فراهم شود، روزهای ملاقات ابتدا همه‌ی افرادی که خواهان استفاده از ماشین بودند، صورت‌شان را با ماشین دستی نمره‌ی ۰۶ می‌زدند و سپس برای استفاده از ماشین برقی منتظر می‌ماندند. ماشین ریش‌تراشی به هیچ وجه به افراد داده نمی‌شد، بلکه مسئول ریش‌تراشی و کسانی را که او مأمور این کار می‌کرد، به انجام این امر می‌پرداختند. در غیر این‌صورت هم به لحاظ اجرایی امکان‌پذیر نبود و هم ماشین‌ها به سرعت خراب شده و از بین می‌رفتند. مسئول مربوطه در فواصل معین، به ماشین‌ها استراحت می‌داد تا داغ نکرده و موتور آن‌ها نسوزد و هم خود نسبت به نظافت آن‌ها اقدام می‌کرد. در مجموع نزدیک به حداقل ۱۵۰ نفر از این ماشین‌ها استفاده می‌کردند. در ابتدای استفاده از ماشین ریش‌تراش برقی، چند نفری از زندانیان مجاهد بند ۳ به مخالفت با ماشین‌برقی برخاستند و آن را وسیله‌ای تجملی خواندند! موضوع را سعید با من در میان گذاشت و گفت: حتا یکی از آن‌ها با او برخورد هم کرده است! اهمیت نداده، گفتم: حتا راجع به آن فکر هم نکن! اگر کسی می‌خواهد ارزش‌های خمینی را که یکی از آن‌ها همین عدم استفاده از ماشین ریش‌تراشی و تیغ صورت‌تراشی است، حفظ کند، به خودش مربوط است ولی نمی‌تواند منادی آن در بند باشد. افراد فوق که تعدادشان بسیار اندک بود، به سرعت در میان مجاهدین ایزوله شدند و کسی وقعی به آن‌ها نگذاشت. البته در میان مجاهدین و به ویژه در رابطه با برخورد با مارکسیست‌ها تعداد بسیار معدودی از بچه‌های بند۳ دارای دیدگاه‌های "راست" بودند ولی محلی از اعراب نداشتند.

۱۴

تهیه‌ی وسایل ورزشی نیز بعهده‌ی ما بود. گوشه‌ای از حیاط را به این امر اختصاص داده بودیم. سه جفت میل ورزش باستانی در اندازه‌های مختلف توسط بخش فنی درست شده بود. شکل و شمایل آن‌ها هیچ تفاوتی با میل‌های موجود در بازار نداشت، ولی از تکنیک ساده‌ای در ساخت آن‌ها استفاده شده بود. دو پارچ آب‌خوری را در حالی که دسته‌ای چوبی از میان آن‌ها رد شده بود، پر از سیمان و سنگ کرده و از سر درهم فرو کرده بودیم و سپس روی آن را با کمک لایه‌های کاغذ روزنامه و چسب نشاسته(خمیرنان) پوشانده بودیم و به آن شکل میل داده بودیم. قسمت انتهایی آن از قطر بیشتری نسبت به قسمت بالایی آن برخوردار بود. افراد بسته به توانایی‌شان، از میل‌های

مختلف استفاده می‌کردند.
دو عدد وزنه نیز ساخته شده بود که افراد با آن به وزنه‌برداری می‌پرداختند. به کمک کش‌های معمولی که از فروشگاه خریده بودیم و با تابیدن توأمان آنها و الیاف پلاستیکی، ابزار ورزشی کششی ابتکاری ساخته بودیم که از استحکام زیادی برخوردار بودند. آن‌ها را به پایه‌ی کولری که در حیاط بود، وصل کرده بودیم. افراد با کشیدن آن‌ها به طرفین سعی در تقویت عضلات شانه، گردن و سینه‌ی خود می‌کردند.
همچنین پایه‌هایی را در زمین نصب کرده بودیم که افراد با درازکشیدن روی زمین و انداختن پاهایشان پشت آن‌ها، می‌توانستند به تنهایی نرمش شکم را تا هر اندازه که مایل بودند انجام دهند. از طرف دیگر با دوختن بیش از یکصد پتوی سربازی و تبدیل آن‌ها به تشکچه، از آن‌ها جهت انجام نرمش‌های زمینی و درازکش به هنگام ورزش صبحگاهی در بند استفاده می‌شد. یک ماه در میان تشکچه‌های مزبور را در حوض وسط حیاط می‌شستیم.
مسئولیت ورزش جمعی صبح با ناصر صابر بچه‌میر و معاونش هانی فرضی بود. تعداد زیادی از بچه‌ها در ورزش صبح گاهی که از ساعت شش صبح شروع می‌شد و به مدت یک ساعت ادامه می‌یافت، شرکت می‌کردند. زندانیان مجاهد رأس ساعت هفت و سی دقیقه‌ی صبح به صرف صبحانه می‌پرداختند. زندانیان مارکسیست از چنین روالی برخوردار نبودند و در بعضی اتاق‌هایشان، افراد هرگاه که مایل بودند و به شکل انفرادی و یا چند نفری صبحانه و یا نهار و شام خود را می‌خوردند. ولی همیشه تعداد زیادی بودند که تلاش می‌کردند تا با روال عمومی بند هماهنگ باشند. توده‌ای‌ها نیز بطور جمعی و هماهنگ با اتاق‌های زندانیان مجاهد به صرف صبحانه می‌پرداختند.

۱۵

پاسداران به بهانه‌ی پیدا کردن داروهای اضافی، به بند ۱ و ۲ حمله کردند. بند در این واقعه خسارات زیادی را متحمل شد. بسیاری از داروها که توسط خانواده‌های زندانیان با مشقت و سختی زیادی تهیه شده بود، نیز ضبط شدند و بخش عمده‌ای از امکانات بند که به وسیله‌ی زندانیان با تحمل رنج فراوان تهیه شده و یا ساخته شده بودند، نیز از بین رفت. دستگاه نخ‌ریسی که در واقع شاهکار بچه‌ها بود، در همین یورش به دست پاسداران افتاد. دستگاه مزبور کلیه‌ی نیازهای بند و اتاق‌ها به طناب و نخ را تأمین می‌کرد. در بغل آن یک سنگ فرز قرار داده بودند که چاقوها و تیزی‌های دست‌ساز بچه‌ها را تیز می‌کرد.
علت یورش پاسداران به بندها برمی‌گشت به واقعه‌ای که چند روز قبل از آن در بند ۲ اتفاق افتاده بود. در یکی از اتاق‌های بند، زندانیان متوجه کم شدن مستمر وجوه صندوق پول اتاق می‌شوند. صندوق پول اتاق در دسترس همه‌ی افراد اتاق بود و محافظت

ویژه‌ای از آن به عمل نمی‌آمد. مسئول اتاق و مسئول صنفی تصمیم می‌گیرند که با علامت گذاری کردن پول‌ها و اطلاع آن به مسئولان فروشگاه بند، حسام‌الدین ثوابی و علی تایکندی، به شناسایی فرد مورد نظر بپردازند. چیزی نگذشت که با اولین خرید فرد مزبور از فروشگاه بند، متوجه شدند که یکی از زندانیان توده‌ای به نام "ع- ک" که دانشجوی پزشکی بود، مبادرت به انجام این کار کرده است. نامبرده پس از آزادی از زندان در اواخر سال ۶۸، به جرم غیرسیاسی دستگیر شده و به زندان قصر منتقل شده و بعد از انتقال زندانیان عادی قصر به اوین، وی نیز در بهداری زندان اوین به کار مشغول شد. دستبرد به صندوق مشترک اتاق برای اولین بار بود که در زندان اتفاق می‌افتاد و به همین دلیل ولوله‌ای در بند به وجود آورده بود. با مطرح ساختن موضوع نزد زندانیان توده‌ای که از تشکیلات منسجمی برخوردار بودند، از سوی آن‌ها اعلام شد که با فرد مورد نظر برخورد شده و وی را از جمع‌شان طرد کرده‌اند. فرد مزبور نیز که خود را در مخمصه می‌دید، برای آن‌که توجه افراد را به خود جلب کند، به طور نمایشی با خوردن دارو خودکشی کرده و به بهداری منتقل شد. پس از آن نیز بنا به درخواستش به بند سلطنت‌طلب‌ها برده شد. بعدها وی دوباره در گوهردشت به جمع زندانیان توده‌ای راه یافت. جدای از نوع بینش، برخورد و سابقه‌ی توده‌ای‌ها، در رابطه با او غیر از این هم نمی‌توانستند عمل کنند. در هر صورت او چون پاره‌ای از تن آن‌ها بود و لازم بود که به ترمیم آن همت گمارند. اصولاً در همه‌ی موارد مشابه نیز نمی‌باید شرایطی ایجاد کرد که فرد خود را آن‌چنان بی پناه احساس کند که به سمت رژیم متمایل شود. انحراف وی یک انحراف اخلاقی بود و پیش از آن نیز می‌شد بهتر با قضیه برخورد کرد. ولی موضوع کمی جنبه‌ی سیاسی پیدا کرده بود که به نظر من صحیح نبود. هرچند آن موقع به خاطر رقابت‌های سیاسی که احساس می‌کردم، ته دلم از پیشآمد فوق خشنود بودم. گویی که به نوعی حقانیت خودم را نتیجه می‌گرفتم.

دو نیمکت بسیار زیبا نیز یکی در زیر درخت در قسمت سایه و دیگری در قسمت آفتاب‌گیر حیاط بند، تعبیه کردیم. پایه‌های آن‌ها در زمین فرو رفته بودند و امکان انتقال آن‌ها از بند نبود. ایده‌اش بعد از یورش پاسداران به بند و انهدام میزهای تحریری که بچه‌ها ساخته بودند، به ذهنم رسید. ایده‌ام را با احمد رضا محمدی مطهری در میان گذاشتم و تأکید کردم می‌خواهم این بار یک میز و نیمکت جمعی بسازیم که کسی نتواند تکانش دهد.

احمد از قدرت جسمی خارق‌العاده‌ای برخوردار بود. وقتی قدرت شگرفش با انگیزه‌ی قوی‌ای که داشت در هم می‌آمیخت، دیگر کوه را نیز از جا می‌کند! هیچ چیز جلودارش نبود. بعدها در گوهردشت، یک بار به خواهش من دستگیره‌ی یک دیگ استیل بزرگ را از جا کند تا به وسیله‌ی آن یک المنت قوی برای درست کردن غذا بسازیم! احمدرضا بلافاصله دست به کار شد. یک میز غذاخوری از زمان شاه در بند بود که رویه‌ی آن

ورقه‌ی فلزی نسبتاً محکمی بود و سه ردیف پایه‌های فلزی آهنی زیر آن قرار داشت. شش صندلی کوچک چرخان به آن چسبیده بودند که سطح بیرونی آن مانند یک بشقاب بزرگ رویی بود. ابتدا یک شیار کوچک به شکل طولی روی صفحه‌ی میز ایجاد کرد، طوری که صفحه را از درازا به دو قسمت تقسیم می‌کرد. بعد در حالی که از من خواست یک طرف میز را محکم بگیرم، شروع به تکان دادن شدید میز کرد. آن‌چه که در حال اتفاق بود، باور نکردنی می‌نمود، میز را از وسط نصف کرد و یا بهتر است بگویم پاره کرد! هنگامی که عرق‌ریزان به این کار مبادرت می‌کرد و دندان‌هایش را روی هم فشار می‌داد، پهلوانی، افسر نگهبان زندان وارد حیاط شد و ما را در آن حالت دید. به‌قدری محو تماشای احمدرضا شده بود که فراموش کرد کار خلافی انجام می‌دهیم. بدون ابراز هیچ مخالفتی، تنها هنگامی که از کنارمان رد می‌شد، گفت: خسته نباشید! میز از وسط به دو نیم شده بود. یک طرف میز دو ردیف پایه داشت و حکم یک میز صندلی زیبا را یافته بود و طرف دیگرش، تنها یک ردیف پایه داشت.

بلافاصله زمین را کنده و نیمکت را در زمین فرو کردیم و اطراف آن را با سیمان و ماسه و شن پر کردیم. نیمکت به اندازه‌ی سی سانتیمتر در زمین فرو رفته بود و دیگر امکان جابحایی نداشت. احمدرضا یک تخت را نیز به سرعت شکست و قسمتی از آن را به شکل پایه در زیر قسمت دیگر نیمکت گذاشت و آن را نیز با بتون آرمه در زمین فرو کردیم. بچه‌ها در اوقات فراغت‌شان روی آن‌ها می‌نشستند و ما از ابتکاری که به خرج داده بودیم، خوشحال می‌شدیم.

یک بار نیز احمدرضا پیشنهاد داده بود که کلیه‌ی پتوهای اتاق را من و او بشوییم. وقتی موضوع را با من درمیان گذاشت، گفتم: مگر دیوانه شده‌ای، من با این کمرم چطوری می‌توانم این همه پتوی سنگین را بشویم؟ می‌دانی آب‌کشیدن این همه پتو یعنی چی؟ گفت: کاری نداشته باش! همه‌ی کارها با من، تو فقط کمک کن. از روز قبل دو تا از کابین‌های حمام را که سطح‌شان پایین تر از کف حمام بود از آب پر کرده و پتوها را در آن‌ها قرار داده بود و بعد از من خواست که تنها آن‌ها را لگد کنم و کار آب کشیدن با او. مشکل، همین بخش قضیه بود و چلاندن آن‌ها. به هنگام چلاندن هر پتو، ابتدا پتو را در بغل گرفته و در حالی که ایستاده بود آرام - آرام روی پاشنه‌هایش می‌نشست و پتو را در بغلش به هم می‌فشرد. وقتی که دوباره بلند می‌شد، سنگینی اولیه پتو گرفته شده بود و دیگر آب چندانی نداشت. دو نفری دو طرف آن را گرفته و به راحتی آن را می‌چلاندیم. اگر او نبود این کار را باید، حداقل ۶ نفر انجام می‌دادند!

۱۶

دور تا دور حیاط را با استفاده از طناب‌های تهیه شده، در دو ردیف بندکشی کرده بودیم. در هر دو قسمت سایه و آفتاب‌گیر بند، محل‌هایی را برای آویزان کردن لباس‌های

هر اتاق‌در نظر گرفته بودیم. بخشی نیز تنها به لباس‌های ورزشی اختصاص داشت. برای رعایت بهداشت، لباس‌ها روی بند پهن نمی‌شدند. از میان طناب‌ها سنجاق قفلی‌هایی رد کرده بودیم و افراد لباس‌هایشان را به آن‌ها آویزان می‌کردند. هنگامی که احمدرضا محمدی مطهری در حال سوراخ کردن قسمتی از دیوار بود، پاسدار پهلوانی به بند آمده و او را مخاطب قرار داده و می‌پرسد: به چه اجازه‌ای دیوار را سوراخ می‌کنی؟ احمدرضا خیلی محکم و جدی می‌گوید: ایرج گفته این کار را انجام دهم، اگر کاری دارید با خودش صحبت کنید. به این ترتیب مرا صدا زدند. در ابتدا پهلوانی از موضعی بالا، ولی محترمانه پرسید: شما گفتید دیوار را سوراخ کنند؟ گفتم: بله! اگر فکر می‌کنید اشکالی دارد، انجام نمی‌دهیم و تبعات بعدی‌اش نیز به گردن شما خواهد بود. سپس از موضعی طلبکارانه گفتم: کارهایی را که انجام آن وظیفه‌ی شماست، بدون ایجاد کمترین مشکل و هزینه‌ای، زندانیان انجام می‌دهند. شما به جای تشکر بازخواست هم می‌کنید؟ من همین الان می‌توانم بگویم که دست از کار بکشند، مطمئناً در صورت بروز و پیشرفت بیماری قارچ، شما مسئول آن خواهید بود. در اولین ملاقات به خانواده‌ها نیز خواهیم گفت که شما نه تنها برای بهداشت ما کاری نمی‌کنید، بلکه ما را از درست کردن بند رخت نیز بازداشته‌اید! وی به سرعت واکنش نشان داد و گفت: کی ما مخالفت کردیم؟ از برجک به من اطلاع داده‌اند که عده‌ای در حال سوراخ کردن دیوار هستند. برای این که خدای نکرده اتفاق ناگواری نیافتد، بهتر است شما انجام این گونه امور را از پیش به ما اطلاع دهید تا ما نیز برجک‌ها را مطلع کنیم. داستانی بود که در همان لحظه سرهم‌بندی کرده بود. به این وسیله می‌خواست خودش را از تک و تاب نیاندازد. وقتی متوجه شدم که در صدد رفع و رجوع کردن قضیه برآمده، به روی خودم نیاوردم و گفتم: بسیار خوب، از این به بعد شما را از قبل مطلع خواهیم کرد.

۱۷

با تحویل واحد ۱ به سازمان زندان‌ها و انتقال بخش عمده‌ای از زندانیان به اوین و گوهردشت، میثم دیگر حضوری در قزل‌حصار نداشت و اداره‌ی واحد ۳ نیز به عهده‌ی معاونش، انصاری افتاده بود. جریان انتقال زندانیان به اوین و گوهردشت همچنان ادامه داشت. هر از چندگاهی تعدادی از افراد بندهای مختلف، به این دو زندان منتقل می‌شدند. در اواسط تابستان اسامی تعدادی از بچه‌ها برای انتقال به اوین خوانده شد. کلیه‌ی کسانی که سابقه‌ی حضور دربند ۶ واحد ۱ داشتند، نام‌شان در میان افراد انتقالی بود. با وجود همه‌ی تغییراتی که در دو سال گذشته اتفاق افتاده بود، مسئولان زندان هنوز نگاه خاصی به ترکیب بندهای دوران حاج داوود داشتند و در این میان هنوز کسانی که سابقه‌ی حضور در بند ۶ واحد ۱ را یدک می‌کشیدند، مورد حساسیت ویژه قرار داشتند! سعید و من از جمله افرادی بودیم که در بند ۶ واحد ۱ به سر برده بودیم. نام هر دوی

ما در میان لیست افراد انتقالی بود. به محض این‌که منتظران متوجه شد که هر دوی ما را می‌خواهند به اوین منتقل کنند، دخالت کرده و از انتقال من به اوین ممانعت کرد. من همچنان به خاطر مسئولیتی که در بند داشتم، علی‌رغم تمایل شدیدم از رفتن به اوین بازماندم.

۱۸

شاید در نگاه اول باور کردنش مشکل باشد، ولی طرح موضوع و پیش‌برد و اجرای پروژه‌ی عمومی کردن مایع ظرفشویی، ابر و اسکاچ و لیوان‌شور در بندِ زندانیان سیاسی که در واقع از اقشار آگاه و روشنفکر جامعه هستند، به سختی و با تلاشی پیگیر امکان‌پذیر شد! هرگاه کسی یک لیوان چای می‌نوشید، مجبور بود لیوان مزبور را به همراه مایع ظرفشویی اتاق، ابر و اسکاچ و لیوان‌شور به ظرفشویی برده و لیوانش را بشوید یا از شستن آن صرف‌نظر کند. فکرش را کرده بودیم که اگر یک مایع ظرفشویی عمومی در بند قرار دهیم و هر هفته لیوان‌شور، ابر و اسکاچ‌های جدید درست کرده و در آن‌جا بگذاریم، هم از بهداشت بیشتری برخوردار خواهیم شد و هم لازم نیست کسی از سر بند تا ته بند برای شستن دو تا لیوان، آن همه وسایل با خود ببرد. نظر ما این بود که اجرای این پروژه موجب گسترده‌تر شدن دامنه‌ی همکاری و حرکت عمومی در بند نیز خواهد شد. طبق معمول عده‌ای از زندانیان مارکسیست، البته به جز توده‌ای‌ها، با آوردن دلایل گوناگون و آسمان و ریسمان به‌هم بافتن‌های مختلف، مخالفت‌های خود را آغاز کردند! بالاخره با تلاش و کوشش بسیار، راه‌حلی بینابینی پیشنهاد کردیم مبنی بر آن‌که ما ابزارآلات فوق را درست کرده و به همراه مایع ظرفشویی عمومی، در محل ظرفشویی قرار می‌دهیم تا اتاق‌ها و افرادی که مایلند، از آن استفاده کنند و بقیه نیز که این کار را قبول ندارند، به همان شیوه‌ی قبل عمل کنند. چیزی نگذشت همه‌ی افراد به منطقی بودن، راحت‌تر، کم هزینه‌تر و بهداشتی‌تر بودن طرح پی بردند و به مشارکت در آن پرداختند. چند ظرف کلمن را پر از مایع ظرفشویی کرده و در محل قرار دادم و "حسین قره" را مسئول رسیدگی به آن‌ها کردم. وی مسئول بود روزانه ابر و اسکاچ‌ها و لیوان‌شورها را چند بار بازرسی کند و در صورتی‌که خراب شده بودند، بلافاصله نسبت به تعویض آن‌ها اقدام کند. و در ضمن موظف بود که کلمن‌ها همیشه پر باشند. نمی‌خواستیم در قدم اول، مشکلات اجرایی کار موفقیت طرح را زیر سؤال ببرد. تلاش‌مان بر این استوار شده بود که حساب همه‌ی جوانب امر را کرده باشیم. ابرها و اسکاچ‌ها توسط خودمان تولید می‌شدند. ابر را درون کیسه کوچکی قرار می‌دادیم که یک طرفش پارچه بود و طرف دیگرش موکتی زبر. غالباً برای بهبود کیفیت ابر و اسکاچ‌ها، از موکت‌های کبریتی نسبتاً کلفت استفاده می‌کردیم. کیسه‌های مزبور با سلیقه‌ی تمام دوخته می‌شدند و یک حلقه نیز به گوشه‌ی آن دوخته می‌شد تا بتوان براحتی

آن را به دیوار آویزان کرد. لیوان‌شور نیز یک قطعه چوب گرد به شکل میله بود که قسمت سر آن با ابر پوشانده شده و یک پارچه روی آن کشیده شده بود، هم بسیار ظریف بود و هم کاربرد زیادی داشت. این وسیله به راحتی توی لیوان می‌رفت و جرم آن را می‌گرفت.

روزهای اول تعدادی از بچه‌ها به من رجوع می‌کردند و نسبت به استفاده‌ی بی‌رویه از مایع ظرفشویی و اسراف تذکر می‌دادند. با هیجان تعریف می‌کردند که دیده‌اند افرادی بدون توجه شیر کلمن را باز می‌گذارند و مایع ظرفشویی زیادی به هدر می‌رود تا مثلاً یک لیوان بشویند. می‌دانستم به مرور این موارد کم شده و از بین می‌رود. مسئله‌ی مهم این بود که افراد در عمل کارایی طرح را ببینند. همیشه به این افراد دلداری می‌دادم: مطمئن باشید استفاده عمومی، از هزینه‌ها خواهد کاست و مهم‌تر این که یک حرکت صنفی مشترک نیز در بند راه افتاده است. برای این‌که رشته‌ی کار از دستم در نرود، از قبل فکر موضوع را کرده بودم. به "حسین قره" که مسئولیت پر کردن مایع ظرفشویی و تعویض به موقع وسایل ظرفشویی را داشت، گفته بودم هربار مقداری آب و تاید به مایع ظرفشویی اضافه کند و از این موضوع هیچ کس جز من و خودش نباید مطلع شود. اگر افراد می‌دانستند که در مایع ظرفشویی آب نیز اضافه می‌کنیم، به لحاظ روانی میزان استفاده‌شان را بیشتر می‌کردند. جالب آن که هر چه زمان می‌گذشت، از میزان آبی که به مایع ظرفشویی اضافه می‌کردیم، می‌کاستیم. پس از مدتی به سطح ثابتی در میزان استفاده از مایع ظرفشویی رسیده بودیم. سرانه‌ی مصرفی مایع ظرفشویی در بند، نسبت به زمانی که عمومی نبود به مقدار قابل توجهی کاهش یافته بود. همه‌ی افراد از طرح استقبال کرده و این زمینه‌ای شد تا اتاق‌ها به سرعت بپذیرند که طرح مزبور عمومیت یافته و افراد به هنگام شتشوی ظروف کلی اتاق‌شان نیز از آن استفاده کنند.

هدف ما از طرح و اجرای پروژه‌ی مزبور پیش‌برد یک کار صنفی و جمعی صرف در سطح بند نبود. ما آن را در واقع قدمی در جهت بسیج عمومی و در راستای مقاومت در زندان تلقی می‌کردیم. وقتی جمعی در ساده‌ترین امور صنفی نتوانند هماهنگی داشته باشند و از پیشبرد ساده‌ترین امور صنفی در کنار هم عاجز باشند، چگونه می‌توانند یک پروژه‌ی سیاسی را در کنار هم پیش ببرند و به یک حرکت سیاسی و اعتراضی مشترک بر علیه رژیم و زندانبانان دست بزنند؟

پروژه‌ی فوق را قدم‌های اولیه برای نزدیکی افراد به هم و نیل به چنان هدفی می‌دانستیم. در واقع ما باید این اصل ساده را رعایت می‌کردیم که حرکت بایستی از ساده به پیچیده باشد و تلاش کنیم به سرعت و با طی کردن پله‌های اول نردبان، به بالای آن برسیم. می‌دانستیم که در غیر این‌صورت حصول موفقیت امکان‌ناپذیر خواهد بود. به خوبی واقف بودیم هدف رژیم از ادغام بندها و زندانیان مذهبی و غیرمذهبی، ایجاد

درگیری و بروز کدورت بین افراد و جلوگیری از شکل‌گیری و قوام حرکت‌های جمعی اعتراضی و سیاسی زندانیان است. برای فائق آمدن بر توطئه رژیم، هر حرکت و طرح و برنامه‌ی ما باید به همبستگی و مشارکت عمومی کلیه‌ی افراد و سلیقه‌های مختلف بند منجر می‌شد. انجام حرکت‌های صنفی مشترک، می‌توانست مبنای خوبی در راستای رسیدن به یک حرکت سیاسی و اعتراضی مشترک باشد.

۱۹

جنب و جوش، تحرک و فعالیت زندانیان مجاهد بیشتر از زندانیان مارکسیست بود و در مجموع از ترکیب سنی جوان‌تر و روحیه‌ی شاداب‌تری برخوردار بودند. گذشته از سن و سال، شاید تحرک و شادابی‌شان بر می‌گشت به رمانتیسمی که بر شکل مبارزه شان حاکم بود، مانند آن‌چه که چه گوارا بدان اعتقاد داشت:

اگر گفته می‌شود که ما کمابیش رمانتیک هستیم، که ما آرمانگرایانی درست نشدنی هستیم، که ما در باره‌ی غیر ممکن می‌اندیشیم: هزار و یک بار باید گفت که بلی، هستیم.

بیشتر وقتِ زندانیان مارکسیست به مطالعه و حل مسائل فردی می‌گذشت. در طول مدت زیادی که با زندانیان مارکسیست در گوهردشت و قزل‌حصار هم‌بند و هم‌سلول بودم، هیچ‌گاه اجرای تأتر و یا نمایشی در زندان را از سوی آن‌ها ندیدم. تا آن‌جا که به خاطر دارم، روزهای ملی به جز عید نوروز را جشن نمی‌گرفتند و برنامه‌ای برای بزرگداشت این روزها نداشتند. تنها یک بار شب یلدا در بندی که من به اتفاق آن‌ها بودم، جشنی برپا شد که آن‌هم بدون پیش‌بینی قبلی و بعد از اتمام کلاس انگلیسی من بود. در آن روز من از تعدادی از شاگردان کُردم خواهش کردم تا یک ترانه‌ی کردی بخوانند که منجر به جشن شب یلدا شد.

آزادی افراد به شکل ساده‌ای برگزار می‌شد. چیزی به عنوان مسئول کارهای فرهنگی در میانشان نبود. حرکت‌هایی از این دست به ندرت، خودجوش شکل می‌گیرند. چرا که نیاز به برنامه‌ریزی قبلی و تهیه‌ی مقدمات دارد. در میان بچه‌های مجاهدین اما این‌گونه نبود. مسئول کارهای فرهنگی اتاق وظیفه داشت تا مراسم ویژه‌ای برای بزرگداشت و بدرقه‌ی کسانی که آزاد می‌شدند، تدارک ببیند. کلیه‌ی مسئولان در سطح اتاق، موظف به همکاری در این زمینه بودند. تأتر و نمایش همیشه جزیی از برنامه‌های زندانیان مجاهد بود. تقریباً ماهی نبود که اعیاد ملی، مذهبی و روزهای خاص سیاسی بزرگ داشته نشوند. جشن و شادی بخشی از زندگی‌شان در زندان را تشکیل می‌داد.

شعرها و ترانه‌های فکاهی، بخشی از تلاش‌های بی‌وقفه‌ی زندانیان مجاهد برای تلطیف فضای اختناق و بالابردن روحیه‌ی زندانیان بود. در تعدادی از این اشعار، روابط و شرایط زندان به خوبی توصیف می‌شدند. یادش به خیر زنده‌یاد احمد غفارمنش[۹۸] یکی از باذوق‌ترین افراد در سرودن این‌گونه اشعار بود. مثلاً او شعری بر وزن آهنگ گارون گارون گارونه ویگن سروده بود که به سادگی شرایط زندان را توضیح می‌داد. این دسته اشعار در موقعیت‌های گوناگون توسط زندانیان مجاهد به صورت دست جمعی اجرا می‌شد. شعر مزبور به این شکل شروع می‌شد:

گارون گارون گارونه، آزادی نامعلومه، ده سال و بگذرونی، ده سال دیگه می‌مونه

تو این بیت غفارمنش به وضعیت بچه‌هایی که حکمشان تمام می‌شد و رژیم از آزاد کردن آن‌ها سر باز می‌زد، اشاره می‌کند. بیت بعدی چنین بود:

سیگار زر مثل هما نمیشه، عفو امسال مشمول شما نمیشه

بیت اول اشاره به سیگارهایی دارد که به زندانیان فروخته می‌شد و بیت دوم که با اشاره دست به توابان خوانده می‌شد، نشان دهنده‌ی مرزبندی بچه‌ها با توابان است که در این‌جا به شکل طنز خودش را نشان داده و هدف آن‌ها از همکاری با رژیم را توصیح می‌دهد. بعد می‌گفت:

تو که از لاغری مثل ناودونی، شلوغ نکن می‌برند گاودونی

بیت اول اشاره‌ای است به مهرداد اشتری که در قتل‌عام ۶۷ جاودانه شد و بیت دوم شرایط سال ۶۲-۶۱ را می‌رساند که بچه‌ها را به شکل تنبیهی به گاودونی می‌بردند.

در بیت چهارم بچه‌ها می‌خواندند:

سیرون سیرون سیرونه، هواخوری بیرونه، چون بهت عفو ندادند، سیبل‌هات آویزونه

باز هم خطابه‌ای است رو به تواب‌ها و بیان روزهای سخت زندان.

در ادامه چنین می‌آمد:

کریمی اینجا مسئول حمومه، تا خیس میشی میگه وقتت تمومه

مشکلات بچه‌ها برای رفتن به حمام هفتگی را بیان می‌کند

یا آن‌جا که می‌گوید:

آب قطع میشه توالت‌ها پر میشه، کثافت‌ها با دست توی نایلونه

اشاره‌ای است به مشکلات زندان قزل حصار در سال ۶۱ که با مشکل قطع آب مواجه بود و بچه‌ها مجبور به انجام کارهایی که در شعر بیان شده نیز بودند.

---

98 احمد غفارمنش (۱۳۱۵-۱۳۸۳) یکی از چهره‌های شاخص سینمای آزاد در دهه ۱۳۵۰ بود. او در دهه ۳۰ به اتفاق بهروز وثوقی کار دوبله فیلم را آغاز کرد. در سال ۱۳۵۳، در رشته سینما و تلویزیون فارغ‌التحصیل شد و آثار زیادی را در زمینه ی فیلم‌های مستند از خود به جای گذاشت. او در سال ٦٠ به جرم دادن امکانات به مجاهدین دستگیر شد و ٤ سال را در زندان سپری کرد. او در اسفند ۱۳۷۸، بر اثر سکته مغزی، سمت راست بدنش فلج شد و از گفتن بازماند و پس از ٤ سال و اندی خانه نشینی به ابدیت پیوست.

زندانیان مجاهد در مقام مقایسه کمتر به مطالعه‌ی کتاب و بیشتر به مطالعه‌ی روزنامه می‌پرداختند. زندانیان مارکسیست بیشتر گرایش به خواندن متون فلسفی- روانشناسی و همچنین آموزه‌های هربرت مارکوزه، الوین تافلر، هانا آرنت و... داشتند. در حالی که مجاهدین بیشتر گرایش به خواندن کتاب‌های تاریخی و رمان و موضوعات اجتماعی داشتند. از سیر مطالعاتی زندانیان به راحتی می‌شد نتیجه گرفت زندانیان مجاهد به لحاظ ایدئولوژیک و سیاسی انتخاب خود را کرده‌اند و به آن وفادار هستند و نگاهشان به دنیا و تغییر و تحولات آن تثبیت شده است، ولی زندانیان مارکسیست دنیای قدیم‌شان به هم ریخته بود و به دنبال دریافت‌های جدیدی بودند. البته دنیای جدیدی که مقوله‌ی عمل کمتر در آن راه داشت و بیشتر در حوزه‌ی تئوریک رخ می‌نمود. چهارچوب تشکیلاتی خاصی نداشتند، هرچند که در طیف‌بندی‌های مشخصی می‌گنجیدند.

اگر با نگاهی انتقادی به زندانیان این دو دسته و عملکردشان در زندان نگاه کنیم، شاید بتوان گفت: زندانیان مجاهد بیشتر عمل‌گرا و کمتر تئوریک بودند و زندانیان مارکسیست بیشتر تئوریک و کمتر عمل‌گرا. هرچند هیچ یک از دو شکل بالا منطقی و قابل قبول نبود ولی من بیشتر ترجیح می‌دادم که عمل‌گرا باشم تا تئوریک صرف

۲۰

سال ۶۵ یکی از بهترین سال‌های زندان بود. هر هفته تنی چند از بچه‌ها آزاد می‌شدند. چرا که تعدادی محکومیت ۵-۴ ساله‌شان تمام می‌شد و تعداد دیگری نیز که مشمول "عفو" و تقلیل حکم شده بودند، به مرور آزاد می‌شدند. دو سال پیش هیچ‌کس به فکر خلاصی از زندان نبود و حالا بچه‌ها دسته دسته آزاد می‌شدند. این به معنی آن بود که هر هفته در اتاق‌های مختلف جشن و شادمانی برقرار بود. همه چیز بهانه بود تا شادی کنیم. در چنین مراسم‌هایی همه دست به کار می‌شدند. ترانه‌های خاطره انگیز که غالباً از میان آهنگ‌های بنان، مرضیه، ویگن، پروین، شجریان، فرهاد، ناظری و... انتخاب می‌شد به همراه دکلمه شعر و خواندن ترانه سرودهای انقلابی، شوری در دل‌ها پدید می‌آورد و لبخندی بر لب‌ها می‌نشاند. بچه‌ها دائم به دنبال پیدا کردن سوژه برای اجرای میان‌پرده و نمایش‌های شاد بودند. پاسداران مزاحم این‌گونه مراسم‌ها نمی‌شدند و همه چیز به خوبی پیش می‌رفت. تعدادی از بچه‌ها در فکر ادامه‌ی مبارزه بودند و بدون پرده‌پوشی موضوع را مطرح می‌کردند. اخبار خروج موفقیت آمیز بچه‌ها از کشور نیز همچنان به دستمان می‌رسید. تعدادی در فکر حفظ کردن اشعار و آثار زندان و انتقال آن به بیرون بودند.

تماشای مسابقات فوتبال جام جهانی ۱۹۸۶ مکزیک یکی از سرگرمی‌های بچه‌ها در روزهای داغ خرداد و تیر ۶۵ بود. مسجد بند که تلویزیون در آن‌جا قرار داشت همیشه مملو از تماشاچی بود. از آخر شهریور بچه‌ها اخبار دهمین دوره بازی‌های المپیک

آسیایی سئول را دنبال می‌کردند. جدا از اشتیاق بچه‌ها به جنبه‌ی ورزشی آن، بسیاری چشم به راه شنیدن اخباری مبنی بر پیوستن ورزشکاران ملی پوش به مقاومت و اپوزیسیون بودند. اهمیت موضوع از آن‌جا بود که در اخبار خوانده بودیم محمد مهرآیین نایب رئیس کمیته ملی المپیک نیز ورزشکاران را همراهی می‌کند. مهرآیین زندانی سیاسی دوران شاه و از مسئولان دادستانی و بازجوی کارکشته‌ی اوین بود. سفر او به همراه کاروان ورزشی ایران حاکی از هراس رژیم از پیوستن ورزشکاران به اردوی مقاومت بود. از طرف دیگر صمد منتظری برادر یکی از زندانیان مجاهد نیز وزنه بردار دسته‌ی ۵۲ کیلوگرم تیم ملی بود و اغلب بچه‌ها از آن آگاه بودند. گویی بسیاری منتظر شنیدن خبری در این رابطه بودند. من چندین مرتبه با یکی از بچه‌محل‌های صمد در این مورد صحبت کرده و تمایل قلبی‌ام را با او در میان گذاشته بودم. او نیز با من هم عقیده بود و می‌گفت احساس می‌کنم اگر فرصتی به دست بیاورد فرار خواهد کرد. حضور مهرآیین در کاروان ورزشکاران ایرانی عازم المپیک، برای من شکنجه‌گاه شعبه هفت اوین را تداعی می‌کرد. یادآوری صدای او، لنگیدنش به هنگام راه رفتن(در یک درگیری تیرخورده بود) و تجلیلی که لاجوردی از او می‌کرد حساسیتم را دو چندان کرده بود. احساس می‌کردم که نبردی بین ما و رژیم جریان دارد. این بار صحنه‌ی نبرد، جنگ و گریز خیابانی، درگیری خانه‌ی تیمی و یا جنگ پوست و گوشت و استخوان با کابل و زنجیر در شعبه بازجویی نبود، میدان نبرد در بازی‌های المپیک بود و ما خود حضوری در آن‌جا نداشتیم. برای من گویی مهرآیین نماینده رژیم بود و ورزشکاران ایرانی و به ویژه صمد منتظری، نماینده زندانیان. همه‌ی شناختم از صمد منتظری دوستی‌ام با بچه‌محل‌هایش بود و تعریف‌هایی که از بچگی او شنیده بودم. می‌دانستم که علاقه‌ی ویژه‌ای به برادر و بچه‌محل‌هایش که دستگیر شده بودند داشت. در دو سال گذشته مثل یک آشنا و از روی کنجکاوی رکوردهای او را نیز دنبال کرده بودم. هیچ دلیلی برای این کار نداشتم گویی یک احساس غیرقابل توضیح مرا به او پیوند می‌داد. عاقبت خبر رسید که ۴ تن از وزنه‌برداران تیم ملی از اردو گریخته‌اند. صمد منتظری یکی از آن‌ها بود. از خوشحالی نمی‌دانستم چه کار کنم. مهرآیین شکست خورده بود و من در خیالم لبخند پیروزی و شادی بچه‌هایی را ترسیم می‌کردم که بر روی تخت‌های شکنجه در زیر دست او و همکارانش پرپر شده بودند. وزنه برداران مزبور پس از مدتی به نروژ پناهنده شدند و صمد در عملیات فروغ جاودان به شهادت رسید.

۲۱

من به طور غیررسمی، به عنوان مسئول بند شناخته می‌شدم و از نظر مسئولان زندان، مسئولیت آن‌چه که در بند پیدا می‌شد، نیز به عهده‌ی من بود. هر بار که ابزاری را در

بند پیدا می‌کردند، مرا به زیرهشت برده و عاقبت متعهد می‌شدم که دیگر ابزار ممنوعه‌ای در بند پیدا نشود!

وقتی برای سومین بار بعد از آن‌که چند ساعتی تنبیهی سرپا ایستاده بودم، انصاری مسئول وقت زندان با من روبه‌رو شد، با تعجب گفت: مگر داخل بند چه خبر است که این همه ابزارآلات از داخل آن پیدا می‌شود؟ هربار هم می‌گویی که دیگر ابزاری در بند نیست! گفتم: خودم هم نمی‌دانم از کجا سر و کله‌ی این ابزارها پیدا می‌شود و از موضعی ساده‌انگارانه گفتم: ولی جالب این است که هر دفعه پاسداران زودتر از من به وجود آن در بند پی می‌برند! انصاری آدم بسیار خشک و عبوسی بود، ولی نتوانست جلوی خنده‌اش را بگیرد و گفت: هیچی نشده بدهکار هم شدیم! لابد منظورت این است که پاسداران آن‌ها را در بندتان می‌گذارند. نمی‌خواهد تعهد بدهی، برو تو بند! به مجرد حضور در بند، متوجه شدم می‌خواهند فیلم مستندی از ورود مسعود رجوی به هنگام ورود به عراق را نشان دهند. این‌جا بود که دلیل تعجیل انصاری برای بازگرداندنم به بند را فهمیدم.

می‌توان گفت که بند، منطقه‌ی آزاد شده بود و پاسداران کاری به کارمان نداشتند. بهترین روزهای زندان را سپری می‌کردیم. باقی‌مانده‌ی توابان را به بند کارگری منتقل کرده بودند و من ظاهراً شده بودم مسئول بند که حتا در تغییر اتاق افراد بند نیز دست داشتم. به روی خودم نمی‌آوردم که این امور به مسئول نظافت بند چه ربطی دارد. تعدادی از زندانیان توده‌ای را به بند منتقل کرده بودند و آن‌ها در مسجد بند منتظر بودند تا یک اتاق در بند به آن‌ها اختصاص داده شود. هنوز منتظران دهان باز نکرده بود که گفتم: خودم ترتیب استقرار افراد جدید را می‌دهم و بلافاصله به بچه‌های اتاق ۱۵، یکی از اتاق‌های زندانیان مجاهد که به شکل زیبایی نیز تزیین‌اش کرده بودند، گفتم اتاق‌شان را خالی کرده و به اتاق‌های دیگر که مد نظر دارند، نقل مکان کنند. در مراجعت به مسجد به زندانیان توده‌ای که منتظر تعیین اتاق‌شان بودند، گفتم: اتاق ۱۵ را گفته‌ام خالی کنند، به محض این‌که اتاق خالی شد می‌توانید به آن اتاق بروید. بعد از گذشت ساعتی، اسماعیل وطنخواه که از قبل با من هم‌بند بود و مرا می‌شناخت، نزدم آمده و بعد از خوش و بش‌های معمول گفت: از آن‌جایی که بچه‌ها خسته هستند، اگر ممکن است بگو اتاق مورد نظر را زودتر خالی کنند تا هرچه زودتر سامان یابیم. سرم شلوغ بود و متوجه نشده بودم آن‌ها هنوز در مسجد هستند. با تعجب گفتم: اتاق را ساعتی پیش خالی کرده‌اند. اسماعیل با اطمینان گفت: نه من الان از آن‌جا می‌آیم و اتاق هنوز خالی نشده است! همراه او به سمت اتاق مورد نظر حرکت کردم و در آن‌جا مشاهده کردم که اتاق خالی است. با تعجب گفتم: اتاق که خالی است. او با اشاره به تزئینات اتاق، قفسه‌ها، پرده‌ها، جامسواکی و جعبه آینه و... گفت: نگاه کن وسایل‌شان را هنوز نبرده‌اند. تازه متوجه‌ی منظورش شدم. گفتم: آن‌ها نیازی به این وسایل ندارند. در ثانی این وسایل

شخصی نیستند و متعلق به اتاق می‌باشند و مطمئناً آن‌ها نیز به هر اتاقی که بروند، از این دست لوازم در آن‌جا پیدا می‌شود. هر اتاقی به این لوازم احتیاج دارد و در این بند، بردن وسایل این چنینی به هنگام ترک اتاق، کار شایسته‌ای نیست.

۲۲

در همین دوران، اپیدمی آنفلونزا بند را در هم نوردید. ابتدا مسجد بند را به شکل قرنطینه برای بیماران در آوردند و همه‌ی بیماران را به زیر سرم بردند. ولی چاره‌ساز نشد و تعداد بیماران هر لحظه فزونی می‌یافت. بلافاصله همه‌ی بیماران را به بند ۶ مجرد که به تازگی خالی شده بود، منتقل کردند. زندانیان بند ۶ که رژیم آن‌ها را "غیرگروهکی" می‌نامید، به تازگی به گوهردشت منتقل شده بودند. از در و دیوار بند سرم آویزان بود. وضعیت بچه‌ها به شدت بحرانی بود. من نیز یکی از این بیماران بودم. قند و مربای آزاد در اختیارمان قرار داده بودند، هر قدر که می‌خواستیم، می‌توانستیم استفاده کنیم! محدودیت‌های چند ساله اثر خود را گذاشته بود. بچه‌ها به شکل وحشتناکی از قند استفاده می‌کردند. گاه یک لیوان را پر از قند کرده و سپس چایی روی آن می‌ریختند و با خنده می‌گفتند: چای شیرین آن است که چون انگشت در آن فرو کنی مانند عسل بالا بیاید!

بعد از یکی دو روز، یکی از انبارهای داروی زمان حاج داوود را باز کرده و سیل قرص و آمپول ویتامین ث و ب کمپلس و... به بند سرازیر شد. جیب هر کس پر از قرص و آمپول بود. نهضت یادگیری آمپول‌زنی در بند راه افتاده بود. من به علت کار در کلینیک، تزریقات را آموخته بودم. باور نکردنی به نظر می‌آید، ولی در طی آن دوران تقریباً اکثر زندانیان مجاهد آمپول‌زنی را فرا گرفتند. مشکل اصلی در این بود که فردی را متقاعد کنند تا آمپول‌زنی را روی او آزمایش کنند! بهترین راه‌حل، معامله پایاپای بود! کاری بود خطرناک، ولی نهضتی بود که در بند به راه افتاده بود و کسی نمی‌توانست جلویش را بگیرد.

۲۳

از موارد جالبِ حضور در بند ۶، پیدا کردن دست‌نویس نامه‌های حاکم شرع سمنان به مقامات زندان بود. وی به علت دریافت رشوه دستگیر شده بود. نامه‌های اول وی از موضع بالا بود. مقام‌های رژیم را آه و نفرین کرده و عنوان می‌کرد که همه در کار گرفتن رشوه هستند و کسی کاری به آن‌ها ندارد. مدعی بود چرا وی را که فقط مقداری جزیی رشوه گرفته، به زندان انداخته‌اند؟ او برای اثبات مدعایش نام افراد رشوه‌گیر در سطح استان سمنان را برده بود که با پرداخت جریمه‌ی نقدی گویا کار آن‌ها فیصله داده شده و به سر کار قبلی‌شان بازگشته بودند. نامه‌های سری دوم او که پس از مدت

کوتاهی زندانی بودن، نوشته شده بود، حاکی از عجز و استغاثه‌ی او مبنی بر رفتن به مرخصی و برآورده کردن نیازهای جنسی همسرش بود که به شکلی بسیار مشمئزکننده بیان داشته بود! نامه‌های سری سوم حاکی از بریدگی مطلق او بود. درخواست کرده بود حالا که با هیچ یک از پیشنهادات او موافقت نشده، پس لااقل کاری در زندان و در قسمت فرهنگی و کتابخانه‌ی زندان به او بسپارند تا اوقاتش را در زندان آسان‌تر سپری کند. این موجود مفلوک، کسی بود که لباس قضاوت به تن داشت و معلوم نبود چه خانواده‌هایی را با احکام ظالمانه‌اش به خاک سیاه نشانده و چه جان‌هایی را که ستانده و چه بیگناهانی را که به تحمل کیفر و زندان محکوم کرده بود و حالا خود تحمل مدت کوتاهی اسارت به دست دوستانش را نیز نداشت. اطلاع‌رسانی در مورد نامه‌های او یکی از سرگرمی‌های ما در روزهایی که گاه در تب و هذیان می‌سوختیم بود. هر روز طی مراسمی یکی از نامه‌ها را در حضور جمع می‌خوانیدم. ابتدا با جار زدن در بند توسط یکی- دو نفری که حالشان بهتر بود، از بچه ها دعوت می‌کردیم برای شنیدن اخبار مهمی در مقابل سلول ما جمع شوند. سپس ضمن اعلام برنامه و تهیه یک گزارش طنزآمیز کوتاه، نامه را با صدای بلند از روی تخت طبقه‌ی سوم سلول می‌خواندیم. بچه‌ها که از مفاد نامه‌ها مطلع می‌شدند، خنده بر لب در حالی که سرمی به دستشان وصل بود و یا با حالی نظار، پتو بر دوش، ایستاده و نشسته و خوابیده، یک صدا با مشت‌های گره کرده فریاد می‌زدند: "سلول هفت افشا کن، افشا کن"، "سلول هفت بر تو درود، بر تو سلام". در طول روز نیز چندباری چنین جمع‌هایی در مقابل سلول ما شکل می‌گرفت. بعد از چند روز که نامه‌ها تمام شد، برای ادامه‌ی نمایش‌های روزانه از لیست‌های خرید به جا مانده از زندانیان سلطنت طلب استفاده می‌کردیم. نوع، مقدار و تعداد اجناس درخواست شده از فروشگاه زندان، برای ما تعجب آور بود. همراه با "افشای" هر لیست گزارش کوتاه طنزآمیزی نیز در مورد آن داده می‌شد. هر روز به هنگام تهیه مقدمات برنامه حالم خوب می‌شد و بعد از آن دوباره به بستر می‌افتادم! نمی‌دانم چه رمز و رازی در آن بود. خوشحال از آن بودیم که در بستر بیماری نیز خنده و شادی را فراموش نمی‌کنیم و از هر چیز دستمایه‌ای می‌سازیم برای ادامه‌ی زندگی و مبارزه. بهانه‌ای برای حفظ طراوت و شادابی.

۲۴

روز ملاقات بند به شدت سرگرم کار بودم و انتظار رفتن به ملاقات را نیز نداشتم. احمدرضا مطهری به نزدم آمد و مقدار زیادی اخبار تازه پیرامون تحولات درونی سازمان مجاهدین و "انقلاب ایدئولوژیک" و... را در جیبم گذاشت و گفت: همین الان از بند بغل دریافت کردم. خواستم بگویم این‌جا وسط کار این‌ها را چه‌کار کنم که برای ادامه‌ی صحبتش به کنار بند ۲ رفت. در همین وقت نیز نام من برای ملاقات خوانده شد.

به سرعت آماده شدم و به ملاقات رفتم. هنگام ملاقات پاسداری به مادرم نزدیک شد و به شکل غیرمحترمانه‌ای به او گفت که چادرش را محکم بگیرد. از کوره در رفتم. از طرفی هم در صدد بودیم هر طوری که شده میخ‌مان را محکم بکوبیم. موقعیت را مناسب یافتم و در حالی که به شکل تهدیدآمیزی دست‌هایم را تکان می‌دادم، از پشت شیشه به او گفتم: غلط کردی که به او نگاه کردی! محمل من برای حمله مناسب بود و او در موضعی دفاعی قرار داشت. موضوع نیز "ناموسی" بود! و من به خوبی می‌توانستم روی آن تأکید کنم. او دست‌پاچه شده و به سرعت محل را ترک کرد.
بعد از ملاقات، پاسداری به نام ناصر که مسئول ملاقات بود، مرا نگاه داشت. پاسدار مربوطه گزارش کار را به او داده بود. من هنوز روی سناریوی خودم و عصبانیتم از موضوع پیش آمده سوار بودم و در نهایت پیش‌بینی می‌کردم شاید چند روزی مرا به قرنطینه برده و یا چند ساعتی زیرهشت نگاه دارند و...
قضیه را خیلی جدی نمی‌گرفتم. ظاهراً هنوز از عصبانیتم کاسته نشده بود و دست‌هایم را بالا و پایین می‌کردم که دستم به جیبم خورد و متوجه‌ی "ملات‌ها" و اخباری که احمدرضا در جیبم گذاشته بود، شدم. فراموش کرده بودم آن‌ها را از جیبم در بیاورم. از همان بالا دستم شل شد و لحنم تغییر کرد و به صورت کشداری گفتم: برادررر! آخر باید حساب حساسیت ما را به عنوان بچه مسلمان بکنید! ما که بی‌غیرت نیستیم، اگر تو جای من بودی، ناراحت نمی‌شدی؟ روضه‌ای در این رابطه خواندم! پاسدار ناصر و پاسدار شاکی که به باد ناسزا گرفته بودم‌اش، بهت زده مرا نگاه می‌کردند که چگونه در یک لحظه جلد عوض کرده و از موضعی دیگر سعی در رفع و رجوع کردن قضیه دارم. ساده‌تر از آنی بودند که به دلیل تغییر موضعم پی ببرند. ترسیدم اگر بخواهند هر مجازاتی برایم در نظر بگیرند، قصد گشتن جیب‌هایم را نیز داشته باشند، چیزی که آن روزها در زندان بسیار معمول بود. در آن‌صورت بی‌گمان به دست‌نوشته‌ها دست پیدا می‌کردند و با معضل بزرگی روبه‌رو می‌شدیم. مسئول ملاقات از موضع جدیدم که به نوعی کوتاه آمدن بود، استقبال کرده و گفت: حساسیت شما را درک می‌کنم، ولی باید جلوی عصبانیت خود را بگیرید و این برادر پاسدار هم منظوری نداشته است. در حالی که دل توی دلم نبود، قضیه به خوبی و خوشی به خیر گذشت و بلایی که می‌رفت نازل شود، بی اثر شد!

۲۵

یکی از دیگر موضوع‌های جالب، تماس با بند ۲ بود که در مجاورت ما قرار داشت و از طریق آن‌ها تماس با بندهای دیگر امکان‌پذیر می‌شد. این تماس‌ها از طریق پنجره‌ها انجام می‌گرفت و تقریباً هیچ کنترلی روی آن نبود. حساسیت رژیم نسبت به گذشته بسیار کمتر شده بود. به قول بچه‌ها محل فوق مخابرات بود و هر پنجره نیز حکم یک

کابین را داشت. روزها کامبیز عطایی تهرانی که با هم از سال ۶۱ هم‌بند و صمیمی بودیم، به نزدم می‌آمد و می‌گفت: ایرج کابین دو، ساعت ۱۰ یا ۱۱ و... یک وقت برایت گرفته‌ام. منظورش این بود که بچه‌های بند بغل، حسام الدین ثوابی، علی تایکندی و... در پنجره‌ی دوم منتظر من هستند و با من کار دارند. هر روز سر خود، یک وقت ملاقات برای من می‌گرفت و گوشش هم به اعتراض‌های من بدهکار نبود که آخر من آن موقع کار دارم، یا این‌که لااقل وقتش را از من بپرس و... استدلالش این بود: مگر فیل هوا می‌کنی یا رئیس جمهوری که منشی مخصوص‌ات باید وقت‌ها را با تو چک کند؟ هر کار داری بگذار کنار! این مهم‌تر است. بعد هم پشتش را به من کرده و راهش را می‌کشید و می‌رفت. اگر روزی سر به سرم نمی‌گذاشت، انگار چیزی کم داشتم. مدت‌ها یکی از دل‌خوشی‌هایم در بند، سر به سر گذاشتن با او بود. من خیلی شعر از حفظ بودم. او زمانی پاپی شده بود و چند جزء قرآن را حفظ کرده بود. حالا روی آورده بود به شعر و هر روز باید یک شعر برایش می‌نوشتم و او بعد از خواندن آن از حفظ، شعر دیگری مطالبه می‌کرد و تا آن را نمی‌گرفت از شرش خلاصی نداشتم. بچه‌ی منیره تهران بود، از اسمش بدش می‌آمد، می‌گفت: به من بگویید سید! سید نبود برای این‌که از شر اسمش خلاص شود، می‌گفت مرا سید خطاب کنید. بچه‌ها هم نامردی نکرده، او را "سیدکامبیز" خطاب می‌کردند! مرتضی ملاعبدالحسینی اولین کسی بود که او را "سیدکامبیز" خواند. همین رویش ماند و بعد از شهادتش نیز همچنان "سیدکامبیز" باقی ماند![99]

۲۶

زنان به اوین و گوهردشت منتقل شده بودند. بندهای آن‌ها خالی شده بود. توابان زندان و همچنین کسانی که در بخش‌های مختلف زندان کار می‌کردند، به بند ۳ که سابقاً به زنان اختصاص داشت، منتقل شده بودند. تعداد زیادی از زندانیان عادی نیز در این بند به سر می‌بردند. آن‌ها کارهای جاری زندان را انجام می‌دادند. تحویل غذا و چای به بندها و انتقال زباله از بندها از جمله‌ی این کارها بود. یکی از کانال‌های ارتباطی ما، زندانیان عادی بودند که از بندهای مختلف برای ما خبر می‌آوردند. غالباً تلاش می‌کردیم کسی که با آن‌ها تماس می‌گیرد، از بچه‌محل‌های آن‌ها باشد که هم زودتر اُخت شوند و هم انگیزه‌های بیشتری جهت همکاری برای طرف مقابل به وجود آید. اخبار قمر در عقرب زیادی در رابطه با زندان و نقل وانتقالات و... در بند پخش شده بود. پیگیر قضیه شدم. منبع آن به قول بچه‌ها، "افغان پرس" یا "آشغالی پرس" و... بود. بیوک بابا صحاف

99 در لیست قربانیان قتل‌عام سال ۶۷ منتشر شده از سوی مجاهدین، به غلط نامش سیدکامبیز عطایی‌تهرانی آمده است.

موضوع را با یکی از کسانی که غذا می‌آورد، در میان گذاشت. فرد مزبور، بچه‌محل‌شان در محله‌ی ۱۳ آبان بود. او گفته بود: آقا بیوک روی‌مان سیاه! بچه‌ها خبر می‌خواهند، ما هم دست‌مان خالی بود و خجالت می‌کشیدیم که بی‌اخبار بیاییم، برای همین چندتایی از خودمان می‌ساختیم!

ارتباطمان با دنیای بیرون قطع بود و تشنه‌ی دریافت خبر بودیم. اخبار زیادی هم از طریق ملاقات و خانواده‌ها به دست ما می‌رسید که بسیاری از آن‌ها نادرست بود. پس از هر ملاقات زندانیانی که برادر و یا خواهرشان از کادرهای شناخته شده جنبش بودند، بیش از همه در بورس قرار داشتند. همه می‌خواستند بدانند برادر فلانی که در خارج از کشور است چه پیامی داشته و یا تحلیل‌اش از اوضاع چیست. متأسفانه قدر و شأن این دسته از افراد در ذهن زندانیان به قدری بالا بود که هر کلامشان می‌توانست ساعت‌ها مورد بحث و تبادل نظر قرار گیرد. بعدها، وقتی چندتایی از آن‌ها را که خود در جریان پیام‌هایشان بودم، در خارج از کشور از نزدیک دیدم که تنها به زندگی شخصی خود مشغول بوده‌اند، پی به سادگی خود و دوستانم بردم. در ذهن ما از آن‌ها غول‌هایی ساخته شده بود که نگو و نپرس. اما افسوس که این غول‌ها گاه از درک و فهم ساده‌ترین امور نیز عاجز بودند.

۲۷

در آبان‌ماه همان‌سال، ما تنها زندانیان باقیمانده در قزل‌حصار بودیم و بندهای دیگر را زندانیان عادی پر کرده بودند. واحد ۳ نیز در حال تخلیه‌ی زندانیان سیاسی بود. بالاخره تصمیم به انتقال ما به گوهردشت گرفته شد و مسئولان زندان از ما خواستند تا کلیه‌ی وسایل‌مان را جمع کرده و برای انتقال به گوهردشت آماده شویم. کلیه‌ی زندانیان کشور مانند سربازان، دارای جیره‌ی دمپایی و لباس زیر بودند ولی مسئولان زندان از دادن آن به زندانیان امتناع می‌کردند. تنها یک بار به شکل محدود یک عدد زیرپیراهن و یک جفت دمپایی به ما داده بودند. من از این مسئله به خوبی آگاه بودم و به همین دلیل فرصت را مغتنم شمرده و به منتظران پاسدار مسئول بند گفتم: امکان نقل و انتقال بچه‌ها نیست برای این که بچه‌ها پابرهنه هستند و دمپایی به اندازه‌ی کافی در بند وجود ندارد. او تعجب کرد و گفت: پس چگونه هر روز همه به هواخوری می‌روند؟ با خونسردی گفتم: همه‌ی افراد هم‌زمان در هواخوری نیستند و به همین دلیل دمپایی به اندازه‌ی کافی پیدا می‌شود. وانگهی مدتی است که فروشگاه دمپایی نیاورده و دمپایی‌هایی که داشتیم، نیز پاره شده‌اند. حال که قصد انتقال همه را دارید، به اندازه‌ی کافی دمپایی نداریم و تصدیق می‌کنید که افراد پابرهنه نمی‌توانند راه بروند. سریع گفت: موضوع را پیگیری خواهد کرد. بلافاصله به اتاق‌ها اطلاع دادم که دمپایی‌های اضافی را پنهان کنند. کمتر از نیم ساعت بعد مرا خواستند و ۱۵۰ عدد دمپایی نو مشکی را که در واقع جیره‌ی خود

زندانیان بود، تحویل دادند. پیش از ترک بند، از کلیه‌ی اتاق‌ها خواستم تا آن‌جا که می‌توانند بعد از تخلیه‌ی اتاق در نظافت آن بکوشند. چرا که نیاز بود اثری از حضور زندانیان سیاسی در بند باقی بماند و زندانیان عادی حضور آن‌ها را درک کنند. چند نفر داوطلب شده بودند که بعد از تخلیه‌ی هر اتاق، کف آن و راهرو را تی بکشند. منتظران مات و مبهوت، کار ما و تلاش بچه‌ها برای نظافت بند و سلول‌ها را زیر نظر داشت. تردیدی نداشتم که در دل ما را تحسین می‌کند!

تلاش دیگرمان این بود که دور از چشم پاسداران چند تلویزیون رنگی موجود در بند را در ساک‌های بزرگی که درست کرده بودیم جای داده و همراه وسایل به گوهردشت منتقل کنیم. کاری که به سادگی انجام گرفت اما در گوهردشت مسئولین زندان تلویزیون‌ها را گرفته و به ما تحویل ندادند.

افراد را بر اساس حروف الفبا خوانده و جهت انتقال به گوهردشت به بیرون از بند می‌بردند. من، هم به واسطه‌ی نامم که با حرف میم شروع می‌شد و هم به خاطر مسئولیتی که در بند داشتم، جزو آخرین سری زندانیان بودم. افرادی که نام‌شان خوانده می‌شد، سوار اتوبوس‌هایی که از عقب و جلو اسکورت می‌شدند، شده و وسایل‌شان را نیز سوار ماشین‌های خاور مخصوص حمل گوشت می‌کردند.

از مشاهده‌ی بنزخاور مخصوص حمل گوشت که وسایل‌مان را حمل می‌کرد، متعجب شدم و نمی‌دانستم که درست کمتر از دو سال بعد، همین ماشین‌ها قرار است که پیکرهای صاحبان همان وسایل را به آرامگاه‌های ابدی ببرند تا در آخرین منزلگه خود به آرامش ابدی دست یابند.

مجموعه گفتارهایی پیرامون مسائل زندان

روابط بین زندانیان؛ بازخوانی روایت‌هایی در باره‌ی زندان‌ها و...

توابان

واقعیت غیرقابل‌انکار؛ دسته‌های مختلف توابان؛ بزرگترین و ناشناخته‌ترین قربانیان اوین؛ دلایل بریدن؛ زمینه‌های بریدن؛ تجربه‌های دردناک بند۲ واحد ۱ و بندهای زنان قزل‌حصار؛ عواملی که به پایداری زندانیان کمک می کند و...

کنکاش در این قهقرای پلیدی نه آسان است و نه خوشایند (...) آدم دلش می‌خواهد چهره در هم کشد و روی برگرداند و از دیدن و شنیدن آن خودداری کند: بایستی در مقابل این وسوسه مقاومت کرد آدم می‌تواند آرزو کند که ای کاش این قضیه هرگز وجود نداشت.

صفحات ۳۷-۳۶ متن انگلیسی کتاب غرق‌شدگان و نجات‌یافتگان، پریمو لوی چاپ لندن ۱۹۸۹

۱

در یک نظام ایدئولوژیک، آن هم از نوع مذهبی، همه‌ی امور بر پایه‌ی ایدئولوژی قرار گرفته و از پیشینه‌ای تاریخی و مذهبی برخوردار است. جریان‌های مذهبی تلاش می‌کنند برای تمامی اعمال و رفتارهای خود شباهت‌های تاریخی خلق کنند، چرا که تنها به این طریق می‌توانند مشروعیت اعمال خود را در ذهن توده‌های عوام به اثبات رسانند.
برای اولین بار در تاریخ بشریت، بریده‌های گروه‌های سیاسی که در جدالی خونین با دشمنان دیرین خود به اسارت در آمده بودند، به ضعف و حقارت خود لباس عافیت پوشانده و خود را مدافع دشمنان دیروزی‌شان می‌خواندند. و در این راه تلاش می‌کردند تا خود را مبارزتر، دل‌سوزتر، اصول‌گراتر و مردم‌گراتر از قبل نشان دهند!
مقامات رژیم از ابتدا تلاش می‌کردند با شعار "کل یوم عاشورا، کل ارض کربلا" از واقعه‌ی عاشورا و مظلومیت حسین به نفع خود بهره‌برداری کنند. حتا پیش از قدرت گرفتن نیز روضه‌خوانان از طریق منبر، وعظ و خطابه خود را دنباله‌ی حسین و خاندان پیغمبر جا انداخته بودند. آن‌ها در مبارزه با دشمنانشان نیاز به "حر ریاحی" و "مختار ثقفی" داشتند. مسئولان سرکوبگر رژیم در زندان‌ها، با تلفیق این دو پرسوناژ ترکیب جدیدی درست کرده بودند به نام"توابان". آن‌ها به ظاهر مانند "حر ریاحی" که از میانه‌ی راه و شمشیرکشیدن بر حسین‌بن‌علی بازگشته و از جمله یاران او گشته بود، به دامان رژیم پناه آورده بودند ولی نام‌شان را از نهضت "مختار ثقفی" گرفته بودند که بعد از واقعه‌ی عاشورا برای گرفتن انتقام خون حسین بر علیه دستگاه اموی شوریده بود! رژیم برای ایجاد مشروعیت جهت سرکوب نیروهای سیاسی و جا انداختن خود در نقش امام حسین، نیاز به چنین نهضتی داشت و تلاش می‌کرد تا توابان را نهضتی اصیل و واقعی جلوه دهد!
زندانبانان از میان زندانیان سیاسی بر می‌خاستند و بر جان و هستی و سرنوشت رفیقان و یاران دیروزشان حاکم می‌شدند. برخلاف زندان‌های سیاسی سراسر عالم، جاسوسان و بریدگان سیاسی نه در خفا و همراه با ترس و لرز، بلکه علنی و با دریدگی و وقاحت تمام به جاسوسی و سعایت علیه دوستان و همرزمان سابق‌شان می‌پرداختند و به این کار افتخار هم می‌کردند. در واقع زندان‌های رژیم و زندانی سیاسی دوران خمینی آمیزه و معجونی بود بی‌بدیل و جایگزین که از یک سو می‌توانستی در آن علو طبع و بلندمرتبه‌گی، رشادت و جسارت، بزرگ منشی و بلند همتی را دیده و از سوی دیگر فرومایگی و پستی، ترس و جبن، وقاحت و بی‌شرمی و رذالت و دنائت را با تمام وجود حسن کنی. در زندان‌های رژیم روزانه می‌شد غلیان و جوشش پست‌ترین خصوصیات بشری را به چشم دید و همزمان عالی‌ترین خصائل و ویژگی‌های انسانی را نیز از نزدیک مشاهده و لمس کرد. اوج و پرواز، سقوط و قهقرا در کنار هم جریان داشتند. عده‌ای در حالی "زندگی را لغت به لغت فرا می‌گرفتند که در سوی دیگر عده‌ای کتاب

به کتاب آن را از یاد می‌بردند"
حقیقت دارد که بیشتر توابان از میان مجاهدین برخاسته بودند و به راهشان پشت کرده بودند. اما تأکید روی این واقعیت و باز نکردن موضوع فوق، تنها می‌تواند از روی عوام‌فریبی و فرصت‌طلبی صورت بگیرد. تعداد زندانیان مجاهد به تنهایی چندین برابر تمامی زندانیان مارکسیست از خط یک گرفته تا خط پنج بود. تعداد مجاهدینی که در زندان‌ها به شهادت رسیدند نیز چندین برابر مجموع زندانیان مارکسیستی بود که پا به زندان گذاشتند. با در نظر گرفتن این واقعیت، به سادگی می‌توان نتیجه گرفت که تعداد توابان مجاهد در مقایسه با مارکسیست‌ها باید بیشتر باشد! اما اگر آمار توابان را بر اساس درصد دستگیرشدگان و بریدگان هر جریانی بگیریم، آن‌وقت با این حقیقت مواجه می‌شویم که تعداد توابان مجاهد نسبت به دیگر جریان‌های سیاسی، علی‌رغم داشتن سن و سال و تجربه‌ی کمتر و تحمل فشار بیشتر، به خاطر وجود برخی دلایل و پارامترهای مشخص کمتر می‌باشد. بحث من در این‌جا پرداختن به این موضوع نیست.

۲

تواب در نظام جمهوری اسلامی به کسی گفته می‌شد که به اختیار به همکاری با زندانبانان و بازجویان بپردازد.[۱۰۰] بسیاری از توابها در دوران بازجویی از خود مقاومت نشان داده بودند ولی طی دوران زندان به خدمت رژیم و زندانبانان در آمدند. در نگاه مقامات امنیتی و قضایی رژیم و همچنین بازجویان و زندانبانان چیزی به عنوان ندامت بدون همکاری و اقدام عملی در جهت جمهوری اسلامی وجود نداشت. آن‌ها هنگامی ندامت را می‌پذیرفتند که همراه با همکاری باشد. در این راه به حکمت ۴۱۷ نهج‌البلاغه اشاره می‌کردند. علی‌بن‌ابوطالب در حکمت مزبور برای رسیدن به مقام توبه ۶ مرحله را تشریح می‌کند که مهم‌ترین‌شان عبارتند از: پشیمانی از آن‌چه گذشت؛ تصمیم به عدم بازگشت به گذشته؛ به جا آوردن تمام واجب‌های ضایع ساخته(همکاری اطلاعاتی، در اختیار گذاردن اطلاعات در مورد خود و دیگران که کتمان شده بود و...)؛ آب کردن گوشتی که از حرام بر اندام روئیده (با اندوه فراوان) چنان‌که پوست به استخوان بچسبد و گوشت تازه بروید؛ چشاندن رنج طاعت به تن چنان‌که شیرینی گناه پیش‌تر به آن چشانده شده بود(زندانیان مارکسیست می‌بایستی صبح تا شب نماز خوانده و

---

100 در نگاه من دادن اطلاعات در زیر شکنجه و فشار نوعی از ضعف و ناتوانی فردی است که با ظرفیت‌های جسمی و روانی افراد رابطه مستقیم دارد. اما اقدام آن‌کس را که برای آزادی زودتر، گرفتن تخفیف در مجازات، رهایی از مجازات اعدام، استفاده از امکانات بیشتر و... به اختیار به همکاری با رژیم می‌پردازد نمی‌توان ضعف و ناتوانی شمرد. برای پدیده‌ی ضعف و ناتوانی نیز می‌بایستی حد و مرزی قائل شد.
در دوران شاه نیز تعدادی از کادرهای مهم سازمان‌های مجاهدین و فدایی در زیر شکنجه اطلاعاتی را در اختیار ساواک گذاشتند که ضربات مهلکی به جنبش چریکی وارد ساخت. اما همین افراد در دادگاه‌های نظامی شاه دفاعیات جانانه‌ای کرده و به شهادت رسیدند.

به دعا و ثنا می‌پرداختند و زندانیان مجاهد نیز چون نماز و روزه‌شان در مسیر کفر و نفاق بوده می‌بایستی قضای آن را به جا می‌آوردند).[۱۰۱]
با وجود چنین نگرش و انتظاری که مسئولان امنیتی و قضایی از زندانی داشتند، در زندان‌های جمهوری اسلامی چیزی به عنوان نادم نمی‌توانست وجود داشته باشد. در نگاه آن‌ها نادم واقعی کسی بود که ارتباط تنگاتنگی با رژیم داشته و به همکاری اطلاعاتی و امنیتی تن می‌داد.

۳

از آن‌جایی که جمهوری اسلامی نظامی فاشیستی مذهبی است، تنها به بعد حکومتی نظام توجه نمی‌کند بلکه ابعاد فکری جامعه را نیز در نظر دارد. در زندان این واقعیت و تعریف از فاشیسم در هیئت تواب‌ها و سیاست رژیم برای تواب سازی جلوه‌گر می‌شد.
توابان در زندان به دو دسته تقسیم می‌شدند که هر یک به اشکال گوناگون و در مقیاس و اندازه‌های متفاوت به همکاری با رژیم می‌پرداختند:
دسته اول، بریدگان و درهم شکستگانی بودند که ارتقا مقام یافته و در شعبه‌های بازجویی به شکنجه و آزار و اذیت زندانیان مشغول می‌شدند و یا گروه ضربت و گشت‌های سرکوب و کشتار را فرماندهی می‌کردند و یا در گلوگاه‌ها به کمین فعالان سیاسی می‌نشستند. این دسته از افراد اعتماد ویژه‌ی بازجویان و جلادان اوین را به خود جلب کرده بودند.
فرماندهی ماشین‌های گشت دادستانی، علی‌رغم مسئله‌دار شدن برخی از پاسداران و اعضای گروه ضربت، از این رو به آن‌ها واگذار شده بود که از تجربه‌ی بیشتری برخوردار بوده و با شیوه‌های انقلابیون و نحوه‌ی حضور و آمد و شدشان در سطح شهر، از نزدیک آشنا بودند و در صحنه از کارایی بیشتری برخوردار بودند. گاهی بعضی از آن‌ها، مانند اکبر اقتصاد از وابستگان به "اتحاد مبارزان کمونیست" به اتفاق دو نفر دیگر از وابستگان "خط سه"، از چنان اعتماد و اعتباری نزد رژیم برخوردار بودند که بدون سرپرستی بازجویان اوین، به قزل‌حصار آمده و کلیه‌ی وابستگان به گروه‌های "خط سه" را مجدداً بازجویی کردند!
این دسته از توابان زندگی رقت‌باری داشتند. آن‌ها برای کسب اطمینان بازجویان و مسئولان دادستانی و سپاه، افزون بر شرکت در شکنجه و آزار و اذیت انقلابیون، در جوخه‌های اعدام نیز شرکت می‌جستند و با زدن تیرخلاص میزان وفاداری خود را به اثبات می‌رساندند. مقام‌های مسئول برای این که افراد فوق را بهتر به خدمت گیرند و از

101 با اشاره به همین مطلب حاج‌داوود، اعلام انزجار و اظهار ندامتی را که از سوی زندانیان در مصاحبه برای آزادی از زندان صورت می‌گرفت، نمی‌پذیرفت و آن را منوط به اقدام عملی از سوی زندانی می‌کرد.

خدمات‌شان بهتر استفاده کنند، به سرعت به کارشان رسیدگی کرده و آن‌ها را که غالباً دارای پرونده‌های سنگینی بودند، به دادگاه می‌بردند. صدور حکم اعدام همچون شمشیر داموکلوسی بر بالای سرشان فشار مضاعفی را روی آن‌ها وارد می‌کرد که معمولاً با اعلام تعلیق حکم از سوی دادستانی تا اطلاع ثانوی، آن‌ها را در حالتی بین خوف و رجا نگاه می‌داشتند. آن‌ها برای اثبات توبه و وفاداری به رژیم و فرار از زیر حکم اعدام، آمادگی انجام هر جنایتی را می‌یافتند. بدین شکل آن‌ها بازیچه‌هایی بودند در دستان قدرتمند لاجوردی و بازجویان ۲۰۹ و این باعث می‌شد که در بعضی موارد گوی سبقت را از شکنجه‌گران اوین نیز بربایند. این دسته از توابان در واقع زندگی طولانی‌ای را انتظار نمی‌کشیدند. اکثر آن‌ها از پرونده‌های سنگینی برخوردار بودند و از طرفی به خاطر اطلاع یافتن از جنایت‌های رژیم، زنده ماندن‌شان خطرهای زیادی را برای دست اندرکاران آن جنایت‌ها به همراه داشت و به همین دلیل خاموش کردن آن‌ها بهترین گزینه بود. جلادان اوین که به خوبی به ماهیت این دسته افراد آشنا بودند، می‌دانستند آن‌ها به راحتی با هرکس که در قدرت قرار گیرد، همکاری می‌کنند و چه بسا رقیبان از آن‌ها به عنوان حربه‌هایی بر علیه‌شان استفاده کنند. افراد، شخصیت‌ها و چهره‌های سیاسی که به خدمت رژیم در آمده بودند و گاه مقامات امنیتی و مسئول رژیم، برای مسکوت ماندن جنایات و یا رازهای مگویی که از آن‌ها اطلاع داشتند، قربانی دسیسه‌های صاحبان قدرت می‌شدند.[۱۰۲]

در واقع بدون کمک و مساعدت بی‌دریغ توابان، رژیم از شانس کمتری برای درهم شکستن و متلاشی ساختن تشکیلات‌های سیاسی گوناگون در کشور برخوردار بود. هر چند آن‌ها از مساعدت نیروهای ساواک برخوردار بودند ولی این مساعدت‌ها بیشتر می‌توانست در رابطه با تیم‌های تعقیب و مراقبت و همچنین اداره‌ی ضد جاسوسی و بخش خارجی مورد بهره برداری قرار گیرند. بازجویان رژیم از پیش آموزش‌دیده وتعلیم‌یافته نبودند. آن‌ها در خلال و در جریان سرکوب و کشتار بود که در عمل، آموزش در "حین خدمت" می‌دیدند.

توابانی که در شعبه‌های بازجویی به خدمت مشغول بودند یا از افراد سطح بالا و زبده‌ی تشکیلات‌های سیاسی بودند که می‌توانستند مفید واقع گردند و یا از عناصر فعال تیم‌های عملیاتی مجاهدین بودند که علی‌رغم نداشتن تجربه‌ی سیاسی و تشکیلاتی درخور توجه،

---

102 ارتشبد حسین فردوست از عوامل سرویس‌های امنیتی انگلیس بود که در دستگاه "ام آی ۶" تعلیم یافت و از جمله بنیانگذاران ساواک و سیستم‌های امنیتی و اطلاعاتی رژیم شاه بود. وی پس از در اختیار قرار دادن کلیه‌ی دانش و توان اطلاعاتی، امنیتی و تشکیلاتی‌اش به رژیم و راه‌اندازی سرویس‌های امنیتی آن، و پایان یافتن تاریخ‌مصرفش به دیار عدم فرستاده شد.
احمد خمینی، "یادگار گرامی امام" آنگاه که وجودش خطرساز و دردسرآفرین تشخیص داده شد، به فرمانی از سوی بلندپایگان نظام توسط وزارت اطلاعات از میان برداشته شد. بعدها سعید امامی مجری این جنایت خود نیز به سرنوشت قربانیانش دچار شد.

از تجربه‌ی کاری و عملیاتی بالایی برخوردار بودند. در صدر کسانی که در این راه خدمات زیادی به دستگاه سرکوب و کشتار رژیم کردند، می‌توان از افراد زیر نام برد: ابوالقاسم اثنی‌عشری، مسعود اکبری، حمیدمهدی شیرازی، حسین شیخ‌الحکما، رضا کیوانزاد، محسن منشی، ولی‌الله صفوی، شعبان‌علی اردکانی، فرهاد نیری، هادی جمالی، علی قناعت‌پیشه، محمد مزیدی، لطیف جوان‌مردی، سعید شاهسوندی، زهرا بخارایی و... از سازمان مجاهدین خلق ایران؛ حسین روحانی، قاسم عابدینی، احمد رادمنش، مهری حیدرزاده از سازمان پیکار؛ احمد عطاللهی، عطاءالله نوریان و سیدحسن گسگری از سازمان چریک‌های فدایی خلق(اقلیت)؛ رجب‌علی کوچک‌پور و ناصر یاراحمدی از راه کارگر؛ سعید یزدیان، ایرج کایدپور، اکبر اقتصاد و... از حزب کمونیست و اتحاد مبارزان کمونیست؛ وحید سریع‌القلم و فتاحی از اتحادیه کمونیست‌ها؛ محمدمهدی پرتوی و بخش بزرگی از رهبری حزب توده. این دسته از افراد خود را بالاتر از آن می‌دیدند که در بندها به جاسوسی علیه زندانیان بپردازند و یا گزارش‌های سست و بی‌پایه بر علیه آن‌ها تهیه کنند. آن‌ها رسالت خود را در انجام کارهای بزرگتری می‌دیدند.
دسته‌ای نیز مانند رهبران سازمان اکثریت که دستگیر نشده و به زیر فشار بازجویی و... نرفتند مانند فرخ نگهدار و مهدی فتاپور و... به یاری تمام عیار سیستم سرکوب پرداخته بودند.

دسته‌ی دوم، زندانیانی بودند که در بندها و اتاق‌ها به جاسوسی و گزارش‌دهی پرداخته و یا اداره‌ی بندهای مختلف و بخش‌های تنبیهی زندان را به نیابت از سوی مسئولان زندان به عهده می‌گرفتند و همچنین نقش نگهبانی و پاسداری در بند نیز بر عهده‌ی آن‌ها بود. آن‌ها از موقعیت تثبیت شده‌تری برخوردار بودند، کابوس مرگ را پشت سر گذارده و به تحمل زندان محکوم شده بودند. آن‌ها در واقع چشم و گوش مأموران زندان در بندها بودند و پس از آزادی نیز عده‌ای از آن‌ها در گلوگاه‌ها حضور یافته و به شناسایی افرادی که قصد خروج غیرقانونی از کشور را داشتند، می‌پرداختند. در مقاطعی مانند تابستان ۶۷ و پس از عملیات "فروغ جاویدان" که رژیم در تلاش برای جلوگیری از نفوذ نیروهای مجاهدین به داخل شهرها بود، نیز از آن‌ها در گلوگاه‌ها استفاده می‌کرد. پیش‌تر نیز با آزادی زندانیان سیاسی از سال ۶۴ به بعد، برای جلوگیری از خروج آن‌ها از کشور، در گلوگاه‌های شهرهای منتهی به مرزهای کشور از وجود این توابان برای شناسایی افراد سیاسی استفاده می‌شد. از این دسته افراد در طول زندان بسیار به چشم می‌خوردند، تعدادی از آن‌ها کار خود را از دوران بازجویی آغاز کرده بودند و از هیچ سفلگی و فرومایگی فروگذار نکرده بودند و بعضی از آن‌ها علی‌رغم این که دوران بازجویی را به خوبی پشت سر گذارده بودند، در قزل‌حصار و در زیر فشارهای

زندان‌های رژیم تاب مقاومت نیاورده و تن به تسلیم و فرومایگی داده بودند. بعضی از آن‌ها گاه برای بهره مند شدن از امکانات بیشتر و یا برای آزادی قریب‌الوقوع، علی‌رغم وقوف و آگاهی‌شان نسبت به آن‌چه که انجام می‌دادند، تن به ذلت و خواری داده بودند.
این دسته توابان از روابط و سلسله مراتب تشکیلاتی در بندها برخوردار بودند و به سان یک جریان عمل می‌کردند. آن‌ها مأمور بودند تا ریزترین مسائل افراد را گزارش کنند؛ چیزهایی که گاه حتا در تصور انسان نمی‌گنجد. آن‌ها وظیفه داشتند از تمامی لحظه‌ها و روحیه‌ی زندانیان، برای مسئولان زندان گزارش تهیه کنند؛ از چگونگی گذراندن روز و ساعات خواب و بیداری افراد گرفته تا برخورد و تماس‌شان با یکدیگر. حتا زمان و نحوه‌ی گفت‌وگوها و... را نیز بیان می‌داشتند. زندانی چه کتاب‌هایی می‌خواند، روی کدام قسمت‌ها تأمل می‌کند؟ چه بخش‌هایی از روزنامه را بیشتر مد نظر قرار می‌دهد؟ چقدر وقت صرف این امور می‌کند؟ چه برنامه‌های تلویزیونی را بیشتر دنبال می‌کند؟ میزان حساسیت‌اش روی اخبار و موضوع‌های سیاسی و اجتماعی تا چه حد است؟ چه میزان در کارهای جمعی اتاق و بند فعال است؟ چه میزان در کارگری اتاق که به او محول شده، فعال برخورد می‌کند؟ در سطح اتاق و بند تا چه میزان فعال است؟ نحوه‌ی برخوردش با توابان و... چگونه است؟ آیا از روحیه‌ی بشاش و شادی برخوردار است یا نه؟ نحوه تعاملش با افراد چگونه است؟ حتا زمانی نیز میزان استفاده‌ی فرد از دستشویی و مدت زمانی را که در آن جا به سر می‌برد، نیز گزارش می‌دادند تا بعداً زیر نظر گرفته شود آیا وی به خاطر بیماری به دستشویی رفت‌وآمد می‌کند یا دلیل دیگری دارد، مثلاً برای خواندن دست‌نوشته‌ای و... یک تواب مأمور جفت کردن دمپایی جلوی پای افراد در مقابل توالت بود. کنترل تلویزیون در دست توابان بود که کدام کانال را بگیرند. از طریق کنترل کردن لیست موادغذایی درخواست شده از فروشگاه، به تحلیل آن می‌پرداختند و...
مسئولیت کلیه‌ی بندهای قزل‌حصار، به جز مدت کوتاهی در چند بند در سال ۶۱ به عهده‌ی این دسته از توابان بود، چه بندهای زنان و چه بندهای مردان. از جنایت‌کارترین این مسئولان که خط و ربط سرکوب را در بندها پیش می‌بردند، می‌توان از افراد زیر نام برد:
عزیز رامش[۱۰۳] مسئول بند ۱ واحد ۱، نادر طحان مسئول بند ۲ واحد ۱، محمد بکایی، محمد غفاری و اصغر توکلی مسئولین بند ۳ واحد ۱، علی هاشمی مسئول بند ۴ واحد ۱، محمد حسام و محمدرضا کیانی مسئولان بند ۶ واحد ۱، مرتضی حسینی مسئول بند ۸ واحد ۱، حمید جعفری مسئول سابق بند ۶ واحد ۱، مجرد ۲ واحد ۳ مجتبی میرحیدری مسئول سابق بند ۱ واحد ۳، بهزاد نظامی مسئول بازجویی و شکنجه در

103 شنیده‌ام پس از آزادی از زندان در اثر استعمال بیش از حد مواد مخدر فوت کرد.

واحد ۳، محمود ناطقیان و اسماعیل قناعتی مسئولان بند ۱ واحد ۳ و همچنین تعدادی از خائنینی چون محسن درزی، حمید رضوانی، محسن آخوندی، محمدرضا قربانی، فرامرز نریمیسا، سعید صادق صمیمی، احمد (معروف به احمد اصفهانی)، ولی رضایی (معروف به اوس ولی)، علی ونکی، علی جمشیدی، محمد سحرخیز، زین‌العابدین فراهانی، محسن جاوید و...

چه بسا برای خیلی‌ها همیشه این پرسش مطرح بوده است که چه عواملی باعث بریدن افراد و پیوستن‌شان به توابان می‌شد؟ شکنجه و فشار، فقط باعث بریدن فرد از مبارزه و دادن اطلاعات به دشمن می‌شود. این مرحله‌ای است که شاید خیلی‌ها طی کرده باشند. شکستن در زیر بار فشار شکنجه، کاملاً متفاوت از تبدیل شدن به عامل رژیم و همکاری گسترده با مأموران اطلاعاتی آن است. این دو موضوع را باید از هم جدا کرد و از یک جنس نپنداشت. بسیاری از افراد ممکن است تاب و تحمل از دست داده تمام و یا بخشی از اطلاعاتشان را در اختیار بازجو قرار دهند. این مسئله حتا می‌تواند به توان روحی و جسمی انسان و سیستم عصبی و وضعیت فیزیولوژیکی‌اش بستگی داشته باشد. اما همکاری با دشمن و رسیدن به مقام بازجو، شکنجه‌گر و نگهبان زندان، بسیار متفاوت از شکستن در زیر بار فشار دشمن است.

۴

تعدادی از توابان که غالباً از هواداران کم سن و سال مجاهدین بودند، به هنگام اجرای حکم اعدام و یا کمی پیش از آن توسط لاجوردی، از مرگ نجات یافته بودند. آن‌ها وی را ناجی خود می‌دانستند و شاید در آن شرایط کسی را به اندازه وی دوست نمی‌داشتند و از دیدنش خوشحال نمی‌شدند. لاجوردی آن‌ها را از "نیستی" به "هستی" بازگردانده بود! تراژدی قضیه در این‌جا نهفته بود که جلادشان و کسی که مسبب مصیبت‌هایشان بود، در ذهن آن‌ها نقش ناجی را یافته بود. آن‌ها چنان الفتی به وی داشتند که با جان و دل، فرمان‌ها و خواسته‌های وی را انجام می‌دادند. آن‌ها سرنوشت کودکانی را داشتند که امروزه در جنگ‌های داخلی آفریقا پس از کشته شدن والدینشان به اسارت نیروهای شورشی در آمده و در حالی که خود را بی‌پناه و بی‌آینده احساس می‌کنند، متکی به کسانی می‌شوند که مسبب بدبختی‌هایشان هستند و به دستور آن‌ها شقاوت‌هایی را انجام می‌دهند که از شنیدنش مو بر تن آدمی سیخ می‌شود.

بخشی از کسانی را که در "جهاد اوین" و در محوطه اوین کار می‌کردند، همین زندانیان خردسال و بی‌تجربه تشکیل می‌دادند. لاجوردی گاه آن‌ها را در سطح زندان، سوار کامیون خاور می‌کرد و در حالی که خود رانندگی کامیون را به عهده داشت، آن‌ها را به سر کار می‌برد و یا در مقابل چشمان آن‌ها جارو به دست گرفته و به تمیز کردن محوطه می‌پرداخت. زندانیان کم سن و سال و بی‌تجربه که توان درک مسائل و تجزیه و

تحلیل درست قضایا را نداشتند، در حالی که می‌دیدند یکی از قدرتمندترین افراد کشور که جان و مال مردم به اشاره‌ی او بند است، این چنین خاکی و فروتن برخورد می‌کند، دچار تزلزل خاطر شده و او را پدر خود و پدر توابان لقب می‌دادند و او در حالی که سرشار از شور وشعف ایدئولوژی منحطش بود، به جنایت و پستی‌هایش ادامه می‌داد. اکبر آشتیانی، آل موسوی، سهراب سهرابی، افشین برادران قاسمی و ده‌ها تن دیگر... از این دست قربانیان بودند. البته تمامی موارد و عواملی که نام برده می‌شوند در کنار جو فشار و سرکوب و شکنجه و کشتار وحشیانه‌ای که حاکم کرده بودند معنا می‌یافت. وگرنه در شرایط عادی هیچ یک از آن‌ها کارایی نداشتند.

از این دسته افراد و دیگر کودکان و نوجوانان در زدن تیرخلاص، دادن شعار علیه قربانیان، حمل و نقل جنازه، در آوردن لباس اعدام‌شدگان، تمیزکردن محل اعدام و... استفاده می‌شد. استفاده از کودکان در جوخه‌های اعدام در واقع یکی از بزرگترین جنایت‌های رژیم علیه بشریت است که متأسفانه زندانیان سیاسی و گروه‌های سیاسی به آن نپرداخته‌اند. و یا اگر پرداخته‌اند در جهت محکوم کردن قربانیان آن حرکت کرده‌اند و نه مسببان آن. مسؤلان رژیم با کپی‌برداری از "جوخه‌های تخلیه"[۱۰۴] در اردوگاه‌های مرگ هیتلری تلاش می‌کردند تا گناهِ اعدام و جنایت را به گردن سایرین بیاندازند. به عبارت دیگر تلاش می‌کردند قربانیان خود را نیز در جنایت خویش سهیم سازند و این گناهی است نابخشودنی. پریمو لوی[۱۰۵] که خود مدت‌ها در اردوگاه‌های مرگ به سر برده از زبان یکی از افراد جوخه‌های تخلیه می‌گوید: "فکر نکنید که ما هیولا هستیم: ما دقیقاً مثل شما هستیم فقط بدبخت‌تر"[۱۰۶]

۵

بازجویان، شکنجه‌گران، اعضای گروه ضربت دادستانی و سپاه پاسداران و نگهبانان زندان غالباً از میان طبقه و لایه‌های پایین اجتماع برخاسته بودند.[۱۰۷] آن‌ها داعیه‌ی مبارزه با ظلم و نابرابری داشته و خود را در زمره‌ی کوشندگان راه "حق و عدالت" می‌پنداشتند و زندانی گاه به چشم خود ایمان و اعتماد عمیق آن‌ها به راهشان را می‌دید و

---

104 افراد موسوم به جوخه‌ی تخلیه، زندانیانی بودند که مجبوربه تخلیه‌ی اتاق‌های گاز، درآوردن طلای دندانان، قیچی‌کردن موها و سپس سوزاندن اجساد در کوره‌ها یا گودال‌ها بودند. این افراد گاه برای حداکثر ۴ ماه بیشتر زنده ماندن، گاه جنازه بستگان درجه یک و یا دوستان و آشنایان خود را به کوره می‌انداختند.

105 Primo Levi نویسنده‌ی ایتالیایی کتاب‌های بازماندگان آشویتس، غرق‌شدگان و نجات‌یافتگان و... وی یک سال از عمر خود را در اردوگاه مرگ آشویتس گذراند و عاقبت در بهار ۱۹۸۷ در نزدیکی شهر تورین خودکشی کرد.

106 برشماست که این واقعه را بازگو کنید، استفان بروشفلد، پل آ.لوین، صفحه‌ی ۶۱.

107 این افراد بعدها به خاطر دست‌یابی به قدرت و یا مجاورت با قدرت دچار استحاله شده و دیگر در این تقسیم‌بندی نمی‌گنجیدند.

یا با پوست و گوشتش آن را لمس می‌کرد! بازجویان و شکنجه‌گران به خاطر وجود جنگ با عراق و مواضع ظاهری ضدآمریکایی حاکمان جمهوری اسلامی از حربه‌ی کارساز مظلوم‌نمایی که ریشه‌ای عمیق در فرهنگ جامعه‌ی ایرانی دارد، به نحو احسن استفاده می‌کردند. بازجویان و زندانبانان خود را در اهداف زندانیان سیاسی شریک می‌دانستند و تلاش می‌کردند تا این‌گونه جلوه دهند که زندانیان سیاسی برای نیل به هدف‌هایی مشترک راه خود را اشتباه انتخاب کرده‌اند. متأسفانه اکثریت جریان "چپ" ایران[۱۰۸] از رژیم و جنایات آن دفاع کرده و به آن لباس عافیت می‌پوشاند. از طرفی به لحاظ بین‌المللی نیز در شرایط بغرنجی به سر می‌بردیم. کشورهایی مانند کوبا، ویتنام، نیکاراگوئه و... که در ذهنیت زندانیان سیاسی، دارای بار ارزشی بودند نیز از رژیم حمایت می‌کردند. از این‌ها گذشته زندانیان سیاسی در این دوره از تجربه‌ی کمتری نسبت به زندانیان دوران شاه برخوردار بودند و اکثریت آن‌ها را دانش‌آموزان نوجوان و یا حداکثر جوانان زیر بیست و پنج سال تشکیل می‌دادند. معدل سنی زنان زندانی کمتر از مردان بود و از تجربه‌های اجتماعی کمتری نیز برخوردار بودند.

- افزون بودن جمعیت زندانیانی که کمترسیاسی بوده و در موج اولیه سال‌های پس از انقلاب به مسائل سیاسی علاقمند شده بودند، نسبت به عناصر سیاسی فعال؛
- نبود رهبران و کادرهای عالی‌رتبه‌ی گروه‌های سیاسی در زندان برای سازماندهی نیروها و مقابله با ضعف‌ها؛
- همکاری گسترده‌ی بخش‌های وسیعی از رهبران گروه‌های سیاسی و کادرهای باتجربه‌ی آن‌ها با بازجویان و شکنجه‌گران؛
- حاکم شدن جو راست به خاطر واقعیت‌های موجود در جامعه و زندان‌ها،

از جمله پارامترها و شاخص‌های مثبتی برای رژیم بودند که به همراه فشارهای طاقت‌فرسای جسمی و روحی باعث شکستن بخشی از زندانیان شده و آخرین رمق‌های آن‌ها را گرفته و به سمت همکاری با رژیم و پیوستن به تواب‌ها که جمعی به ظاهر منسجم را تشکیل می‌دادند، سوق می‌داد.

۶

همه‌ی افرادی که به دلایل سیاسی به زندان افتاده بودند در واقع مخالف رژیم و شیوه‌ی اداره‌ی کشور و نحوه‌ی برخورد آن با معضلات اقتصادی و اجتماعی بودند. در واقع انگیزه‌های مخالفت یک فرد با سیستم حاکم، بعد از دستگیری و شکنجه بطور طبیعی باید بیشتر شود. کینه و نفرت افراد به رژیم با دیدن جنایات روزمره‌اش باید افزون‌تر می‌شد. چرا با این همه، عده‌ای به خدمت رژیم در آمده و سعی در توجیه جنایات آن

108 حزب توده و سازمان فدائیان خلق ایران(اکثریت) بخش اعظم جریان "چپ" ایران را تشکیل می‌دادند.

کرده و گاه در این راه همراه و پیش‌قدم نیز می‌شدند؟ چه چیزی باعث می‌شد فرد به سمتی رود که حتا آن‌چه را که رژیم بر سرش آورده بود با کمال میل پذیرفته و گاه خود را مستوجب شرایط پیش آمده معرفی کرده و مستحق سخت‌ترین برخوردها و مجازات‌های اعمال شده از سوی رژیم قلمداد کند؟ آیا تنها سرکوب عامل این گسست و پیوست بود؟

۷

در واحد ۱ قزل‌حصار، بندهای۲، ۳ و ۴ و همچنین مجردهای۶ و ۸ به زندانیان مرد مجاهد اختصاص داشت و مجردهای ۵ و ۷ نیز به زنان و متهمان کرج. تنها در بند ۱ زندانیان مارکسیست مرد به سر می‌بردند. از دید رژیم و حاج داوود بند ۲ کیفی‌ترین بند مجاهدین بود. این بند دارای بیشترین نیروی دانشجویی، تشکیلاتی و تأثیرگذار مجاهدین بود. برخلاف انتظارات اولیه، آن‌چه که بر این بند گذشت به فاجعه بیشتر شبیه بود و هیچ تناسبی با دیگر بندهای زندانیان مجاهد نداشت. بیشترین تلفات زندانیان مجاهد نیز متعلق به این بند بود. تعداد کسانی که در این بند بریدند به تنهایی چندین برابر مجموعه‌ی بندهای زندانیان مجاهد مرد بود.
تنها فشار و سرکوب رژیم باعث بریدن افراد و عدم مقاومت آن‌ها نبود. قبل از آن باید زمینه‌ی لازم برای بریدن و عدم مقاومت فراهم می‌شد. فشار اولیه‌ای که بر بند ۲ وارد شد به هیچ وجه بیش از آن‌چه که بر دیگر بندهای زندانیان مجاهد مرد وارد شده بود، نبود. ولی نتیجه‌ی آن به غایت متفاوت از دیگر بندها بود. ایدئولوژی، جریان فکری، سیاسی و تشکیلاتی این بند با دیگر بندهای مجاهدین نیز یکسان بود.
تفاوت این بند زندانیان مجاهد با دیگر بندها در نحوه‌ی روابط حاکم بین افراد و ضربه خوردن از ناحیه‌ی آن بود. در این بند، تشکیلاتی در دوران قبل از فشار شکل گرفته بود که در رأس آن فردی بود به نام ولی رضایی معروف به "اوس ولی". من "اوس ولی" را از نزدیک نمی‌شناختم. او دانشجوی رشته زبان انگلیسی "مدرسه عالی پارس" واقع در سه راه ضرابخانه و عضو انجمن دانشجویان مسلمان بود و گویا در تشکیلات اصفهان مجاهدین هم فعالیت کرده بود. هیچ‌گاه با او روبه‌رو نشده بودم. ولی نزدیکان او چون علی ونکی را می‌شناختم. وی قبل از دستگیری نیز مدتی از روابط بریده بود و فاقد کمترین صلاحیت و توانایی برای اداره‌ی چنان تشکیلاتی بود. این‌که چگونه این تشکیلات شکل گرفته و پیشرفت کرده و حتا اهرم‌های اداره‌ی داخلی بند را به دست گرفته بود، چندان حائز اهمیت نیست. چیزی که مهم است، نفس وجود آن و تأثیرات به شدت مخرب آن در شکست و اضمحلال شخصیت افراد بند بود. تشکیلات فوق در هر اتاق تعدادی را به خدمت در آورده و خطوط تشکیلاتی خود را از طریق آن‌ها در بند پیش می‌برد.

وقتی دوران سخت حاج داوود پدیدار شد "اوس ولی" بدون آن که تحت فشاری قرار بگیرد، روزی در کمال اختیار نزد تواب‌های بند می‌رود و از طریق آن‌ها همه‌ی اطلاعات خود را در اختیار مقامات زندان قرار می‌دهد. بعد از بازگشت او به بند، عده‌ای که از روابط نزدیکی با او برخوردار بودند به تصور این که خط جدیدی است مانند او عمل کرده و از در مصالحه بر می‌آیند تا از فشار روی خود بکاهند. اما به این طریق راه گریز را بر خود بسته، در منجلابی عمیق فرو می‌روند. با پیوستن افراد فوق به "اوس ولی" و تقویت جریان فوق، فشار مضاعفی روی بقیه ایجاد می‌شود، عده‌ای که از عاقبت کار در هراس بودند نیز به آن‌ها می‌پیوندند. با لو رفتن تشکیلات، همه‌ی افراد فعال در تشکیلات به زیر فشار مستقیم مقامات زندان و تواب‌ها و دوستان قدیمی‌شان می‌روند. آن‌ها با شناختی که از افراد بند داشتند کار را با حلقه‌های ضعیف‌تر شروع کرده و به پیشروی در بند ادامه می‌دهند. با بهانه‌ای که رژیم به دست آورده بود، یکی-یکی همه را زیر فشار برده و به همکاری وا می‌دارد. در این میان تعداد زیادی از افراد تشکیلات تن به همکاری دادند و تعدادی نیز به انفعال و گوشه‌گیری کشیده شدند. هر کس که می‌بُرید اهرم فشاری می‌شد روی بقیه. به این ترتیب، جو وحشتناکی را در بند به وجود آورده و دسته- دسته زندانیان را به جرگه‌ی زندانبانان رهنمون می‌کردند. چنان جوی از رعب و وحشت ایجاد کرده بودند که طیف گسترده‌ای را در خود فرو برده و تعداد زیادی نیز به شدت سرخورده شده بودند. اعتماد افراد خدشه‌دار شده بود و جای خود را به سوءظن و بدبینی داده بود. کمتر کسی رفیق‌اش را پشت و پناه خود می‌دید. نزدیک به ۴۰ درصد افراد بند، تواب و بریده بودند و تعداد زیادی منفعل و در خود فرو رفته! بند همانی شده بود که حاج داوود و دستگاه او در پی ایجاد آن بودند: همه باید در خود فرو روند.

تردیدی ندارم که اگر تشکیلات و روابط منسجم زندانیان مجاهد در بند ۴ واحد ۱ قزل‌حصار به هر دلیل از پرده بیرون می‌افتاد، همان سرنوشت بند ۲ در انتظارشان بود و این بار به جای کمتر از انگشتان یک دست، حداقل ده‌ها و یا بلکه بیشتر تواب و بریده تقدیم رژیم می‌کرد. چنان‌که بند زنان و مردان کرجی و همچنین بندهای زنان نیز همین تجربه را پشت سر گذاشته و تعداد زیادی تواب و بریده تقدیم رژیم کرده بودند. ذکر این نکته ضروری است که تشکیلات‌های خودساخته‌ی بخشی از زنان مجاهد که واجد کمترین صلاحیتی نبوده و کار خاصی نمی‌کردند نیز به مجرد زیر ضرب رفتن، توابان زیادی را تقدیم رژیم کردند.

تجربه‌ی بند ۲ نشان می‌دهد که شرایط، تأثیر تعیین‌کننده‌ای در بریدن و تن به همکاری دادن افراد داشت. از همین رابطه می‌توان نتیجه گرفت بعضی از کسانی که در زندان نبریدند، شاید اگر در محیط و روابط دیگری بودند آن‌ها نیز به جرگه‌ی بریدگان می‌پیوستند و بر عکس کسانی که در بندی بریدند چه بسا اگر در بند دیگری و شرایط

متفاوتی به سر می‌بردند، این مسئله هیچ‌گاه برایشان اتفاق نمی‌افتاد.
آن‌چه که بر بند ۲ واحد ۱ رفت، اثرات مخرب خود را تا سال‌ها بعد و حتا بعد از آزادی از زندان نیز حفظ کرد. بیشترین معضل در ارتباط با روابط درون مجاهدین در زندان، بعدها نیز مربوط به افراد بند ۲ بود و کمترین کسانی که بعد از آزادی دوباره به مبارزه روی آوردند و یا به مجاهدین پیوستند نیز زندانیان بند ۲ تشکیل می‌دادند. ضربه به اعتماد بالاترین ضربه بود. درهم ریختن پیوند و دلبستگی میان افراد بند مهم‌ترین راه نفوذ رژیم در این بند و براندن افراد مختلف بود. نزدیک به ۱۴۰ نفر با توابین همکاری می‌کردند. در حالی‌که در بندهای ۳ و۴ علی‌رغم فشارهای مشابه تعداد کسانی که تحمل شرایط را نداشته و بریدند، حتا به ۱۰ نفر نیز نمی‌رسید. از مقایسه‌ی آمار فوق می‌توان به میزان صحت آن‌چه که به عنوان تجربه مطرح کردم، پی برد.

۸

از سوی دیگر می‌بینیم بند ۸ واحد ۳ زنان که در واقع از محکمترین و معتقدترین زنان تشکیل یافته بود، به آفت جان همه‌ی زندانیان اعم از مرد و زن تبدیل شد. زنان کمونیستی که روزی خود را استوانه‌های مقاومت به حساب می‌آوردند، در اثر خوش‌باوری و ساده‌اندیشی و سردادن شعار زود هنگام دفاع از پرنسیب‌های کمونیستی و تلاش برای کسب هویت ایدئولوژیک به زیر فشار برده شده و یکی- یکی در کوتاه ترین مدت(گاه کمتر از یک ماه) در قبر و قیامت بریده و به بند ۳ واحد ۳ زنان گسیل داده شدند و فشار مضاعفی را روی بند وارد کردند. در این میان حلقه‌های ضعیف در اولین یورش به سادگی شکسته و فشار زیادی به دیگر حلقه‌ها وارد کردند. به این ترتیب بند ۳ زنان نیز به آینه دق زندان مبدل شد. تعداد زیادی تواب و منفعل و روان پریش حاصل کار بود. در این میان حاکم شدن جو انفعال و راست ناشی از زیاده روی در عقب‌نشینی از سوی بخشی از زندانیان زن نیز زمینه‌های لازم را برای کشیده شدن بخش زیادی از زنان به انفعال و درغلتیدن به دامان رژیم از پیش فراهم آورده بود. تجربه‌ی فوق نشان می‌دهد آن چه که افراد را در مقابل فشارهای رژیم چون پوششی محافظت می‌کرد، همانا ندادن گزک و بهانه به دست زندانبانان برای اعمال فشار بیشتر بود. از نظر من غالب پدیده‌ها و اجسام و از جمله انسان در برابر فشار، میزان معینی از مقاومت را دارا هستند. در بسیاری از موارد این میزان مقاومت بی‌نهایت نیست و نباید خوش‌باورانه به آن نگریست. تنها راهی که رژیم می‌توانست از طریق آن وارد شود، پاشنه‌ی آشیلی بود که زندانیان از آن برخوردار بودند.
مسئولان دادستانی و زندان‌ها با همه‌ی توش و توانشان سعی می‌کردند افراد را به سمت دفاع از مواضع سیاسی و ایدئولوژیک خود در آن مقطع سوق دهند. به دستور لاجوردی بر روی دیوار بندهای اوین شعارهایی نوشته شده بود با این مضمون که "منفعلین بدتر

از منافقین هستند". این شعار را تواب‌ها و پاسداران در قزل‌حصار نیز دنبال می‌کردند. چرا لاجوردی این شعار را مطرح می‌کرد؟ آیا خواست او غیر از این بود که به شناسایی افراد خاص همت گمارده و با تمرکز فشار، آن‌ها را به همکاری وا داشته و از طریق آن‌ها جو ناامیدی و شکست و عدم اعتماد در بندها را اشاعه دهد؟

۹

در دورانی که سرکوب عریان جریان دارد، افراد تنها به مدد تحلیل‌های سیاسی و ایدئولوژیک و وعظ و خطابه بر سر پیمان و مواضع خود نمی‌مانند. گاه حتا دم زدن از مسئولیت‌های فردی و یادآوری آن‌ها به فرد نیز، تأثیرگذار نیست و فرد در راهی که انتخاب کرده همچنان به پیش می‌رود و توجیهات لازم برای اقدام خود را فراهم می‌کند. تجربه نشان داد که تنها راه و کلید و رمز مقاومت، یگانگی و همبستگی و پیوند نزدیک و مستحکم در بین زندانیان است که میزان آسیب‌پذیری را کمتر و میزان تلفات را محدودتر می‌کند.

در این شرایط تنها مهر، عطوفت، انس و الفت، حفظ روابط جمعی، یادآوری روابط گذشته، وجود حس‌اعتماد و احترام متقابل می‌تواند افراد ضعیف را نگاه داشته و از لغزیدن احتمالی‌شان جلوگیری کند. از نظر من تنها ایدئولوژی و عقاید سیاسی و چهارچوب‌های تشکیلاتی عامل ایستادگی افراد نبود و مقاومت هیچ ربط مستقیمی به ایدئولوژی، خط مشی سیاسی و تشکیلاتی افراد نداشت. در این صورت افراد وابسته به سازمان پیکار با نابودی سازمان متبوع‌شان و مشاهده‌ی همکاری رهبرانشان در شعبه‌های بازجویی اوین باید ضعیف‌ترین حلقه‌های زندان و مقاومت می‌بودند. در صورتی که این‌گونه نبود. اتفاقاً برعکس، بعضی از آن‌ها مقاوم‌ترین افراد در بندها به شمار می‌رفتند و در سخت‌ترین شرایط نیز هیچ گونه سستی به خرج نداده و همچنان دست به مقاومت و ایستادگی می‌زدند.

۱۰

با این‌حال، داستان توابان و دلایل شکستن آن‌ها در زمان‌های مختلف تنها از زوایه و نگاه زندانیان مقاوم(مقاوم بودن نیز نسبی است) مطرح شده است. به نظرم لازم است شرایط به گونه‌ای فراهم شود تا زندانیان تواب نیز این امکان را داشته باشند که تجارب خود را صادقانه با دیگران در میان بگذارند تا از این راه بر تجربیات مردم ما افزوده شود. بدون باز شدن زوایای مختلف این سقوط و انحطاط، ما در شناخت این پدیده با کمبودهای جدی روبه‌رو هستیم. به نظرم اگر سیبا معمار نوبری به جای انتشار مجموعه‌ای از سروده‌هایش، صادقانه و بدون تلاش برای توجیه اعمالش، عواملی را که

باعث سقوط او شد بیان می‌کرد بسیار کارسازتر و موجه‌تر بود. او زنی است که در پیش‌گفتار کتابش این‌چنین معرفی شده است:

"در ۶ سال دوران کمونیستی‌اش، حتّا کلمه‌ی خداحافظ را به کار نمی‌برد، چرا که نام خدا در آن واژه بود، یک دفعه در دوران ۵ سالهٔ زندانش آن چنان مذهبی و توبه کار می‌گردد که نامش را از "سیبا" به "زینب" برمی‌گرداند تا راه زینب کبرا را در تعالی به سوی خدا و عرفان ادامه دهد. تا بدان سان که بعد از آزادی‌اش از زندان، حلقهٔ ازدواج از همسر اعدامی‌اش را به جبهه‌ها تقدیم می‌دارد و برای نشان دادن ایثارش به ازدواج با پاسداری از حزب اللهیان [جمال شیرمحمدی که همزمان در قسمت بررسی و پژوهش "بنیاد ازدواج" و در بخش تبلیغات سپاه پاسداران شاغل بود] راضی می‌شود که او در عین داشتن همسر حامله و دختر ۴ ساله، عاشق زینب ما گشته بود و چه سختی‌ها هر دو با این ازدواج متحمل می‌شوند."[۱۰۹]

109 بی بند و بار، سروده‌های زیبا ناوک(سیبا معمار نوبری)، چاپ هامبورگ، اسفند ۱۳۸۴.

توبه تاکتیکی

روایت نه چندان واقعی افراد از توبه تاکتیکی؛ تلاش برای بدنام کردن دیگران؛ چگونگی پیدایش و رشد توبه تاکتیکی و...

تنها شوری که راهنمای من بوده عطش برای حقیقت
است
من به همه چیز از این دیدگاه می‌نگرم

چه‌گوارا

نگاهی گذرا به روایت‌هایی چند از "توبه‌ی تاکتیکی"

سارا جان از ابتدایی که به اوین آمدم یک سوال دارم که تا به حال نتوانستم از هیچ کس بپرسم، چون مجاهدها حاضر نیستند واقعیت را بگویند و غیرمجاهدها هم پاسخش را نمی‌دانند. سوالم این است که سیاست تواب تاکتیکی در بین مجاهدین چطور راه افتاد. آیا به طور خود بخودی راه افتاد و یا یک دستور تشکیلاتی بود؟ می‌دانی وقتی‌که من دستگیر شدم، اکثر افراد بند که بیشترشان هم مجاهد بودند تظاهر به تواب بودن می‌کردند. وقتی که از زندانیان قدیمی پرسیدم که موضوع چیست گفتند که بعد از سرکوب شدید سال ۶۰ ابتدا مجاهدین و بعد بخشی از چپی‌ها تواب تاکتیکی شدند. سؤال من این است که این سیاست چطور راه افتاد و آیا سیاست تشکیلات مجاهدین بود؟

من هم سال ۶۰ دستگیر شدم. در ابتدا جو زندان هم مثل بیرون انقلابی بود یعنی زندانیان حاضر نبودند حتا اسم‌شان را و یا آدرس‌شان را بدهند. اکثر زندانیان هم خیلی جوان بودند، بیشتر مجاهد و محصل بودند. پاسدارها هم جرأت برخوردهای الان را نداشتند. ولی بعد از ۳۰ خرداد که رژیم سرکوب شدیدی را شروع کرد و هر روز تعداد زیادی از زندانیان را اعدام می‌کرد و شکنجه‌ها خیلی وحشیانه شد، از طرف تشکیلات این رهنمود آمد که بهتر است دست از حرکت‌های تاکنونی برداریم و بطور تاکتیکی تواب شویم. دلیل‌شان هم حفظ نیرو بود. می گفتند اگر تواب تاکتیکی نشویم همه مان را می‌کشند. همین باعث شد که برخوردها تغییر کند. از آن به بعد همه مجاهدین در پاسخ به این سؤال که اتهامت چیست می‌گفتند "منافق". در صورتی‌که تا قبل از سیاست تواب تاکتیکی همه در مقابل آن سؤال می‌گفتند، سازمان مجاهدین خلق ایران.[۱۱۰]

متن بالا، به ادعای نسرین پرواز گفت‌وگوی او با مریم پاکباز یک زندانی مجاهد که ظاهراً در زندان به مارکسیسم گرایش پیدا کرده و در سال ۶۷ به شهادت رسید، است. نسرین پرواز از اعضای اتحاد مبارزان کمونیست(سهند) بود.

صبا اسکویی یک زندانی دیگر مارکسیست در باره‌ی نسرین پرواز می‌نویسد:

سرهم کردن خاطراتی درهم، و پر از "لطیفه"، برای خواندن نماز در بند

110 زیر بوته‌ی لاله‌عباسی، نسرین پرواز، صفحه‌ی ۱۹۲.

توابان، و توجیه تئوریکش کفایت نمی‌کند. بسیاری از ما آن‌جا بودیم، می‌دیدیم و می‌دانیم که شما خودتان را کنار می‌کشیدید و بسیاری از زندانیان هم‌بندتان شما را منفعل می‌دانستند. شاید انتظار داشتید که به شما، به عنوان تئوریسین تاکتیک تقیه و سازشکاری، لقب قهرمان اعطا می‌کردند؟ [۱۱۱]

و نیز:

آیا بهتر نبود که صادقانه به نسل آینده می‌گفتید که تحت تأثیر بوق و کرنای رژیم که "همه در زندان تواب شده‌اند و مقاومتی وجود ندارد"! قرار گرفتید و به نوعی زندگی توابی رو آوردید؟ مثل توابان شروع به نمازخواندن و قرآن‌خواندن کردید... [۱۱۲]

دکتر غفاری در باره‌ی توبه تاکتیکی در زندان به اظهار نظر پرداخته و می‌نویسد:

دستور رهبری مجاهدین به نیروهای خود در زندان سبب گردید که با قبول توبه‌ی تاکتیکی، بخش اعظم این نیروها ظاهراً تواب گردند و به جای تکیه بر ارزش‌های اجتماعی و جمعی، به ضد ارزش‌هایی گرویدند که فرد از هویت خود دور گشته تا جایی که به همرزمان خود تیر خلاص می‌زد. [۱۱۳]

دکتر رضا غفاری در خلال سال‌های ۶۰ تا ۶۲ که خط "توبه تاکتیکی" مورد بحث در زندان رایج بود، هنوز دستگیر نشده بود. وی بعد از دستگیری در بهار ۶۲ دوران بازجویی را در کمیته مشترک به سر برده، و در آن زمان هیچ زندانی مجاهدی در آن‌جا زندانی نبود. دکتر رضا غفاری سپس به سلول انفرادی ۲۰۹ منتقل شده و سرانجام به بند ۵ و ۶ اوین که اختصاص به بیماران، افراد مسن و تعدادی از توابان بازجو داشت منتقل می‌شود. در پاییز ۶۳ نیز او را از آن‌جا به قزل‌حصار منتقل می‌کنند. دکتر غفاری هیچ یک از موارد مذکور را ندیده و نمی‌توانسته که دیده باشد. خود او بهتر می‌داند در این دوران نماز می‌خواند یا نه؟

اما در باره‌ی ادعاهای او. مگر ممکن است کسی "ظاهراً" تواب شده باشد و حاضر به زدن تیر خلاص به همرزمش شود؟ دکتر غفاری نمی‌گوید آن‌هایی که به دستور رهبری مجاهدین "تیرخلاص" به "همرزمان" خود می‌زدند بیشتر به مجاهدین معتقد بودند یا آن‌هایی که سرودخوان اعدام می‌شدند؟ وابستگان کدام جریان سیاسی را سراغ دارید که بیش از زندانیان مجاهد در زندان به "ارزش‌های اجتماعی و جمعی" تکیه کرده باشند؟ دکتر رضا غفاری مطمئناً از آوردن نام یک زندانی مجاهد که ظاهراً تواب شده باشد و

---

111 مقاله‌ی خاطرات زندان یا افسانه برای خردسالان ، صبا اسکویی، صفحه های ۵ و ۶ سایت اینترنتی گفت‌وگوهای زندان.

112 پیشین، صفحه‌ی ۶ .

113 خاطرات یک زندانی، رضا غفاری، صفحه‌ی ۱۸۴.

تیرخلاص زده باشد عاجز است وگرنه از نام بردن آن دریغ نمی‌کرد.
اتهام دکتر غفاری داشتن ارتباط با سازمان راه کارگر بود.

حاج داود برای عبرت و درس آموزی زندانیان از توابین "تشکیلات بند مجاهدین" هم سخن می‌گوید. از ۳۵ زندانی که از شدت شکنجه‌های جانکاه جسمانی و روانی، به بیماری‌های شدید روان‌پریشی مبتلا شده‌اند. آن‌ها مجاهدند، سال ۶۰ به دستور "سازمان" تواب تاکتیکی می‌شوند و برای جلب اعتماد مسئولین زندان حتا بازجو می‌شوند، شکنجه می‌کنند و گشت خیابانی می‌روند تا مجاهدین و سایر مخالفین رژیم را شناسایی کنند. آن‌ها در ارتباط با یکدیگر تشکیلاتی به راه می‌اندازند. خبرهای زندان را به بیرون منتقل می‌کنند. می‌گویند حتا از صحنه‌های اعدام‌ها "میکروفیلم" تهیه می‌کردند و به بیرون زندان می‌فرستادند، پرونده‌ها را دستکاری می‌کردند، و نشریه‌ای به راه انداخته بودند که در واقع به نوعی تبلیغ برای مجاهدین بود. سرانجام لو می‌روند، و به دست حاج داود سپرده می‌شوند. هیچ کس نمی‌داند که با آن‌ها چه کرده‌اند، آن‌ها روان پریش و بیمار به "واحد" منتقل می‌شوند. "واحد" برایشان جایی غیرقابل مقایسه با "تشکیلات بند مجاهدین" می‌نماید. و یکی از آن‌ها می‌گوید؛ این‌جا در مقایسه با "تشکیلات بند"، مثل بهشت می‌مونه.[114]

این دیگر یکی از اسف‌بارترین نمونه‌هاست! مسعود نقره‌کار خودش زندانی نبوده، اما ظاهراً کتابی نوشته با توجه به خاطرات همسرش در رابطه با مسائل زندان! و همسرش در ابتدای سال ۶۴ دستگیر شده است، یعنی ۹ ماه پس از رفتن حاج داود رحمانی از قزل‌حصار. مسعود نقره‌کار ظاهراً بدون آن‌که شناختی از مسائل زندان داشته باشد دو موضوع جداگانه را به هم پیوند زده و داستانی عجیب از آن بیرون آورده است. مشخص است اعمالی که او به افراد منتسب می‌کند می‌بایستی در زندان اوین اتفاق افتاده باشند ولی معلوم نیست چرا افراد مزبور به دست حاج داوود رحمانی سپرده می‌شوند که مسئول زندان قزل‌حصار بود! چگونه می‌توان در سال‌های اولیه‌ی دهه ۶۰ در شعبه‌ی بازجویی اوین به دستگاهی که میکروفیلم تهیه می‌کند دست یافت؟ محملی که از طریق آن فرد مزبور در زندان به چنین دستگاهی دست می‌یابد چیست؟ تا به حال در داستان‌های جاسوسی خوانده بودیم که جاسوسان به مدد سرویس‌های جاسوسی رقیب از اسناد و مدارک میکروفیلم تهیه می‌کنند اما در روایت مسعود نقره‌کار توابان زیر دست شکنجه‌گران از صحنه‌های اعدام میکروفیلم تهیه می‌کنند!

114 پنجره‌ی کوچک سلول من، مسعود نقره‌کار، صفحه‌های ۱۴۳ و ۱۴۴.

مسعود نقره‌کار وابسته به جناح کنگره ۱۶ آذر منشعب از اکثریت بود.[۱۱۵]

اینان از هر کاری که کمک می‌کرد تا زندان آن‌ها را به عنوان تواب بپذیرد دریغ نمی‌کردند. در درون بند به عنوان عامل زندان عمل کرده و رفتار زندانیان را زیر نظر داشتند، عملاً از زندانیان چپ گزارش می‌دادند. این گزارش‌ها شلاق به همراه داشت، مهم‌ترین کار آن‌ها همکاری اطلاعاتی بود. در شعبه‌های بازپرسی زندان برای بازجویی و گردآوری اطلاعات با بازجوها همکاری می‌کردند. شب‌ها به همراه اکیپ‌های پاسداران برای گشت‌های خیابانی و شکار انقلابیون به بیرون زندان می‌رفتند، آن‌ها با گذشت زمان و جلب اعتماد پاسداران شروع به پیش برد برنامه‌های خود کردند. در گشت‌های خیابانی به اعضای سازمان مجاهدین اطلاع می‌دادند که چه خانه‌هایی زیر نظر است در نتیجه تلفات را به حداقل می‌رساندند. در شعبه‌ی بازپرسی مجاهدینی که اعدامی بودند اوراقی را بر می‌داشتند که تا حکم‌شان سبک‌تر شود...[۱۱۶]

ف- آزاد[۱۱۷] در سال ۶۲ دستگیر شده‌است و شروع "توبه تاکتیکی" را مربوط به سال ۶۰ می‌داند. مجاهدین بعد از سال ۶۱ خانه تیمی به آن شکل در ایران نداشتند. آن‌هایی که تجربه‌ی کار سیاسی- تشکیلاتی آن‌هم در شرایط مخفی و در رابطه با سازمانی که درگیر مبارزه مسلحانه در یک شرایط نظامی- پلیسی را دارند، به خوبی می‌دانند توصیف خانم آزاد به غایت ساده‌انگارانه و فانتزی است. مگر شب‌ها "انقلابیون" قصد رفتن به پارتی و جشن شبانه داشتند که از خفیه‌گاهشان بیرون بیایند؟ مگر اعضای مجاهدین در خیابان‌ها ولو بودند که افراد فوق آن‌ها را دیده و علی‌رغم سپری شدن مدت زیادی از دستگیری‌شان، مجاهدین به آن‌ها اعتماد کرده و پاسداران نیز هیچ چیزی را نبینند و بعد آن‌ها به رد و بدل کردن اخبار و اطلاعات بپردازند! مگر می‌شود با برداشتن چند برگ از پرونده، کسی را از اعدام نجات داد؟ گیرم که شما این کار را کردید، آیا می‌شود برگه‌ی مزبور را از ذهن بازجو نیز برداشت؟ کدام بازجویی است که سرخط‌های مهم اعتراف‌ها و یا اعمالی را که متهم‌اش انجام داده، به یاد نداشته باشد؟ بر فرض برگه‌ای را که مربوط به اعترافات من در مورد رده‌ی تشکیلاتی‌ام بوده بردارند، عملیات نظامی را که انجام داده‌ام پاک کنند و... آیا بازجویم این موارد را که به ضرب شکنجه و کار طاقت فرسا از من درآورده، نیز فراموش می‌کند؟ آیا بازجو نمی‌فهمد

---

115 کافی‌ست نگاهی داشته باشید به بخش واحد مسکونی در همین کتاب تا نادرستی آن‌چه مسعود نقره‌کار در این مورد بیان داشته است، مشخص شود.

116 یادهای زندان، ف – آزاد، صفحه‌ی ۹۴.

117 او جلد دوم کتابش را با نام اصلی‌اش فریبا ثابت به رشته تحریر درآورده است.

مطالب صفحه‌های بازجویی به هم خورده است؟ آیا بازجو نمی‌فهمد شماره‌های صفحه‌های بازجویی نامرتب شده است؟ آخر چرا ما این‌قدر دشمن را "احمق" فرض می‌کنیم. خانم ف- آزاد که نگاه نسبتاً بی‌طرفانه‌ای به مسائل زندان دارد، بدون شک بر اساس شنیده‌هایش که چندان معتبر نبوده قضاوت کرده است.
ف - آزاد هوادار راه کارگر بوده است.

خانمی با نام مستعار آفتابگردان، از دیده‌ها و شنیده‌های خود در زندان‌های اوین و قزل‌حصار در باره توبه تاکتیکی می‌نویسد: [۱۱۸]

"توبه تاکتیکی"، از نماز خواندن مصلحتی گرفته تا همکاری‌های اطلاعاتی، روشی بود که پس از ۳۰ خرداد ۶۰ و موج اعدام‌های بی‌رویه‌ای که پیامد آن بود، به طور سیستماتیک از سوی "مجاهدین" به کار بسته شد. در این رهگذر برخی هواداران نیروهای چپ نیز از این تاکتیک استفاده کردند. اما این کار بر اساس رهنمود سازمان‌ها و گروه‌های چپ صورت نمی‌گرفت.

آیا خانم آفتابگردان اطلاع ندارند که مجاهدین مسلمان بوده و خواندن نماز جزو اصول و واجبات آن‌هاست؟ آیا ایشان نمی‌دانند مجاهدین قبل از هر چیز جنگ‌شان با رژیم، درست یا غلط، ایدئولوژیک است؟ اگر دیگران مصلحتی نماز خوانده‌اند چه ربطی به مجاهدین دارد که از روی اعتقاد و ایمان نماز می‌خوانند و بارها به خاطر خواندن نماز جماعت و پافشاری روی آن، مورد ضرب و شتم قرار گرفته و به انفرادی رفته‌اند. چنانچه ملاحظه می‌شود به هنگام روایت موضوع، انصاف رعایت نمی‌شود. مجاهدین به طور سیستماتیک طبق دستور سازمان‌شان "توبه تاکتیکی" می‌کنند، اما سازمان‌ها و گروه‌های چپ چنین دستوری نداده و تنها برخی افراد چپ به میل خود از چنین تاکتیکی استفاده می‌کنند. خانم آفتابگردان در ادامه می‌نویسد:

نشریه منافق را تعطیل کردند و در پی آن شماری از تواب تاکتیکی‌های مجاهدین اعدام شدند؛ شماری دیگر نیز با محکوم شدن به حبس‌های دراز مدت و دادن همکاری همه جانبه به تواب‌های واقعی تبدیل شدند. شماری هم که هنوز نسبت به ماهیت‌شان اطمینان خاطر نبود و رژیم می‌پنداشت که تاکتیکی تواب شده‌اند را به همکاری‌های گسترده تر وادار کردند. اینان در معیت پاسدارها به محله، مدرسه و دانشگاه می‌رفتند و عمدتاً چپی‌ها را شناسایی می‌کردند و به چنگ حکومت می‌انداختند. همین ها بودند که بعدها "ترفیع"

118 کتاب زندان، جلد اول، ویراستار ناصر مهاجر، صفحه‌ی ۲۵۱.

گرفتند و به مسئولین بند زندان مبدل شدند و برای جلب اعتماد بیشتر دادستانی، به هر کاری دست زدند. از گزارش نویسی‌های مغرضانه گرفته تا شرکت در جوخه اعدام. یکی از شاخص‌ترین این افراد، فریبا عمومی بود که در سال ۶۳ در مصاحبه‌ای در حسینیه گفت: "این گزارش‌ها و کارها در خدمت حفظ افراد و رده‌های بالاتر تشکیلات مجاهدین بود".

اساساً نشریه‌ای با این نام در زندان چاپ و منتشر نمی‌شد. داستانی که فریبا ثابت شنیده بود و نقل می‌کرد که توبه تاکتیکی‌ها همراه پاسداران شب‌ها در کوچه و خیابان با مجاهدین تماس گرفته و خانه‌های تیمی آن‌ها را نجات می‌دادند، در این‌جا تبدیل به موضوع مهیج‌تری شده است. "آن‌ها در معیت پاسدارها به محله، مدرسه و دانشگاه می‌رفتند و عمدتاً چپی‌ها را شناسایی می‌کردند و به چنگ حکومت می‌انداختند." در این که نویسنده تفکر لازم در آن‌چه می‌گوید نکرده، همین بس که دانشگاه‌ها از سال ۵۹ تا ۶۲ بسته بودند و کسی نمی‌توانست در سال‌های ۶۱-۶۰ با مراجعه به آن‌جا، "چپی"ها را شناسایی کند. بعید می‌دانم آفتابگردان بتواند نام یکی از "چپی"های مزبور را که به این طریق دستگیر شده‌اند، اعلام کند. آیا تصور می‌کنید هیچ بازجویی می‌پذیرد کسی که در رابطه با تشکیلات مجاهدین دستگیر شده به جای شناسایی و لو دادن افراد و وابستگان مجاهدین، اعضا و وابستگان گروه‌های دیگر را لو دهد؟

نکته قابل تأمل آن که دستور اکید مجاهدین به تمام نیروهای تشکیلاتی در بیرون از زندان و همچنین صحبت‌های زندانیان مجاهد در داخل زندان، روی یک اصل مهم تکیه داشت: در زیر فشار، اطلاعاتی را که منجر به دستگیری عضو مرکزیت مجاهدین می‌شود ارایه دهید ولی از دادن اطلاعاتی که منجر به دستگیری نیرویی که امکاناتی را در اختیار سازمان گذارده پرهیز کنید. تأکید روی این اصل مهم بود که نبایستی به اعتماد توده ها ضربه زد. در دستگاه تشکیلاتی مجاهدین تا آن جا که شاهد بوده‌ام، به ویژه در دوره مورد بحث، هیچ‌گاه و تحت هیچ شرایطی، پایینی‌ها قربانی حفظ بالایی‌ها نمی‌شدند.

در مقاله‌ای دیگر در همان کتاب و چند صفحه بعد، خانم "م. کزازی" درباره فریبا عمومی می‌نویسد: [۱۱۹]

دختری به نام فریبا عمومی در بندمان بود که مهربان و متین بود. گمان می‌کنم که دانشجوی رشته داروسازی یا پزشکی بود. یک هفته قبل از این که اسم تواب‌ها را از بلندگو اعلام کنند، او را به بازجویی بردند و دیگر تا ۶ ماه بعد از او خبری نبود... او هم از کسانی بود که بیشتر اوقات به

119 کتاب زندان جلد ۱، ویراستار ناصر مهاجر، صفحه‌ی ۲۶۱.

بازجویی می‌رفت و اگر کاری می‌کرد، در آن‌جا می‌کرد؛ چرا که توی بند دختری متین و ساکت بود و با کسی کاری نداشت و چهره منفوری از خود به جا نگذاشته بود. او و تمام گروهش از هواداران مجاهدین بودند که در همه کار دست داشتند؛ از همکاری در بازجویی‌ها گرفته تا دخالت کردن در مراسم اعدام‌ها. تعدادی از افراد این گروه، درست مثل خود بازجوها از دیگران بازجویی می‌کردند و مثل پاسدارها با سایرین رفتار می‌کردند.

خانم کزازی که به گفته خود نسبت به ماهیت اعمال فریبا عمومی اطلاعی ندارد، چند خط پایین‌تر بدون آن‌که تأملی کند خبر از آن می‌دهد که وی و گروهش "در همه کار دست داشتند، از همکاری در بازجویی‌ها گرفته تا دخالت کردن در مراسم اعدام‌ها و... "بعید به نظر می‌رسد کسی که در چنین اعمالی دست داشته بتواند در بند فردی "مهربان" و "متین" باشد. بزرگترین هنرپیشه‌های عالم هم نمی‌توانند چنین نقشی بازی کنند. چنانچه ملاحظه می‌شود، خانم "م. کزازی" زمانی که با فریبا عمومی بوده و قادر به ارزیابی شخصیت او بوده‌اند، وی را فردی "مهربان" و "متین" معرفی می‌کنند.

مرجان افتخاری در مقاله‌ای با عنوان زمینه‌ی تواب‌سازی در زندان‌های جمهوری اسلامی که در سایت اینترنتی گزارشگر آمده است، می‌نویسد:

سازمان مجاهدین و نقش آن در زندان

سازمان مجاهدین که خودش حامل ایدئولوژی اسلامی است، به دلیل منافع و پایگاه طبقاتی‌اش در سال ۶۰ بیشترین نیرو (زندانی) را در زندان داشت. به همین دلیل، این سازمان و نیروهایش (توابین) در زندان نقش مهم و اساسی‌ای را در اسلامیزه کردن و پیشبرد پدیده (تواب) داشت. در سال ۶۰، این سازمان برای حفظ نیروهای خود، توبه تاکتیکی را در دستور کار خود قرار می‌دهد. این طرح توسط زندانیان مجاهد تئوریزه و به طور وسیعی در زندان‌ها به اجرا در می‌آید. در پوشش این تاکتیک زندانیان مجاهد دست به وحشیانه‌ترین سرکوب زندانیان زدند. آن‌ها نقش مهمی را در از بین بردن روحیه مبارزاتی و مقاومت در بین زندانیان داشتند. در به کارگیری این تاکتیک تا آن‌جا پیش رفتند که دوش به دوش بازجوها و زندانبانان شکنجه می‌کردند، در اعدام‌ها حضور داشتند و در ایجاد جو رعب و وحشت از زندانبانان پیشی گرفته بودند.

دلایل طرح و تئوریزه کردن توبه و پدیده توابین

۱- حفظ نیروها در زندان و ممانعت از اعدام این نیروها

۲- به دست آوردن اطلاعات در زندان از طریق توابان

۳- متشکل کردن دوباره آن‌ها در گروه‌های نظامی در عراق و در ایران

چند سال بعد، در سال ۱۳۶۷ در عملیات ("فروغ جاویدان")، ما شاهد تعداد زیادی از مجاهدین تواب در بین دستگیری‌ها و کشته شدگان این عملیات مالیخولیایی بودیم.[۱۲۰]

هرچه فکر کردم که جمله‌ی مجاهدین "به دلیل منافع و پایگاه طبقاتی‌اش در سال ۶۰ بیشترین نیرو (زندانی) را در زندان داشت" چه معنی می‌دهد، چیزی دستگیرم نشد. اما همین جمله نشان دهنده‌ی روح بی‌منطق نوشته مرجان افتخاری نیز هست.

نویسنده مدعی است که طرح توبه تاکتیکی "توسط زندانیان مجاهد تئوریزه و به طور وسیعی در زندان‌ها به اجرا در می‌آید. در پوشش این تاکتیک زندانیان مجاهد دست به وحشیانه‌ترین سرکوب زندانیان زدند." و این‌که زندانیان مجاهد "دوش به دوش بازجوها و زندانبانان شکنجه می‌کردند، در اعدام‌ها حضور داشتند و در ایجاد جو رعب و وحشت از زندانبانان پیشی گرفته بودند" با توجه به ادعای ایشان، باید پرسید: زندانیان مجاهدی که بر اساس دستورات سازمانشان به خدمت رژیم درآمده بودند، دست به سرکوب وحشیانه‌ی کدام دسته از زندانیان زدند؟ آیا تنها دست به سرکوب زندانیان مارکسیست زدند؟ تا آن‌جا که می‌دانیم تعداد زندانیان مارکسیست کمتر از یک سوم زندانیان مجاهد بود؟ تکلیف دو سوم بقیه زندانیان چه می‌شود؟ آیا زندانیان مجاهد طبق دستور سازمانشان دست به سرکوب وحشیانه‌ی خودشان هم می‌زدند؟ آن دسته از زندانیان مجاهد که مورد سرکوب وحشیانه زندانیان مجاهد قرار می‌گرفتند چه تیپ افرادی بودند؟[۱۲۱] معتقدترین مجاهدین و یا مسئله‌دارترین مجاهدین؟ توابین که نیاز به سرکوب نداشتند، خودشان شکنجه‌گر بودند. چگونه است که معتقدترین مجاهدین خط سازمان‌شان را پیش نمی‌بردند؟ کسانی که مورد شکنجه و اعدام قرار می‌گرفتند، متعلق به چه سازمانی بودند؟ نگاهی به لیست‌های شهدا بکنید بیش از هشتاد درصد شهدا هواداران مجاهدین هستند؛ آیا مجاهدین خودشان خودشان را اعدام می‌کردند؟

زندانیانی که در اعدام و شکنجه‌ی همرزمانشان شرکت داشتند چگونه بلافاصله پس از آزادی از زندان در "گروه‌های نظامی در عراق و ایران" متشکل می‌شدند؟

مرجان افتخاری همچنین مدعی است که "تعداد زیادی از مجاهدین تواب در بین دستگیری‌ها و کشته شدگان" عملیات فروغ جاویدان بودند؛ اما در این میان قادر نیست حتا نام یک نفر را بیاورد.

---

120 www.gozareshgar.com/index.php?t=38&seite=56&location =read&id=7755

121 خمینی نیز می‌گفت مجاهدین خودشان خودشان را شکنجه می‌کنند.

ندا از هواداران اتحادیه کمونیست‌ها که در سال ۶۲ دستگیر شده و مطمئناً تا حوالی سال ۶۳ در سلول‌های انفرادی به سر می‌برده، در رابطه با ماجرای توبه تاکتیکی که پیش از دستگیری او اتفاق افتاده بود، می‌نویسد: [۱۲۲]

این خط تواب تاکتیکی را عمدتاً مجاهدین مطرح کردند. یعنی در واقع خط از رهبری مجاهدین آمد. بخاطر این که هم شدید زیر ضرب رژیم بودند و هم بریده‌هائی که از طرف‌شان به طرف دشمن می‌رفتند، زیاد بودند. با این‌کار می‌خواستند خود را کمی از زیر فشار بیرون بیاورند. و فکر می‌کردند که خب حالا تاکتیک بزنیم، به شکل دیگری درون رژیم و درون سیستم اداری زندان نفوذ کنیم و اطلاعاتی بدست بیاوریم. البته در این کار موفقیت‌هائی هم داشتند و یکسری از این کارها را هم کردند؛ مثلاً میکروفیلم‌هائی از درون زندان تهیه کردند و بیرون دادند. اما به چه بهائی این چیزها را بدست آوردند؟ مجبور می‌شدند بدترین کارها را بکنند تا اعتماد بازجوها را بدست بیاورند و با این‌کارهایشان روحیه عمومی زندان را پائین می‌کشیدند. بهائی که پرداختند بسیار سنگین‌تر از آن چیزی بود که بدست آوردند. بخاطر این‌که مدرکی از درون زندان بدهند بیرون که بله این‌جا دارند شکنجه می‌کنند، با این تاکتیک‌شان کمر جنبش را شکستند.

من در تلاش و مبارزه‌ای که ندا کرده و همچنین بهای سنگینی که پرداخته شکی ندارم، به همین دلیل، احساس می‌کنم در این زمینه‌ها می‌بایستی تعمق بیشتری به خرج دهد. میکروفیلم و بیرون دادن مدارکی مبنی بر وجود شکنجه در زندان، داستانی است که در این‌جا نیز تکرار می‌شود، بدون آن که گوینده اسم یک نفر از جریانی که کمر مقاومت در زندان را شکسته بیاورد. اسناد و عکس‌های مربوط به شکنجه در زندان‌های رژیم در آن سال‌ها از انگشتان دست نیز تجاوز نمی‌کند. غالب این عکس‌ها مربوط به حسین دادخواه و یک زندانی مجاهد دیگر است که در حین نقل و انتقال قادر به فرار از زندان شدند. آیا کسی تا کنون چنین اسنادی را دیده است؟ از پاها و بدن شکنجه شده‌ی زندانی چگونه می‌شود میکروفیلم تهیه کرد؟

روایت‌ها آن‌قدر پراکنده، ناآگاهانه و گاه متضاد هستند که اگر پژوهشگری بخواهد آن‌ها را کنار هم بگذارد، قطعاً چیزی دستگیرش نخواهد شد، جز آن‌که مجاهدین به صورت تشکیلاتی علیه چپ‌ها به رژیم گزارش می‌داده‌اند!

122 http://www.khavaran.com/HTMLs/Neda.htm

این اظهارات غیرمنصفانه و غیرمسؤلانه در حالی صورت می‌گیرد که مجاهدین پیش از انقلاب و بعد از ضربه سال ۵۴ نیز مقابله به مثل نکرده و علی‌رغم فشارهای بی حد و حصر نیروهای راست مذهبی، حاضر به محکوم کردن و مرزبندی با مارکسیست‌های اصولی نشدند. پس از انقلاب نیز در جریان دادگاه تقی شهرام علی‌رغم مسئولیت بزرگ او در ضربه به مجاهدین، کشتن و زخمی کردن اعضای این سازمان و... محاکمه او توسط رژیم را محکوم کرده و از تمامی امکانات خود حتا وجهه‌ی معنوی مادر رضایی‌ها به منظور گرفتن رضایت از خانواده شریف‌واقفی برای جلوگیری از صدور حکم اعدام علیه تقی شهرام استفاده کردند.[۱۲۳] متأسفانه غالب کسانی که موضوع "توبه تاکتیکی" را روایت کرده‌اند، نه در آن شرایط بوده‌اند و نه تصویر و اطلاع درستی از آن دارند! اصولاً راویان، تفاوت بین "تشکیلات بند مجاهدین"، توابان ۲۰۹ و به اصطلاح "توبه تاکتیکی" کرده‌های مجاهدین را نمی‌شناسند. آن‌هایی که در ۲۰۹ "توبه تاکتیکی" کرده بودند و یا در تشکیلات آن‌ها وارد شده بودند بین ۳۰-۲۰ نفر بودند و این چه ربطی دارد به هزاران زندانی مجاهد که در آن سال‌ها در زندان به سر می‌بردند و هزاران تنی که اعدام شدند.

برای آن‌که تنها به داوری و تجربه‌ی خود بسنده نکرده باشم، آن‌چه را که سعید حجاریان به عنوان یکی از طراحان اطلاعاتی رژیم و معاون وزارت اطلاعات در همان دوران ، بیان کرده در این‌جا می‌آورم:

> *صدتا آدم سازمان نیافته ٔمحال است در زندان باقی بمانند، فرقه- فرقه می‌شوند، برخی می‌ُبرند، برخی علیه همدیگر صحبت خواهند کرد، برخی فعالیت سیاسی ُبریده‌ها را محکوم خواهند کرد، برخی از فعالیت سیاسی دست خواهند کشید، برخی در زندان تحریریه مجله عبرت[۱۲۴] را راه می‌اندازند. ما همه این‌ها را تجربه کرده‌ایم: زندانیان را پیش هم خواهند انداخت، بعد به آن‌ها اطلاعات غلط خواهند داد، بعد روی خانواده آن‌ها کار خواهند کرد ...ُبریدن‌ها بر روی جامعه تأثیر بسیار منفی می‌گذارد ...*[۱۲۵]

به نظرم هرچه احساس مسئولیت در ارتباط با مبارزه بیشتر باشد، کمتر به دام ضدیت‌های هیستریک افتاده و از یکسونگری و سیاه نشان دادن دیگران خودداری

---

123 مادر سنجری (ماه منیر فرزانه) مادر فدائیان شهید خشایار و کیومرث سنجری در صفحه ۱۶۵ کتاب خاطرات خود به این موضوع اشاره می‌کند.

124 عبرت نام نشریه‌ای است که بریدگان جریان های مارکسیستی در "کمیته مشترک" تحت نظر حجاریان و دوستانش تهیه می‌کردند.

125 سایت اینترنتی عصرنو، مصاحبه با سعید حجاریان به مناسبت ۱۵۰۰مین روز زندانی شدن اکبر گنجی، ۲۸ تیرماه ۱۳۸۳

می‌کنیم. علی‌محمد بشارتی[۱۲۶] یکی از زندانیان سیاسی بریده هوادار خمینی در پیش از انقلاب، در یک گزارش مغرضانه و سراسر کذب در ارتباط با کمونیست‌ها و نحوه‌ی برخوردشان در زندان شاه می‌گوید:

کلیه‌ی کمونیست‌ها اعتقادشان بر این بود که باید با ساواک بجنگند تا جایی که دستگیر نشوند. به مجردی که دستگیر شدند، دیگر باید سازش کنند که فشاری روی جسمشان نیاید!!؟ این چیزی بود که ما بیرون نخوانده بودیم و در زندان آن را درک کردیم!![۱۲۷]

احمدرضا کریمی دیگر مزدور ساواک که نقش بزرگی در به دام انداختن انقلابیون در دوران پهلوی داشت نیز در رابطه با وضعیت وابستگان نیروهای سیاسی در زندان شاه می‌نویسد:

اصولاً افرادی که در زمان شاه با ساواک در زندان سیاسی همکاری می‌کردند، از نظر ایدئولوژی یا مارکسیست بودند و یا التقاطی[مجاهدین]. از دیگر جریانات خیلی معدود بودند و اصلاً به حساب نمی‌آیند؛[۱۲۸]

در لیست ۶۰ نفره احمدرضا کریمی جدا از نام‌هایی که به درستی آمده‌اند به نام مبارزان دلیر، مقاوم و سخت‌کوشی چون رضا رضایی و شکرالله پاک‌نژاد و...هم بر می‌خوریم. اما نکته مهم آن‌که حتا نام یک نفر از وابستگان خمینی و رژیم در این لیست نیست. چنان‌چه ملاحظه می‌شود متهم کردن رقبا (آن‌هم پایدارترین‌شان) به بریدن، عدم تحمل سختی‌ها، سازش و توبه تاکتیکی چیز جدیدی نیست و عده‌ای این راه را قبلاً رفته‌اند.

اما واقعیت چه بوده است؟

۱

جمهوری اسلامی حکومتی شکل گرفته بر پایه‌ی "حق و عدالت" است که تنها عده‌ای از سر "ناآگاهی و عناد" به مبارزه با آن برخاسته‌اند. حصارهای تشکیلاتی اجازه نمی‌دهند

126 علی‌محمد بشارتی، اولین فرمانده‌ی واحد اطلاعات سپاه پاسداران، قائم مقام وزیر خارجه و وزیر کشور و مشاور امنیتی شورای تشخیص مصلحت نظام، در سال ۵۲ دستگیر و به ۱۰ سال زندان محکوم شد. در مرداد ۵۵ ضمن پذیرش همکاری با ساواک و دریافت کد و رمز مخفی برای رد کردن اطلاعات به ساواک، از زندان آزاد شد. اسناد همکاری او با ساواک در سال ۵۸ به شکلی گسترده انتشار یافت و اعتبارنامه‌اش به همین دلیل در مجلس شورا اسلامی مورد اعتراض واقع شد.

127 عبور از شط شب، خاطرات علی‌محمد بشارتی، انتشارات مرکز اسناد انقلاب اسلامی، چاپ اول ۱۳۸۳، صفحه‌ی ۱۱۵.

128 شرح تاریخچه‌ی سازمان مجاهدین خلق ایران و مواضع آن، احمدرضا کریمی، مرکز اسناد انقلاب اسلامی، چاپ اول ۱۳۸۴، صفحه‌های ۱۰۲-۹۸

تا افراد "خورشید فروزان اسلام" و" حق و حقیقت" را ببینند و بدان گواهی دهند. به محض این‌که افراد دستگیر می‌شوند و حصار تشکیلاتی برداشته می‌شود و آن‌ها از قیود دست و پا گیر "آزاد و رها" می‌شوند، به "حقانیت نظام و جمهوری اسلامی" پی برده، خواهان مصاحبه، مشارکت و همکاری و... در همه‌ی زمینه‌ها می‌شوند.

گفته‌هایی که در بالا آمد، در واقع پایه‌ی اصلی سیاست تبلیغاتی رژیم در رابطه با زندان‌ها و کارکرد آن‌ها در ارتباط با فعالان گروه‌های سیاسی، و نیز سرکوب وحشیانه و گسترده‌ی اعمال شده در دهه‌ی ۶۰ بود. این تبلیغات به ویژه پس از نشان دادن حسینیه اوین و سینه‌زنی زندانیان به مناسبت مراسم عاشورا در آبان ۶۰ از تلویزیون وسعت بیشتری گرفت. اما مشکلی که سیاست فوق ایجاد می‌کرد، سؤال‌های بعدی بود که به دنبال می‌آمد. اگر این‌ها همگی به حقانیت جمهوری اسلامی پی‌برده‌اند، اگر آزادانه تن به مصاحبه و افشاگری و... می‌دهند، اگر فریب خورده و بازیچه‌ی دست افراد و جریان‌های سیاسی و محصور در حصارهای تشکیلاتی و... بوده‌اند، پس چرا رژیم آن‌ها را رها نمی‌کند تا به دنبال زندگی خود روند و دل خانواده‌ها و دوستانشان را شاد کنند؟ چرا این همه را در زندان‌ها نگاه داشته است؟

خود کرده را تدبیر نیست. شتری را که خود بالای پشت بام برده بودند، باید به طریقی به پایین می‌آوردند. این‌جا بود که لاجوردی وارد صحنه شد. او در واقع اولین کسی بود که سخن از "توبه تاکتیکی" و تلاش زندانیان برای فریب دادن دستگاه قضایی، به میان آورد.[۱۲۹] راست می‌گفت کسی به رژیم اعتقاد پیدا نمی‌کرد. مگر این که قبول کنیم رژیم حقانیتی داشته است.

از سوی دیگر لاجوردی به جناحی از رژیم تعلق داشت که تلاش می‌کرد تا آن‌جا که ممکن است زندانیان سیاسی را از دم تیغ بگذراند. در دید آن‌ها هر کس که دستگیر می‌شد و به همکاری گسترده با رژیم نمی‌پرداخت همچنان به عقاید گذشته‌اش وفادار بود و لاجرم خونش مباح و می‌بایستی هر چه زودتر اعدام می‌شد. از آن‌جایی که زندانیان به خاطر حفظ جانشان امکان دفاع از عقاید خود را نمی‌یافتند، آن‌ها در تبلیغاتشان این دسته از زندانیان را توبه تاکتیکی کرده معرفی می‌کردند و سیاست در پیش‌گرفته شده از سوی زندانیان را مانع پیش‌برد برنامه کشتار حداکثری که دنبال می‌کردند، می‌دانستند.

زندانیان و به ویژه هواداران مجاهدین مجبور بودند سازمان خود را "منافقین" اعلام کنند. آن‌ها مجبور بودند که به دفاع از عملیات‌های نظامی این سازمان که رژیم را در تابستان ۶۰ به لرزه انداخته بود، برنخیزند و خود را مسئله‌دار و یا منفعل جلوه دهند. راهی غیر از این نبود.

---

129 لاجوردی برای پیش‌برد سیاست فوق تا آن‌جا پیش رفت که دادستانی انقلاب به دروغ اعلام کرد فرزانه عمویی که در زمستان ۶۰ از زندان آزاد شده بود در خانه‌ی موسی خیابانی دوباره دستگیر شده است.

زندانیان مارکسیست از این موهبت برخوردار بودند که حداکثر آن‌ها را در رابطه با مارکسیسم و یا بحث پیرامون حقانیت اسلام مورد سؤال قرار می‌دادند که فرد در چپ‌ترین موضع‌گیری تحت عنوان "تفتیش عقاید" و یا "تمایلی به بحث پیرامون آن ندارم" به راحتی می‌توانست از زیر بار آن شانه خالی کند. ولی زندانی مجاهد از چنین موهبتی برخوردار نبود. خودشان هواداران مجاهدین را مجبور به اتخاذ چنین مواضعی کرده بودند (در غیر این صورت اعدام‌شان می‌کردند و یا در زیر فشارهای طاقت‌فرسا خردشان می‌کردند) و بعد مدعی می‌شدند که آن‌ها "توبه تاکتیکی" کرده‌اند. مصاحبه‌های لاجوردی به ویژه در خلال سال‌های ۶۱-۶۰، مشحون از این‌گونه اظهار نظرهاست. حتا در جریان قتل‌عام زندانیان در سال ۶۷، در مصاحبه‌ای با روزنامه‌ی جمهوری اسلامی نیز با پافشاری بر همین نکته، بحث فریبکاری را پیش می‌کشد و از مسئولان قضایی می‌خواهد که فریب نخورند و به کسی ترحم نکنند. لازم به تذکر است که در همین دوران بخش زیادی از زندانیان مارکسیست نیز مجبور به "نماز تاکتیکی" خواندن بودند.

پاییز ۶۲، اوج تضادهای دادستانی انقلاب و واحد اطلاعات سپاه پاسداران که تصدی ۲۰۹ را به عهده داشت، بود. لاجوردی در تلاش بود تا ۲۰۹ را از دست آن‌ها به در آورد. کار بارها به مسئولان بالای رژیم نیز کشیده شده بود. مانور روی این موضوع، بهترین فرصتی بود که او می‌توانست با تأکید بر آن و عدم کارایی ۲۰۹، نفوذ خود را توسعه بخشد و کنترل بخش مزبور را به دست گیرد. اکثریت قریب به اتفاق افراد رده بالای گروه‌های سیاسی در دست این واحد بوده و به وسیله‌ی بازجویان و شیوه‌های بازجویی و شکنجه‌ی آن‌ها شکسته و تن به همکاری با رژیم داده بودند. لاجوردی از این بابت همیشه احساس حقارت می‌کرد.

عمده‌ی درگیری‌های دادستانی انقلاب و واحد اطلاعات سپاه پاسداران بر سر نحوه‌ی برخورد با زندانیان و همچنین تشکیلات‌های سیاسی و پیش‌برد خط سرکوب در جامعه بود. رفسنجانی در کتاب خاطراتش، در ۳۰ آبان ۶۲ می‌نویسد:

> *لاجوردی و رئیس اطلاعات سپاه آمدند. اختلافات شدیدی دارند. اولاً آقای لاجوردی خط توبه گروهک‌ها و ارشاد را قبول ندارد و آن را توطئه آن‌ها می‌داند ولی سپاه روی آن حساب و عمل می‌کند. ثانیاً عده‌ای از متهمان توبه کرده در دست سپاه را که از آن‌ها استفاده می‌شود، می‌خواهد تحویل بگیرد و این‌ها نمی‌خواهند تحویل دهند! به خاطر ترس از به هم خوردن این روش بالاخره قرار شد تحویل دهند.*

لاجوردی تلاش می‌کرد بریدگانی را که در اختیار اطلاعات سپاه بودند، تحویل گرفته و آن‌ها را به قتل برساند. اطلاعات سپاه آن‌ها را مهره‌های گران‌بهای خود می‌دانست که سرمایه‌گذاری زیادی رویشان انجام داده بود و برای پیش‌برد طرح‌هایش به وجود آن‌ها

نیاز داشت. ضدیت لاجوردی با برخی مسئولان این بخش که در ارتباط با سازمان مجاهدین انقلاب اسلامی بودند، کم از مجاهدین خلق نبود. چنان‌که در ارتباط با آن‌ها در وصیت نامه‌اش می نویسد:

خدایا تو شاهدی چندین بار با عناوین مختلف خطر منافقین انقلاب را (همان ها که التقاط به گونه ی منافقین خلق سراسر وجودشان را و همه ذهن و باورشان را گرفته و همانا ریاکارانه برای رسیدن به مقصودشان دستمال ابریشمی بسیار بزرگ به بزرگی مجمع الاضداد به دست گرفته‌اند، هم رجایی و باهنر را می‌کشند هم به سوگشان می‌نشینند. هم با منافقین خلق پیوند تشکیلاتی و سپس... برقرار می‌کنند، هم آنان را دستگیر می‌کنند و هم برای آزادیشان و اعطای مقام و مسئولیت بدانان تلاش می‌کنند و از افشای ماهیت کثیف آنان سخت بیمناک می‌شوند، هم در مبارزه علیه آنان (و در حقیقت برای جلب رضایت مسولین و نجات بنیادی آنان) خود را در صف منافق کشان می‌زنند و هم در حوزه‌های علمیه به فقه و فقاهت روی می‌آورند تا مسیر فقه را عوض کنند. به مسئولین گوشزد کرده‌ام..به مسئولین بارها گفته‌ام که خطر اینان (منافقین انقلاب) به مراتب زیادتر از خطر منافقین خلق است چرا که علاوه بر همه شیوه‌های منافقانه منافقین سالوسانه در صف حزب اللهیان قرار گرفته صفوف مقدم را غاصبانه به تصرف خود درآورده‌اند به گونه ای که عملاً عقل و اراده منفصل برخی تصمیم گیرندگان قرار گرفتند.

توابانی که شاگردجلادان اطلاعات سپاه بودند، این تغییر و تحول را تنها به منزله‌ی اعدام خود تلقی می‌کردند و نسبت به سرانجام آن بیمناک بودند. بعدها شنیدم که هادی جمالی[۱۳۰] یکی از اعضای مجاهدین و از همان تواب‌بازجوها که در فرماندهی صحنه‌ی تظاهرات ۵ مهر نیز مسئولیت داشت و یک روز قبل از تظاهرات ۵ مهر دستگیر شده بود، بعد از نقل و انتقال مزبور، هر لحظه نگران اعدام خود بوده و این تغییر و تحول را در همین راستا ارزیابی می‌کرد، چیزی که به سرعت اتفاق افتاد. بهانه‌ای که لاجوردی برای دست‌یافتن به زندانیان تحت اختیار سپاه کوک کرده بود، دست گذاشتن روی "توبه تاکتیکی" بود. او در میان سران رژیم نیز تبلیغ می‌کرد کسانی که مورد اعتماد سپاه هستند از صداقت برخوردار نیستند و هنوز به گروه‌های سیاسی خود وفادارند. در حالی که او به خوبی می‌دانست افراد مزبور با تمام توش و توانشان به خدمت رژیم درآمده‌اند و موضوع تنها رقابت بین جناح‌های مختلف رژیم است. تعدادی

130 هادی جمالی به کار بازجویی در ۲۰۹ اشتغال داشت. علی توتونچی وی را در سال ۶۰، در حالی در ۲۰۹ دیده بود که مسلح به سلاح کلت کمری بود و به بیرون از زندان نیز رفت‌وآمد می‌کرد.

از آن‌ها کسانی بودند که در عملیات علیه مجاهدین و در دستگیری‌ها مسلح شرکت می‌کردند و آزادانه به مرخصی رفته و باز می‌گشتند. در زندان شایع بود که هنگام ابلاغ حکم اعدام تواب‌بازجویان، آن‌ها ناامیدانه به لاجوردی گفته بودند: مگر تو به سر امام قسم نخوردی که ما را اعدام نخواهی کرد و لاجوردی در پاسخ گفته بود: مگر شما به تنازع بقاء اعتقاد ندارید؟ [۱۳۱] متأسفانه بعدها زندانیان کمونیست هر یک به گونه‌ای تحت تأثیر جو به وجود آمده و بعضی منافع سیاسی و گروهی به این مسئله دامن زدند. تو گویی که در زندان آن‌ها در حال مبارزه‌ی رو در رو و پیگیر و مستمر با زندانبانان بودند، در حالی که مجاهدین دچار انفعال گشته و خط "توبه تاکتیکی" و... را در پیش گرفته بودند! آن‌ها خود را پیشتاز مقاومت و پایداری معرفی می‌کنند و مجاهدین را افرادی وادادە که به دنبال سازش و کنار آمدن با رژیم بوده‌اند! افراد فوق هیچ توجیه منطقی و درستی برای ادعایشان ندارند. آخر چگونه می‌شود که تمامی جریان‌های کمونیستی به لحاظ تشکیلاتی نابود شده و گاه تنها در حد محافلی روشنفکری باقی مانده باشند و همگی با بحران تلاشی دست و پنجه نرم کنند و یا مانند حزب توده و اکثریت به خدمت رژیم در آمده باشند، آن‌وقت هواداران و وابستگانشان در زندان پیشتاز مقاومت و ایستادگی باشند؟ و در همان حال جریانی که به غلط یا درست بار اصلی مبارزه را در پیش و بعد از ۳۰ خرداد به دوش کشیده و هر آینه ضربه‌های مهلکی را نیز به رژیم وارد آورده، هواداران و وابستگانش در درون زندان ضعیف‌ترین حلقه‌ها بوده و مقاومتی از خود نشان نداده و یا به دنبال پیش‌برد خطوط آن‌چنانی باشند؟ چگونه می‌توان هم به سلاح علم مجهز بود و به دیالکتیک باور داشت و هم چنین نظرهایی را فرموله کرد؟

اگر بپذیریم که امید و خوش‌بینی می‌تواند به عنوان یک عامل مهم در استقامت و پایداری مؤثر باشند(که به لحاظ علمی نیز پذیرفته شده است) باز هم هواداران مجاهدین به خاطر امید و خوش‌باوری‌ای که نسبت به سرنگونی رژیم در کوتاه مدت داشتند، از انگیزه‌ی بیشتری برای مقاومت و استواری، لااقل در سال‌های اولیه که اتفاقاً همان سال‌های مورد بحث است، برخوردار بودند تا کسانی که با بحران‌های روحی ناشی از ضربه‌های تشکیلاتی، سیاسی، ایدئولوژیک دست و پنجه نرم می‌کردند و با بدبینی و ناامیدی به آینده می‌نگریستند.

یکی از زندانیان زن مارکسیست در نامه‌ای که از درون زندان برای خارج از کشور نوشته و در "کتاب زندان" چاپ شده، ضمن تأکید روی نکات درستی می‌نویسد:

یعنی از بین تقریباً ۲۰۰-۱۵۰ دختر چپ کمتر از ۲۰ نفر سالم ماندند [و

131 تواب بازجوهایی مانند مسعود اکبری، حمید مهدی شیرازی، شعبانعلی اردکانی، لطیف جوانمردی و... که زنده مانده و آزادشدند، تواب بازجوهای دادستانی بودند و نه سپاه پاسداران.

تواب نشدند] که ... به مرور تعدادی [از آن‌ها] به انواع مختلف از مبارزه کناره گرفتند(رو آوردن به رفرمیسم در غالب کمونیسم)[۱۳۲].

من یکی از هواداران مجاهدین بودم. قبل و بعد از دستگیریم، هیچ‌گاه کسی خط برخورد در ارتباط با زندان و شکنجه و... را به من نداد و توصیه‌ای در این زمینه نکرد. مجاهدین هیچ‌گاه با من سخن از "توبه تاکتیکی" و... نکردند. برعکس وقتی فردی به نام احمد جان‌فشان وظیفه به مصاحبه‌ی تلویزیونی تن داد از طریق مسئولم، بهرام کریمی مطلع شدم وی اطلاعات مهمی داشته که محفوظ مانده و از ترس این که نتواند زیر شکنجه دوام بیاورد و تن به همکاری دهد، برای حفظ اطلاعاتش تن به مصاحبه‌ی تلویزیونی داده است که به هیچ وجه مورد تأیید سازمان نیست و هواداران و اعضا باید به طور جدی از انجام آن پرهیز کنند. مهم این نیست که آیا وی به خاطر حفظ اطلاعات دست به چنین کاری زده بود یا نه؟ مهم موضع‌گیری مجاهدین در این رابطه است که حتا به قیمت حفظ اطلاعات هم چنین شیوه‌ای را به خاطر بازتاب‌های اجتماعی آن مردود می‌دانستند. اگر پیامی هم از طرف مجاهدین خطاب به زندانیان می‌رسید، تبلیغ مقاومت و ایستادگی هرچه بیشتر و تن ندادن به خواست‌های رژیم بود. منطقی به نظر نمی‌رسد که یک سازمان و یا جریان سیاسی به درست و یا غلط، شعار سرنگونی و مقاومت و حداکثر تهاجم را سرلوحه‌ی کار خود قرار دهد و همزمان برای مقابله با رژیم در زندان‌ها به هواداران خود خط "توبه تاکتیکی" و همراهی کردن با رژیم را سفارش کند! در بندها و سلول‌هایی که من در اوین(بند و آموزشگاه)، گوهردشت(عمومی و انفرادی) و قزل‌حصار(۶-۴-۲) به سر می‌بردم و یا بندهای ۳ و ۸ که با زندانیان آن بعدها به سر بردم و از نظر و دیدگاه‌شان آگاه بودم، هیچ‌گاه بحث‌هایی از این دست مطرح نبود و چنین دستورالعمل‌هایی صادر و اجرا نمی‌شد. مجاهدین تجلیلی از شهدای سخت‌کوش و گران‌قدری چون حبیب مکرم‌دوست[۱۳۳] و مهدی بخارایی،[۱۳۴] علی‌رغم مقاومت‌های دلیرانه‌شان در زیر شکنجه‌های سبعانه‌ی بازجویان اوین و شخص لاجوردی، به علت انجام مصاحبه‌ای که تقریباً هیچ چیز مهمی در آن یافت نمی‌شد، نکردند. حتا متأسفانه نام آن‌ها در لیست‌های شهدا که از سوی مجاهدین منتشر شده نیامده است. از نظر من انسان‌های نادری پیدا می‌شوند که تاب و توان چنان مقاومتی را داشته باشند. این در حالی است که مجاهدین مطمئن بودند حبیب مکرم‌دوست اطلاعات بسیار ذی‌قیمت و حیاتی داشت که همگی محفوظ مانده بودند.

---

132 کتاب زندان، جلد دوم، به ویراستاری ناصر مهاجر، نشر نقطه، صفحه‌ی ۲۸۹.

133 حبیب مکرم‌دوست تا لحظه‌ی آخر زندگی در بهداری اوین از مصاحبه‌ای که در اثر فشار شکنجه انجام داده بود، رنج می‌برد.

134 یکی از دوستانم که در سلول انفرادی با مهدی بخارایی هم سلول بود می‌گفت هر گاه می‌خواست شوخی کند انگشتش را در سوراخ کف‌پایش که در اثر شکنجه ایجاد شده بود می‌کرد!

در خلال سالیان مذکور، فقط یک سخن در میان زندانیان مجاهد شنیده می‌شد و آن‌هم بحث تشکیلاتی "حفظ خود" بود. من بارها در این بحث‌ها شرکت کرده بودم و از نزدیک به طرح نظراتم می‌پرداختم. در واقع، هیچ کار توضیحی در مورد مفهوم "حفظ خود" داده نشده بود و معلوم نبود "حفظ خود" به چه معناست؟ هر کس می‌توانست آن را به زعم خود توجیه و تفسیر کند. از نظر من "حفظ خود"، تنها در حفظ جمع معنا پیدا می‌کرد. استدلالم همیشه بر این پایه بود که بدون جمع و حرکت جمعی و مقاومت جمعی و یکپارچه، "حفظ خود" معنایی جز شکسته‌شدن نخواهد داشت. و گرنه در مملکت کوران آدم یک چشم پادشاه است و این هنری نیست. البته در سازمان مجاهدین خلق بحث "حفظ خود" بحث جدیدی نبود و در طول دوران شاه یکی از مهم‌ترین وظایف تشکیلاتی (از منظر امنیتی) یک عضو سازمان محسوب می‌شد و حالا در شرایط جدید اصل "حفظ خود" به شکل دیگری آن هم در زندان مطرح می‌شد و لازم بود ابعاد آن به خوبی گشوده شود.[۱۳۵]

۲

در سال ۶۰ و بعد از واقعه‌ی ۷ تیر و تغییر کیفی شرایط، تنها یک دستور تشکیلاتی به زندانیان مجاهد قدیمی که از سال ۵۹ و یا قبل از ۳۰ خرداد ۶۰ در زندان به سر می‌بردند، داده شده بود و آن ترک مواضع قبلی و اتخاذ مواضع جدید با توجه به شرایط پیش آمده بود که اتفاقاً از روی احساس مسئولیت و درک درست نسبت به تحولات پیش رو بود. حتا اگر چنین دستورالعملی نمی‌آمد نیز زندانیان با توجه به شرایط موجود خود، بعد از دادن تلفاتی، خواه ناخواه به آن می‌رسیدند.

زندانیان قدیمی اوین در فضای نسبتاً باز زندان‌های قبل از ۳۰ خرداد به سر می‌بردند تا آن‌جا که تشکل‌های سیاسی نمایندگی‌های خود را داشتند. در بسیاری از موارد نیازی به پرده پوشی‌هایی که در اجتماع انجام می‌گرفت، نیز نبود. تقریباً همه چیز آشکار بود. حتا نشریه‌های گروه‌های سیاسی نیز به زندان راه می‌یافتند. کتاب‌های کاپیتال مارکس و آثار انگلس و لنین و تبیین جهان رجوی و... در بندهای اوین به راحتی در دسترس زندانیان بود. بخشی از زندانیان مجاهد را به مناسبت عید نوروز ۶۰ به دیدار سید

135 حسین روحانی در رابطه با اصل "حفظ خود" در کتاب "سازمان مجاهدین خلق" می‌گوید: "حفظ خود از نظر امنیتی به این معنی است که باید در هرکجا که هستیم و در هر شرایطی مراقب گفتار، رفتار و حرکات خود باشیم تا مبادا از این طریق هویت ما برای پلیس، مستقیم و یا غیرمستقیم لو برود. حفظ خود عبارتست از نهان داشتن هویت خود و مجموعه مسائل زمانی از دید کلیه‌ی افراد خانواده، آشنایان، نزدیکان و دوستان قدیم و جدید، همکلاسی‌ها، همکاران اداری، هم محله‌ای و ... برخی می‌پندارند که بازگو کردن یک سری مسائل(مثلاً فحش دادن به رژیم و یا سیاسی جلوه دادن خود) در نزد افراد خانواده و یا دوستان و آشنایان نزدیک، از آن جهت که آنان عناصر نابابی نیستند، هیچ‌اشکالی ندارد و صرفاً به رعایت مسائل امنیتی در محیطهای ناشناخته و یا مشکوک توجه دارند. "

محمدرضا سعادتی از رهبران مجاهدین که در اوین اسیر بود، برده بودند. این گروه از زندانیان از درک تحولات سریع خرداد ۶۰ عاجز بودند و به خاطر خلاء خبری بعد از ۳۰ خرداد و کینه‌ای که لاجوردی و دستگاه امنیتی رژیم از آن‌ها به دل داشتند، هر لحظه به بهانه‌ای و دستاویزی احتمال سربه نیست شدن‌شان می‌رفت. دفاع علنی از سازمان مجاهدین و مواضع آن به مثابه‌ی روبه‌رو شدن با مرگ قطعی بود و هیچ عقل سلیمی آن را نمی‌پذیرفت و نمی‌توانست اجازه دهد که زندانی‌ای که در سال ۵۹ به خاطر فروش نشریه و یا پخش اعلامیه دستگیر شده است، به راحتی اعدام شود. هر چند بسیاری از آن‌ها هیچ ابایی نداشتند که جام شوکران را سر کشند، کما این که بعدها چنین کردند. در جامعه نیز شرایط قبل و پس از ۳۰ خرداد برای فعالان سیاسی یکسان نبود. کسی که تا دیروز نشریه گروه و سازمانش را می‌فروخت و یا با حرارت تمام از مواضع جریانش دفاع می‌کرد، در عرض چند روز، به درستی رنگ عوض کرده و تلاش می‌کرد به هر نحو ممکن که شده شناخته نشود و دیگر از شعارهای قبلی خبری نبود.

به جز هواداران حزب توده و سازمان اکثریت که به خدمت رژیم در آمده بودند، در خلال سال‌های آغازین دهه‌ی ۶۰، هیچ یک از وابستگان جریان‌های سیاسی از مواضع جریان خود دفاع علنی نمی‌کردند. نه امکانش بود و نه منطقی می‌نمود و نه افراد در چنین موضعی بودند. در دوره‌های بعد هم وابستگان جریان‌های مارکسیستی، به جز حزب توده و اکثریت، در بالاترین حد آن‌هم نه در ابعادی چشمگیر، تنها به ذکر این که مارکسیست هستند اکتفا می‌کردند و نه دفاع از مواضع سیاسی و ایدئولوژیکی گروه و سازمانشان.

در دوران شاه نیز به جز افراد شاخص و انگشت شمار آن‌هم در دادگاه علنی، کسی از مواضع سیاسی و ایدئولوژیک جریان‌های سیاسی دفاع نمی‌کرد که این وظیفه را زندانیان بی‌دفاع در مقابل رژیم غدار خمینی به دوش گیرند. این محافظه‌کاری تا آن‌جا بود که در دوران شاه به خاطر حساسیت زندانبانان و مأموران ساواک، زندانیان از ذکر کلمه‌ی "کارگر" برای کسی که مسئولیت انجام کارهای بند و اتاق را به عهده می‌گرفت، خودداری کرده و به جای آن از کلمه‌ی "شهردار" استفاده می‌کردند. افرادی مانند جزنی، رجوی، خیابانی، پاک‌نژاد و... که در سطح رهبری جریان‌های سیاسی خود بودند، هیچ‌گاه در دوران زندان به دفاع از عملیات‌های مسلحانه‌ای که گروه‌هایشان در سال‌های بعد انجام می‌دادند، نمی‌پرداختند و معلوم نبود اگر ساواک مانند رژیم خمینی آن‌ها را روز و شب مورد خطاب قرار می‌داد و نظرشان را درباره‌ی ترور تیمسار فرسیو، سروان نیک‌طبع، سرتیپ زندی پور و... جویا می‌شد، چه موضعی می‌گرفتند. دفاع از مواضع سیاسی اکثریت و حزب توده نیز جز حمایت از رژیم، حاوی مطلب جدیدی نبود.

پیش از انقلاب و در دوران شاه که بسیاری از معیارهای حقوقی رعایت می‌شد و شرایط قابل قیاس با زندان خمینی نبود نیز اکثریت زندانیان به ویژه به هنگام حضور در دادگاه نه تنها به دفاع از افکارشان نمی‌پرداختند بلکه در جهت عکس آن نیز حرکت می‌کردند. در آن دوران سه نوع برخورد در دادگاه‌ها توسط رهبران و جریان‌های سیاسی توصیه می‌شد:

الف- دفاع ایدئولوژیک- سیاسی، این برخورد مختص رهبران و چهره‌های شاخص جریان‌های سیاسی بود که از قبل احتمال صدور حکم اعدام در موردشان می‌رفت. تعداد این دسته افراد بسیار اندک بود.

ب- دفاع حقوقی، در این برخورد تلاش می‌شد تا با استفاده از قوانین حقوقی تا حد امکان از شدت حکم کاسته شود.

ج- برخورد از موضع پایین، تأیید اقدامات شاه و اظهار پشیمانی و...

۳

ذکر این نکته ضروری به نظر می‌رسد که در همان اوایل سال ۶۰ تعدادی از زندانیان قدیمی به غلط در این راه زیاده‌روی کرده بودند و در فعالیت‌های فرهنگی زندان از قبیل دعای کمیل، توسل، سینه‌زنی، نوشتن مقاله و یا کاریکاتور... برای درج در نشریه "رجعت" مشارکت کرده بودند که با توجه به آگاهی هر دو طرف(زندانی و زندانبان) بساط آن در همان سال‌های ۶۱-۶۰ برچیده شد و اتفاقاً همان افراد تا به آخر بیش از همه زیر ضرب حاج داوود و دستگاه جهنمی آن رفتند.[۱۳۶] برخی از آن‌ها به ویژه کسانی که قبل از خرداد ۶۰ دستگیر شده بودند بعدها بیشترین مقاومت‌ها را به خرج داده و بخشی از آن‌ها نزدیک به دو سال انفرادی را تحمل کرده و در قتل‌عام ۶۷ جاودانه شدند. آن‌چه که از سوی من زیاده‌روی خوانده می‌شود نه گذر از "مرز سرخ" و همکاری اطلاعاتی با رژیم تحت هر عنوان و توجیه، بلکه شرکت در فعالیت‌های فرهنگی و سینه‌زنی و... است. بحث ترک مواضع قبلی و اتخاذ مواضع و حرکت‌های جدید به هیچ وجه، آن‌گونه که عده‌ای در بوق و کرنا می‌کنند، تنها مختص به مجاهدین نبود، بلکه تمامی کسانی که آن روزها در قزل‌حصار به سر می‌بردند، کم و بیش در همین راستا برخورد می‌کردند. مثلاً اگر کسی در ارتباط با "پیکار"، "اقلیت" و یا هر یک از جریان‌های دیگر چپ دستگیر شده بود، به هیچ وجه مانند سابق در مقام دفاع از

136 این موضوع در بند ۵ واحد۳ در سال ۶۰ اتفاق افتاده بود. با ورود زندانیان جدید به این بند، زندانیان قدیمی به اشتباه خود پی‌بردند. پس از انتقال داوود زرین‌کام به اوین و بریدن وی، پرده از کار آنان بر افتاد. اکثریت افراد این بند، پس از سال‌ها مقاومت و ملی‌کشی، در قتل‌عام سال ۶۷ و عملیات فروغ‌جاویدان به شهادت رسیدند و یا هم اکنون در ارتش آزادیبخش ملی هستند. تعداد توابان این بند به انگشتان یک دست هم نمی‌رسید. اقداماتی از این دست در بندهای زنان نیز صورت گرفته بود.

نظریاتش بر نمی‌آمد. اگر این گونه بود، جز اعدام پاسخی نمی‌یافت و دیگر چیزی به عنوان زندانی سیاسی باقی نمی‌ماند. خانم ف- آزاد در باره‌ی برخورد عمومی زندانیان زن هم بندش آن‌هم در دوران گشایش در امر زندان‌ها که قابل قیاس با قبل نبود، می‌نویسد:

مهرماه سال ۶۴ انتخابات میاندوره‌ای مجلس بود. علاوه بر تواب‌ها اکثریت زندانیان اعم از چپ و مجاهد در رأی‌گیری شرکت کردند. این‌جا بیشتر از زندانیان قدیمی قزل‌حصار بوده و معتقد بودند که نباید در مقابل رژیم موضع‌گیری کرد. تعدادی از زندانیانی که تازه از اوین آمده بودند و زندانیان مجاهد معروف به گوهردشتی در رأی‌گیری شرکت نکردند.[۱۳۷]

در همین رابطه خانم منیره برادران که با صداقت و رعایت انصاف به نقل خاطراتش از زندان اوین در همان دوره پرداخته می‌نویسد:

روز انتخابات ما را از سلول بیرون آوردند. یکباره خود را در راهرو، مقابل صندوق دیدیم. جرئت مخالفت نداشتیم. لیستی از نامزدها وجود داشت. این حداقل حق را به ما داده بودند که رأی‌ها مخفی باشد. روی یک برگه نوشتم به کسی رأی می‌دهم که همه‌ی زندانیان سیاسی را آزاد کند. بعدها از زبان لاجوردی شنیدم که از صندوق زندان، آرایی مثل رأی به مسعود رجوی یا به اسامی آشنا یا ناآشنا، بیرون آمده بود.[۱۳۸]

خانم برادران در جایی دیگر می‌نویسد:

در این‌جا بیشتر آرامش داشتم، برای انتخاب نحوه‌ی زندگی زیر فشار نبودم. هنوز گاه به گاه نماز می‌خواندم، اما زیر فشار نگاهی نبودم. اکثر زندانی‌های چپ در این‌جا نماز می‌خواندند.[۱۳۹]

در ارتباط با مجاهدین افزون بر آن‌ها باید به جای نام بردن از سازمانشان از واژه "منافقین" استفاده می‌کردند. بر زبان جاری کردن کلمه‌ی "مجاهدین" مترادف با دفاع علنی از سازمان مجاهدین و سیاست‌ها و عملکردهای آن تلقی می‌شد، کاری که زندانیان در آن شرایط به درستی از آن ابا داشتند. آیا پرهیز زندانیان سیاسی دوران شاه از به کار بردن کلمه‌ی "کارگر" در رابطه با کسی که کارهای بند را انجام می‌داد، دارای بار به مراتب کمتری نسبت به بر زبان راندن کلمه‌ی "مجاهدین" آن‌هم در برابر یک رژیم ضدبشری نبود؟

خانم شهرنوش پارسی‌پور که از قضا نگاه بی‌طرفانه و غیرایدئولوژیک و غیرسیاسی به

---

137 یادهای زندان، ف آزاد، صفحات ۱۵۷، ۱۵۸.
138 حقیقت ساده، منیره برادران، چاپ سوم نشر نیما، صفحه‌ی۱۸۴.
139 پیشین صفحه‌ی ۲۶۲.

قضایای زندان دارد، بند مجرد ۸ زنان درسال ۶۰ را اینگونه توصیف می‌کند:

حدود ساعت هشت یا نه شب اطلاع دادند که مراسم عزاداری تاسوعا در بند اجرا می‌شود. زندانیان خود را آماده‌ی عزاداری کردند. متوجه شدم که تمام چپ‌گرایان به صف عزاداران پیوسته‌اند. زندانیان همه روسری به سر کرده بودند و بعضی‌ها نیز چادر به سر داشتند... اما مشارکت یکپارچه‌ی چپ‌ها و دیگر زندانیان مضطربم کرده بود. در مورد مجاهدین نیز می‌دانستم که به رغم مسلمانی با این مراسم مخالف هستند. اما آن‌ها هم دسته‌جمعی در وسط بند نشسته بودند.[۱۴۰]

شهرنوش پارسی‌پور در باره‌ی نمازخواندن زندانیان زن در بند ۸ مجرد قزل‌حصار که به هیچ وجه شائبه‌ی تواب بودن هیچ یک از آن‌ها نمی‌رفت می‌نویسد:

روز بعد، در هنگام نماز ظهر تمام زندانیان چپ در صف نماز قرار گرفتند. چنین به نظرم می‌رسید که سازمان‌های آن‌ها چنین دستوری صادر کرده‌اند. اما بعدها متوجه شدم که این سازمان‌ها در آن مقطع دارای چنین قدرتی نبودند، در نتیجه این مسئله باید ابتکار شخصی خود این زندانی‌ها باشد که البته در آن شرایط مسئله‌ی قابل درکی بود.[۱۴۱]

زندانیان چپ شروع به نماز خواندن کردند، تماشای این منظره در روزهای نخست برایم باور نکردنی بود. از آن‌ها پرسیدم که آیا به راستی نماز می‌خوانند. آن‌ها که به من اطمنیان داشتند پاسخ می‌دادند که ادای نماز خواندن را در می‌آورند.[۱۴۲]

آن‌چه خود شاهد آن بودم نیز غیر از تصدیق روایت‌های فوق نیست. در تابستان ۶۱ کلیه‌ی اتاق‌های آموزشگاه اوین از جمله کلیه‌ی اتاق‌های سالن ۴ آموزشگاه که به زندانیان مارکسیست تعلق داشت، سرود "خمینی ای امام" را قبل از شروع هواخوری اجرا می‌کردند. مگر این که کسی ادعا کند افراد اتاق‌شان را اصلاً به هواخوری نمی‌بردند که واقعیت ندارد. ممکن است کسی در میان جمع این سرود را نخوانده و یا تنها لب‌زنی کرده باشد و یا... ولی این تفاوتی در اصل قضیه که تن دادن به شرایط تحمیلی رژیم بود، ایجاد نمی‌کند. یا بدتر از آن، در سال ۶۲ و ۶۳ در بند ۱ واحد ۳ قزل‌حصار که به زندانیان کمونیست اختصاص داشت و من نیز در آن به سر می‌بردم، تعداد کسانی که نماز نمی‌خواندند و یا روزه نمی‌گرفتند از تعداد انگشتان دست تجاوز نمی‌کرد. اگر این حرکت "توبه تاکتیکی" نیست، پس چه نام دارد؟ زندانیان مارکسیست

140 خاطرات زندان، شهرنوش پارسی‌پور، صفحه‌های ۱۲۴، ۱۲۵.
141 پیشین، صفحه‌ی ۱۳۵.
142 پیشین، صفحه‌ی ۱۴۹.

در آن دوران، لااقل در زندان‌های تهران و کرج، جرأت نمی‌کردند تظاهر به روزه خواری کنند. سؤال این است: چرا هواداران مجاهدین ملزم به این هستند که خودشان را مجاهد اعلام کنند؟ موضعی که در واقع اعلام جنگ به رژیم است و بهایش اعدام، ولی در همان شرایط زندانیان مارکسیست مجاز هستند که تظاهر به روزه‌خواری نکرده و در خفا چیزی خورده و یا بیاشامند؟

چرا زنان مارکسیست در جامعه و به هنگام آزادی و یا در زندان به هنگام اسارت، خود را ملزم به رعایت حجاب دانسته، آن را امری شخصی تلقی نکرده و در مقابل فشار و تعدی رژیم ایستادگی نمی‌کنند؟ مثال‌های بسیاری از این دست می‌توان زد.

موضوعی که بعدها زندانیان مارکسیست تحت عنوان "توبه تاکتیکی" مجاهدین به تشریح غیرواقعی آن پرداخته، نیز به هیچ وجه به مفهوم همکاری اطلاعاتی و یا گذر از "مرز سرخ" نبود. حتا هیچ دستورالعملی در رابطه با همکاری در زمینه‌های فرهنگی و... نیز به کسی داده نشده بود. اگر کسی این گونه عمل کرده بود، نیز ناشی از برداشت‌های شخصی‌اش بود تا یک دستور تشکیلاتی از سوی مجاهدین که در این صورت، چنین دستوری حتماً به من نیز می‌رسید.

در بین سال‌های ۶۰- ۶۳ هرگاه بازجویان، زندانبانان و مقامات دادستانی از زندانیان مجاهد نظرشان را راجع به سازمانشان، رژیم و یا هر موضوع سیاسی می‌پرسیدند، پاسخ می‌شنیدند که: نظری ندارم، از فعالیت سیاسی خسته شده و "منفعل" می‌باشم و نمی‌خواهم دیگر خود را به لحاظ سیاسی درگیر کنم. این برخورد دست رژیم را برای سؤالات و فشارهای بعدی می‌بست. برای به دستور لاجوردی با خط درشت و خوش روی دیوارهای اوین نوشته بودند " منفعل بدتر از منافق است" و شعار اصلی توابان این بود: "منافق حیا کن توبه تاکتیکی را رها کن". واکنش لاجوردی و توابان نشان می‌داد که برخورد زندانیان مجاهد در آن شرایط درست و اصولی بود.

مورد دیگری که به عنوان "توبه تاکتیکی" از سوی رژیم مطرح شد و بعدها از سوی بعضی از خاطره‌نویسان که خود از نزدیک در جریان واقعیت‌ها قرار نداشتند، تکرار شد، چیزی نبود جز این واقعیت که در سال ۶۰- ۶۱ تعداد معدودی از زندانیان مجاهد که در زیر فشار طاقت‌فرسای رژیم کم آورده بودند و در مواردی به همکاری نیز تن داده بودند، در اثر فشار وجدان و عذاب روحی ناشی از آن، تلاش کردند تا حرکتی از خود نشان داده و به سهم خود تا آن‌جا که می‌توانند به جبران مافات بپردازند.

اولین تجربه از این دست توسط مسعود داداش‌زاده یک زندانی نوجوان مجاهد عملی شد.

او که یک هوادار ساده‌ی مجاهدین بود و در سال ۶۰ [۱۴۳]زیر فشار کم آورده بود، دچار تحولات روحی شده و تلاش می‌کند به یاری زندانیان برخیزد و به زعم خودش رسالتی بزرگ را به به دوش بگیرد. او با سادگی هرچه تمام‌تر از جیب بازجوی‌اش مقداری پول برداشته و از آن به عنوان مصادره‌ی اموال دشمن یاد می‌کند! سپس در فرصت‌های به دست آمده موارد به ظاهر مهمی را به زعم خود در پرونده‌ی افراد خط می‌زد، بدون آن‌که نتیجه‌ی ملموسی برای فرد داشته باشد. همچنین او در اداره‌ی سالن ۶(بند کودکان و نوجوانان) آموزشگاه نیز دارای مسئولیت بود. هرگاه توابان گزارشی علیه یکی از زندانیان مقاوم می‌دادند، او از طریق چند نفری که همراه خود کرده بود به گوش آن‌ها می‌رساند که مواظب تحرکات‌شان در بند باشند چرا که علیه‌شان گزارشاتی رسیده است. یکی از اقدامات مسعود داداش زاده و تیم همراه او در سالن ۶ آموزشگاه برای ضربه زدن به رژیم، سوراخ کردن آفتابه‌ها بود! اقدامات فوق به خوبی نشان می‌دهد که این اعمال ناشی از ماجراجویی‌های کودکانه بوده و بقیه امور نیز بر چه پایه‌ای استوار بوده است. با لو رفتن مسعود داداش‌زاده از سوی همکارانش، لاجوردی بهانه‌ی خوبی به دست آورده و موضوع را به عنوان "توبه تاکتیکی" در بوق و کرنا کرد. مسعود داداش‌زاده نیز پس از اعتراف به موضوع‌های یاد شده در حسینیه اوین، در سال ۶۱ اعدام شد.[۱۴۴] آن‌هایی که آن سال‌ها زندان نبودند و یا شنیده‌هایی در این رابطه‌ها داشتند بعدها داستان‌های محیرالعقولی در این باره ساخته و پرداخته کردند!

تجربه‌ی دوم که از بسط و گسترش بیشتری برخوردار بود و در عین حال پخته‌تر و پیچیده تر نشان می‌داد نیز با همان مضمون و محتوای تشکیلات مسعود داداش‌زاده عمل می‌کرد. این عده در حالی که در بخش ۲۰۹ اوین ظاهراً به همکاری و بازجویی مشغول بودند، در صدد ایجاد و گسترش تشکیلاتی در همان محدوده ۲۰۹ برآمده بودند. آن‌ها تعدادی از زنان مقاوم را نیز به خدمت تشکیلات‌شان در آورده بودند تا به زعم خود به یاری زندانیان شتافته و بخشی از آن‌ها را از زیر فشار نجات دهند. این افراد که خود را فنا شده می‌دیدند قصد داشتند به عده‌ای حیات بخشند. آن‌ها در بند ۱۰ بخش ۲۰۹ که بندی عمومی بود، به سر برده و از امکانات زیادی در مقایسه با دیگر زندانیان برخوردار بودند. با وجود توابان کارکشته و با تجربه‌ای چون حسین روحانی، قاسم عابدینی، هادی جمالی، علی قناعت‌پیشه، عطاءاللهی، نوریان، سریع‌القلم، سعید

143 ذکر این نکته ضروری است که در ابتدای سال ۶۰ به خاطر عدم تبحر بازجویان و نبودن جریان منسجم توابین و... افراد گاه با نشان دادن کمترین لغزشی می‌توانستند مورد اعتماد بازجویان قرار گیرند چیزی که بعدها غیرممکن بود و اعتماد به سادگی به دست نمی‌آمد.

144 اکبر طریقی در ارتباط با پرونده‌ی سعادتی توسط دادستانی احضار و سپس دستگیر شد. وی به عنوان مسئول تشکیلات مجاهدین در زندان (قبل از خرداد۶۰) به محض اطلاع یافتن از موضوع، علیه آن موضع‌گیری کرده و اعلام داشت در صورتی که فرد آگاهانه دست به چنین اعمالی بزند خیانت کرده و به هیچ وجه قابل دفاع نیست. اکبر طریقی در ۱۶ اسفندماه ۶۰ به شهادت رسید.

یزدیان و... در همین بند، بعید می‌دانم حتا اگر می‌خواستند، نیز قادر به انجام کار مهمی می‌بودند. هر چند من از کم و کیف اعمال آن‌ها بطور دقیق مطلع نیستم. اما می‌دانم که روابط ایجاد شده نه ربطی به مجاهدین داشت و نه خطی بود از سوی اعضای بالای آن، بلکه تلاش و واکنشی بود از جانب عده‌ای که در مقطعی دچار ضعف و سستی شده بودند. تردیدی ندارم از آن‌جایی که مجاهدین معتقد به مرزبندی ایدئولوژیک با رژیم هستند و قبل از هر چیز جنگ خود با رژیم را(به درست یا غلط) ایدئولوژیک می‌دانند، آن کس که عضو مجاهدین است، - تأکید می‌کنم آن کس که عضو مجاهدین است- باید در همه حال از هویت مجاهد خلق دفاع کند. موضعی که آن‌ها اتخاذ می‌کنند بالطبع نمی‌تواند مانند هواداران ساده این سازمان باشد. از نظر مجاهدین، هیچ "مجاهد خلقی" به لحاظ ایدئولوژیکی حق ندارد لحظه‌ای نزدیکی و یا هم‌سویی سیاسی- ایدئولوژیک با رژیم داشته باشد و یا دچار انفعال و پاسیفیسم در برخورد با رژیم شود، چه رسد به این که خط "توبه تاکتیکی" پیش گرفته و هویت سازمانی خود را زیر سؤال ببرد و تن به همکاری با رژیم بدهد، آن هم با توجیه این که جان عده‌ای را نجات بخشد. این که در عمل چقدر این سیاست به کار گرفته می‌شود و یا جواب داده است، منظور من نیست.

بالطبع مسیری که افراد تشکیلات ۲۰۹ که از هواداران مجاهدین تشکیل یافته بود، طی می‌کردند، جاده‌ی یک طرفه نبود و برای پیش برد کارشان باید تن به خفت و خواری نیز داده و یا بخشی ازخواسته‌های رژیم را نیز اجابت می‌کردند. به هیچ وجه از نظر من پذیرفته نیست کسی مورد اعتماد رژیم و به ویژه بازجویان ۲۰۹ قرار بگیرد ولی با رژیم همکاری نکرده و پاک‌دامن باقی مانده باشد.

تهیه و انتشار نشریه "پیوند" و دیگر نشریات علیه جریان‌های انقلابی و مترقی، از طریق توابان بند ۱۰ بخش ۲۰۹ انجام می‌گرفت و همان موقع نیز گاهی اوقات دادستانی در رقابت با ۲۰۹ از پخش آن در زندان جلوگیری می‌کرد. بعدها داستان خط دادن مجاهدین از طریق نشریه‌ی فوق به هوادارانشان در زندان از سوی لاجوردی مطرح شد تا رقیب را زیر سؤال برده و از میدان به در کند! گاه کسانی که اطلاعی از مسائل نداشتند نیز به تکرار آن پرداختند. هیچ خطی از طریق نشریه‌های فوق به کسی داده نمی‌شد و هیچ سیاستی را نیز در پناه آن پیش نمی‌بردند. این نشریات توسط توابین گروه‌ها و تحت نظارت دادستانی و سپاه تهیه می‌شد و امکان این نبود که طیف خاصی چنین کاری را مستقل انجام دهد.[۱۴۵] اگر گردانندگان نشریه واقعاً دچار چنین ذهنیتی هم

145 محمد جعفری مدیر مسئول روزنامه انقلاب اسلامی که خود زندانی بود، در رابطه با جلسه‌ای که برای راه‌اندازی یکی از این نشریات در اوین برگزار شده بود، می‌نویسد: "اداره بحث به عهده‌ی حسین روحانی بود و او برای این‌که من در جریان قرار بگیرم، گفت: ما زندانی‌ها خودمان تصمیم گرفته‌ایم که مجله‌ای انتشار دهیم. قبلاً روی اسم و محتوای آن نیز بحث شده است و به نتایجی رسیده‌ایم. عده‌ای هم برای همکاری با مجله اعلام آمادگی کرده‌اند".

می‌بودند، راهی به خطا رفته بودند. چرا که با توجه به جو موجود و بی‌اعتمادی مطلق به آن‌چه از سوی رژیم در دسترس زندانیان قرار می‌گرفت، کسی وقعی به این دست مسائل نمی‌نهاد. گیرم که آن‌ها تلاش می‌کردند از این طریق مواردی را به زندانیان منتقل کنند، زندانیان مجاهد از کجا متوجه می‌شدند که آن‌چه در نشریات مزبور آمده خط سازمانشان است. آیا کسی به آن‌ها از قبل خبر داده و یا می‌داد؟ نشریه به وسیله‌ی توابان بند ۱۰ تهیه می‌شد و لاجرم آن‌ها نیز در این کار مشارکت داشتند. من هیچ‌گاه نشریه‌ی فوق را ندیدم، ولی شاید حداکثر با آوردن بخش‌هایی از نشریه‌ی "مجاهد" و یا اطلاعیه‌های مجاهدین، تلاشی در اشاعه‌ی اخبار، آن هم در پناه ده‌ها خزعبلات دیگر به خرج داده باشند! دادستانی و لاجوردی دل خوشی از این موارد نداشتند. در سال ۶۰ - ۶۱ دادستانی در تلاشی ناموفق، از طریق زندانیان قزل‌حصار چندین شماره نشریه‌ی "رجعت" را منتشر کرد که در زندان‌های تهران پخش می‌شد و به کیوسک‌های روزنامه فروشی در سطح شهر تهران نیز راه یافته بود. در آن‌سال‌ها در تمامی نشریاتی که از سوی دادستانی انقلاب، سپاه پاسداران و دیگر ارگان‌های سرکوب رژیم انتشار می‌یافتند، بریده‌هایی از نشریه مجاهد و اطلاعیه‌های این سازمان و واحدهای عملیاتی مجاهدین به چشم می‌خورد و ربطی به خط دادن به زندانیان مجاهد نداشت.

چگونگی برملا شدن تشکیلات مزبور بر من پوشیده است. شایعه‌های زیادی پیرامون آن بود، ولی کسی به درستی اطلاعی از آن نداشت. زندانیان مرد عضو تشکیلات ۲۰۹ همگی اعدام شدند. البته پیش از این واقعه اعدامی بودند و رژیم می‌خواست قبل از اعدام آخرین رمق‌هایشان را هم بگیرد. اما از زنان جز یکی دو نفر که اعدام شدند، بقیه به خاطر داشتن نقش‌های حاشیه‌ای و تن دادن به تشکیلات فوق به حبس‌های ابد و درازمدت محکوم شدند. بخش زیادی از داستان این واقعه اغراق بیش از حدی است که لاجوردی و عوامل وی در رقابت با ۲۰۹ اوین که در دست واحد اطلاعات سپاه پاسداران(سازمان مجاهدین انقلاب اسلامی) بود، ساخته بودند.

زنانی که در تشکیلات ۲۰۹ فعال بودند، متأسفانه خط انحرافی گذشته را در بند ۳ اوین و در قالب فعالیت‌های فرهنگی و... پیش می‌بردند، چیزی که مطمئناً در خدمت رژیم و اهداف آن قرار می‌گرفت. رفتن به سوی رژیم و ارزش‌های آن، به هر شکل و تحت هر نام باعث درغلتیدن عده‌ای در مرداب آن می‌شد. کسی توان این را نداشت در بند جار بزند که به شکل تاکتیکی و یا برای حفظ خود به میان توابان رفته است. این حرکت باعث می‌شد عده‌ای ساده‌اندیش تصور کنند که خط صحیح، ادامه‌ی راه آن‌ها است. عده‌ای در فشار حاصل از فعالیت‌های آن‌ها تاب و توان خود را از دست می‌دادند. حاکم شدن جو توابی و بریدگی و انفعال و گرایش به فعالیت‌های رژیم، باعث بریدن حلقه‌های ضعیف می‌شد. حرکت افراد فوق جز خاموش کردن بارقه‌های امید و تحلیل جو بردباری و پایداری در بند، بازدهی مثبتی نداشت.

اختصاص بخشی از کتاب "قتل عام زندانیان سیاسی"[۱۴۶] به شهید فریبا عمومی (به عنوان یکی از زنان شاخص مجاهد) و نحوه‌ی بیان ویژگی‌ها و اعمال وی در زندان، از زبان یکی از شاهدان و همبندان وی که شائبه‌ی تأیید خط تشکیلات ۲۰۹ و"توبه تاکتیکی" توسط مجاهدین را به اذهان متبادر می‌کند، از نظر من (علی‌رغم احترام عمیقی که برای او قائل هستم) ناشی از عدم تسلط و شناخت گردآورنده‌ی کتاب نسبت به مسایل زندان و واقعیت‌های آن است تا انعکاس نظر مجاهدین خلق. چون در آن صورت سازمان مجاهدین باید مسئولیت بسیاری از امور را به گردن بگیرد، حال آن که به نظر من این‌گونه نبوده است. خط "توبه تاکتیکی" از سوی هر کس و به هر قصدی که داده شده باشد، به هیچ وجه نمی‌تواند اصولی و منطقی جلوه کند و نباید به شائبه‌ی حمایت از آن دامن زد. هرگونه همکاری با پلیس، غیرقابل توجیه است و جز ضعف و سستی، نامی نمی‌توان بر آن نهاد. شیوه‌هایی از این دست نباید مورد تعریف و تمجید قرار گیرند، این در مورد خود من و اعمال من نیز صادق است.

> *فریبا همراه با عده‌ای دیگر از زندانیان شبکه‌یی ایجاد کرده بود که با زندانیان بند ۲۰۹ ارتباط داشتند. هر وقت متوجه می‌شدند که رژیم در نظر دارد کسی را اعدام کند، از طریق عناصر تواب گزارش‌هایی به زندانبانان می‌دادند که نشان می‌داد افراد مورد نظر فعالیتی ندارند. به این ترتیب جان تعداد زیادی از بچه‌ها را نجات دادند. هدایت این شبکه در بند زنان به عهده‌ی فریبا بود.*[۱۴۷]

جمله‌های فوق آن‌قدر سطحی، غیرواقعی، خیال‌پردازانه و غیرمنطقی نگاشته شده‌اند که نیاز به نقد و بررسی آن‌ها نمی‌رود. کافیست فقط از نویسنده و یا گردآورنده‌ی کتاب توضیح مکانیسم و چگونگی اجرا و پیش‌برد سیاست فوق پرسیده شود. آن‌وقت بسیاری از مواردی که لااقل مخالفان مجاهدین تلاش در تثبیت و جا انداختن آن دارند، به اثبات می‌رسد.

من با افرادی که در اثر عدم تحمل فشار شکنجه ضعف و سستی نشان داده و به سمت رژیم گرایش پیدا کرده و سپس در پی فشارهای روحی ناشی از آن، در صدد جبران برآمده بودند، مشکلی ندارم. مشکل من از آن‌جایی آغاز می‌شود که آن‌ها تلاش می‌کردند افراد دیگر را نیز به راه خود بکشانند و این را به عنوان راه و روشی درست و اصولی جا بیاندازند و بدین وسیله کوشش کنند تا کمبودهای روحی خود را ارضا کنند. در این راه افرادی نیز ناآگاهانه تن به این مسئله می‌دادند و در اثر صداقت و اعتقاد قلبی، ناخواسته دست به اعمال ناشایستی می‌زدند که اثرات مخربی، هم روی خودشان داشت

---

146 قتل‌عام زندانیان سیاسی، انتشارات سازمان مجاهدین خلق ایران صفحه‌ی ۳۴۱.
147 پیشین، همان صفحه.

و هم روی دیگر زندانیان بند. دردناک‌تر از همه، تأیید ضمنی این مسئله توسط تدوین‌کننده‌ی کتاب "قتل‌عام زندانیان سیاسی" است که از روی ناآگاهی پای مجاهدین را نیز به میان می‌کشد. من فکر می‌کنم ضروری به نظر می‌رسد مجاهدین روزی در این رابطه پاسخگو بوده و دست به روشنگری زنند. هرچند از نظر من تلاش کسانی که در مقطعی کم آورده بودند و بعد در تلاش جبران مافات بودند، هیچگاه باعث سرشکستگی و سرافکندگی گروه و سازمانی نمی‌شود، بلکه برعکس باعث افتخار و سرفرازی آن‌ها و جنبش است. چرا که به سادگی می‌توانند ادعا کنند میزان حقانیت‌شان در مبارزه با رژیم آن‌قدر بالاست که کسانی که از صفوف آن‌ها برای مدتی خارج شده‌اند و یا در اثر فشار شکنجه ضعف و سستی به خرج داده‌اند، در صدد جبران مافات برآمده و دغدغه‌ی تبعات بعدی ناشی از اقدامات خود را نیز نداشته‌اند. یک لحظه خودم را می‌گذارم به‌جای آن‌ها و سپس به قضاوت می‌نشینم. در دل دشمن و در چنگ او دست به کاری می‌زنید که هر لحظه احتمال لو رفتن آن می‌رود و شما گریزگاه و پناهگاهی ندارید و باید به استقبال مرگ فجیعی بروید. آیا تصور آن لحظه، مو بر اندام‌تان راست نخواهد کرد؟ کسانی که چنین راهی را رفته بودند و دست‌شان رو شده بود، چنان زیر فشار و شکنجه برده شدند که چهره‌شان را به سختی می‌شد بازشناخت. زنانی که در جریان تشکیلات ۲۰۹ قرار داشتند، بعدها فشارهای بسیار زیادی را به خاطر آن‌چه که صادقانه انجام داده بودند، متحمل شدند. جدای از دوران سختی که زیربازجویی طی کردند، در دوران پنج ساله‌ی زندان، بعد از جریان لو رفتن عملکردشان در اوین، به شدت زیر ضرب قرار داشته و مورد کینه و نفرت زندانبانان قرار می‌گرفتند. علی‌رغم این که افراد فوق در موضع‌گیری‌های زنان زندانی شرکت نمی‌کردند و به خاطر موقعیت‌شان در اقدامات اعتراضی پیش‌قدم نمی‌شدند، هر بار که تنبیهی صورت می‌گرفت، آن‌ها در صف مقدم بودند و بعد نوبت به دیگران می‌رسید. تمامی آن‌ها به جز یک نفر، در جریان قتل‌عام زندانیان در سال ۶۷ به شهادت رسیدند. فریبا عمومی جزو اولین کسانی بود که در مقابل خواسته‌های رژیم سر تسلیم فرود نیاورد و جاودانه شد و این خود گواهی بود بر صداقتش در همه حال. صادقانه و شرافتمدانه نیست کسانی را که با بذل جانشان به دفاع از آرمان‌های انسانی‌شان پرداختند بی‌محابا "تواب و همکار رژیم" معرفی کرد. ناگفته پیداست مجاهدین از این بابت می‌توانند به خود ببالند که زندانیانی که در اثر فشار و شکنجه‌های طاقت‌فرسا روزی از دامان آن‌ها بریده بودند، عاقبت مرگی سرافراز را به پیشواز رفتند، همچون محمد نوزاد حاتمیان که خود را به همراه چندین پاسدار و بازجو به قعر دره افکند و از این راه دوباره به دامان آن‌ها بازگشت. مقامات زندان کوشش می‌کردند حرکت او را بخشی از سناریوی مجاهدین جلوه دهند. با این مضمون که او به شکلی تاکتیکی دست به همکاری با رژیم می‌زند و در مقطعی زهر خود را می‌ریزد. حال آن که بدین گونه نبود. او در زیر فشار طاقت‌فرسای شکنجه

بریده بود و دچار عذاب وجدان شدیدی شده بود و همین عاملی شد تا به اقدامی متهورانه دست زند و انتقام خود را باز ستاند. یا قدرت نامی که داستانش را موسوی اردبیلی به نماز جمعه تهران کشاند، طباطبایی و کاردان از بازجویان شعبه ۱ را به کام مرگ فرستاد. یا امثال سیروس لطیفی و دیگرانی که حتا بعد از لغزش‌های اولیه، آن‌قدر انصاف و مروت و مردانگی داشتند تا کوششی هر چند ناچیز، برای نجات جان دیگران انجام دهند. یا حتا مسعود داداش‌زاده، دانش آموزی که در تلاشی نافرجام می‌خواست یک تنه هم در شعبه‌ی بازجویی به کار مشغول شود و هم اداره‌ی سالن ۶ آموزشگاه در سال ۶۰ را به عهده داشته باشد و هم در رأس تشکیلات توابان، به یاری زندانیان مقاوم بشتابد! این‌ها تلاش‌هایی فردی بودند از جانب کسانی که به هر صورت می‌خواستند کاری انجام دهند و دینی را که به گردن داشتند، ادا کنند. قضاوت در باره‌ی اعمال این عده به سادگی امکان‌پذیر نیست، به ویژه این که هیچ کدام در حیات نیستند و امکان دفاع از خود را ندارند.

بایکوت در زندان

حربه‌ی زندانیان برای مجازات تواب‌ها؛ کاربردهای انحرافی بایکوت؛ اثرات مخرب آن در روحیه‌ی افراد و...

مگسی را که بر پیشانی دوستتان نشسته، با تبر نرانید.
یک ضرب‌المثل چینی

در زندان، بایکوت، ایزوله و منزوی کردن، مؤثرترین و بالاترین ابزار برای تنبیه یک فرد است. حتا در اجتماع نیز وقتی کسی را به زندان محکوم می‌کنند، در واقع به نوعی وی را دچار انزوا کرده‌اند. استفاده از ابزار بایکوت، به معنی اجرای اشد مجازات برای تنبیه فرد خاطی است. وقتی که ابزار اعمال حاکمیت و قدرت را در اختیار نداریم و برای تنبیه و مجازات کردن فرد خاطی، نمی‌توانیم شیوه‌های معمول را به کار بندیم، بایکوت تنها راه تنبیه کردن می‌شود.

این سیاست در ارتباط با کسانی اعمال می‌شود که به اردوی دشمن پناه برده‌اند و در واقع "خط سرخ" را رد کرده‌اند و راه بازگشتی برایشان متصور نیست. مجازات بایکوت مشمول کسانی می‌شود که رو در روی زندانیان و دست در دست زندانبانان ایستاده‌اند و لاجرم مستحق شدیدترین مجازات‌ها هستند. در زندان، بایکوت به شیوه‌ی مطلق و در همه‌ی زمینه‌ها، نسبت به افراد خائن و تواب اجرا می‌شد. این سیاست شامل تحریم گفت‌وگو، بازی، غذاخوردن و انجام کارهای معمول درسطح اتاق و یا بند می‌شد.

به کارگیری این شیوه در ارتباط با کسانی که در برهه‌ای از زمان، در اثر فشار، ترس و وحشت و یا شکنجه‌ی جسمانی و روانی، به ضعف و سستی تن می‌دهند، سیاستی به غایت غلط و انحرافی است. متأسفانه مورد فوق در برخی مواقع، از طرف افراد مورد توجه قرار نگرفته و زمینه‌های درغلتیدن هر چه بیشتر فرد بایکوت‌شده را در منجلاب فراهم می‌آورد.

بدترین شکل بایکوت و مرزبندی زمانی انجام می‌گرفت که افراد به بهانه‌ها و دستاویزهای گوناگون به بایکوت مخالفان فکری، سیاسی، ایدئولوژیک و تشکیلاتی خود می‌پرداختند. آن‌ها با اتخاذ چنین شیوه‌ای عدم ظرفیت تحمل رقیب و عقب‌ماندگی فکری و سیاسی‌شان را نمایان می‌ساختند، حتا اگر دلیل موجهی برای کارشان داشته باشند. افراد با کوچکترین تخلفی یا نشان دادن کوچکترین ضعفی و یا مخالفت با شیوه‌ی برخورد و یا اتخاذ خط مشی‌ای مستوجب تحمل بزرگترین مجازات‌ها بودند. این رویه‌ی غیرمنطقی، نشان‌دهنده‌ی این واقعیت است که فرد و یا جریانی که چنین شیوه‌ی بی‌رحمانه‌ای را در حق زندانیان دیگر به کار می‌گیرند، در صورت داشتن هر گونه قدرت اجرایی و ابزار اعمال سرکوب و قهر، از انجام هیچ جنایتی در حق مخالفینش فروگذار نخواهد کرد. چنان‌چه در موارد مشابه در عمل دیده شده است.

لاجوردی و طیفی که او وابسته به آن بود، در دوران شاه با "نجس" قلمداد کردن زندانیان کمونیست و مرزبندی با مجاهدین که با آن‌ها متحد بودند، مرزبندی خود را با دیگر زندانیان اعلام داشتند. این سیاست ارتجاعی، نمود عینی خود را بعد از پیروزی انقلاب نشان داد و همه‌ی آحاد جامعه به خوبی کارکرد این نوع تفکر را در عمل و در موضع حاکمیت مشاهده کردند. در دورانی که لاجوردی و همکارانش قدرت را در

اختیار گرفتند و از ابزار سرکوب بهره‌مند شدند، "نجس"های دیروزی را با اعمال قوه‌ی قهریه از میان برداشتند و یا به خاطر اعلام نظرشان مبنی بر نخواندن نماز و... به جوخه‌ی اعدام سپردند.

بعضی از افراد در طول زندان، هیچ کس و هیچ معیار سنجش عمومی را قبول نداشتند. اثبات حضورشان را هماره در نفی دیگران و تلاش‌های آن‌ها می‌دیدند. چنین دیدگاهی در صورت داشتن قدرت قهریه، همه‌ی مخالفان خود را مشمول و مستحق حداکثر مجازات خواهد کرد. آن‌ها هیچ منتقدی را تحمل نخواهند کرد. چنین افرادی همه را متحدالشکل و یک‌رنگ می‌خواهند. چیزی که در یک اجتماع به هیچ وجه قابل پیاده کردن نیست و در هیچ برهه‌ای از تاریخ و در هیچ کجای جهان نیز کسی موفق به انجام آن نشده است. هنگامی که این افراد، حتا در زندان که انسان دارای روحیه‌ای حساس، شکننده و مهربان با همزنجیرانش می‌شود، احساسات‌شان برانگیخته نشده و این گونه بی‌رحمانه بر علیه همسلولی‌های خود که از سوی دشمنی مشترک مجبور به تحمل عذاب و شکنجه شده‌اند، عمل می‌کنند، اگر دارای قدرت سیاسی باشند، هیچ مخالفی را بر نخواهند تافت. مطمئناً آن‌ها برای نابودی هر کسی، سازی کوک خواهند کرد. این دسته افراد شاید به نتایج مخرب قضاوت‌ها و رفتارشان واقف نباشند، ولی مسیری را که انتخاب کرده‌اند و نحوه و زاویه‌ی برخوردشان با مسائل، به یقین به همین‌جا راه خواهد برد.

پافشاری بر روی داشتن مرزبندی‌های سیاسی و ایدئولوژیک که منتهی به اعمال روش‌های به غایت کینه‌توزانه و غیرانسانی می‌گردید، در میان زندانیان زن و بندهای آن‌ها بیشتر به چشم می‌خورد. حتا در برخی از موارد، بسیاری از مرزهای انسانی را نیز درنوردیده بودند. این خود نشان‌دهنده‌ی آن است که چگونه انسان‌های صادق و فداکار و گاه دارای عواطف عمیق و لطیف نیز از زمینه‌ی لازم برای اعمال شیوه‌های غیرانسانی برخوردارند. و این که چگونه حتا انسان‌های صادق و فداکار و دوست داشتنی نیز در صورت برخورداری از قدرت، می‌توانند بر پایه‌ی قضاوت‌های غلط و مرزبندی‌های نادرست، تبدیل به دژخیمان بی‌رحمی گردند. چگونه فاجعه به دست افرادی که چه بسا در ابتدا سرشتی متفاوت از آن‌چه که انجام می‌دهند، دارند، صورت حقیقت به خود می‌گیرد. خانم ف- آزاد در باره‌ی رفتار زندانی‌ای به نام بهناز، بعد از آن‌که در اثر بی‌مبالاتی ساکی را روی سر یک عضو نسبتا مسن حزب توده می‌اندازد و باعث زخمی شدن صورت وی می‌شود می‌نویسد:

با صدای افتادن ساک چند نفری سر خود را از روی روزنامه و کتاب بلند می‌کنند. زود اما از کنار موضوع می‌گذرند و بی‌تفاوت به خواندن ادامه می‌دهند. چند نفری کمی شوکه شده‌اند. سمیرا بهناز را خطاب قرار می‌دهد. بهناز پاسخش را نمی‌دهد و خنده‌کنان از اتاق خارج می‌شود. خانم الف چند

قطره خون روی گونه‌اش را پاک می‌کند.[۱٤۸]

نویسنده سپس توضیح می‌دهد که بهناز چگونه از عمل خود در برابر اعتراض او دفاع کرده و خانم نسبتا مسن توده‌ای را مستحق چنان برخوردی دانسته است.

آیا کسی شکی دارد که درد و لطمه‌ی روحی این چند قطره خون، از درد و سوزش ناشی از کابلی که بازجو بر بدن زندانی وارد می‌کند بیشتر است؟ آیا اگر بهناز دارای قدرت سیاسی و قهریه بود اثری از آثار یک توده‌ای برجا می‌گذاشت؟ آیا او و امثال او تاب تحمل دگراندیشان را داشتند؟

سیاست اعمال بایکوت از سوی عده‌ای از زندانیان مارکسیست، به ویژه "خط سه" در مورد افراد وابسته به جریان‌های دیگر در بندهای زنان، چیزی نبود جز سیاستی در خدمت رژیم به ویژه در دوران سرکوب. به تعبیر حافظ :

ملول از همرهان بودن طریق کاردانی نیست
بکش دشواری منزل به یاد عهد آسانی

هنر در آن‌جایی است که ضعف‌های دیگران را شناخته و بتوان با علم به آن، به مشارکت با آن‌ها پرداخت. ظرافت در آن‌جا نهفته است که دوست را از دشمن بازشناخت و قربانی را از ظالم. قربانیان سیاست بایکوت، از هر دو طرف بودند؛ هم بایکوت‌کننده و هم بایکوت‌شونده. سیاستی که می‌بایست تنها در مورد دشمنان خلق و کسانی که به اردوی آن‌ها پیوسته بودند، اعمال می‌شد، همزنجیران را در بر می‌گرفت و محصول آن باز شدن جبهه‌های فرعی و هرز دادن انرژی‌ها و رشد کینه وعداوت‌های بی‌حاصل بود. این افراد از درک این نکته عاجز بودند که آن‌ها در واقع دوستان را به دشمنان تبدیل می‌کنند و بعد تلاش می‌کنند به مبارزه با آن‌ها بپردازند. روی آوردن به این نوع برخوردها تنها باعث رشد و نمو نهال دشمنی شده که خود دردسرهای بعدی را به وجود می‌آورد. این سیاست، قبل از هر چیز آثار مخربی بر روی شخصیت فرد بایکوت کننده داشت. او خود را انسانی برتر می‌دید، حال آن‌که چنین نبود. او دچار توهمی بی‌جا در مورد خود و قدرتش می‌شد. او به جای عشق، به همزنجیرانش کینه می‌ورزید. او تنفر از یکدیگر را اشاعه می‌داد. اگر این فرد به زیر فشار می‌رفت، بسیار طبیعی بود بر علیه کسانی که به آن‌ها کینه می‌ورزید و آن‌ها را بایکوت کرده بود، مطالبی نیز سرهم کند. او مطمئناً در زیر فشار، بهانه‌های لازم برای انجام این کار را پیدا می‌کرد. او قبلاً آن‌ها را در دادگاه منطق‌اش به اشد مجازات محکوم کرده بود. اولین قدم در این راه، قدم‌های بعدی را موجب می‌شد. او دیگران را مسبب آن‌چه که برسرش آمده بود، می‌دید. شاید ابتدا تصور می‌کرد:

اگر آن بزدل‌ها، همانند من عمل کرده بودند، رژیم امکان شناسایی من را نداشت و

148 کتاب زندان جلد دوم، مقاله‌ی مرزبندی، ف- آزاد، صفحه‌های ۱۴ و ۱۵.

نمی‌توانست فشار را روی من متمرکزکند. پس آن‌ها مقصر هستند و باید بهای بزدلی‌شان را بپردازند. آن‌ها هیچ کاری نکرده و حالا به ریش من نیز می‌خندند!
دشمنی و کینه ورزیدن با آن‌ها، فرد بایکوت‌کننده را به دوستی و نزدیکی با رژیم و نماینده‌اش لاجوردی و حاج داوود سوق می‌داد. وقتی زیر فشار می‌روید، منطق شما مانند زمانی که در زیر فشار نیستید، عمل نمی‌کند. در بعضی از موارد همه چیز وارونه و برعکس می‌شود. بایکوت‌شونده نیز همان مسیر را طی می‌کرد. او بی‌دلیل مورد مجازات قرار گرفته است. پس کینه‌ای مضاعف پیدا می‌کند. به بی‌راهه می‌رود و در صدد جبران مافات بر می‌آید و در نهایت، آب در آسیاب دشمن می‌ریزد. سرنوشت برخی از زنانی که به برنامه‌ی اتحاد مبارزان کمونیست (سهند) وفادار بودند، مانند کیانوش اعتمادی، زهرا ضابطی و... به خوبی مؤید نظریه فوق است. آن‌ها به جایی رسیدند که مسئولیت شکنجه‌ی دیگران را نیز به عهده گرفتند. حتا زمانی که فشاری روی آن‌ها نبود و دوران آسایش نسبی فرارسیده بود بازهم دست از اعمال خویش برنداشته بودند. برتولت برشت در اندیشه‌های متی از زبان کین- یه می‌نویسد: "جلو بیا! می‌شنوم که مرد نیکی هستی. خودت را نفروخته‌ای، اما صاعقه هم که به خانه می‌زند، خریدنی نیست. " حتا آن‌هایی که در ظاهر به وحدت با رژیم دست نمی‌یافتند، در باطن به همکاری با آن دست می‌زدند. لحظه‌ای درنگ کافی‌ست تا ما را به صحت و درستی آن‌چه که "کین- یه" می‌گوید برساند. آن‌ها چونان صاعقه‌ای که به خانه می‌زند، بدون آن‌که خود بخواهند، در کار سوزندان خرمن مقاومت بودند. چه کسی می‌تواند مدعی شود بایکوت کسی که در زیر فشار طاقت فرسای رژیم به سر می‌برد، عملی است خردمندانه و شجاعانه؟ و چه کسی می‌تواند مدعی شود منافع آن به جیب مبارزان راه آزادی و مقاومت می‌رود؟! تجربه نشان داد که در مقابل رژیم، به تنهایی نمی‌توان ایستاد. آن‌هایی که فکر می‌کردند چنین چیزی امکان‌پذیر است، خود اولین قربانیان ارزیابی نادرست‌شان بودند. آن‌ها درک نمی‌کردند:

هیچ دریایی همه‌ی آسمان را نمی‌گیرد
هیچ پلنگی همه‌ی جنگل را نمی‌فهمد.

مقاومت می‌باید سراسری و همگانی می‌بود تا با تقسیم فشار در سطح بند، از تمرکز آن روی نقاط خاص جلوگیری به عمل می‌آمد. توفان، بی‌گمان درختی را که در میان علفزاری وسیع خودنمایی می‌کند از جای کنده و نابود می‌کند؛ حال آن‌که ممکن است به علفزارها آسیبی آن‌چنانی که جبران‌ناپذیر باشد، نرسد. حفظ فرد در حفظ جمع معنی می‌یافت. چیزی که در آن شرایط می‌توانست باعث مقاومت و ایستادگی افراد در مقابل رژیم و سیاست سرکوب لجام گسیخته‌ی آن باشد، همبستگی و دلبستگی افراد به یکدیگر بود. چگونه می‌توان از بندی که صد پاره است و از کسانی که هم‌زنجیران خود را به بی‌رحمانه‌ترین شکل تنبیه و مجازات می‌کنند، انتظار مقاومت داشت؟ مطمئن باشید اگر

کوه باشید و در کنارتان همزنجیران‌تان ببرند، شما را نیز به ورطه نابودی خواهند کشاند. بریدن هر کدام، فشاری می‌شود روی شما، چه بخواهید و چه نخواهید.
اغلب زندانیان زن متأسفانه هیچ‌گاه نخواستند از موضوع فوق تجربه کسب کرده و به حل یکی از بزرگترین معضلات بندهای‌شان برآیند. در دوران پس از حاج داوود اتخاذ سیاست بایکوت و مرزبندی در بندهای زنان به شدت رو به افزایش می‌گذارد. این دشمنی تا آن‌جا پیش می‌رود که زندانیان حاضر به دیدن روی یکدیگر نیز نیستند. ف - آزاد می‌نویسد:

بعدها مسئله‌ی مرزبندی براساس اتهامات گروهی و سازمانی بین زندانیان چپ شدت زیادی گرفت و حتا به فرد- فرد شدن زندانیان رسید، یعنی تعدادی از زندانیان بصورت انفرادی با هم مرزبندی داشتند. در هیچ یک از کارهای صنفی بند شرکت نمی‌کردند و برنامه‌ی از پیش تعیین شده زندانیان را نمی‌پذیرفتند، تنها غذا می‌خوردند، تنها قدم می‌زدند و تنها مطالعه می‌کردند و در اوقات بیکاری برای این که حتا به دیگران نگاهی نکنند سقف اتاق یا پنجره را نگاه می‌کردند. از نظر هر یک از آن‌ها بقیه بریده به حساب می آمدند! [۱٤۹]

و این‌که:

گیتی در ظرفشویی، پشت به ناهید ظرف می‌شوید و کلامی با او حرف نمی‌زند؛ چرا که با او مرزبندی دارد! پروانه از وسط بند و فتانه از سر بند جارو می‌زند؛ چرا که مرزبندی دارد. [۱۵۰]

حتا به هنگام اتخاذ سیاست اعتراضی نیز به علت وجود مشکل مرزبندی و بایکوت عملکرد زندانیان پیش از آن‌که جنبه اعتراضی به خود بگیرد جنبه‌ی کمیک آن عمده می‌شود. چنان‌که منیره برداران روایت می‌کند در پی مرگ پروین گلی آبکناری که در زندان دست به خودکشی زده بود، زندانیان برای نشان دادن اعتراض‌شان در چند دسته و گروه و حتا به صورت فردی اعلام اعتصاب غذا می‌کنند. او می‌نویسد:

اعتصاب غذای همه‌ی کمون‌ها و منفردها در یک روز شروع شد، اگر چه پاسدار با چند نوع اطلاعیه کتبی و شفاهی روبه‌رو گردید. ... وقتی پرسید"مجموعا چند نفر" جواب روشنی نداشتیم. هفته بعد در ملاقات هم به خانواده‌ها رقم‌های متفاوت گفته شد. بعضی از کمون‌ها تنها تعداد اعتصابیون کمون خود را برشمرده بودند که برایش مشروعیت قائل بودند. این سردرگمی، در بازگرداندن غذای اعتصابی ها هم مشهود بود. غذای خود را

149 یادهای زندان، ف آزاد صفحه‌های ۱۵۷، ۱۵۸.
150 کتاب زندان، جلد دوم، مقاله‌ی مرزبندی، ف-آزاد، صفحه‌ی ۱۵ .

از دیگ غذا بر می‌داشتیم، در سطلی می‌ریختیم و پشت در می‌گذاشتیم. دو سطل و چند بشقاب. می‌شد همه را یک‌جا ریخت و بیرون داد. اما این کار "مرزبندی سیاسی" را در هم می‌ریخت.[۱۵۱]

پراکندگی و تفرقه در میان افراد در بند زنان و اتخاذ چنین شیوه‌هایی باعث می‌شد که آن‌ها در دست‌یابی به ابتدایی‌ترین خواسته‌هایشان نیز موفقیتی حاصل نکنند و در مقایسه با مردان، در طول زندان فشار مضاعفی را تحمل کنند. رژیم از شکاف به دست آمده در بند زنان نهایت استفاده را می‌کرد. در حالی که سال‌ها بود که مردها تواب‌ها را بیرون ریخته بودند و رژیم مجبور به جداسازی آن‌ها شده بود، تواب‌ها در بندهای زنان هنوز حاکمیت داشتند. در حالی که اداره‌ی بندها و انتخاب سلول‌ها در بسیاری مواقع به دست زندانیان مرد بود، زنان از داشتن چنین حقوقی محروم بودند.

در میان زندانیان مجاهد یک نوع از بایکوت و یا مرزبندی در بند ۲ واحد ۱ طی سال‌های ۶۴-۶۳ و به خاطر نحوه نگرش متفاوت زندانیان به مسائل مختلف بند و پیش‌برد امور به وجود آمده بود که اثرات مخربی داشت.

151 حقیقت ساده، منیره برادران، چاپ‌سوم، انتشارات نیما، صفحه‌ی ۳۷۱.

واحد مسکونی، قبر و قیامت در روایت افراد

گزارش‌های نادرست و غیرواقعی از حقیقتی دردناک توسط کسانی که تجربه‌ی فوق را پشت سر نگذاشته‌اند و...

... لیکن هیهات! هیهات
هر کاتب که نه دل بود،
بی‌خبر است و هر مکتوب‌الیه
که نه دل است؛ همچنین!

عین‌القضات همدانی

"واحد" همان "جهنم" است که "تابوت" و "قفس" هم به آن گفته‌اند، از ابداعات ناب حاج داوود رحمانی است و از شگفت‌ترین روش‌های شکنجه. روشی به ظاهر ساده، با درون مایه‌ای سخت پیچیده.[۱۵۲]

ناصر مهاجر به درستی معتقد است که:

راز سر به مهر اما هم چنان پا برجاست: چرا حتا سرنشینان پیشین "واحد" که کارکرد برنامه‌های شتشوی مغزی را با همه وجود حس کرده‌اند، تمام و کمال به آن نپرداخته‌اند و این جنبه‌ی مهم از زندان جمهوری اسلامی را چنان‌چه باید و شاید نشکافته‌اند؟[۱۵۳]

ناصر مهاجر تلاش می‌کند واقعیتی را به چشم جهانیان پدیدار کند، ولی در رابطه با آن، اطلاعات لازم و دقیق را در اختیار نداشته و به عنوان یک محقق موفق نشده است تفاوت "واحد" با "جهنم"، "تابوت" و "قفس" را دریابد تا آن را آن‌چنان که بوده است، مطرح کند. انتقادی به ایشان وارد نیست. این موضوع، مظلومیتِ زندانی سیاسی در رژیم خمینی را می‌رساند که پژوهندگان فعال و دلسوز در امر زندان‌های رژیم خمینی، تاکنون نتوانسته‌اند پژوهش دقیق و جامعی از آن‌چه که در این زندان‌ها گذشته است، ارایه دهند. اما ای کاش مسئله در همین حد باقی می‌ماند و کسانی چون مسعود نقره‌کار که از دور نیز دستی بر آتش نداشته‌اند، در این زمینه به اظهار نظر نپرداخته و خاک در چشم و نمک بر زخم قربانیان رژیم و به ویژه قربانیان "واحد مسکونی" نمی‌پاشیدند.[۱۵۴]

هویت دادن غیرواقعی به پدیده‌ی قیامت

یرواند آبراهامیان در روایتی بسیار ساده‌انگارانه، دلیل راه اندازی تابوت‌ها را نداشتن جای کافی در زندان می‌داند:

جالب بود که همین ازدحام جمعیت باعث شده بود تا زندانبانان به سختی توانایی مجازات زندانیان را با حبس مجرد داشته باشند. تنها زندانیان بسیار مهم در سلول‌های کاملاً مجرد نگهداری می‌شدند. تابوت احتمالاً برای همین

152 کتاب زندان، جلد۲، ناصر مهاجر، صفحه‌ی ۲۸.
153 پیشین، صفحه‌ی ۲۸.
154 این بحث در قسمت واحد مسکونی پی‌گرفته می‌شود.

کمبود جا طراحی شده بود.[۱۵۵]

آبراهامیان واقف نیست که مسئله‌ی کمبود جا نمی‌تواند مطرح بوده باشد؛ چرا که در همان مساحتی که تابوت‌ها را قرار داده بودند، می‌توانستند به جای ۲۰ نفر، در شرایط عادی بیش از ۱۰۰ نفر را بگنجانند! اصلاً بحث کمبود جا نبود. تقریباً اکثر سلول‌های طبقات اول ساختمان‌های هشت‌گانه زندان گوهردشت در زمان مذکور خالی بودند. تابوت‌ها بنا به دلایل دیگری راه‌اندازی شده بودند که در فصل مربوطه به تفصیل در باره‌ی آن توضیح داده شده است.

وریا بامداد در باره‌ی قیامت می‌نویسد:

"قیامت" همان طور که اشاره شد چادر کوچکی بود که در گوشه‌ای از حیاط قزل‌حصار برپا می‌شد و زندانی می‌بایستی از هشت صبح تا نه شب را در آن به حالت ایستاده در گرمای ۴۰ تا ۵۰ درجه تابستان بدون هیچ گونه سرگرمی طاقت بیاورد. بیشتر کسانی که مدت زیادی در قیامت به سر می‌بردند دچار اختلال روانی می‌شدند. این تنبیه به زندانیان مرد و به تعبیر اسلامی به برادران اختصاص داشت.

یا این که:

"تابوت"ها که خود ماجرایی دارد همانند قیامت از ابداعات لاجوردی و حاج داوود جنایت کار بود و به زنان یا به اصطلاح به خواهران اختصاص داشت. این تابوت‌ها جعبه‌هایی بود به تمام معنا تابوت گونه که به دیوار میخ شده بود و زندانی در تمام شبانه روز در آن حصار تنگ محصور بود. این طرح که از انفرادی‌های کمیته مشترک اقتباس شده بود با آن یک تفاوت آشکار داشت و آن ایزوله شدن مطلق و تداوم زمانی این تنبیه بود. [۱۵۶]

در نیمه‌ی سال ۶۲، حاج داوود و اطرافیانش در قزل‌حصار به کشف جدیدی در ارتباط با شکنجه نائل آمده بودند. این کشف جدید، نشاندن فرد به مدت حداقل ۱۷ ساعت در یک جعبه به شکل کاملاً ایزوله و با چشم‌بند بود. جعبه نیز چیزی نبود جز قطعاتی از تخته‌های نئوپان که روی زمین قرار داده بودند و از سه طرف، زندانی را احاطه می‌کرد و پشت آن باز بود. و یا فرد را روی تخت خوابانده و دست‌هایش را با دست‌بند به تخت می‌بستند. در اکثر مواقع صدای افرادی که زیر شکنجه و در اثر شرایط رقت‌بار دوام نیاورده و تن به مصاحبه و همکاری داده بودند، پخش می‌شد که شرح مبسوط آن در قسمت مربوطه آمده است. مسئله‌ی "قبر"های حاج‌داوود را کسانی که در

155 اعترافات شکنجه‌شدگان، پروند آبراهامیان صفحه‌ی ۱۶۹ متن انگلیسی.
156 جمهوری زندان‌ها، وریا بامداد، صفحه‌ی ۲۸۸.

آن بوده‌اند، بارها توضیح داده‌اند. اما مشکل زمانی آغاز می‌شود که کسانی که در این شرایط نبوده‌اند، با شنیدن تنها نام‌های متفاوت این پدیده، در خلوت خود نشسته و به تجسم چیزی که ممکن است بوده باشد، می‌پردازند و نتیجه را که جز تصویری غیر واقعی نیست، به عنوان یک واقعه‌ی تاریخی ارایه داده تا برگی دیگر به کتاب تاریخ افزوده شود. "قیامت"، "تابوت"، "قبر"، "قفس"، "جعبه"، تنها بیانگر یک محل و یک شرایط مشخص در زمان حاج داوود در قزل‌حصار است. تمامی اسم‌های بالا به یک محل خاص اطلاق می‌شد و یک پدیده‌ی خاص را در بر می‌گرفت، نه شرح و بسط‌های محیرالعقولی که افراد در ذهنشان می‌سازند.

با خواندن توضیحات "وریا بامداد" به خوبی مشخص است که او با شنیدن نام محل‌های فوق به آن تجسم مادی داده است. "قیامت" چون با جهنم سر و کار دارد، پس حتماً باید جای گرمی باشد وگرنه وریا بامداد به شکل دیگری آن را تصویر می‌کرد. اما برپایی چادری در حیاط قزل‌حصار! این دیگر از بدایع روزگار است. وریا بامداد نمی‌گوید که در گوشه‌ی کدام حیاط قزل‌حصار چنین پدیده‌ای برپا شده بود؟ و تازه در صورت برپایی چنین چیزی، چه ربطی به پدیده‌ی "قیامت" و "جهنم" و... دارد؟ معلوم نیست چرا قربانیان خوشبخت را در آن هوای گرم، در زیر سایه‌ی یک چادر و در هوای آزاد نگاه می‌داشته‌اند؟ بامداد نیاندیشیده است که اشعه‌ی سوزان آفتاب، می‌تواند بهتر به تحقق سناریوی فوق کمک کند تا سایه‌ی فرحبخش یک چادر در گرمای "پنجاه درجه" در کرج که از ییلاق‌های تهران است! البته اگر زندانیان خیالی مزبور را در یک کانتینر فلزی زیر آفتاب نگاه می‌داشتند، شاید جهنم مورد نظر او به وجود می‌آمد.

داستان جعبه‌های "تابوت گونه که به دیوار میخ شده بود" و زندانی باید ۲۴ ساعته در آن باشد و ذکر این مطلب که این تابوت‌ها مختص زنان بوده است نیز کمکی به کشف حقیقت و یا شرح آن نمی‌کند و فقط موضوع را پیچیده‌تر می‌کند. او شکل ظاهری تابوت را نیز از اسم آن وام گرفته‌است. وریا بامداد لحظه‌ای به توصیفی که می‌آورد فکر نمی‌کند و نمی‌داند که این توصیف‌ها مطمئناً پاسخی منطقی برای ذهن‌های پرسش‌گر نخواهد داشت! تابوتی که به دیوار میخ شده باشد، چه تشابهی با سلول انفرادی کمیته مشترک که یک اتاق کوچک است و هزاران نفر آن را تجربه کرده‌اند، دارد؟ وریا بامداد مشخص نمی‌کند تابوت به صورت عمودی به دیوار میخ شده بود و یا افقی. اگر عمودی باشد زندانی باید ماه‌های متوالی سرپا در تابوت بایستد! سرپا ایستادن برای چنین مدت طولانی‌ای، غیرممکن است. کسانی که تجربه‌ی تنبیه سرپا ایستادن دارند به این مسئله به خوبی آگاه هستند. تابوت مزبور حتماً باید در هم داشته باشد تا فرد به بیرون پرت نشود! در آن صورت در طولانی مدت مشکل تنفسی پیش می‌آید و توضیح این که فرد در کجا و چگونه غذا می‌خورد و... البته وریا بامداد اشکال فوق را موارد ابتدایی طرح‌های حاج داوود قلمداد کرده و در صفحه ۱۸۵ کتاب توضیح داده‌است که

در تابوت و یا قیامت جدیدِ حاج داوود، افراد از شش صبح تا ۹ شب باید بایستند و از نُه شب تا شش صبح اجازه دارند بخوابند که آن‌هم بدین گونه نبود.

افشین اعرابی در این باره می‌نویسد:

یکی از این ابتکارات اتاق قد قامت صلاه است. این وسیله عبارت است از صندوقی فلزی به ابعاد ۲۲ در ۲۲ سانتی متر و ارتفاع حدود ۲ متر که زندانی را در آن به زور جای می‌دهند. این عمل می‌تواند سه تا چهار روز طول بکشد و زندانی فقط از طریق لوله‌ای باریك قادر به آشامیدن آب است و از طریق حفره هایی می‌تواند تنفس کند. بیشتر زندانیانی که این شکنجه بر آن‌ها اعمال شده به انحراف ستون فقرات و کشیدگی شانه‌ها به یك طرف مبتلا شدند. این دستگاه و دستگاه دیگری که شرح آن را نیز خواهید خواند از ابتکارات اسدالله لاجوردی دادستان دادگاه‌های انقلاب می‌باشد. دیگر ابتکار لاجوردی دستگاهی است به نام قیامت که نوع پیشرفته‌تر اتاق قد قامت صلاه می‌باشد. این دستگاه صندوقچه‌ای است فلزی به ارتفاع ۴۰ سانتی‌متر و طول ۹۰ و عرض ۳۰. که زندانی را دو لا در آن قرار می‌دادند و سپس صندوق فلزی را در سرمای زمستان یا گرمای تابستان در محوطه باز می‌گذاشتند. برای جا دادن زندانی گاه تا شش نفر روی در آن می‌ایستادند تا در آن بسته شود. شمار بسیاری از زندانیانی که این شکنجه در مورد آنها اعمال شد به قطع نخاع و یا شکستگی گردن و ستون مهره هایشان انجامید و در بهترین حالت به حالت گرفتگی ستون مهره هایشان منجر شد که تقریبا تمامی آنها به نقص عضوهای دائمی و فلج دائمی دچار شدند[157]

خلق چنین افسانه‌هایی تنها رنج و دردی را که قربانیان واحد مسکونی، قیامت، قفس و... تحمل کرده‌اند، لوث می‌کند و چیزی به جنایات رژیم نمی‌افزاید. نیازی به خلق دستگاه‌های محیرالعقول و غیرواقعی نیست. در دستگاه ابتکاری ساخته شده در ذهن افشین اعرابی، قربانی از موهبت تکیه دادن به دیوار و سرپا خوابیدن برخوردار است. در حالی که واقعیت بسیار دردناک‌تر بود. شما را روزها و گاه بیش از یک هفته و... با چشم‌بند سرپا نگاه داشته و اجازه نمی‌دادند به جایی تکیه داده و یا بخوابید.

ابعاد داده شده توسط ایشان را یک بار دیگر در ذهن خود مرور کنید. آیا شش نفر می‌توانند بر روی در صنوقچه‌ای که ۳۰ در ۹۰ سانتیمتر است جا بگیرند؟ آیا می‌شود به این موارد استناد حقوقی کرد یا فقط دل خودمان را خوش می‌کنیم؟ بعید می‌دانم افشین

157 نشریه شهروند، چاپ کانادا، ۱۶ اردیبهشت ۱۳۸۴.

اعرابی بتواند نام یک نفر را بیاورد که در چنین جاهایی بوده باشد.

از دیگر کسانی که در باره‌ی "تابوت"، "قفس" و "قبر" صحبت کرده‌اند، شهادت‌هایی است به نقل از زندانیان مجاهد که هر یک از این شهادت‌ها، نوبری است و افراد بسته به نوع تخیل‌شان، به واقعیت شکلی غیرواقعی، تصنعی و گاه مضحک داده‌اند. از همه تعجب برانگیزتر داستان محفظه و داشتن سوراخی در پایین و شیر آبی از بالا است که مطمئناً مسئولان نشریه مجاهد هم اگر کمی دقت به خرج می‌دادند، متوجه می‌شدند که ادعاهای فوق هیچ معنا و مفهومی ندارد و نیازی به ردیه‌نویسی بر آن نیست. و آن دیگری نیز فقط شنیده جایی به نام قبر بوده و از آن جایی که در ذهنش قبر را فقط به شکل یک گودال در بهشت زهرا دیده است، آن را به همان شکل به تصویر در آورده است. ای کاش قبر به شکلی که او گفته است، می‌بود و فرد می‌توانست دست‌ِکم در آن دراز بکشد و استراحت کند! نشریه مجاهد، به نقل از یک زندانی که از دوستان من است و ده سال را در زندان سپری کرده و متأسفانه معرفی نمی‌شود[۱۵۸] می‌نویسد:

در اواخر سال ۶۲ حاج داوود رحمانی رئیس زندان قزل‌حصار به منظور در هم شکستن زندانیان مقاوم و ایجاد فضای یأس و دل مردگی، آخرین روش‌هایش را به کار بست: او زندانیان را در محفظه‌های ۱ متر در ۱ متر (کمدهایی که از ۴ طرف بسته بود) محبوس می‌کرد. این محفظه‌ها سوراخی در پایین و شیرآبی از بالا داشت. هیچ منفذی نداشت و نوری به داخل آن نمی‌تابید. تنهایی و سکوت مطلق برای ساعت‌ها و روزها و هفته‌ها و ماه‌های متوالی ادامه می‌یافت. روزانه فقط مقدار کمی غذا داخل قبر می‌انداختند تا شعله حیات زندانی خاموش نشود.[۱۵۹]

و به نقل از یک زندانی دیگر می‌نویسد:

در واحد ۳ قزل‌حصار حفره‌هایی در زمین ایجاد کرده بودند که به اندازه‌ی ابعاد یک قبر واقعی بود. زندانی را در آن می‌گذاشتند و با سرپوشی که روی آن قرار داده بودند رابطه زندانی را با دنیای بیرون به کلی قطع می‌کردند. قبر در تاریکی مطلق فرو می‌رفت. تنها چاره این بود که زندانی به حالت درازکش بخوابد. به زندانی می‌گفتند دراز بکش و فکر کن. آن‌جا را طوری ساخته بودند که حتا کوچکترین نوری به داخل نمی‌تابید.[۱۶۰]

158 مجاهدین در چند سال اخیر، در اکثر گزارش‌های پیرامون زندان، نام زندانیان سیاسی مربوطه و گزارشگران را قید نمی‌کنند و یا حداکثر در برخی موارد تنها به ذکر حرف اول نام و نام خانوادگی فرد اکتفا می‌شود. این سیاست به‌هیچ وجه جنبه‌ی رعایت مسائل امنیتی در رابطه با فرد را در نظر ندارد.

159 نشریه‌ی مجاهد، شماره‌ی ۴۷۵، دی‌ماه ۱۳۷۸.

160 نشریه‌ی مجاهد، شماره ۴۷۵، دی‌ماه ۱۳۷۸.

عباس امیرانتظام نیز به نوبه‌ی خود در باره‌ی پدیده‌ی "کمد لباس" و "لانه سگ" و"تابوت" صحبت کرده است. او می‌گوید:

نوع شکنجه‌ی دیگری را که در قزل‌حصار بنده دیدم سه نوع شکنجه بود که به نام کمد لباس، لانه سگ، تابوت معروف بود... کمد عبارت است از یک کمد جالباسی معمولی که وقتی زندانی را داخلش می‌گذاشتند و درش را قفل می‌کردند این زندانی نه می‌توانست بنشیند و نه می‌توانست بخوابد. تاریک بود و در را می‌بستند رویش. این ساده‌ترین نوع شکنجه بود که افراد تحملش می‌کردند و خوشبختانه توان روانی خودشان را حفظ می‌کردند. نوع دوم که از این بدتر بود به نام لانه‌ی سگ بود. یعنی جایی به ارتفاع در حدود ۹۰ سانتیمتر که زندانی فقط می‌توانست توش بنشیند. نه می‌توانست بخوابد و نه می‌توانست بایستد و مدتی در این حالت نگهش می‌داشتند که این هم یک تنبیه بسیار زننده‌ای بود. و از این بدتر تابوت بود که یک جایی را درست کرده بودند شبیه تابوت و زندانی را می‌خواباندن و روش را با تخته و یا یک پارچه سنگین و یا فرش و گلیم می‌پوشاندند... تمام کسانی که در این تابوت گذاشته شدند؛ کنترل روانی خودشان را از دست دادند و واقعاً دیوانه شدند و من چندین نفر از آن‌هایی که در بند ما بودند و یا در سلول ما بودند من دیده بودم و جوان‌هایی بودند که کاملاً سلامت روانی خودشان را از دست داده بودند...[۱۶۱]

برخی از تعبیرات عباس امیرانتظام در باره‌ی تابوت و لانه سگ و کمد لباس نیز چیزی نیست جز ذهنیت‌های خود او و برداشت‌های تخیلی‌اش از این واقعیت و یا شنیده‌های او از دیگران. اگر در توصیف او از پدیده‌ها کمی دقت شود، آن‌چه را که او بدترین نوع تنبیه می‌داند اتفاقاً در مقایسه با آن دو تای دیگر بهتر است. آیا زمانی که شما دراز کشیده‌اید و امکان استراحت دارید بهتر است یا زمانی که نه می‌توانید بنشینید و نه بخوابید؟ یا مقایسه‌ی محلی که می‌توانستید در آن دراز بکشید با جایی که در آن نه می‌توانستید بایستید و نه بخوابید. مشکل اصلی ما ایرانی‌ها آن است که خودمان هم به چیزی که می‌گوییم فکر نمی‌کنیم. البته با شناختی که من از امیرانتظام و محل‌هایی که بوده است، دارم، مطمئنم او کسی را که خود در محل‌های فوق بوده باشد، ندیده است. عباس امیرانتظام تنها بعد از قتل‌عام‌ها، با زندانیان سیاسی هم‌بند شد وگرنه تا پیش از آن، در بند "غیرگروهکی"ها به سر می‌برد و از زندگی با زندانیان سیاسی محروم بود و تنها گاهی اوقات بعضی از زندانیان سیاسی را به بندی که او نیز در آن به سر

161 گفت‌وگوی عباس امیرانتظام با بخش فارسی صدای آمریکا در ۲۷ آبان‌ماه ۱۳۷۶، برگرفته شده از نشریه آزادی، شماره ۱۲، پاییز و زمستان ۱۳۷۶.

می‌برد، می‌فرستادند. امیرانتظام بعد از قتل‌عام زندانیان سیاسی در سال ۶۷ با باقیمانده‌ی زندانیان سیاسی هم‌بند شد که من نیز در سال ۶۸ همراه با عده‌ای دیگر به آن‌ها پیوستیم. در آن بند کسی که در "تابوت" به سر برده باشد غیر از من حضور نداشت. افرادی مانند حسین(جمال) شکراللهی، مهدی کاظمی ، مسعود وحیدی‌منش، سیدحسین اصغری و... که در بند از بیماری‌های روحی رنج می‌بردند، به خاطر فشارهای معمول زندان بود و نه فشار ویژه‌ی حضور در شرایط فوق.

سیاوش محمودی نیز از پدیده‌های "تابوت" و "قفس" در حالی که تنها در مورد آن‌ها چیزهایی را شنیده‌است و خود هیچ‌گاه در قزل‌حصار به سر نبرده، سخن می‌گوید. ولی دقتی در ذکر آن‌چه که می‌گوید، نمی‌کند:

در دوره‌ای در داخل سلول‌هایی به اندازه‌ی سلول‌های انفرادی اوین ۴۰ الی ۴۵ (نفر) زندگی می‌کردند. در این سلول‌ها تخت‌های چند طبقه‌ای قرار داشت که روی هر یک ۶ الی ۸ نفر می‌نشستند. این اتاق‌ها به "قفس" معروف بودند...[۱۶۲]

و نیز:

تابوت همان‌طوری که از اسمش پیداست، دقیقا شکل "تابوت" بود و افراد تنبیهی را درون آن می‌خواباندند و زندانی را مدت‌ها به همان حالت نگاه می‌داشتند. روی این تابوت تنها یک سوراخ به اندازه پنج ریالی تعبیه کرده بودند که فرد بتواند نفس بکشد.[۱۶۳]

سیاوش محمودی حتا لحظه‌ای به این مسئله نمی‌اندیشد که در سلولی به اندازه‌ی انفرادی‌های اوین در مساحت یک متر و هفتاد سانتی‌متر در دو متر ونیم، چگونه می‌تواند چندین تخت وجود داشته باشد؟ تخت را که مثل انسان نمی‌توان مچاله کرد. به هیچ یک از سلول‌های قزل‌حصار "قفس" اطلاق نمی‌شد و "قفس" تنها برای مشخص ساختن همان محل "قبر" و "قیامت" و... به کار برده می‌شد.

در ارتباط با "تابوت" نیز یا خودش یا شخصی که این مسئله را برای او نقل کرده است، از قدرت تخیل خود کمک گرفته و به ارایه‌ی تصویری خیالی و کاملاً ذهنی بسنده کرده و در پی کسب حقیقت موضوع نرفته‌اند. با این حال برخلاف دیگر راویان، لااقل مشکل تنفس زندانی در تابوت را حل کرده است! تنها جایی که فرد مجبور به خوابیدن در آن بود، در "تخت"ها بود. شاید عده‌ای خواسته‌اند همان "تخت"ها را توضیح دهند(در بخش مربوطه به این موضوع پرداخته شده است.)

---

162 گفتگوهای زندان، جلد دوم، سیاوش محمودی، صفحه‌ی ۹۳.
163 پیشین، صفحه‌ی ۹۴.

توهم در روایت واقعیت و یا...

در میان زندانیانی که دستگاه حاج داوود را تجربه کرده‌اند و یا چنین ادعایی دارند، تنها بخشی از زندانیان مجاهد می‌باشند که به پدیده‌ی مزبور شکلی قفس مانند داده‌اند و دیگران چنین چیزی را روایت نمی‌کنند. طرح‌هایی که نشریه‌ی مجاهد و کتاب‌های مربوط به این سازمان از پدیده‌ی مزبور انتشار می‌دهند نیز همین مطلب را می‌رساند و گاه قفسی را که از سقف آویزان می‌باشد نیز طراحی کرده‌اند که از اساس غیرواقعی است و زاییده تخیلات افرادی که در آن‌جا نبوده‌اند، می‌باشد. این پدیده نشان‌دهنده‌ی آن است که راویان یا ناتوان از تصویر محلی که در آن به سر برده‌اند، هستند و یا حقیقت را روایت نمی‌کنند. وگرنه دیگران نیز باید چنان جایی را می‌دیدند. اتفاقاً زندانیان مجاهد و به ویژه زنانی که من از نزدیک می‌شناسم و در اروپا به سر می‌برند و شرایط فوق را پشت سرگذاشته‌اند، روایتی قفس گونه از محل مزبور ارائه نمی‌دهند!

زندانی مجاهد غلامرضا جلال که از سال ۵۹ تا ۶۴ زندان بوده است، طی نامه‌ای به تاریخ ۵ دی‌ماه ۶۸ به گالیندوپل می‌نویسد:

> *در سال ۶۳ به مدت ۲ ماه در یک قفس کوچک (به ابعاد ۷۰×۵۰×۵۰) به همراه اسماعیل رزاقی، بازیکن معروف تیم ملی فوتبال ایران، از سقف اتاق کار رئیس زندان قزل‌حصار آویزان بودیم. اسماعیل به خاطر این که قبول نمی‌کرد بر علیه آقای رجوی صحبت کند تا چند ماه بعد هم در قفس ماند.*[۱٦٤]

مهشید رزاقی با نام مستعار اسماعیل در سال ۵۹ دستگیر شده بود و در سال ۶۰ و پیش از ۳۰ خرداد، نام اصلی‌اش را که مهشید بود، ارائه کرد. وی عضو تیم فوتبال هما و تیم ملی امید ایران در سال ۵۶ و ۵۷ بود و در میان دوستان و خانواده به نام حسین شناخته می‌شد. نمی‌دانم غلامرضا جلال چگونه در یک قفس با حسین بوده است و در نامه به نماینده‌ی یک ارگان بین‌المللی از نام مستعار او که تنها پیش از ۳۰ خرداد افراد او را به این نام می‌شناختند، استفاده می‌کند؟ قبل از هر چیز باید اذعان کنم او اولین نفری است که مدعی می‌شود در یک قفس با کسی همراه بوده است! حسین رزاقی خود چنین ادعایی نداشت که با کسی هم‌قفس بوده است. وانگهی، محل قبر یا قفس هیچ‌گاه در اتاق کار حاج داوود نبود!

با شنیدن نام قفس، شنونده بی‌اختیار به یاد قفسی می‌افتد که پرنده‌ای را در آن محبوس کرده‌اند. قفس پرندگان را غالباً از سقف آویزان می‌کنند. وقتی نوبت بازسازی قفس ابداعی حاج داوود هم می‌رسد، قفس مزبور باید از سقف اتاق کار حاج داوود آویزان

164 کتاب شورا، شماره ۵۱، دی و بهمن ۱۳۶۸، صفحه‌ی ۵۳.

باشد! همانند دو قناری یا مرغ عشق که در یک قفس هستند، بایستی دو نفر نیز در یک قفس باشند! از این مضحک‌تر نمی‌شود جنایت بزرگ حاج داوود را به سخره گرفت و به ریش قربانیان آن خندید! فلسفه‌ی اصلی شکل‌گیری قبر و یا قفس، تنهایی فرد و شکستن او از این طریق بود. مگر دیوانه بودند که دو نفر را در یک قفس قرار دهند؟ از ایشان خواهشمندم اگر روزی مطلب مرا خواندند، توضیح دهند که هر بار چگونه آن‌ها را به دستشویی می‌برده‌اند! آیا نردبان گذاشته و آن‌ها را از نزدیک سقف به پایین می‌آوردند یا آن که مجبور بودند در همان قفسی که از سقف آویزان بوده، قضای حاجت کرده و اتاق کار حاج داوود را به عطری دل‌آویز بیارایند؟! آیا یک جراثقال ویژه، قفس ۲۰۰ کیلویی را بالا و پایین می‌کرد؟ من در زمان مذکور، یعنی در بهار سال ۶۳، دو بار در اتاق کار حاج داوود با وی به گفت‌وگو پرداختم و قفسی را که از سقف آویزان باشد، ندیدم! اتاق کار حاج داوود در واحد ۳ قرار داشت و محل "قفس" و "قیامت" و... که به مردان اختصاص داشت، در واحد ۱ بود.

چه نیازی است قفس مزبور که باید وزنی در حدود ۱۵۰ کیلوگرم را تحمل کند، حتماً از سقف آویزان باشد. اگر قفس مزبور را روی زمین قرار بدهند، آیا فشار بر زندانیان کمتر می‌شود؟! آیا نمی‌شد قفس را روی زمین بگذارند؟ آیا قفس حتماً باید از سقف آویزان باشد؟ آیا برای آن‌که زندانی از طریق پنجره اتاق حاج داوود فضای آزاد را دیده و از دلتنگی درآید این کار را کرده بودند و یا هدف عاقلانه‌ای پشت آن بود؟

اگر گالیندوپل از ایشان می‌پرسید: در یک قفس به ابعاد بالا، چگونه دو نفر می‌توانستند جای بگیرند و ماه‌ها بمانند، ایشان چگونه می‌توانستند وی را مجاب کنند که راست می‌گویند و اصلاً جایی و مکانی به نام "قفس"، "قبر"، "قیامت" و... در قزل‌حصار بوده است و زندانیان دروغ نمی‌گویند و گروه‌های سیاسی صرفاً برای مطامع سیاسی چنین مواردی را مطرح نمی‌کنند؟

حسین رزاقی در دوران "قیامت" یا "قبر" و "قفس" و... ، در محلی به سر می‌برد که من هم مدتی در آن‌جا بودم و تمام مدت روی زمین با چشم‌بند مثل بقیه قربانیان نشسته بود. خودش نیز چنین ادعایی نداشت و هم‌قفسی هم نداشت که همراه او مشترکاً از سقف آویزان بوده باشد! حسین در اواخر فروردین ۶۳ به همراه رضا محمدی‌بهمن‌آبادی از بند ۶ واحد ۱ به "قیامت" برده شد و تا تیرماه همان سال که "قیامت" برچیده شد، در آن‌جا به سر برد.

زندانی مجاهد مریم کاویانی قرخلو در نامه‌ای خطاب به گالیندوپل نوشته است:

در سال‌های ۸۳ و ۸۴ [میلادی] در زندان قزل‌حصار، رژیم تعداد بی‌شماری قفس بدون روزنه به ابعاد ۱۵۰ × ۵۰ و به ارتفاع ۶۰ سانتیمتر ساخته بود و زندانیان را ماه‌های متوالی درون آن‌ها می‌نشاند. این شکنجه‌ی روزمره‌ی جسمی و روحی در موردهای متعددی به روانی شدن زندانیان منجر شد

(خود من سه ماه و نیم در یکی از آن‌ها بودم)[۱۶۵]

اگر کسی از ایشان بپرسد که چگونه در یک قفس بدون روزنه سه ماه و نیم دوام آوردند و به خاطر کمبود اکسیژن جان ندادند، چه پاسخی دارند که منطقی جلوه کند؟ مطمئناً مریم کاویانی نتواسته است از عهده‌ی توصیف محلی که در آن به سر برده، به درستی برآید و در ادا کردن حق مطلب ناتوان بوده است. اما آیا تهیه‌کنندگان کتاب‌ها نمی‌توانستند کمی دقت به خرج دهند تا انتشار روایت‌هایی از این دست واقعیت را مخدوش نساخته و کسانی را که از نزدیک با جنایت‌های رژیم آشنا نیستند، گمراه نکرده و اصل قضیه را برایشان زیر سؤال نبرد؟

کتاب قهرمانان در زنجیر، از زبان یک خواهر مجاهد از بند رسته که ۵ سال زندان بوده و مدت ۸ ماه و ۲۳ روز آن را در قفس گذرانده، گزارش می‌کند:

> *۵ نفر بقیه را، که من هم در میانشان بودم، به بند یک بردند. در آن‌جا قفس‌هایی را درست کرده بودند که تا آن موقع ندیده بودیم. طول و عرض هر کدام ۵۰ تا ۷۰ سانتیمتر بود. آن‌ها را دور تا دور اتاق به‌هم جوش داده بودند. ... بند به سه قسمت تقسیم شده بود، دو قسمت آن متعلق به خواهران بود و در یک قسمت برادران بودند. هدف اصلی از تشکیل این بند در هم شکستن مقاومت زندانیان از طریق اعمال حداکثر فشار جسمی بود.* [۱۶۶]

احتمال دارد که ویراستار کتاب و یا گردآورنده‌ی خاطرات زندانیان، دست‌کاری‌هایی در گزارش فوق کرده باشند و نویسنده متوجه‌ی آن نشده باشد! وگرنه در بهترین حالت می‌توان گفت: گزارشگر به خاطر فشارهای وارده، دچار ذهنی‌گرایی شدید و یا توهم شده است و مواردی را به زبان آورده که به سادگی می‌توان به نادرستی آن‌ها پی برد. چرا که آن‌چه او در باره‌ی محل قفس‌ها روایت می‌کند، از اساس غیرواقعی و خیال‌پردازانه است. احتمال آن می‌رود که اشتباهاً به جای کلمه‌ی واحد ۱ از بند ۱ استفاده شده چرا که بند ۱ متعلق به زندانیان مارکسیست مرد بود و صدها تن در آن به سر می‌بردند! اصولا "قفس" یا "قیامت" در بندهای قزل‌حصار برپا نشده بود، بلکه در اتاق‌های زیرهشت و سالن ورزشی واحد ۱ برپا شده بودند.[۱۶۷] بعدها مشابه آن‌ها در زیرهشت واحد ۳ نیز شروع به کار کردند. در باره‌ی وجود زنان و مردان در یک محل مشترک نیز وی دچار توهم است. او توضیح نمی‌دهد چگونه امکان داشت که زندانیان زن و مرد و همچنین تواب‌های زن و مرد که نقش نگهبان "قیامت" را داشتند، در کنار یکدیگر روز و شب به سر برند؟! در حالی که در قزل‌حصار هرگاه مردی از راهروی

---

165 کتاب شورا، شماره ۵۱، ماهنامه شورای ملی مقاومت، دی و بهمن ۱۳۶۸، صفحه‌ی ۵۰.
166 قهرمانان در زنجیر، از انتشارات سازمان مجاهدین خلق ایران، صفحه‌های ۷۱ و ۷۲.
167 مدتی کوتاه یکی از بندهای مجرد واحد یک را به این کار اختصاص داده بودند.

واحد می‌گذشت، زنان موظف بودند رو به دیوار ایستاده تا مردان عبور کنند![168]
و اما در میان مجاهدین کسانی که بعدها به روایت "قفس" پرداختند از موضوع قفس آویزان و... فاصله گرفته و قفس را این‌گونه تصویر کردند:

قفس اتاقکی بود یک متر در یک متر که زندانی باید چهار زانو با چشم‌بند بنشیند. برای فشار بیشتر روی زندانی از ساعت ۵ صبح تا حوالی نیمه شب بلند گو با صدای بلند نوحه پخش می‌کرد. شرایط تابوت به مراتب بدتر بود...[169]

فرد شناختی از موضوع نداشته و تصور می‌کند قفس و تابوت چون نام‌شان متفاوت است پس دو جای متفاوت نیز بوده‌اند.
یک برادر مجاهد نیز از وضعیت برادرانی که به قفس‌ها برده شده‌اند، نوشته است:

با شروع سال ۱۳۶۳، در زندان قزل‌حصار دست به جنایت‌های بیشتری زدند... در یک سالن حدودا ۶۰ متر مربعی دیوار را با تخته نئوپان قفسه‌بندی کرده بودند. ابعاد هر قفسه حدود ۷۰ در ۸۰ سانتیمتر و ارتفاعش حدود ۸۰ سانتیمتر بود. در قسمت جلو و سقف چیزی نبود. زندانیان را با چشم بند داخل این قفسه‌بندی‌ها می‌نشاندند و آن‌ها حق نداشتند پایشان را دراز کنند یا آن‌قدر راست بنشینند که سرشان از بالای دیوار تخته دیده شود. ... شهیدانی مثل مهشید رزاقی (فوتبالیست) و محسن فغفور مغربی(دکتر) در این قفس‌ها بوده‌اند[170]

این برادر مجاهد معتقد است که دیوار را قفسه‌بندی کرده بودند و نکته‌ی جالب توجه آن که مشهید رزاقی که غلامرضا جلال ادعا کرده بود با او هم‌قفس بوده و از سقف اتاق حاج داوود آویزان بوده نیز در این قفسه‌ها به سر می‌برده است.

چگونه ۴۷ قربانی قفس قتل‌عام شدند

مطرح کردن داستان‌های مهیج و در عین حال غیرواقعی تمامی ندارد. چیزی که بدون شک می‌تواند عمق جنایت انجام گرفته از سوی دستگاه جهنمی رژیم را مخدوش کند. مهری حاجی نژاد زندانی سیاسی مجاهد، ۲۲ سال پس از برچیده شدن واحد مسکونی و قفس، به مواردی اشاره می‌کند که برای کسانی که خود در محل مزبور به سر می‌بردند نیز شنیدن آن تازگی دارد! او می‌نویسد:

---

168 در قدیم و در شهرها و مراکز سنتی زنان به هنگام مواجهه با مردان در کوچه و گذر، از شرم، روی در دیوار می‌آوردند. اصطلاح "روی در دیوار آوردن" نیز که حاکی از شرمساری است از همان‌جا آمده است.
169 نشریه‌ی مجاهد، شماره‌ی ۴۷۵، دی‌ماه ۱۳۷۸
170 قهرمانان در زنجیر، از انتشارات سازمان مجاهدین خلق ایران، صفحه‌های ۷۳ و ۷۴.

این[کشتن ۴۷ نفر از زندانیان قفس] تنها یک فقره از جنایات تکاندهنده و افشا نشده رژیم ضدبشری در زندان‌هاست. ... همسرم، مجاهد خلق فرزاد گرانمایه، که خود چند ماه را در قفس گذرانده و شاهد این جنایت هولناک بوده، جریان را برای من تعریف کرده بود که من عین گفته‌های او را در این‌جا نقل می‌کنم:

روزهای آخر قفس بود که یک شب هراسان همه را از قفس‌ها بیرون آوردند و اسم ۵۰ نفر را خواندند که اسم من هم جزو آن‌ها بود. ما را از واحد قفس‌ها به محل دیگری که مانند آشپزخانه بود، بردند و گفتند که حکم شما به جرم ایجاد تشکیلات در بند، اعدام است. وقتی ما را در همان محل اعدام، با چشم‌بند از این طرف اتاق به آن طرف اتاق می‌بردند، زیر پایم آن‌قدر خون روی زمین ریخته بود که پایم روی زمین رد می‌انداخت. این خون اعدام‌شده‌ها بود ولی ما نمی‌فهمیدیم آن‌ها را چگونه اعدام می‌کنند چون صدای شلیک گلوله‌ای به گوشمان نمی‌رسید و فقط از خونی که در اتاق ریخته بود می‌فهمیدیم که آن‌ها را همان‌جا اعدام کرده‌اند. ۴۷ نفر از این لیست ۵۰ نفره را همان‌جا اعدام کردند و ما سه نفر باقی مانده بودیم که داشتند ما را هم می‌بردند که ناگهان همان موقع همه مزدوران با عجله محل را ترک کردند و درها را بسته و ما سه نفر را همان‌جا گذاشتند. از پشت در صدایی را می‌شنیدیم که می‌گفت این‌جا چیست؟ و صدای رحمانی جلاد را شنیدیم که گفت این‌جا انباری است. بعداً که اطلاعاتم را با سایر زندانی‌ها تکمیل کردم معلوم شد بر اثر جنجال زیادی که بر سر قفس و بند مسکونی شده بود یک هیأت از طرف منتظری برای بازدید از زندان و مشخصاً قفس‌ها آمده بودند و به خاطر همین رحمانی داشت تند تند همه نفرات قفس را اعدام می‌کرد تا خبرهای آن جایی منعکس نشود. آن شب هم فقط ما سه نفر به طور کاملاً اتفاقی زنده ماندیم. [171]

به هنگام برچیده شدن قبرها در تیرماه ۶۳ تعداد زندانیان مردی که در قفس و یا قبر بودند کمتر از ۵۰ نفر بود. من نام حدود ۱۵ نفر از آن‌ها را به خاطر می‌آورم که همگی زنده بودند و غالباً نیز آزاد شدند. البته تعدادی نیز در قتل‌عام ۶۷ اعدام شدند.

171 آخرین خنده‌ی لیلا، مهری حاجی‌نژاد، انتشارات بنیاد رضایی‌ها، چاپ اول بهمن ۸۴، صفحه‌های ۱۱۸و ۱۱۹.

اتفاقاً مجید انصاری نماینده شورای عالی قضایی و همراهانش، از کسانی که در قبر و یا قفس نشسته بودند فیلم‌برداری کرده و موضوع را به زعم خود و برای امتیاز گرفتن از باند رقیب مستند کردند.
هیأت مزبور و نماینده‌ی منتظری با ده‌ها نفری که از قبر و یا قفس آمده بودند دیدار و گفتگو کردند. همچنین آن‌ها با اکثریت زنانی که در واحد مسکونی به سر می‌بردند جداگانه گفتگو کردند. ذکر این نکته ضروری است که شرایط واحد مسکونی به غایت وحشیانه‌تر و اسف‌انگیز تر از قبر و قفس و... بود.
هیأت مزبور از قبل اطلاعی از وجود بندهای قفس و واحد مسکونی نداشت و برای اولین بار به هنگام بازدید از بند ۶ مجرد واحد ۱ از طریق زندانیان نسبت به وجود چنین محلی آگاه شده بود. آن‌ها سرزده به محل مزبور رفته و از حاج داوود در مورد آن سؤال کرده بودند. وی در پاسخ گفته بود که آن‌جا انباری است. هیأت سپس اصرار کرده بود که قصد بازدید از آن را دارد.
کلیه کسانی که به قبر یا قفس منتقل شدند برای زندانیان مجاهد و مارکسیست شناخته شده بودند، در صورتی که کسی از میان آن‌ها اعدام و یا سر به نیست می‌شد نامش به سرعت در میان زندانیان پخش می‌شد. این‌گونه نیست که ۴۷ زندانی را سر به نیست کنند و نام یک نفر از آن‌ها نیز مشخص نشود. کسانی که به بندها بازگشتند همان‌هایی بودند که به قبر و قفس برده شده بودند. در این میان کسی نبود که به قفس رفته و بازنگشته باشد و یا اطلاعی از سرنوشت او نباشد.
مگر قرار بود هیأت‌های تحقیق بین‌المللی به زندان بیایند؟ مگر قرار بود چاقو دسته‌ی خودش را ببرد که حاج داوود و لاجوردی سراسیمه دست به کشتار زندانیان زده باشند؛ آن‌هم در روزهایی که موقعیت و اقتدار حاج‌داوود به شدت خدشه‌دار شده بود؟
فرزاد به خاطر فشارهای زیادی که متحمل شده بود، تا مدت‌ها دچار افسردگی شدید بود. حتا بچه‌هایی که روابط بسیار نزدیکی با فرزاد داشتند لااقل در زندان چنین چیزی را از او نشنیده بودند و گرنه حتماً او را از اشتباه و توهم در می‌آوردند.
این احتمال هست که فرزاد در آشپزخانه روی زمین خون(گاهی گوسفند و مرغ نیز سر می‌بریدند، به ویژه که قزل‌حصار دارای مرغداری بود و من در آن‌جا خود بیگاری کرده بودم) دیده و با توجه به فشارهایی که تحمل کرده بود و فضای رعب‌انگیزی که در آن به سر می‌برد، تصور کرده باشد که با دستپاچگی زندانیان را سلاخی می‌کنند، چیزی که اساساً صحت نداشت. چنان‌چه در روایت فوق آمده فرزاد نه جنازه‌ای دیده و نه صدایی شنیده بود! او حتا صدای ناله‌ی افراد به هنگام کشته شدن را نیز نشنیده بود!
ده‌ها نفر از زنانی که در بند قفس و قبر بودند هم‌اکنون در اروپا، آمریکا و ایران به سر می‌برند و هیچ‌کدام علیرغم فشارهای وحشتناکی که تحمل کردند، سر به نیست نشدند. من بسیاری از آن‌ها را از نزدیک می‌شناسم.

.

همچنین مهری حاجی‌نژاد می‌نویسد:

بسیاری از قربانیان در این دوران به شهادت رسیدند و به همین خاطر از قفس‌ها فقط معدود نفراتی بیرون آمدند، برخی از آن‌ها که حتا روانی شده بودند در جریان قتل‌عام ۶۷ اعدام شدند. [۱۷۲]

برخلاف نظر مهری حاجی‌نژاد که یک سال پس از برچیده شدن واحد مسکونی و قبر و قفس به قزل‌حصار منتقل و ۲ سال پیش از قتل‌عام ۶۷ آزاد شد، در دوران مزبور از میان به بند کشیده‌شدگان در واحد مسکونی و قفس و... کسی به شهادت نرسید. همه‌ی افرادی که در چنین جاهایی به سر می‌بردند زنده از آن محل‌ها بیرون آمدند. تعدادشان چنان که خانم حاجی‌نژاد روایت می‌کند معدود نیست. اگر چه تعدادی از آن‌ها در قتل‌عام ۶۷ اعدام شدند ولی هیچ‌یک روانی نبودند و همچون رضا محمدی بهمن‌آبادی، مهشید رزاقی، ناصر نیری و شکر محمدزاده در زمره‌ی اگاهترین و با شعورترین زندانیان بودند و لااقل من آن‌ها را خوب می‌شناسم. هیچ‌یک از زندانیان روانی که در قتل‌عام ۶۷ اعدام شدند سابقاً در قبر و یا قیامت نبودند.

روایت‌هایی واقعی از دستگاه و قبر حاج داوود

شهرنوش پارسی‌پور در تصویری واقعی از قبر و دستگاه حاج داوود می‌نویسد:

عاقبت مرا به سوی دستگاه بردند که به نظرم واژه‌ی گور یا قبر برای آن مناسب‌تر باشد. از زیر چشم بند به اطراف نگاه کردم. اتاق بزرگی بود. فضاهای کناره‌های اتاق را با استفاده از تخته‌هایی که در وسط تختخواب‌های زندان جا می‌افتد و سطح آن را تشکیل می‌دهد به ابعادی به اندازه‌ی گور تقسیم کرده بودند. در هر گور یک زندانی با چادر و چشم‌بند رو به دیوار نشسته بود. زندانی نخستین با فاصله‌ای از دیوار نشسته بود که حدود بیست سانتی‌متر از آن فاصله داشت و زندانی بعدی در انتهای گور، با فاصله‌ی دو متر از دیوار نشسته بود و همین جریان تا انتهای دیوار ادامه داشت. بدین ترتیب زندانیان نسبت به هم یک زیگزاگ تشکیل می‌دادند. مرا هم در یکی از این گورها نشاندند. [۱۷۳]

روز دوم اردیبهشت مرا از جای برخیزاندند. بار و بنه‌ام را به دستم دادند و همانطور با چشم‌های بسته به بند[واحد] دیگری منتقل شدم که بعدها فهمیدم همان بند[واحد] ۳ قزل‌حصار است. در این‌جا مرا دوباره به اتاقی بردند که

---

172 پیشین، صفحه‌ی ۱۱۹.

173 خاطرات زندان، شهرنوش پارسی پور، صفحه‌ی ۲۹۸.

به همان شکل چیده شده بود و دوباره در یکی از قبرها جای دادند، دیوارهای این اتاق کاشی بود[۱۷٤]

هنگامه حاج‌حسن یک زندانی مجاهد، به درستی به توصیف واقعیت پرداخته و در مطلبی تحت عنوان انتقال به قفس می‌نویسد:

مرا به سمت داخل راهرو و محل بندها بردند و در اوایل راهرو در سمت چپ وارد سالن یا اتاقی کردند و به زنی که آن‌جا بود تحویل دادند. آن زن مرا برد در جایی بین دو تا تخته که با فاصله‌ی نیم متر از هم به حالت عمودی قرار داده بودند، نشاند... بین همین دو تا تخته هم می‌شود دراز کشید، مثل تابوت بود.[۱۷۵]

او چند صفحه بعد در باره‌ی مکانی که پس از یک هفته به آن‌جا انتقال یافته می‌نویسد:

مرا به زیرهشت بردند. در سمت چپ وارد اتاق بزرگی شدیم و مرا تحویل یک زن دیگر دادند... مرا داخل بند برد و در جایی مشابه جای قبلی با همان شرایط نشستم. یعنی چادر و چشم بند و به حالت نشسته، نزدیک و رو به دیوار بین دو تخته که به صورت عمودی با فاصله نیم متر در دو طرف من قرار گرفته بود، درست مثل یک تابوت بدون سقف. [۱۷٦]

او همچنین در ادامه می‌نویسد:

برای نماز که می‌رفتم وقتی حس می‌کردم کسی مواظب نیست از لای پتو بیرون را نگاه می‌کردم. این جا یک زورخانه بود و گود هم داشت یعنی محل ورزش و زورخانه‌ی واحد بود... اطراف و دور تا دور دیوار را هر نیم متر با همین تخته‌ها که کنار هم چیده بودند، تعداد زیادی قفس درست کرده بودند... جای من سمت چپ با فاصله‌ی ۵ متر از در ورودی بود و قبل از قفس من، حدود ۵،۶ قفس دیگر بود. [۱۷۷]

همانطور که ملاحظه می‌شود، تابوت، قفس، گور به یک جای خاص اطلاق می‌شود.

ذکر این نکته ضروری به نظر می‌رسد که از آن جایی که رژیم به هیچ قاعده و نظم و نظامی پای‌بند نبود، همیشه این امکان وجود داشت که افراد معدودی را برای مدت‌های کوتاه و یا طولانی در محیط‌های غیرعادی به عنوان تنبیهی محبوس کنند. همیشه محتمل بود که پاسداری و یا مسئولی، فردی را برای مدتی در یک کمد قرار دهد و یا از شیوه‌های غیرمعمول برای آزار و اذیت کسی استفاده کند، ولی این شیوه‌ها عمومی نبود و جدا از مسئله‌ی"تابوت" بود.

---

174 پیشین، صفحه‌ی ۳۰۱.
175 چشم در چشم هیولا، هنگامه حاج حسن، انتشارات انجمن هما صفحه‌ی ۱۴۰
176 پیشین صفحه‌ی ۱۴۲.
177 پیشین صفحه‌ی ۱۴۴.

مسئولان امنیتی رژیم نیز از این آشفته بازار استفاده کرده و با راه‌اندازی "موزه" یا "عبرتگاه" کمیته مشترک، در بهمن ماه ۸۲ زندان و شکنجه‌گاه مربوطه را که یکی از اصلی‌ترین مراکز شکنجه و کشتار زندانیان بوده است، به موزه‌ی جنایات شاه و ساواک تبدیل کرده و برای لوث کردن موضوع "قفس" و جنایتی که خود مرتکب شده‌اند، مزورانه قفسی ساخته و در آن‌جا قرار داده‌اند و مدعی شده‌اند که استفاده از "قفس" برای محبوس کردن و شکنجه‌ی زندانیان از ابداعات ساواک بوده و یکی از قربانیان آن، عزت شاهی که بعد از انقلاب نامش را به عزت مطهری تغییر داد، بوده است![۱۷۸] کافیست توضیح دهم که عزت شاهی یکی از جنایتکارترین عناصر رژیم و سربازجوی کمیته مرکزی انقلاب بوده و شخصاً در شکنجه و بازجویی صدها تن شرکت داشته و از زندانیان زمان شاه بود. مسئولان رژیم مشخص نمی‌کنند که چرا ۲۵ سال پس از سقوط شاه، به یاد قفس "ابداعی" ساواک افتاده‌اند و آن را به نمایش عموم گذاشته‌اند!

178 رجوع شود به خاطرات شخصی ابطحی، معاون حقوقی خاتمی که در وبلاگ شخصی او منتشر شده است.

واحد مسکونی

واحد مسکونی، زمینه و اهداف تشکیل آن؛ تعداد و میانگین سنی ساکنان و گردانندگان واحد مسکونی؛ مراحل مختلف بازجویی و انواع و اقسام شکنجه‌های روانی روی زندانیان؛ نقش توابان و مسئولان سابق تشکیلات؛ بدترین تأثیرات روانی و برخورد با زندانیان؛ بررسی دلایل برچیدن واحد مسکونی و...

بنگر این دو مظهر زندگانی را که چه دردناک به تو ارمغان می‌دهم. فرزند بنگر و بگزین؛ یکی یوغ است هر که آن را بپذیرد کامیاب می‌گردد، چونان نر گاوی رام، در خدمت خان، بر بستری از کاه گرم خواهد آرمید و یونجه فراوان خواهد یافت و دومی رمزی است که خویشتن من پدید آورده است، چونان قله‌ای که با کوه به دنیا می‌آید و آن ستاره است که نور می‌افشاند و نابود می‌کند و چون در دست حاملان خود بدرخشد، تباهکاران می‌گریزند. آن که نور به همراه دارد همیشه تنهاست.

خوزه مارتی [ستاره و یوغ]

یکی از شیوه‌هایی که می‌تواند از تکرار فجایعی که توسط رژیم جمهوری اسلامی بر میهن ما گذشته و می‌گذرد جلوگیری کند، افشاگری مداوم در مورد جنایات آن و تجزیه و تحلیل واقع‌گرایانه‌ی آن‌چه که به وقوع پیوسته، می‌باشد. افشای جنایات رژیم، مستلزم یک تلاش پیگیر و همه‌جانبه از سوی کسانی است که از دور و نزدیک شاهد این همه وحشی‌گری بوده‌اند.

برپایی بخش واحد مسکونی یکی از غیرانسانی‌ترین و بیمارگونه‌ترین ایده‌ها برای شکستن روحیه و به تسلیم در آوردن زنان زندانی بود که در سال‌های نخست دهه‌ی ۶۰ در زندان قزل‌حصار اجرا شد.

در مقدمه‌ی چاپ اول کتاب، قرار بر این گذاشته بودم که بیش‌تر از چیزی که خود شاهد آن بوده‌ام، بنویسم. اما از آن‌جایی که در ارتباط با واحد مسکونی و جنایات اتفاق افتاده در آن، تحقیق و گزارش مستندی در دسترس نبوده و اطلاعات ما در این مورد اندک و آمیخته به اخبار نادقیق و گاه بر اساس شایعه و دروغ بوده، و نیز از آن‌جایی که نسبت به کسانی که این فاجعه را پشت سر گذاشته‌اند قضاوت‌های ناعادلانه‌ای صورت گرفته و حتا از سوی دوستان و در بیرون از زندان هم مورد بی‌مهری قرار گرفته‌اند، بر آن شدم با کسانی که این تجربه‌ی ناگوار را پشت سر گذاشته‌اند تماس گرفته و تا حد توان و امکان، بخشی از اسناد و حقایق این فاجعه را گردآوری کرده و در چاپ حاضر بگنجانم. یادآوری جنایات و شکنجه‌های وحشتناک جسمی و روحی اعمال شده در واحد مسکونی، چنان دردآور و جانکاه بوده که متأسفانه تا کنون هیچ‌یک از زندانیانی که تجربه‌ی آن را سر گذرانده‌اند حاضر به انتشار خاطرات خود پیرامون این دخمه مرگ نشده‌اند.

گزارشی که در پی خواهد آمد، به مدد گفتگو و با برداشت از مشاهدات و توصیفات ۴ نفر از زندانیان زن که به جرم هواداری از سازمان مجاهدین دستگیر شده و در "واحد مسکونی" شکنجه های هولناکی را از سر گذرانده اند، تهیه شده است. از این عده هیچکدام پس از آزادی از زندان به فعالیت سیاسی ادامه ندادند. اما همچنان شهر به شهر و کوی به کوی از "دیو و دد ملولند" و انسانشان آرزوست.

باید اذعان نمود که مسئولیت کم و کاستی‌های احتمالی این گزارش بر عهده‌ی نگارنده است. بدون تردید هر یک از روایت‌گران این پدیده عجیب و هولناک که بیش‌تر به یک فاجعه‌ی انسانی بی منتها شبیه است تا یک واقعه‌ی تاریخی، تفسیر خاص خود را دارند و از دریچه‌ای متفاوت به ارزیابی آن می‌پردازند. تلاش نگارنده اما ترسیم یک تصویر واقعی از این فاجعه است. بایستی توجه داشت که در این گزارش، نظرات و برداشت‌های توابین و کسانی که در سطوح مختلف در واحد مسکونی به همکاری با بازجویان پرداخته بودند و همچنین کسانی که تحت عنوان مسئولان تشکیلات به زیر

فشار برده شده بودند، نیامده است. بدون شنیدن داستان آن‌ها و نگریستن از زاویه‌ی دیدی که آن‌ها دارند، این تحقیق کامل نخواهد بود. باشد که آن‌ها نیز با خواندن این روایت‌ها و گزارش‌ها زبان به سخن بگشایند و از آن چه که به وقوع پیوسته پرده بردارند. امیدوارم از این طریق توانسته باشم وظیفه و دین خود را نسبت به زنانی که رنج‌های طاقت‌فرسای واحد مسکونی را تحمل کردند، ادا کنم. باشد که این تلاش، آغازی شود برای تحقیق بیش‌تر و جامع‌تر پیرامون پدیده‌ی واحد مسکونی.

۱

رژیم جمهوری اسلامی، دستگاه قضایی و امنیتی آن که در این همه سال ابزارهای اصلی سرکوب بوده‌اند به خاطر برخورداری از یک ایدئولوژی ارتجاعی و زن ستیز به هیچ روی حضور زنان را در صف مبارزه‌ی آزادیخواهانه و ضداستبدادی برنمی‌تابند. از منظر آخوندی جای زنان در تاریکخانه‌ها و پشت پرده‌ها و نقش اصلی آن‌ها طبخ و تولید مثل است. در این دیدگاه، زن بودن جرم است و زن سیاسی بودن جرمی مضاعف. از این رو هرگاه صف‌آرایی زنان در یک فضای نظامی[۱۷۹] عینیت می‌یابد، گناهشان نابخشودنی می‌شود و آن‌گاه سبعیت و درنده‌خویی عوامل سرکوب ابعادی دیوانه‌وار و کیفیتی بی‌همتا پیدا می‌کند.

نبایستی از نظر دور داشت که مبارزه‌ی زنان و رودررویی با حاکمان و به چالش گرفتن قدرت، برای حاکمان جمهوری اسلامی که آن‌ها را "ضعیفه‌هایی بی مقدار"[۱۸۰] می‌پنداشتند، خارج از آستانه‌ی تحمل بود. از همین روی، در طول دوران زندان، زنان چه به هنگام بازجویی و چه در دوران تحمل کیفر، فشارهای بیشتری را نسبت به مردان متحمل می‌شدند.

مقامات رژیم به طور کلی و در طول دوران زندان، به طور خاص، تلاش می‌کردند با توسل به سخت‌ترین فشارها، مقاومت و روحیه‌ی زنان مبارز و آزاده را درهم شکسته و آن‌ها را به الگوی ایده‌ال زن رژیم، یعنی زن بی‌خطر و دست آموز تبدیل کنند و از این طریق برای تشکیل خانواده در یک محیط حزب‌اللهی و مسلمان آماده‌شان ساخته تا با به عهده گرفتن نقش "مادر" از حیطه‌ی مسائل سیاسی و اجتماعی خارج شوند.[۱۸۱]

---

179 نکته‌ی قابل توجه آن که اغلب این زنان به هنگام دستگیری پرونده‌ی اتهامی سنگینی نداشته و غالباً در خرداد ۶۰ دستگیر شده بودند و یا فعالیت‌هایشان مربوط به پیش از ۳۰ خرداد بود. با این حال از سوی رژیم به خاطر اتهامی که داشتند زیر فشار برده شده بودند.

180 اگر چه دیدگاهی که زنان را ضعیفه می‌پنداشت در مواردی به کمک زنان آمده و تخفیف‌هایی در مجازاتشان می‌داد. این مورد در جایی که فردی به اتفاق همسر و یا برادرش دستگیر می‌شد نمود بیشتری پیدا می‌کرد.

181 کسانی که می‌بریدند با توسل و تظاهر به کسب ارزش‌های القایی بازجویان تلاش می‌کردند میزان فشاری را که رویشان بود کم کنند. به این دلیل سعی می‌کردند نشان دهند که دیگر سیاسی نیستند و علاقه‌مند به داشتن زندگی عادی و تشکیل خانواده هستند.

واحد مسکونی مکانی بود که می‌توانست در اجرای این ایده‌ی غیرانسانی و کینه‌توزانه مددرسان باشد.

از سوز عود و نغمه چنگ و نوای نی
شرح درون خسته‌ی پر درد ما شنو [۱۸۲]

واحد مسکونی، یک شکنجه‌گاه معمولی نیست بلکه جهنم زنان دردمندی است که پس از گذشت دو دهه، هنوز قطره- قطره خاطراتشان را می‌گریند. زنانی که دردهای بی‌انتهاشان هیچ‌گاه بیان نشد. جوانی، طراوت، شادابی و نشاطشان در هزارتوی جهل، تعصب، ستم و شقاوت یک رژیم قرون وسطایی پر- پر شد. زنانی که "جهان ندانست بر آن‌ها چه رفته است"! هیچ‌کس داستان فاجعه‌ای را که از سر گذراندند نشنید و تلاش چندانی هم برای دانستن آن به کار نبرد. گروه‌ها، جریان‌ها و افراد سیاسی تنها به هنگام تبلیغاتشان برعلیه رژیم و یا درگیری‌های ایدئولوژیک- سیاسی و یا تهییج نیروها و هوادارانشان از آن‌ها نام بردند بدون آن‌که بدانند بر آن‌ها چه رفته و یا مرهمی بر زخم‌هاشان بگذارند. در این میان حتا کسانی، دانسته یا ندانسته، نمک نیز بر جراحات عمیق‌شان پاشیدند. اما واکنش این زنان، سکوت بود و سکوت و در خود فرو رفتن و دم بر نیاوردن. و این‌گونه بود که "قصه آه" به "قصه سکوت" تبدیل شد.

یکی از زندانیان تعبیر گویایی از واحد مسکونی به مثابه گورستان زندگان دارد. او می‌گوید:

واحد مسکونی، قبرستان دختران زنده‌ی نیمه‌روانی شده بود. چرا که چیزهای بزرگی از ما را در خود دفن کرده بود. برای همین هم سال‌ها از میان ما کسی صحبتی نکرد.

واحد مسکونی، برخلاف زهدانی که با پرورش نطفه‌ای آن را به نقطه‌ی کمال رسانده و طی یک فرآیند پیچیده به انسانی بدل می‌کند، تلاش می‌کرد طی فرآیندی ضدتکاملی، این‌بار انسانی را به لحاظ روانی فروپاشیده و به قهقرا برد.

اگر برای مسئولان زندان میسر بود، شرایط واحد مسکونی را برای کلیه‌ی زندانیان فراهم می‌کردند. با این حال پنج ماه پس از راه‌اندازی واحد مسکونی در مهرماه سال ۶۲، اولین سری قبرها در قزل‌حصار گشایش یافت. در واقع "قیامت" و "قبر" نیز از دل واحد مسکونی پدیدار شد. حتا سرپا نگهداشتن افراد برای مدت‌های طولانی نیز پس از تجربه‌ی واحد مسکونی در قزل‌حصار عمومیت یافت. اما شرایط حاکم و نوع شکنجه‌ای که در واحد مسکونی اعمال می‌شد با هیچ زندان و شرایط دیگری قابل مقایسه نیست.

---

182 نسیمی.

۲

پس از انتقال زنان زندانی به قزل‌حصار در آذر سال ۶۰ [۱۸۳] و تشکیل بندهای ۴ عمومی و ۴ مجرد در واحد ۳، تشکیلاتی از سوی تعدادی از زنان هوادار مجاهدین که بیش‌تر دانشجو بوده و از سن بالاتری نسبت به میانگین سن زندانیان زن مجاهد برخوردار بودند، به وجود آمد. آن‌ها با احساس مسئولیت تلاش می‌کردند که مبارزه را در سطح زندان‌ها ادامه دهند ولی در این راه از تجربه و توانمندی کافی برخوردار نبودند و اصولاً زندان خمینی جای مناسبی برای این‌گونه حرکت‌ها نبود.[۱۸۴] آن‌ها در پیش خود افراد را در بخش‌های دانشجویی، دانش‌آموزی، محلات و معلمان تقسیم‌بندی کرده و تلاش می‌کردند تا حد ممکن آن‌ها را در اتاق‌های جداگانه‌ای سازمان دهند. این کار به مدد حضور عفت خلیلی یکی از مسئولین تشکیلات که به شکل نفوذی تشکیلات در اداره‌ی بند با پاسداران همکاری می‌کرد، میسر شده بود.[۱۸۵] بدین ترتیب بسیاری از افراد بدون آن که خود بدانند و یا حتا اطلاعی از وجود تشکیلات داشته باشند، از نظر مسئولان تشکیلات در روابط آن‌ها قرار داشتند و یا به این شکل وانمود می‌شد. البته گرایش به ایجاد نظم و سامان‌دهی در زندگی افراد در زندان و روشن نگاه‌داشتن شعله‌ی امید و پایداری و مبارزه، همیشه از سوی افراد با تجربه‌تر و گاه به لحاظ تشکیلاتی بالاتر جریان‌های سیاسی دنبال می‌شد و این ویژگی تنها مربوط به زندانیان هوادار مجاهدین نبود. فعالان گروه‌های سیاسی نه تنها در زندان رژیم، که در تمامی زندان‌های دنیا دست به چنین اقداماتی می‌زنند.

گردانندگان تشکیلات بند ۴ عمومی با کپی‌برداری از روابط تشکیلاتی مجاهدین در فاز سیاسی، بی آن که تجربه‌ی کافی داشته باشند و بدون آن که تغییر شرایط زمانی و مکانی را درک کنند، درصدد بازسازی تشکیلات مشابهی در شرایط پیچیده‌ی زندان و در سرکوب مطلق برآمده بودند. این بی‌تجربگی تا آن‌جا بود که توجهی نمی‌کردند این سبک کار در سازماندهی تشکیلاتی نیمه دوم سال ۵۹ و به ویژه در سازماندهی نظامی مجاهدین پس از ۳۰ خرداد ۶۰ از اساس درهم ریخته و سازماندهی جدیدی پایه‌ریزی

---

183 ۱۲ تیرماه ۱۰ نفر از زنان زندانی به عنوان اولین سری از کمیته مشترک به قزلحصار منتقل شدند. چند هفته بعد کم کم این تعداد به ٦٠ یا ٧٠ نفر رسید.

184 به غیر از صداقت، موضع قیم‌مآبانه و اشتیاق به تسلط بر روح و اندیشه‌ی دیگران و گاه ارضای حس رهبری‌طلبی را که می‌تواند در بسیاری از ما وجود داشته باشد نیز نبایستی از نظر دور داشت.

185 البته عفت خلیلی خود به تنهایی تصمیم به انجام این کار نگرفته بود. در آن دوران به علت تجربه‌ی کم زندانبانان، اندک بودن تعداد تواب‌ها، نبود انسجام در بین آنان این کار به سادگی و سهولت انجام می‌گرفت. همکاری مورد نظر در زمینه‌ی اطلاعاتی نبود و تنها در زمینه‌ی صنفی و به نحوه‌ی اداره بند، تقسیم اتاق‌ها، آمار بند، تحویل غذا، تحویل اجناس دریافتی در ملاقات (در سال ۶۰ میوه، شیرینی و... از خانواده‌ها دریافت می‌شد) محدود می‌شد. پیش از او نیز یکی از زندانیان کرجی چنین نقشی را داشت.

شده بود.[۱۸۶]

در زندان به سادگی و سهولت این امکان بود که افراد بدون تقسیم‌بندی‌های مشخص تشکیلاتی و از طریق کار جمعی، خط مقاومت را پیش ببرند و میزان آسیب‌پذیری را کاهش دهند؛ چرا که در هر جمعی بالاخره کسانی که از توانایی، پیچیدگی، قدرت انطباق با شرایط و... بیش‌تری برخوردارند می‌توانند اعمال نظر کنند.

مسئولان تشکیلات با پرداختن به مسائل پیش پا افتاده مبنی بر این که چه کسی با چه کسی کتاب بخواند، از فروشگاه چه بخریم و یا چه نخریم،[۱۸۷] با زندانیان وابسته به گروه‌های دیگر و با پاسداران و مسئولان زندان چگونه برخورد کنیم و... انرژی زیادی را به هدر داده و زمینه‌ی به وجود آمدن حساسیت‌های بسیاری را فراهم کردند.[۱۸۸]

مسئولان دادستانی و زندان با دست‌یابی به چنین تشکیلات‌هایی و دستاویز قرار دادن آن بیش‌ترین فشارها را برای درهم شکستن زندانیان اعمال می‌کردند و می‌توان گفت که پا گرفتن چنین تشکل‌هایی، ناخواسته در راستای مقاصد شوم مسئولان و برنامه‌ریزان زندان بود. هرکجا که چنین روابطی از سوی هواداران گروه‌های سیاسی به وجود آمد، موجب وارد شدن ضربات مهلکی به زندانیان شد.[۱۸۹] حتا در جاهایی نیز که چنین روابطی نبود، زندانیان را تحت فشار می‌گذاشتند که چنین روابطی نزد شما وجود دارد، تا بتوانند فشار بیشتری وارد کرده و از آن بهره‌برداری کنند.

در هر صورت زندان خمینی، به لحاظ ویژگی‌های منحصر به فرد رژیم، زندانی بود که نمونه‌اش در هیچ کجای دنیا وجود نداشت و زندانیانش نیز از مجموعه افرادی تشکیل شده بودند که می‌بایستی فراز و نشیب‌های فراوانی را پشت سر می‌گذاشتند تا با کسب تجربه به یک درک منطقی از زندان و رژیم می‌رسیدند. تجربه‌های گذشته و به ویژه تجربه‌ی زندان دوران شاه نیز به هیچ‌وجه در این زندان کارایی نداشت. البته طبیعی بود که به هنگام گذار از شرایط باز زندان‌ها در پیش از سی خرداد به شرایط بسته و وحشتناک پس از آن، مشکلات عدیده‌ای پیش بیاید و زندانیان در شرایط جدید با فراز و

---

186 طبیعت کار تشکیلاتی در میان گروه‌های سیاسی در ایران باعث می‌شد و می‌شود که افراد تنها فرمانبردار بوده و کمترین پرسشی در زمینه‌های مختلف نداشته باشند. چرا که در آن صورت با خلع رده و مسئولیت تشکیلاتی مواجه می‌شوند. در بسیاری موارد به محض قطع ارتباط تشکیلاتی، میزان توانایی محدود و درک پایین کسانی که روزگاری در موضع مسئولیتی بوده‌اند پدیدار می‌شود. به همین دلیل در شرایطی که بدنه به سری وصل نیست، تقسیم‌بندی‌های تشکیلاتی قبلی در موارد بسیاری می‌توانند فاجعه‌آفرین باشند.

187 زندانیان زن که از ضعف و ناتوانی جسمی رنج می‌بردند برعکس مردان از خرید میوه و بسیاری از مایحتاج اولیه امتناع می‌کردند، چرا که در بسیاری موارد، میوه، و....نوعی کالاهای غیرضروری و تجملاتی تشخیص داده می‌شدند.

188 این نوع روابط و برخوردها در بین تمامی وابستگان گروه‌های سیاسی به چشم می‌خورد و مختص زنان مجاهد نبود.

189 در بند ۲ واحد ۱ قزل‌حصار که بخشی از زندانیان مرد هوادار مجاهدین به سر می‌بردند و در بند زنان کرجی نیز وجود چنین تشکیلاتی در بند به بلای جان زندانیان تبدیل شد و ضربات جبران‌ناپذیری را به زندانیان هوادار مجاهدین وارد ساخت.

نشیب‌های عمده‌ای روبه‌رو شوند تا آن که خط صحیح و اصولی حاکم شود. توجیه مسئولان تشکیلات بر این پایه بود که هم فشار را روی خودمان کم کنیم و هم به این ترتیب شرایط آزادی و فعالیت دوباره را برای خود فراهم آوریم.

۳

در بهار سال ۶۱ موقعیت عفت خلیلی یکی از گردانندگان تشکیلات در بند ۴ عمومی واحد ۳ قزل‌حصار لو رفته و متعاقب آن در حدود ۷۰ نفر از زندانیان هوادار مجاهدین مورد تنبیه حاج داوود قرار گرفته و به بند ۴ مجرد که از این مقطع به بند ۸ معروف شد، منتقل شدند.[۱۹۰] در ابتدا افراد فوق در ۲ سلول انتهای بند که مساحت آن‌ها کمی بیش از ۴ متر مربع بود، محبوس شدند و تنها سه بار در روز برای رفتن به دستشویی، اجازه خارج شدن از سلول را یافتند. این زندانیان از داشتن هواخوری و تلویزیون نیز محروم بودند. با باز شدن در سلول‌ها، موضوع تشکیلات و کم و کیف آن چنان‌که باید و شاید از سوی زندانبانان و زندانیان جدی گرفته نشد.

در بند جدید تشکیلات مزبور به شکل قبل وجود نداشت و یا قدرت بند ۴ عمومی را نداشت و اکثر کسانی که گرداننده‌ی تشکیلات بودند در همان بند ۴ باقی ماندند.

در بند جدید آهسته- آهسته افراد از حضور در مراسم فرهنگی، نوحه و دعاخوانی و... امتناع کردند. در کل جو شاد و سرزنده‌ای در بند حاکم بود و افراد حتا در سلول‌های دربسته به اجرای نمایشنامه و کارهای جمعی دیگر می‌پرداختند. مشاهده‌ی این حرکت‌ها با آن که به صورت تشکیلاتی نبود و افراد به تشخیص خود و تحت تأثیر یکدیگر و فضای به وجود آمده انجام می‌دادند، حساسیت‌هایی را در مسئولان زندان به وجود آورد.

در پاییز ۶۱ پس از بازگشت حاج داوود از سفر حج[۱۹۱] و بعد از اتمام بازدید هیئت منصوب از سوی خمینی(هادی خامنه‌ای، محمود دعایی، محمدعلی هادی نجف‌آبادی) که گویا مأموریت آن ارائه‌ی گزارش وضعیت زندان‌ها و بهبود شرایط زندانیان بود، فشار روی زندانیان به طور هولناکی افزایش یافته و شرایط رو به وخامت نهاد.

لاجوردی و جنایات او در درون رژیم نیز سر و صداهای بسیاری را ایجاد کرده بود، تا آن‌جا که در همان مقطع خمینی نیز حکم به برکناری او داد ولی با وساطت جمعیت مؤتلفه موضوع مسکوت ماند. این فشارها با توجه به جو مذهبی جامعه و حتا نیروهای خود رژیم در ارتباط با وضعیت اسفبار زنان و لزوم آزادی آن‌ها بیشتر به چشم می‌خورد. لاجوردی نیز در تلاش بود تا آن‌جا که می‌توانست سد و مانعی در این راه

190 ظاهراً موضوع از طریق یکی از زندانیان زن کرجی به هنگام بازجویی در اوین لو رفته بود.

191 بازجویان، شکنجه‌گران، زندانبانان و کادرهای قضایی رژیم، معمولاً پس از بازگشت از سفر حج، جبهه‌های جنگ و یا دیدار با خمینی دچار شور و شعف ایدئولوژیک شده و برای مبارزه با دشمنان "اسلام" ،" امام" و حکومت "شرعی" شقی‌تر و بی‌رحم تر عمل می‌کردند.

ایجاد کند و با بزرگ جلوه دادن خطر "منافقین" و به ویژه زنان از ایجاد هر گونه تسهیلاتی در ارتباط با آزادی آن‌ها جلوگیری کند.
در این دوران تعدادی از زندانیان بند۴ مجرد که بعدها از ساکنان واحد مسکونی شدند، به گوهردشت منتقل شده و ماه‌های متوالی(اولین سری ۷ماه) را در پاییز و زمستان سرد ۶۱ در سلول‌های انفرادی آن بدون کمترین امکانی سپری کردند. برخلاف پیش‌بینی مقامات زندان، گوهردشت و سلول‌های انفرادی آن نتوانست به نقشه‌های لاجوردی و مقامات دادستانی مبنی بر شکست و فروپاشی روانی این دسته از زنان جامه عمل بپوشاند و هدفی را که در نظر داشتند برآورده سازد. لاجوردی که خود از نزدیک با برخی از این زنان در گوهردشت برخورد کرده بود به دنبال راه‌کارهای دیگری برای به زانو در آوردن آن‌ها بود.
در اواخر سال ۶۱ بعد از لو رفتن تشکیلات ۲۰۹ اوین[۱۹۲] و زیر ضرب رفتن افراد آن، مسئولان دادستانی از فرصت به دست آمده استفاده کرده و تلاش کردند با بهره‌گیری از زمینه‌ی قبلی که در قزل‌حصار به دست آمده بود فشار روی زنان را نیز تشدید کنند. مقامات دادستانی با تحت فشار قرار دادن تعدادی از مسئولان تشکیلات بند ۴ و ۸ که قبلاً به اوین منتقل شده بودند، اطلاعات بسیاری در ارتباط با روابط زندانیان کسب کرده بودند. آن‌ها با توجه به این اطلاعات و گزارش‌ها، تصمیم به برپایی شعبه‌ای در قزل‌حصار برای رسیدگی به امور مربوط به بازجویی از زنان گرفتند.

۴

برای پیش‌برد سیاست جدید دادستانی، یک شعبه بازجویی متشکل از ۴ بازجوی کارکشته به امر تأسیس واحد مسکونی اختصاص داده شد. چنین تلاشی را آن‌هم پس از گذشت دو سال از سی خرداد، نمی‌توان یک کار بدون برنامه‌ریزی و بی‌هدف پنداشت. طی این دو سال، دستگاه اطلاعاتی و امنیتی رژیم تجربه‌های گرانبهایی در بازجویی،

192 سیروس لطیفی و... که در ابتدای دستگیری در زیر فشار شکسته و مصاحبه نیز کرده بودند، برای جبران گذشته، در پوشش همکاری با رژیم و بازجویان، روابطی را در ۲۰۹ اوین پایه ریزی کرده بودند که مجموعاً در حدود ۲۰ نفر را در بر می‌گرفت. آنان تعدادی از زنان هوادار مجاهدین را نیز همراه خود کرده بودند. بعد از لو رفتن تشکیلات مزبور، سیروس لطیفی و ... زیر شکنجه‌های هولناکی برده شدند. مردهایی که در این تشکیلات بودند، همگی اعدام و زنانی که در این مجموعه بودند به خاطر نقش‌های حاشیه‌ای که داشتند به حبس‌های طویل‌المدت محکوم شدند و به مدت سه سال تا سال ۶۵ در زیر فشارهای طاقت‌فرسا و انفرادی به سر بردند و همگی به جز یک نفر در قتل‌عام سال ۶۷ اعدام شدند. از کم و کیف فعالیت‌های انجام گرفته از سوی آنان اطلاعی در دست نیست و اتهامات مطرح شده از سوی برخی زندانیان زن مارکسیست که هیچ شناختی از موضوع فوق نداشتند، از نظر من پایه و اساسی نداشت. مواردی چون شرکت در جوخه‌های اعدام، شکنجه، تهیه میکروفیلم از اعدام‌ها و شکنجه و ارسال آن به بیرون از زندان، نجات‌دادن خانه‌های تیمی مجاهدین و... غالباً با انگیزه‌های چرکین و آلوده طرح شده و عده‌ای نیز بدون آن که بدانند ناآگاهانه بر اساس شنیده‌هایشان به بازتولید و بازگفت آن پرداخته‌اند. در تمام دوران زندان و پس از زندانم علیرغم روابط بسیار گسترده‌ام حتا یک مورد ندیدم و نشنیدم که کسی مدعی شود که گزند و یا آسیبی از سوی آنان به او و یا کسی که او می‌شناسد، رسیده است.

کسب اطلاعات، براندن افراد و به همکاری کشاندن آن‌ها در کوتاه مدت و از هم پاشاندن تشکیلات‌های سیاسی و نظامی کسب کرده و بی گدار به آب نمی‌زد.

برای دست‌یابی به هدف رژیم از تشکیل واحد مسکونی می‌توان روی موارد زیر تأمل کرد:

الف- کشف تشکیلات هواداران مجاهدین در بند زنان و سرکوب آن.
هدف اولیه بازجویان از تشکیل واحد مسکونی، ظاهراً، کشف تشکیلات بند ۸ زنان هوادار مجاهدین، آگاهی یافتن از عمق تشکیلات و فعالیت‌های آن و اطلاع یافتن از مواضع واقعی افراد بود. چه بسا دست یافتن به مواضع واقعی زندانیان می‌توانست دست مسئولان زندان را برای تصمیم‌گیری در مورد زندانیان باز کند. اما هیچ عقل سلیمی نمی‌پذیرد که ۱۴ ماه تعدادی زندانی بی‌دفاع را زیر شدیدترین بازجویی‌ها و فشارهای جسمی و روانی قرار دهند و انرژی ۴ بازجو را به صورت ۲۴ ساعته معطل کنند تا مثلاً به تشکیلات ادعایی پی ببرند. چرا که بازجویان با تجربه، برای رسیدن به هدف‌شان که کسب اطلاعات در کوتاهترین مدت است، بعد از مدتی شکنجه کردن زندانی و تحت فشار گذاشتن وی، راه‌کارهای مناسب را پیدا کرده و نیازی به کار شبانه‌روزی ۱۴ ماهه ندارند.
اما بازجویان سرانجام بر اساس آخرین اطلاعاتی که کسب کرده بودند، تصمیم می‌گیرند که ساده‌ترین روابط بین افراد را که لازمه‌ی زندگی در یک محیط جمعی است، به عنوان تشکیلات معرفی کنند. بازجویان برای رسیدن به چنین منظوری، با شگردهای خاصی زندانیان را بر اساس این که مثلاً چه کسی با چه کسی کتاب می‌خوانده و... مجبور می‌کنند تا در چارت تشکیلاتی که خودشان در ترسیم آن نقش داشتند، سازماندهی شوند. از همان ابتدا و در پرسش‌های مطرح شده از سوی بازجویان نیز مشخص بود که در نظر آن‌ها افراد هیچ طرح، برنامه و یا چشم‌انداز خطرناکی را دنبال نمی‌کرده‌اند.

ب- تشکیل واحد مسکونی به عنوان یک آزمایشگاه روانی برای کسب تجربیات جدید و اندازه‌گیری مقاومت انسان و ابداع شیوه‌های مختلف برای از بین بردن توان دفاعی و مقاومت افراد.
به کاربستن شیوه‌های گوناگون شکنجه و فشار روی افراد، نحوه‌ی عملکرد بازجویان و گاه بیان جملاتی از سوی آن‌ها، حاکی از نوعی تحقیق و یا بهتر است گفته شود تجربه‌اندوزی در جریان عمل بود. این علائم گاه می‌توانست افراد را در تشخیص هدف رژیم از برپایی واحد مسکونی به اشتباه اندازد.
یکی از زنانی که تجربه‌ی واحد مسکونی را دارد، می‌گوید:

به برنامه آموزشی محسن قرائتی، در تلویزیون(که در یکی دو ماه آخر در اختیارمان بود) گوش می‌دادم، او در خلال صحبت‌هایش گفت: همیشه تنبیه مؤثر نیست. سعید (یکی از بازجویان) پرده‌ی اتاق را به کناری زده، وارد اتاق شد، در حالی که به من می‌نگریست گفت: درست است همیشه تنبیه مؤثر نیست. مشخص بود که واکنش‌های افراد را مورد مطالعه قرار می‌دهند

اگر فرض را بر این بگیریم که هدف رژیم تنها تحقیقی آزمایشگاهی و علمی بوده است، پس باید مسئولیت اداره واحد مسکونی را به تیم مجرب‌تری می‌سپردند و در کنار استفاده از بازجویان و شکنجه‌گران، از افراد روانشناس و یا روانکاو و... نیز استفاده می‌شد. هرچند رژیم از نحوه‌ی عملکرد خود و بازتاب اقداماتش در واحد مسکونی و تأثیر به شدت مخربی که روی قربانیان آن گذاشت، می‌توانست دستاوردهای وحشتناکی را کسب کرده و در راه امیال ضد بشری خود مورد استفاده قرار دهد. اما به نظر من، این که رژیم از ابتدا چنین نگاهی به پروژه داشته و هدف از راه‌اندازی واحد مسکونی تشکیل یک آزمایشگاه روانی بوده باشد، زیر سؤال است. چرا که آن وقت این پرسش پیش خواهد آمد که چرا این آزمایش‌ها تنها روی زنان انجام می‌گرفت و نمونه‌های مورد آزمایش و تجربه تنها زنان بودند و آن‌هم زنان هوادار مجاهدین.

ج- فروپاشی روانی زنانی که راه مقاومت و ایستادگی را انتخاب کرده بودند از طریق تحقیر و خرد کردن آن‌ها و ارضای روحیه‌ی جنایتکاری و فرو نشاندن عقده‌های فردی بازجویان و دستگاه امنیتی و اطلاعاتی رژیم.

بدون آن‌که موضوع کشف تشکیلات بند ۸ و بررسی روانکاوانه‌ی زنان به بند کشیده شده در واحد مسکونی را نفی کنم، به نظرم در راه‌اندازی و به ویژه تداوم واحد مسکونی، بیش‌تر فروپاشی روانی زنان مد نظر بود. آن‌ها تلاش می‌کردند هیچ چیزی از زندانی باقی نگذارند تا دیگر نتواند کمر راست کند.[۱۹۳] در این رابطه آن‌چه خود را به روشنی و به عریان‌ترین شکل نشان می‌داد، دشمنی کینه توزانه با "جنس زن" بود.[۱۹٤]

به خاطر انعکاس گسترده‌ی اعدام‌های دست‌جمعی سال‌های ۶۱-۶۰ و واکنش‌هایی که در

193 برای درک بهتر موضوع می‌توان به متن نوشتاری و فیلم بازجویی فهمیه دری نوگورانی، همسر سعید امامی مراجعه کرد.

194 "فقه قیم سالار" سنتی نه تنها زنان اسیر را ضعیف و ضعیفه (به معنی دقیق کلمه) فرض می‌کند بلکه آنان را برده و کنیز نیز می‌پندارد که به طور نسبی می‌توان ضبط کرد. فشار بر چنین موجوداتی هیچ قبحی ندارد. به زبان دیگر اسیر باید در شرایط توسری خوردن به لحاظ روحی باشد مگر این‌که اسلام آورد (اسلام آوردن، یعنی تسلیم شود. یعنی به کتمان خویش، نفی خویش و شبیه ساختن خودش با آمر خودش دست بزند.)

سطح بین‌المللی به وجود آمده بود، مقامات رژیم تحت فشار بوده و در آن مقطع نمی‌خواستند دست به اعدام گسترده‌ی زندانیانی که پیش‌تر با معیارهای محاکم خودشان به تحمل زندان محکوم شده بودند، بزنند. در عین حال با توجه به انگیزه‌های مبارزاتی قوی‌ای که در افراد بود تمایلی به آزاد کردن آن‌ها نیز نداشتند. پس چاره‌ی کار را در این یافته بودند که با وارد آوردن حداکثر فشار ممکن و با پایمال کردن ارزش‌های انسانی زنان یاد شده و تبدیل آن‌ها به موجوداتی مسخ شده، به اهداف بالا دست یابند. بدون شک آزادی چنین افرادی نه تنها تهدیدی را متوجه رژیم نمی‌ساخت بلکه سرنوشت اسفبار آن‌ها می‌توانست به صورت درس عبرتی برای پاره‌ای افراد نیز در آید.

۵

ساختمان واحد مسکونی بخشی از زندان قزل‌حصار بود که در اصل به صورت یک سوئیت برای زندگی و یا استراحت مسئولان و پرسنل زندان در نظر گرفته شده و در کنار در ورودی ساختمان واحد یک زندان قرار داشت.[۱۹۵] از آن‌جایی که محل مزبور پیش‌تر محل استراحت و مورد استفاده‌ی پاسداران بود، به واحد مسکونی معروف شده بود.

این بخش دارای ۴ اتاق، یک راهرو و یک باغچه(پاسیو)، ۳ توالت و دستشویی و یک حمام بود و در کنار آن یک سالن بزرگ که شبیه یک سالن ورزشی بود نیز وجود داشت. از این سالن به عنوان یک اتاق عمومی در طول مدتی که واحد مسکونی دایر بود، به صورت موقت استفاده می‌شد.[۱۹۶]

دلایل اصلی تشکیل واحد مسکونی در قزل‌حصار از جمله این بود که:

- به جای آن‌که افراد یک بند را به اوین منتقل کنند، دستگاه شکنجه و بازجویی را در همان قزل‌حصار دایر کرده بودند.
- زندانیان به طور شبانه‌روزی و برای یک دوره‌ی طولانی در اختیار بازجویان قرار می‌گرفتند.
- امکان دسترسی سریع و گسترده به خاطر نزدیکی به بند زنان موجود بود.
- تلاش مقامات دادستانی بر پایه‌ی مخفی ماندن واحد مسکونی و جلوگیری از درز اخبار آن به بیرون و به دیگر زندانیان قرار گرفته بود و در اوین به دلایل مختلف از چنین امکانی برخوردار نبودند.

برای حصول به چنین هدفی، حتا توابانی که برای ایجاد فشار هرچه بیش‌تر روی

---

195 نقشه واحد مسکونی به پیوست است.

196 بیست واحد ساختمان که هریک دارای حیاط کوچک، اتاق، حمام و... بود، در واحد ۳ قزل‌حصار و با استفاده از بیگاری زندانیان ساخته شد و در اواخر سال ۶۲ مورد بهره‌برداری قرار گرفت. زندانیان تواب از این مکان‌ها برای ملاقات با همسران خود استفاده می‌کردند. به محل‌های مذکور نیز واحد مسکونی می‌گفتند.

زندانیان به آن‌جا آورده شده بودند و همکاری گسترده‌ای با بازجویان داشتند نیز گریزی از محل نداشته و تا آخر پروژه در همان محل به سر می‌بردند.
- بازجویان به خوبی می‌دانستند که زندانی در اوین، به مجرد خلاص شدن از بازجویی و بازگشت به سلول و یا بند خود، به یک آرامش نسبی دست می‌یافت.[۱۹۷] در بند و یا در سلول و یا حتا در راهروهای بازجویی، بالاخره کسی را پیدا می‌کرد که به او اعتماد کند و سفره دل بگشاید. برای آن‌که زندانی از چنین موهبت‌هایی برخوردار نباشد ترجیح داده بودند که افراد را بطور شبانه‌روزی در قزل‌حصار در اختیار داشته باشند.

۶

به احتمال زیاد در تقسیم‌بندی کاری شعبه‌های بازجویی اوین و تلاشی که جهت تخصصی کردن امور به خرج می‌دادند، شعبه‌ی ۲ اوین مسئولیت اداره واحد مسکونی را به عهده گرفته بود. چنانچه شعبه ۱ مسئولیت ایجاد تشکیلات دادستانی موازی مجاهدین در سطح تهران را به عهده داشت، شعبه ۷ بیشتر به تیم‌های عملیاتی مجاهدین می‌پرداخت و شعبه‌های ۵ و ۶ به ترتیب به پرونده‌های زندانیان توده‌ای- اکثریتی و دیگر گروه‌های مارکسیستی می‌پرداختند. شایان ذکر است که گردانندگان واحد مسکونی تحت نظارت لاجوردی بوده و او خود مستقیماً فعالیت آن‌ها را زیر نظر داشت.[۱۹۸] حاج داوود رحمانی رئیس قزل‌حصار، برخلاف قبر و قیامت که تحت نظر او اداره می‌شد، کنترلی بر این بخش از زندان که مستقیماً از اوین اداره می‌شد، نداشت و در طول مدت برقراری واحد مسکونی، تنها دو بار در آن‌جا دیده شد که یک بار آن در اواخر دوران واحد مسکونی و پیش از برچیدن آن بود. اما به هر حال از تجربیات واحد مسکونی برای درهم شکستن مقاومت زندانیان بهره مند می‌شد.

افراد اداره کننده واحد مسکونی عبارت بودند از:
۱- اکبری، سر بازجو و اداره کننده‌ی واحد مسکونی، حدوداً ۳۰تا ۳۲ ساله، بازجوی شعبه ۲ اوین. لاغر، کوتاه، دارای موی صاف و پر پشت، متاهل. گفته می‌شد خانه‌ی پدری‌اش حوالی میدان امام حسین است. اکبری در بیرحمی، توحش و شقاوت نمونه نداشت. هیچ احساس و عاطفه‌ای در این فرد مشاهده نمی‌شد. ضدیت، کینه و نفرت او

197 شرایط فردی که در زیر بازجویی و شکنجه قرار دارد به گونه‌ای است که بازگشت به سلول انفرادی برای او حکم بازگشت به خانه را دارد. سلول بوی خوش خانه را به همراه دارد.
198 حاج‌احمد قدیریان معاون لاجوردی در خاطرات انتشار یافته‌اش از نشست‌های شبانه‌ی بازجویان شعبه‌ها با لاجوردی و برنامه‌ریزی برای اعمال‌شان سخن می‌گوید.

نسبت به زنان مثال زدنی بود.[۱۹۹]

۲- حامد، دستیار اکبری؛ حدوداً ۲۸ ساله؛ دانشجوی سابق شیمی در دانشگاه تهران؛ احتمالاً بازجوی شعبه ۲ اوین؛ بعد از گذشت چند ماه به اوین بازگشت. ظاهراً به خاطر سوابق دانشجویی، از نظر تئوریک بر دیگر بازجویان تأثیرگذار بود. وی هم‌دانشکده‌ای یکی از زندانیان واحد مسکونی بود.[۲۰۰]

۳- سعید، حدوداً ۲۳ ساله، مجرد. به گفته خودش دانشجوی سال سوم رسانه‌های گروهی در انگلیس بوده که برای خدمت به انقلاب به کشور بازگشته بود. گفته می‌شد پدرش زندانی سیاسی زمان شاه و بازاری بود.

۴- اسماعیل، حدوداً ۲۷ ساله، بازجوی شعبه ۲، گودنشین سابق. گویا برادرش به وسیله‌ی مجاهدین کشته شده بود. کمی زبانش می‌گرفت. هم اکنون از مسئولان دادستانی انقلاب در خیابان معلم می‌باشد. وی در ارتباط با صدور پاسپورت و اجازه‌ی خروج از کشور زندانیان سیاسی سابق نظر می‌دهد.

هر یک از بازجویان مسئولیت بازجویی یک دسته از زندانیان را بر عهده داشت. اکبری مسئول بازجویان بود و علاوه بر دسته‌ای که خود مورد بازجویی قرار می‌داد، زندانیان دیگر را نیز زیر نظر داشت. گاه تغییرات جزیی در مسئولیت بازجویان داده می‌شد. ولی در مجموع همه‌ی بازجویان در روند بازجویی‌ها بوده و به تبادل نظر با یکدیگر می‌پرداختند. پاسداران و پرسنل زندان رفت و آمدی به آن‌جا نداشتند.

۷

تعداد زندانیانی که طی ۱۴ ماه برقراری واحد مسکونی در آن‌جا بسر بردند، حدود ۴۰ نفر بوده است.

از این تعداد ۹ نفر کسانی بودند که بیش‌تر آن‌ها پیش از آن که بقیه از گوهردشت به آن‌جا منتقل شوند، از بند ۳ واحد ۳ به این محل منتقل شده و در سطوح مختلف به همکاری با بازجویان پرداخته بودند.

از این دسته، تعدادی به همکاری گسترده با بازجویان تن داده و شرایط بسیار ناگواری

---

199 رذالت و پستی او تا آن‌جا بود که بعد از بازگشت از سفر حج، توابهای ساکن واحد مسکونی، برای نشان دادن حسن نیت با استفاده از جیره‌ی غذایی اندک خود، کیکی را درست می‌کنند تا به او هدیه دهند. اکبری با کینه‌جویی و نفرت تمام ضمن امتناع از گرفتن کیک، توابها را مورد دشنام و ناسزا نیز قرار می‌دهد. او در اولین برخوردش با زندانیان پس از بازگشت از حج در حالی‌که شقی‌تر شده بود می‌گوید: اگر مسلسل می‌داشتم و از من می‌خواستند که همه‌ی شما را به رگبار ببندم، این کار را می‌کردم. من در سفر حج بود که عظمت اسلام و مسلمین را دیدم. تهدیدات او توابین را نیز شامل می‌شد.

200 یکی از زنان تحت شکنجه و عذاب، به دستور حامد چشم‌بندش را بر می‌دارد. او وقتی متوجه می‌شود فردی که بازجو و شکنجه‌گرش است، سال‌ها با او هم دانشکده‌ای بوده و در یک جا درس می‌خواندند و در یک کتابخانه می‌نشستند و خود را آماده امتحانات می‌کردند، شروع به گریستن می‌کند؛ گریستن بر سرنوشتی که آنان را این‌گونه در مقابل هم قرار داده بود.

را برای زندانیان تحت فشار به وجود می‌آورند. در حالی که چند نفری سرشان در لاک خودشان بود و آزار و اذیت کمتری در مقایسه با بقیه می‌کردند. این افراد نیز تا پایان دایر بودن واحد مسکونی، در آن‌جا به سر می‌بردند.[۲۰۱]

بازجویان در مقاطع مختلف افرادی را به تشخیص خود نزد توابانی که مشغول همکاری بودند، می‌فرستادند تا به این وسیله تحت تأثیر آن‌ها به همکاری دست بزنند. می‌توان با کمی مسامحه گفت به غیر از مسئولان تشکیلات بند ۴ که شرایط ویژه‌ای داشتند، فشار اصلی(روحی و جسمی) روی ۲۱ نفر متمرکز شده بود. اما این به معنای نفی وجود فشار روی بقیه نیست. تمامی کسانی که در واحد مسکونی به سر می‌بردند به انواع گوناگون تحت فشار شدید و خردکننده‌ای قرار داشتند.[۲۰۲]

در حدود ۵۰ نفر نیز به مرور و به ویژه در بهار ۶۳ برای دوران محدودی (نسبت به کسانی که به طور طولانی مدت در آن‌جا به سر می‌بردند) جهت بازجویی به واحد مسکونی منتقل شدند. اما هیچ‌گاه با زندانیان دائمی واحد مسکونی در یک محل به سر نبردند. در میان آن‌ها چند تواب گذاشته بودند تا در مورد اعمال و رفتار آن‌ها گزارش تهیه کنند. این افراد نیز در دوره‌ی ۳-۲ ماهه‌ای که در واحد مسکونی به سر می‌بردند، تحت شکنجه‌های جسمی و روحی مشابهی قرار گرفتند. بازجویان با استفاده از تجربیاتی که در طول یک سال گذشته در واحد مسکونی کسب کرده بودند سعی در خرد کردن آن‌ها در سیکل کوتاه‌تری داشتند. از آن‌جایی که مدت حضور این دسته از زنان در مقایسه با نفرات ثابت واحد مسکونی چندان زیاد نبود، آسیب‌های جسمی و به ویژه روانی کمتری، به نسبت بقیه، متحمل شده بودند.[۲۰۳]

میانگین سنی توابان به هنگام حضور در واحد مسکونی کمی بیش از ۱۸ سال و نیم بود. کم‌سن‌ترین فرد ۱۶ سال و مسن ترین فرد ۲۳ ساله بود. از میان آن‌ها تنها یک نفر

---

201 هرچند اکثر این افراد ظاهراً مورد شکنجه‌ی فیزیکی قرار نگرفتند، اما نفس حضور در واحد مسکونی و مشاهده‌ی فشاری که روی زنان تحت شکنجه اعمال می‌شد، فشار زیادی را به لحاظ روانی روی آنان وارد می‌کرد. ترس و واهمه از این که آنان نیز در صورت نافرمانی و... به چنان سرنوشت غم‌انگیزی دچار شوند زمینه مساعد برای همکاری و تن دادن به خواسته‌های بازجویان را در آن‌ها فراهم می‌کرد. اکثر آن‌ها نیز "خودی" به حساب نمی‌آمدند. بعضی از آنان برای اثبات این که "خودی" هستند به دیگران فشار بیشتری وارد می‌کردند. در مورد این افراد نیز به سادگی نمی توان قضاوت کرد و می بایستی پارامترهای گوناگون را در نظر گرفت. به ویژه که تعدادی از آن‌ها پس از چند سال حضور در زندان هنوز به سن قانونی نرسیده بودند.

202 افراد مختلف ممکن است با توجه به مشاهدات و یا شواهدی که در دست دارند ۲-۱ نفر به هر دسته اضافه و یا کم کنند. این تقسیم بندی تنها به منظور روشن شدن موضوع انجام گرفته است. افراد گرداننده‌ی تشکیلات بند ۴ نیز در زمره‌ی افراد تحت فشار قرار گرفته‌اند، هر چند موقعیت تعدادی از آنان با ۲۱ نفری که از ابتدا تا انتها در زیر بیشترین فشارها بودند، فرق می‌کرد.

203 توجه داشته باشید که این داوری در مقام مقایسه با عمق فاجعه‌ای که در واحد مسکونی جریان داشت و آثار خردکننده‌ای که روی زندانیان آن گذاشت، انجام می‌گیرد. وگرنه فشاری که این دسته زنان(آنانی که دوران محدودی در واحد مسکونی به سر بردند) تحمل کردند نیز در تاریخ معاصر نمونه مشابه ندارد و می‌بایستی به‌طور جداگانه مورد تحقیق قرار گیرد.

دانشجو بود. میانگین سنی مسئولان تشکیلات ۲۴ سال و همگی دانشجو بودند. مسن‌ترین فرد ۲۹ ساله و جوان‌ترین فرد ۲۳ ساله بود. میانگین سنی افرادی که تحت بیشترین فشارها بودند در حدود ۲۳ سال و نیم بود و در میان آن‌ها دانشجو، پرستار، معلم، فوق لیسانس فیزیک، لیسانسیه حسابداری، دیپلمه و دانش آموز به چشم می‌خورد. جوان‌ترین فرد ۱۵-۱۴ ساله و مسن‌ترین فرد ۳۱ ساله بود.

۸

۳ نفر از تواب‌های معروف بندهای زنان و یک نفر که سلطنت‌طلب بود، مسئولیت اداره‌ی واحد مسکونی را در هشت ماه اولیه که افراد تحت بیش‌ترین فشارها بودند، به عهده داشتند:

۱- معصومه (سهیلا) اسدی خامنه، ۲۶ساله و متاهل، دانشجوی معماری دانشگاه تهران و هوادار سابق مجاهدین. وی به مدت ۸ ماه مسئولیت اداره واحد را به عهده داشت. نام وی و همسرش پیش‌تر به عنوان کسانی که اعدام شده‌اند، انتشار یافته بود. برادر وی از اعضای سپاه پاسداران بود و از قرار معلوم در پرونده آن‌ها اعمال نفوذ کرده بود. سهیلا هر از چندگاهی به ملاقات همسرش که او نیز زندانی بود، شتافته و فشار زیادی به همسرش برای همکاری با رژیم وارد می‌کرد. عاقبت همسرش در زندان وی را طلاق داد.
۲- شراره ۲۲ ساله و دانش آموز، هوادار سابق مجاهدین، حدوداً ۱۲ ماه در واحد حضور داشت.
۳- معصومه حسنی ۲۱ ساله و دانش آموز، هوادار سابق مجاهدین حدوداً ۱۲ ماه در واحد مسکونی حضور داشت.
۴- فریده- الف، حدوداً ۴۰ ساله لیسانسیه جامعه‌شناسی، مددکار اجتماعی، در ارتباط با رژیم پهلوی دستگیر شده بود و نزدیک به ۸ ماه در واحد مسکونی حضور داشت و از همان‌جا آزاد شد.[۲۰۴]
پس از گذشت ۸ ماه معصومه اسدی خامنه و فریده - الف واحد مسکونی را ترک کرده و شراره و معصومه حسنی اداره‌ی واحد را به عهده گرفتند. در این دوران بازجویان یکی از مقاوم‌ترین زندانیان را که متحمل بیش‌ترین شکنجه‌ها شده و مورد احترام همه‌ی افراد واحد مسکونی و از جمله خودشان بود، برای اعمال فشار بیش‌تر مجبور به

204 او از سن بیشتری نسبت به بقیه برخوردار بود و تلاش می‌کرد رفتار دیگر توابین را نیز تعدیل کند. دلیل اصلی به کارگیری او در واحد مسکونی، اعتمادی بود که حاج داوود و مسئولان زندان به او داشتند. سرچشمه‌ی این اعتماد عدم وابستگی او به گروه‌های سیاسی بود.

پذیرش مسئولیت واحد در کنار دیگر توابان کردند. همچنین یکی از کم‌سن‌ترین توابان را نیز در زمره‌ی گردانندگان واحد مسکونی قرار دادند.[۲۰۵]
در یکی دو ماه آخر شراره و معصومه حسنی نیز واحد مسکونی را ترک کرده و به محل دیگری منتقل شدند و سه نفر از توابان جای آن‌ها را گرفتند.

۹

این واحد که با ورود توابان و اولین سری زندانیان در اواخر فروردین و اوایل اردیبهشت ۶۲ راه‌اندازی شده بود، با ورود دومین سری زنان از زندان گوهردشت که در واقع گروه اصلی زندانیان واحد مسکونی بودند به کار خود توسعه داده و در آخرین روزهای مسئولیت حاج داوود رحمانی و پیش از فرا رسیدن تغییر و تحولات در سطح زندان در تیرماه ۶۳، پس از گذشت ۱۴ ماه و حضور هیئت منصوب از سوی منتظری برچیده شد و زندانیان به بند ۸ واحد ۳ و سپس به بند ۴ و ۷ قزل‌حصار و اوین فرستاده شدند.[۲۰۶]
قبل از برچیده شدن واحد مسکونی، ابتدا از تمامی افرادی که هنوز آن‌جا بودند (بعضی به اوین منتقل شده بودند) جهت تشخیص هویت، مبادرت به گرفتن عکس همراه با شماره‌ی زندان و انگشت‌نگاری کردند.[۲۰۷] سپس در یکی از اتاق‌های واحد مسکونی، زندانیان مجبور بودند طی مصاحبه‌های یک تا چند دقیقه‌ای مقابل دوربین، ضمن محکوم‌کردن مجاهدین، از گذشته‌ی خویش ابراز انزجار کنند.[۲۰۸]
شاید در ابتدا پروژه‌ای تا این حد طولانی مد نظر برنامه‌ریزان و تصمیم گیرندگان نبود و آن‌ها در عمل و پس از بررسی نتایج این طرح، مصمم به ادامه‌ی آن شدند. حتا تمایل بازجویان و گردانندگان واحد مسکونی نیز می‌توانست در تداوم آن مؤثر باشد. چرا که در هیچ کجا حتا در شعبه‌های بازجویی اوین نیز از قدرتی چنین برخوردار نبودند.
بازجویان برخلاف شعبه‌های بازجویی اوین که زندانی را به صورت موقت و یا تنها برای چند ساعت در اختیار داشتند، در واحد مسکونی، به صورت دائم و مستمر، همه‌ی

---

205 آیا می‌توان تصور کرد در این شرایط چه فشار عظیمی به لحاظ روانی روی فرد مقاوم آورده می‌شود؟ آیا می‌توان به آثار آن در طولانی مدت توجه کرد؟ در ارتباط با سپردن مسئولیت به توابی کم سن و سال که در ۱۴ سالگی دستگیر شده تا کجا می‌توان او را مسئول اعمالش در یک زندان قرون وسطایی معرفی کرد؟
206 در بهار ۶۳ بازجوها کم‌تر دراتاقی که زندانی‌های قدیمی واحد مسکونی نگهداری می‌شدند حضور یافته و یا تنها سری زده و به سرعت محل را ترک می‌کردند. آن‌ها ظاهراً مشغول رسیدگی و بازجویی از نفرات جدیدی بودند که از بندها به محل واحد مسکونی آورده می‌شدند.
207 همین اقدام ساده و مرسوم نیز به خاطر ضربه پذیری و حساسیت فوق‌العاده روانی زندانیان واحد مسکونی، تأثیر بسیار ناگوار و مخربی روی بعضی از آنان گذاشته و چون کابوسی آنان را رنج می‌داد. گویی که در زمره‌ی جنایتکاران و مجرمین درآمده‌اند.
208 احتمال دارد که بنا به دلایل مختلف از همه مصاحبه نگرفته باشند. چنانچه من خود موردی را می‌شناسم که از او به هنگام آزادی نیز مصاحبه خواسته نشد.

کارها و رفتار زندانی، از خواب، خوراک و دستشویی رفتن گرفته تا احساسات و عواطف او را تحت نظر و اختیار داشتند. این، احساس قدرت و برتری عجیبی به آن‌ها می‌بخشید و شاید به همین خاطر تمایلی به پایان این پروژه نداشتند و می‌خواستند این احساس قدرت و برتری مطلق را برای مدت هرچه طولانی‌تری حفظ کنند.
از سوی دیگر تسلط به مقدرات یک عده دختر جوان و زندگی در میان آن‌ها شرایطی را به لحاظ روانی ایجاد می‌کرد که خواهان اتمامش نبودند. این واقعیت را هم از نظر نمی‌توان دور داشت که نوعی از روابط عاطفی و پای‌بندی به شرایط نیز در آن‌ها ایجاد شده بود.
برداشت آن‌ها از زن و دختر آن چیزی بود که در خانواده خود دیده بودند؛ خواهر و همسرشان و حالا نوع جدیدی از زن را تجربه می‌کردند و تلاش داشتند آن‌ها را نیز به سطح همان‌ها برسانند(مطیع و فرمانبر).
فرهنگ حاکم بر بازجویان و کنجکاوی‌های بیمارگونه که گاه در طرح پرسش‌ها و استفتائات فقهی خود از مراجع مذهبی‌شان نیز دیده می‌شود، می‌تواند یکی از دلایل تمایل بازجویان به ادامه پروژه بوده باشد. آن‌ها می‌خواستند بدانند در بند زنان چه خبر است؟ زنان، به ویژه در خلوت خود، چه می‌کنند؟ زندانی‌ها در مورد چه چیزهایی صحبت می‌کنند و راجع به بازجویان و پاسداران و... چه می‌گویند؛ احساسات و عواطف‌شان به چه شکل عمل می‌کند و... همه‌ی این عوامل دست به دست هم داده و موجب طولانی‌شدن مدت برقراری واحد مسکونی را فراهم کرد.[۲۰۹]

۱۰

زنان به بند کشیده شده در واحد مسکونی، پس از ۷-۶ ماه تحمل شرایط سخت انفرادی گوهردشت که می‌تواند به‌سادگی روی فرد تأثیرات منفی بگذارد،[۲۱۰] به قزل‌حصار منتقل شدند. آن‌ها در حالی به شکنجه‌گاه جدید برده می‌شدند که تعدادی از آن‌ها را گمان بر این بود که دوران سخت انفرادی به پایان رسیده است و دوباره به بندهای قزل‌حصار باز می‌گردند و چه بسا آزادی از زندان نیز در چشم‌انداز است. و تعدادی دیگر با بدبینی خود را به دست سرنوشت سپرده و حتا تصور اعدام خود را نیز در سر می‌پروراندند.
آن‌ها پس از تحمل چند روز شکنجه، ضرب و شتم و بازجویی شدید و بیرحمانه در واحد مسکونی به بند کشیده شدند.
زندانیان واحد مسکونی غالباً در این احساس مشترک بودند که "آن‌ها را در یک قفس

209 به نظر من اگر به جای زنان، مردان سوژه‌های واحد مسکونی بودند، پروژه در مدت زمان کوتاهی به پایان می‌رسید.
210 محروم بودن از نور، صدا، مناظر، دوستان، تنهایی، کاهش فعالیت حواس پنج‌گانه انسان کافی است تا بعضی از افراد را ظرف مدت کوتاهی به آستانه جنون یا افسردگی شدید بکشاند.

دربسته به صورت شبانه‌روزی همراه ۴ بازجوی وحشی و دیوانه بدون آن‌که راه فراری داشته باشند، تنها گذاشته‌اند".

این دختران جوان در ناامیدی و در شرایطی که تصوری از حال و آینده‌ی خود نداشتند، پایانی برای رنج‌های خود ندیده و می‌دانستند "برخلاف میل‌شان برای مدت طولانی زنده مانده و از شانس کشته شدن نیز برخوردار نخواهند بود".

بازجویان از ترکیب شکنجه‌ی جسمی با گونه‌ی دیگری از شکنجه که ایجاد خستگی فیزیکی و روانی در قربانی می‌کرد، معجون هول‌انگیز و دردناکی را به وجود آورده بودند که وصف آن به سختی امکان‌پذیر است و درک آن محال. در روزهای اول تشکیل واحد مسکونی، قربانی ۶-۵ روز متوالی با چشم‌بند و بدون خواب و لحظه‌ای استراحت، سرپا و با فاصله از دیوار ایستاده و کوچک‌ترین تلاشش برای تکیه و یا قرار دادن دست به دیوار با واکنش شدید بازجویان روبه‌رو شده و قربانی مورد ضرب و شتم شدید قرار می‌گرفت. در این مدت فرد باید دستش را در فاصله‌ی دو سانتیمتری دیوار به شکل افقی نگاه می‌داشت. در غیر این صورت، بازجو با کابل روی دست‌های او می‌زد. این در شرایطی بود که در روزهای بعد نیز برای آن‌که فرد زنده بماند، بعد از نماز صبح تا صبحانه، یعنی بین دو تا دو و نیم ساعت، می‌توانست بخوابد. او در لحظاتی که بیش‌ترین نیاز به خواب را داشت از آن محروم بود و زمانی که به یک خواب عمیق فرو رفته بود باید بیدار شده و دوباره سرپا می‌ایستاد. این شرایط هراسناک و زجرآور برای ۱۲ روز ادامه یافت و بعدها نیز بارها در ارتباط با اغلب افراد تکرار شد. [۲۱۱]

بازجویان اجازه نمی‌دادند که زندانی حتا برای لحظه‌ای احساس آرامش و قرار کند. آن‌ها آگاهانه و به عمد، در طول شبانه روز و به ویژه در نیمه‌های شب، با بهانه‌های واهی و یا حتا بدون هیچ دلیل و بهانه‌ای به سراغ زندانیان آمده و آن‌ها را به‌طور وحشیانه‌ای مورد بازجویی، شکنجه و آزار و اذیت قرار می‌دادند.

زنانی که در چنین شرایط هولناک و اسفباری به بند کشیده شده بودند، در هر لحظه نمی‌دانستند چگونه رفتار کنند و چه برخوردی داشته باشند. چرا که هیچ چیز در آن‌جا روال منطقی نداشت. هر کاری، حتا ساده ترین امور، می‌توانست "خلاف" در نظر گرفته شود و مستوجب مجازات باشد. آن‌ها در این حالت، در شوک و فشار دائمی به سر می‌بردند. گاه هر ضربه‌ی کابل با صلوات بازجویان فرود می‌آمد.

---

211 در بسیاری موارد وقتی که خستگی خود را بر جسم تحمیل می‌کند و این وضعیت از آستانه تحمل و توان طبیعی بدن و ظرفیت فرد می‌گذرد، ناخواسته این درگیری ذهنی بر فرد تحمیل می‌شود که با این مقاومت خودم را بیهوده آزار می‌دهم. فشار جسمی و روحی توأم با هم وارد شده و فرد تحت فشار احساس می‌کند در دوراهی تسلیم، درد و رنج فزاینده قرار داشته و ملزم به انتخاب است. در این شرایط به خاطر خستگی شدیدی که بر او تحمیل شده دچار تردید و دو دلی در رابطه با دلبستگی‌ها، علائق و آرمانش شده و دیگر قادر به ارزیابی شرایط نخواهد بود.

بازجویان به گونه‌ای رفتار می‌کردند که گویی تو بایستی کاری را انجام می‌دادی که از آن سرباز زده‌ای یا عملی را مرتکب شده‌ای که نبایستی انجام می‌دادی. اما چه کاری و یا چه عملی، کسی چیزی نمی‌دانست. این خود فرد بود که در افکارش باید دلیلی برای آن می‌یافت. برای جا انداختن این احساس، فردی را که صبح با او به شکل دوستانه‌ای صحبت کرده بودند، در شب به شکل وحشیانه‌ای مورد شکنجه قرار می‌دادند. یا در حالی که زندانی رو به دیوار نشسته بود و استراحت می‌کرد، او را با ضربه‌های کابل و مشت و لگد به همه جای بدن، به ویژه پهلوها و یا ضربه زدن با دمپایی به صورت و کاراته به گردن مورد شکنجه قرار می‌دادند. گاهی نیز پیش از بازجویی و شکنجه، هر ۴ بازجو با کابل به سوی افراد حمله آورده و هر کس را که دم دستشان می‌آمد شدیداً مورد ضرب و شتم قرار می‌دادند.

در شرایطی که ۲۴ ساعته برای مدت طولانی تحت بازجویی هستید، ذهن و مغز به علت تنوع و سرعت حوادث، بازجوهایی‌ها، شکنجه‌ها، لورفتن اطلاعات و... با شتاب بسیاری کار می‌کند و انرژی گزافی را به مصرف می‌رساند. چرا که با توجه به شرایط متغیر باید سریعاً موضع‌گیری کرده، به سؤالات بازجو جواب داده، لو نرفته‌ها را حفظ کرده و اطلاعات سوخته را نوشته و با مشکلات و سؤالات خود در ارتباط با مسائل سیاسی، ایدئولوژیک و تشکیلاتی[۲۱۲] درگیر شده و در تنهایی و در زمانی که از کمک و مساعدت کسی برخوردار نیست، از پس این‌همه برآید. در چنین شرایطی، فرد می‌تواند تصور کند به دلیل لو رفتن اطلاعاتی که فکر می‌کرده نسوخته و بازجویان از آن آگاهی یافته‌اند، کتک می‌خورد. گاه نیز سرعت لو رفتن اطلاعات، کمی وقت برای تصمیم‌گیری در زیربازجوئی و جستجوی فکری دائم برای پیدا کردن راه حل، ممکن است منجر به تصمیم‌گیری غلط و یا رودست خوردن از بازجوها شود. همه‌ی این‌ها می‌تواند منجر به افزایش فشار روحی و جسمی روی فرد شود.

در مواقعی که بازجویی و شکنجه‌ای در کار نبود، سکوتی عجیب بر آن‌جا حکم‌فرما می‌شد. بازجویان برای آن‌که دامنه‌ی این سکوت را گسترش دهند حتا از پوشیدن کفش خودداری می‌کردند تا زندانیان متوجه‌ی آمد و رفت‌شان در محل نشده و از سوی دیگر سکوت مطلق آن‌جا شکسته نشود. گاه نیز تلاش می‌کردند به این وسیله کسانی را که ممکن بود حرفی با هم رد و بدل کنند به دام اندازند. این سکوت و بی‌خبری از اطراف، احساس عدم امنیت و کسالت روحی شدیدی را در زندانیان به وجود می‌آورد.

---

212 بایستی در نظر داشت که گاه افزون بر شکنجه‌های جسمی و روانی، مشکلات ذهنی و سؤالات بی‌پایان سیاسی، ایدئولوژیک و تشکیلاتی زنان به بند کشیده شده نیز مزید بر علت می‌شد و شرایط را به گونه‌ای طاقت‌فرسا و جانکاه سخت می‌نمود. چرا که به خاطر چیزی شکنجه می‌شدی که خودت هم با آن موافق نبودی. حفظ مرزهای اصولی در این شرایط برای کسانی که از تجربه‌ی محدود سیاسی و اجتماعی برخوردارند، بسیار سخت است.

این‌نوع شکنجه‌ها را باید در یک ظرف ۱۴ ماهه‌ی آکنده از ترس[۲۱۳] و دلهره، استرس و اضطراب، خستگی و کوفتگی، یأس و ناامیدی، بی‌اعتمادی، بی‌آیندگی، نفرت و انزجار، اندوه و درد و... دید و آن‌گاه به تجزیه و تحلیل آن پرداخت.[۲۱٤]

در بسیاری موارد وقتی نمی‌دانید تا کجا می‌توانید شکنجه‌ی فیزیکی را تحمل کنید، وحشت از مجبور شدن به همکاری در اثر شکنجه، خود یک عذاب دائمی است.

این واقعیت را نبایستی از نظر دور داشت که هدف از اعمال شکنجه‌های روانی، قبل از آن‌که دست‌یابی به اطلاعات باشد، شکستن و فروپاشی روانی زندانی و کشاندن او به موضع ندامت است. از همین روی، بازجویان نخست زندانی را به لحاظ جسمی تحلیل برده و سپس تلاش می‌کردند از ترکیب شکنجه‌های جسمی و روانی برای شکستن آن‌ها استفاده کنند.

۱۱

اگر در قرون وسطا کلیسا به بهانه‌ی اختلافات نظری و باورهای مذهبی، مخالفان و دگراندیشان را آهسته- آهسته بر آتش بریان می‌کردند، در واحد مسکونی زندانیان را نه تنها به لحاظ جسمی که به لحاظ روانی نیز بریان می‌کردند؛ شکنجه‌ای که دردناک‌تر و هول‌انگیزتر بوده و اثرات آن تا مدت‌های طولانی پس از رهایی از آن شرایط نیز بر قربانی باقی می‌ماند. تأثیر ویرانگری این گونه شکنجه‌های روانی تا آن‌جایی بوده که حتا بعضی از زندانیان فروپاشیده از نظر روانی، برای مدتی طولانی با بازتولید آن‌ها همچنان به آزار و اذیت خود می‌پرداختند.

بازجویان به جنگ با انسانیت رفته بودند و زندانی باید نشان می‌داد که با دنیای انسانی و ارزش‌های آن قطع ارتباط کرده و آن‌ها را به فراموشی سپرده است. موردهایی که در پی خواهد آمد، می‌تواند بخشی از ابعاد این شکنجه و اثرات روانی آن بر قربانی را فاش کند:

- گاه بازجویان برای پیش‌برد سیاست غیرانسانی خود، کابل را به دست زندانی داده و او را مجبور می‌کردند تا آن را بر تن دوست و همراه خود فرو آورد. این عملی بود که بارها در واحد مسکونی اتفاق افتاده بود. یکی از افرادی که مورد این نوع تنبیه قرار گرفته بود می‌گوید:

---

213 مکانیزم صید گنجشککی توسط مار را در نظر بگیرید. موفقیت صیاد تنها حاصل تلاش و تبحر او نیست بلکه این گنجشک و یا صید است که به خاطر ترس، اضطراب و درماندگی به سوی صیاد می‌رود. او در آن لحظه باور ندارد که بالی برای پریدن و دور شدن از خطر دارد.

214 شکنجه، نوعی از عذاب جسمی است که برای دوره‌ی معینی تولید درد می‌کند. ولی احساس شکنجه شدن و یا ترس از شکنجه می‌تواند دائمی باشد. بسیاری می‌گویند از این که دوستانشان شکنجه می‌شدند رنج می‌بردند این واقعی است ولی بخش بزرگی از این رنج مربوط به خود فرد است و احساسی که به او دست می‌دهد که الان نوبت من است.

می‌دانستم که او تحت فشار مجبور به انجام این کار شده است. او تنها شلاق را روی سرم گذاشت. سنگینی شلاق را حس می‌کردم. ضربه‌ای نمی‌زد. فقط خیلی آرام کابل را به سرم می‌زد. نمی‌توانستی آن را ضربه به حساب بیاوری. من از سنگینی آن حس می‌کردم که چقدر او تحت فشار است و عذاب می‌کشد.

اما آن کس که مجبور به این عمل شده بود، هیچگاه نمی‌توانست و نمی‌تواند درک کند که دوستش تا کجا در آن لحظه با او حس همدردی داشته است.

یکی از زندانیان واحد مسکونی که در اثر مقاومت زیر شکنجه کف پاهایش سوراخ شده است، در مورد تجربه ی خود از بدترین نوع شکنجه می نویسد:

یك سال و چند هفته از اسارت ما در واحد مسکونی گذشته بود. دیگر رمقی برایم باقی نمانده بود. به خاطر شرایط فوق العاده ناهنجار واحد مسکونی، از چند ماه پیش به این نتیجه رسیده بودم که بازجویان نه تنها در صدد از میان بردن اعتقادات ما بلکه نابودی همه‌ی هستی ما به عنوان یک انسان هستند. از نظر آن‌ها کوچکترین نشانه ای از مهربانی، دوستی و دلسوزی نیز اعتقاد سیاسی محسوب می شد و بروز آن در فرد باعث ایجاد فشار مضاعف و غیرقابل تحملی از سوی بازجویان می شد.

نزدیك ۹ ماه از زمانی که همه ی زندانیان تحت فشار واحد مسکونی در حضور جمع اعتراف کرده بودند که نه تنها سازمان مجاهدین را قبول ندارند بلکه دلایل کافی برای محکومیت آن نیز دارند، گذشته بود.[۲۱۵] بعد از تحمل آن همه سختی، صحبت علیه مجاهدین به راحتی از سوی افراد پذیرفته می‌شد. چاره ای جز آن نبود. از طرفی برای بسیاری از ما دیگر سازمان مطرح نبود. ما در شرایطی که خود را آهسته- آهسته می باختیم، با تمام توش و توانمان تلاش می کردیم که تنها روح انسانی خود را حفظ کنیم.

می دانستیم مردن نیز میسر نیست. چرا که در قبرها[۲۱۶] به چشم دیده بودیم پیکر خون آلود " ر- د" را که در دستشویی خودکشی کرده و در میان چادری پوشیده بود، روی زمین می کشاندند و به جای نامعلومی منتقل می‌کردند. هفته‌ها بعد او را با حالی نزار دوباره به جمع گروهی که به طور مدام در زیر فشار و تنبیه بودند، برگرداندند.

---

215 منظور افرادی است که در شرایط مدام تنبیهی قرار داشتند. وگرنه حساب آنان که از ابتدا به منظور همکاری به واحد مسکونی آورده شده بودند، جدا بود.

216 تعدادی از زندانیان واحد مسکونی را برای مدتی به "قبر"ها انتقال داده بودند.

ما محکوم به زیستنی چون مردگان بودیم. ... نمی‌بایست صدایی از ما برمی‌خاست یا که روحی در ما ابراز وجود می‌کرد. همه باید تا قعر نیست شدن پیش می‌رفتیم. حتا رد نگاه‌هایمان نیز دنبال می‌شد. از این رو یا سرها به زیر انداخته می شد یا نگاه‌ها در نقطه ای از دیوار به روی هیچ دوخته می‌شد.

توان همه تحلیل رفته بود. شکنجه‌های جسمی و روحی، فشار مداوم بازجویان، خوش‌رقصی توابان کم سن و سال و خام، همراه با عصبانیت و سرکوفت مسئولان بند که از ابتدای راه‌اندازی واحد مسکونی، خود نیز از همه‌ی امکانات محروم شده بودند، همه‌ی دریچه‌ها را به روی ما می‌بست.

در همین ایام (آخرین روزهای برپایی واحد مسکونی) سعید یکی از بازجویان مرا به اتاقی برد. یکی از بچه‌ها را روی تخت شکنجه خوابانده بودند. نمی‌دانستم چرا آن جا هستم. سعید با شخصی که روی تخت بود چند لحظه صحبت کرد. بعد به طرف من برگشت. همزمان با گذاشتن دستش روی بینی‌اش مرا دعوت به سکوت کرد و به سرعت کابلی فلزی را به دستم داد. در جا خشکم زد، هیچ وقت فکر نمی‌کردم در چنین موقعیتی قرار بگیرم. سعید منتظر ایستاده بود و به من نگاه می‌کرد. این که او مرا دعوت به سکوت کرده بود بدان معنی بود فردی که روی تخت شکنجه بود نمی‌دانست چه کسی در داخل اطاق است و همین جای شرم را از میان برده و مرا در موقعیت آسان‌تری قرار می داد...

به سرعت این فکر از ذهنم گذشت: محال است بشود گفت، نه...

بلافاصله توجیه عمل در ذهنم پدیدار شد: ضربه‌های من ضعیف‌تر از ضربه‌های بازجو است و او درد کمتری خواهد کشید. در حالی که از روی چهره ام به سختی تلاطم درونم پیدا بود، شلاق سنگینی را که برای اولین بار لمس می کردم، بالا بردم؛ شلاقی که خود نیز مزه‌ی درد بی انتهای آن را چشیده بودم. ضربه‌ی سوم را که زدم، سعید با لبخندی پیروزمندانه اشاره کرد که کافی است و مرا بی سر و صدا از اطاق شکنجه بیرون فرستاد.

سال‌ها از آن ماجرا می‌گذرد، اما این درد همچنان با من است. هیچ گاه عمق و وسعت آن کوچکتر و یا سوزش آن کمتر نشده است.

در آن روز متعجب بودم و خوشحال که ماجرا به سرعت به پایان رسید. فقط سه ضربه! من در دنیای خود به درد آن زندانی فکر می‌کردم؛ دردی را که من در بدنش ایجاد کرده بودم، با معیارهای شکنجه و دردی که خود تجربه کرده بودم، می‌سنجیدم. ضربه‌هایم آرام بود، کم بود، کوتاه بود، فقط سه ضربه بود، سه ضربه. من بعد از آن نیز دو سال دیگر در زندان بودم.

آن روز نفهمیدم که این شکنجه، بیش از آن که برای زندانی مقاومی که در آخرین روزهای واحد مسکونی اثری از زندگی، عقیده و اظهارنظر از خود نشان داده بود، شکنجه باشد، برای من که در تله‌ی بازجویان گرفتار شده بودم، شکنجه بود.

حالا معنی لبخند پیروزمندانه‌ی بازجوی حرفه‌ای اوین را می‌فهمم. او با توجه به شناختی که از من داشت می‌دانست که من زیر بار فشار این عمل هرگز کمر راست نخواهم کرد. او می دانست که درد بزرگی را تا ابد بر جان و دلم نشانده است. دردی که همچنان قلبم را در خود می‌فشارد و با تار و پودم عجین شده است. من در آن روز واقعاً چاره‌ای نداشتم. بازجویم می‌دانست که بچه‌ها در اثر فشارهای طاقت‌فرسای واحد مسکونی در لاک خود فرو رفته اند. او دریافته بود که هنوز نفس بچه‌ها بوی عطر انسانی دارد اگر چه در زمستانی سهمگین خود را زیر خروارها برف پنهان کرده‌اند اما چه بسا به هنگام چه چه بلبلان و جیك جیك گنجشکان در آغاز فصل دیگری از زندگی شان، هنگامی که دوباره خورشید آزادی از پس این دوران تاریك دهشتزای کور بربتابد، اینان نیز عاشقانه سرود زندگی خواهند خواند. من نیز یکی از این متهمان بودم، از متهمانی که او هرگز باور نکرده بود که آن‌ها را رام خود کرده و از آن‌ها تواب ساخته است.

من درس چگونه مقاومت کردن زیر شلاق را می‌دانستم، آموخته بودم که رنج شکنجه تمام می‌شود. و این آگاهی در هنگام شکنجه شدن مرا تا مرز مرگ برده بود.

هنگامی که درد در تمام استخوان‌ها می‌پیچد، هیچ چاره‌ای نیست جز فریادی ناخواسته که از درون سلول‌ها تا انتهای حنجره ادامه پیدا می‌کند. اما این فریاد ممتد که بی انتها به نظر می‌رسد، در لحظه‌ای به پایان می‌رسد. من اما این درد جان سوز را تا پای گور با خود خواهم برد، تا رگی در تنم خون را به گردش در می آورد و تا عصب و حسی از من باقیست این درد در تمام سلول‌های من خواهد پیچید و شکنجه‌ی روح من همواره ادامه خواهد داشت.

- در یکی از دفعاتی که بازجویان بی‌محابا به زندانیان واحد مسکونی حمله کرده و آن‌ها را زیر ضربه‌های شلاق گرفته بودند، یکی از افرادی که شدیداً زیر فشار بوده و مورد تحقیر قرار گرفته بود، ناگهان بدون آن‌که کنترلی داشته باشد، از فرط ترس و اضطراب در لباس خود ادرار می‌کند. بازجوها با مشاهده‌ی این صحنه، ضمن آن‌که به طور دیوانه‌واری می‌خندند او را مورد تمسخر و تحقیر قرار می‌دهند. این تحقیر و تمسخر هرگاه که او را می‌دیدند تکرار می‌شد.

- یک زندانی را مجبور می‌کنند تا در مقابل پرسش سعید(یکی از بازجویان) که از او می‌پرسد: خدای تو کیست؟ بگوید: تو! و سپس وی را وامی‌دارند که به این "خدا" تسلیم شده و در برابر او سجده کند. این زندانی، بعدها دلیل انجام این کار را این‌گونه عنوان می‌کند: نمی‌خواستم به دست من شلاقی دهند تا بر پیکر دیگری فرود آورم.

- روزی سعید یکی از بازجویان در میان زندانیان حاضر شده و سؤال می‌کند: "چه کسی حاضر است تیرخلاص بزند"، با توجه به شرایط و فضای واحد مسکونی و در یک گیجی و پریشانی مطلق، تعدادی از زندانیان در یک تضاد و کشمکش شدید روحی و روانی مجبور به بلند کردن دست خود می‌شوند، بدون آن‌که به کار خود آگاه باشند.
یکی از زنان می‌گوید:

در آن لحظه بزرگترین کشمکش من این بود که هر تصمیمی بگیرم ممکن است مجبور به اثبات آن شوم. اگر دستم را بلند کنم، این احتمال هست که شب به سراغم بیایند تا آن را در عمل اثبات کنم. یا این که ممکن است این موضوع تنها آزمایشی باشد که از طریق آن بخواهند افراد مقاوم را شناسایی کنند. اگر دستم را بلند نکنم ممکن است با تشدید فشار مجبورم کنند تا برای بریدن از مواضعم تیرخلاص بزنم.

هرچند چنین چیزی هیچ‌گاه اجرا نشد و صورت واقعی پیدا نکرد، ولی فردی که دست خود را بلند کرده، سال‌ها بعد با یادآوری آن، همچنان فشار طاقت‌فرسایی را تحمل می‌کند و با کابوسی بزرگ دست به گریبان است.

- بسیاری از زندانیان که در فاز سیاسی و در خلال تظاهرات‌های خردادماه ۶۰ دستگیر و در کاخ دادگستری، اصطبل جهانبانی و آپارتمان‌های اوین بودند، در روزها و ماه‌های اول اسم واقعی خود را نمی‌دادند و تعدادی از آن‌ها دارای اسامی مستعار بودند.[۲۱۷] زندانیان به شوخی و در میان خود به آن‌ها نام‌های پرندگان و بعضی حیوان‌ها و میوه‌ها را داده بودند و اتاق‌هایی در بند نیز به این نام‌ها خوانده می‌شدند. موضوع در بند جنبه‌ی شوخی و مزاح داشته و وجه منفی نداشت. بازجویان که کلیه‌ی اطلاعات بند را داشتند، از این مسئله سوءاستفاده کرده و این بار از موضعی تحقیرآمیز افراد را به نام گذشته‌شان خوانده و مورد آزار و اذیت قرار می‌دادند. زندانی‌ای که در بدو دستگیری

217 تعدادی که پیش از ۳۰خرداد دستگیر شده بودند با توجه به جو جامعه به خاطر چنین رفتاری زیر شکنجه‌های وحشیانه نرفته بودند و بقیه نیز در خلال تظاهرات‌های موضعی خرداد ۶۰ دستگیر شده بودند و هنوز بازجویی نشده بودند و تحت شکنجه‌های وحشیانه رژیم قرار نگرفته بودند و غالباً حتا خبری از تحولات جامعه نیز نداشتند.

از دادن نام خود امتناع کرده بود، در موقعیتی قرار داشت که قادر به انجام واکنشی در مقابل تحقیر بازجویان نبود.
گاه این موضوع تا آن‌جا ادامه می‌یافت که زندانیان را به نام حیوان‌ها خوانده و آن‌ها مجبور بودند صدای حیوان مزبور را در آورند(پارس کنند و یا عرعر کنند). گاه زندانی را مجبور می‌ساختند که بارها بنویسد: "من خر هستم".

- در بسیاری موارد، زمان نوبت‌های غذایی و یا زمان استفاده از دستشویی و... را با زدن ضربه‌های کابل بر سر زندانیان اعلام می‌کردند.
انجام هر یک از کارهای معمول روزانه در آن‌جا، همیشه توأم با شکنجه بود؛ شکنجه‌هایی که آثار آن، بدون شک، تا مدت‌های طولانی باقی می‌ماند.

- در بیشتر اوقات در ۸ ماه اولیه، افراد زیر بازجویی را که اغلب از انفرادی‌های گوهردشت به واحد مسکونی آورده شده بودند، چشم‌بسته رو به دیوار با فاصله از یکدیگر می‌نشاندند. در بقیه‌ی مواقع به میان جمع توابان که همیشه در اتاقی جدا زندگی می‌کردند ولی در زمره‌ی زندانیان واحد مسکونی بودند، برده می‌شدند. بنا بر این، در تمام مدت ۱٤ ماه به ندرت این افراد امکان برخورد، صحبت یا تماس با یکدیگر را می‌یافتند. به دیگر سخن، در بدترین شرایط ممکن کاملاً تنها بودند و حتا نگاه‌هایشان نیز کنترل می‌شد. این تنهایی و فشار تا آن‌جا بود که یکی از زندانیان واحد مسکونی در رابطه با یکی از زیباترین و به یادماندنی‌ترین لحظه‌های زندگی‌اش می‌گوید:

وقتی "م" را نزدیک من داخل اتاقی که چندین نفر دیگر هم خوابیده بودند خواباندند، او دستش را به دستان من رساند. دست‌هایمان را به‌هم فشردیم. من گفتم: احساس خوشبختی و سبکی می‌کنم. "م" نیز گفت: فقط از شکنجه می‌ترسیدم که حالا از آن نیز ترسی ندارم. [۲۱۸]

- زندانیان واحد مسکونی خود را احاطه شده در میان زندانبانان می‌دیدند. حتا توابان نیز دارای چنین نقشی بودند و دائماً رفتار و کردار آن‌ها را زیر نظر داشتند. یکی از زندانیان واحد مسکونی در رابطه با تجربه‌ی خود از این معضل می‌گوید:

روزی پشه‌ای وارد اتاق شد. در حالی که او خون دستم را می‌مکید، می‌گریستم. او اولین موجود زنده‌ای بود که زندانبان نبود!

218 این فرصت در همان روزهای اول و بعد از تحمل شکنجه به دست آمد. بعدها چنین امکانی هرگز وجود نداشت.

-"ف" کسی که از بدو ورود به واحد مسکونی به همراه "م" از بقیه جدا شده و به خاطر برخوردهای قاطع‌اش تحت شدیدترین شکنجه‌های جسمی قرار گرفته بود؛ کسی که در آن فضای وحشت‌انگیز و هولناک حتا در مواردی از دادن پاسخ ساده به پرسش‌های بازجویان نیز خودداری می‌کرد، در رابطه با چگونگی پذیرش مسئولیت در اداره‌ی واحد مسکونی و فشارهایی که تحمل کرده می‌گوید:

در زمانی که تواب‌های مسئول واحد مسکونی عرصه را بر همه تنگ کرده و دمار از روزگار بچه‌ها در می‌آوردند، من به خیال خودم به شکل مثلاً پیچیده‌ای برای آسوده شدن همه از جمله خود تواب‌ها به بازجویم اسماعیل گفتم: چرا فریده خانم و سهیلا را آزاد نمی‌کنید؟ آن‌ها چه گناهی کرده‌اند که باید در این شرایط به سر برند و از تمام امکانات محروم باشند؟ فشاری که این دو بر ما می آوردند بی انتها بود. فکر کرده بودم کاش لااقل آن‌ها را از این جا ببرند. آن‌ها ما را مسؤل شرایط کنونی خود که زندانی شدن دائم همراه ما در واحد مسکونی بود، می‌دانستند.

به‌زودی خبر دادند که بازجویان آن‌ها را به محل دیگری منتقل کردند و من بی‌خبر از همه جا فکر این را اصلاً حتا به مخیله ام نیز راه نداده بودم که خود قربانی دیگر این ماجرا خواهم بود. بازجویان من را به عنوان مسئول بند برگزیدند. همه در آن زمان می‌دانستند که من کوچکترین همکاری با بازجوها نکرده‌ام. حتا بازجویان این را به تواب‌ها گوشزد کرده بودند و یکی از سردسته‌های تواب‌ها گفته‌ی بازجویان را در مانوری که در میان بچه‌ها داد، با صدای بلند اعلام کرد.

به هر حال من از قبول مسئولیت بند با جدیت سر باز زدم، اما پذیرفته نشد و من به اجبار این بار ننگین و سنگین را برای مدت ٦ ماه (در آن‌جا و همه‌ی عمرم در بیرون) با رنج بر دوش خود حمل کرده و می‌کنم.

حسی که داشتم بسیار رنج آور بود. نمی‌خواستم در دو نقش بازی کنم. هم سر موضع باشم، هم همکار رژیم. در جایی قرار گرفته بودم که جز پذیرش مسئولیت امکان دیگری وجود نداشت. من در واقع نمی‌خواستم به دوستانم و یا حتا به بازجویم دروغ بگویم و یا به چیزی تظاهر کنم. به همین دلیل آن روز بعد از امتناع من در حضور بازجویان، وقتی که من و یکی از توابان کم سن و سال را برای معرفی به عنوان مسئول بند نزد دیگران بردند، دوباره اعتراضم را نسبت به این انتخاب اعلام کردم و سپس در حالی که ذره - ذره آب می‌شدم رو به بچه‌ها کرده و گفتم: دیگر دوستی در میان شما نخواهم داشت (در شرایطی که محال بود خودمان باشیم نمی‌خواستم کسی با من حرف بزند). دو روز اول تمام عضلات صورتم درد می کرد. آن قدر

تحت فشار بودم که حس می کردم صورتم کج شده است . دردی نامنقطع در تمام نقاط صورتم در گردش بود. قبلاً هرگز حتا چیزی شبیه این را نیز تجربه نکرده بودم.

از آن به بعد سعی کردم تا آن‌جا که ممکن است قضایا را رو راست و ساده برگزار کرده و در عین حال از شرایط به وجود آمده برای آسان کردن زندگی همه استفاده کنم. با تمام وجودم کارهایی چون جارو کردن محل و یا پهن‌کردن لباس بچه‌ها روی طناب در موقع باریدن برف و... را به گونه‌ای که محسوس نباشد انجام می‌دادم، چرا که در غیر این‌صورت مورد اتهام سرموضع بودن قرار می‌گرفتم (از زمانی که در موقعیت مسئول بند قرار گرفته بودم، عملاً جزو تواب‌ها محسوب می‌شدم).

با وجود آگاهی و شناختی که از رژیم داشتم از درگیری یا سیاست بازی با بازجویم به شدت طفره می‌رفتم. دلم نمی‌خواست آن‌ها را ببینم. به‌خاطر داشتن این احساس که مبادا از من گزارشی بخواهند، هر لحظه می‌مردم و زنده می‌شدم. خوشبختانه بازجوی من(اسماعیل) روحیه‌ی من را دریافته بود و از من گزارشی نمی‌خواست، اما من نیز در صدد کلک زدن و دورویی با او نبودم. در این رابطه احساس خجالت می‌کردم و نمی‌خواستم حرفی پیش بیاید که مجبور شوم دروغ بگویم.

بازجوی من با توجه به مقاومتی که کرده بودم و برداشتی که از من به عنوان فردی "صادق" داشت، تلاش می‌کرد که من جزیی از آن‌ها شوم. او حتا نزد توابان نیز از من با احترام نام می‌برد و به آن‌ها تأکید کرده بود که مرا به همه‌ی آن‌ها ترجیح می‌دهد و برگشتن من برایشان ارزش دارد. در واقع من نیز تحت تاثیر شرایط تحمیلی مصلوب‌الاختیار شده و از بازجویم رودست خورده بودم. هیچ پناهی نداشتم و در موقعیتی تنها گیر افتاده بودم، از درون تحلیل می‌رفتم و عملاً به هیچ تبدیل می‌شدم. در جایی قرار گرفته بودم که به من تعلق نداشت. حالا به تدریج من با بازجوها در شرایطی شبیه رودربایستی گیر کرده بودم و از خودم تهی می‌شدم. واحد مسکونی حالا دیگر برای من یك جهنم واقعی بود که در آن چندین برابر ماه‌ها و روزهایی که تحت شدیدترین شکنجه‌های جسمی بودم می‌سوختم.

۱۲

گروه اصلی زندانیان واحد مسکونی که اتفاقاً زیر بیش‌ترین فشارها بودند، نه تنها معتقد به تشکیلات در بند ۸ نبودند و در این چهارچوب نمی‌گنجیدند بلکه موضع مخالف آن‌هم داشته و حرکت‌ها و مواضع مسئولان تشکیلات در بند ۴ و ۸ را نیز تأیید نمی‌کردند. در

اثر گزارش‌ها و بازجویی‌های مسئولان تشکیلات، این افراد در میان بازجویان به "جناح چپ" بند معروف بودند و افرادی با کیفیت و در عین حال "صادق" شناخته می‌شدند. در واقع، چند تن از مسئولان تشکیلات بند ۴ عمومی که بعد از عدم تحمل فشارهای رژیم به همکاری گسترده با بازجویان دست زده بودند، برای خوش‌خدمتی و کاستن از بار مسئولیت خود تا توانسته بودند این دسته از افراد را خطرناک جلوه داده و آن‌ها را دارای تشکیلات دیگر و با خط و ربطی جداگانه معرفی کرده بودند. بازجویان بر اساس تصورات خود و نیز بر پایه‌ی چنین گزارش‌ها و بعضاً تحلیل‌هایی، در اولین مراحل، تمامی تلاششان کشف تشکیلات در بین این بخش از زنان مجاهد در بند ۸ بود. و از آن‌جایی که چنین چیزی وجود خارجی نداشت و هیچ یک از افراد وجود آن را نمی‌پذیرفت، شکنجه و فشار بازجویان که عدم وجود تشکیلات را باور نمی کردند، افزایش می‌یافت.

بازجویان با آن که پس از مدتی پی می‌برند که در بین افراد مورد نظر در بند ۸ روابط تشکیلاتی، آن گونه که آن‌ها تصور می‌کردند، وجود نداشته اما تلاش می‌کنند به زور شکنجه زندانیان را وادار به اعتراف به حضور در تشکیلات مزبور کنند. سرانجام نیز بعضی از زندانیان را مجبور کردند که به دروغ چارت تشکیلاتی مورد نظر آن‌ها را کشیده و عده‌ای را نیز تحت مسئولیت افراد بالاتر قرار دهند.

نکته حائز اهمیت آن است که بازجویان هیچ‌گاه راجع به تشکیلات زنان مجاهد در بند ۴ عمومی که در واقع مرکز ثقل فعالیت تشکیلات هواداران مجاهدین در آن‌جا بود، سؤالی نمی‌کردند!

بازجویان تلاش می‌کردند با تخلیه‌ی اطلاعات و اخذ اعترافات کتبی، شخصیت افراد را کاملاً درهم بشکنند و از این طریق به احساس‌هایی همچون بی‌پناهی و جداافتادگی در ذهن و روان آن‌ها دامن زده و هرچه بیش‌تر آن را تقویت کنند.

در مرحله‌ی اول بازجویی، کلیه سؤال‌ها به منظور دست‌یابی به اطلاعات پیرامون تشکیلات در بند ۸ و کسانی که در اوین بودند دور می‌زد. آن‌ها باید به پرسش‌هایی از قبیل:

به سازمان اعتقاد دارید؛ مسئولین تشکیلات چه کسانی بودند؛ کی تصمیم گیرنده اصلی بود؛ مسئول شما در تشکیلات که بود و مسئولیت و رده شما چه بود؛ چگونه تصمیمات تشکیلاتی گرفته می‌شد؛ چگونه و با چه مکانیسمی از فروشگاه زندان خرید می‌کردید؛ اسم افراد سرموضعی و...؟ مدام پاسخ می‌دادند.

در این دوران آن‌چه که در درجه‌ی اول اهمیت قرار داشت، به دست آوردن بهانه برای آوردن فشار و شکستن افراد و تسخیر قلب و روح و ذهن آن‌ها به منظور کسب اطلاعات بود. این دوره اوج وحشی‌گری بازجویان بود و هیچ‌گونه برخوردی که ممکن است بین دو انسان انجام گیرد، وجود نداشت. در حالی که بعد از مدتی، از آن‌جا که

بازجویان به طور شبانه‌روزی در محل زندگی می‌کردند و تجربیاتی را نیز کسب کرده بودند، شیوه‌ی برخورد و بازجویی‌شان تغییر کرد. در مواردی حتا تلاش می‌کردند از طریق ایجاد روابط عاطفی، افراد تحت فشار را بشکنند. برای مثال حامد که اتفاقاً صدای زیبا و رسایی داشت، با پوشیدن لباس‌های تمیز و شیک، در محل حاضر شده و به قول زندانیان واحد مسکونی، در حالی که پس از مدت‌ها فشار دیگر رمقی برای کسی نمانده بود، به "شکار" افراد می‌پرداخت. او با انتخاب سوژه تلاش می‌کرد به نوعی او را تحت فشار عاطفی قرار دهد. در چنین شرایطی بروز عارضه‌ی "سندروم استکهلم"[۲۱۹] که پدیده‌ای به غایت پیچیده و غیرعادی است، در بعضی افراد طبیعی به نظر می‌رسید.

بعد از شکنجه‌های بسیار وقتی متوجه شدند "ف" روی تخت و زیر سِرُم هم حاضر به دریافت برگه‌ی بازجویی نیست، یکی از زندانیان را مجبور کردند[۲۲۰] در حالی که اتاق را جارو می‌زند به او نزدیک شده و به شکلی آهسته که گویا خبر و اطلاعاتی را مخفیانه به او می‌رساند، به او بگوید: "همه اطلاعات از سوی عفت خلیلی داده شده و مقاومت بی‌فایده است".

در نتیجه‌ی این برخورد، "ف" که شدیداً تحت فشار بود، می‌پذیرد که بازجویی پس دهد. او می‌گوید:

> *فریده(یکی از توابین) را صدا کرده و از او خواستم که به من برگه بازجویی دهد. سپس صدای سعید(یکی از بازجویان) را شنیدم که به عمد و با صدای بلند می‌گفت که همه بشنوند: که این‌طور "ف" می‌خواهد بنویسد! حالا ببینم، تا بعد شاید به او برگه بازجویی بدهم... وقتی برایم برگه بازجویی آوردند از گرفتن آن خودداری کردم. چون دریافتم که از این مسئله سوءاستفاده می‌کنند و این نقشه‌ای از جانب بازجویان بوده است.*

در دومین مرحله از بازجویی‌ها، پیرامون افراد سرموضعی در واحد مسکونی پرس و جو می‌شد و افراد مجبور بودند در رابطه با کسانی که در واحد بودند پاسخ داده و تک‌نویسی کنند. سپس دامنه‌ی این بازجویی‌ها و پرسش‌ها تا کلیه‌ی کسانی که فرد می‌شناخت، گسترده می‌شد. در مرحله‌ی آخر، فرد باید به خود می‌پرداخت و همه‌ی

---

219 سندروم استکهلم به احساس و رفتار گروگان‌هایی اطلاق می‌شود که در برابر گروگانگیرهای خود دچار نوعی احساس سمپاتی می‌شوند. روانشناس‌ها این پدیده را به نوعی جزو واکنش های دفاعی می‌شمرند. این اصطلاح از حادثه گروگان گیری که در سال ۱۹۷۳ در استکهلم به وقوع پیوست، گرفته شده است. در پایان یک گروگان‌گیری ٦ روزه در یک بانک واقع درمرکز استکهلم، تعدادی از گروگان‌ها به طور واقعی در برابر تلاش‌هایی که برای نجات جانشان به عمل امده بود، مقاومت کردند و بعدها نیز از دادن شهادت بر علیه گروگان‌گیرها امتناع کردند.

220 پذیرش این امر از سوی زندانی مزبور با توجه به اطلاعاتی که لو رفته بود می‌توانست از روی احساس مسئولیت و توأم با دلسوزی بوده باشد.

زوایای روحی خود را روشن می‌ساخت. گاه افراد، برای امتناع از پاسخگویی به پرسش‌های بازجو، به نوشتن در مورد خود، روی می‌آوردند.[۲۲۱]

۱۳

۹ نفر از افراد مسئول و گرداننده‌ی تشکیلات بند ۴ عمومی در زیر فشار قرار گرفته بودند. آن‌ها همراه با دیگر افراد واحد مسکونی نگهداری نشده و ساکنان واحد مسکونی جز در چند مورد آن‌ها را ندیده بودند. اکثریت‌شان به همکاری گسترده با بازجویان رسیده بودند و از تعدادی از آن‌ها گاه برای چک کردن و تطبیق نوشته‌های افرادی که زیر بازجویی بودند نیز استفاده می‌شد. با این حال در بعضی موارد آن‌ها نیز در وضعیت رقت‌باری نگهداری می‌شدند.[۲۲۲] همکاری گسترده این عده، فشار را روی آن دسته از مسئولان تشکیلات که به همکاری وسیع با بازجویان نرسیده بودند، بیش‌تر کرده و شرایط را برایشان بسی بغرنج‌تر و سخت‌تر می‌کرد. به همین دلیل قدرت مانور این افراد به‌طور مضاعفی کم‌تر می‌شد. یکی از آن‌ها در مدت کوتاهی دچار ۱۰ کیلو کاهش وزن شده بود. گاهی بازجویان، پیش و پس از شکنجه، از مسئولان سابق تشکیلات می‌خواستند که با فرد تحت فشار صحبت کرده و او را متقاعد به همکاری و در اختیار گذاردن اطلاعاتش کنند. تعدادی از آن‌ها، پیش از آمدن به واحد مسکونی، مدتی را در اوین به سر برده و در خلال دوران واحد مسکونی نیز چندین بار به اوین و بخش ۲۰۹ آن بازگردانده شده بودند.

تحلیل این که چرا آن‌ها به چنین وضعی دچار شده بودند، چندان پیچیده نیست. در زیر فشار گاه در ذهن انسان گرایش و تمایل شدید و در عین حال آزاردهنده‌ای به از میان برداشتن کسانی که از نظر او در ایجاد فشار مقصرند، پدیدار می‌شود. در ذهن توابان و آن‌هایی که شکسته بودند، ایجادکنندگان فشار زندانیان مقاومی بودند که به جرگه‌ی آن‌ها نپیوسته بودند. برای همین در آن‌ها گاه تمایل عجیبی به ویران کردن و تخریب همه چیز موج می‌زد؛ تمایلی که ناشی از طغیان عجز، ناتوانی و درماندگی در فرد است. از آن لحظه که اصول و قواعد بنیادی زندگی انسان تغییر می‌کند، خیانت "وفاداری" و "صداقت" نام می‌گیرد؛ دنائت و پستی، "شرافت" شمرده می‌شود و دروغ و فریب، "حقیقت" جلوه داده شده و انحطاط و فروپاشی اخلاقی ابعادی باورنکردنی می‌یابد. تن دادن به پستی تا آن‌جا پیش رفته بود که بازجویان پاهای سالم یکی از افراد رده بالای

---

221 این تجربه را من نیز پشت‌سر گذاشته‌ام. گاه برای آن‌که از نوشتن در مورد دیگران پرهیز کنم و یا اطلاعات مهم‌ترم را ندهم به نوشتن در باره‌ی خود می‌پرداختم.

222 بایستی توجه داشت که این افراد خود نیز قربانی نظام حاکم بر زندان‌ها بودند.(بدون آن‌که مسئولیت فردی آن‌ها را زیر سؤال ببریم) هدف از بیان این مطالب توضیح شرایط و فشاری که زندانیان متحمل می‌شدند می‌باشد و نه کینه‌کشی‌های کور و بی‌منطق.

تشکیلات بند ۴ را بدون آن‌که آسیبی دیده باشند، باندپیچی کرده بودند تا به این ترتیب او افرادی را که هنوز حس همدردی و یا تمایل به کمک داشتند، شناسائی کرده و به بازجویان گزارش دهد.[۲۲۳] در نگاه بازجویان، فردی که به درستی توبه کرده و همسان و هم‌هویت با آن‌ها شده بود می‌بایستی از گذشته‌ی خود فاصله می‌گرفت. این "فاصله" می‌بایستی با نفرت از دیگران و نفرت از گذشته خویش توأم می‌بود. او می‌بایستی همان کینه‌ای را به فرد آسیب دیده از شکنجه می‌داشت که بازجو و شکنجه‌گر داشت. در این‌جا، کوچکترین ترحمی نسبت به فرد شکنجه شده نشانگر عدم بازگشت واقعی زندانی بود.

برای چند روز(در ماه نهم تشکیل واحد) نیز مسئولان سابق تشکیلات بند ۴ را به شکل نفوذی در میان زندانیان واحد مسکونی قرار داده بودند تا آن‌ها با سرموضعی نشان دادن خود، اطلاعات لازم را از زندانیان کسب کرده و به بازجویان انتقال دهند.

یکی از زندانیان تحت شکنجه در حالی که روی تخت بازجویی و با پاهایی به شدت آسیب‌دیده بسته شده بود، صدای عفت خلیلی یکی از مسئولان تشکیلات بند ۴ را می‌شنود که از پشت پرده با صدایی آهسته و کشیده، به شکل نجوای "ارواح" در فیلم‌ها، با تکرار نام او و با گفتن این که "تو بریده‌ای... تو بریده‌ای..." سعی می‌کند این موضوع را به او القاء کند تا دامنه‌ی فشارهای روحی روی او را افزایش دهد.

بعید می‌دانم که همه‌ی توابان هنگامی که به پستی و رذالت تن می‌دادند، بر این سقوط و انحطاط آگاه بوده باشند.

در دورانی که حداکثر فشار روی زندانیان واحد مسکونی بود، زهرا (سهیلا) و چند نفر از توابانی که در شعبه‌های بازجویی اوین کار می‌کردند نیز به قزل‌حصار منتقل شده بودند تا با خواندن بازجویی‌ها، میزان و عیار واقعی بودن آن‌ها را نزد بازجویان فاش کنند. یکی از زنانی که تجربه‌ی حضور در واحد مسکونی را دارد، می‌گوید:

> *یکی از کسانی که در بازخوانی متن بازجویی‌ها همکاری می‌کرد، وقتی من را دید، گفت: تو باید فلانی باشی! پرسیدم از کجا فهمیدی...؟ گفت: از نوشته‌هایت فهمیدم که صاحب آن باید قیافه تو را داشته باشد.*

مسئولان سابق تشکیلات بند ۴ و به ویژه توابانی که در شعبه‌های اوین همکاری می‌کردند و به قزل‌حصار منتقل شده بودند، با خواندن متن بازجویی‌ها، مواردی را که به نظرشان مهم می‌آمد به اطلاع بازجویان می‌رساندند. این افراد گاه مسائل را بزرگ کرده و تحویل بازجوها می‌دادند. بسیاری از خط و ربط‌های برخورد با افراد نیز از

---

223 این که او تحت فشار و عذاب واحد مسکونی مجبور به این کار شده بود یا گریزی از انجام آن ممکن بود، برای من پوشیده است.

طریق آن‌ها به بازجویان داده می‌شد. آن‌ها حتا تلاش می‌کردند دایره‌ی تشکیلات و نفوذ خود را هرچه گسترده‌تر نشان دهند تا علاوه بر کسب اعتبار برای خود، با زیر فشار رفتن تعداد بیشتری از افراد و بریدن آن‌ها، به لحاظ روانی توجیهی برای ضعف خود بتراشند. چرا که همه‌ی ما به تناسب نیازهای طبیعی، نیازهای اولیه‌ی انسانی و حتا گاه حقیرمان، در پی آنیم که برای اعمال خود توجیهات و دلایلی دست و پا کنیم.

تعدادی دیگر از توابان که همراه با زندانیان واحد مسکونی زندگی می‌کردند، چنان در سیستم حاکم بر واحد مسکونی حل شده بودند که به عنوان چشم و گوش بازجویان عمل کرده و در نقش نگهبان و اهرم فشار روی دیگر زندانیان فعال بودند. این افراد که غالباً از بند ۳ واحد ۳ به واحد مسکونی منتقل شده بودند، هیچ‌گاه دوباره بازجویی نشدند. با این‌که آن‌ها نیز در شرایط نابسامانی به سر می‌بردند، اما از روابط نسبتاً آزادتری در میان خود برخوردار بودند.

هنگامی که آن‌ها و ساکنان اصلی واحد مسکونی را در یک اتاق قرار می‌دادند، وظیفه‌ی آن‌ها این بود که علاوه بر مراقبت از کسانی که زیر بیش‌ترین فشار بودند، کلیه‌ی حرکت‌هاشان را نیز زیر نظر داشته و لحظه به لحظه به بازجویان گزارش دهند.

در تمام این مدت توابان تلاش می‌کردند با ایجاد "جبر جو" دامنه‌ی فشارها را تا آن‌جا که ممکن است افزایش دهند. "جبر جو"، جو خشن و ناشناخته‌ای است که می‌تواند حتا بدون شلاق و پابند و دستبند هم ایجاد فشارهای هولناک کند.[۲۲۴]

به این ترتیب توابانی که به قول بازجوها زودتر به فطرت انسانی خود نزدیک شده(یا این‌گونه وانمود می‌کنند) و همکاری می‌کنند، بیش‌ترین فشارها را وارد می‌آورند.[۲۲۵] آن‌ها همچنین با انجام کارهای ایذایی، دادن فحش، مسخره و تحقیر کردن و زدن اتهامات مختلف، دامنه‌ی فشار را افزایش می‌دادند. موردی پیش آمده بود که آن‌ها در اقدامی هماهنگ، با زدن اتهام دزدی به زندانیانی که تحت فشار بودند، مدعی شده بودند که این زندانیان اجناس شخصی آن‌ها را برداشته‌اند. بازجویان نیز برای ایجاد فشار بیش‌تر، قربانیان این حیله‌های رذیلانه را زیر فشار بازجویی و ضرب و شتم برده تا مشخص سازند چه کسی از مربای توابان استفاده کرده است.

گاه با اجازه‌ی بازجویان، معصومه اسدی خامنه(سهیلا)، فریده و دیگر مسئولان گرداننده واحد مسکونی، با برگزاری جلسات عمومی، به تحقیر روحی افراد مبادرت

---

224 با "جبر جو" مریدان پرشور با احساس پوک، پروژه‌ی سردمداران را با های و هوی و جار و جنجال پیش می‌برند و عملاً بلندگو و عامل نقشه‌ها می‌شوند با این‌که خود در همان فضای پر از جبر البته نامرئی به سر می‌برند. در این حالت هر عاملی دلش می‌خواهد همه را مثل خودش ببیند؛ به همین دلیل تولید مثل می‌کند و چشم دیدن غیر خودش را ندارد.

225 در جامعه و حتا در میان گروه‌های سیاسی این نقش به عهده‌ی توده‌ها و کادرهای معتقد و تهییج شده قرار می‌گیرد و به این ترتیب نوع خطرناکی از استبداد شکل می گیرد.

کرده و با دادن ناسزا و آزار و اذیت‌های گوناگون، فشاری را که روی خودشان بود، روی زندانیان واحد مسکونی تخلیه می‌کردند. گزارش این‌گونه جلسات که به صورت رسمی اداره می شد و گفتگوهای رد و بدل شده توسط سهیلا تندنویسی و بعد از تنظیم به بازجویان ارائه می‌شد. در این جلسات تواب‌ها با انتخاب و دست گذاشتن روی یک نفر او را چون صیدی خسته و رنجور به میان گرفته و آماج حملات لفظی خود قرار می‌دادند. دیگران موظف بودند همراه آن‌ها او را که از نفس افتاده بود مورد آزار و اذیت روحی قرار دهند. در واقع این فرد وسیله‌ای بود تا دیگران با له کردن‌اش ثابت کنند دیگر چون گذشته نمی‌اندیشند، بریده و به ارزش‌های جدیدی رسیده‌اند. [۲۲۶] در موارد بسیاری توابان، ناظرانی را که در جلسه حضور داشتند تحت فشار شدیدی قرار می‌دادند تا علیه فرد به میان کشیده شده موضع‌گیری کنند. با این‌حال غالباً کسی حاضر به موضع‌گیری نمی‌شد و افراد در مقابل پرسش‌های توابان سکوت می‌کردند؛ سکوتی که در آن شرایط بسیار شرافتمندانه و گاه برای فرد مخاطره‌آمیز بود. در پاره‌ای مواقع زندانیان تحت فشار که در تنگنا قرار می‌گرفتند با دادن جواب‌های انحرافی اما مثبت، سعی می‌کردند به یاری فرد تحت فشار بشتابند. مثلاً "من خیلی از او خوشم نمی‌آید اما می‌دانم نه سر موضع است و نه..."

نظام جبارانه واحد مسکونی حکم می‌کرد که اگر تو به دوست و همراه خودت، یعنی فردی که ما او را "منافق" و "سرموضعی" می‌دانیم، وفادار بمانی، نشان داده‌ای که خود تو هم دست کمی از او نداری؛ بنابر این تو نیز چون او، سزاوار مجازاتی! اما اگر تو همراه و هم‌قدم با او نیستی، پس باید نشان دهی از فردی که چهره و نقش منافقانه‌اش برملاء شده روی‌گردانی و حاضری علیه‌اش شهادت بدهی و حتا اطلاعاتی که به ضرر اوست، در اختیار ما بگذاری.

در این مرحله تلاش می‌شد که خصم و دشمنی را در ذهن افراد تحت فشار جا بیاندازند. دشمن کسی نبود جز نزدیک‌ترین دوست، همراه و همرزم دیروز؛ دوستی که باید از وی بیزاری می‌جستی و نفرت‌ات را به او نشان می‌دادی. توجیه بازجویان و تواب‌ها این بود که "جمع، خود باید به مجازات فرد پرداخته و چهره‌ی او را مشخص سازد". به این ترتیب تلاش می‌شد از طریق وارد کردن فشار جمعی، فرد را به لحاظ روانی به مرحله فروپاشی برسانند.

---

226 در میان شمالی‌ها ضرب‌المثلی است به نام "سگ در مسجد افتاده". هنگامی که سگی به میان مسجدی می‌آید، کسانی که در مسجد حضور دارند ، تلاش می‌کنند با زدن لگد و یا دادن دشنامی سگ را به بیرون از مسجد هدایت کنند. این کار را به این دلیل انجام نمی‌دهند که سگ واقعاً نجس است. بلکه هر کس که می‌خواهد ثابت کند من پاکم، من مسلمانم، سگ را می‌زند. به تعبیر یکی از ساکنان واحد مسکونی، آن کس که در میان می‌افتاد حالت «سگ در مسجد افتاده» را داشت و هجوم دیگران به او، تداعی کننده تهاجم نمازگزاران به سگ بخت برگشته بود.

در این جلسات، ابتدا یکی از افراد، با دستاویز قرار دادن ساده‌ترین موضوعات، فردی را به میان کشیده و با مطرح کردن آن می‌گفت: تو این حرف را در فلان روز و در چنین موقعیتی زده‌ای و سپس دیگری آن را تأیید می‌کرد و حمله و هجوم به فرد از همه سو آغاز می‌شد. حتا شیوه راه رفتن و یا غذا خوردن فرد می‌توانست دستاویزی برای حمله به وی باشد. در این حالت گفته می‌شد: تو نحوه‌ی غذا خوردن و یا راه رفتن‌ات شبیه مجاهدین است و بر اساس رهنمود رجوی در این مورد عمل می‌کنی. و از همین‌جا نتیجه می‌گرفتند که فرد "سر موضع" است و مستوجب تحقیر، آزار و اذیت و کیفر. افراد حاضر در نشست مجبور بودند علیه فردی که به میان آورده شده بود فاکت‌هایی را مطرح کنند.

گاه حتا کسانی که فرد به میان آورده شده را می‌کوبیدند نیز مورد تحقیر توابان گرداننده‌ی نشست قرار می‌گرفتند. آن‌ها نیز متهم می‌شدند که فرد را به درستی زیر سؤال نبرده و با مطرح کردن موارد غیرجدی سعی می‌کنند مسئولان زندان را فریب دهند.[۲۲۷] فشاری که در این شرایط بر روی فرد وارد می‌شود غیر قابل تصور است. او در حالی که از همه سو محاصره شده است، مورد هجوم کسانی قرار می‌گیرد که تا چندی قبل دوستان و همراهان او بوده‌اند. در این‌جا دیگر پاسدار و بازجو و... در میان نیست و همین، فشار را به شکل بی‌سابقه‌ای افزایش می‌دهد. فریده یکی از کسانی است که در حضور بازجویان مورد چنین تنبیهی قرار می‌گیرد و در همان لحظه‌های اولیه بر روی صندلی اتهام، به خاطر استرس و فشار عصبی که روی او وارد می‌شود، دچار غش و ضعف شده و از حال می‌رود.

از دیگر مواردی که توابان، برای تحقیر زندانیان، با اجازه‌ی بازجویان به آن دست زده بودند، تشکیل جلسه‌ای بود به نام "مدرسه موش‌ها".

آن‌ها در این جلسه، از زندانیان می‌خواستند که در نقش "آقا خرسه"، "آقا خپله"، "نارنجی" و... ادای کاراکترهای کارتون مدرسه موش‌ها را در آورند. یکی از کم‌سن‌ترین تواب‌ها گرداننده‌ی نمایش بود. او تو سر فردی زده و مواردی را به او گوش‌زد می‌کرد. و یا رو به فردی کرده و می‌گفت: فلانی یادته منو می‌بردی و طلوع آفتاب را نشانم می‌دادی تا که انگیزه بگیرم؟

یکی از زندانیان واحد مسکونی در این مورد می‌گوید:

وقتی تواب کم سن و سالی که خود زندانی است شما را هل می‌دهد، توی سر

---

227 تنها سوگلی‌های واحد مسکونی اجازه‌ی فحاشی به دیگران را داشتند. در واقع داشتن چنین امکانی نوعی امتیاز محسوب می‌شد. این مورد زمانی اتفاق می‌افتاد که فرد خط انفعال در پیش می‌گرفت و می‌خواست به بازجوها بقبولاند که اطلاعاتش سوخته است. در این صورت بود که گستاخی توابین بیشتر می‌شد و سرانجام منجر به وخامت وضعیت فرد می‌شد.

شما می‌زند و یا با لحنی گزنده مورد تحقیرتان قرار می‌دهد بسیار دردناک است. [۲۲۸]

- بازجویان گاه یکی از زندانیان را که دارای فوق‌لیسانس فیزیک بود به طور تحقیرآمیزی وادار می‌ساختند تا با چشم بند در میان جمع ایستاده و مطالب مربوط به فیزیک را توضیح دهد.

تحقیر مستمر انجام گرفته از سوی بازجویان و توابان، یکی از بدترین فشارهای دوران مربوطه بود که برای مدت طولانی آثار آن در زندانیان واحد مسکونی باقی ماند. یکی از زنانی که مدت شش ماه در تابوت و واحد مسکونی به سر برده می‌نویسد:

یاد آن شب‌ها و روزها، یاد آن تحقیرها ، یاد هرم نفس‌های سعید در کنار گوشم، کاراته‌های با کنار دست که با شدت می خورد پشت گردنم، می افتم.
یاد تحقیری که وقتی از تو می‌پرسیدند: "خوبی"؟ و تو موظف بودی نه با کلام که با سه بار بالا و پایین بردن سرت با شدت هر چه تمام‌تر پاسخ احوالپرسی شان را بدهی و اگر می‌خواستی مناعت طبعت را حفظ کنی و سرت را فقط یك بار بالا و پایین ببری، لگد با پوتین بود که بر شقیقه‌ات می‌نشست.

- بازجویان در استفاده از هیچ ترفند و امکانی برای درهم‌شکستن زندانیان واحد مسکونی فروگذار نمی‌کردند. آن‌ها در یک مورد نیز فردی به نام "برادر محمود"(یکی از زندانیان سیاسی زمان شاه) را آورده بودند تا برای زندانیان در مورد مجاهدین و تجربیات خود سخنرانی کند.

۱۴

زندانیان واحد مسکونی یا مجبور بودند دست از همه چیز شسته و به همکاری مطلق با بازجویان بپردازند و یا با یافتن راهی، حساسیت بازجویان را تا حد ممکن تقلیل داده و تلاش کنند مجبور به همکاری نشده و به کسی صدمه نزده و در عین حال سلامت روانی خود را نیز حفظ کنند. امروز پس از گذشت بیش از دو دهه از برچیده شدن واحد مسکونی می‌توان به ارزیابی شیوه‌های مختلف برخورد افراد پرداخته و از آن تجربه

228 توابان خود نیز قربانی رفتار خشونت آمیز بازجویان و محیط دهشت‌زای واحد مسکونی بودند. آنان در استیصال و ناتوانی مطلق به همهویتی با بازجویان رسیده بودند. رفتارشان چیزی نبود جز تقلید از رفتار بازجویان. این ناتوانی و درماندگی، به تمایل آنان در استفاده از خشونت و به کارگیری آن نسبت به دیگران دامن می‌زد. در یک مورد اکبری تمامی زندانیان واحد مسکونی اعم از تواب و غیرتواب را تهدید به اعدام در همان روز کرده بود. در واکنش به تهدید او یکی از توابان از روی استیصال و یأس گفته بود: "برادر ما که همه چی رو گفتیم."

آموخت.
نمونه‌های زیر بازگوکننده‌ی تلاش‌های فردی و بخشی از تجربیات کسب شده در واحد مسکونی است:

۱- برخورد رویاروی از این موضع که خود را هوادار معرفی کرده و بگویی که اطلاعات سوخته نیز نمی‌دهم و از دریافت برگه بازجویی نیز امتناع کنی. در کوتاه مدت این برخورد می‌توانست باعث بالارفتن روحیه خود فرد و کسانی که شاهد چنین برخوردهایی بودند، شود. اما در دراز مدت، اتخاذ چنین موضعی، آن‌هم زمانی که بازجویان اطلاعات زیادی داشتند و همه‌ی زندانیان واحد مسکونی نیز کم و بیش مشغول نوشتن بودند، نه تنها کارساز و مفید نبود بلکه باعث ازدیاد فشار روی فرد می‌شد و به خاطر بی‌پایان بودن فشار، در یک نقطه او را به نوعی می‌شکست. این حقیقت را نبایستی از نظر دور داشت که شکنجه پایانی ندارد ولی توان و ظرفیت انسان محدود است.
۲- حفظ اطلاعات زنده و دادن اطلاعات سوخته و پیش‌پا افتاده که آسیبی به کسی و یا جایی نمی‌رساند.
۳- نپذیرفتن ادعاهای رژیم در مورد وجود روابط تشکیلاتی بین افراد، نفی گزارش‌های مربوطه در این زمینه، برخورد حق به جانب نسبت به بسیاری از اعمال انجام شده، مسئله‌دار نشان دادن خود و اتخاذ موضعی بینابینی مبنی بر این که نه مجاهدین را قبول دارم و نه رژیم را، اعلام خستگی از فعالیت سیاسی و...
۴- تظاهر به تواب شدن و برخورد از موضع پایین.
اتخاذ چنین شیوه‌ای بدترین و خطرناک‌ترین راه بود چرا که چنین خطی از پیش لو رفته و کارایی خود را از دست داده بود. طولانی بودن مدت و برخورد نزدیک و دائم با بازجویان و توابین، عملاً اجازه نمی‌داد فرد چنین نقشی را بازی کند.
تجربه نشان داد که در دراز مدت تلفیقی از موارد ۲ و ۳ کارسازتر از دیگر مواضع بود و می‌توانست چون زره‌ای، زندانی را در مقابل تهاجمات بی‌امان و لجام‌گسیخته‌ی بازجویان، هرچند به طور محدود و ناچیز، محافظت کند.
اگر هیچ‌کدام از این شیوه‌ها قادر به گمراه کردن و بازداشتن شکنجه‌گران نمی‌شد، آن‌وقت زندانی لااقل در ذهن خود به خودکشی فکر می‌کرد.
بسیاری از زندانیان واحد مسکونی توسل به خودکشی را بهترین راه برای خلاص شدن از عذاب دائمی ندادن اطلاعات می‌دیدند. چه بسا تعدادی از زنان تحت فشار تنها به این دلیل به خودکشی فکر می‌کردند که مبادا مجبور به انجام کاری شوند که تمایلی به آن

ندارند و یا مجبور شوند به کاری نکرده اعتراف کنند. اما چنین امکانی به سختی به دست می‌آمد و در حد رؤیایی دست نیافتنی بود. تنها "ر- د"[229] که در اثر شکنجه پاهایش متلاشی شده بود، توانسته بود دست به چنین اقدامی بزند.

در ابتدا با توجه به چهره‌ی خطرناکی که از زندانیان واحد مسکونی در ذهن بازجویان ساخته شده بود، آن‌ها برخوردهایی را که از روی سادگی انجام می‌گرفت به پای پیچیدگی فرد گذاشته و فشار روی او را افزایش می‌دادند. "الف" که نوجوانی ۱۵ ساله بود به چنین مصیبتی دچار شده بود. چرا که بازجویان و توابان معتقد بودند که او از روی پیچیدگی چنین برخوردهایی می‌کند. وی عاقبت، به خاطر این فشارها، تعادل روحی خود را از دست داد و بازجویان مجبور به انتقال او به محل دیگری شدند.

۱۵

هر یک از زندانیان واحد مسکونی به خاطر شرایط حاکم بر آن‌جا می‌توانند دچار مشکلات و معضلات روانی خاصی شده باشند. مثال‌های زیر ممکن است در ارتباط با بعضی از زندانیان واحد صادق نبوده و تنها مختص به بخشی از توابان باشد. اما شایع‌ترین مشکلات عبارت بودند از:

از بین رفتن حس اعتماد: حس اعتماد که می‌توانست در بحرانی‌ترین شرایط راهگشا باشد، در اولین روزهای راه‌اندازی واحد مسکونی از بین رفته بود. در زیر فشار و در جایی که امکانی برای سوزاندن اطلاعات وجود ندارد و یا نوع اطلاعات از آن گونه نیست که سوزانده شود، دست یافتن بازجویان به اطلاعات به سادگی امکان‌پذیر است. به ویژه که می‌دانند دنبال چه هستند و زندانی نیز راه گریزی ندارد. دست‌یابی بازجویان به اطلاعات زندانی، در چنین شرایطی دور از انتظار نیست. اما درک، پذیرش و تجزیه و تحلیل آن از سوی زندانی و پی‌ریزی یک چهارچوب مشخص برای برخورد با پیامدهای آن به سادگی امکان‌پذیر نیست. زندانیان واحد مسکونی مشاهده می‌کردند هیچ چیزی از روابط بند برای بازجویان پوشیده نیست. تقریباً آن‌ها از همه چیز و گاه خصوصی‌ترین مسائل نیز اطلاع داشتند. [۲۳۰]

229 زندانیان واحد مسکونی سعید، یکی از بازجویان را در حالی‌که پوست‌های اضافی پاهای او را می‌برید، دیده بودند. خوشبختانه وی زنده ماند و بعدها آزاد شد.

230 مسئولان تشکیلات بند ۴ زیر فشار تن به همکاری با بازجویان داده و اطلاعات و سبک‌کارشان را نیز در اختیار آنان قرار داده بودند. بازجویان از مقابله‌ی تک‌نویسی‌های افراد راجع به موارد مختلفی که در بند اتفاق افتاده بود، می‌توانستند به یک مجموعه اطلاعات دسترسی پیدا کنند و با پرسش‌های گوناگون در مقاطع مختلف به تکمیل آن بپردازند.

این عدم اعتماد به دوستان و رفقا تا آن‌جا گسترش می‌یافت که باعث ایجاد هراس و ترس دائمی در قربانی می‌شد. حالتی که تنها با پارانویای بیمارگونه قابل قیاس است. نتیجه‌ی بلافصل این ترس دائمی، اضطرابی بود که آرام و قرار زندانی را از او می‌ربود و ذخایر روحی او را برای تحمل شکنجه‌ها و فشارهای بعدی تقلیل می‌داد.[۲۳۱]

حس فراموش شدگی: وقتی اعتماد شما سلب می‌شود و این احساس در شما ریشه می‌گیرد که هیچ پناهگاهی ندارید، حس فراموش‌شدگی غالب می‌شود. ترکیب احساس عدم اعتماد با احساس درماندگی و از همه بدتر فراموش‌شدگی، زندانی را در موقعیت بسیار خطیری قرار می‌دهد. در این شرایط، در ذهن تعدادی از زندانیان که به همکاری با بازجویان رسیده بودند، تنها بازجو بود که می‌توانست آن‌ها را به دنیای بیرون وصل کند. به این ترتیب، آن‌ها به صورت بیمارگونه‌ای به بازجویان خود وابسته می‌شدند. آن‌ها تلاش می‌کردند با بازجوی خود ارتباط برقرار کرده و هر طور که شده اعتماد او را جلب کرده و وانمود کنند که پیرو ارزش‌های او هستند. حتا آن‌ها که به همراهی و همکاری با بازجویان خود نیز نرسیده بودند، در یک مرحله، رفتارهای متفاوت و ناهمگون بازجو آن‌ها را دچار حیرت و سرگردانی می‌کرد. در این شرایط آن‌ها دچار احساس تردید و دو دلی و عدم اطمینان شده و نمی‌دانستند که از آن‌ها چه می‌خواهند و یا چرا می‌خواهند؟ جواب سؤال‌ها را فقط بازجو می‌دانست و بس. از سوی دیگر هر چه زمان می‌گذشت آن‌ها به بازجوی خود وابسته‌تر می‌شدند. وابستگی به بازجو احساس خجالت و شرمندگی را در فرد دامن می‌زد و او را در موقعیت به مراتب بدتری قرار می‌داد. آن‌ها از این احساس که می‌خواستند خود را به بازجو و ارزش‌های او نزدیک کنند متنفر و منزجر بودند و در یك احساس گناه شدید دست و پا می‌زدند. البته این دست و پا زدن با یك تردید اساسی در درباره اعتقادات و ارزش‌هایشان همراه بود.

احساس بی‌ارزش بودن: زنان تحت شکنجه در واحد مسکونی از جمله زندانیان مقاومی بودند که با معیارهای چریکی و قهرمان‌پروری به زندان افتاده بودند. این معیارها انسان را نه بر اساس توان و ظرفیت که بر اساس یک استاندارد از پیش تعیین شده و به شکلی آرمان‌گرایانه تعریف می‌کند. مطابق چنین دیدگاهی، زندانی مبارزی است که سرودخوان و دست افشان به زیر شکنجه می‌رود، لب از لب نمی‌گشاید، یکپارچه شور و هیجان است، جز خدا و خلق یا زحمتکشان و دردمندان چیزی نمی‌بیند و ضعف و

231 بسیاری از قربانیان جنگ جهانی دوم به خاطر تحمل گرسنگی، فقر و فلاکت و تیره روزی ناشی از جنگ، دچار چنان احساس عدم امنیتی شده بودند که تا سال‌ها بعد نیز بی‌اختیار در میان وسایل‌شان به جمع‌آوری آت و آشغال‌هایی مبادرت می‌کردند که هیچگاه به دردشان نمی‌خورد.

سستی در او راهی ندارد.[۲۳۲]

زندانیان واحد مسکونی که واقعیت شکنجه را با پوست و گوشت و روح و جان خود لمس می‌کردند، در شرایطی به سر می‌بردند که مجبور بودند با بازجویی که از میدان تیر و شکنجه‌گاه می‌آمد و دست در خون همرزمانشان داشت و خودشان را به شدیدترین وجه مورد شکنجه قرار می‌داد، زندگی کنند.

آن‌ها به منظور پرهیز از برانگیختن حساسیت بازجویان، مجبور می‌شدند از مواضع سیاسی و یا انسانی خود دفاع نکرده و در برابر فشارها و تحقیرها سکوت اختیار کنند و با لحنی آکنده از ترس و با صدایی خفیف "برادر" صدایش کنند.

شرایط سخت و دهشتبار حاصل از سکوت و تنهایی مطلق، موجب می‌شد که زندانیان با بازجویی که ملایم‌تر از دیگر بازجویان برخورد می‌کرد، ناخواسته درد دل کرده و یا از شنیدن صدایش خوشحال شوند. بروز چنین گرایشی، که طبیعی است، منجر به ایجاد بی‌هویتی شدید در آن‌ها می‌شد. به این ترتیب زندانیان پس از مدتی خود را در وضعیتی احساس می‌کردند که مرز بین آن‌ها و بازجو از بین رفته است. ریشه گرفتن این احساس در زندانیان باعث می‌شد که آهسته- آهسته احترامی را که برای خود قائل بودند از دست بدهند و خود را به دست حوادث بسپارند.

احساس نفرت از خود: زندانیان واحد مسکونی مجبور بودند بارها و در مقاطع مختلف اعترافات خود را تکرار کرده و به سؤالات پاسخ داده شده دوباره جواب دهند. بازجویان در پی مطرح کردن سؤالات یکسان در مقاطع مختلف و با توجه به تغییراتی که فرد کرده بود، می‌توانستند تأثیرات و منحنی تغییر را در پاسخ به سؤالات ارزیابی کنند. از سوی دیگر یکنواختی سؤالات و تکرار هر روزه‌ی آن‌ها، فرد را به سرحد جنون می‌رساند. کسانی که در واحد مسکونی به این شیوه شکنجه شده‌اند، احساس مشترکی دارند:

> *وقتی مدت‌ها به یک سری سؤالات یکسان جواب دهید خستگی و افسردگی ناشی از آن شما را در موقعیت دردناکی قرار می‌دهد که فقط می‌خواهید از شر آن خلاص شوید.*[۲۳۳]

زندانیان واحد مسکونی بدون آن که خود بخواهند به شکل تحقیرشده‌ای مجبور به نوشتن

---

232 تعریفی که در بسیاری موارد با توجه به میزان شکنجه، طولانی‌مدت بودن فشار و عوامل گوناگون دیگر نادرست از آب در آمده و باعث تشدید فشارهای روحی روی زندانی می‌شود.

233 قطره‌چکان یکی از شکنجه‌های سخت و طاقت فرسا است. این شکنجه چیزی نیست جز قرار دادن فرد در یک موقعیت ثابت و چکاندن قطره قطره آب به روی یک نقطه از سر قربانی برای مدت طولانی. آب که لطیف‌ترین پدیده‌هاست در اثر تکرار و یکنواختی چکاندن قطرات تبدیل به ابزاری برای شکنجه‌ای هولناک می‌شود.

بودند. بعد از مدتی این نوشتن‌ها نفرت از خود را نیز به دنبال داشت. آن‌ها دارای این احساس بودند که به ماشینی برای نوشتن تبدیل شده‌اند.
یکی از زندانیان هنگامی که زیر فشارهای شدید واحد مسکونی، ذخیره روحی و توانایی جسمی‌اش رو به تحلیل می‌رفت، احساسش را از شنیدن صدای فریاد و ناله‌های دوستانش که در زیر شکنجه بودند، چنین توضیح می‌دهد:

به این فکر فرو می‌روید که به زودی نوبت شما می‌رسد، دردی که در خود احساس می‌کنید به خاطر دوستتان نیست، نالیدن بر سرنوشت خویش است. پس از مدتی ناله‌های او به گوش تو نمی‌رسد و تو فقط به خود می‌اندیشی. در این شرایط عواطف تا حدودی از بین می‌رود؛ حس نوع دوستی از بین می‌رود؛ دوستی و دوست‌داشتن را فراموش می‌کنی و حتا برایت مهم نیست دوستت کتک می‌خورد. وقتی بعدها به این موضوع می‌اندیشی، احساسی جز نفرت از خود نمی‌یابی.

احساس گناه: بسیاری از زندانیان واحد مسکونی بر اثر فشارهای روحی و جسمی و در اثر تغییرات فردی و خستگی مفرط، دچار احساس گناه شده و حس سرزنش‌پذیری همچون خوره‌ای به جان آن‌ها افتاده و جسم و جانشان را به تحلیل می‌برد. هرچه این احساس در افراد قوی‌تر بود، عمق و دامنه و تأثیر شکنجه‌ها نیز بیش‌تر شده و مقاومت فرد را تضعیف می‌کرد.

سردرگمی در مواجهه با شرایط: زندانیان واحد مسکونی که دیگر در روابط و چارچوب تشکیلاتی به سر نمی‌بردند، در شرایط جدید و به خاطر سال‌ها حضور در زندان و تجربیاتی که کسب کرده بودند، دارای تلقی و برداشت تازه‌ای از رژیم و عوامل آن شده بودند. گاه یادآوری و تجزیه و تحلیل ارزیابی‌های ساده‌اندیشانه و شتابزده‌ی گروه‌های سیاسی و به تبع آن خودشان نسبت به رژیم، قدرت، پایگاه توده‌ای، شقاوت و بیرحمی آن و... زندانی را در تنگنای عجیبی قرار می‌داد که منجر به سردرگمی و افزایش فشارهای روانی می‌شد. [۲۳۴] در چنین موقعیتی که گاه زندانی به شناخت عینی‌تری از زندان، شکنجه، مبارزه، توانایی‌های فردی و... رسیده بود، به

234 رهبران سیاسی و دولتمردان ایرانی، همیشه در منازعات سیاسی داخلی و بین‌المللی قدرت خود را واقع‌بینانه ارزیابی نکرده و آن را بیش از آنکه هست در نظر می‌گیرند. اشتباهات رضاشاه در خلال جنگ جهانی دوم وحمایت از آلمان‌ها، خودشیفتگی حزب توده نسبت به قدرتش، ساده‌اندیشی مصدق در ارتباط با توازن قوا بین او و دربار و ارتش در کودتای ۲۸ مرداد، بلندپروازی شاه در اواخر دهه‌ی ۷۰، اشتباه محاسباتی مجاهدین و نیروهای سیاسی در مورد قدرت خودشان و رژیم و بالعکس، رد آتش بس در جنگ با عراق در بهترین شرایط و پذیرش آن در بدترین شرایط توسط خمینی، محصول چنین خصیصه‌ای است.

خاطر نبودن حرکت و تصمیم‌گیری جمعی، می‌بایستی به تنهایی تصمیم می‌گرفت؛ کاری که در آن شرایط به سادگی مقدور نبود.

احساس فنا شدن و تلاش برای گرفتن انتقام: زندانی که از یک سو در زیر فشارهای روحی و جسمی به استیصال رسیده بود و از سوی دیگر قدرت برابری و مقابله با بازجویان را نداشت، با توجه به کینه و نفرت عجیبی که در خود نسبت به آن‌ها احساس می‌کرد، بدون توجه به منافع فردی در افکار خود به دنبال راه‌حل‌هایی می‌رفت که خود قربانی اولیه‌ی آن‌ها بود. یکی از زندانیان واحد مسکونی در این مورد می‌گوید:

...یکی از دوستانم بعد از گذشت ۵ یا ۶ ماه از شروع فشارها در واحد مسکونی به من گفت: اگر بازجو... از من تقاضای ازدواج کند قبول می‌کنم. وقتی به او گفتم مگر دیوانه شده‌ای؟ بلافاصله جواب داد: با او ازدواج می‌کنم و بعد او را می‌کشم! این در حالی بود که او دارای نامزدی بود که بعدها در کشتار زندانیان سیاسی در سال ۶۷ اعدام شد. چه بسا او نه قصد کشتن او را داشت و نه به شرایط خود در لحظه آگاه بود. فشار بیش از حد او را به این گریز رانده بود. [۲۳۵]

پوشاندن و پوشیده‌ماندن زیبایی‌ها: همیشه انسان‌ها از این امکان برخوردارند که در شرایط عادی ضعف‌ها و یا بعضی رفتارها وعادت‌های خاص خود را از دید دیگران، حتا نزدیک‌ترین دوستان و همراهانشان بپوشانند. در واحد مسکونی، به خاطر شرایط هولناکی که حاکم بود، این امکان از افرادی که تحت فشار بودند، گرفته می‌شد. به همین دلیل، نقاط ضعف افراد به سادگی در معرض دید و قضاوت دیگران قرار می‌گرفت. اما به خاطر وجود شرایط دهشت‌انگیز، بسیاری از افراد به منظور ایجاد یک تور دفاعی برای محافظت از خود، برخلاف زندگی در یک شرایط عادی، تلاش می‌کردند که زیبایی‌ها و یا نقاط قوت و مثبت‌شان را در معرض دید دیگران قرار ندهند.

افرادی که شکنجه شده بودند(به ویژه کسانی که در میان توابان قرار داده می‌شدند) گاه روی پای شکنجه شده‌شان را با جوراب می‌پوشاندند تا دیگران متوجه نشوند که آن‌ها را شکنجه کرده‌اند. هیچ وقت در مورد این گونه مسائل بین افراد صحبتی نمی‌شد. چرا که حرف از شکنجه شدن نیز می‌توانست تولید حساسیت کند. آن کس که شکنجه شده بود نشان از آن داشت که بازجویان روی او حساس هستند.

در بسیاری موارد احساس دائمی ترس و عدم اعتماد به خود و یکدیگر و حجم اطلاعات لو رفته، اجازه نمی‌داد که افراد زیبایی‌ها و جنبه‌های مثبت شخصیت یکدیگر را ببینند.

---

235 بازجویان در مواردی مستقیم و یا غیرمستقیم به زندانیان واحد مسکونی پیشنهاد ازدواج داده بودند.

زندانیان تحت شکنجه، علی‌رغم تجربه‌ی وحشتناکی که پشت سر گذاشته بودند، دارای اطلاعات زنده‌ای بودند که غالباً مربوط به روابطشان در بیرون از زندان بود. همه فقط از آن‌چه لو رفته بود اطلاع داشتند. کسی نمی‌دانست دوستش تا کجا اطلاعات زنده و دست نخورده دارد و برای حفاظت از آن‌ها تلاش می‌کند و به این ترتیب زشتی‌ها عریان بود و زیبایی‌ها پوشیده.

در مجموع به خاطر وجود احساساتی که به آن‌ها اشاره شد، هر چه که زمان می‌گذشت، افسردگی بیشتر و عمیق‌تر می‌شد و به همین دلیل صدای گریه‌ها بیشتر شنیده می‌شد و این خود به فضای دلمرده و غمگین آن‌جا دامن می‌زد. افراد در پی آن‌چه که از سرگذرانده بودند، به نوعی از درون‌گرایی مذهبی پیش رانده می‌شدند که خود به وضعیت اسفبار آن‌ها دامن می‌زد.

دوستی و محبت در غیرانسانی‌ترین شرایط: بازجویان تمامی تلاش‌شان را به خرج می‌دادند تا در میان زندانیان نفرت از یکدیگر را رشد دهند. در حالی که دیگر به لحاظ جسمی و روانی برای افراد رمقی باقی نمانده بود، آن‌ها را مجبور به انجام حرکت‌هایی مانند نشستن یا برخاستن پشت سر هم می‌کردند. هرگاه کسی در انجام این فرمان‌ها مرتکب اشتباهی می‌شد(که در آن شرایط به کرات اتفاق می‌افتاد) جمع را تنبیه می‌کردند تا افراد آن کس را که اشتباه کرده بود، مقصر تنبیه خود بدانند.
اما در نقطه مقابل، با وجود همه‌ی این سختی‌ها و رنج‌بردن از همه‌ی این نابسامانی‌ها، باز هم زندانیان واحد مسکونی تا آن‌جا که در توان داشتند با فداکاری و از خودگذشتگی و با به مخاطره‌انداختن منافع خود، تلاش می‌کردند به دوستانشان کمک کنند. یکی از زندانیان واحد مسکونی در مورد تجربه‌ی خود می‌گوید:

وقتی من و دوستم پس از گذشت ۷ ماه انفرادی در گوهردشت یکدیگر را دیده و با هم آهسته شروع به حزف زدن کردیم، بازجو متوجه شد و ما را برای تنبیه بیرون کشیدند. در آن‌جا من عمداً مسئولیت آن را به عهده گرفتم و به تنهایی تنبیه شدم. حداقل دوستم می‌دانست که من این کار را به خاطر او می‌کنم و این می‌توانست به او روحیه بدهد. من به خاطر یک سلام و علیک و احوالپرسی شب تا صبح روی یک پا نگاه داشته شدم. و وقتی از شدت خستگی بیهوش روی زمین افتاده بودم به اتاق شکنجه برده شدم و تحت شکنجه قرار گرفتم.

و یا می‌گوید:

انگیزه‌ام از مقاومت در برابر شکنجه، نگرفتن برگه بازجویی و... این بود که به خود و دیگران روحیه مقاومت بدهم چیزی که به نظرم در آن شرایط

مهم‌ترین و حیاتی‌ترین کار بود.

در بعضی موارد اگر کسی اشتباهی را مرتکب می‌شد و دیگری به جایش مورد تنبیه قرار می‌گرفت، فرد خاطی خود پیش‌قدم شده و مسئولیت آن را به عهده می‌گرفت.
یکی از ساکنان واحد مسکونی از دوستش وقت را می‌پرسد و اکبری متوجه می‌شود. او به اشتباه، فردی را که مورد سؤال قرار گرفته بود به اتاق شکنجه می‌برد و مشغول شکنجه‌اش می‌شود. در این میان فردی که وقت را پرسیده بود برای آن‌که دوستش را نجات دهد، در آن شرایط دهشت‌زای به راه افتاده و در اتاق شکنجه را باز می‌کند و مسئولیت پرسیدن وقت را به عهده می‌گیرد و در میان بهت بازجویان، به جای او روی تخت شکنجه می‌خوابد و مورد شکنجه قرار می‌گیرد.
با آن‌که به ندرت فرصت آشکاری پیش می‌آمد که فرد دوستی و محبت خود را به دوستانش نشان دهد، اما تعدادی، بدون آن‌که کسی متوجه شود، در بازجویی‌ها، با پذیرش مسئولیت‌ها، دوستی و محبت خود را نشان می‌دادند تا دیگری به زیر تیغ برده نشود؛ عملی که می‌توانست تنبیه و مجازات سختی را در پی داشته باشد.

یکی از زندانیان واحد مسکونی در رابطه با بهترین کاری که انجام داده، چنین می‌گوید:

وقتی در اولین روزهای تشکیل واحد مسکونی بازجو از من پرسید نظرت راجع به مجاهدین چیست؟ گفتم آن‌ها را قبول ندارم. و بعد نظرم را راجع به جمهوری اسلامی پرسید، گفتم شما را هم قبول ندارم. بعد از ۱۳ ماه فشار مداوم دوباره از من پرسیدند که نظرت چیست؟ من دوباره همان پاسخ‌ها را دادم. همه‌ی هدفم در واحد مسکونی این بود که به آن‌ها ثابت کنم فشار مؤثر نیست و به این ترتیب عقیده مردم را نمی‌توانید با شکنجه تغییر دهید. برای این‌که می‌ترسیدم بقیه‌ی بچه‌ها را نیز به آن‌جا آورده و تحت فشار قرار دهند.

۱۶

زندانیان واحد مسکونی، در اثر فشارهای ناشی از حضور در آن شرایط دهشت‌بار و طاقت‌فرسا، دچار عارضه‌های گوناگونی شده‌اند که گاه تا آخر عمر از آن‌ها رنج می‌برند. این فشارها به شکل‌های گوناگونی خود را نشان می‌دهند.
فردی که از ناراحتی وسواس رنج می‌برد، در اثر فشارهای وارده، بیماری‌اش تشدید شده و در موقع وضو و یا شستن دست و روی، خود را شدیداً می‌زد.
"شکر" که قبلاً از ناراحتی شدید معده رنج می‌برد، در اثر فشارها به مدت شش ماه تمام حالت تهوع داشت و استفراغ می کرد، بدون آن‌که مورد کم‌ترین مداوایی قرار گیرد.

تمامی زندانیان واحد مسکونی در رابطه با خوابیدن دچار مشکلات جدی بوده و هم‌چنان از اختلالات شدید و عوارض ناشی از بدخوابی و یا بی‌خوابی‌های ممتد رنج می‌بردند. یکی از آن‌ها در این مورد می‌گوید:

شبی در حالی که نشسته بودم، به خواب رفتم. در خواب بلور سفید رنگی را دیدم که افتاد و شکست. همان موقع احساس کردم این بلور خواب من بود که شکست. دیگر هیچ‌وقت نتوانستم مثل قبل بخوابم.

وجود دردهای شدید و مزمن در گردن، پشت، کمر، دست و پا و بروز مشکلات روانی و احساسی، به شکل کابوس در خواب، از عوامل مؤثر در بی‌خوابی زندانیان واحد مسکونی است. یکی از قربانیان در این رابطه می‌گوید:

بعد از گذشت بیش از ۲۰ سال با کوچکترین فشاری خواب شکنجه و زیربازجویی بودن را می‌بینم. و در اغلب خواب‌هایم بازجویم نیز حضور دارد. او دیگر یک جوان ۲۳ ساله که آن روز بود نیست. او آنقدر آمیخته به زندگی من است و آن‌چنان حضور پررنگی در زندگی‌ام دارد که همراه من سن او نیز بالا می‌رود و همواره خشونت‌اش نیز بیشتر می‌شود.

آرامش از زندانیان واحد مسکونی سلب شده است. هنوز هم در مواقع مختلف به سختی می‌گریند. این گریستن می‌تواند در میان جشن، در کلاس درس و یا هر جای دیگر باشد. یکی از زندانیان واحد مسکونی می‌گوید:

حتا هنگامی‌که در کتابخانه روی صندلی نشسته و در حال مطالعه هستم وقتی دست کسی که از پهلویم عبور می‌کند، از کنار سرم می‌گذرد، احساس عدم امنیت شدیدی کرده و از جا می‌پرم.

۱۷

پس از گذشت ۸ ماه فشار طاقت‌فرسا امکانات محدودی در اختیار زندانیان واحد مسکونی گذارده شد و آن‌ها این امکان را یافتند که به صورت محدودی در اتاق قدم بزنند. طی این مدت شاید تنها یک بار، آن هم به صورت محدود، فروشگاه زندان مایحتاج اولیه‌ی زندانیان را فراهم کرد.

اولین ملاقات با خانواده‌ها نیز پس از گذشت ۸ ماه و در دی‌ماه ۶۲ میسر شد. طی ملاقات، بازجویان پشت سر خانواده‌ها و رو به زندانیان ایستاده بودند تا مبادا آن‌ها نکته‌ای را با خانواده‌های خود مطرح کنند.

در این دوران، به صورت محدودی، امکان صحبت با دیگران بود ولی عموماً به خاطر شرایط حساس زیربازجویی مداوم و رعایت احتیاط برای شرایط غیرقابل پیش‌بینی، وجود بی اعتمادی و حضور توابان، صحبت چندانی نمی‌شد.

افراد سه بار در روز به دستشویی برده می‌شدند و هفته‌ای یک بار امکان استفاده از حمام را می‌یافتند. در طول مدت برقراری واحد مسکونی، تنها سه- چهار بار امکان استفاده از هواخوری، آن‌هم با حضور بازجو و در قسمت پاسیو واحد، به وجود آمد.[۲۳۶] گاهی نیز بازجویان برای صحبت با زندانی به هواخوری می‌رفتند.
زندانیان را حتی‌المقدور جز در موارد بسیار استثنایی به بهداری منتقل نمی‌کردند. بازجویان، در بدترین شرایط بهداشتی، خود به بریدن پوست و گوشت اضافه پاهای آسیب دیده از شکنجه‌ی زندانیان می‌پرداختند. تنها یک بار دکتری را برای پانسمان پاهای آش و لاش به محل آوردند و فردی را که در اثر لگد حاج اکبری دندانش شکسته بود، بعد از دو هفته به نزد دکتر بردند.
افراد از گفتن آن که بیمارند نیز پرهیز می‌کردند چرا که می‌دانستند بیماری دستاویزی خواهد شد تا بازجویان آن‌ها را بیش‌تر از پیش تحت فشار و آزار قرار دهند. آن‌ها عادت کرده بودند، یا بهتر است گفته شود، جرأت نمی‌کردند که چیزی بخواهند چرا که مطمئناً با مخالفت بازجویان روبه‌رو می‌شدند. [۲۳۷]

۱۸

بیشتر زندانیان واحد مسکونی که حتا در رؤیای خود هم هیچگاه نمی‌توانستند خلاصی از آن جهنم را تصور کنند، به هنگام بازگشت به بند و حضور در شرایط متفاوت، با مشکلات خردکننده‌ی جدیدی مواجه شدند که گاه پذیرش آن از تحمل آدمی خارج بود. آثار فشارهایی که در ۱۴ ماه گذشته متحمل شده بودند، در شرایط جدید خود را نشان می‌داد. آن‌ها به خاطر می‌آوردند که حاج داوود در طول سال‌های گذشته و پیش از آن‌که آن‌ها به واحد مسکونی منتقل شوند، بارها گفته بود: "می‌خواهم شما را تبدیل به مارهای بی‌زهری کنم که در جمع هم تنها باشید."
در این نبرد نابرابر، ظاهراً حاج داوود پیروز شده و به مقصود خود رسیده بود.[۲۳۸] آن‌ها در جمع تنها شده بودند؛ تنهای تنها. آن‌ها در حالی به بند بازگشته بودند که نه جمع پذیرای آن‌ها بود و نه آن‌ها پذیرای جمع و نه هیچ‌یک از آن‌ها پذیرای دیگری. حاج

236 البته هواخوری به معنای متداول آن نبود چرا که خود بازجویان نیز معترف بودند که "هوا را نیز در چهارچوب به شما نشان می‌دهیم."
237 یکی از زندانیان واحد مسکونی به خاطر پایین رفتن قند خونش از توابی که مشغول پخش چای بود، تقاضای یک حبه قند اضافی می‌کند. تواب مربوطه برای کسب اجازه، موضوع را با حاج اکبری در میان می‌گذارد. حاج اکبری خود در محل حضور یافته و نگاه تحقیرآمیز همراه با غیض و خشمی نثار تقاضا کننده و توابی که سؤال کرده بود، می‌کند.
238 متأسفانه در آن لحظات سخت زندانیان واحد مسکونی به این نکته‌ی مهم توجهی نداشتند که پیروز نهایی آن‌ها هستند. علیرغم شکست‌هایی که تجربه کرده بودند، از آن‌جایی که به جریان زندگی و مبارزه تعلق داشتند، و توانسته بودند عنصر درخشان انسانیت‌شان را که هر لحظه مورد تهاجم بود در سخت‌ترین شرایط حفظ کنند، پیروز نهایی آن‌ها بودند.

داوود حرفش را به کرسی نشانده بود و این بیش از هر چیز عذاب‌دهنده بود. این همه باعث به وجود آمدن احساس خردکننده‌ی شکست و سرخوردگی شدید شده بود. آن‌ها هنوز خود را در جهنم واحد مسکونی می‌دیدند و سایه‌ی بازجوها را در بالای سر خود احساس می‌کردند و نمی‌توانستند رفتاری معمولی و طبیعی با دیگر زندانیان بند داشته باشند. برای آن‌ها گویی شکنجه و عذاب پایانی نداشت؛ درست مانند آن‌چه در باره‌ی جهنم می‌گویند؛ پوست و گوشت سوخته و بریان شده دوباره نو می‌شود و دوباره شکنجه و عذاب از سر گرفته می‌شود و این دور تسلسل پایانی ندارد.

زنان بازگشته از واحد مسکونی هیچ شباهتی به زندانیان بندها نداشتند، نه به لحاظ قیافه و رنگ و رو و نه به لحاظ روانی و نه در رفتارها و واکنش‌هاشان.

ارزش‌های آن‌ها به کلی تغییر یافته بود و دیگر با معیارهای گذشته زندگی نمی‌کردند. آن‌ها تجربه‌ای را از سر گذرانده بودند که نمونه‌اش را کسی در جایی سراغ نداشت. اکثریت آن‌ها دیگر به باورهای سیاسی و ایدئولوژیک سابق خود بازنگشتند. آن‌ها با روانی متلاشی شده، بی‌کس و تنها با خود نیزعناد می‌ورزیدند.

آن‌ها همچون بیماران یک آسایشگاه روانی با قیافه‌هایی عجیب و غریب، رنگ‌هایی پریده و نگاهی سرد و خاموش به بند بازگشته بودند. آن‌ها که از افسردگی عمیق و گسترده‌ای رنج می‌بردند، در سکوتی مطلق به نقطه‌ای خیره می‌شدند و یا برای پرهیز از نگاه به دیگران و یا عدم گفت‌وگو با این و آن، ساعت‌ها رو به دیوار نشسته و در خود فرو می‌رفتند. یا که در نمازخانه و بر سجاده، چادر بر سر خویش کشیده و از جمع می‌گریختند و در تنهایی اشک می‌ریختند.

در نزد زندانیان واحد مسکونی، بسیاری از احساسات معانی خود را از دست داده بود یا آن‌که سعی در سرکوب آن داشتند. "م " که در میان آن‌ها دارای بهترین وضعیت روانی بود، در این رابطه می گوید:

قبلاً آدم عاطفی و احساساتی بودم. وقتی بچه‌ها را برای بازجویی و... صدا می‌کردند، می‌گریستم. اما حالا احساس می‌کردم عشق و محبت در من مرده است. یکی از چیزهایی که تو زندگیم از آن لذت می‌بردم، دیدن دوستان و آشنایانم بود. ولی حالا وقتی بچه‌ها را می‌دیدم که دوستان قدیمی‌شان را که از بندهای دیگر آمده‌اند در آغوش می‌گیرند و می‌بوسند به نظرم مسخره می‌آمد. نمی‌دانم چه احساسی بود که به من دست داده بود. اصلاً نمی‌توانستم دوستی را که می‌دیدم بغل کنم چه برسد به این که از دیدنش خوشحال شوم.

تعدادی که از مشکلات روحی بیشتری رنج می‌بردند، به خاطر بیزاری و نفرتی که در درون خود احساس می‌کردند، به زدن خود پرداخته و با داد و فریاد به خود و دیگران ناسزا می‌گفتند. داد و فریاد و ناسزا گویی به دیگران، انعکاس طبیعی فشاری بود که در واحد مسکونی به آنان وارد شده بود. فریادهایی که در گلو خفه شده بود، به این شکل

خود را بروز می‌دادند. کسی که ۱۴ ماه در زیر بیش‌ترین فشارها امکان صحبت کردن پیدا نکرده بود، حالا با فریادهایش تلاش می‌کرد خود را اثبات کند.
آن‌ها حضور خود در بند و همراه شدن با دیگران را موقت و توطئه‌ای از سوی بازجویان می‌دانستند و به همین دلیل به شدت از جمع گریزان بوده و تمایل شدیدی به تنهایی داشتند. آن‌ها می‌پنداشتند که برای درس عبرت به میان جمع بازگردانده شده‌اند و عنقریب برای به دست آوردن اطلاعات جدید به زیر فشار برده خواهند شد. به همین خاطر، دچار تلاطم روحی دائم بودند. یکی از افراد مقاوم واحد مسکونی، برای آن‌که دیگران به او نزدیک نشوند، به عمد رساله‌ی عملیه خمینی را برداشته و وانمود می‌کرد که مطالعه می‌کند تا افراد با بریده پنداشتن او، از نزدیک شدن به وی خودداری کنند.
- احساس تنهائی و عدم اعتماد به افراد درون بند، عدم درک معیارها و تغییرات فکری صورت گرفته در آن‌ها از سوی دیگران، به وجود آمدن فاصله‌ی گاه عمیق بین تفکرات و عقاید آن‌ها با بچه‌های بند، اجازه نمی‌داد از تجربه‌ای که پشت سر گذاشته بودند صحبتی به میان آورند. تحمل وضعیت جدید بسیار دردناک و گاه خارج از آستانه تحمل آن‌ها بود. آن‌ها نه می‌توانستند با دوستان سابق و سرموضع خود صحبت کنند؛ نه می‌توانستند با توابان بند سر کنند و نه از توابان واحد مسکونی خلاصی داشتند.
- برخی از زنان بازگشته از واحد مسکونی در شرایط جدید، در یک برخورد واکنشی، از موضع یک زندانی بریده، سعی می‌کردند با دیگران بحث کرده و نظراتشان را به آن‌ها بقبولانند. آن‌ها به فرصتی طلایی دست یافته بودند؛ همان چیزهایی که به خاطرش تحقیر شده بودند و بازجویان آن‌ها را از گفتن‌شان منع می‌کردند، اثبات می‌نمودند. آن‌ها ثابت می‌کردند که دیگر"منافق" نیستند و یا گذشته را قبول ندارند! در واحد مسکونی آن‌ها حق نداشتند خود را نادم و تواب معرفی کرده و یا از گذشته خود اظهار ندامت کنند. حتا اگر چنین روندی در آنان شکل گرفته بود. بازجویان در چنین مواقعی، ضمن نپذیرفتن ادعای زندانی درهم شکسته و تحقیر شده، با تمسخر و دروغگو خطاب کردنش او را تحت فشار مضاعفی قرار می‌دادند.
فشار شدید ۱۴ ماهه یک شرایط پیچیده روانی در آن‌ها ایجاد کرده بود که قادر به تشخیص زمان و مکان نبوده و درک درستی نیز از گفته‌های خود نداشتند.
آن‌چه هنگامه حاج حسن از زبان دوست خود شکر محمدزاده در باره‌ی تأثیر واحد مسکونی در مورد خودش می‌گوید، یکی از بهترین توصیف‌ها راجع به تأثیرات واحد مسکونی روی فرد است. شکر از زبان مولانا می‌خواند:

سجاده نشین باوقاری بودم
بازیچه کودکان کویم کردی

شکر محمدزاده یکی از کسانی بود که علیرغم وضعیت وخیم جسمانی و در حالی که از ناراحتی معده‌ی شدید رنج می‌برد، با سرافرازی شرایط واحد مسکونی را پشت سر

گذاشت و در قتل‌عام ۶۷ جاودانه شد. در زمانی که واحد مسکونی برچیده شد، او به همراه چند تن دیگر از افراد تحت فشار، هنوز اطلاعات زنده‌ای راجع به افراد بیرون از تشکیلات و زندان داشتند.

یکی دیگر از زنانی که در واحد مسکونی به بند کشیده شده بود، می‌گوید:

در واحد مسکونی ما با غرور و آزادگی وارد شدیم. رنج را ماه‌ها تحمل کردیم اما زمستان سردتر از بالاپوش‌های ما بود و بالاخره در زیر خروارها برف، گرمی زندگی را از یاد بردیم و تسلیم مرگی ناشناخته و تدریجی شدیم...

۱۹

کمبود افراد سرد و گرم چشیده در بندهای زنان، وجود شایعات گوناگون در زندان، عدم اطلاع آن‌ها از آن‌چه که در واحد مسکونی گذشته بود و سکوت مطلق و وضعیت بسیار ناگوار روحی زنان بازگشته از واحد مسکونی، کار را برای برخورد با آن‌ها سخت‌تر و سخت‌تر کرده بود. آن‌ها که خود از مشکلات شدید روحی رنج می‌بردند، با افرادی مواجه می‌شدند که به هیچ وجه قادر به درک و پذیرش آن‌ها و شرایط دهشت‌باری که پشت سر گذارده بودند، نبودند. گاه این عدم درک، به برخوردهای فاجعه‌آمیز نیز می‌انجامید. زندانیان در بعضی موارد حتا از پاسخ دادن به سلام زندانیان واحد مسکونی نیز خودداری کرده و نگاه‌ها و برخوردهای تحقیرآمیزی با آن‌ها می‌کردند. گاه دوستان سابق نیز از آن‌ها روی بر می‌تافتند. آن‌چه هنگامه حاج حسن یکی از زندانیان مجاهد در باره‌ی زندانی‌ای به نام فریده که در اثر شکنجه‌های روحی و جسمی در "واحد مسکونی" دچار مشکلات روحی شدید شده و کنترلی بر اعمال خود نداشت، نوشته، بهترین نمونه برای اثبات این مدعا است و نشاندهنده عمق فاجعه‌ای است که در بند زنان جریان داشت و متأسفانه هنوز هم کم‌تر تلاشی برای درک آن می‌شود. هنگامه حاج حسن می‌نویسد:

فریده فقط به خودش فحش می‌داد و گریه می‌کرد و ساعت‌ها رو به دیوار می‌نشست.[۲۳۹]

و

"فریده" راه می‌رفت و به همه فحش می‌داد و به خودش هم فحش می‌داد، گاهی خودش را هم می‌زد. این از محصولات "واحد مسکونی" بود.[۲۴۰]

239 چشم در چشم هیولا، هنگامه‌ی حاج حسن، صفحه‌ی ۱۵۶.
240 پیشین صفحه‌ی ۱۵۹.

با این حال هنگامه حاج حسن یکی از کسانی که تجربه‌ی قیامت و قبر را پشت سر گذاشته و از قضا پرستار نیز می‌باشد و نسبت به شرایط دهشت بار واحد مسکونی نیز تا آن‌جا واقف است که می‌نویسد:

گاهی وقتی "شکر" از "مسکونی" می‌گفت و ادامه می‌داد، من دیگر نمی‌توانستم ادامه‌اش را بشنوم و تعادلم به هم می‌خورد خدایا این‌ها با انسان چه می‌کنند؟ [٢٤١]

در باره‌ی برخورد یک زندانی مجاهد به نام شهین جلغازی با فریده که به قول او از بیماری روحی رنج می‌برد و یک روز ناگهان حرفی راجع به "مسعود" زده بود، از موضعی غرورآمیز می‌نویسد:

فریده دیگر به همه فحش می‌داد و اعصاب همه را خراب کرده بود. یک روز ناگهان حرفی راجع به مسعود زد. این چیز جدیدی بود و او تا به حال این کار را نکرده بود. ناگهان "شهین جلغازی" پرید و یقه او را گرفت و تکانش داد. "فریده" ساکت شد، "شهین" در حالی که صورت او را میان دو دست خود گرفته بود، گفت: "خوب گوش کن که چی می‌گم. دیوانه‌ای باش، بریده‌ای باش، هرچی می‌خواهی باش، به خودت هم می‌تونی فحش بدی، ولی اگر یک دفعه‌ی دیگر اسم "مسعود" را بیاوری می‌کشمت! خوب فهمیدی؟! او به علامت قبول سر تکان داد و "شهین" رهایش کرد و نشست. [٢٤٢]

ای کاش هنگامه‌ی حاج حسن برخورد یکی از زندانیان و به ویژه شهین جلغازی با یکی از تواب‌ها و یا پاسداران(آن‌هایی که در قدرت بودند) را هنگامی که حرفی راجع به مسعود زده بودند، نقل می‌کرد. فریده یکی از زندانیانی بود که در واحد مسکونی، به خاطر آن‌که در ابتدا خود را هوادار مجاهدین معرفی کرده بود، تحت بیش‌ترین فشارها قرار داشت. او یکی از افرادی بود که در جلسات توابان و در حضور بازجویان روی صندلی اتهام نشانده شد تا تحت فشار و تحقیر قرار گیرد. هنوز چند دقیقه‌ای از شروع جلسه نگذشته بود که او به خاطر فشار روحی و جسمی بیهوش نقش زمین شد. با آن که دچار آسیب‌های جدی روانی شده بود، دوران مزبور را با شرافتمندی پشت سر گذاشت و هرگز با زندانبانان همکاری نکرد و علیه کسی گزارش نداد.

شهین جلغازی نیز یکی از مقاوم‌ترین زندانیان سیاسی مجاهد بود[٢٤٣] و ماه‌ها در فشار قیامت و تابوت[٢٤٤] به سر برده بود و بدون شک از عوارض زیان‌بار آن رنج می‌برد.

---

241 پیشین صفحه‌ی ١٧٧.

242 پیشین صفحه‌ی ١۶٠.

243 بر اساس آن چه شنیده‌ام در حمله نیروهای رژیم، همسر شهین در مقابل دیدگان او در منزل به رگبار بسته شده و به شهادت رسیده بود. خود او نیز جنینی را که در شکم داشت در اثر شکنجه از دست داده بود.

244 فشارهای غیرقابل تصور قیامت و قبر با شرایط فاجعه‌بار "واحد مسکونی" قابل قیاس نبود.

ممکن است شهین در اثر ناراحتی، فشارهای عصبی و هیستریک در یک لحظه‌ی بحرانی، عملی غیرقابل دفاع و تأسف‌بار انجام داده باشد و به خاطر موضوعی ساده، دوست و همرزم بیمار خود را که به خاطر شرایط اسفناک روحی و عصبی بخش زیادی از بدنش زخم شده بود، به مرگ تهدید کرده باشد. چیزی که از همه ما ممکن است سر بزند و در هنگام عصبانیت رفتار غیرقابل توجیهی را انجام دهیم. اما نقل تأییدآمیز و همراه با غرور چنین برخوردی، آن‌هم ۲۰ سال پس از وقوع حادثه و پس از شهادت شهین جلغازی در قتل‌عام سال ۶۷، از نظر من جز شرمساری و برخورداری از یک فرهنگ غلط و غیر قابل دفاع حاصلی ندارد.[۲۴۵]

۲۰

مسعود نقره‌کار از وابستگان سابق جناح کنگره‌ی ۱۶ آذر منشعب از سازمان "اکثریت" که خود زندانی نبوده و از مسائل پیچیده زندان اطلاع چندانی ندارد، در نوشته‌ای غیرمسئولانه و غالباً مرسوم در میان ایرانیان که ربطی به واقعیت ندارد، نمک بر زخم و جراحات عمیق روحی زنان مظلوم و درد کشیده واحد مسکونی پاشیده و آن‌ها را به درجه‌ی "بازجو" رسانده و "شکنجه‌گر"شان می‌خواند. وی در باره کسانی که در سال ۶۱-۶۰ یعنی درست همان زمانی که در بند ۸ قزل‌حصار زیر فشار حاج داوود به سر می‌بردند و بعدها به سلول‌های انفرادی گوهردشت منتقل شدند، گزارش می‌دهد که این افراد، در گشت‌های خیابانی و همراه با بازجویان و شکنجه‌گران، به شکار مجاهدین و سایر مخالفان رژیم پرداخته‌اند!

مسعود نقره‌کار اعمالی را به آن‌ها نسبت می‌دهد که روحشان نیز از انجام آن بی‌خبر است و بیش‌تر به داستان‌های هزارو یک شب و آگاتا کریستی پهلو می‌زند تا روایت مستند زندان‌های رژیم. او می‌نویسد:

> *حاج داود برای عبرت و درس آموزی زندانیان از توابین "تشکیلات بند مجاهدین هم سخن می‌گوید. از ۳۵ زندانی که از شدت شکنجه‌های جانکاه جسمانی و روانی، به بیماری‌های شدید روان‌پریشی مبتلا شده‌اند. آن‌ها مجاهدند، سال ۶۰ به دستور "سازمان" تواب تاکتیکی می‌شوند و برای جلب اعتماد مسئولین زندان حتا بازجو می‌شوند، شکنجه می‌کنند و گشت خیابانی می‌روند تا مجاهدین و سایر مخالفین رژیم را شناسایی کنند. آن‌ها در ارتباط*

245 متأسفانه بدون دقت و موشکافی لازم چنین گزارش‌هایی از سوی مجاهدین چاپ، به زبان فرانسه ترجمه و در مراسم رسمی به افکار عمومی بین‌المللی معرفی شده است. این نوع گزارش‌ها نه تنها سمپاتی در خوانندگان فهیم و دانا به ویژه اروپایی‌ها به وجود نمی‌آورد، بلکه نتیجه معکوس نیز به همراه دارد. چگونه می‌توان با کسی که به خاطر دفاع از مجاهدین دچار بیشترین عذاب‌ها شده، پس از گذشت بیست سال این‌گونه نامهربان بود و آن‌را افتخار دانست!

با یکدیگر تشکیلاتی به راه می‌اندازند. خبرهای زندان را به بیرون منتقل می‌کنند. می‌گویند حتا از صحنه‌های اعدام‌ها "میکروفیلم" تهیه می‌کردند و به بیرون زندان می‌فرستادند، پرونده‌ها را دستکاری می‌کردند، و نشریه‌ای به راه انداخته بودند که در واقع به نوعی تبلیغ برای مجاهدین بود. سرانجام لو می‌روند، و به دست حاج داود سپرده می‌شوند. هیچ کس نمی‌داند که با آن‌ها چه کرده‌اند، آن‌ها روان پریش و بیمار به "واحد" منتقل می‌شوند. "واحد" برایشان جایی غیرقابل مقایسه با "تشکیلات بند مجاهدین" می‌نماید. و یکی از آن‌ها می‌گوید؛ این‌جا در مقایسه با "تشکیلات بند"، مثل بهشت می‌مونه.[٢٤٦]

روایت واحد مسکونی را که از زبان شاهدان آن آمده است، با آن‌چه که مسعود نقره‌کار می‌گوید مقایسه کنید تا با عمق فاجعه آشنا شوید. در این روایت غیرمسئولانه که هیچ‌یک از منابع آن مشخص نیست، چه کسی محکوم می‌شود؟ آیا پس از خواندن روایت او نبایستی به تطهیر، تأیید و تکریم رژیمی که افراد را از جهنم "تشکیلات بند" مجاهدین به در آورده و در "بهشت" واحد مسکونی جای می‌دهد، پرداخت؟ معلوم نیست کسی که حتا لحظه‌ای در زندان و روابط بین زندانیان هوادار مجاهدین نبوده، چگونه به خود اجازه می‌دهد از جهنم "تشکیلات بند" مجاهدین سخن به میان آورد؟ چگونه می‌توان از آثار مخرب چنین نوشته‌هایی بر روی قربانیان و آن‌هایی که به دنبال کشف حقیقت هستند، کاست؟ چگونه می‌توان به توجیه مبارزه با رژیمی پرداخت که بدترین شکنجه‌گاه‌هایش در مقابل روابط میان زندانیانش به «بهشت» می‌ماند؟

٢١

سودابه اردوان یکی از هواداران سابق اقلیت، در مقاله‌ای به نام "فرزانه عمویی" که در جلد دوم "کتاب زندان" آمده است، در باره‌ی فرزانه عمویی یکی از قربانیان واحد مسکونی، پس از توضیحی در باره‌ی گذشته‌ی او و شرح دروغ‌پردازی‌های رژیم، از دیدار دوباره خود با فرزانه که دو سال پس از برچیده شدن واحد مسکونی و در سال ۶۵ بوده است، می‌گوید:

او زیر شکنجه، تواب و دیوانه شده است. دیوانه‌ای تمام عیار و شوربخت. دوستان مجاهدش می‌گویند: - دست کم ده نفر را به اعدام داده.

...مجاهدها که فرزانه را باعث لو رفتن و کشته شدن بسیاری از "برادران" و "خواهران" خود می‌دانند، از فرزانه متنفرند و بر این نظرند که او باید مورد بی‌اعتنایی و برخوردهای تند قرار بگیرد. امّا از نظر چپ‌ها، فرزانه

246 پنجره‌ی کوچک سلول من، مسعود نقره‌کار، صفحه‌های ۱۴۳ و ۱۴۴.

پیش از آن‌که یک جنایتکار باشد، یک بیمار روانی است؛ بیمار روانی‌ای که ساخته و دست‌پرورده‌ی جمهوری اسلامی‌ست. مسخ شده و مردم آزار.[۲۴۷]

فرزانه عمویی یکی از مسئولان تشکیلات بخشی از زنان مجاهد در بند ۴ عمومی قزل‌حصار با فریب دادن حاج‌داوود و بازجویان دادستانی، یک بار در سال ۶۰ آزاد شده و در زمستان همان سال دوباره دستگیر و به سختی مورد شکنجه قرار می‌گیرد. مقامات دادستانی طی اطلاعیه رسمی به دروغ اعلام کرده بودند که وی زنده در خانه‌ی موسی خیابانی به همراه عده‌ای دیگر دستگیر شده است. او به دلایل مختلف مورد نفرت و کینه‌ی شدید بازجویان قرار داشت[۲۴۸] و به همین دلیل عاقبت بعد از فشارهای گوناگون او را در واحد مسکونی به بند کشیدند. کسانی که در واحد مسکونی به سر می‌بردند در روزهای آخر او را در حالی که سرپا ایستاده بود و بازجویان اجازه خوابیدن به او نمی‌دادند، مشاهده کرده بودند. آن‌چه که سودابه اردوان در ارتباط با فرزانه عمویی بیان می‌کند، قضاوتی به دور از انصاف است. اگر کسی در اثر شکنجه‌های طاقت‌فرسای جسمی و روحی "دیوانه" شده است، چرا از لفظ "تواب" در باره‌ی او استفاده می‌شود؟ او که هیچ‌گاه تا پیش از "دیوانه" شدن، تواب نبود. این موضوع را سودابه اردوان نیز که از پیش او را می‌شناخت تصدیق می‌کند. این چه توابی است که تا آخرین روزها زیر شکنجه است و سلامتی روانی‌اش را نیز روی آن می‌گذارد؟ بعد از آن‌هم که نه کنترلی بر اعمالش داشت و نه با آن وضعیت اسفبار می‌توانست تواب باشد و یا کاری علیه کسی انجام دهد. هرچند که مقامات زندان از وضعیت وخیم او برای اعمال فشار روی دیگر زندانیان استفاده کرده و او را به ابزاری برای شکنجه‌ی دیگران تبدیل کرده بودند؛ ابزاری که خود بیش و قبل از هر کس دیگری، قربانی سیاست ضدانسانی مقامات زندان شده بود.

فریبا مرزبان هوادار سابق اقلیت، در یک مقاله‌ی غیرمسئولانه که به شکل وسیعی در سایت‌های اینترنتی منتشر شده، در مورد فرزانه عمویی و شکر محمدزاده یکی از زندانیان مقاوم در واحد مسکونی و در تمامی دوران زندان، با کینه‌جویی عجیب و غیرقابل تصوری می‌نویسد:

... دلیل دوم برپایی بندِ قرنطینه، پی بردن به تشکیلات درون زندانیان مجاهد در زندان و از میان آن‌ها توابین تاکتیکی بود. تعدادی از زندانیان مجاهد در زندان کار می‌کردند و به عنوان مسئول بند، همه کارها و

247 کتاب زندان، جلد دوم، صفحه‌های ۸۲-۸۱، ویراستار ناصر مهاجر، نشر نقطه، چاپ اول.

248 همسر او حمید اسدیان، در زمره‌ی مسؤلان میانی مجاهدین بود که برای ادامه مبارزه به منطقه‌ی کردستان رفته بود. همین مسئله موجب ایجاد فشار و بروز کینه در بازجویان می‌شد. هرچه موقعیت همسر، برادر و خواهر زندانی در میان مجاهدین و یا گروه‌های سیاسی دیگر بالاتر بود فشار و حساسیت روی زندانی بیشتر می‌شد.

ملاقات‌های زندانیان را کنترل می‌کردند. (عفت خلیلی، شکر محمدزاده، فرزانه عمویی از عاملین اصلی بودند و بعدها در زندان دفاع از سازمان مجاهدین نکردند، در عوض، مواضع جمهوری اسلامی را پذیرا شدند و بر همین اساس برای فرار از شکنجه و حفظ جانشان اقدام به همکاری کامل با مسئولان زندان نمودند. با استناد به گزارش‌های آن‌ها، بسیاری از مجاهدان و کمونیست‌ها تحتِ شکنجه قرار گرفته و تعدادی نیز اعدام شدند) [۲۴۹]

شکر محمدزاده هیچ‌گاه در اداره‌ی بندها مسئولیت و دخالتی نداشت و اساساً با چنین شیوه‌هایی نیز موافق نبود. وی در تشکیلات زندانیان مجاهد نیز دارای مسئولیتی نبود و این واقعیت از نگاه بازجویان واحد مسکونی نیز به دور نبود. شکر تنها در بند ٤ عمومی، بدلیل پرستار بودن، مسئول دارو بود. چنانچه فریبا مرزبان نیز به ادعای خود، در بند ۸ مسئول فروشگاه بود. شکر علیرغم ضعف جسمانی شدیدی که داشت، در بدترین شرایط نیز استواری خود را حفظ نمود و به دام رژیم نلغزید. شخصیت او آمیزه‌ای بود از متانت و آرامش که احترام همه را بر می‌انگیخت. او به خاطر منش نیک و از خود گذشتگی‌ای که داشت، مورد نفرت و کینه‌ی حاج‌داوود و مقامات دادستانی قرار داشت. [۲۵۰] فریبا مرزبان از آبان ۶۱ حتا در یک زندان هم با او نبوده است، چه برسد به یک بند. جریان تشکیلات بند ۴ عمومی چنانچه شرحش رفت، مربوط به پیش از اردیبهشت ۶۱ است و فریبا مرزبان در آن دوران هنوز به قزل‌حصار منتقل نشده بود و هیچگاه در بند ۴ عمومی نبوده و نمی‌توانست شاهد مواردی که می‌گوید، بوده باشد. او در مقاله ی "یادی از خانم والا "، در مورد تاریخ انتقالش به قزلحصار می‌نویسد:

اردیبهشت ماه ۱۳۶۱ بود که از زندان اوین به زندان قزل حصار منتقل شدم. در بند هشت مجرد با او آشنا شدم. [۲۵۱]

فرزانه عمویی به خاطر حساسیتی که رویش بود و سابقه‌ای که داشت، اساساً نمی‌توانست در اداره‌ی بند شرکت کند.

سودابه اردوان از قول دوستان مجاهد فرزانه روایت می‌کند که او دست کم "ده نفر" را به اعدام داده است و فریبا مرزبان این اتهام را کافی ندانسته و مدعی می‌شود که علاوه بر مجاهدین، به استناد گزارش‌های آن‌ها بسیاری از "کمونیست‌ها نیز تحت شکنجه قرار گرفته و تعدادی نیز اعدام شدند"! بعید می‌دانم فریبا مرزبان یا سودابه اردوان و یا منبع

---

249 سایت گفتگوهای زندان.

250 برای شناخت بهتر شکر می‌توان به کتاب "چشم در چشم هیولا" نوشته‌ی هنگام حاج حسن مراجعه کرد. نویسنده دوست نزدیک او بوده و کتابش را نیز به او تقدیم می کند.

251 http://www.iranianartistsinexile.org/index.php?option=com_content&task =view&id=921&Itemid=47

او بتواند نام حتا یک زندانی مجاهد یا کمونیست را بیاورد که به خاطر گزارش فرزانه عمویی و به ویژه شکر محمدزاده اعدام شده و یا تحت شکنجه قرار گرفته باشند. این اتهامات غیرمنصفانه و غیراخلاقی در حالی زده می‌شود که حتا پس از دوران سخت واحد مسکونی نیز شکر دارای اطلاعات زنده در مورد کسانی که دستگیر نشده بودند، بود. از میان زندانیان واحد مسکونی شکر تنها کسی است که در جریان قتل‌عام زندانیان سیاسی در سال ۶۷ اعدام شد. او تا آخرین لحظه‌ی عمر به گواه کسانی که با او بوده‌اند، همچنان بر عقاید خود در دفاع از مجاهدین پای می‌فشرد. در ارتباط با فرزانه عمویی هیچ‌کسی اعدام و یا حتا دستگیر نشد.

آیا فریبا مرزبان در تنهایی از خود سؤال کرده است، چگونه امکان‌پذیر است که رژیم او را که زندانی "مقاومی" بوده، در سال ۶۵ از زندان آزاد کند ولی افرادی مثل شکر محمدزاده و فرزانه عمویی را که به قول او "... در زندان دفاع از سازمان مجاهدین نکردند، در عوض، مواضع جمهوری اسلامی را پذیرا شدند" و یا حتا "برای فرار از شکنجه و حفظ جانشان اقدام به همکاری کامل با مسئولان زندان نمودند" تا سال‌ها بعد نیز در زندان نگاه دارد؟

چگونه ممکن است فریبا مرزبان که "مقاوم" هم بوده در سال ۶۵ از زندان آزاد شود اما شکر محمدزاده که به قول فریبا مرزبان با استناد به گزارش‌های او "بسیاری از مجاهدان و کمونیست‌ها تحتِ شکنجه قرار گرفته و تعدادی نیز اعدام شدند" تا سال‌ها بعد در زندان باقی بماند و عاقبت در کشتار ۶۷ که زندانیان سرموضعی را به دار می‌کشیدند، اعدام شود؟

آیا این رژیم و مسئولان آن عقل و درایتی هم داشتند؟ آیا به منافع خود هم آشنا بودند؟

چرا باید شکر محمدزاده که در واحد مسکونی، "بی اشک و بی صدا، تنهایی خلق را می‌گریست"، این چنین مورد بی‌مهری و دشمنی قرار گیرد؟ او که "در سیاه‌ترین لحظه‌های درد، انسان روشن را تفسیر می‌کرد"، چرا این چنین سیاه ترسیم می‌شود؟ چرا به جای آن که "مثل نسیمی اشک‌هایش را از گونه‌اش بشوییم"، به سیمای پرفروغش چنگ می‌کشیم؟

یکی از کسانی که خود شش ماه در تابوت و واحد مسکونی به سر برده، در مورد شکر می‌نویسد:

> *شکر از جمله دوست داشتنی ترین بچه‌های زندان بود؛ ساده ترین‌شان و با صفاترین‌شان. در بند هشت، در واحد مسکونی و پس از آن در انفرادی‌های آسایشگاه اوین، هر وقت به یاد شکر می‌افتادم این خاطره اش به یادم می‌آمد که گاه به شوخی می‌گفت: " بچه‌ها هر وقت قند خونتان پایین افتاد، به من فکر کنید، حالتان خوب می‌شود "!... شکر، اسمش شیرین بود، خودش هم، خاطره‌اش هم...*

"م" از زندانیان واحد مسکونی که به خوبی از پس فشارهای طاقت فرسای واحد مسکونی برآمده و رابطه‌ی نزدیکی با شکر داشته، می‌گوید:

بعد از تحمل آن همه فشار، در آخرین روزهای واحد مسکونی در موقعیتی که پیش آمده بود، شکر بعد از آن که خیالش راحت شد من حرفی راجع به موضوع ارتباطمان با دکترهای زندان نزده‌ام، به من گفت: می‌ترسم مبادا عفت خلیلی حرفی در این مورد زده و برای آن‌ها تولید دردسر کرده باشد.

چرا این همه ظلم در رابطه با فرزانه عمویی، مادری که به خاطر فشارها و شکنجه‌های رژیم حتا قادر به شناسایی فرزند خود نیست، روا داشته می‌شود؟ چرا در رابطه با کسی که در سال ۷۰ و در آخرین سری زندانیان زن از زندان آزاد شد و از آن پس در آسایشگاه روانی امین آباد روزگار سختی را می‌گذراند و قادر به دفاع از خود نیست، این همه بی‌حرمتی روا داشته می‌شود؟ چه چیزی را می‌خواهیم ثابت کنیم؟ در مورد چه چیز می‌خواهیم روشنگری کنیم؟

آیا مجاز هستیم که اتهام‌های سنگین و غیرواقعی، مانند "به کشتن دادن افراد"، آن‌هم در مقیاس "دست کم ده نفر" و "بسیاری" را بر اساس شنیده‌هایمان و یا برداشت‌هایمان متوجه کسانی که امکان دفاع از خود ندارند کنیم؟ جنون فرزانه ناشی از عذاب وجدان نبود، جنایت رژیم را نبایستی تخفیف داد. او به خاطر فشار بیش از حد دوران طولانی بازجویی و واحد مسکونی به جنون دچار شد.

چگونه می‌توان آثار مخرب این‌گونه نوشته‌های غیرمسئولانه را از بین برد؟

۲۲

مهری حاجی‌نژاد در رابطه با جنایت‌های افشا نشده رژیم می‌نویسد:

در قزل‌حصار تعداد قابل توجهی از زندانیان در واحد مسکونی یا در قفس‌ها، زیر شکنجه شهید شدند... وقتی قفس‌ها برچیده شد تازه آشکار گشت که شماری از این زندانیان مظلوم که به عهد و پیمانشان در قفس و بند مسکونی وفادار مانده و به دژخیم نه گفته بودند، به شهادت رسیده‌اند...روزهای قبل از برچیده شدن قفس، گویا سردژخیم لاجوردی و رحمانی و شرکایشان فهمیده بودند ممکن است بساط قفس‌ها برچیده شود و چون نمی‌خواستند، اسرار جنایاتشان افشا شود، لذا شروع به کشتار کسانی کردند که در قفس‌ها یا بند مسکونی بودند تا شاهد زنده‌ای از این صحنه‌ها باقی نماند. [۲۵۲]

252 آخرین خنده‌ی لیلا، مهری حاجی‌نژاد، انتشارات بنیاد رضایی‌ها، چاپ اول بهمن ۸۴، صفحه‌های ۱۱۵ و ۱۱۶،۱۱۹.

به نظرم بهتر است در ارتباط با جنایات رژیم بیش‌تر به نقل دیده‌ها بسنده شود و یا مواردی ذکر شود که حداقل کار تحقیقی روی آن انجام شده باشد. مهری حاجی‌نژاد در تابستان ۶۴ به زندان قزل‌حصار منتقل شد و آن‌چه در رابطه با واحد مسکونی و قفس که تا تیرماه ۶۳ دایر بودند، می‌گوید، صحیح نیست. علیرغم کاربرد شکنجه‌های شدید جسمی و روحی که شرح شمه‌ای از آن در این قسمت رفت، در محل‌های مزبور کسی به شهادت نرسید و کسی را سر به نیست نکردند. هدف کسانی که واحد مسکونی، قبر و قفس و... را راه انداخته بودند، سر به نیست کردن فیزیکی افراد نبود. هدف آن‌ها پیچیده‌تر از برداشت ساده‌انگارانه‌ی مهری حاجی‌نژاد و کسانی که چنین روایت‌هایی را نشر می‌دهند، بود. اسامی و مشخصات کلیه‌ی کسانی که در واحد مسکونی بودند موجود است. از نوشته‌ی فوق چنین بر می‌آید کسانی که از واحد مسکونی و قفس زنده بیرون آمدند گویا بر "عهد و پیمانشان" وفادار نمانده و به دژخیم‌ها آری گفته بودند! روایت‌های نادرستی از این دست، ظلمی است در حق بازماندگان و قربانیان اصلی و نه افشای جنایات رژیم.

وقتی افرادی که در محل‌های فوق به سر برده و امروز در خارج از کشور زندگی می‌کنند و چنین شهادت‌هایی نمی‌دهند، چه اصراری به نقل و نشر چنین روایت‌های نادرستی است که می‌تواند صحت گزارش‌های ما در مورد جنایات انجام گرفته از سوی رژیم را نیز زیر سؤال برد؟

مهری حاجی‌نژاد همچنین می‌نویسد:

> *زهرا به محلی اشاره می‌کرد که حاج داوود جلاد در آن‌جا می‌ایستاد و بچه‌ها را برای بردن به واحد مسکونی صدا می‌زد. وقتی با فروزان عبدی در حیاط بند والیبال بازی می‌کردیم، او با خنده فاتحانه‌ای تعریف می‌کرد که چگونه وقتی زندانیان مقاوم را بعد از ۹ ماه از واحدهای مسکونی بر می‌گرداندند، از آن‌ها استقبال کرده بودند.*[۲۵۳]

از نوشته‌ی فوق بر می‌آید که وی، واحد مسکونی را با جای دیگری اشتباه گرفته است. ای کاش چنین استقبالی در بند زنان از زندانیان واحد مسکونی به عمل آمده بود و چنین جوی در آن‌جا حاکم بود. صحت و سقم آن را از ساکنان واحد مسکونی می‌توان پرس‌وجو کرد.

۲۳

متأسفانه شایعات زیادی در مورد واحد مسکونی در میان زندانیان، اپوزیسیون و بخشی از افکارعمومی موجود است (من نیز تا پیش از این اسیر چنین توهماتی بودم) که گویا

253 پیشین، صفحه‌ی ۱۲۶.

زندانیان واحد مسکونی مورد تجاوزهای دست‌جمعی و یا مکرر پاسداران و بازجویان قرار می‌گرفتند. هنگامه حاج حسن در برداشت از صحبت های "شکر" یکی از زنان به بند کشیده شده در واحد مسکونی می‌نویسد:

او[شکر] با خشمی هیستریک از خائنان صحبت می‌کرد و می‌گفت آن‌ها بودند که باعث شدند "فاطمه" له شود وگرنه او شکستنی نبود. گویا دژخیمان در حضور بقیه به "فاطمه" تجاوز می‌کنند و من نفهمیدم که منظور "شکر" از له کردن یا شکستن چه بود آیا همین بود یا خیانت خائنان؟[۲۵۴]

موضوع تجاوز در حضور بقیه به "فاطمه" صحت ندارد و تنها برداشت شخصی هنگامه حاج حسن از صحبت‌های "شکر" است. بعدها این دسته شایعات از سوی کسانی که خود تجربه‌ی وحشتناک واحد مسکونی را پشت سر نگذاشته بودند، رواج پیدا کرد.

بدون آن که بخواهم بار تجاوز جنسی به زنان و آثار فجیع و درازمدت آن را پایین بیاورم، اما این حقیقت را نبایستی دور از نظر داشت که در یک جامعه‌ی مردسالار که حفظ ناموس و ناموس‌پرستی یکی از اولویت‌های مهم جامعه، خانواده و فرد است، رواج چنین روایت‌هایی غیرعادی نیست. حتا تعدادی برای ایجاد ترحم و گاه در اثر بحران‌های روحی، خود را به طور غیرواقعی قربانی چنین جنایاتی معرفی می‌کنند.

با آن‌که پدیده‌ی تجاوز در بسیاری از زندان‌های رژیم وجود داشته و منتظری نیز در نامه به خمینی به آن اشاره کرده است، ولی در واحد مسکونی موضوع تجاوز به زندانیان عاری از حقیقت است. هر چند بازجویان بارها امکان انجام چنین اعمالی را به صورت گروهی داشتند؛ اما به دلایل مختلف از انجام آن سر باز می‌زدند:

۱- آن‌ها در مجموع(به ویژه اکبری و اسماعیل) بازجویانی معتقد بودند و بر مبنای اعتقادات خود و برای اعتلا و پیروزی ایدئولوژی‌شان عمل می‌کردند. به خاطر دارا بودن چنین صفاتی انجام هرگونه جنایتی از سوی آن‌ها به سادگی امکان‌پذیر بود.

ظاهراً به خاطر افشای موارد متعدد تجاوز به زندانیان زن، از سوی مقامات رژیم توصیه‌ها و پیگیری‌هایی مبنی بر پرهیز از انجام آن صورت گرفته بود.

۲- زنان به بند کشیده شده در واحد مسکونی، از آن‌جایی که به تحمل زندان از سوی دادگاه‌های شرع محکوم شده بودند، نمی‌توانستند محارب شناخته شوند وگرنه زنده بودن و در زندان ماندن‌شان می‌توانست خلاف شرع تلقی شود. با توجه به این مسئله، موضوع "کنیز حربی" که مالک می‌تواند از او بهره‌وری جنسی و... کند نیز خود به خود منتفی می‌شد. هرچند همیشه کلاه شرعی برای انجام و یا عدم انجام کاری موجود است.

---

254 چشم در چشم هیولا، هنگامه حاج حسن، انتشارات انجمن هما، صفحه ی ۱۷۶.

۳- فردی چون اکبری که اداره‌ی واحد مسکونی را عهده‌دار بود، نفرت عجیبی از زنان تحت اختیار خود داشت و آن‌ها را نمونه‌های بارز "خباثت" و "نجاست" می‌شناخت. او حتا یکی از زندانیان را "عفریته" می‌نامید و به همین دلیل از نزدیک شدن به آن‌ها دچار چندش و انزجار می‌شد.

۴- به علت حضور دائمی چند بازجو در آن‌جا و به خاطر ترس از یکدیگر و فشار گروهی، بازجویان بصورت فردی امکان سوءاستفاده جنسی از زنان را نداشتند.
بازجویان به خاطر حضور مداوم در آن‌جا و برای پرهیز از وسوسه شدن در مقابل خواسته‌های درونی خود، بر اساس شهادت کسانی که بیش‌ترین دوران را در آن‌جا به سر برده‌اند، به شدت از نزدیک شدن به زندانیان، به جز در مواقع ضرب و شتم و شکنجه، پرهیز می‌کردند و زندانیان موظف بودند در حضور آن‌ها به غیر از داشتن چادر، روی خود را نیز محکم بپوشانند.
البته این حقیقت را نبایستی دور از نظر داشت که گاه آن‌ها مدت‌ها در کنار متهمی که چشم‌بند بر چشم داشت، بدون آن‌که تماسی با بدن او برقرار کنند، می‌ایستادند و یا دزدکی آن‌ها را نگاه می‌کردند. نمی‌توان ارزیابی دقیقی از آن‌چه در اذهان آن‌ها می‌گذشت به دست داد ولی مطمئناً به لحاظ عملی از وظایفی که به عهده‌شان بود، تخطی نمی‌کردند.

۲۴

اکثر زندانیان واحد مسکونی، هنگام حضور هیئت منصوب از سوی منتظری و برخورد با آن‌ها، در بند ۴ قزل‌حصار به سر می‌بردند. انصاری نجف‌آبادی به همراه دو معمم دیگر جداگانه با آن‌ها برخورد کردند. همه‌ی تلاش آن‌ها در این خلاصه شده بود که مسئولیت این جنایت بزرگ را متوجه عده‌ای جوان نادان و خودسر کنند.[۲۵۵] و دامن نظام و رهبران آن را از این جنایت بزرگ مبرا سازند.
با آن‌که اعضای هیئت، هنگام معرفی خود اذعان داشتند که از سوی منتظری و برای بررسی وضعیت زندان آمده‌اند، با شک و تردید زندانیان واحد مسکونی مواجه می‌شدند. تصور اولیه‌ی آن‌ها این بود که هیئت از سوی بازجویان اوین و برای ارزیابی وضعیت و موقعیت آن‌ها آمده است. با این‌حال در برخورد با هیئت توضیح دادند که مورد شکنجه قرار گرفته‌اند و راجع به شرایطی که پشت سر گذاشته بودند توضیح دادند. تنها

255 به هیچ‌وجه نمی‌توان نقش منتظری را در برچیدن واحد مسکونی، قبر و قیامت و بهبود شرایط وحشتناک زندان‌های رژیم نادیده گرفت.

اقدامی که هیئت مزبور برای زندانیان واحد مسکونی به خرج داد این بود که احکام جدیدی که علیه آن‌ها صادر شده بود ملغی شده و با اتمام محکومیت‌شان از زندان آزاد شوند. هرچند همین آزادی و اجرا نشدن احکام صادر شده قبلی نیز در بعضی موارد باعث ایجاد فشار روحی روی افراد شده بود. آن‌ها از خود می‌پرسیدند که چرا آزاد شده‌اند؟ شاید کاری انجام داده‌اند که عفو شامل حالشان شده و حکم اضافه‌ای که گرفته بودند ملغی شده است. نوع برخورد زندانیان و دوستان سابق‌شان نیز به بروز این نوع احساسات دامن می‌زد. [۲۵۶]

۲۵

همانگونه که در آغاز این فصل اشاره شد، در ارتباط با "واحد مسکونی"، یکی از مخوف‌ترین، عجیب‌ترین و تکاندهنده‌ترین پدیده‌های زندان‌های جمهوری اسلامی، متأسفانه دامنه‌ي پژوهش‌ها بسیار اندک و ناچیز بوده و ابعاد شکنجه‌ها و آن‌چه که بر قربانیان این پدیده‌ی شوم و یگانه رفته، همچنان ناروشن و پوشیده مانده است. دردناکتر اینکه، در این میان عده‌ای نیز از سر بی‌مسئولیتی و ناآگاهی به شایعاتی دامن زده‌اند و ناروا و خلاف واقع، گفته‌ها و اعمالی را به ساکنان قربانی "واحد مسکونی" نسبت داده و منتشر کرده‌اند که تنها می‌توان گفت عمق فاجعه را پوشانده‌اند.

آیا غیب شدن واحد مسکونی، به این معنی است که این پدیده‌ی شوم برای همیشه نابود شده است؟

به نظر من، فرهنگ و تفکر سازنده و برپا کننده‌ی "واحد مسکونی" هنوز در جامعه‌ی ما موجود است. واحد مسکونی فراتر از یک مکان و زندان خاص است. واحد مسکونی ترجمان یکی از خطرناکترین شیوه‌هائی است که آدمی برای اسارت آدمی باب کرده است. لااقل تعدادی از زندانیان واحد مسکونی امروزه بر این اعتقادند که:

واحد مسکونی ما را با درک جدیدی از حیات و هستی انسان آشنا نمود. درکی که در آن مرز قربانی در هم می‌ریزد و زندانبان و زندانی هر دو قربانی تفکرات بسته‌ی ضد انسانی می‌شوند. تواب و زندانی مقاوم هر دو در رنجند. بازجو، اسیری است نادان در دست نظام دیکتاتوری و زندانی عاشق، اسیر دست این زنگیان مست قدرت.

به راستی چه چیز تغییر می‌کند اگر همه بدانند که در واحد مسکونی کی شلاق خورد یا کی رنج بیشتری را متحمل گشت؟ برای من بازگویی وقایع

256 درست مانند تأثیر سؤال عده‌ای کوته فکر و گاه فرومایه که از قربانیان این رژیم می‌پرسند، چرا زنده مانده و اعدام نشده‌ای؟

تنها یك مقصود یا معنی را در بر دارد. آن که رنج برد، برد و آن که رنج داد، داد.

این جامه ممکن است بر تن هر یك از آن‌هایی که حتا فکرش را نمی‌کنند دوخته شود. این قاصد ممکن است در خانه‌ی آن ها را نیز روزی بزند. فرق ندارد، در کجای این داستان نقش بازی کنی. بازجو باشی یا تواب، زندانی باشی یا زندانبان. بازیگران این تراژدی هر یک به گونه‌ای روح خود را باختند. آن چه که این وقایع نگاری را با ارزش می‌کند شناخت این پدیده به منظور جلوگیری از تکرار آن در آینده است. برای شناخت از این که چگونه این پدیده بوجود آمد، و چگونه تا نابودی انسان ها ادامه یافت. برای این که انسان از این پدیده بیاموزد.

قدرت، زندانی و شکنجه شده‌ی زمان شاه را بازجو و شکنجه‌گر زمان خمینی کرد. و این کارگردان کار کشته هنوز بازی‌ها ی بسیار در آستین خود دارد تا ما را در نقش ها ی جدیدی بیازماید.

حیف که از زمستان داستان‌ها نگوییم تا هرگاه رو به سویمان کرد زود باز شناسیمش و داد بر آورده و رسوایش کنیم... در هر لباسی... زمستان سرد است... با هر اسمی زمستان سخت است. فرقی ندارد... آن را بر هیچکس روا نداریم...حتا بر آن که با ما دشمنی کرد.

کافیست لحظه‌ای خود را به جای زنان به بند کشیده شده در واحد مسکونی گذارده و ضمن آن که عشق، علاقه و احترام خود را نثار آن‌ها می‌کنید، به رژیمی که این چنین به جنگ با انسان و انسانیت رفته لعن و نفرین کنید.

واحد مسکونی را باید در تمامی شکل‌هایش بازشناخت. وظیفه‌ی ماست با روشنگری در این مورد و دیگر فجایعی که در ارتباط با نقض حقوق بشر بر فرزندان میهن رفته است، از تکرار آن‌ها جلوگیری کنیم.

جدول مشخصات زندانیان واحد مسکونی

افرادی که با بازجویان همکاری می کردند[۲۵۷]

.

ردیف	سن	میزان تحصیلات
۱	۱۶	دانش آموز
۲	۲۳	دانشجو

257 اسامی کلیه افراد نزد من محفوظ است. بنا به دلایلی از ذکر آن در کتاب خودداری شده است.

.

٣	١٨	دانش آموز
۴	١٨	دانش آموز
۵	١٩	دانش آموز
۶	١۶	دانش آموز
٧	١٨	دانش آموز
٨	٢٠	دانش آموز
٩	٢٠	دانش آموز

مسئولان تشکیلات بند ۴ عمومی

ردیف	سن	میزان تحصیلات
١	٢٩	کارمند
٢	٢٣	دانشجو
٣	٢۴	دانشجو- معلم
۴	٢٣	دانشجو
۵	٢٣	دانشجو
۶	٢٣	دانشجو
٧	٢۴	دانشجو
٨		

کسانی که تحت بیشترین فشارها بودند

ردیف	سن	میزان تحصیلات
١	٢١	دیپلمه
٢	٢٢	دیپلمه
٣	٢۶	دانشجو فنی
۴	٢۶	پرستار
۵	٢۵	لیسانس حسابداری
۶	٢٠	دانش آموز
٧	٢۴	معلم
٨	٢١	دانش آموز
٩	٢٠	احتمالاً دیپلمه
١٠	١٩	دانش آموز
١١	٢۴	معلم
١٢	٢٢	دانشجو

١٣	٢٠	دیپلمه
١۴	٢٢	دانشجو
١۵	٢٨	معلم
١۶	٢٢	دیپلمه و یا دانشجو
١٧	١٨	دانش آموز
١٨	٢٣	دانشجو
١٩	٣١	فوق لیسانس فیزیک
٢٠	١٨	دانش آموز
٢١	١٩	دانش آموز
٢٢	٢١	دانش آموز
٢٣	٢٢	دانشجو
٢۴	٢٢	دانشجو
٢۵	١۵	دانش آموز

بازخوانی روایت‌هایی در رابطه با زندان

تاریخ و بازتاب واقعیت یا داستان‌سرایی کلیشه‌ای و...

چقدر نازیبایی به چشم‌مان می‌آمد
اگر همیشه حقیقت را می‌دانستیم؟

برتولت برشت – اندیشه‌های متی

بیان واقعیت در قالب داستان

۱

در بعضی از کتاب‌هایی که تحت عنوان خاطرات زندان نگاشته شده، به موردهایی بر می‌خوریم که بیشتر نگارشی رمان‌گونه در باره‌ی زندان است تا حوادثی که برای نویسنده پیش آمده باشد. اشکال این شیوه در آن است که موضوع‌های مطرح شده در این کتاب‌ها، به عنوان مرجع قرار گرفته و دیگران به آن استناد می‌کنند. حال آن‌که می‌تواند گاه حقیقت را نیز در ارتباط با زندان‌های جمهوری اسلامی به زیر سؤال برد.

دکتر رضا غفاری تاریخ ورودشان به قزل‌حصار را این گونه بیان می‌کنند:

صبح روزی که در پاییز ۱۳۶۳ به قزل‌حصار برده می‌شدم فقط فهمیدم که محکوم شده‌ام. این جا به جایی یک ماه بعد از دادگاه دوم بود...[۲۵۸]

ایشان، به گفته‌ی خودشان ۱۷ ماه پس از دستگیری در پاییز سال ۶۳ که شامل ماه‌های مهر و آبان و آذر است، به قزل‌حصار منتقل می‌شوند و نحوه‌ی ورودشان به قزل‌حصار را این گونه توضیح می‌دهند:

وقتی این غذای ناچیز را خوردیم باران فحش و ناسزا بر سرمان بارید. صدایی بلند که به ما نزدیک می‌شد سکوت را می‌شکست. یک نفر عصبی مزاج و گنده. وقتی با آن چکمه‌ها در راهرو بتونی قدم بر می‌داشت گویی یک فیل بزرگ حرکت می‌کند! صدای چکمه‌ها خاموش شد اما ناسزاگویی ادامه داشت! حالا چکمه پوش وارد راهرو سالن شده بود یک ریز به ما فحش می‌داد.

یک زندانی یواشکی گفت: مواظب باشید این حاج داوود! بیشتر ما برای نخستین بار با پدیده‌ای به نام حاجی داوود رحمانی آشنا می‌شدیم!

ایشان سپس ادامه می‌دهند که:

صدای عربده آسای او فضای سالن را در مخافت فرو می‌برد:

منافقا! کافرا! ملحدا! سوسیالیستا! کمونیستها! شما تو قزل‌حصارید! ما استخوناتونو توی قرنطینه خورد می‌کنیم! اگه توبه نکنین در قیامت روح و جان همه تونو به عذاب می‌کشیم! اگه به فرض محال از این مرحله جون سالم در ببرید تیربارونوتون می‌کنیم! فقط توبه محض! بازگشت کامل به اسلام و تواب شدن ... خوش آمد گویی‌اش پوست کنده و مختصر بود... حاج داوود در حالی که سر بقیه داد می‌کشید گفت: پس شماها رأفت اسلامی را

258 خاطرات یک زندانی، رضا غفاری، صفحه‌ی ۲۹۶.

رد می‌کنید. ترجیح می‌دین به جهنم واصل بشین ...
و به پاسدارها امر کرد: این منافقا و کافرا رو به قرنطینه ببرین اینا انسان نیسن. ...
صدای حاج داوود در سالن طنین انداخت: در قرنطینه همدیگه رو می‌بینیم.[۲۵۹]

حاج داوود رحمانی در تاریخ شنبه ۲۳ تیرماه ۶۳، بعد از برکناری از ریاست زندان، برای همیشه از قزل‌حصار رفت و پس از آن مدتی در "اتاق آزادی اوین" به کار پرداخت و پس از مدت کوتاهی دوباره به شغل سابقش روی آورد.

روزی که زندان را ترک می‌کرد به خوبی به یاد دارم. ماه بعد در مردادماه، میثم ریاست جدید زندان، بدون معرفی خود به داخل بند آمده و به سرعت طول راهروی بند را طی کرده و در چشم به‌هم زدنی بند را ترک کرد. تقریباً اکثر افراد بند حدس می‌زدند وی ریاست جدید زندان باشد. ماه بعد یعنی در شهریورماه رسماً نام وی به عنوان ریاست زندان اعلام شد. [۲۶۰]

دکتر غفاری توضیح می‌دهد که به هنگام ورودش به قزل‌حصار با حاج داوود روبه‌رو می‌شود و حاج داوود به تهدید آن‌ها می‌پردازد. این واقعه در حالی اتفاق می‌افتد که سه ماه از برکناری حاج داوود و برچیده شدن بساط "جهنم" و "قیامت" و شروع به کار میثم و کادر جدید زندان می‌گذشت.

نکته‌ی بدیع: تعداد مجاهدین زندانی در قزل‌حصار حداقل چندین برابر کل جمعیت تمامی زندانیان مارکسیست بود. حاج داوود فرضی، برای زندانیان تازه وارد پنج صفت به کار می‌برد که چهار صفت "کافرا! ملحدا! سوسیالیستا! کمونیستها!" به زندانیان مارکسیست و یک صفت "منافقا" به مجاهدین بر می‌گردد. بدون شک نویسنده در این‌جا به جای روایت واقعیت تلاش می‌کند میزان اهمیت وابستگان گروه‌های کمونیستی در ذهن حاج داوود فرضی را بیان کند!

دکتر رضا غفاری سپس داستان رفتن به بند قرنطینه را توضیح می‌دهد:

به داخل سلول رانده شدم. در پشت سرم بسته شد. ۳۰ زندانی در آن فضای تنگ در هم می‌لولیدند. ... این سلول این خانه‌ی جدید من یک متر هشتاد در دومتر و پنجاه بود. پشت سرم در آهنی باز شد و ۳ نفر دیگر هم به درون

---

259 پیشین، صفحه‌ی ۱۰۷.

260 احمد موسوی یک زندانی هوادار اقلیت در کتاب خاطراتش "شب به خیر رفیق" در صفحه‌ی ۱۲۶می‌نویسد: "مصاحبه‌ی ویدیویی ۲۷ خرداد سال ۱۳۶۳ آخرین مصاحبه‌ای بود که در آن صدای حاج داوود را شنیدیم". وی همچنین در صفحه‌ی ۱۳۶ کتاب مزبور می‌نویسد: "۲ مهرسال ۱۳۶۳فرا رسید...ابتدا مسئول بند صحبت کرد و آنگاه میثم خود را معرفی کرد: "من میثم، رئیس جدید زندان هستم" بدین ترتیب یقین پیدا کردیم دیگر چهره‌ی پلید حاج داوود را نخواهیم دید. ... آنگاه از زحمات برادر! حاج داوود قدردانی کرد."

هل داده شدن[۳۴نفر]. در سمت چپ سلول تخت سه طبقه‌ای بود که دو کف بالایی تخته چوبی بود اما تخت پایینی چوب و تخته‌ای نداشت. در فضای داخل چارچوب آن چهار زندانی با حالت چمباتمه نشسته بودند. روی تخت طبقه‌ی دوم نیز پنج زندانی مستقر بود. در طبقه‌ی سوم نیز پنج نفر به همان ترتیب نشسته بودند. پشت شان به دیوار بود و فضا آن‌قدر تنگ که کف پاهای‌شان به دیوار مقابل می‌رسید. هفت نفر هم کف سلول و روبه روی این‌ها نشسته بودند. شش نفر پشت به در آهنی سلول روی زمین بودند و شش نفر هم روبروی در پشت به دیوار مقابل. یک زندانی فقط می‌توانست لحظه‌هایی بایستد یا لا به لای پاهای دیگران قدم بزند تا خستگی پاها را به در کند ... با ورود ما چهار نفر یکی از آن ۳۰ نفر بلند شد و ورود ما را به قرنطینه از جانب کمون سلول خوشامد گفت. ... در قرنطینه برای مدتی از عربده جویی‌های حاج داوود و پاسداران دور بودیم... [۲۶۱]

وی همچنین در جای دیگری آورده است که: "به هنگام ورود من به قرنطینه ۳۷ زندانی در هر سلول به سر می‌بردند."[۲۶۲] دکتر غفاری در مورد همین قرنطینه همان‌جا می‌گوید: "خوشبختانه این شانس نصیبم شد که مدتی در قرنطینه باشم. یک سلول به ابعاد ۲ متر و نیم در ۳ متر را در نظر بگیرید."

دکتر غفاری متأسفانه در دو موقعیت مختلف، ابعاد محلی را که در آن به سر برده‌اند، با تفاوتی فاحش بیان می‌کند؛.یک بار در کتاب خاطرات‌شان از آن به ابعاد یک متر و هشتاد در دو متر و نیم یاد می‌کند و بار دیگر در سمینار استکهلم دو متر و نیم در سه متر! ایشان به زعم خودشان، به قرنطینه منتقل شده بودند ولی به اشتباه بندهای مجرد قزل‌حصار را توصیف می‌کنند. قرنطینه دارای سلول نیست. هیچ‌گاه و در هیچ شرایطی بندهای مجرد، "قرنطینه" نامیده نمی‌شدند. برای رفع سوءتفاهم، بهتر است که توضیحی کوتاه در این مورد بدهم:

قرنطینه، اتاق‌های نسبتاً بزرگ زیرهشت واحدهای۱ و ۳ قزل‌حصار هستند. "قیامت"، "جهنم"، "قفس"، "تخت‌ها"، "جعبه"، "قبر" و یا... که در واقع همگی یک چیز ولی با نام‌های گوناگون هستند، در همین اتاق‌ها شکل گرفته بودند و در سال ۶۰ و ۶۱ یکی از همین قرنطینه‌ها در واحد ۱، به "گاودانی" معروف بود. افراد تنبیهی از بندها را در این جا، جای می‌دادند. گاهی اوقات افراد تازه وارد را قبل از انتقال به بندها، به آن‌جا می‌فرستادند. مدتی نیز زندانیانی که حکم اعدام تعلیقی گرفته بودند، در سال ۶۲ و

261 پیشین، صفحه‌ی ۱۲۲.

262 کتاب سمینار بین‌المللی استکهلم ۲-۱ اکتبر ۱۹۹۸، تجربه‌ی شش سال زندان، دکتر رضا غفاری، صفحه‌ی ۲۸.

ابتدای سال ۶۳ در آن‌جا به سر می‌بردند. تعداد زیادی از آن‌ها در سال ۶۲ و ۶۳ به جوخه‌ی اعدام سپرده شدند. در دوران میثم و در خلال سال ۶۴ اتاق‌های مزبور قرنطینه نامیده می‌شدند و گاه به شکل تاریک‌خانه اداره می‌شدند و زندانیان تنبیهی از بندها به آن‌جا منتقل می‌شدند. آن‌ها مجبور به استفاده از چشم‌بند در طول روز بودند. توابان بر اداره‌ی آن‌جا و اجرای مقررات نظارت داشتند. نه در دوران حاج داوود و نه در دوران میثم، به بندهای مجرد قرنطینه اطلاق نمی‌شد. حتا در فرهنگ زندانیان نیز به بند مجرد، قرنطینه گفته نمی‌شد.

اما بندهای مجرد دارای سلول‌هایی بودند به ابعاد دو متر و نیم در یک متر و شصت تا هفتاد سانتیمتر. بندهای مجردی(متعلق به مردان) که دکتر غفاری از آن‌ها یاد می‌کنند، تنها مجردهای ۶ و ۸ واحد ۱ بودند که از پاییز ۶۲ تا پاییز ۶۳ به شکل فوق اداره شده و تنها زندانیان مجاهد تنبیهی در آن‌ها به سرمی‌بردند. (پیش از این تاریخ هم بندهای مجرد وجود داشتند) زندانیان تازه وارد به آن‌جا منتقل نمی‌شدند! من خود مدتی در مجرد۶ بودم و تقریباً کلیه‌ی افراد آن بندها را می‌شناسم. ما ۲۲ نفر در یک سلول بودیم و از تخت طبقه‌ی سوم تنها یک نفر حق استفاده داشت. در این دو بند در خلال سال‌های ۶۲ و ۶۳، بیش از ۲۲ نفر در یک سلول به سر نمی‌بردند.

در پاییز۶۳ و دوران میثم حتا بندهای فوق نیز دیگر به شکل گذشته اداره نمی‌شدند و عمومی شده بودند. در دوران حاج داوود دو بند مجرد ۵ و ۷ واحد ۱، به زنان و متهمان دادستانی کرج اختصاص داشت. در واحد۳، مجردهای ۷ و ۸ که به صورت دربسته بود، به زنان و مجرد ۶ به ساواکی‌ها و سلطنت‌طلبان تعلق داشت. مجرد ۵ به شکل درباز بود و به مجاهدین اختصاص داشت و سپس این بند به کسانی که در زندان کار می‌کردند، تعلق گرفت. در پاییز ۶۳ و زمانی که دکتر رضا غفاری به قزل‌حصار منتقل شدند، چنین بندی با توصیف‌هایی که ایشان از آن به دست داده‌اند، در کل زندان قزل‌حصار وجود نداشت!

اما حقیقت موضوع: در پاییز ۶۳ بند ۵ واحد ۱ که مجرد ۵ نامیده می‌شد و متعلق به زندانیان زن بود، تخلیه شده بود. این اقدام به خاطر این بود که بند مجاور مجرد مزبور، یعنی مجرد ۶ به مردها اختصاص داشت و هنگامی که زندانیان مرد به هواخوری می‌رفتند، امکان تماس آن‌ها با بند مجاور که زنان بودند، می‌رفت. پیش از آن در زمان حاج داوود جلوی پنجره‌ها دیوار کشیده بودند و سلول‌ها هیچ منفذی نداشتند و در دوران "دوم خرداد زندان"، باید فکری به حال این پنجره‌ها می‌کردند. و به همین دلیل، بند زنان را تخلیه کردند. در همان زمان افرادی را که در دادگاه به تحمل زندان محکوم شده بودند، برای تحمل کیفر، از اوین به قزل‌حصار منتقل کرده بودند. افراد منتقل شده صرف نظر از شخصیت و یا هویت سیاسی و میزان پای‌بندی به عقایدشان، در این بند جای گرفته بودند. درهای سلول‌های این بند باز بوده و تعداد افراد داخل هر

سلول به هیچ وجه بیش از هشت نفر نبود. پس از مدت کوتاهی افراد فوق به واحد ۳ منتقل شده و در بندهای ۱ و ۲ اسکان یافتند. دکتر رضا غفاری می‌توانست یکی از کسانی باشد که پس از انتقال به قزل‌حصار، به این بند منتقل شده بودند. این احتمال می‌رود که ایشان پس از مدت کوتاهی به همراه عده‌ای دیگر از مجرد ۵ واحد ۱، به بند ۱ واحد ۳ انتقال یافته باشند. در غیر این صورت دکتر غفاری بعد از انتقال از اوین به قزل‌حصار یکسره به بند ۱ واحد ۳ انتقال یافتند.

اما توضیح در مورد وضعیت گنجایش و چگونه قرارگرفتن زندانیان در بند مجرد یا به قول ایشان قرنطینه. نیاز به توضیح نیست که انباشتن جمعیتی در حدود ۳۰ نفر در سلولی با مساحت ۴ متر مربع یا اندکی بیشتر، یکی از شکنجه‌هایی است که زندانیان زیادی آن را متحمل شده‌اند. ولی وضعیت قرار گرفتن زندانیان در این سلول‌ها، به شکلی که دکتر غفاری گفته‌اند، غیر ممکن است. چون ایشان آن شرایط را خود از سر نگذرانده، مانند هر فرد دیگری با مسئله به شکل ذهنی برخورد کرده است. دکتر غفاری در حالی که عرض سلول را حداقل یک متر و هشتاد سانتیمتر گفته است، می‌نویسد:

پشت شان به دیوار بود و فضا آن‌قدر تنگ که کف پاهایشان به دیوار مقابل می‌رسید.[۲۶۳]

لابد باید افراد مزبور بیش از سه متر قد داشته باشند که در حالت نشسته و پشت داشتن به دیوار، پایشان به دیوار مقابل برسد!

با توجه به توضیحاتی که ایشان داده است، ۲۵ نفر کف اتاق می‌نشسته‌اند که امری است محال. زیرا اگر جایی را یک نفر روی زمین اشغال می‌کند، کمتر از نیم متر مربع(۵۰ سانتی‌متر در ۸۰ سانتی‌متر) تصور کنیم، در اتاقی به ابعادی که ایشان گفته‌اند، بیشتر از ۱۰ تا ۱۲ نفر جای نخواهند گرفت و ایشان جا برای ۱۳ نفر کم خواهند آورد. مطمئناً کسی که بعدها این‌گونه نوشته‌ها را به دقت بخواند، شاید ناآگاهانه به کل واقعیت و جنایت رژیم شک کند. برای روشن شدن موضوع باید متذکر شوم که در این‌گونه بندها بیشترین استفاده از فضای سلول صورت می‌گرفت و نه سطح سلول. سقف سلول در حدود سه متر و نیم ارتفاع داشت. یک تخت سه طبقه در سلول قرار داشت که طبقه‌ی اول آن را در آورده بودند، تخت در واقع دارای طبقات دوم و سوم بود. تخت را از هر طرف، با فاصله از دیوار قرار داده و بین ۱۰ تا ۱۲ نفر دور تا دور تخت و روی آن در طبقه‌ی سوم می‌نشستند و پاهایشان را از بالا آویزان می‌کردند. همین طور نفرات روی تخت طبقه‌ی دوم این کار انجام می‌دادند. پای نفرات طبقه‌ی بالا جلوی دهان نفرات طبقه‌ی پایین بود. پنجره‌ای در سلول وجود داشت که جلوی آن یک هره بود و دو نفر روی آن می‌نشستند و برای این که از پشت نیافتند، با یک لنگ که بصورت کمربند

263 خاطرات یک زندانی، رضا غفاری صفحه‌ی ۱۲۱

عمل می‌کرد، خود را به میله‌های جلوی پنجره می‌بستند. این‌جا در واقع بهترین جای سلول بود وافراد به نوبت جایشان را عوض می‌کردند تا مبادا به علت سنگینی هوا غش کنند!

۲

در رابطه با نحوه‌ی زندگی در بند مجرد نیز دکتر غفاری موضوعاتی را توضیح داده که هزاران زندانی آن را با پوست و گوشت خود لمس کرده‌اند. ایشان از وقایعی صحبت می‌کند که بارها تکرار شده است و تماماً واقعی است.

زندگی در قرنطینه ویژگی‌های خودش را داشت: فشارهای جسمانی و روانی برای زنده ماندن و حضور ۳۵ انسان در جعبه‌ای به نام سلول دهشت‌آور بود. یک هفته‌ای که در سلول ماندم به خودم گفتم: دیگر از این یکی زنده بیرون نخواهم رفت[۲۶۴]

و بعد دوباره از شورش و کتک خوردن به دست حاجی داوود سخن به میان می‌آید که حداقل سه ماه پیش زندان را ترک کرده بود:

در یک سلول چند نفر به در سلول کوبیدند تا کسی برای کمک به بیماران روانی بیاید. همین کار را سلول‌های دیگر تکرار کردند. با قاشق بشقاب لیوان مشت یا لگد به درسلول‌ها کوبیدند. ...

اما به زودی پیام زندانیان قرنطینه را دریافتند. ۲۰ نفر زندانبان مجهز به کابل بامشت گره کرده و چکمه پوش آمدند. حاجی داوود در میان این جمع بود... پاسداران حاج داوود آن‌قدر زندانیان را زدند که خسته شدند. بعد ما را به سلول‌هایمان برگرداندند. خورد و خمیر شده بودیم. حاجی داود عربده کنان هشدار داد: اگه دفعه دیگه شورشی بشه همه رو می‌دم تیر بارون کنن... [۲۶۵]

کسانی که سال‌های ۶۲ و ۶۳ قزل‌حصار را تجربه کرده‌اند، می‌دانند که چنین تصویری از قزل‌حصار در آن سال‌ها، چقدر دور از واقعیت است و اصولاً این‌گونه اعتراض‌ها در زندان‌ها، تنها در فیلم‌های آمریکایی و ساخته‌ی هالیوود انجام می‌گیرند و تطابقی با شرایط تحمیلی زندان‌های خمینی و فرهنگ زندانیان آن ندارد. مهم‌تر از همه، باز هم موضوع به زمانی ربط پیدا می‌کند که حاج داوود حتا روحش نیز در قزل‌حصار حضور نداشته است.

---

264 خاطرات یک زندانی، دکتر رضا غفاری، صفحه‌ی ۱۲۵.
265 پیشین صفحه‌ی ۱۲۶.

۳

در یکی از تأسف‌بارترین قسمت‌ها، ایشان حاج داوود را به گونه‌ای تصویر می‌کند تا ثابت شود که نه تنها هیچ‌گاه حاج داوود را ندیده است، بلکه برای دادن تصویری درست از شکل ظاهری حاج‌داوود، از کسانی که وی را دیده‌اند، نیز پرسشی نکرده است! در رابطه با شکل ظاهری حاج‌داوود، دکتر غفاری آورده است که:

از خصیصه‌های بارز این نماینده‌ی حضرت امام اندازه‌ی بی قواره‌ی شکمش بود. می‌گفتند یک گوسفند را در یک وعده می‌خورد و خدا را سپاس می‌گوید.

سری طاس و ریشی گنده و سیاه داشت و صورتش تقریباً زیر این ریش گم می‌شد. دو چشم ریز وزغ مانند در میان صورتش می‌درخشید. هر قدر چشمش تنگ بود دماغش عظمت داشت.

این همه یادمان‌های دوران افراط در می‌گساری بود. پاهای پهن و شانه‌های وسیع و زمخت داشت. راه رفتنش به حرکت اردک‌ها شبیه بود. گام‌هایش آن قدر سنگین بود که زمین بتون آرمه را می‌لرزاند...[۲۶۶]

حاج داوود را هزاران زندانی از نزدیک دیده‌اند و با او صحبت کرده‌اند و یا توسط او مورد آزار و اذیت قرار گرفته‌اند. صدها بار چهره‌اش را از تلویزیون و ویدئوی سانترال زندان دیده‌اند. چیزی نیست که قابل کتمان باشد. دکتر غفاری هیچ‌گاه حاج داوود را ندیده بود، و حاج داوود حداقل ۴-۳ ماه قبل از انتقال ایشان به قزل‌حصار برکنار شده بود. او تنها در صحبت‌های زندانیان شنیده بود که حاج داوود هیکل چاق و شکم برآمده‌ای داشته است و بعد به هنگام نوشتن خاطرات، تصویر خیالی خود از حاج داوود را، عینیت بخشیده است.

حاج داوود دارای موهای چندان پرپشتی نبود، ولی طاس نبود. ریش او نه تنها گنده نبود، بلکه سیاه نیز نبود. ریش او کوتاه و رنگ آن حتا تیره نبود، چه برسد به سیاه. حاج داوود سفید رو و دارای موهای روشن بود و چشمانی داشت میشی رنگ که نه ریز بودند و نه وزغ مانند و تنگ. هیکلی درشت و شکمی برآمده داشت، اما به هیچ وجه بدریخت نبود! اگر به خودش می‌رسید و کت و شلوار درست وحسابی به تن می‌کرد، بطور نسبی "خوش‌تیپ" هم می‌شد.

بچه‌های وی سفید رو، دارای موی بور و چشم‌های روشن بودند و چون در آن سالیان در زندان زندگی می‌کردند، زندانیان زیادی آن‌ها را از نزدیک دیده بودند. ظاهراً دکتر غفاری نشریه فکاهی "آهنگر" را پیش روی گذاشته و چهره‌ی حاج داوود را از روی یکی از سوژه‌های کاریکاتور افراد فالانژ وحزب‌اللهی آن، کپی‌برداری کرده‌اند! تصور

266 پیشین، صفحه‌ی ۱۱۳.

کنید اگر کسانی بر اساس توصیف دکتر غفاری، بخواهند دنبال حاج داوود بگردند و یا بخواهند برای دستگیری او، یک عکس کامپیوتری از وی انتشار دهند، چه فاجعه‌ای رخ خواهد داد و چه افراد بی‌گناهی دستگیر خواهند شد که کوچکترین شباهتی نیز با حاج داوود کذایی ندارند!

دکتر غفاری سپس توضیح می‌دهد که:

در پاییز سال ۱۳۶۳ از قرنطینه به واحد ۳ بند ۱ فرستاده شدم...[۲۶۷] *در اوایل من در سلول‌های دربسته نگهداری می‌شدم نه نرمش و نه ورزش و نه چیز دیگر علاوه بر توابان درون سلول توابان راهرو هم مدام ما را زیر نظر داشتند...*[۲۶۸] *من بارها مشت و لگد توابان را مزمزه کرده‌ام و یک بار وادارم کردند ۱۰ ساعت بی وقفه روی دو پایم بایستم...*[۲۶۹]

بند ۱ واحد ۳ هیچ‌گاه دربسته نبوده است. حتا زمانی که تقریباً همه‌ی بندهای مردان قزل‌حصار در بسته بودند، این بند به اضافه بند ۲ واحد ۳ و مجرد ۵ واحد ۳ در باز بودند. من ۶ ماه قبل از ایشان و در دوران حاج‌داوود به این بند منتقل شدم و حتا در آن زمان نیز هیچ اتاق دربسته‌ای در این بند وجود نداشت. هیچ کسی در این بند به صورت دربسته به سر نمی‌برد. اصولاً این بند و بند ۲ سوگلی بندهای مردان در قزل‌حصار بودند و ویترین حاج داوود محسوب می‌شدند. البته زندانی‌های زیادی در این بندها، با کینه و عداوت حاج داوود روبه‌رو بودند ولی شرایط آن قابل مقایسه با شرایط دیگر بندها نبود و از امکانات بیشتری برخوردار بود. زمانی که ایشان به بند ۱ آمدند، دوران ماه عسل زندان قزل‌حصار و از جمله بند ۱ واحد ۳ بود! فشار خاصی روی بند ما نبود(با توجه به مختصات رژیم) و زندان در آرامشی نسبی به سر می‌برد. اصولاً بعد از دوران حاج داوود هیچ توابی نمی‌توانست دست روی زندانی بلند کرده و او را مورد ضرب و شتم قرار دهد. هیچ یک از موردهای ذکر گردیده در روایت‌هایی که در بالا از ایشان آورده‌ام، در پاییز ۶۳ برای هیچ یک از زندانیان در بند ۱ واحد ۳ اتفاق نیافتاد.

۴

آقای غفاری یورش حاج داوود و پاسداران به بند را این‌گونه توصیف می‌کند:

هنگام حمله‌ی چماقداران به زندانیان بی پناه حاج داوود و پاسدارانش در راهرو می‌ایستاد... صرف نظر از پیامد این یورش‌های تجسس و انهدام وقتی حمله تمام می‌شد و پاسدارهای مهاجم می‌رفتند همه چیز به هم ریخته

267 پیشین، صفحه‌ی ۱۰۹.
268 پیشین، صفحه‌ی ۱۱۲.
269 پیشین، صفحه‌ی ۱۱۳.

بود. همه‌ی وسایل‌مان کف سلول یا راهرو پرتاب شده بود. بعضی را برده بودند یا شکسته بودند. ساعت‌ها طول می‌کشید تا اوضاع را به حالت اول برگردانیم و دور برمان را تمیز کنیم و مثلا وضعیت عادی را بار دیگر به سلول بازگردانیم.[۲۷۰]

آن‌چه در بالا روایت می‌شود واقعی است و بارها اتفاق افتاده است. اما در دورانی که من در آن بند بودم، یعنی ماه ها قبل از ایشان، هیچ حمله‌ای به بند صورت نگرفت. و باز هم مشکل اصلی باقی می‌ماند که در دورانی که ایشان به قزل‌حصار آمدند، حاج داوودی در کار نبود.

یکی از دیگر مواردی که دکتر غفاری در کتابش مطرح می‌سازد، مسئله‌ی قیامت و چگونگی شروع و کیفیت آن است که به هیچ وجه به واقعیت پهلو نمی‌زند. (صفحه‌های ۱۲۷ تا ۱۳۲) ایشان در این بخش به کتک خوردن محمدعلی ابرندی(عمو) در مهرماه ۶۲ در بند ۱ واحد ۳ قزل‌حصار اشاره می‌کند و شرح مبسوطی از چگونگی زمین خوردن حاج داوود رحمانی در وسط بند ۱ واحد ۳ به هنگام کتک زدن محمدعلی ابرندی، ارائه می‌دهد و این شب را سرآغازی برای شروع "قیامت" معرفی می‌کند. اگر موضوع فوق در قالب یک داستان و رمان در رابطه با زندان‌ها بود، من نه تنها اعتراضی نداشتم بلکه استقبال نیز می‌کردم. ولی از آن‌جایی که این روایت جنبه‌ی تاریخی به خود گرفته و کما این‌که تا به حال موضوع‌های مختلف این کتاب، از جانب دیگران مورد استناد قرار گرفته، بایسته است توضیح دهم آن‌چه که شرحش در این صفحه‌ها رفته، نادرست و غیرواقعی است. در مهرماه ۶۲، نه محمدعلی ابرندی در قزل‌حصار بود(وی در خردادماه ۶۲ دستگیر شده و در اوین به خاطر شکنجه‌های طاقت فرسا مورد عمل‌های متعدد جراحی روی پایش قرار گرفته و منتظر دادگاه بود) که بخواهد از رفتار توابان بند ۱ واحد ۳ انتقادی کرده و به موجب آن به زیر ضربات مشت و لگد حاج داوود و پاسدارانش برود و نه حاج داوود وسط بند در حضور زندانیان به زمین خورده بود که دستش زیر بدنش برود و لابد بشکند. حاج داوود رحمانی دستش شکسته بود و موضوع هم از این قرار بود که وی چندین اسب اصطبل شاهنشاهی را به قزل‌حصار آورده و در آن جا نگهداری کرده و مورد استفاده شخصی قرار می‌داد. یک زندانی به نام مهدوی که از افراد متمول بود، همراه با زندانی دیگری که هوادار مجاهدین بود و نامش را به خاطر ندارم، وظیفه مهتری از اسب‌های حاج داوود را به عهده داشتند. حاج داوود در یکی از روزهایی که مشغول اسب سواری در قزل‌حصار بود، از اسب به زیر افتاده و دستش شکسته بود.

270 پیشین، صفحه‌ی ۱۱۶.

۵

داستان دیگری که در اوهام خلق شده است، تحت عنوان یک برداشت هنرمندانه عرضه می‌گردد که همچنان فضای داستان‌گونه‌ی خاطرات ایشان را می‌رساند. بهتر است با هم این مطلب را مرور کنیم.

دکتر غفاری در باره‌ی هنرمندی حرفه‌ای به نام پرویز صحبت می‌کند که موضوع قاعدتاً باید مربوط به بند ۱ باشد که من و ایشان باهم در آن به سر می‌بردیم. چون ایشان، به گفته‌ی خودشان قبل از حضور در بند ۱، در قرنطینه واحد ۱ به سر می‌برد و بعد از بند ۱ نیز در سال ۶۴، قبل از انتقال به گوهردشت به بند "غیرگروهکی"ها منتقل شده بود. داستان این گونه شروع می‌شود:

پرویز مورد یافتن راه نجاتی به منظور گریز از اعدام فوری به درخواست بازجوها به منظور خدمت به انقلاب وعده داد تمثال بزرگی از حضرت امام برای سالروز به قدرت رسیدن ملایان آماده سازد. تمثال مورد نظر می‌بایست سه متر پهنا و ۴ متر بلندی داشته باشد و یک قاب چوبی عظیم برایش ساخته شود... بنا بود آن را در همه‌ی میدان‌های تهران به نمایش بگذارند و... اتاق بزرگی در بندی که بنا بود این اثر هنری خلق شود به پرویز دادند. اگر جز این بود در آن اتاق ۶۰ نفر زندانی را جای می‌دادند. اما حالا اتاق در اختیار او بود. ...

بعد از گذشت چند ماه یکی از زندانیان توانست از پشت در نظری به داخل آتلیه پرویز بیاندازد در آن موقع شب پرویز در آتلیه خود بود. زندانی متوجه شد که با گرافیک تصویر بزرگی از خمینی کشیده شده که هنوز خام و نیمه تمام است. از آن پس زندانی مزبور سعی می‌کرد شب‌ها که پرویز در کارگاه نقاشی است سری به آن جا بزند و از پشت در نگاهی بکند.

دامنه‌ی کار به قدری گسترده است که برای تمام کردن اثر حداقل یک سال لازم است. در بند شایع شده بود که پرویز تواب شده است. بعضی از هواداران مجاهدین و گروهی از چپ‌ها نیز معتقد بودند پرویز تواب شده است اما من مطمئن بودم که چنین نیست.

حاج داوود همراه با چند پاسدار برای بازدید از اثر هنری و پیشرفت کار به آتلیه پرویز می‌رفت. این دیدارهای بی برنامه مرتبا تکرار می‌شد. مدام سرش نق می‌زدند که مواد و مصالح زیاد استفاده می‌کند اما کارش کند پیش می‌رود و پیشرفتی ندارد. مدام سرش داد می‌کشیدند تنبل! نوعی بی‌صبری و ناشکیبایی در مقام‌های زندان به وجود آمده بود. شاید ترفیع بعضی از سران زندان موکول به تمام شدن تمثال حضرت امام بود.

در دی‌ماه آن سال مقام‌های زندان بیتابی زیادی نشان می‌دادند. ماه بهمن و

سالگرد انقلاب در پیش بود و همه انتظار داشتند نقاشی برای آن ماه آماده شود. در آن چهار هفته آخر پرویز بیچاره مثل خر کار می‌کرد. تا نیمه‌های شب در اتاق کار می‌ماند و تا سه چهار بعد از نیمه شب کار می‌کرد. فشار زیادی بر او وارد می‌شد. من طی این یازده ماه اکثر اوقاتی که پرویز از اتاق کارش خارج می‌شد از کنارش می‌گذشتم و اگر مجال صحبت نبود دست کم لبخندی رد و بدل می‌کردیم. ...

او می‌گفت در مقابل من دو انتخاب موجود است. یا ادامه کار نقاشی که بچه‌ها آن را همکاری با رژیم می‌خوانند و یا ایستادن در مقابل جوخه اعدام. من آگاهانه اولی را انتخاب کرده‌ام...

بعد از تمام شدن تصویر نزد من آمد و گفت با من بیا می‌خوام یه چیزی بهت نشان بدم مرا در اتاق کارش برد کلید آهنی بلندی از جیبش در آورد و در را با عجله باز کرد و از من خواست بدون از دست دادن وقت وارد اتاق شوم بعد در را از داخل بست. روی دیوار مقابل برای اولین بار تمثال بزرگ خمینی را دیدم.

گفت دوست عزیز از نزدیک به تابلو نگاه کن و بگو چی می‌بینی؟

با دقت تصویر بزرگ امام را نگاه کردم و گفتم چهره دشمن‌مان! صرف همین واژه کافی بود که گوینده را به جوخه اعدام بسپارد. اما پرویز دوباره گفت: بله بله دوباره نگاه کن. این بار با دقت بیشتر و از نزدیک. حالا چی می‌بینی؟ باز نگاه کردم این دفعه از نزدیک و با دقت هرچه تمام‌تر اما جز چهره خمینی چیزی را تشخیص ندادم...

پرویز گفت: گوش کن چی می‌گم به صورتش نگاه کن. روی دهان دماغ دو چشم ابروها و پیشانی متمرکز شو. البته ریش یادت نره حتماً ریشو با دقت نگاه کن! و با گفتن این جمله‌ها خنده و شادی بر لبان و چشمانش هویدا شد.

گفتم: هنوز چیز خاصی نمی‌بینم پرویز چی کشیدی؟ با این تصویر می‌خواهی چی بگی؟ پرویز دوباره گفت : خوب گوش کن و باز به تصویر نگاهی بینداز تصویری از امام بزرگوار کشیده‌ام که نه تنها بعد از مرگ او بلکه بعد از مرگ رژیم اسلامی هم جاودانه میشه! قول می‌دم این تمثال حضرات ملاها را تا سر حد نابودی بدرقه کند و با مردم شاهد سقوط رژیم فلاکت بار اسلامی باشم. تازه آن‌وقت مردم کشور ما به این تصویر به عنوان نماد و مظهر بارز مقاومت زن در زندان در برابر رژیم نگاه می‌کنن و نگهش می‌دارن.

گفتم: منظورت اینه که به اعتقاد تو مردم تصویر خمینی را حتا بعد از آن که ملاها گورشونو گم کردن نگاه می‌کنن؟

گفت: بله رفیق! این تصویر در تالاری زیبا و آرام باقی می‌مونه و همه هنردوستان و مردم عادی هر روز به دیدنش میان. حتا بعد از اون که رژیم آخوندی ساقط بشه.

گفتم: نمی‌تونم بفهمم چرا باید این طور بشه پرویز با آرامشی بیش از قبل گفت: خوب درست به جزئیات چهره نگاه کن خوب ببین! من به جای تمثال مبارک امام تصویر یک زن را کشیده‌ام که در زنجیر است! حالا دیگه مطمئناً می‌بینی! من با کشیدن این چهره خواستم حرفمو بزنم و بگم در حالی که رژیم مذهبی ولایت فقیه خمینی هزاران زن را اعدام کرده هزاران نفر دیگر را به زنجیر می‌کشد ولی این ملاهای نابکار که جانماز آب می‌کشن و اظهار تقدس می‌کنن پست‌ترین موجودات عالمن. بعضی‌شان صیغه‌های ربع ساعتی می‌کنن برای دیگران. روی این‌کار تجارتی راه انداختن. همیشه دنبال شکم و زیر شکم هسن. اما همین که موی زنی رو ببینن تحریک می‌شن. من در این تصویر خواسته‌ام ریاکاری آخوند جماعتو نشان بدم!

گفتم: بله پرویز حالا دارم می‌بینم. چطور این زن در زنجیر را روی آن کشیدی؟ جواب داد: وادارم کردن این چهره رو بکشم. منم اونطور که می‌دیدم کشیدمش. ...

پرویز را پس از مدتی به جوخه اعدام بردند ولی خاطره او را هرگز از ضمیر من خارج نکردند.[۲۷۱]

بافت و ساخت داستان‌گونه‌ی آن‌چه که در بالا ذکرش رفت، برای کسانی که زندان بوده‌اند واضح‌تر از آن است که نیازی به توضیح باشد. ولی برای روشن شدن مطلب ذکر چند نکته را ضروری می‌دانم:

الف- زمان وقوع داستان. همه‌ی داستان یا بخشی از آن، در دوران حاج داوود رخ می‌دهد، یعنی قبل از تیرماه ۶۳ و در زمانی که آقای دکتر غفاری در اوین بود و هنوز به دادگاه نیز نرفته بود.

- پرویز ۱۱ ماه وقت دارد تا تابلوی حماسی‌ای را که قراراست در همه میدان‌های تهران به نمایش بگذارند! خلق کند. با این حساب، این پروژه از اول فروردین۶۳ شروع شده تا در بهمن ماه همان سال به بهره برداری برسد. آن موقع آقای غفاری در زیر بازجویی بوده و هنوز در ۳۲۵ قدیم بند ۵ و ۶ اوین به سر می‌بردند و درست ۷ یا ۸ ماه بعد به قزل‌حصار آمدند، یعنی در اواخر اجرای پروژه. و تقریباً باید مدتی بعد به بند ۱ واحد ۳ منتقل شده باشد، یعنی جیزی در حدود ۸ یا ۹ ماه بعد از شروع پروژه.

- پروژه باید در دوران میثم به بهره برداری رسیده باشد و نه حاج داوود. چون از

271 پیشین، صفحه‌های ۱۴۴ تا ۱۴۹.

تیرماه ۶۳ حاج داوود رفته و میثم جایگزین او شده بود.
- دکتر غفاری که در دوران میثم و نه حاج داوود به قزل‌حضار منتقل شده بود و اصلاً حاج داوود را ندیده بود، هیچ صحبتی از تلاش میثم برای بهره‌برداری از طرح نمی‌کند! تناقض قضیه این‌جا است که آقای غفاری در پاییز به قزل‌حصار آمده و بعد از مدتی قرنطینه به بند ۱ واحد۳ آمده است، ولی در همان حال، شاهد فشارهای حاج داوود به پرویز بوده و به مدت ۱۱ ماه نیز او را به هنگام رفتن به آتلیه می‌دیده و با وی صحبت نیز می‌کرده است. عاقبت دکتر غفاری اعتماد وی را نیز جلب می‌کند تا آن‌جایی که پرویز رازی را که می‌توانست به اعدامش منجر شود، با ایشان در میان می‌گذارد. آن هم اعدامی که برای فرار از آن راضی شده بود تصویر خمینی را بکشد!
ب – مکان وقوع داستان. آقای غفاری هر روز او را می‌بیند که به آتلیه می‌رود و با وی در طول راه صحبت نیز می‌کند.
- پرویز درب اتاق را قفل می‌کند تا زندانیان وارد آن نشوند و یا زندانیان تصویر را نبینند. زیرا زندانبانان هر لحظه که اراده می‌کردند، قادر به دیدن آن بودند، کما این که پیگیر کار نیز بودند.
- یک شب یک زندانی از لای در، پرویز را داخل اتاق به همراه تصویر گرافیکی خمینی می‌بیند و قضیه در بند پخش می‌شود.
- بعد از اتمام پروژه، پرویز آقای دکتر غفاری را به آتلیه‌اش برده و به زودی در اتاق را می‌بندد تا کسی او را به هنگام وارد شدن به اتاق نبیند.
- اتاق پرویز دری دارد که با کلیدی بلند باز می‌شود و بعد از بسته شدن در، داخل آتلیه دیده نمی‌شود.
- رژیم می‌توانست در این اتاق ۶۰ زندانی جای دهد.
- تصویر به صورت ایستاده در اتاق قرار داشته است.
با توضیح و توصیف‌هایی که در این داستان آمده، متوجه می‌شویم که این آتلیه در یکی از بندها قرار دارد و نه در جای دیگری. زیرا، هم یکی از بچه‌های بند یک شب وی را داخل اتاق دیده و هم خودش در را قفل می‌کرده تا زندانی‌ای وارد نشود. همچنین می‌توانستند ۶۰ زندانی در آن جای دهند. از همه مهم‌تر این‌که، نقاش، آقای دکتر غفاری را به داخل آتلیه برده است. تمام کسانی که زندان بوده‌اند، تصدیق می‌کنند که کسی نمی‌توانست بند را بدون اجازه ترک کند. پس پرویز نمی‌توانسته است آقای غفاری را به بیرون از بند برده باشد. چون در بند قفل بود و باید حتماً مسئول بند از طریق آیفون با نگهبان بند تماس گرفته تا نسبت به باز کردن در بند و خارج شدن زندانی اقدام کنند.

تضادهای داستان به لحاظ مکانی:
همه‌ی کسانی که در قزل‌حصار زندانی بوده‌اند، تصدیق می‌کنند که یک سمت کلیه‌ی

سلول‌ها میله‌ای بوده و هیچ چیزی داخل آن پنهان نمی‌ماند. تنها یک اتاق در بند که از قضا به مسئول بند تعلق داشت و اتاق کنترل نامیده می‌شد، در معمولی داشت و داخل آن دیده نمی‌شد. در اتاق مزبور، در صورت نیاز، قفل می‌شد و به شدت کنترل شده بود و کسی را به داخل آن راهی نبود. اتاق مورد نظر آقای غفاری در کجای بند واقع شده بود که کسی را یارای نگاه کردن در آن نبود و کلید بلندی داشت؟ مگر در زندان‌های قرون وسطی به لحاظ ساختمانی به سر می‌بردیم؟! ابعاد اتاق فرضی باید چنان بزرگ می‌بود که ۶۰ نفر در آن جای می‌گرفتند، چرا که من و دکتر رضا غفاری در یکی از بزرگترین اتاق‌های بند به همراه ۳۰ نفر دیگر به سر می‌بردیم. از همه مهم‌تر، ابعاد این تابلو نقاشی است که سه متر در چهارمتر بوده است. برای کشیدن چنین نقاشی‌ای مطمئناً نیاز به زدن داربست و نشستن یا ایستادن هنرمند روی آن است تا بتواند طرح مورد نظر را بکشد و از طرف دیگر، اتاق‌های موجود در بند دارای چنان سقف بلندی نبودند که بشود در آن داربست بلند زده و طرحی به ارتفاع ۴ متر را روی آن کشید! ارتفاع هر اتاق کمی بیش از سه متر و نیم بود. تازه آقای غفاری که از نزدیک طرح و نقاشی را دیده‌اند، صحبتی از داربست و... نمی‌کنند!

با خواندن این داستان، به یاد واقعه‌ای افتادم که روایت آن خالی از لطف نیست. در همان ایام، دوستی تلاش می‌کرد با هیجان تمام به من اسکناس ده تومانی‌ای را نشان دهد که مدعی بود خانواده‌اش گفته‌اند با نگاه کردن دقیق در آن، می‌توانی تصویر یک روباه را در ریش سیدحسن مدرس ببینی و طرف دیگر ده تومانی نوشته‌ی مرگ بر رژیم را. او می‌گفت که به همین دلیل طراح بیچاره‌ی این اسکناس را گرفته و اعدام کرده‌اند و اسکناس‌ها را نیز جمع‌آوری کرده‌اند. خود وی یکی از اسکناس‌ها را یادگاری نگاه داشته بود. او معتقد بود از دست رژیم در رفته و داخل زندان آمده است! به نظر می‌رسد ایده‌ی بالا از همان اسکناس ده تومانی کذایی و داستان ریش مدرس و روباه پنهان در آن گرفته شده است که شاید آقای غفاری آن را شنیده باشند. اسکناس‌های ده تومانی مزبور هنوز هم پول رایج جمهوری اسلامی هستند.

از همه‌ی این‌ها گذشته، هویت پرویز و سازمانی که او به آن وابسته بود، است. فردی که این همه با دکترغفاری نزدیک بوده که حتا راز سربه‌مهرش را برای ایشان فاش کرده است، فردی که موضوع بحث بند بوده است، هویت‌اش به یک راز بیشتر شبیه است تا یک نقاش و هنرمند شهید که قراراست تابلویش افتخار انقلاب بعدی باشد و در موزه‌ها و تالارهای انقلاب آتی جای گیرد. نامش تنها پرویز است، نه نام خانوادگی دارد و نه اتهام مشخصی و تنها ذکر می‌شود که چپ بوده است. از کدام نوعش؟ فقط خدا می‌داند! و تلاشی نیز برای شناسایی وی انجام نمی‌گیرد تا شاید به جای تابلوی وی که قرار بود در موزه‌ی انقلاب جای گیرد، لااقل اسم ایشان در کتابچه‌ی یادبود شهدای انقلاب جای گیرد و یادش گرامی داشته شود. دکتر غفاری توضیحی نمی‌دهد که پرویز

را به چه اتهامی و چرا اعدام کردند؟ او که به هرحال نقاشی را کشیده بود. آیا نقاشی و مضمون آن لو رفت؟ چه بر سر نقاشی آمد؟ و چراهای دیگر... من در آن زمان و قبل از حضور دکتر غفاری در آن بند بوده‌ام، اما روحم نیز از جریان‌های مزبور بی‌اطلاع است، در حالی که دکتر غفاری می‌گوید این قضیه آن قدر بالا گرفته بود که زندانیان مجاهد نیز نسبت به آن بی‌تفاوت نبوده و نظر داشتند! در ابتدای سال ۶۳ که شروع داستان فوق باید باشد، من و جمال خشنود، تنها زندانیان مجاهد بند ۱ واحد ۳ بودیم که خود داستان مفصلی دارد. بعداً متوجه شدم یک زندانی مسجدسلیمانی مجاهد نیز در آن بند به سر می‌برد. این بند به زندانیان مارکسیست اختصاص داشت. اما بعدها در پاییز ۶۳ زمانی که ایشان به بند ۱ آمد (البته بعد از دوران حاج داوود)، زندانیان مجاهد در حدود ۳۰ نفری می‌شدند و همان‌طور که ذکر کردم، من روحم نیز از این جریان‌ها و بحث‌هایی که دکتر غفاری عنوان کرده، بی‌اطلاع است. از آن‌جایی که در زمان موصوف، حداقل روزی بیش از ده ساعت کلاس انگلیسی با ده سری زندانی از سلول‌های مختلف داشتم، تقریباً محال بود که مسئله‌ای به این مهمی در بند وجود داشته باشد و از نظر من دور مانده باشد. روابطم، با زندانیان مجاهد به جای خود، اما با زندانیان مارکسیست، تا آن اندازه رفیقانه بود که چیزی را، آن هم به این مهمی، از من پنهان نمی‌داشتند. تنها اثر هنری که در بند ۱ توسط زندانیان هنرمند تواب یا تواب‌نما خلق شده بود، کتیبه‌نویسی از آیات قرآن، سخنان خمینی، بهشتی و... و نیز کشیدن طرح ستون‌هایی مانند مسجد اموی، روی دیوارهای بند و مسجد بند و همچنین کشیدن یک محراب در مسجد بند بود. زیرهشت واحد نیز عکسی از خمینی توسط زندانیان هنرمند کشیده شده بود. آیا رژیمی که هست و نیست یک کشور ده‌ها میلیونی را به دست دارد و میلیادرها دلار سرمایه در اختیار دارد، اجرای یکی از بزرگترین طرح‌هایش را که قرار است در تمامی میدان‌های شهر به نمایش گذاشته شود، منوط می‌کند به یک زندانی در بند قزل‌حصار؟! طرحی که به روایت دکتر غفاری بی‌گمان می‌توانست ترفیع مسئولان مربوطه را در صورت اجرای موفقیت‌آمیز آن در پی داشته باشد، آیا تنها می‌تواند توسط یک زندانی نقاش اجرا شود، آن هم نقاشی گمنام و ناشناس؟ چرا قصد لوث کردن همه‌ی چیزهای ارزشمند را داریم، به ویژه چیزهایی که هزاران نفر رنج و مصیبتی سخت و جان‌فرسا را برای آن متحمل شده‌اند؟

۶

دکتر غفاری در باره‌ی دست‌یابی زندانیان سیاسی به آثار کلاسیک مارکسیستی می‌نویسد:

با آغاز دوره آزاد شدن جو حاکم بر زندان‌ها، گنج نوشته‌ها نیز از زیر خاک و از لابلای میله‌های تخت خواب‌ها بیرون آورده شد. یک گروه ۲۰ نفری

زندانی وظیفه نسخه برداری کتاب‌ها را به عهده گرفتند. تاریخ ایران- نقد ادبی- و مانند آن‌ها نسخه برداری می‌شد. آثار مارکس و لنین به خط رفقای زندانی در دسترس بندها قرار می‌گرفت[...] در هر بندی فهرستی از آثار نسخه‌برداری شده در سلول مخصوصی نگهداری می‌شد. این کتابخانه مرکزی ما بود.[۲۷۲]

نمی‌دانم ایشان راجع به کدام بند صحبت می‌کند؟ در بندی که من و ایشان با هم در آن به سر می‌بردیم، چنین اتفاقی نیافتاد. بعد از آن هم که به گوهردشت منتقل شدیم و از آن‌جایی که زندان در سال ۶۱ و اوج سرکوب افتتاح شده بود و زندانیان به شکل انفرادی به سر می‌بردند، چنین امکانی در آن‌جا متصور نبود. کتاب‌های نوشته شده در مورد "تاریخ ایران" و "نقد ادبی" در دوران پس از حاج داوود، در نمایشگاهِ ترتیب داده شده از سوی بخش فرهنگی به زندانیان فروخته شده بود و از زیر خاک سر بر نیاورده بود. چگونه می‌شود کتاب و دست نوشته را بدون آن که توابان متوجه شوند، در باغچه‌ی زندان(تنها جای خاکی زندان در واحد ۳ قزل‌حصار که ایشان دوران زندانشان را در آن‌جا سپری کرده است) و در زیر خاک مخفی کرد؟ آن‌هم باغچه‌ای که سالی دو بار به وسیله‌ی توابان و مسئول باغچه که از میان توابان بود، شخم زده می‌شد! چگونه ممکن است کاغذ و دست نوشته و... در زیر خاک برای سال‌ها باقی بماند و یا این که قابل استفاده بماند؟ زندانیانی که حاضر نبودند یک کمون صنفی مشترک را با هم داشته باشند، چگونه می‌توانستند از عهده‌ی انجام نسخه‌برداری از کتب، آن هم در گروه‌های کاری ۲۰ نفره برآیند؟ اگر تنها لیست مزبور به دست پاسدارانی که دائم بندها را مورد یورش قرار می‌دادند، می‌افتاد، آیا خطری متوجه‌ی تمام بند نبود؟ آیا بدین طریق، لیستی از دارایی‌های بند در اختیارشان قرار داده نمی‌شد؟ چه نیازی به وجود چنین لیستی بود؟ چرا تا این حد، سطح درک و فهم زندانیان سیاسی را در زمینه‌ی رعایت مسائل امنیتی، پایین می‌آوریم؟ چرا در کار خاطره نویسی هم به دنبال داستان‌سرایی هستیم؟

لازم به توضیح است که در زندان اوین، تعدادی کتاب و جزوه متعلق به زندانیان در فاز سیاسی (قبل از خرداد ۶۰)، در کانال‌های کولر قرار داده شده بود که بعدها به دست زندانیان افتاد و از آن‌ها استفاده می‌کردند. در میان آن‌ها از جمله آثاری از مارکس و لنین نیز یافت می‌شد و البته زندانیان از روی آن‌ها نسخه‌برداری نیز می‌کردند ولی نه به ترتیبی که دکتر غفاری ذکر کرده‌اند.

بی دقتی و یا... در بیان خاطرات

272 پیشین، صفحه‌ی ۲۱۵.

۱

زندانی سیاسی د- البرز هوادار سازمان پیکار در باره‌ی سیاست فرهنگی دوران میثم می‌نویسد:

حاجی میثم رئیس جدید زندان در سر داشت که فضای لیبرالی در زندان‌ها حاکم کند. از این رو شروع به آوردن نشریات و اعلامیه‌های گروه‌ها و سازمان‌هایی که در بیرون فعالیت داشتند نمود. ... در مجموع محتوای نشریه‌ها بیان کننده بحرانی بود که گریبان گیر سازمان ها شده بود و به درگیری میان آن‌ها می‌پرداخت... حاج داوود با آوردن این نشریات می‌خواست بگوید که سازمان‌ها دچار تزلزل و بحران شده اند و فاقد هماهنگی هستند و بر سر تقسیم منافع به روی همدیگر اسلحه می‌کشند. ... هم چنین یک دسته مجاهدینی که گرایش به سازمان‌های چپ پیدا کرده بودند ولی توسط سازمان مجاهدین دستگیر و روانه زندان‌های این سازمان در خاک عراق شده بودند.[۲۷۳]

احتمالاً آوردن نام حاج داوود از روی عدم دقت بوده است وگرنه موضوع‌های فوق ربطی به حاج داوود و دوران او نداشت. چگونه امکان‌پذیر است که سازمان‌های چپی که در آن موقع دچار "بحران و فروپاشی درونی بودند و هواداران خود را نیز از دست می‌دادند، آن قدر جاذبه داشته باشند که یک دسته از مجاهدین به آن‌ها گرایش پیدا کنند و عطای سازمان مجاهدین را به لقایش ببخشند و خواهان پیوستن به آن‌ها شوند؟ چه کسی سراغ دارد که در سال ۶۲ و ۶۳ تعدادی از مجاهدینی که قصد جدایی از این سازمان را داشته‌اند، دستگیر شده باشند و روانه زندان‌های این سازمان در خاک عراق شده باشند؟ آیا کسی نام و نشانی از مجاهدینی که به گروه‌های چپ گرایش پیدا کرده بودند، در اختیار دارد؟ نکته‌ی حائز اهمیت آن که مجاهدین در آن تاریخ در عراق حضور نداشتند که زندان داشته باشند! نیروهای این سازمان در کنار نیروهای حزب دمکرات و کومله و بقایای جریان‌های سیاسی چپ در کردستان عراق به سر می‌بردند. بقیه نیروهای آن‌ها بیشتر در اروپا به سر می‌بردند و یا هنوز به عراق انتقال نیافته بودند. در سال ۶۳ هیچ یک از جریان‌های سیاسی ایران، ادعایی در رابطه با زندان‌های مجاهدین در خاک عراق نکرده بودند تا "د- البرز" تعدادی از آن‌ها را کسانی قلمداد کند که به گروه‌های چپ گرایش پیدا کرده و به خاطر آن به زندان افتاده باشند. حتا نوشته‌هایی حاوی مضامین فوق هم در زیرهشت قزل‌حصار زده نشده بود!

۲

273 از اوین تا پاسیلاد، د- البرز، صفحه‌ی ۱۵۳.

گردآورنده‌ی کتاب قهرمانان در زنجیر می‌نویسد:

مجاهد شهید... صدیقی از مجاهدینی بود که در زندان اوین برای حفظ اطلاعاتش خودکشی کرد.[٢٧٤]

روایت بالا سرنوشت دو برادر را در قالب یک نفر آورده است. محمد صدیقی از مجاهدین قدیمی بود که سابقه‌ی زندان دوران شاه را داشت. در ۳۱ شهریور ۶۰ به طور اتفاقی دستگیر و در ۷ مهرماه به اوین منتقل شد و زیر نظر مستقیم لاجوردی مورد شکنجه قرار گرفت. اولین بار در ۱۵ مهرماه پشت در شعبه ۷ در حالی که پاهایش تا بالای زانو کبود بود و خون استفراغ می‌کرد، دیده شد. وی در ۲۸ مهرماه ۱۳۶۰ به خاطر وخامت جسمی ناشی از شکنجه‌های وحشیانه به بهداری زندان منتقل شد و در همان‌جا به شهادت رسید.

حسن(مسعود) صدیقی ۴ سال از عمر خود را در زندان‌های شاه و ۶ سال را در زندان‌های خمینی سپری کرد. وی در دوران شاه ۱۸ ماه را در کمیته مشترک و زیر شکنجه سپری کرده بود. او در زندان شاه به مارکسیسم گروید و بعد از انقلاب از کادرهای سازمان راه کارگر بود. حسن قبل از ۳۰ خرداد در منزل دستگیر شد. ابتدا به سه سال زندان و در سال ۶۱ پس از تجدید دادگاه به ۸ سال زندان محکوم شد. در آذرماه ۶۶ به علت تهوع و استفراغ شدید به بهداری زندان گوهردشت انتقال یافت. ۱۰ روز پس از انتقال او به بهداری، رسماً به خانواده‌اش اطلاع داده شد که در اثر خودکشی با داروی نظافت، جان‌سپرده است. [٢٧٥].

۳

گردآورنده‌ی مزبور همچنین می‌نویسد:

زندانی مجاهدی که چندین سال در زندان‌های اوین، گوهردشت و قزل‌حصار به سر برده می‌گوید "خط فشار حداکثر که در آن پیش‌بینی می‌شود، "زردها" زیر فشار "سفید" شده و به طرف رژیم می‌روند، در مورد مجاهدین عملاً جواب ندارد و هر بند بیش از یک- دو تلفات نداشت.[٢٧٦]

راوی که سال‌ها در زندان‌های اوین و گوهردشت و قزل‌حصار زندانی بوده، چنان چشم خود را بر روی واقعیت بسته که حتا از ذکر بدیهی‌ترین مسائل هم خودداری می‌کند. دست کم در بند ۲ واحد۱ قزل‌حصار(مختص مردان) که همگی زندانی مجاهد بودند،

---

274 قهرمانان در زنجیر، انتشارات مجاهدین خلق ایران صفحه‌های ۴۵۱ و ۴۹۱.

275 یکی از دوستانم که در بهداری قزل‌حصار کار می‌کرد بعدها برایم تعریف کرد، حاج داوود رحمانی به دکتر تواب زندان دستور داد که دلیل مرگ یک زندانی را که در اثر مسمومیت غذایی و عدم رسیدگی دکتر تواب زندان جان سپرده بود، خودکشی با دارو نظافت اعلام کنند.

276 نشریه مجاهد، شماره ۳۶۹، دوشنبه ۲۴ آذر ۱۳۷۶.

بیش از ۱۴۰ نفر بریده، تواب و گزارش‌نویس و... حی و حاضر بودند که اکثر آن‌ها هم در همان شرایط حاج داوود کم آورده بودند! در بند ۳ واحد ۳ زنان هم که تعداد تواب‌ها غوغا می‌کرد و بسیاری از آن‌ها زندانیان مجاهد بودند. در میان زندانیان زن کرجی هم به علت لو رفتن تشکیلات و فشار بیش از حد زندانبانان و دادستانی کرج، کمتر زندانی مقاومی یافت می‌شد و غالباً بریده بودند. بعید است این گونه گزارش‌ها و آمار دادن‌ها بر اساس سهل‌انگاری انجام گرفته باشد.

نشریه مجاهد در گزارشی از زندان‌های رژیم در ارتباط با راه‌اندازی پروژه "قفس" و... توسط حاج داوود و لاجوردی می‌نویسد:

قفس‌ها به طول و عرض ۵۰ سانتیمتر بودند و زندانی برای هفته‌ها و ماه‌ها در آن نگهداشته می‌شدند و ... برخی از آن‌ها [زندانیانی که در قفس به سر می بردند] فلج شده و برخی تعادل روحی و روانی خود را از دست داده‌اند. اما فشارها و شکنجه‌ها نتوانست مقاومت بچه‌ها را در هم بشکند. به خصوص مقاومت خواهران بندهای مجرد ۷ و ۸ قزل‌حصار که علناً از سازمان دفاع می‌کردند، جلادان را به وحشت انداخت.[۲۷۷]

علی‌رغم مقاومت و پایداری تحسین‌برانگیز زندانیان، اعم از مرد و زن، تعداد زیادی نتوانستند در مقابل فشارها و شکنجه‌ها دوام آورند و در هم شکستند. در دوران حاج داوود، اصولاً خط زندانیان مجاهد، اعم از زن و مرد، عدم دفاع علنی از سازمان مجاهدین بود. دفاع علنی از مواضع مجاهدین خلق به خصوص در بند زنان و از سوی زنان مجاهدِ مجردهای ۷ و ۸ به هیچ وجه حقیقت ندارد. آیا منطقی است کسی بپذیرد در شرایط سرکوب مطلق و در زندانی که تحت حاکمیت لاجوردی بود، اجازه داده شود افرادی رسماً از مجاهدین که به نبرد مسلحانه با رژیم برخاسته‌اند، دفاع علنی کنند و زنده بمانند؟ یا رژیم را نشناخته‌اید و یا رژیم آن‌گونه نیست که تبلیغ می‌کنید! این همه، به نظر من بر پایه‌ی عدم شناخت صحیح نسبت به رژیم و تلاش برای چهره‌سازی کاذب و غیرواقعی از زندانی سیاسی هوادار خود در تبلیغات بیرونی شکل گرفته است. در بند مجرد ۸، تنها بخشی از زندانیان مارکسیست و به ویژه آن‌ها که به برنامه‌ی "اتحاد مبارزان کمونیست"(سهند) وفادار بودند، برای مدت کوتاهی این رویه را پیش گرفتند که از سوی رژیم به شدت سرکوب شدند و اکثریت قریب به اتفاق آن‌ها تاب و توان از دست داده و به توابان دو آتشه‌ای تبدیل شدند!

۴

گردآورنده‌ی کتاب قهرمانان در زنجیر همچنین می‌نویسد:

277 نشریه مجاهد، شماره ۴۰۴، سه‌شنبه ۱۰ شهریور ۱۳۷۷.

پاشا صمدی از مجاهدین قتل عام شده در تابستان ۶۷ بود [۲۷۸]

پاشا صمدی در سن ۱۳ سالگی به زندان افتاد و علی‌رغم سن کم همه‌ی مراحل زندان را به خوبی پشت سر گذاشت و بعد از اتمام محکومیت و آزادی از زندان در سال ۶۵ به منطقه مرزی رفت و به "ارتش آزادیبخش" پیوست و پیش از قتل‌عام زندانیان در سال ۶۷، در یکی از عملیات‌های ارتش آزادیبخش در منطقه مرزی میهن به شهادت رسید. متأسفانه گردآورنده‌ی کتاب که خود یکی از مسئولان مجاهدین است، نسبت به زندگی و سرنوشت یکی از عزیزانی که زندگی کوتاهش می‌تواند گواه بزرگی بر مظلومیت مقاومت باشد و در یکی از عملیات‌های ارتش آزادیبخش به شهادت رسیده است، این چنین بی‌اطلاع است. از نظر من این مسئله نمی‌تواند تنها یک اشتباه کوچک تلقی شود. این نشان می‌دهد که یک ملت از شناخت واقعی چه چهره‌هایی محروم می‌شوند و از آن طرف چه چهره‌هایی ممکن است جای آن‌ها را بگیرند. بدیهی است وقتی حقی از بین می‌رود، حتماً ناحقی جای آن می‌نشیند! پاشا در دوران کودکی با سیاست آشنا شد و یکی از میلیشیاهای قهرمان مجاهد شد و با شور وشوقی وصف‌ناپذیر به میدان مبارزه پای گذاشت. قبل از آن‌که به سن بلوغ برسد به زندان افتاد و پیش از آن که به سن قانونی برسد، از زندان آزاد شد و قبل از آن که جوانی را تجربه کند، بعد از سال‌ها مبارزه و درد و رنج و اندوه و مصیبت جاودانه شد! بعد از آزادی پاشا، پدرش مهران صمدی تحت تأثیر او به حمایت از مجاهدین برخاست و در این راه رنج و مصیبت سال‌ها زندان را به دوش کشید.

روایت شنیده‌هایی نه چندان دقیق به صورتی غیردقیق‌تر

تاریکخانه یا سگ دانی
مهری حاجی‌نژاد می‌نویسد:

تاکنون ندیده‌ام کسی از "تاریک‌خانه" یا "سگدانی" گوهردشت حرفی نقل کرده باشد، شاید هم هیچکس زنده نمانده تا بگوید در آن‌جا چه خبر بود و بر زندانیان چه گذشته است؟ اما من از طریق یک شاهده زنده یعنی برادرم علی، البته قبل از شهادتش و آن‌چه مادرم در ملاقاتش با او شنیده و دیده بود، توانستم تصویری ناقص از تاریکخانه گوهردشت به دست بیاورم.

278 قهرمانان در زنجیر، انتشارات سازمان مجاهدین خلق ایران، صفحه‌ی ۴۵۱.

برادرم علی ۹ ماه در تاریکخانه بود، ولی هیچ وقت امکان این پیدا نشد که در این باره به‌طور مستقیم از او بپرسم.[۲۷۹]

مهری حاجی‌نژاد در حالی که از حضور ۹ ماهه برادرش علی در تاریکخانه گوهردشت صحبت می‌کند، چند خط پایین‌تر از زبان برادرش می‌نویسد:

او احساس زمان و مکان را از دست داده بود. علی گفته بود ۹ ماه در خانه‌های امن مختلف که حدس می‌زد در کرج و اطراف آن بوده باشد، بازجویی و شکنجه شده است. تمام این مدت همواره تنها بوده و از حمام و حداقل امکانات زیستی نیز برخوردار نبود. آن قدر در تاریکی و تنهایی مانده بود که حتا حرف زدن را فراموش کرده بود.[۲۸۰]

و دوباره چند خط پایین تر در رابطه با تاریخ انتقال علی به گوهردشت می‌نویسد:

علی از سال ۶۲ تا اواخر سال ۶۳ را در انفرادی‌های مختلف گوهردشت گذرانده بود و مدت ۹ ماه را در تاریکخانه گوهردشت در انفرادی به سر برده بود. [۲۸۱]

چند صفحه جلوتر و به نقل از گزارش مهری حاجی‌نژاد در نشریه مجاهد شماره۵۲۱ آورده شده است:

او[علی] از زندان اوین به بندهای ۱ و ۷ و ۸ قزل‌حصار و سپس در بهمن ۶۳ به گوهردشت تبعید می‌شود....[۲۸۲]

متأسفانه این روایت‌های متضاد در یک کتاب و در کمتر از ۱۵ صفحه بیان می‌شود**!**
مشخص است مهری حاجی‌نژاد درک صحیحی از تاریکخانه و سگدانی ندارد.
برخلاف نظر او، تاریکخانه و سگدانی گوهردشت چیزی نبود جز یک انباری در "فرعی"های گوهردشت. از آن‌جایی که انباری پنجره و نورگیر نداشت، به هنگام بسته شدن در انباری به صورت تاریکخانه در می‌آمد و شرایط سختی را برای زندانی به وجود می‌آورد. گاهی اوقات وقتی کسی در سلول انفرادی مرتکب خطایی می‌شد او را به این انباری منتقل می‌کردند که در نزدیکی سلول‌های هر بند قرار داشت. مدت زمانی که فرد را در این تاریکخانه قرار می‌دادند، محدود بود. برخلاف نظر مهری حاجی‌نژاد تعدادی از کسانی که خود محل مزبور را تجربه کرده‌اند در این مورد شهادت داده‌اند. من خود یک بار چند روز در یکی از این تاریکخانه‌ها به سر بردم که در جلد یک

279 آخرین خنده‌ی لیلا۷، مهری حاجی‌نژاد، انتشارات بنیاد رضایی‌ها، چاپ اول بهمن ۸۴ صفحه‌ی ۱۲۰.
280 پیشین صفحه‌ی ۱۲۱.
281 پیشین صفحه‌ی ۱۲۲
282 پیشین صفحه‌ی ۱۳۵

کتاب آمده است. کسی را ندیدم و نشنیدم که بیش از یک هفته در محل مزبور بوده باشد. اصولاً نگهداری زندانی در تاریکخانه موقت بود.
مهری حاجی‌نژاد در توصیف محلی که در آن علی با شکنجه و مصیبت مواجه شده بود اشتباه می‌کند. او حتا توجهی نمی‌کند که در حالی که از حضور ۹ ماهه علی در تاریکخانه زندان گوهردشت صحبت می‌کند چند خط پایین تر از زبان علی می‌نویسد: "۹ ماه در خانه‌های امن مختلف که حدس می‌زد در کرج و اطراف آن بوده باشد، بازجویی و شکنجه شده است".
خانه‌های امن اطراف کرج چه ربطی به تاریکخانه گوهردشت دارد؟ آیا به این ترتیب خواننده گیج نمی‌شود؟ آیا رنج و شکنجه‌ای که علی تحمل کرده مخدوش نمی‌شود؟ چرا دقتی در بیان خاطرات و به ویژه انتشار آن‌ها به کار برده نمی‌شود؟ چرا توضیحی داده نمی‌شود بالاخره علی در کدام تاریخ به گوهردشت منتقل شد، در سال ۶۲ یا ۶۳؟
آن‌چه من در باره‌ی علی از طریق زندانیان کرجی شنیده‌ام:
علی حاجی‌نژاد در بند کرجی‌های قزل‌حصار به سر می‌برد. در اواخر سال ۶۲ تشکیلات بند مزبور لو رفته و ۶۰ نفر از زندانیان کرجی تحت برخورد قرار گرفتند. از این تعداد ۲۰ نفر به بند ۲ قزل‌حصار انتقال یافتند و ۴۰ نفر دیگر در دو دسته‌ی ۲۰ نفره به گوهردشت منتقل شدند که علی نیز در میان آن‌ها بود. تعدادی از آن‌ها از جمله علی مدتی را نیز در خانه‌های امن کرج و زندان گوهردشت تحت شدیدترین فشارها و شکنجه‌ها سپری کردند. در این میان تعدادی زیر فشارها شکسته و تن به همکاری دادند. از میان کسانی که به همراه علی تحت عنوان مسئولان تشکیلات زیر فشار شدیدی قرار گرفته بودند، علی میرزایی دانشجوی کشاورزی کرج در زیر شکنجه و رضا عرب که در سلول انفرادی به آپاندیسیت دچار شده بود، به شهادت رسیدند.

دخیل کردن نگاه ایدئولوژیک و سیاسی در ثبت روایات

۱

دکتر غفاری برای توضیح ساده‌ی حمله‌ی پاسداران به سالن ۱ گوهردشت و گشتن ساک زندانیان و به‌هم ریختن و انهدام وسایل آن‌ها می‌نویسد:

نگرانی ما بیشتر از این بابت بود که چیزهایی در میان وسایل پیدا کنند و بار دیگر به استناد آن‌ها زندانیان را به جوخه‌ی اعدام بکشانند. این بار اتهام برپایی مقاومت بود... اما تلاش‌های زندانبانان بی‌نتیجه نماند. دست‌نوشته‌ها و کتاب‌ها را برای بررسی نزد خود نگاه داشتند. آن‌ها ظرف‌های پلاستیکی بزرگ شراب را نیز به دست آوردند. ما در زندان جمهوری اسلامی شراب تولید کرده بودیم!... پاسداران به شدت خشمناک بودند می‌خواستند عامل

تولید شراب را شناسایی کنند... حتا اگر کارد را روی گلوی کسی می‌گذاشتند ناچار از حاشا و انکار بود...
کمال در مورد مقاومت و شرایط زندان‌ها شعر می‌سرود. و از من می‌خواست شعرهای او را به انگلیسی ترجمه کنم تا اگر به دست پاسداران بیفتد چیزی نفهمند. اما این موجب لو رفتن من می‌شد چون دست‌خط من بود. چنان جرمی مجازات اعدام داشت. ... آن‌چه را به شکل یادداشت روی کاغذ یا در کتاب‌ها نوشته بودیم به شکل دقیق رمزی نوشته شده بود که پیدا کردن‌شان مشکل بود تا چه برسد به کشف رمزشان. ... زندانبانان اما توانستند شواهد را به‌هم ربط دهند به وجود شبکه سازمان یافته مجاهدین خلق در یکی دو بند پی بردند. چندتایی از فعالین مجاهدین را به انفرادی بردند. آن‌ها در زیر فشار طاقت فرسای شکنجه‌گران تسلیم شدند و بار دیگر به بند خودشان برگردانده شدند و "اعتراف" کردند. تقاضای بخشش و عفو نمودند و از سایر زندانیان نیز خواستند مثل آن‌ها بروند و توبه کنند.[۲۸۳]

همان‌گونه که ملاحظه می‌شود زندانیان مارکسیست یادداشت‌هایشان را چنان به "شکل دقیق رمزی نوشته بودند که پیدا کردن‌شان مشکل بود تا چه برسد به کشف رمزشان!" ولی مجاهدین ساده دل چنان شواهدی از خود به جا گذاشته بودند که نه تنها باعث لو رفتن خودشان شد بلکه تشکیلات یکی- دو بند دیگرشان نیز به این طریق لو رفت و باعث شد چندتایی از فعالان آن‌ها به انفرادی رفته و زیر فشار تسلیم شوند و سپس در جمع زندانیان اعتراف کرده و تقاضای بخشش و عفو کنند و از دیگران نیز بخواهند که توبه کنند. در این میان مشخص نیست چرا دکتر غفاری چیزی در رابطه با مجاهدین بند خودشان نمی‌گوید و افراد لو رفته، کم آورده، اعتراف کرده و تقاضای بخشش و عفو کرده را مربوط به بندهای دیگر می‌کند؟ ظاهراً در سالن ۱ که دکتر غفاری در زمان حادثه در آن به سر می‌برد و منشاء لو رفتن تشکیلات‌های بندهای دیگر مجاهدین بوده، هیچ اتفاقی نیافتاده بود. آیا این عجیب نیست؟

موضوع حمله به بندها و انهدام و یا غارت وسایل زندانیان، از سیاست‌های معمول در تمامی زندان‌های سیاسی دنیا و به ویژه جمهوری اسلامی است. به عنوان یک زندانی مجاهد لااقل از آن‌چه که در میان مجاهدین اتفاق افتاده بیش از دکتر غفاری اطلاع دارم. من در بند مجاور دکتر غفاری به سر می‌بردم و باید متذکر شوم به خاطر آن‌چه که دکتر غفاری گزارش می‌کند، هیچ مجاهدی به انفرادی فرستاده نشد، تشکیلاتی در بندهای مجاهدین لو نرفت و هیچ زندانی مجاهدی زیر فشار کم نیاورد و در بندی به شکلی که دکتر غفاری روایت می‌کند، ظاهر نشد و تقاضای عفو و بخشش نکرد. در

283 خاطرات یک زندانی، رضا غفاری، صفحه‌های ۲۳۳، ۲۳۴

طول آن دوران زندانبانان ناگهان در میان بند ظاهر شده و به سرعت طول بند را طی کرده و به داخل سلول‌ها نگاه می‌کردند و کسانی را که مشغول خواندن دست‌نوشته‌ای بودند، غافلگیر کرده و به انفرادی و زیر فشار می‌بردند. تا آن‌جا که به خاطر دارم دو نفر از زندانیان مجاهد به نام‌های کامران شفائیان و اسماعیل شهوردی به این طریق غافلگیر شده و به انفرادی و سپس اوین منتقل شدند و هیچ یک از موارد فوق در رابطه با آن‌ها اتفاق نیافتاد.

آیا عجیب نیست؟ زندانیان مارکسیست هم درایت داشتند و هم تعقل و اندیشه و هم از چنان صلابتی برخوردار بودند که حتا اگر کارد روی گلوی هرکدام‌شان می‌گذاشتی، حاضر نبودند بگویند سازنده‌ی شراب کیست. اما مجاهدین زیر فشار تسلیم می‌شدند و به هر خفتی تن می‌دادند و حتا تشکیلات‌هایشان را نیز لو می‌دادند. آیا این روایت، واقعی و درست است؟

۲

د- البرز[۲۸۴] می‌نویسد:

حسین [مهندس حسین خرمی یک زندانی مجاهد میان‌سال] به بچه‌های مجاهد ایرادهای زیادی می‌گرفت و می‌گفت: اگر آن‌ها این کار و آن کار را نکرده بودن این جور و آن جور نمی‌شد.[۲۸۵]

آیا می‌توان پاسخی درخور برای چنین سطوری نوشت؟!

به نظر مجاهدین کار کردن روزهای جمعه به معنی مبارزه با آمریکا محسوب می‌شد و از نظر من و برخی دیگر چنین چیزی نبود. این کارها به خاطر رفاه حال عموم و استفاده از امکانات بیشتر بود و بس[۲۸۶]

افراد زیادی با مجاهدین هم بند بوده‌اند و مطمئناً چنین نظریه‌ی کشافی را که "د -البرز" به زندانیان مجاهد نسبت می‌دهد، تأیید نمی‌کنند. این ادعا در حالی است که از متن کتاب بر می‌آید که او اتفاقاً تمایل چندانی به شرکت در همین ملی‌کاری که به خاطر رفاه حال عموم و استفاده از امکانات بیشتر بود، نداشته است!

"د- البرز" همچنین اضافه می‌کند:

ما به روابط بین بچه‌های مجاهد پی برده بودیم که در بین آن‌ها آزادی وجود ندارد. برای نمونه وقتی که بچه‌های مجاهد به هر دلیلی دور هم جمع می‌شدند هیچ یک از آن‌ها حق نداشت که خارج از آن جمع باشد. اگر هم

---

284 در بندهای ۱ واحد۳، ۵ واحد۳ و ۴ واحد ۱ با او بوده‌ام ولی متأسفانه به خاطر کاربرد نام مستعار امکان شناسایی او را ندارم.

285 از اوین تا پاسیلا، د- البرز، صفحه‌ی ۱۷۱.

286 پیشین، صفحه‌ی ۱۹۰.

کسی تمایلی نشان نمی‌داد او را با زور و راه‌های گوناگون وادار می‌کردند که به جمع بپیوندد ولو این که فقط کنار آن‌ها بنشیند.[۲۸۷]

نبود آزادی در بین زندانیان مجاهد آن است که وقتی می‌خواهند در باره‌ی چیزی تصمیم‌گیری کنند، تلاش می‌کنند همه‌ی زندانیان مجاهد در آن مشارکت داشته باشند! "د- البرز" توضیحی در باره‌ی استفاده از زور و راه‌های دیگر نداده است. به ویژه که اگر استفاده از زور مؤثر بود، زور رژیم که بیشتر بود!

"د- البرز" در باره‌ی خرید مواد غذایی از فروشگاه زندان توسط زندانیان مجاهد می‌نویسد:

این قسمت بر می‌گشت به تحلیل مجاهدین نسبت به حاکمیت که فکر می‌کردند تا چند ماه دیگر جمهوری اسلامی سرنگون خواهد شد به همین دلیل با خرید و انبارکردن خوراکی‌هایی از قبیل خرما، انجیر و غیره خود را برای آن روز آماده می‌کردند.[۲۸۸]

آیا شما ارتباطی بین سرنگونی رژیم و خرید از فروشگاه می‌بینید؟! اگر قرار بود رژیم تا چند ماه دیگر سرنگون شود، چه نیازی به خرید و انبار کردن مواد غذایی می‌رفت؟ آیا نباید از این موضوع نتیجه‌ی عکس گرفت؟ آیا نمی‌توان سادگی و عدم درایت نویسنده را نتیجه گرفت؟ فروشگاه زندان ماهی یک بار اجناس مورد نیاز بندها را می‌آورد و زندانیان مجبور بودند لیستی یک ماهه ارائه دهند و لزوماً تمامی اجناس هر بار ارائه نمی‌شد. از آن جایی که حدس زده می‌شد شاید بار بعد فروشگاه جنسی را نیاورد از آن بیشتر خریداری می‌شد.

او همچنین درباره‌ی گرفتن توبه‌نامه و انزجارنامه از یک زندانی مجاهد توسط زندانیان مجاهد می‌نویسد:

مرتضی به حجت گفته بود که پس از این که برای مجاهدین ثابت شده او نمی‌خواهد با آن‌ها زندگی مشترکی داشته باشد او را تحت بازجویی قرار داده‌اند. به مرتضی گفته بودند: اگر می‌خواهی از ما جدا شوی باید زیر این متن دست نویس را امضا کنی. پرسیدم: موضوع نامه و متن آن چه بوده؟ گفت: مسئول بچه‌های مجاهد متنی را با ذکر اسم؛ تاریخ و مشخصات فرد مزبور نوشته بوده که امضا کننده‌ی نامه آزادانه و تحت هیچ گونه شرایط خاصی قید می‌کند که از سازمان مجاهدین بریده است و پی کار و زندگی‌اش رفته است و جدا شدن او دال بر این نیست که این سازمان انقلابی نبوده و یا ضد مردمی است و این اقدام یک تصمیم فردی بوده و به این وسیله جدایی

287 پیشین، صفحه‌ی ۱۹۱.
288 پیشین، صفحه‌ی ۲۰۲.

خود را از سازمان اعلام می‌کند.[۲۸۹]

تراژدی خیالی آقای البرز در زندان خمینی و به دست زندانیان مجاهد شکل می‌گیرد. در حالی که زندانیان شاهد بودند بسیاری از دوستانشان که از قضا روزی مقاوم نیز بودند به سادگی بریده و کلیه اطلاعات‌شان را به زندانبانان می‌دادند، آیا معقولانه است زندانی‌ای را که خود مدعی است بریده، تحت بازجویی قرار دهند و از او متنی در باره‌ی بریدگی‌اش بگیرند؟ آیا احتمال این نمی‌رود که وی موضوع را به زندانبانان گزارش کند و بی‌دلیل مشکلی برای زندانیان ساخته شود؟ "د- البرز" حتا از خودش سؤال نمی‌کند دست‌نویس کذایی به درد چه کسی در زندان می‌خورد؟ مگر قرار بود قربانی، مصاحبه‌های آن‌چنانی با رسانه‌های زندان علیه مجاهدین انجام دهد که نیاز باشد از قبل دست‌نوشته‌هایی مبنی بر بریدن ایشان از مبارزه اخذ شود تا زندانیان مجاهد و غیرمجاهد به ماهیت او پی برند و در کارزار تبلیغاتی بر دشمن فائق آیند؟ آیا مجاهدین قصد داشتند از آن در رسانه‌های گروهی‌شان در زندان استفاده کنند و یا می‌خواستند آن را در زیرهشت زندان بزنند و یا از طریق زندانبانان آن را به دست مجامع بین‌المللی ذی ربط برسانند که بعدها او نتواند ادعایی کند؟ "د- البرز" به هنگام نوشتن، لحظه‌ای درنگ نمی‌کند که شخص مزبور که زندانی بوده و در زندان به سر می‌برده است، چرا و چگونه وادار می‌شود بنویسد که بریده است و پی کار و زندگی‌اش آن‌هم در زندان رفته است! "د- البرز" حتا فلسفه‌ی گرفتن امضا روی یک دست‌نویس و نحوه‌ی استفاده از آن را نمی‌داند که این‌گونه ساده‌انگارانه مدعی می‌شود در زندان خمینی، زندانیان مجاهد قصد گرفتن امضا در زیر چنین دست‌نویس کذایی را داشته‌اند.

او همچنین در باره‌ی واژه‌ی ملی‌کش می‌نویسد:

> *لازم به یادآوری است که بچه‌های چپ برای کسانی که حکم‌شان تمام شده بود، اصطلاح ملی‌کش را استفاده می‌کردند ولی مجاهدین یک اصطلاحی مذهبی را در این مورد به کار می‌بردند و به آن‌ها فرجی‌کش می‌گفتند که کاربردی نداشت و بعد هم از سرزبان‌ها افتاد*[۲۹۰]

"د- البرز" چنان چشمش را بر واقعیت‌ها بسته است که فراموش می‌کند اصطلاح ملی‌کش متعلق به زمان شاه بوده و از آن موقع در زندان‌ها رایج شده بود و اصطلاح فرجی‌کش نیز هیچ‌گاه متعلق به مجاهدین نبوده و در هیچ زندانی از طرف هیچ زندانی مجاهدی به کار برده نشده است. این اصطلاح متعلق به زندانیان راست مانند لاجوردی و عسگراولادی و... در زندان زمان شاه بود که در همان دوران نیز مدفون شد و در دوران رژیم خمینی نیز هیچ‌گاه مورد استفاده قرار نگرفت چرا که راست‌ها در حاکمیت

289 پیشین، صفحه‌ی ۲۱۰.
290 پیشین، صفحه‌ی ۲۳۰.

بودند و استفاده از این عنوان از سوی آن‌ها عملی نبود و نقض غرض محسوب می‌شد. حتا رژیم نیز نمی‌توانست افراد را مجبور به استفاده از چنین عنوانی کند، چون به ضد خودش تبدیل می‌شد. یعنی تا ظهور "امام زمان" در زندان به سر بردن و آزاد شدن به دست "امام زمان". یعنی زندانیان، "سربازان امام زمان" بودند! آیا رژیم به پذیرش چنین واژه‌ای گردن می‌گذاشت؟

تمام این داوری‌ها در باره‌ی مجاهدین در حالی انجام می‌گیرد که "د- البرز" هنگامی‌که می‌خواهد به اوین منتقل شود، درباره‌ی واکنش زندانیان مجاهد می‌نویسد:

خیلی طول کشید تا توانستم با همه خداحافظی کنم. ما بر خلاف مستقل شدن از بچه‌های قدیمی(مجاهدین) هنوز روابط روزمره مان را با آن‌ها حفظ کرده بودیم و آن‌هایی که مرا به طور مستقیم و یا از دور می‌شناختند همه‌شان برای خداحافظی آمده بودند.[۲۹۱]

در این‌جا نیز "د- البرز" سعه‌صدر و برخورد منطقی مجاهدین با وی و جمع شدن‌شان برای خداحافظی با او را که به اعتراف خودش از هیچ کوششی برای از بین بردن زندگی جمعی رایج در بند فروگذار نکرده بود، به حساب خودش می‌گذارد!

روایت تاریخ یا تحریف آن

۱

نویسنده‌ی کتاب "شهیدان حزب توده‌ی ایران" می‌نویسد:

نظامیان حزبی را که ماه‌ها شب و روز چشم‌هایشان بسته بود قبل از این‌که به جلسه‌ای که در آن خبرنگاران خارجی نیز حضور داشتند ببرند، ابتدا به تعزیرگاه بردند، آن‌ها را به شدت "تعزیر" کرده و زیر فشار قرار دادند و تنها در مدخل بیدادگاه چشم آن‌ها را باز کردند.[۲۹۲]

آیا عقل سلیم می‌پذیرد کسی را که قصد دارند به خبرنگاران خارجی نشان دهند، ساعتی قبل "به شدت تعزیر" کنند؟ آیا خبرنگاران خارجی نمی‌توانند آثار شکنجه را در بدن آن‌ها ببینند؟ آیا وقت بهتری برای این کار نیست؟ آیا نویسنده از معنی تعزیر و اثرات آن بر بدن اطلاعی دارد؟ آیا...

۲

قصه گوی توده‌ای در گزارشی درباره‌ی زندان بندرعباس می‌نویسد:

---

291 پیشین، صفحه‌ی ۲۲۲.

292 شهیدان حزب توده صفحه‌ی ۳۸.

به زندانبانان عادی که اغلب آن‌ها افرادی عقب مانده و قشری هستند تلقین شده است که توده‌ای‌ها زندانیان بسیار خطرناکی هستند و باید چهارچشمی مواظب آن‌ها باشید. رژیم از نقش مؤثر توده‌ای‌ها و اکثریتی‌ها در ایجاد همفکری و اتحاد در میان نیروهای انقلابی در بند وحشت دارد.[۲۹۳]

توده‌ای‌ها که تا دیروز دست در دست رژیم، همه‌ی نیروهای انقلابی را وابسته به آمریکا و همدست ساواکی‌ها، فئودال‌ها، سلطنت‌طلب‌ها و... خطاب می‌کردند و در دستگیری و سرکوب‌شان، با نیروهای رژیم همکاری و مشارکت داشتند، یکباره همراه با اکثریتی‌ها نقش مؤثری در"ایجاد همفکری و اتحاد در میان نیروهای انقلابی" داخل زندان پیدا کرده و رژیم را نیز به وحشت می‌اندازند! آیا از این بیشتر می‌شود گزافه‌گویی کرد؟

۳

داستان نویس توده‌ای در باره‌ی ترکیب نیروها در کردستان می‌نویسد:

در کردستان کمتر کسی از امنیت برخوردار است. هر لحظه باید در انتظار باشی که دستگیر شوی و زیر شکنجه بروی. ساواکی‌های سابق به خدمت رژیم درآمده‌اند. فئودال‌های مسلح تحت حمایت رژیم روستاییان کرد را زیر فشار شدید قرار می‌دهند... مسئولان سپاه، کمیته‌ها، خوانین مسلح و حکام شرع هرطور که دلخواهشان باشد عمل می‌کنند و به اشاره‌ی آن‌ها چه جنایت‌هایی که به وقوع نمی‌پیوندد.[۲۹۴]

ظاهراً تا چند ماه قبل ساواکی‌ها و فئودال‌های مسلح به خدمت نیروهای ضدانقلاب و مائوئیست‌های آمریکایی در آمده بودند ولی یکباره با دستگیری اعضای حزب توده توسط رژیم، آن‌ها نیز از خدمت نیروهای فوق به در آمده و به خدمت رژیم در می‌آیند و روستاییان کرد را زیر فشار قرار می‌دهند!

"مسئولین سپاه" و "کمیته‌ها" نیز که در "جبهه‌ی متحد انقلاب" به همراه حزب توده و اکثریت ثبت نام کرده بودند، پس از دستگیری اعضای حزب توده با خوانین مسلح همراه شده و "هر طور که دلخواهشان باشد عمل می‌کنند و به اشاره‌ی آن‌ها چه جنایت‌هایی که به وقوع نمی‌پیوندد" آیا تاریخ میهن ما این‌گونه بود؟ آیا حقیقت آن‌چه که در آن دوران گذشت، این است؟

۴

293 پیشین، صفحه‌ی ۵۵.
294 پیشین، صفحه‌ی ۵۶.

نویسنده‌ی کتاب شهیدان حزب‌توده در باره‌ی انتقال سیف‌الله غیاثوند به "جهنم" می‌نویسد:

در سال ۱۳۶۳ پس از مشاجره و درگیری که بین زندانیان سیاسی با پاسداران رخ می‌دهد، رفیق غیاثوند را به دلیل محبوبیت زیاد در بند به همراه تعداد دیگری به اتاق مخصوصی به نام جهنم منتقل می‌کنند. جهنم در زندان قزل‌حصار توسط داوود رحمانی رئیس جلاد این زندان پایه گذاشته شده بود. در آن شرایط فوق‌العاده حاکم بود و معمولا زندانیان محبوس در اتاق جهنم دچار بیماری‌های علاج ناپذیر روحی و جسمی می‌شدند. رفیق غیاثوند بیش از چند ماه در جهنم گذراند و علی‌رغم بیماری جسمی با روحیه محکم به بند بازگشت.[۲۹۵]

من خود در "جهنم" یاد شده بودم و در تمام دوران حاج داوود در سال ۶۳ با دکتر سیف‌الله غیاثوند در بند ۱ واحد ۳ هم‌بند بودم. "جهنم" و یا "قیامت" در مهرماه ۶۲ آغاز به کار کرد و در تیرماه ۶۳ به کار خود پایان داد. سیف‌الله غیاثوند به همراه افضلی و دیگر افسران توده‌ای محاکمه شده و در اسفندماه ۶۲ بعد از اعدام بقیه، به قزل‌حصار منتقل شده بود. دکتر سیف‌الله غیاثوند در دوران حاج داوود در سال ۶۳ هیچ مشاجره و درگیری‌ای با پاسداران نداشت. در ضمن، نه او و نه کس دیگری از بند ۱ واحد ۳ در سال ۶۳، به "جهنم" و یا "قیامت" برده شده است که بر پایه‌ی آن بتوان به سابقه‌تراشی‌ای از این نوع، دست زد. سیف‌الله غیاثوند هیچ‌گاه، حتا یک روز نیز در محل مزبور به سر نبرد، چه برسد به ماه‌ها تحمل شرایط آن‌جا! خود او نیز چنین ادعایی نداشت.[۲۹۶]

اصولاً هیچ توده‌ای در "جهنم" و یا "قیامت" به سر نبرد. هنگامی که آن‌ها از زیر بازجویی به در آمده و به دادگاه رفتند و حکم گرفتند، زمانی بود که آرام-آرام "قیامت" به کار خود پایان می‌داد و فرصتی برای تجربه‌ی آخرین دستاورد "جمهوری ضدامپریالیستی امام خمینی" و "شایعه‌ی شکنجه"[۲۹۷] در آن به دست نیاوردند! توده‌ای‌های معدودی نیز که تا پیش از ضربه‌ی سال ۶۲ در زندان به سر می‌بردند، در واقع بازوهای سرکوب و یا حداقل توجیه‌گر جنایات رژیم در زندان بودند و نیازی به بردن آن‌ها به "جهنم" و یا "قیامت" نبود.

سیف‌الله غیاثوند شخصیت جالب و گیرایی داشت و من جدا از عقاید سیاسی‌اش، صمیمانه دوستش می‌داشتم و هیچ‌گاه نگاه مهربان و سبیل پرپشت‌اش را که من از آن به

---

295 پیشین، صفحه‌ی ۳۵۸ .

296 دکتر غیاثوند پس از تغییر و تحولات زندان و در دوران میثم در زمستان ۶۳ مدتی را در قرنطینه واحد ۱ به سر برد که شرایط آن اساساً با دوران قیامت و جهنم و... متفاوت بود.

297 "جمهوری ضدامپریالیستی امام خمینی" و "شایعه‌ی شکنجه" از جمله موضوعاتی بودند که در نشریه‌ها و اطلاعیه‌های گوناگون وابسته به حزب توده ایران، راجع به آنان قلم‌فرسایی می‌شد.

عنوان "سبیل لری‌وار" با خنده یاد می‌کردم، نمی‌توانم فراموش کنم. آن پیژامه‌ی آبی‌رنگ و کت چهارخانه‌ی سبز رنگی را که در آن دوران به تن داشت، هیچ‌گاه از خاطر نخواهم برد. من هنوز گاه وقتی که به گذشته باز می‌گردم، او را در خیالم به تصویر می‌کشم که با پشتی خمیده و دست‌هایی که از عقب در هم قفل می‌کرد، آرام در بند قدم می‌زند. سیف‌الله در دوران حاج داوود تنها یک بار به عنوان تنبیهی به زیرهشت برده شد و یک شب تا صبح سرپا و با چشم‌بند ایستاد که در قیاس با آن‌چه که در تجربه داشتم، بسیار کم بود ولی برای او بسیار زیاد می‌نمود. چرا که وی از کمردرد ناشی از وجود ترکش در بدنش رنج می‌برد. دلیل زیرهشت رفتن او هم گزارش یک پزشک توده‌ای ارتشی به نام دکتر ایران‌نژاد بر علیه وی بود. این دو در بند ۱ واحد۳ هم‌اتاق بودند. ایران‌نژاد بعد از انجام چاپلوسی‌های بسیار و ارائه‌ی گزارشات مکرر در مورد هم‌سلولی‌ها و هم‌زنجیرانش، اعتماد حاج‌داوود را کسب کرده و به بهداری قزل‌حصار انتقال یافت. دکتر دیگر بهداری که دریکوندی نام داشت، از قضا از سازمان نظامی حزب توده و هم ولایتی غیاثوند بود، وی نیز به شدت بریده بود و به همکاری با رژیم تن داده بود.

۵

قصه‌گوی توده‌ای در رابطه با عظیم محقق ثمرین، از کادرهای نفوذی حزب توده در سپاه پاسداران، می‌نویسد:

در مراحل بعدی با گام‌های بلندتر از همه پیش تاخت. چنان که شایسته و بایسته یک توده‌ای است و در همه زمینه‌ها از دیگران یک سر و گردن بالاتر بود.[۲۹۸]

این که یک نفر در سپاه پاسداران انقلاب اسلامی در تمامی زمینه‌ها از همه یک سرو گردن بالاتر باشد، چه افتخاری را نصیب فرد می‌کند فقط خدا می‌داند! این که شایسته و بایسته است که توده‌ای‌ها در همه‌ی زمینه‌ها از دیگران یک سر و گردن بالاتر باشند به جای خود و ما هم می‌پذیریم! اما آیا سرآمد بودن در سپاه پاسداران رژیم خمینی و مشارکت در کشتار و جنایت هم می‌تواند افتخاری باشد؟ شاید هم من بد متوجه شده‌ام!

۶

نویسنده در باره‌ی رشادت عباس هاشمی نژاد می‌نویسد:

رفیق هاشمی نژاد پس از مشورتی کوتاه با سایر افسران در سال ۱۳۶۳ تأکید کرد که: "ما باید ازهویت خودمان و حزب درمقابل رژیم با قاطعیت

298 پیشین، صفحه‌ی ۴۱۰.

دفاع کنیم. و جو رعب و وحشت و یاس را بشکنیم." پس از توافق با سایرین رفیق عباس هاشمی‌نژاد به عنوان اولین نفر و پیشاپیش دیگران رو در روی رئیس زندان حاج داوود رحمانی، بازجو و دادیاران قرار گرفت و در جمع زندانیان سیاسی با صدای بلند اعلام کرد: "من افسر هستم و عضو حزب توده ایران، از حزبم و اعتقاداتم دفاع می‌کنم و به آن‌ها وفادار می‌باشم،" با این حرکت جو اختناق و ترس در بند و به طور کلی زندان شکست. اقدام شجاعانه رفیق عباس، حتا در روحیه‌ی توابان مؤثر افتاد. برخی از توابان می‌گفتند: "این توده‌ای دل شیر دارد." [۲۹۹]

قصه گوی توده‌ای نمی‌گوید این حرکت قهرمانانه در کدام بند قزل‌حصار اتفاق افتاد و واکنش حاج داوود و بازجویان و دادیاران مربوطه چه بود و چه بر سر عباس هاشمی‌نژاد آمد؟ معلوم نیست نویسنده از کجا به اظهارنظرهای کشاف توابان در رابطه با توده‌ای‌ها هم دست یافته است؟ چگونه است که در همه حال و موقعیتی، این توده‌ای‌ها هستند که دشمنانشان را نیز به وجد می‌آورند و تکان می‌دهند؟ آخر آن چه بند و زندانی است که جو اختناق و ترس در آن، از طریق یک توده‌ای و آن هم در زمان حاج داوود، شکسته شده باشد و کسی از آن جز خود توده‌ای‌ها خبر دار نشده باشد؟ جای شکرش باقی است که توده‌ای‌ها دستگیر شدند و با مقاومت‌های حماسی‌شان به ما درس مقاومت و ایستادگی و مبارزه دادند وگرنه نمی‌دانستیم چگونه مقاومت کنیم و همگی به خدمت نمایندگان "امام خمینی" در می‌آمدیم! هستند بسیار کسانی که از نزدیک دستی بر آتش دارند و مواضع توده‌ای‌ها و به ویژه افسران نظامی حزب توده در دوران بسیار محدود چندماهه‌شان در زمان حاج داوود در قزل‌حصار را به یاد دارند و از کم و کیف قضایا به خوبی آگاهند و می‌توانند کذب بودن ادعاهای فوق را گواهی دهند.

در زمان حاج داوود، به جز بندهای ۵ و ۱ واحد ۳ بقیه‌ی بندها و سلول‌ها به شکل دربسته اداره می‌شدند. رفیق هاشمی‌نژاد نمی‌توانست با دیگر افسران توده‌ای مشورتی کند. حاج داوود رحمانی با بازجو و دادیار به بند رجوع نمی‌کرد. بازجو و دادیار مختص به اوین بودند و نه قزل‌حصار! زندانیان سیاسی جمع نمی‌شدند که ایشان در میانشان با صدای بلند اعلام مواضع کند. چرا که همه در دخمه‌هایی در بسته به سر می‌بردند. در بند ۱ واحد ۳ که عمومی بود و من در آن‌جا به سر می‌بردم، نیز چنین واقعه‌ای رخ نداد.

۷

داستان‌سرای توده‌ای در باره حسن محمدزاده می‌نویسد:

---

299 پیشین، صفحه‌ی ۴۷۷.

در همان اولین روزها توابان فهمیدند که حتا در چنان جو سنگینی که علیه توده‌ای‌ها وجود داشت. پیش حسن نمی‌توانند به حزب بد و بیراه بگویند. حسن در چنان شرایطی مقابل آن‌ها می‌ایستاد و از حزب و آرمان خود دفاع می‌کرد.[۳۰۰]

این دیگر چه اختناقی و سرکوبی است که مهره‌های سرکوبگرش از انسان بی‌دفاعی که در زندانش به سر می‌برد، ترس و واهمه دارند و جرأت نمی‌کنند اعتقادات او را مورد تعرض قرار دهند! آن هم در زندانی مانند زندان جمهوری اسلامی!

نویسنده اضافه می‌کند:

یکی از زندانیان صاحب نام در مقابل حیرت چند تن از زندانیان از روحیه قهرمانانه حسن، می‌گوید: "شاید ما ها آدرس را عوضی رفته بودیم ولی او خط سیاسی‌اش را به درستی انتخاب کرده است و خود می‌داند که باید از طبقه و حزب خودش دفاع کند."[۳۰۱]

قصه‌نویس توده‌ای شرم می‌کند بگوید نام آن زندانی صاحب‌نام چیست که افسوس می‌خورده چرا آدرسی عوضی رفته است!

۸

برای روشن شدن آن‌چه که به عنوان تاریخ به ما عرضه می‌شود، به توضیح چند نکته در باره ستار بابانژاد که در صفحه ۱۲۱ کتاب شهیدان حزب توده از وی نام‌برده شده است، می‌پردازم:

نگهبانان نیز او را به خوبی می‌شناختند و مواظب بودند که پیش او به حزب بد و بیراه نگویند![۳۰۲]

معلوم نیست توده‌ای‌ها چه موجوداتی بودند که سرکوبگران و گماشتگانشان از آن‌ها واهمه داشتند و در همان حال در میان رهبران‌شان تقریبا کمتر کسی بود که به مصاحبه و ندامت تلویزیونی تن نداده باشد!

ستار در اواخر پاییز ۶۳ در اوین به دادگاه رفت و از موضع حزب دفاع کرد و چون اتهام خاصی نداشت حکم آزادی گرفت. البته به شرط مصاحبه و توبه![۳۰۳]

قصه‌گو می‌نویسد او که مسئول تشکیلات حزب در کرج بود، اتهام خاصی متوجه‌اش نبود. دفاع از حزب توده در دادگاه نیز اشکالی نداشت و از نظر رژیم جرم تلقی

300 پیشین، صفحه‌ی ۴۲۶.
301 پیشین، همان صفحه.
302 پیشین، صفحه‌ی ۱۲۱
303 پیشین، همان صفحه.

نمی‌شد. در این مورد این یکی حق با قصه‌گو است چرا که موضع حزب، دفاع جانانه و تمام عیار از رژیم و جنایت‌هایش بود.

همه زندانیان به او احترام می‌گذاشتند و در مورد هر مساله‌ای که پیش می‌آمد نظر"آقا ستار" را جویا می‌شدند، حتا برخی از زندانیان تواب رازهای مگوی شان را در فرصت هواخوری ... با او در میان می‌گذاشتند و چاره جویی می‌کردند چرا که مطمئن بودند زبان ستار باز نخواهد شد.[۳۰۴]

در زمانی که زندانیان مقاوم، توابین را بایکوت کامل می‌کردند، قهرمان توده‌ای از چنان روابط نزدیکی با تواب‌ها که رو در روی زندانیان مقاوم ایستاده بودند و نقش کاپوها در اردوگاه‌های نازی‌ها را داشتند، برخوردار بود که رازهای مگوی‌شان را که می‌توانست در حکم جانشان باشد، با او در میان می‌گذاشتند! آیا این را می‌توان دفاع از شخصیت ستار بابانژاد به حساب آورد؟

در اوایل تابستان ۶۶ زندانیان ملی کش را برای اعمال فشار بیشتر به گوهردشت انتقال دادند و آن ها را مورد ضرب و شتم قرار دادند. ستار در آن هنگام از خود دفاع کرد و چند نگهبان را به زیر مشت و لگد گرفت. پیکر له و لورده ستار را بعد از این ماجرا به بیمارستان بردند در حالی که خطر کوری ناشی از شدت جراحات وارده وجود داشت. در ملاقات بعدی خانواده‌اش که او را با چنان سرو وضعی دیدند علت را جویا شدند. ستار با صدای بلند طوری که در همه سالن شنیده می‌شد گفت: این‌ها بی خود و بی جهت ما را می‌زنند ولی مادر ناراحت نباش من هم تا آن‌جا که زورم برسد از خودم دفاع می‌کنم و آن‌ها را می‌زنم! نگهبانان سر رسیدند و این بار در برابر خانواده‌اش او را به باد کتک گرفتند.[۳۰۵]

ملی‌کش‌ها در اوایل تابستان ۶۶ به گوهردشت برده نشدند، بلکه یک سال بعد در ۱۱ خردادماه ۶۷ به گوهردشت برده شدند. آن‌ها به هنگام نقل و انتقال نیز مضروب شدند و حتماً وی نیز مورد ضرب و شتم قرار گرفته بود، ولی نویسنده‌ی کتاب توضیحی نمی‌دهد چگونه ملاقات کسی را که چند پاسدار را زیر مشت و لگد گرفته است، ممنوع نمی‌کنند و او با چنان سر و وضعی به ملاقات خانواده‌اش می‌رود؟ چگونه کسی را که چندین پاسدار را مضروب و مصدوم کرده است، به انفرادی منتقل نمی‌کنند؟ چیزی که اگر در یکی از کشورهای اروپایی نیز اتفاق بیافتد، حتماً جزای آن، اقدامات تنبیهی سختی خواهد بود.

قابل توجه این‌که کوچکترین خلافی از نظر مسئولان زندان گوهردشت، به ویژه در سال

---

304 پیشین، همان صفحه.

305 پیشین، صفحه‌ی۱۲۱.

۶۶-۶۷ و مقارن قتل‌عام‌ها، سلول انفرادی و قطع ملاقات را به دنبال داشت. من در همان دوران، یعنی خرداد تا مرداد ۶۷ دوبار به فاصله چند روز بعد از ضرب و شتم بسیار به انفرادی منتقل و با قطع ملاقات روبه‌رو شدم. یک بار به خاطر این که افسرنگهبان را با حرف‌هایم فریب داده بودم و او را از انجام مسئولیتش باز داشته بودم! و بار دیگر نیز به خاطر این که حاضر نشدم به میل خود در مراسم مصاحبه‌ی اجباری یک زندانی حضور یابم! در هر دو مورد، نازک‌تر از گل هم به پاسداران نگفته بودم!

نویسنده توده‌ای فراموش می‌کند که در صفحه ۳۰۱ همان کتاب، در باره کیومرث زرشناس نوشته است: "پاسدار گفت تو خیلی پررویی و خیلی حاضر جوابی می‌کنی و رفیق کیو گفت خودت پر رو هستی و بهتر است مؤدب باشی" و نویسنده در رابطه با این پاسخ اظهارنظر کرده است که: "کسی در زندان جمهوری اسلامی بوده است کاملاً درک می‌کند که زدن این حرف به یک پاسدار چقدر شهامت می‌خواهد." [۳۰۶] آن‌وقت مدعی می‌شود که رفیق ستار چندین پاسدار را زیرمشت و لگد گرفته و هفته‌ی بعد هم به ملاقات خانواده‌اش رفته است و آب هم از آب تکان نخورده است! ظرف چند ماه، ظرفیت جمهوری اسلامی چقدر بالا رفته، خدا می‌داند!

> *اندکی پیش از اعدام در جلسه‌ای که از سوی زندانبانان سازمان داده شده بود. گروهی از توابین ستار را به زور بالا بردند تا به اصطلاح از حزب اعلام انزجار کند. اما او بی آن‌که حرفی بزند لبخند بر لب سرجایش بازگشت.* [۳۰۷]

در گوهردشت، "اندکی پیش از اعدام"، جلسه‌ای از سوی زندانبانان سازمان داده نشده بود. در زمان مورد بحث، گوهردشت اصلاً توابی نداشت که بخواهند ستار را به زور بالا ببرند تا او از حزب اعلام انزجار دهد و قاعدتاً لبخند زدن و بازگشت او نیز وجود خارجی پیدا نمی‌کند. سال‌ها بود که از سلطه‌ی توابان گذشته بود و چنین صحنه‌هایی وجود نداشت. او که پاسداران را آن گونه زیر مشت و لگد می‌گرفت، چرا توابانی را که می‌خواستند او را به زور برای اعلام انزجار بالا ببرند، زیر مشت و لگد نگرفت و تنها به زدن لبخندی در آن بالا بسنده کرد؟!

۹

نویسنده‌ی کتاب "شهیدان حزب توده ایران" در خلق داستان‌های محیرالعقول تا جایی پیش می‌رود که مدعی می‌شود:

رژیم به شدت از ورزش دسته جمعی می‌هراسید و همواره به شکل خشن

306 پیشین. همان صفحه.
307 پیشین، همان صفحه.

مانع برگزاری آن می‌شد. خواست ورزش جمعی ابتدا با حرکت و ابتکار افسران توده‌ای مطرح شد. در زندان گوهردشت این ابتکار به سرعت فراگیر شد. رژیم همیشه روی نام حزب توده ایران حساسیت خاصی داشت و گفتن اسم حزب توده ایران همراه با ضرب و شتم از طرف پاسداران بود.[۳۰۸]

نکته‌ی جالب این جاست که توده‌ای‌ها و به ویژه رهبری آن‌ها، بعد از این که سال‌ها دست در دست جانیان رژیم، دشمنی را در رابطه با نیروهای انقلابی و مترقی به وجه احسن تمام کرده بودند و بعد از استفاده‌ی چندباره توسط رژیم به دور افکنده شده بودند، در زندان به انقلابیونی دو آتشه تبدیل شده که سد اختناق را شکسته و مقاومت و استقامت را به زندان‌های رژیم آورده بودند. و زندانیان گروه‌های مخالف آن‌ها، در زندان حسرت می‌خورده‌اند که چرا از اول توده‌ای نبوده‌اند! و آن‌ها حاضر می‌شوند که جانشان را در دفاع از توده‌ای‌ها فدا کنند! و توابان، بازجویان و... دهان به تحسین توده‌ای‌ها گشوده و از حماسه‌های آن‌ها سخن می‌گویند و سر آخر همان طوری که در بالا آمده است، خواست ورزش جمعی با حرکت و ابتکار افسران توده‌ای مطرح می‌شود!

اگر ذره‌ای حقیقت‌جویی و راست‌گویی و اخلاق مبارزاتی و حرمت نهادن به میلیون‌ها هم‌وطن در قصه‌گوی توده‌ای پیدا می‌شد، هرگز چنین ادعاهای گزافی نمی‌کرد و با جعلیات خود به مخدوش ساختن تاریخ نمی‌نشست. ورزش جمعی یکی از اولین نمونه‌های حرکت جمعی در زندان، در سال ۶۰، در زمانی که توده‌ای‌ها به پشتیبانی از "امام خمینی ضدامپریالیست" و جنایت‌های او مشغول بودند، در آمده و به شکلی پیگیر از سوی زندانیان مجاهد دنبال می‌شد. به ویژه در زندان گوهردشت و از سال ۶۱، یکی از کوبنده ترین اشکال ورزش دست‌جمعی در سالن ۱۹ سابق به میانه‌داری مهشید (حسین رزاقی)، بازیکن تیم ملی فوتبال امید ایران و باشگاه همای تهران، انجام می‌گرفت و به همین خاطر حسین به انفرادی منتقل شد و بعدها سر از قبرهای حاج داوود در آورد.

مسئله‌ی ورزش جمعی خیلی پیش از این که توده‌ای‌ها پایشان به زندان برسد، مسئله‌ی زندانیان و به ویژه زندانیان مجاهد بود و اگر داستان‌سرای توده‌ای فراموش کرده است، لااقل مردم ایران به یاد دارند که حتا در دوران فاز سیاسی، این هواداران مجاهدین بودند که صبح‌ها در مدرسه‌ها و پارک‌ها و محل‌های عمومی و کوه و دشت به ورزش دست‌جمعی می‌پرداختند.

---

308 پیشین، صفحه‌ی ۳۳۲.

۱۰

قصه‌گوی توده‌ای در جایی دیگر آورده است:

وه که چه سیری را طی کردیم و شگفت آن که اندک لرزشی پیش نیامد. تند باد حوادث را به خجلت کشاندیم. ددان کف بر لب عاشق کش بر حیلت‌های عبث مانده حیرانند.[۳۰۹]

آن‌ها که از دور هم چیزهایی در رابطه با وقایع آن سال ها شنیده‌اند و یا به یاد دارند، به آن‌چه که قصه‌گو مدعی شده است، می‌خندند. اگر کسی فقط نگاهی گذرا به کتاب "کژراهه" احسان طبری و نامه‌های مطول کیانوری به خاوری و مصاحبه‌ی معروف به آذین و میزگرد کذایی رهبری شده توسط عمویی بیاندازد، به میزان صحت ادعاهای قصه‌گوی توده‌ای پی خواهد برد. از آبان سال ۶۶، میزگردی در زندان اوین شروع شد که در حدود بیش از ۳۰ جلسه‌ی سه ساعته‌ی آن به مصاحبه‌ی رهبران حزب توده، از جمله کیانوری، طبری، جودت، گلاویژ، بهزادی، پرتوی و... اختصاص داشت و آن‌ها از زوایه‌های گوناگون به نقد مواضع حزب توده می‌پرداختند. مطمئناً شکنجه و فشار نمی‌تواند به ۱۰۰ ساعت مصاحبه منجر شود! تازه اگر منجر شود نیز چه جای آن‌که مدعی شویم "اندک لرزشی هم پیش نیامد"!

۱۱

قصه‌گوی توده‌ای در رابطه با فیروز همجوار می‌نویسد: "وی در سال ۶۲ دستگیر شد" و چند صفحه جلوتر فراموش می‌کند و واقعه‌ای در سال ۶۳ در سالن ۳ را توضیح می‌دهد:

سال ۱۳۶۳ – اوین – سالن ۳

... یکی از پاسداران به رفیق فیروز می‌گوید: ما هر مقاومتی را می‌شکنیم، ترا هم تبدیل به تواب می‌کنیم.

و او که ضرب و شتم زیادی را متحمل شده است در پاسخ می‌گوید:

اکنون چند سال است که این‌جا هستم و شما نیز مرتب همین رفتار را می‌کنید...[۳۱۰]

داستان‌نویس توده‌ای فراموش می‌کند که وی در سال ۶۳، تنها یک سال از زمان دستگیری‌اش گذشته است و "چند سال زندان" نبوده است! نویسنده کتاب "شهیدان حزب توده ایران" به بدیهی‌ترین شکلی، گزارش‌های دروغین می‌دهد و به هوش و فراست خواننده احترامی نمی‌نهد.

309 پیشین، صفحه‌ی ۳۳۷.
310 پیشین، صفحه‌ی ۴۸۱.

۱۲

گزارشگر راه توده در مورد نقش توده‌ای ها در زندان‌ها می‌نویسد:

بعدها نشستیم دور هم و دلیل این‌همه کینه و نفرت را بررسی کردیم. توده‌ای ها از تحصیل کرده ترین نیروهای زندان بودند. آگاه ترین و با تجربه‌ترین زندانی‌ها بودند، دشمن شماره یک سرمایه‌داری دلال صفت بودند. زمانیکه توده‌ای ها وارد زندان شدند، به تأیید همگان و حتا اقرار جلاد قزل‌حصار حاج داوود رحمانی وقتی توده‌ای ها وارد زندان شدند، تازه زندان سیاسی شد!

...بارها دیده شد که برخی زندانی‌های دیگر سازمان‌ها، اسراری با توده‌ای ها در میان می‌گذاشتند که به اعضای گروه و سازمان خودشان در میان نگذاشته بودند. زندانیان مسن توده‌ای به نیروهای جوان نشان دادند که زندان نیز خود یکی از عرصه‌های مبارزه است و نباید به هر بهانه‌ای خود را به دام انزجارنامه انداخت. توده‌ای‌ها در روشن کردن دیگر نیروهای سیاسی از نظر شناخت دشمن و نه فرد نقش زیادی ایفا کردند. [311]

"آگاهی" و "دشمن شماره یک سرمایه‌داری دلال صفت" بودن که ادعاست و با متر و معیاری نمی‌توان آن را اندازه گرفت. نمی‌شود بر سر "تأیید همگان و حتا اقرار جلاد قزل‌حصار حاج داوود رحمانی" در باره‌ی توده‌ای‌ها در یک نوشته چانه زد. نمی‌توان ثابت کرد که امکان ندارد زندانیان گروه‌های سیاسی که در دشمنی با حزب توده زبانزد بودند اسراری را که به اعضای گروه و سازمان خود نگفته بودند به توده‌ای‌ها که سابقه‌ی خوبی هم نداشتند گفته باشند!

اما آیا این نشان از جعل و فریب و پررویی نیست که گزارشگر راه توده می‌نویسد: "زندانیان مسن توده‌ای به نیروهای جوان نشان دادند که زندان نیز خود یکی از عرصه‌های مبارزه است و نباید به هر بهانه‌ای خود را به دام انزجارنامه انداخت"؟

آیا از میان زندانیان مسن توده‌ای کسی مانده بود که تن به مصاحبه‌ی تلویزیونی نداده باشد و بارها به بدترین شکل انزجار خود را از حزب توده اعلام نکرده باشد و یا خود را جاسوس حقوق بگیر اتحاد شوروی و دستگاه‌های اطلاعاتی و امنیتی آن معرفی نکرده باشد؟

وقتی در جایی که میلیون‌ها نفر مصاحبه‌های آن‌چنانی رهبران حزبی و به ویژه افراد مسن آن را دیده‌اند و اسناد آن نیز موجود است، با چه رویی این گزافه‌گویی‌ها تکرار

311 راه توده شماره‌ی ۶۴ دوره دوم مهرماه ۱۳۷۶ ص ۱۱

می‌شود؟ آیا در دستگاه فکری و نظری توده‌ای‌هایی که چنین نظرهایی را بیان می‌کنند شرم و حیا معنا و مفهومی دارد؟

آیا زندانیانی که به هنگام روبه‌رو شدن با زندانیان مسن توده‌ای هر کدام نزدیک به سه سال شرایط سخت زندان را پشت سر گذاشته بودند، نیازی به توصیه‌ی زندانیان مسن توده‌ای داشتند؟ تا پیش از آن چه می‌کردند؟ توده‌ای‌هایی که تا پیش از دستگیری به شهادت خودشان در خدمت رژیم و سیاست‌های آن بودند، چگونه می‌توانستند در "روشن کردن دیگر نیروهای سیاسی از نظر شناخت دشمن" نقش داشته باشند؟ آیا این نقش یادآور ضرب‌المثل معروف ایرانی "ادب از که آموختی از بی‌ادبان" نیست؟

به راستی چه نامی بر این گونه رفتارها و کردارها می‌توان نهاد و در رابطه با آن‌ها چه می‌توان گفت؟ قصد من در رابطه با تمامی مواردی که در این بخش نقل قول آورده و بررسی کرده‌ام، نه برای نشان دادن درستی یا نادرستی تحلیل و مشی سیاسی این یا آن سازمان و گروه سیاسی است بلکه برای نشان دادن نوعی از اخلاق سیاسی است که باید بی‌طرفانه مورد ارزیابی و نقد قرار گیرد. متأسفانه در سایه‌ی همین اخلاق است که تاریخ هم می‌نویسیم!

لیست کتاب‌ها پس از سال ۶۳

کتاب‌های موجود در بندهای زندانیان مجاهد و مارکسیست، روزنامه و نشریه‌های موجود در زندان و...

همه می‌خواهند بشریت را عوض کنند. اما هیچ کس
نمی‌خواهد خودش را عوض کند.

تولستوی

بعضی از کتاب‌هایی که نام‌شان در لیست زیر آمده است، تنها در کتابخانه‌ی زندان موجود بودند و در دوره‌های معینی، لیست آن‌ها از سوی مسئول کتابخانه‌ی زندان به بندها داده می‌شد تا افراد کتاب‌های مورد نظر خود را انتخاب کنند. گاه برای دریافت یک کتاب خوب باید مدت‌ها در نوبت می‌ماندیم. رمان‌هایی چون جنگ و صلح، دن‌کیشوت، بینوایان، دزیره، کمدی الهی، مسیح بازمصلوب از اقبال بیشتری برخوردار بودند. کتاب‌هایی که متقاضی بیشتری داشتند، زمان‌بندی شده و هر دو ساعت یک بار در اختیار یک نفر قرار می‌گرفت. لیست افرادی که کتاب را مطالعه می‌کردند، به کتاب ضمیمه می‌شد.

رمان‌های موجود در بندهای زندانیان مجاهد و مارکسیست

جنگ و صلح - تولستوی
دن کیشوت- سروانتس
آرزوهای بزرگ- چارلز دیکنز
اسپارتاکوس- هاوارد فاوست
سرگشته راه حق- نیکوس کازانتزاکیس
گزارش به خاک یونان- نیکوس کازانتزاکیس
مسیح باز مصلوب- نیکوس کازانتزاکیس
آزادی یا مرگ- نیکوس کازانتزاکیس
یکصد سال تنهایی- گابریل گارسیا مارکز
آناکارنینا- تولستوی
ریشه‌ها- آلکسی هیلی
گرگ بیابان- هرمان هسه
بینوایان- ویکتور هوگو
فونتامارا- سیلونه
به کودکی که هرگز زاده نشد- اوریانا فالاچی

رمان‌های موجود در کتابخانه‌ی قزل‌حصار

کتابخانه‌های قزل‌حصار و گوهردشت علاوه بر کتاب‌های فوق دارای تعدادی رمان دیگر نیز بودند:
دیوید کاپرفیلد- چارلزدیکنز
خاطرات خانه اموات- داستایوسکی

جنایات و مکافات- داستایوسکی
ماه پنهان است- جان اشتاین بک
کمدی الهی- دانته
ابلوموف- داستایوفسکی
برادران کارامازوف- داستایوفسکی
خوشه‌های خشم- جان اشتان بک

رمان‌های موجود در کتابخانه گوهردشت

دزیره- آن ماری سلینکو
یک مرد- اوریالانا فالاچی- سرگذشت پاناگولیس
آخرین وسوسه های مسیح- نیکوس کازانتزاکیس
پاپیون- هانری شایرر
نفوس مرده- گوگول
تزار سرخ-
خداوند الموت- پل آمیر ترجمه ذبیح‌الله منصوری.
آقای رئیس جمهور- میگل آنخل استوریاس
بخش سرطان- الکساندر سولژنستین
ژرمینال- امیل زولا

بخشی از کتاب‌ها بصورت مشترک در بندهای زندانیان مارکسیست و مجاهد یافت می‌شدند و بیشتر کتاب‌های تاریخی، نقد ادبی و فلسفی و روان‌شناسی بودند. هر چند کتاب‌های فلسفی و روان‌شناسی در بندهای زندانیان مارکسیست بیشتر مورد توجه قرار می‌گرفتند تا در بندهای زندانیان مجاهد. زندانیان مجاهد بیشتر به مطالعه‌ی کتاب‌های تاریخی و اجتماعی در رابطه با ایران و جهان می‌پرداختند. دیوان‌های شاعران معاصر و قدیم و رمان‌های خارجی به طور یکسان مورد توجه بودند.

کتاب‌های تاریخی موجود در بندهای مارکسیست‌ها و مجاهدین

روزنامه خاطرات اعتمادالسطنه- به کوشش ایرج افشار
گذشته چراغ راه آینده- جامی
سردار جنگل میرزا کوچک خان- ابراهیم فخرایی
تاریخ مشروطیت- احمد کسروی
تاریخ هیجده ساله آذربایجان- احمد کسروی
تاریخ بیداری ایرانیان- ناظم‌الاسلام کرمانی
تاریخ بیست ساله ایران- حسین مکی

تاریخ مختصر احزاب سیاسی ایران دو جلد – ملک‌الشعرای بهار
زندگانی سیاسی سلطان احمد شاه - حسین مکی
تاریخ روابط ایران و انگلیس- محمود محمود
تاریخ ایران باستان- حسن پیرنیا
حیات یحیی- یحیی دولت آبادی ۴ جلد
تاریخ اجتماعی ایران- مرتضی راوندی جلد هشتم
تاریخ مشروطیت- ملک زاده - کتابخانه گوهردشت
رستم‌التواریخ- محمدهاشم آصف (رستم‌الحکما) کتابخانه گوهردشت
الیگارشی- ابوالفضل قاسمی کتابخانه گوهردشت

تاریخ تمدن جهان- توین بی
جنگ های صلیبی ۳ جلد
جنگ داخلی اسپانیا- هیوتامس
تاریخ قرن هیجدهم فرانسه و انقلاب کبیر فرانسه- آلبر ماله - ژول ایزاک
نگاهی به تاریخ جهان- جواهر لعل نهرو
زندگی من- جواهر لعل نهرو
سرگذشت من- مهاتما گاندی
همه مردم برادرند- مهاتما گاندی
تاریخ کوبا و رابطه آن با آمریکا- فیلیپ اس- ترنر ۲ جلد
تاریخ جنگ‌های اسپانیا و آمریکا ۳ جلد

کتاب‌های ادبی، سیاسی و فلسفی و... موجود در بندهای زندانیان مجاهد و مارکسیست
نقد ادبی- دکتر زرین کوب
تاریخ ادبیات ایران- ادوارد براون
یک سال در میان ایرانیان- ادوارد براون- کتابخانه گوهردشت
از صبا تا نیما- یحیی آرین ۲ جلد

اصول علم سیاست- موریس دوروژه
سیری در اندیشه سیاسی عرب - حمید عنایت
خداوندان اندیشه سیاسی- مایکل، ب - فاستر، لین. و لنکتسر- و. ت. جونز
تاریخ فلسفه سیاسی- بهاالدین پاسارگاردی
مکتب دیکتاتورها- اینتاسیو سیلونه
ادیان و مکتب‌های فلسفی هند- شایگان

فلسفه هگل- دوجلد - ترجمه حمید عنایت
سیر حکمت در اروپا (محمدعلی فروغی)
خدایگان و بنده- هگل
تاریخ فلاسفه‌ی بزرگ-
بنیادهای مسیحیت- کائوتسکی
در شناخت اندیشه هگل- روژه گارودی
سنجش خرد ناب- ایمانوئل کانت
تحلیل ذهن- راسل
آزادی و سازمان- برتراندراسل- گوهردشت
طبیعیات ارسطو-
تاریخ هنر-
تاریخ صنایع و اختراعات- پی‌یر روسو

به سوی روان شناسی- پاولوف
اصول روان شناسی- نرمان مان
بحران روان کاوی- اریک فروم

علم اقتصاد- ارنست مندل
اقتصاد به زبان ساده- جاماسبی
یک کتاب اقتصادی از پل سوئیزی

در خدمت و خیانت روشنفکران- جلال آل‌احمد
غرب زدگی- جلال آل‌احمد
بازگشت از شوروی- آندره ژید
مائده‌های زمینی- آندره ژید
تجدید نظرطلبی از مارکس تا مائو- انور خامنه‌ای- کتابخانه قزل‌حصار و گوهردشت

بیست کشور آمریکای لاتین- مارسل نیدرگانگ
کالبد شکافی چهار انقلاب- کرین برینتون
سرخپوستان آمریکا-
سیاهپوستان آمریکا را ساختند-
غنا- قوام نکرومه
جنگ شکر در کوبا- ژان پل سارتر

سقوط ۷۹- پل اردمن- ترجمه حسین ابوترابیان
دیکتاتوری و توسعه سرمایه داری در ایران- فرد هالیدی
انسان‌ها و خرچنگ‌ها- ژوزئه دوکاسترو
خاطرات همفر جاسوس انگلیسی در ممالک اسلامی

کتاب‌های شعر موجود در بندهای زندانیان مجاهد و مارکسیست

شعر آمریکای لاتین- جمعی از نویسندگان
دامنی از گل- مجموعه ای اشعار نو و کلاسیک
چند مجموعه کوچک از اشعار نیما (تقریبا تمام اشعار او در آن‌ها یافت می‌شد)
مثنوی معنوی- مولوی
دیوان عبدالرحمان جامی
دیوان حافظ به تصحیح اکثر محققان به جز شاملو و ناتل خانلری
کلیات سعدی- به تصحیح فروغی
دیوان شمس تبریزی- مولوی
مجموعه شاهکارهای ادبیات فارسی(بیش از ۵۰ جلد)
هشت کتاب- سهراب سپهری
مجموعه اشعار فروغ فرخزاد
مجموعه اشعار اخوان ثالث
مجموعه اشعار فریدون مشیری
مجموعه اشعار شفیعی کندکنی

فرهنگ‌های موجود نزد زندانیان

فرهنگ‌های لغت و اصطلاحات
فرهنگ اصطلاحات سیاسی-
امثال و حکم- دهخدا
برهان قاطع – محمد حسین بن خلف تبریزی
فرهنگ دو جلدی عمید
فرهنگ ۶ جلدی معین

فرهنگ فشرده فارسی به انگلیسی- منوچهر و عباس آریانپور کاشانی
فرهنگ انگلیسی به فارسی- منوچهر و عباس آریانپور کاشانی
فرهنگ فارسی به انگلیسی و انگلیسی به فارسی حییم.
حروف اضافه در انگلیسی

دستور زبان انگلیسی- علاالدین پاسارگادی
زمان در انگلیسی- دکتر مسعود انصاری
گرامر کامل انگلیسی- مدیری
گرامر انگلیسی- جوادعسگری
کتاب‌های آموزشی زبان‌های انگلیسی، فرانسه، آلمانی و عربی
کتاب‌های درسی آموزشی در سطح دبیرستان

کتاب‌هایی که در بند مجاهدین بودند

تاریخ تمدن اسلام و عرب- گوستاو لوبون
محمد پیغمبری که بایستی از نو شناخت- ویرژیک کتورگیو
زندگانی محمد- محمد حسین هیکل
امام علی بن ابی طالب- عبدالفتاح عبدالمقصود- ترجمه مهدی جعفری
راه محمد- عباس محمود العقاد- ترجمه اسدالله مبشری
تاریخ قرآن- دکتر محمود رامیار
تاریخ تمدن اسلام- جرجی زیدان

قرآن و قرآن پژوهی- بهاالدین خرمشاهی
اعلام قرآن- دکتر محمد خزائلی
صرف و نحو عربی- بادامچیان
قاموس قرآن-
فرهنگ اصطلاحات عرفانی-

تفسیر قرآن‌المیزان- علامه طباطبایی ۲۰ جلد
پرتوی از قرآن- آیت‌الله طالقانی ۵ جلد
تفسیر نمونه قرآن- زیر نظر ناصر مکارم شیرازی
اصول کافی- شیخ کلینی
شرح کامل مثنوی معنوی- محمدتقی جعفری (کلیه مجلداتی که تا آن‌موقع چاپ شده بود)
شرح کامل نهج‌البلاغه - محمدتقی جعفری (کلیه مجلداتی که تا آن موقع چاپ شده بود)

آثارالباقیه- ابوریحان بیرونی
فیه ما فیه- جلال‌الدین مولوی
تاریخ طبری- جریر طبری
تاریخ بیهقی- ابوالفضل بیهقی

تاریخ نهضت‌های فکری ایرانیان ۲ جلد- عبدالرفیع حقیقت (رفیع)
تاریخ ادبیات ایران هشت جلد- ذبیح‌الله صفا
حماسه سرایی در ایران- ذبیح‌الله صفا
جاذبه‌های فکری فردوسی- احمد رنجبر
سیری در تاریخ ایران بعد از اسلام- ترجمه یعقوب آژند
تاریخ عالم آرای صفوی-
تاریخ ایران بعد از اسلام- عبدالحسین زرین کوب
بامداد اسلام- عبدالحسین زرین کوب
با کاروان حله- عبدالحسین زرین کوب
با کاروان اسلام- عبدالحسین زرین کوب
یک کتاب از محمدعلی اسلامی ندوشن

انقلاب آفریقا- فرانتس فانون
افضل‌الجهاد- عمار اوزگان
اسراییل و عرب- ماکسیم رودنسون
مجموعه کتاب‌های کرامه
در جبهه مقاومت فلسطین- ترجمه اسدالله مبشری
دوزخیان(مغضوبین) روی زمین- فرانتس فانون
فلسطینی آواره- ابوایاز
مالکوم ایکس- الکس هیلی

کشکول-
گلشن راز- شیخ محمود شبستری
منطق‌الطیر- فریدالدین عطار
دیوان مسعود سعد سلمان
دیوان ناصرخسرو قبادیانی
دیوان صائب تبریزی
هفت پیکر نظامی گنجوی

جامعه شناسی- ژرژ گوورییچ- ترجمه حسن حبیبی
تنبیه‌الامه و تنزیه‌المله- میرزای نائینی
مدرس قهرمان آزادی- حسین مکی
زیست شناسی جانوری- کتاب دانشگاهی

بخشی از کتاب‌های خریداری شده توسط زندانیان مجاهد، مانند تفسیرالمیزان یا تفاسیر نهج‌البلاغه و مثنوی معنوی هیچ‌گاه توسط کسی خوانده نشدند. کتاب‌های فوق بدون آن‌که زندانیان نیازی به آن‌ها داشته باشند، با ولع زیاد خریداری شده بودند. اگر در یک شرایط عادی به سر می‌بردیم، شاید تعدادی از کتاب‌ها هیچ‌گاه خریداری نمی‌شدند. زندانیان مجاهد دست بازتری در خرید کتاب‌های دوره‌ای داشتند، چرا که وجود صندوق مشترک در اتاق، چنین امکانی را به آن‌ها می‌داد. زندانیان مارکسیست به دلیل عدم وجود صندوق مشترک و افتراق در دیدگاه‌های سیاسی و گروهی از چنین امکانی برخوردار نبودند.

بعد از قتل‌عام‌ها کتاب‌های زیر از طریق غیرمعمول به بند راه یافت:
کلیدر- دولت آبادی (یادم نیست چگونه به بند راه یافته بود)
جان شیفته- رومن رولان(در ملاقات حضوری یکی از خانواده‌ها آورده بود)

کتاب‌هایی که در بند زندانیان مارکسیست بیشتر بود
خرد و انقلاب- هربرت مارکوزه
انسان تک ساحتی- هربرت مارکوزه
موج سوم- الوین تافلر
تکاپوی جهانی - ژان ژاک سروان
انقلاب یا اصلاح- هربرت مارکوزه- کارل پوپر
فقر تاریخیگری- کارل پوپر
حکومت مصادره شده- هلن کارروانکوس
خشونت- هاناآرنت
طبقه جدید- میلان جیلاس

روزنامه‌ها و مجلاتی که در دسترس زندانیان بود
سروش- فیلم- دانشمند- دانستنی‌ها- مجلات ورزشی دنیای ورزش و کیهان ورزشی روزنامه‌های اطلاعات، کیهان، جمهوری اسلامی، ابرار و پیش از آن آزادگان در زندان پخش می‌شدند. در دوران اواخر زندان (۶۸-۶۹) سلام نیز به روزنامه‌های فوق اضافه شد ولی در آن دوران روزنامه‌ی رسالت از آن‌جایی که به اپوزیسیون داخلی رژیم (جناح مؤتلفه) وابسته بود، به دستور خمینی در جبهه‌های جنگ و زندان‌ها پخش نمی‌شد.
روزنامه‌های فروخته شده به بندها، بسته به حساسیتی که مقامات زندان روی بند داشتند

و یا دوره و زمانی که در آن به سر می‌بردیم، بعد از دو هفته یا یک‌ماه جمع‌آوری می‌شدند. هراس مقامات زندان از این بود که مبادا زندانیان آن‌ها را آرشیو کرده و از مقاله‌ها و یا آمارهای آن و... استفاده به عمل آورند.

نمایه

۱۹ بهمن... ۸۹, ۱۰۸, ۱۴۳, ۱۶۲, ۱۷۴, ۴۸۴
۲۰۹ ۵۷, ۱۵۱, ۱۶۲, ۳۰۳, ۳۱۷, ۳۲۵, ۳۲۸, ۳۲۹, ۳۳۷, ۳۳۸, ۳۳۹, ۳۴۰, ۳۴۱
۳۰ خرداد.. ۲۷, ۱۴۳, ۱۴۴, ۱۵۰, ۱۷۴, ۱۷۷, ۲۱۳, ۲۲۸, ۳۱۶, ۳۲۰, ۳۳۰, ۳۳۱, ۳۳۲, ۳۶۰, ۳۷۱, ۳۷۳, ۳۷۶, ۴۴۰, ۴۸۴
۵ مهر ۳۲۹
آبراهامیان یرواند..... ۳۵۲, ۳۵۳
ابرند محمدعلی ۲۰۹
ابرندی محمدعلی..... ۱۸۳, ۲۰۸, ۴۳۰
ابریشم‌چی مهدی..... ۱۶۷
ابطحی..... ۳۶۸
اتحاد مبارزان کمونیست ۳۸, ۴۰, ۸۸, ۱۰۳, ۱۶۹, ۱۹۸, ۳۰۲, ۳۰۴, ۳۱۶, ۳۴۷, ۴۴۱
اتحادیه کمونیست‌ها ۱۷۴, ۳۰۴
اثنی‌عشری ابوالقاسم..... ۳۰۴
احمدزاده ۱۰۷
احمدزاده طاهر ۱۷۴
احمدزاده مسعود ۱۰۷
احمدی‌نژاد محمود..... ۱۸۰
آخوند طباطبایی..... ۹۹
آخوندی محسن ۳۰۶
ارد علی..... ۱۳۳, ۱۳۴
اردکانی شعبان‌علی..... ۳۰۴, ۳۲۹
اردوان سودابه ۴۱۳, ۴۱۴
آریافر ناخدا ۱۶۷
آزاده حسین..... ۲۰۷, ۲۰۹
اسدی خامنه معصومه ۳۸۳
اسدی هوشنگ ۱۰۲, ۱۰۳
اسدیان حمید ۴۱۴
اسدی‌خامنه معصومه ۳۹۶
اسکندرفیلابی مسلم..... ۱۶۷
اسکندری محمدرضا ۵۵
اسکندریان فردریک..... ۱۵۸
اسکویی صبا..... ۳۱۷
آشتیانی اکبر ۳۰۷
اصغری سیدحسین..... ۳۵۸
اطمینانی منوچهر ۱۳۱
اعتمادی کیانوش ۴۰, ۴۱, ۳۴۷
اعرابی افشین..... ۳۵۵, ۳۵۶
اعظم‌السادات..... ۲۰۰, ۲۰۱, ۲۱۱
اعظمی فریدون..... ۱۰۷
اعظمی محمد ۲۶۳
آفتابگردان..... ۳۲۰, ۳۲۱
افتخاری مرجان..... ۳۲۲, ۳۲۳, ۳۲۴
افضلی بهرام..... ۴۵۱
اقتصاد اکبر ۳۰۲, ۳۰۴
اقلیت ۴۶, ۵۱, ۷۹, ۹۷, ۱۵۲, ۱۶۶, ۱۶۷, ۱۷۳, ۲۶۴, ۲۶۵, ۲۶۶, ۳۰۴, ۳۳۴, ۴۲۳
اکبری مسعود..... ۳۰۴, ۳۲۹
اکبری(سربازجوی واحد مسکونی) . ۳۸۰, ۳۸۱, ۳۸۵, ۴۰۴, ۴۰۷, ۴۱۷
اکثریت۵۷, ۷۹, ۱۰۱, ۱۰۲, ۱۱۹, ۱۶۷, ۱۷۲, ۱۷۵, ۱۹۸, ۲۲۲, ۲۴۰, ۲۶۳, ۲۶۵, ۳۰۴, ۳۰۸, ۳۱۹, ۳۲۸, ۳۳۰, ۳۳۲, ۳۳۳, ۳۳۴, ۴۱۲, ۴۵۰
اکثریتی ۵۷, ۵۸, ۱۰۱, ۲۴۰, ۲۶۵
آل موسوی ۳۰۷
القارعه..... ۲۳۰
الوندی فیروز ... ۱۰۵, ۱۱۷, ۱۳۲, ۱۵۵, ۱۶۲, ۱۸۷, ۱۸۸, ۱۸۹, ۱۹۰, ۱۹۱, ۱۹۲, ۱۹۳, ۱۹۴, ۱۹۵
امامی سعید..... ۸۷, ۱۷۱, ۳۰۳, ۳۷۸
امیرانتظام عباس..... ۲۶۶, ۳۵۷, ۳۵۸
امیری نوشابه..... ۱۰۲
انصاری مجتبی ۱۹۰
انصاری مجید ... ۱۲۵, ۱۲۶, ۱۷۹, ۲۲۲
انصاری معاون میثم... ۱۲۶, ۱۲۹, ۱۳۰, ۲۸۵, ۲۹۰, ۲۹۱

انصاری نجف‌آبادی ۴۲, ۱۳۴, ۱۳۵, ۱۳۶, ۱۳۸, ۱۴۰, ۱۴۲
انصاری نجف‌آبادی(ناصری) ۴۱۸
انقلاب ایدئولوژیک ۱۶۷, ۱۶۸, ۱۶۹, ۲۹۳
انگلس ۲۳۸, ۳۳۲
انواری علی‌مسعود ۱۲۰
آهنگران صادق ۵۱, ۷۹, ۱۲۷, ۲۶۳
اوین... ۵, ۹, ۲۰, ۳۸, ۴۲, ۴۳, ۴۵, ۴۶, ۴۷, ۴۸, ۵۱, ۵۵, ۵۷, ۶۰, ۶۴, ۶۹, ۷۶, ۸۷, ۱۰۳, ۱۰۴, ۱۱۹, ۱۲۹, ۱۳۱, ۱۳۷, ۱۳۸, ۱۳۹, ۱۴۰, ۱۴۱, ۱۵۱, ۱۵۲, ۱۵۹, ۱۶۲, ۱۷۳, ۱۷۵, ۱۷۹, ۱۹۴, ۱۹۵, ۱۹۷, ۱۹۸, ۲۰۱, ۲۰۲, ۲۱۱, ۲۱۵, ۲۱۶, ۲۱۷, ۲۲۰, ۲۳۱, ۲۳۵, ۲۵۲, ۲۶۹, ۲۸۲, ۲۸۵, ۲۹۵, ۲۹۹, ۳۰۲, ۳۰۳, ۳۰۷, ۳۱۲, ۳۱۳, ۳۱۶, ۳۱۷, ۳۱۸, ۳۲۰, ۳۲۷, ۳۳۱, ۳۳۲, ۳۳۳, ۳۳۴, ۳۳۶, ۳۳۷, ۳۳۹, ۳۴۱, ۳۵۸, ۳۵۹, ۳۷۶, ۳۷۹, ۳۸۰, ۳۸۱, ۳۸۴, ۳۹۰, ۳۹۲, ۳۹۳, ۳۹۴, ۳۹۵, ۴۱۸, ۴۲۳, ۴۲۶, ۴۳۰, ۴۳۴, ۴۳۸, ۴۳۹, ۴۴۰, ۴۴۶, ۴۴۹, ۴۵۳, ۴۵۵, ۴۵۸, ۴۸۴, ۴۸۵
ایران‌نژاد ۱۳۳, ۱۹۳, ۴۵۲
ایزدی عبدالرضا ۱۹۵
بابازاده هوشنگ ۱۲۶
باباصحاف بیوک ۲۹۵
بابانژاد ستار ۴۵۴
بازرگان ۷۹
بازرگان پوران ۱۶۷
باقری(پاسدار قزل‌حصار) ۶۴
بامداد وریا ۳۵۳, ۳۵۴, ۳۵۵
باهنر محمدجواد ۱۷۹
بایکوت ۱۲, ۳۴, ۳۹, ۱۵۳, ۲۱۷, ۳۴۳, ۳۴۴, ۳۴۶, ۳۴۷, ۳۴۸, ۳۴۹, ۴۵۵, ۴۸۵
بخارایی زهرا ۳۰۴
بخارایی مهدی ۳۳۱
برادران قاسمی افشین ۳۰۷
برادران منیره ... ۳۰۷, ۳۳۴, ۳۴۹, ۳۶۱
برجسته گرمرودی مهدی ۵۴
بزرگ‌بشر منوچهر ۲۰۴, ۲۰۷
بسطچی مجید ۴, ۵, ۹
بشارتی علی محمد ۳۲۶
بکایی محمد ۳۰۶
بلوکی حسن ۲۱۱
بنان ۲۸۹
بند ۲۰۹ ..... ۳۴۰
بنده جلیل ۵۰, ۵۱, ۸۲
بنفشه‌افشان محمود ۴۱
بنی‌صدر ۵۰, ۷۹, ۱۶۷, ۱۷۶, ۲۶۲
به آذین ۴۵۸
بهاییت ۴۸
بهزادی ۴۵۸
بیگاری ۹۵, ۹۷, ۱۱۵, ۱۱۶, ۱۱۷, ۱۱۸, ۱۹۵, ۲۷۳, ۴۸۴
پارسانژاد سیاوش ۵۲, ۵۳
پارسانژاد سیاووش ۷۰
پارسی‌پور شهرنوش ۳۳۵, ۳۶۶
پاکباز مریم ۳۱۶
پاک‌نژاد ۱۰۷, ۳۳۳
پاک‌نژاد شکرالله ۱۰۷, ۳۲۷
پتوفی شاندور ۴۱
پذیرا سلطانعلی ۱۹۲
پرتوی ۴۵۸
پرتوی محمدمهدی ۳۰۴
پرواز نسرین ۳۱۶, ۳۱۷
پروین ۲۸۹
پوراسعد عبدالحمید ۸۹
پورنجات مرتضی ۲۴۵
پیشوا ۵۲

پیکار ...۳۸, ۷۰, ۷۹, ۱۰۵, ۱۱۰, ۱۲۶, ۱۴۹, ۲۰۹, ۲۶۴, ۲۶۵, ۳۰۴, ۳۱۳, ۳۳۴, ۴۳۸
تابوت.....۱۱, ۳۹, ۴۲, ۶۵, ۳۵۲, ۳۵۳, ۳۵۴, ۳۵۶, ۳۵۷, ۳۵۸, ۳۵۹, ۳۶۲, ۳۶۶, ۳۶۷
تایکندی علی ۲۸۲, ۲۹۴
تشکیلات بند...۴۵, ۴۶, ۵۵, ۱۴۰, ۲۱۷, ۳۱۸, ۳۲۵, ۳۷۳, ۳۹۱, ۳۹۲, ۳۹۳, ۳۹۴, ۳۹۵, ۴۰۰, ۴۱۲, ۴۱۳, ۴۸۴
تشکیلات زندان.....۲۰۷, ۲۲۰
تعزیر ۴۹, ۱۳۸, ۱۳۹, ۱۴۴, ۲۰۴, ۴۴۹
تقوایی حمید.....۳۹
تهرانی خسرو ۱۸۰
توبه تاکتیکی ۳۱۵, ۳۱۷, ۳۱۹, ۳۲۰, ۳۲۱, ۳۲۵, ۳۲۸, ۳۲۹, ۳۳۰, ۳۳۱, ۳۳۶, ۳۳۷, ۳۳۸, ۳۴۰, ۴۸۵
توتونچی علی ۵۷, ۳۲۹
توده‌ای..۵۷, ۵۸, ۹۷, ۱۰۲, ۱۳۳, ۲۱۵, ۲۴۰, ۲۴۸, ۲۵۳, ۲۵۸, ۲۶۵, ۲۷۰, ۲۷۴, ۲۸۲, ۲۹۱, ۳۴۶, ۴۵۰, ۴۵۱, ۴۵۲, ۴۵۳, ۴۵۴, ۴۵۵, ۴۵۶, ۴۵۷, ۴۵۸, ۴۵۹
توکلی اصغر ۲۶۷, ۳۰۶
تولستوی ۲۱۳, ۴۶۲
تولستوی لئون.....۴۶۱
تیموریان یزدان..۱۳۰, ۲۰۰, ۲۰۱, ۲۱۱
ثابت فریبا۳۱۹, ۳۲۰, ۳۲۱, ۳۳۴, ۳۴۵, ۳۴۶, ۳۴۸
جامع فریبرز ۱۵۶, ۱۹۸
جامع‌کلخوران فهمیه ۱۵۷
جان‌فشان وظیفه احمد.....۳۳۰
جاوید محسن ۳۰۶
جبرئیلی ارفع.....۲۳۲
جبرئیلی سعید ...۱۳, ۲۵, ۲۸, ۳۲, ۲۳۲, ۲۳۳, ۲۶۵, ۲۶۶, ۲۷۲
جبلی محمدرضا.....۱۷۳
جزنی ۱۰۷, ۳۳۳
جزنی بیژن ۱۰۷
جعفری حمید.....۱۳۰, ۱۵۰, ۱۵۱, ۳۰۶
جعفری فرشید ... ۱۵۰, ۱۵۱, ۲۵۷, ۲۵۸
جعفری محمد(مدیر روزنامه انقلاب اسلامی).....۳۳۹
جعفری محمدتقی.....۱۶۵
جلال‌الدین محمدرضا.....۸
جلالی غلامرضا ۳۵۹, ۳۶۰, ۳۶۳
جلغازی شهین ۴۱۱, ۴۱۲
جمالی هادی ۳۰۴, ۳۲۹, ۳۳۸
جمشیدی علی.....۲۲۸, ۳۰۶
جنگ‌زاده محمد ۲۳۰, ۲۳۱, ۲۷۸
جهانگیری الله قلی ۱۷۵
جهانگیری اللهقلی ۱۷۵
جهانگیری مهین، جعفر، محمدقلی ...۱۷۵
جوان‌مردی لطیف.....۳۰۴, ۳۲۹
جوانی فریدون.....۱۷۵
جوخه‌های تخلیه.....۳۰۷, ۳۰۸
جودت.....۴۵۸
جوشقان محمدرضا ۳۳
جوشقانی محمدرضا.....۲۹
چه گوارا ۱۰۲, ۲۴۱, ۲۸۷
چه‌گوارا ۳۱۵
حاج داوود... ۳۴, ۸۰, ۱۰۳, ۱۰۶, ۱۰۹, ۱۱۱, ۱۲۶, ۱۳۰, ۱۳۲, ۲۲۸, ۲۷۱, ۳۶۰, ۳۶۴, ۳۶۵, ۳۶۶, ۴۱۲, ۴۲۳, ۴۲۹, ۴۳۷, ۴۵۲, ۴۸۴
حاج‌حسن هنگامه.....۳۶۶, ۴۰۹, ۴۱۰
حاجی‌نژاد مهری.....۴۱۵
حاجی‌نژاد علی.....۴۴۲, ۴۴۴
حاجی‌نژاد مهری۳۶۳, ۳۶۴, ۳۶۵, ۴۱۵, ۴۴۲, ۴۴۳
حافظ ۲۵۱, ۲۶۱
حاکم شرع... ۴۹, ۹۹, ۱۰۵, ۱۴۴, ۱۶۲, ۲۱۷, ۲۱۹, ۲۴۷, ۲۹۲
حبیبی ابراهیم.....۲۰۶, ۲۲۹

حبیبی‌خائیزی محمدحسن ۱۶۷
حتی‌الموت ۴۹, ۵۰
حجاریان سعید ۱۷۰, ۳۲۵, ۳۲۶
حر ریاحی ۳۰۰
حزب توده ..۵۳, ۱۰۲, ۱۳۳, ۱۷۵, ۲۴۰, ۲۴۸, ۲۴۹, ۲۶۳, ۳۰۴, ۳۰۸, ۳۳۰, ۳۳۲, ۳۳۳, ۳۴۵, ۴۰۳, ۴۴۹, ۴۵۰, ۴۵۱, ۴۵۲, ۴۵۳, ۴۵۴, ۴۵۵, ۴۵۷, ۴۵۸
حزب جمهوری اسلامی ۱۱۰, ۱۷۴, ۱۸۰
حزب دمکرات ..۱۰۱, ۱۵۰, ۱۷۴, ۱۷۶, ۴۳۹
حزب دمکرات کردستان ۱۷۶
حسام محمد ..۱۶, ۲۱, ۲۲, ۲۳, ۲۹, ۳۲, ۴۲, ۲۴۰, ۲۸۲, ۲۹۴, ۳۰۶
حسنی پاک مهدی۲۴۹, ۲۵۱, ۲۵۳, ۲۵۵
حسنی معصومه ۳۸۳
حسینی بهشتی سیدمحمد ..۹۶, ۱۸۰, ۴۳۷
حسینی سیداحمد ۱۵۰
حسینی سیدحسن ۱۳۰
حسینی مرتضی ۲۴, ۳۰۶
حفیظی ۲۶۳
حق‌شناس تراب ۱۶۷
حقوق بشر ۲, ۱۳۸, ۱۸۱
حقیقت‌گو حسین...۱۸, ۲۱, ۲۵, ۳۲, ۳۳, ۳۴
حکمت منصور ۴۱
حکیمی شهریار ۱۱۷
حیدرزاده مهری ۳۰۴
خاکسار لاله ۴۱
خاکسار نسیم ۲۶۳
خالصی اسدالله ۲۰۹
خامنه‌ای سیدعلی ۱۷۸
خامنه‌ای هادی ...۱۳۶, ۱۳۷, ۲۰۴, ۳۷۵
خاموشی محمد ۶۴, ۶۶, ۱۱۲, ۱۲۹
خاوری علی ۴۵۸
خرمی حسین ۴۴۶
خشنود جمال ۱۰۴, ۴۳۶
خط سرخ ۱۵۳, ۳۴۴
خلیل‌پورگرگری نورالله ۲۶۸
خلیلی عفت ۳۷۳, ۳۷۴, ۳۹۴
خمسه ابوالفضل ۲۴۳, ۲۴۴
خمسه محمد ۲۲۶, ۲۲۸, ۲۴۲, ۲۴۴, ۲۴۵, ۲۴۸
خمینی..... ۱۸۱, ۳۲۶, ۳۲۷, ۳۷۲, ۳۷۵
خمینی احمد ۲
خمینی روح‌الله۲۴, ۳۱, ۳۲, ۴۸, ۵۱, ۸۷, ۸۹, ۹۶, ۱۲۲, ۱۴۰, ۱۶۳, ۱۷۷, ۱۷۹, ۱۸۰, ۲۱۵, ۲۸۰, ۳۰۳, ۳۳۲, ۳۳۳, ۳۳۶, ۳۵۲, ۴۲۸, ۴۳۱, ۴۳۲, ۴۳۳, ۴۳۴, ۴۳۷, ۴۴۸, ۴۴۹, ۴۵۱, ۴۵۲, ۴۵۳, ۴۵۷, ۴۷۰
خیابانی..... ۵۶, ۹۰, ۳۱۸, ۳۳۳
خیابانی موسی ۵۶, ۱۰۸, ۳۲۸
داداش‌زاده مسعود ۳۳۷, ۳۴۲
دادخواه حسین ۳۲۵
دادستانی ..۵, ۹, ۴۶, ۵۵, ۶۰, ۷۹, ۱۲۳, ۱۲۶, ۱۳۶, ۱۶۱, ۱۶۲, ۱۷۴, ۱۷۵, ۱۷۹, ۱۸۰, ۱۹۵, ۲۰۰, ۲۳۰, ۲۶۹, ۳۰۲, ۳۰۳, ۳۰۸, ۳۱۲, ۳۲۱, ۳۲۸, ۳۲۹, ۳۳۸, ۳۷۴, ۳۷۵, ۳۷۶, ۳۷۹, ۳۸۰, ۳۸۱, ۴۲۵
دادستانی انقلاب ۲, ۱۶۱, ۱۶۲, ۱۷۴, ۱۷۹, ۲۶۹, ۳۲۸, ۳۳۹
دادگاه ویژه روحانیت ۱۸۱
داستایوفسکی فئودر ۳۷
داوودی محمد ۱۹۵
درزی محسن ۱۰۱, ۱۰۳, ۱۳۱, ۳۰۶
درویش ۲۶۲, ۲۶۳, ۲۶۷
دری نوگورانی فهیمه ۳۷۸
دریانورد هوشنگ ۱۲۷, ۱۲۸
دریکوندی ۱۳۳, ۴۵۲
دعایی سیدمحمود ۱۳۷, ۱۳۸
دعایی محمود ۳۷۵

دکتر غفاری.....۱۸۳, ۱۹۰, ۱۹۱, ۱۹۴, ۱۹۵, ۳۱۷, ۳۱۸, ۴۲۲, ۴۲۳, ۴۲۴, ۴۲۵, ۴۲۶, ۴۲۷, ۴۲۸, ۴۲۹, ۴۳۰, ۴۳۱, ۴۳۴, ۴۳۵, ۴۳۶, ۴۳۷, ۴۴۴, ۴۴۵
دهقانی اشرف..... ۱۵۰
دوبچک الکساندر.....۱۰۷, ۱۰۸
دوم خرداد۱۲۹, ۱۵۸, ۱۶۳, ۱۶۵, ۱۷۲, ۱۷۸, ۲۰۲, ۲۵۸, ۲۶۳, ۴۲۵
دووتو آندریا..... ۱۹
رئیسی..... ۱۸۱
رئیسی ابراهیم ۱۶۲, ۱۸۰
رادمنش احمد..... ۳۰۴
رازینی علی.....۱۶۲, ۲۰۱
راه کارگر۱۵۲, ۱۶۶, ۱۶۷, ۲۶۴, ۲۶۵, ۲۷۷, ۳۰۴, ۳۱۸, ۳۲۰, ۴۴۰
رجایی..... ۱۸۰
رجایی محمدعلی ۱۷۸, ۱۷۹
رجوی.....۳۳۲, ۳۳۳, ۳۵۹
رجوی مریم ۱۶۷, ۱۷۰, ۱۷۱, ۱۸۴, ۲۳۰
رجوی مسعود.....۲۸, ۱۶۶, ۱۶۷, ۱۷۰, ۱۷۱, ۱۷۲, ۱۸۴, ۲۹۰, ۳۳۴
رحمانی حاج داوود ۳۱۸
رحمانی حاج‌داوود ۱۰۳, ۴۱۴, ۴۱۵
رحمانی داوود۳, ۸, ۹, ۱۰, ۱۶, ۱۹, ۲۰, ۳۳, ۳۴, ۳۵, ۳۶, ۳۸, ۳۹, ۴۰, ۴۱, ۵۱, ۵۸, ۶۵, ۶۶, ۶۸, ۷۰, ۷۲, ۷۳, ۷۴, ۷۵, ۷۶, ۷۷, ۸۰, ۸۱, ۸۲, ۸۴, ۸۵, ۸۸, ۸۹, ۹۰, ۹۱, ۹۲, ۹۳, ۹۵, ۹۸, ۱۰۰, ۱۰۲, ۱۰۴, ۱۰۶, ۱۰۷, ۱۰۸, ۱۰۹, ۱۱۲, ۱۱۳, ۱۱۴, ۱۱۵, ۱۱۶, ۱۱۷, ۱۱۸, ۱۱۹, ۱۲۰, ۱۲۶, ۱۲۷, ۱۲۸, ۱۲۹, ۱۳۰, ۱۳۱, ۱۳۴, ۱۴۹, ۱۵۰, ۱۵۲, ۱۵۶, ۱۷۳, ۱۷۹, ۱۸۱, ۱۸۲, ۱۸۳, ۱۹۵, ۲۲۱, ۲۲۲, ۲۲۶, ۲۲۷, ۲۲۸, ۲۲۹, ۲۳۳, ۲۴۰, ۲۴۲, ۲۴۴, ۲۵۵, ۲۵۷, ۲۵۸, ۲۶۹, ۲۸۵, ۲۹۲, ۳۰۹, ۳۱۰, ۳۱۱, ۳۳۳, ۳۴۷, ۳۴۸, ۳۵۲, ۳۵۳, ۳۵۴, ۳۵۵, ۳۵۶, ۳۵۹, ۳۶۰, ۳۶۳, ۳۶۶, ۳۸۰, ۳۸۴, ۴۲۳, ۴۲۴, ۴۲۵, ۴۲۷, ۴۲۸, ۴۲۹, ۴۳۰, ۴۳۱, ۴۳۲, ۴۳۴, ۴۳۶, ۴۳۸, ۴۳۹, ۴۴۰, ۴۴۱, ۴۵۳, ۴۵۸
رحیلی سعید..... ۱۷۳
رحیم‌خانی ناصر ۲۶۳
رحیمی اسفندیار..... ۲۰۴
رحیمی مصطفی..... ۱۹۵
رزاقی حسین ۳۶۰, ۳۶۱, ۴۵۸
رزاقی مهشید ۳۶۰, ۳۶۳, ۳۶۶
رضاشاه..... ۴۰۳
رضایی ایاز..... ۱۷۵
رضایی رضا ۳۲۷
رضایی رضی..... ۱۷۵
رضایی سردار ۱۷۵
رضایی عباس ۲۴
رضایی قدرت ۱۷۵
رضایی مهدی ۲۵۵
رضایی ولی ۲۲۸, ۳۰۶, ۳۱۰
رضایی ولی‌الله .. ۲۲۸, ۲۳۴, ۳۰۶, ۳۱۰
رضوانی حمید..... ۹۷, ۱۰۲, ۳۰۶
رفنسجانی علی‌اکبر..... ۲۶۳
روحانی حسین..... ۳۰۴, ۳۳۸, ۳۳۹
روز کارگر۱۸۳, ۲۵۱, ۲۵۶, ۲۵۸, ۴۸۵
رویایی محمود..... ۳۰
زرشناس کیومرث ۴۵۶
زرین‌کام داوود..... ۳۳۳
زندگی جمعی... ۱۱, ۱۳, ۱۵, ۸۲, ۱۷۶, ۲۳۵, ۲۳۷, ۲۳۹, ۲۷۷
زندی علی..... ۱۰۴
زندی‌پور ۳۳۳
زه لک زولتان..... ۵
زیلابپور غلام ۱۷۵
سازمان انقلابی..... ۵۳

سازمان مجاهدین انقلاب اسلامی.... ۱۸۰, ۳۳۹
ساعدی غلامحسین ۱۰۳
سپاسی‌آشتیانی علیرضا ۱۰۷
سپاه پاسداران... ۱۰۵, ۱۳۹, ۲۳۰, ۳۰۸, ۳۲۶, ۳۲۸, ۳۲۹, ۳۳۹, ۴۵۲
سپاه پاسداران انقلاب اسلامی..... ۴۵۲
سحرخیز محمد..... ۱۳۰, ۳۰۶
سرحدی‌زاده ۱۷۳
سرحدی‌زاده ابوالقاسم..... ۱۷۲
سریع‌القلم ۳۳۸
سریع‌القلم وحید ۳۰۴
سعادتی سیدمحمدرضا ۳۳۲, ۳۳۷
سعیدپور..... ۱۱۰
سعیدپور سیامک..... ۱۱۱
سعیدیان مهدی ۲۰۳
سعیدی‌نژاد قمی وحید..... ۲۳۱
سعیدی‌نژاد وحید..... ۵۹
سلامتیان احمد ۷۹
سلطانی افسانه ۴۱
سلطانی مهران..... ۴۱
سلطنت‌طلب ۸, ۹۷, ۹۸, ۲۶۹
سلیمانی کریم..... ۱۵۹
سماطی همایون..... ۱۰۵, ۱۸۳
سنجری خشایار و کیومرث..... ۳۲۵
سهرابی سهراب ۳۰۷
سی خرداد ۳۹۱
شارانی زاده رشید..... ۲۵
شاملو احمد ۵۶, ۴۶۶
شانجانی ولی‌الله..... ۲۷۰, ۲۷۱
شاه حسین..... ۱۷۲
شاهرخی صدیقه..... ۱۶۷
شاهسوندی سعید..... ۳۰۴
شاه‌عبدالعظیمی علی ۲۶۷
شایانفر حسن ۱۶۳, ۱۶۴, ۲۶۳
شجریان ۲۸۹
شرقی شهنام..... ۱۰۳, ۱۷۲
شریعتمداری حسین۴۰, ۱۶۳, ۱۶۴, ۱۶۵, ۱۶۷, ۱۷۰, ۱۷۱, ۲۶۳
شریعتی جمیل ۱۳۲
شریف واقفی..... ۳۲۵
شفائیان کامران..... ۴۴۶
شفیعی کدکنی محمدرضا ۱۹۷
شکراللهی حسین ۳۵۸
شکنجه. ۴۵, ۴۷, ۴۸, ۴۹, ۵۱, ۵۳, ۵۴, ۵۷, ۵۹, ۶۴, ۶۹, ۷۸, ۷۹, ۸۷, ۸۹, ۹۹, ۱۱۴, ۱۳۷, ۱۳۸, ۱۳۹, ۱۴۱, ۱۴۴, ۱۶۵, ۱۸۰, ۲۰۲, ۲۱۱, ۲۴۹, ۳۰۲, ۳۰۳, ۳۰۶, ۳۰۷, ۳۰۹, ۳۱۸, ۳۲۰, ۳۳۰, ۳۳۱, ۳۴۱, ۳۵۲, ۳۵۳, ۳۵۷, ۳۶۷, ۴۳۹, ۴۴۰, ۴۴۹, ۴۵۰, ۴۵۸, ۴۸۴
شهبازی شهباز ۲۰۵, ۲۲۱
شهبازی عبدالله ۱۰۳
شهرام تقی..... ۳۲۵
شهوردی اسماعیل ۴۴۶
شهوردی هوشنگ..... ۵۸
شورای عالی قضایی..... ۳۶۴
شورای متحد چپ..... ۱۷۶
شورای ملی مقاومت ... ۱۶۷, ۱۷۶, ۳۶۱
شورای‌عالی قضایی... ۱۲۱, ۱۳۶, ۱۴۲, ۱۷۷, ۲۱۸
شیبانی دکتر عباس ۲۱۸, ۲۱۹
شیخ‌الحکما حسین ۳۰۴
شیرازی حمیدمهدی..... ۳۰۴, ۳۲۹
صابر بچه‌میر ناصر ۲۸۱
صابری کیومرث..... ۱۷۸
صادق صمیمی سعید ... ۱۴۶, ۱۸۴, ۳۰۶
صادق‌صمیمی سعید ۱۰۰
صادقی محمدرضا ۲۱, ۲۸, ۱۹۵
صالحی مرتضی ۴
صباغیان..... ۷۹
صدیقی حسن..... ۴۴۰
صدیقی محمد ۴۳۹

صفوی ولی‌الله ۳۰۴
صلواتی فضل‌الله ۱۷۹
صمدی مهران ۴۴۲
صندوق تعاونی ۱۱
صندوق جمعی ۱۱، ۱۵۳، ۱۶۵
ضابطی زهرا ۴۱، ۳۴۷
ضابطی محمد ۲۵۶
ضرب حتی‌الموت ۴۸، ۴۹
طالبی داریوش ۱۵۶
طاهرلو علیرضا ۴۲
طباطبایی ۳۴۲
طبری احسان ۱۳۳، ۱۳۸، ۴۵۸
طحان نادر ۲۴، ۳۵، ۳۰۶
طریقی اکبر ۳۳۷
طلوعی حمید ۴۸
طلوعی حیمد ۴۷
عابدی علی ۱۹۵
عابدینی قاسم ۳۰۴، ۳۳۸
عبدی فروزان ۴۱۶
عرب رضا ۴۴۴
عسگراولادی حبیب‌الله ۱۷۷، ۴۴۸
عطاءاللهی ۹۷، ۳۳۸
عطاالله احمد ۳۰۴
عطایی‌تهرانی کامبیز ۲۹۴
عمومی فریبا ۳۲۱، ۳۲۲، ۳۴۰، ۳۴۱
عمویی ۴۵۸
عمویی فرزانه ۳۲۸، ۴۱۳، ۴۱۴
عین‌القضات همدانی ۳۵۱
غفاری رضا ۱۹۰
غفاری محرم ۲۶، ۲۷، ۱۹۵
غفاری محمد ۳۰۶
غیائوند سیف‌الله ۴۵۱، ۴۵۲
فتاپور مهدی ۳۰۴
فتاحی ۳۰۴
فرانکل ویکتور ۷۳
فراهانی زین‌العابدین ۳۰۶
فرخنده جهرمی محمدعلی ۲۶۳
فردوست حسین ۳۰۳
فرزانه‌ثانی مهرداد ۱۹۵
فرسیو ۳۳۳
فرضی هانی ۲۸۱
فرقان ۱۲۷
فرهاد ۲۸۹
فکری‌ارشاد جهانگیر ۲۰۵
فلاح محمد ۱۵۶، ۱۹۵
فهیم کرمانی ۱۸۱
قاسمی ابوالفضل ۱۳۴
قبر ۴۲، ۵۲، ۶۳، ۶۵، ۶۶، ۶۸، ۷۰، ۷۳، ۷۵، ۷۹، ۸۱، ۸۸، ۸۹، ۱۱۳، ۱۱۹، ۱۳۶، ۱۴۱، ۱۷۶، ۲۱۷، ۲۴۷، ۳۱۲، ۳۵۱، ۳۵۴، ۳۵۶، ۳۵۷، ۳۵۹، ۳۶۰، ۳۶۱، ۳۶۶، ۴۲۴، ۴۸۴، ۴۸۵
قدیریان حاج‌احمد ۳۸۰
قرائتی محسن ۳۷۸
قربان‌زاده ایوب ۲۷۷
قربانی محمدرضا ۳۰۶
قرنطینه ۱۱۱، ۱۳۰، ۱۴۱، ۲۲۲، ۲۴۹، ۲۵۱، ۲۵۲، ۲۵۳، ۲۹۱، ۲۹۳، ۴۲۲، ۴۲۳، ۴۲۴، ۴۲۶، ۴۲۷، ۴۲۹، ۴۳۱، ۴۳۴، ۴۵۱، ۴۸۵
قزل‌حصار ۱، ۲، ۳، ۴، ۵، ۸، ۱۰، ۱۴، ۲۰، ۲۷، ۲۹، ۳۰، ۳۵، ۳۸، ۳۹، ۴۲، ۴۳، ۴۶، ۴۷، ۵۱، ۵۵، ۵۷، ۵۸، ۵۹، ۶۰، ۶۱، ۶۳، ۶۴، ۶۵، ۶۶، ۷۲، ۷۹، ۸۷، ۹۹، ۱۰۰، ۱۰۳، ۱۰۴، ۱۱۶، ۱۱۹، ۱۲۲، ۱۲۳، ۱۳۱، ۱۳۳، ۱۴۱، ۱۵۰، ۱۵۱، ۱۵۲، ۱۵۴، ۱۵۶، ۱۶۴، ۱۷۰، ۱۷۳، ۱۷۴، ۱۹۵، ۲۰۱، ۲۱۱، ۲۱۶، ۲۱۸، ۲۲۰، ۲۲۱، ۲۵۲، ۲۵۷، ۲۵۸، ۲۶۹، ۲۸۵، ۲۸۸، ۲۹۵، ۲۹۹، ۳۰۳، ۳۰۵، ۳۰۶، ۳۰۹، ۳۱۱، ۳۱۲، ۳۱۷، ۳۱۸، ۳۲۰، ۳۳۱، ۳۳۴، ۳۳۵، ۳۳۶، ۳۳۹، ۳۵۳، ۳۵۴، ۳۵۶، ۳۵۷، ۳۵۸، ۳۵۹، ۳۶۱، ۳۶۲، ۳۶۵، ۳۶۶،

۳۷۲, ۳۷۴, ۳۷۶, ۳۷۹, ۳۸۰, ۳۸۴,
۳۸۶, ۳۹۴, ۳۹۵, ۴۱۰, ۴۱۲, ۴۱۴,
۴۱۸, ۴۲۲, ۴۲۳, ۴۲۴, ۴۲۵, ۴۲۶,
۴۲۷, ۴۲۸, ۴۲۹, ۴۳۰, ۴۳۱, ۴۳۴,
۴۳۵, ۴۳۷, ۴۳۸, ۴۳۹, ۴۴۰, ۴۴۱,
۴۴۳, ۴۴۴, ۴۵۱, ۴۵۲, ۴۵۳, ۴۶۲,
۴۶۵, ۴۸۴, ۴۸۵
قطب زاده ۲۶۹
قفس ۶۵, ۳۵۲, ۳۵۴, ۳۵۵, ۳۵۶, ۳۵۸,
۳۵۹, ۳۶۰, ۳۶۱, ۳۶۲, ۳۶۶, ۳۶۷,
۴۲۴, ۴۴۰, ۴۴۱
قناعت‌پیشه علی ۳۰۴, ۳۳۸
قناعتی اسماعیل ۹۷, ۱۰۰, ۳۰۶
قیامت ... ۱۱, ۳۹, ۴۲, ۶۵, ۶۶, ۶۷, ۶۸,
۶۹, ۷۱, ۷۳, ۷۵, ۸۰, ۸۲, ۸۳, ۸۴,
۸۶, ۸۷, ۸۸, ۸۹, ۹۲, ۱۰۵, ۱۲۶,
۱۳۴, ۱۳۶, ۱۴۱, ۱۶۹, ۱۷۶, ۱۷۹,
۱۹۸, ۲۵۲, ۲۶۹, ۳۱۲, ۳۵۱, ۳۵۲,
۳۵۳, ۳۵۴, ۳۵۵, ۳۵۹, ۳۶۰, ۳۶۱,
۳۶۲, ۴۲۲, ۴۲۳, ۴۲۴, ۴۳۰, ۴۵۱,
۴۸۵
کاردان ۳۴۲, ۳۴۶
کاشانی زهره ۴۱
کاظمی مهدی ۳۵۸
کاظمیان سیف‌الله ۱۰۵
کامپانللیس یاکووس ۱۱
کانون کار آموزی کرج ۱۲۲
کاویانی قرخلو مریم ۳۶۱
کایدپور ایرج ۳۰۴
کرامتی محمد ۲۷۰
کروبی مهدی ۱۶۱
کریم‌اوغلی مهدی ۲۷
کریمی احمدرضا ۳۲۶, ۳۲۷
کریمی بهرام ۳۳۰
کریمی داوود ۱۳۹
کزازی جلال ۱۶۷, ۲۱۲, ۲۱۳, ۲۱۴,
۲۱۵, ۲۱۶, ۲۵۵, ۲۵۶
کزازی فاطمه ... ۲۱۲, ۲۱۳, ۲۱۴, ۲۱۵,
۲۱۶, ۲۵۶
کشمیری ۱۸۰
کشمیری ۱۸۰
کلاهی محمدرضا ۱۸۰
کلهر هما ۴۱
کمونی ۱, ۱۰, ۱۳, ۱۶, ۲۹, ۵۸, ۸۲,
۱۰۵, ۱۱۱, ۱۴۱, ۴۸۴
کمیته ملی المپیک ۲۸۹
کنگره ۱۶ آذر ۲۶۳, ۳۱۹
کنگره‌ی ۱۶ آذر ۴۱۲
کنوزی فرامرز ۱۰۵
کوچک‌پور رجب‌علی ۳۰۴
کودتاچی‌ها ۲۶۹
کومله ۷۹, ۱۰۰, ۱۳۲, ۱۷۴, ۱۷۶, ۴۳۹
کیا سودابه ۴۱
کیانوری نورالدین ۱۳۳, ۴۵۸
کیانی خسرو ۱۳۰
کیانی محمدرضا ۲۳, ۲۴, ۳۰۶
کیوانزاد رضا ۳۰۴
گالیندوپل رینالدو ۳۵۹, ۳۶۱
گاودانی ۱۴۱, ۲۵۲, ۴۲۴
گتوندی محمدرضا ۱۰۴
گرانمایه فرزاد ۳۶۳
گرزن مهران ۱۹۵
گرگی قربان ۱۷۵
گسگری سیدحسن ۳۰۴
گلاویژ ۴۵۸
گلزاده غفوری(آیت‌الله علی) ۷۹
گلی‌آبکناری پروین ۳۴۸
گنجه‌ای جلال ۱۶۷
گوهردشت ... ۱, ۲, ۳, ۴, ۵, ۹, ۱۷, ۲۰,
۲۵, ۲۷, ۴۶, ۴۷, ۵۱, ۵۷, ۶۹, ۷۲,
۸۷, ۱۱۵, ۱۱۹, ۱۲۱, ۱۳۴, ۱۴۱,
۱۵۶, ۱۵۷, ۲۰۳, ۲۱۸, ۲۵۲, ۲۶۶,
۲۶۹, ۲۷۸, ۲۸۲, ۲۸۳, ۲۸۵, ۲۸۸,
۲۹۱, ۲۹۵, ۲۹۶, ۳۳۱, ۳۳۴, ۳۵۳,

۴۳۱, ۴۳۷, ۴۴۰, ۴۴۴, ۴۵۵, ۴۵۶,
۴۵۷, ۴۶۲, ۴۶۳, ۴۶۴, ۴۶۵, ۴۸۴
گوهری محمد ۲۴۸
لاجوردی..... ۱۸۰
لاجوردی... ۸۴, ۱۳۷, ۱۶۱, ۱۷۵, ۱۷۹,
۳۱۲, ۳۲۸, ۳۴۷, ۳۶۵, ۳۷۵, ۳۸۰,
۴۱۵, ۴۳۹, ۴۸۴
لاجوردی اسدالله ۲, ۳, ۲۰, ۴۰, ۵۰, ۵۱,
۵۹, ۸۰, ۸۲, ۸۴, ۱۰۸, ۱۱۳, ۱۲۲,
۱۲۳, ۱۳۱, ۱۳۷, ۱۳۸, ۱۴۰, ۱۴۳,
۱۶۱, ۱۶۲, ۱۷۵, ۱۷۶, ۱۷۷, ۱۷۹,
۱۸۰, ۱۸۱, ۲۳۰, ۲۴۲, ۳۰۳, ۳۰۶,
۳۰۷, ۳۱۲, ۳۲۸, ۳۲۹, ۳۳۱, ۳۳۲,
۳۳۴, ۳۳۷, ۳۳۸, ۳۳۹, ۳۴۴, ۳۴۵,
۳۵۳, ۳۵۵, ۴۴۰, ۴۴۱, ۴۴۸
لاشایی کورش ۷۰
لافیت ژان ۷۲, ۷۳
لاهوتی حسن ۱۳۳
لشکری ایرج ۲۲۷
لطیفی سیروس ۳۴۲, ۳۷۶
لنین ۳۳۲, ۴۳۷, ۴۳۸
لوی پریمو ۲۹۹
م. کزازی"..... ۳۲۲
مؤتلفه..... ۱۷۷, ۱۸۰, ۱۸۱, ۳۷۵, ۴۷۰
مادر رضایی‌ها ۳۲۵
مارکس ۲۳۸, ۳۳۲, ۴۳۷, ۴۳۸, ۴۶۵
مالکی جواد..... ۱۸۰
مبشری علی..... ۲۱۷, ۲۱۸, ۲۱۹, ۲۲۰,
۴۶۷, ۴۶۸
مجاهدین ۱۰, ۱۸, ۲۷, ۳۶, ۴۱, ۴۸, ۵۰,
۶۴, ۸۹, ۹۲, ۹۶, ۱۰۱, ۱۰۵, ۱۰۹,
۱۱۰, ۱۱۴, ۱۱۸, ۱۳۲, ۱۳۳, ۱۳۸,
۱۵۲, ۱۵۴, ۱۵۹, ۱۶۲, ۱۶۶, ۱۶۷,
۱۶۹, ۱۷۰, ۱۷۱, ۱۷۴, ۱۷۶, ۱۷۷,
۱۸۰, ۱۸۲, ۱۸۴, ۱۹۵, ۱۹۷, ۱۹۸,
۲۰۲, ۲۰۴, ۲۰۵, ۲۰۹, ۲۱۰, ۲۱۱,
۲۱۹, ۲۳۴, ۲۳۶, ۲۳۷, ۲۳۹, ۲۴۳,
۲۴۴, ۲۵۶, ۲۶۲, ۲۷۰, ۲۸۰, ۲۸۸,
۲۹۳, ۲۹۴, ۳۰۱, ۳۰۴, ۳۰۵, ۳۰۶,
۳۰۹, ۳۱۰, ۳۱۱, ۳۱۶, ۳۱۷, ۳۱۸,
۳۱۹, ۳۲۰, ۳۲۱, ۳۲۲, ۳۲۵, ۳۲۸,
۳۲۹, ۳۳۰, ۳۳۲, ۳۳۴, ۳۳۵, ۳۳۶,
۳۳۷, ۳۳۸, ۳۴۰, ۳۴۱, ۳۴۴, ۳۵۶,
۳۶۲, ۳۶۳, ۴۰۳, ۴۲۳, ۴۲۵, ۴۳۱,
۴۳۸, ۴۳۹, ۴۴۰, ۴۴۱, ۴۴۵, ۴۴۶,
۴۴۷, ۴۴۸, ۴۴۹, ۴۵۸, ۴۶۳, ۴۶۷,
۴۸۴
مجاهدین انقلاب اسلامی..... ۱۸۰
مجتبی تهرانی شیخ ۹۹
مجید انصاری ۳۶۴
محبوبی نادر ۲۶۸
محتشمی علی‌اکبر..... ۲۶۳
محدث بندرریگی محمد ۱۳۹
محدث‌زاده..... ۲۷۱, ۲۷۲
محسن رضایی..... ۱۷۴
محسنی..... ۲۰۵
محسنی غلامعباس ۱۹۵
محقق ثمرین عظیم..... ۴۵۲
محمدرحیمی هوشنگ . ۲۴۴, ۲۴۵, ۲۴۶,
۲۴۷
محمدزاده حسن..... ۴۵۴
محمدزاده شکر ۳۶۶, ۴۰۹, ۴۱۴
محمدی بهمن‌آبادی رضا..... ۳۶۶
محمدی تقی ۱۸۰
محمدی ری‌شهری محمد..... ۲۰۶, ۲۰۷
محمدی مطهری احمدرضا ۱۹۲, ۲۸۴
محمدی‌بهمن‌آبادی رضا..... ۳۶۱
محمدی‌گیلانی..... ۱۳۷, ۱۳۹
محمدی‌گیلانی محمد ۱۳۷
محمدی‌مطهری احمدرضا ۲۰۴, ۲۰۷,
۲۱۱, ۲۸۳, ۲۸۴, ۲۹۳
محمودی سیاوش ۳۵۸
مختار ثقفی..... ۳۰۰
مختاری سرپاس..... ۵۸

مختاری محمد ۸۵
مدائن داوود ۱۰۷
مدرس سیدحسن ۴۳۶
مدرسی یحیی ۲۷, ۱۰۱, ۱۶۰, ۲۲۰
مدنی مرتضی ۷۳
مرادی بهزاد ۱۸۹
مردفرد مصطفی ۲۱۶
مردوخی فاتح ۱۰۰
مردوخی معین ۱۰۰
مرضیه ۲۸۹
مزیدی محمد ۳۰۴
مژده بخش امیر ۲۱, ۳۲
مشایخی ابوالفضل ۱۲۱
مصدق ۴۰۳
مصدق دکترمحمد ۲۰۵
مطهری عزت ۳۶۷
مطهری مرتضی ۱۳۴, ۱۶۴
معافی محسن ۹۰
معزی سرهنگ بهزاد ۱۶۷
معمار نوبری سیبا ۳۱۳
معمارنوبری سیبا ۴۰
معینی چاغروند هیبت‌الله ۲۶۳
مغانی محمود ۱۴۵
مفتی‌زاده ۲۶۹
مقتدایی مرتضی ۱۳۶, ۲۱۸
مکرم‌دوست حبیب ۳۳۱
ملاعبدالحسینی مرتضی ۲۲۷, ۲۹۴
ملایی قاسم ۴۶
ملکی دکتر محمد ۱۵۹
منافی هادی ۲۶۳
منتظران ۲۶۶, ۲۶۷, ۲۶۸, ۲۷۰, ۲۷۱, ۲۷۲, ۲۷۸, ۲۸۵, ۲۹۱, ۲۹۵
منتظری ۳۸۴, ۴۱۶, ۴۱۸
منتظری حسینعلی ۴۲, ۹۹, ۱۲۵, ۱۳۴, ۱۳۵, ۱۳۷, ۱۳۸, ۱۳۹, ۱۴۰, ۱۴۱, ۱۴۲, ۱۶۳, ۱۷۶, ۱۷۸, ۲۰۶
منتظری صمد ۲۸۹
منشی محسن ۳۰۴
منشی‌زاده کیومرث ۸۵
منصوری اکبر ۲۰۹
منعم محمدعلی ۲۳۰
مهاجر ناصر ۳۲۰, ۳۲۲, ۳۵۲
مهدوی کنی ۱۷۴
مهراب‌بیگی مجتبی ۸۲
مهرآیین محمد ۲۸۹
مهرپرور محمد ۲۱۵
موسولینی ۸۵
موسوی خوئینی‌ها ۱۸۱
موسوی احمد ۴۲۳
موسوی اردبیلی ۱۷۴
موسوی اردبیلی ۲۰۶, ۳۴۲
موسوی تبریزی ۱۷۹
موسوی مجتبی ۳۵, ۱۱۲
موسوی میرحسین ۲۶۳
موسوی‌تبریزی سیدحسین ۱۷۴, ۱۷۷
موسوی‌خوئینی‌ها ۱۸۰
مولایی محمدحسن ۴۶, ۵۰
مولوی ایرج ۲۸, ۲۹
میثم ۱۲۵, ۱۲۹, ۱۴۴, ۱۶۶, ۱۷۲, ۱۷۳, ۱۷۵, ۲۲۲, ۲۲۵, ۲۴۴, ۲۴۵, ۲۴۶, ۲۴۷, ۲۴۸, ۲۶۹, ۲۸۵, ۴۲۳, ۴۲۵, ۴۳۴, ۴۳۸
میرحیدر ی مجتبی ۳۰۶
میرزایی علی ۴۴۴
میرعبداللهی فتاح ۲۷۸
میرمحمدی ۱۷۷
ناطق نوری علی‌اکبر ۱۳۹
ناطقیان محمود ۱۰۰, ۳۰۶
ناظری ۲۸۹
نبوی بهزاد ۱۷۴, ۱۸۰
نجار احمد ۱۹۱
نجفی منصور ۲۶۶, ۲۷۸
نراقی مترجم ۲۰۵
نریمیسا فرامرز ۳۰۶

نشاطی مهرداد ۲۶۶
نظامی بهزاد ۳۰۶
نظرآهاری مصطفی ۱۹۵
نظیری بهزاد ۲۳۴
نظیری یحیی ۲۳۴
نعیم اصفهانی ۵۴
نعیم محمد حاج عبدالکریم ۵۴
نقره‌کار مسعود ۳۱۸، ۳۱۹، ۳۵۲، ۴۱۲، ۴۱۳
نقشبندی شیخ عثمان ۱۵۰
نگهدار فرخ ۳۰۴
نوری یحیی ۴۸
نوریان ۳۳۸
نوریان عطاءالله ۳۰۴
نوزادحاتمیان محمد ۳۴۲
نیچه فردریک ۷۷
نیرومند سرهنگ ۵۸
نیری فرهاد ۳۰۴
نیری ناصر ۳۶۶
نیک طبع ۳۳۳
نیکخواه پرویز ۷۰
هادوی مهدی ۱۸۱
هادی نجف‌آبادی ..... ۱۳۷، ۱۳۸
هادی‌خانلو چنگیز ۱۳۰
هادی‌نجف‌آبادی محمدعلی ۳۷۵
هاشمی رفسنجانی علی‌اکبر ۲، ۱۳۶، ۱۶۲، ۲۴۴، ۳۲۹
هاشمی علی ..... ۱۳۰، ۲۲۲، ۳۰۶
هاشمی‌نژاد عباس ۴۵۳
هفت قلوهای به‌هم چسبیده ۷
همجوار فیروز ۴۵۸
هنرکار ساوه امیرمنصور ۲۹
هوشی مین ۱۰۲
هوشی‌مین ۱۰۷
هیبت‌الله غفاری ۲۶۳
هیس میر کورت ۸۶
واحد مسکونی ۴۲، ۸۶، ۱۱۶، ۳۱۹، ۳۵۱، ۳۵۲، ۳۵۵، ۳۶۳، ۳۶۴، ۳۶۵، ۳۶۹، ۳۷۰، ۳۷۱، ۳۷۲، ۳۷۵، ۳۷۶، ۳۷۷، ۳۷۸، ۳۷۹، ۳۸۰، ۳۸۱، ۳۸۲، ۳۸۳، ۳۸۴، ۳۸۵، ۳۸۶، ۳۸۷، ۳۸۹، ۳۹۰، ۳۹۱، ۳۹۳، ۳۹۴، ۳۹۵، ۳۹۶، ۳۹۷، ۳۹۸، ۳۹۹، ۴۰۰، ۴۰۱، ۴۰۲، ۴۰۳، ۴۰۴، ۴۰۶، ۴۰۷، ۴۰۸، ۴۰۹، ۴۱۰، ۴۱۱، ۴۱۲، ۴۱۳، ۴۱۴، ۴۱۵، ۴۱۶، ۴۱۷، ۴۱۸، ۴۸۵
وحدت نیلوفر ۴۰
وحیدی‌منش مسعود ۳۵۸
ورداسبی ابوذر ۱۶۷
وطنخواه اسماعیل ۲۹۱
وفایغمایی اسماعیل ۱۶۷
ونکی علی ..... ۲۲۸، ۳۰۶، ۳۱۰
ویگن ۲۸۹
یاراحمدی ناصر ۳۰۴
یافی دیوید ۴۱
یزدی ابراهیم ۷۹
یزدیان سعید ..... ۳۰۴، ۳۳۸
یسنین سرگئی الکساندرویچ ۱۹۳
یعقوبی پرویز ..... ۱۶۷، ۱۶۹
یوشیج نیما ..... ۹۵، ۱۲۵، ۱۴۳، ۱۸۸

Neither Life nor Death
Vol.2
The Sorrow of the Phoenix

Memoirs of Prison

Iraj Mesdaghi
Second Edition: 2006
© All Rights Reserved.
ISBN (vol.2): 91-975285-3-6
ISBN (set): 91-975285-0-1
Alfabet Maxima Publishing
Address: Sibeliusgången 40
164 72 Kista, Sweden.
Tel: 0046 8 7600343
Am@alfabetmaxima.com
www.alfabetmaxima.com

Neither Life nor Death
Vol. 2
The Sorrow of the Phoenix

Memoirs of Prison
1981-1991

Iraj Mesdaghi

Stockholm - 2004